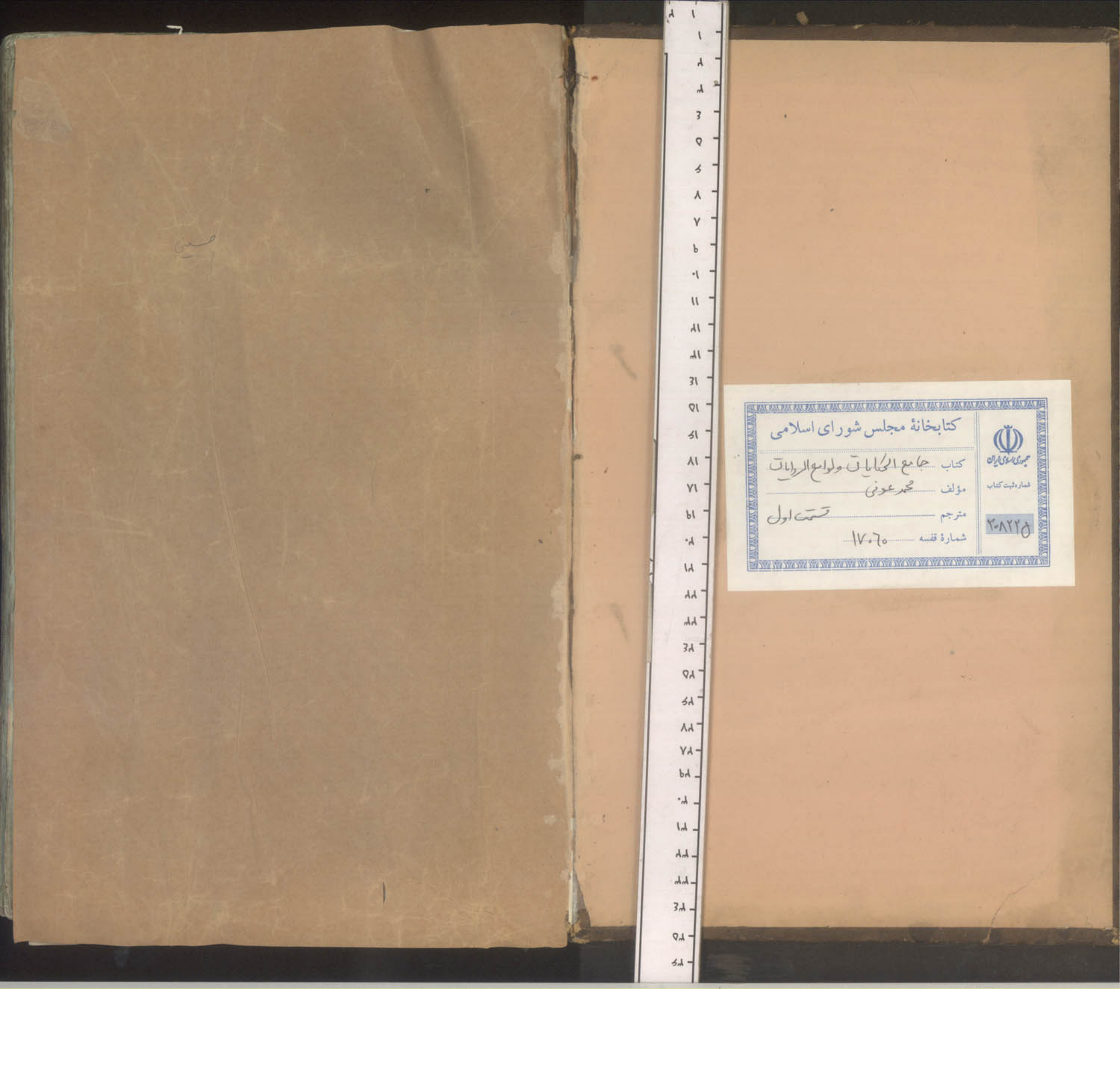




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب جامع الحکایات ولوامع الروایات
مؤلف محمد عوفی
مترجم قسمت اول
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۶۵
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۲۲۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب جامع الحکایات ولوامع الروایات
مؤلف محمد عوفی
مترجم قسمت اول
شمارهٔ قفسه ۱۷۰۶۰
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۲۲۵





بسم الله الرحمن الرحیم

کبیر کریم عادل مظفر منصور مجاهد مرابط نظام ملک قوام الدولة والدین ذو المناقب والسعادات جید الرای و اذکی

ملک ملوک الوزراء قدوه صدور العظماء مفخر اکابر العرب والعجم الفارع ذروة المجد والکرم المنصور علی السیم ابو المکارم

محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زالت فناء جلاله معاذ الاولین وملاذ العالمین معروفة البهاء کبار العطایا محدودة منها

امداد العطایا حق بدانه تقع فی القصور حشودا الی البعث والنشور زیدی سنامه که از ابر دریابه که ابی بروت و بارت

پای جود و سخاوت و دست جواد شکسته روز نامه بشر ارکیان سلیمان وقت باسم وصیت او موزخ شده کار زمانه جهان

دولاب دوام سلطنت آن شاه برای زمان پرتو نور خسروان ذوق رای زن هر روز کار گر

چهره نموده تا محیط چنان شاخ دست جواد او جست دریا از رشک در خجلت اماز جست و آن کرسته چشم مش از چشمه منتی آب خورده

دانند و سرکش قلم رام بنان در بانشان او شده رخسار دولت از روی ضعف مصون ماند **نظم له المرهفات**

الیوم فی الباس والتدی اذا امطلا فاضا نجدا وعسجدا اذا ظما امثلت لعدی لعقر ماله وان جاد حتی

المال الجیش من العدی وعده لاعلی الناس مجدا وسودا ولبطهم باعا وعزهم ندا ومنهم بابا ولتهم قدا وکرمهم اصلا و عوض العهد احسان تمام و کمال بسط

و انشراح بزید وانش و علما هر زبانی در هر زمانی از آن معنی کتب مبوّبه اند و تصانیف ساخته اند و کالمه و مآثر دولت

غره جهت تصنیف خود کرده اند اما عنوان آن شاه را قیمه کتاب است که استخلاص آن در تصور عقل کسی نگنجد و اندیشه آن

پس تیغ کثرت خیال مخصوص آنرا و فطر بنا وردی **بکرا فما اسنرعنها کفر باینه ولا نزفت الیهاهمت البنوه** بصورت در اوین

در میان بحر نخ اب که از دیده شد و است و دست به جواهر قلعه بر سران سنگ بنا کرده چنانکه هر آن مر اب بدان

جز بواسطه کشتی میسر نگشتی و در اطراف آن شکستهای قوی در میان آب افتاده چنانکه اگر ملاح مکار برای کشتی را

بدان صوب اشنا کردن مو استی نمودی چون غره ماه ربیع الاول سنه خمس و خمسین و ستمائه پادشاه جهان و خسرو

صاحب قران سایه رحمت یزدان سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین اعلا الله تعالی اوامره را و دواعی انتقام

و دعاوی مکافات که از لوازم انسانی است باعث و محرض آمد و مزاد فساد ملک ناصر الدین قباجه علی انده تو جنه

بکلی قلع کنند و جزا و سزای نقض مواثیق و عهود که از جانب او اتفاق افتاده بود بدو رساند **قوله تعالی ولا یحیق المکر**

السیئ الا باهله غره ماه ربیع الاول رایات اعلا سایه معدلت بر حدود ولایة **اجه** انداخت و ملک ناصر الدین

راق

ابرجی عزم او بنا پست کرده او و دو نام است حشم و حاشیه خویش را با نقل و بنه در کشتیها نشانده و بعضیها بر دم کار شکوک گردانید

بود و چون آفتاب جلال سایه یزدان پرتو قصر بر آن دیار انداخت ملک ناصر الدین چون سایه بر خاک عجز افتاد و

درات درجهت خود کرده بود **نظم** کلاه کوشه چون شیبه چون برتابد ستاره کلاه گوشه و تنند کلاه

کشتیها را برج آب برانده چنانکه بحبس حکم او رسیده اند و صفات آن در صفا سادیده وی القصص طلیعه و دراست اگر

چون کوه هر روز شمع کوه رود و یا چون در در قعر بحر مقر ساختند و از بزرگان جنود که از کشاد و شمار و در امان بنا بود اگر چو

طرف ابر بر کمر کوه آید چون کبیر او بجبه دست فنا شود و اگر چون ماهی جوشن پوش در قلزم عرق اب سکون سازد

مجابت از بیم باد رابا هشتهی چون ماهی خود را در آب انداخته و حاصل آنکه تا آن آب عمق و با صولت و دولت

شاهنشاهی چون ماهی واقع آمد و تن همه نقود کفایت و درایت شهامت ملک شمس الدین در نظر مکان

ناقد بصیر عیاری با ظهار رسانید **شعر** سلمانان سلمانان بترسید از گرفت حق که چون گیرد فرو گیرد همه اندام کسان

کار سنگ استمکاره بسوزد آتش لاله بدوزد ناوک غنچه سپر در قیصر بوس بکیرد پنجه عزعز و چون ملک ناصر الدین محمد بر حصن

تمود حکم و فرمان اعلا که در ممالک جهان با نفاذ قرین باد بر سبیل مقدمه امرا و ملوک نامزد شدند و از اداق خوف نمود

و از هر دو طرف عساکر بدان حصن محیط شدند و از جانب او ملک الامراء والحجاب عز الدوله والدین بالغ قتلغ

اعظم مارنگ که کان کوهر سالاریست عقل چون طفل شکسته زبان در دبیرستان جلال او ابجد خواند از کرم

نسبت بزرگ بر باب وهد او درست می آید **عریض شرف توارثه کابرا کالرمح انبوبا علی انبوب** فادشته محیط مرکز آنچنان

اندر کان سالاری محمد عز الدین کردی بناز و جان سالاری نا با فوجی از مردمان کار دیده و مبارزان جلادت علی

مقدار نامدار در موکب فتح و ظفر روان شده و از طرف بر سنه امیر سپهسالار اجل کبیر عادل نصرة الدولة والدین

ملک الامراء ایتمور که در مقام مردی رستم زال را برابله بر کیرد و اسفندیار را سینه داری بر اول کرده

با فوجی از حشم که هر یک از ایشان در روی مرگ چشم زده کالی نکرستندی و در موافقت خطرهای بر سر جان

نهادندی باید و در پیش کوه لشکرگاه را مرتب کرد و چون ایشان محاربه و سامان مقاتله نمودند مجانیق نصب

و با ایشان سعی دند از سنگ منجنیق دیوار آنرا ضرری دند از تیر بر قلب بر دل اهل آن اثری چون ملای اعلا کار را

مقرر شد که بمنازعت آن حصن حصین و قلعهٔ استوار جوش بادی مکل کشای عالم آرای خداوند و خواجهٔ جهان و دستور صاحبقران
مناهض اند ... فرمان تا رایت دولت صاحبی در ضمان اقبال بران سمت توجه نماید و چون مراکب دولت
نظام الملکی بطالع سعد و اختر همایون مرتب ساخته در حرکت آمدند و سواران مرد افکن و شیران هژبر شکن که جهانگشائی و عدو
بندی پیشه بود در زیر قلعه رمح چون شیران گرسنه روان شدند چنانکه هوای آن دیار از لمعهٔ اسنهٔ ایشان چون
شهاب ثاقب میشود و از عکس تو زره و خفتان ایشان ماهی جوشن پوش در قعر آب چون مار بر خود می پیچید
و نجات گشته برد و سلاح مشحون در آن بحیره روان شدند چنانکه نجوم از هیبت ایشان حیرت مینمود و ماهی بروج بسمی
از کثرت و شدت آن گروه باشکوه انطفامی برفت کشتیها به ایشان بر روی آب روان بودند گوییا که مرغان ...
باد پایان تازی اند که بر خلاف عادت ... را هر بار دم بر بسته اند یا پیلانند که ... بلبان باد بر روی
میدان آب همه خرطوم شاد چل راچون خرطوم شاد چل فرو گذاشته اند ولی زحمت ... کام بر داشته و بر فلک از آن
سفینها ایات و اثبات فتح و نصرت شاد و دو زیر را خواندن گرفته و زهره از ترکیب آن جنگ به آواز در امثال
آن چنان کالجه مثال رود نواز که هر یک را چون کالجه بر رود روان کرده بودند حیران مانده دهم ماه ربیع الاول
سنه خمس و عشرین و ستمائه مراکب سعادت صاحبی در مسایرت کواکب سعد پر حصن بکر رسیدند و هم در آن ساعت بر کنار
رود گوهری که بر هر طرف بحر است لشکر گاهی فرمود که فلک بر چشم از غیرت آن تهی شده و از اغبار هر جانب آن رای
نظم بر زمین آسمان پدید آمد ⁂ که بروج آن آسمان سراپرده امیران بود ⁂ و کواکب سنان شجاعان از گرد سم مراکب
ایشان هوا قیر گون میگردید و از غبار نعل باد پایان چشم ملک خیره میگشت تو گفتی که بر لب آن رود دریائی
در جوش بود که میان تیرهٔ آن شعله نیران تیغ و سنان بود و نهنگ جان آهنگ آن ابطال شجعان و افواج
امواج آن جوش و برگستوان مرکبان کوه و دان بر مثال کشتیها در آن دریا سباحت میکردند و نشانهای ... آن
و طرازهای منقش بر مثال بادبان سر در هوا کرده کشتیها را در حرکت می آوردند و چون لشکرگاه ساخته و علم
نصرت برافراخته کرده در حال فرمان صاحبقران اصفی نظام الملکی نفاذ یافت تا هر طرف مردم کار دیده جنگ آزموده
تجربه یافته مرتب کردند و سفینهای آن بحر را چون دایره که نقطه محیط گشته و در آن وقت بحیره موج آب ...

حرارت هوا اندکی گرم شده بود و چون آن ایشانی که پیشانی استغنا بنید طغیانی شگرف آغاز نهاده و چون لکهٔ احسان
صاحبقران هیچ بندی نپذیرفت آن سرکش شده در جهان تیغ بالجبال اوتادا مباسبت تا تمام کرده و آن گروه
سیماب شکل را از لشکر چون دریا متلاطم بر آن خلیج نزول کردند دریا را جوی حایل آمد و خورشید را مجره حاجز شده
ابر اگرچه پیوسته و دست باد در سلسله میکشند اما چون بصر و عنان امیر برفت چشم منصور نصر بسم الله را عقل اقبا
بنیاد تا باد و بوانکان معاودت نمایند افواج امواج که چون فقیهان کتاب الطهاره بر سر زبان داشته چند کم
آب دافق به آیه قوله تعالی واصلوا ذات بینکم بر می خواندند موثر نمی افتاد و موفقان ازرق پوش آن شب تا رفته
از سماع آواز کاسه دهل و کرنای و طبلباز و نای و نفیر و کاوودم و کوس و کورکه و سفینه قره در رقص آمده بودند جناب
باد پای میان تهی بر سر آب بنظاره آن لشکر نصرت ایاب ظفر مآب همه تن چشم گردیده و ماهیان بر رسم ...
نعل بها بعجز آماده و بر آنگونه بر ساحل تیغ آب از هر دو طرف لشکرها در کوشش بودند و آب چون دل اهل حسا
در جوش دام او چشم اگر بر شط بسیار ریخ دیدند اما شط رنجی بانشستند که منصوبه بشهامت خصم شد مات و بساط
دولت چنان خصمی در نوردیده شد روز دوشنبه دویم جمادی الاولی سنه خمس و عشرین و ستمائه تا بدار ملک
که از چشمه منیر آتش لعل بود درین غدیر بستند و فلک روا شد و سیته خورشید شعاعان تقدیر رد در باد
دار ملوک نثار جریان داده اند صاحب صاحبقران اعز الله انصاره فرمان داد تا ملوک را و امرا و سپه سالاران ساخته
کردیده و کشتیها مرتب نمودند و درایات ظفر آیات را لباس فتح و فیروزی در پوشانیدند و مردان کار دیده سالاران
نامدار را در کشتیها نشانیدند و بحری هر چه تا متر و عزمی هر چه صادق تر کشتیها از اطراف حصار راندند و در موقف
جان سپاری و مرکز حق گذاری اثبات قدم ورزیدند کوه را از آن شکن آمد و فلک را از آن جرات حیرت افزود
و آب را از هیبت آن زهره آب شد و خجل آب چون سیل سیماب روی بهزیمت آوردند ساکنان آن
منازل از صولت و سیاست آن متحیر گردیدند ماهی جوشن در پوشیده صدف وار بقعر دریا روی نهادند
نهنگ سر بجوشید که کار حسرت غایت رسید بار و زدن کشاد و صاو الطیر کلا و حامکم ولو بالسلم بر تنگ خواندن گرفت
ماکر جماش کینه افکن شجاعان کشتیها را از کنار تا در حصار آوردند و اکثر آن مبارزان پای در آب نهاده

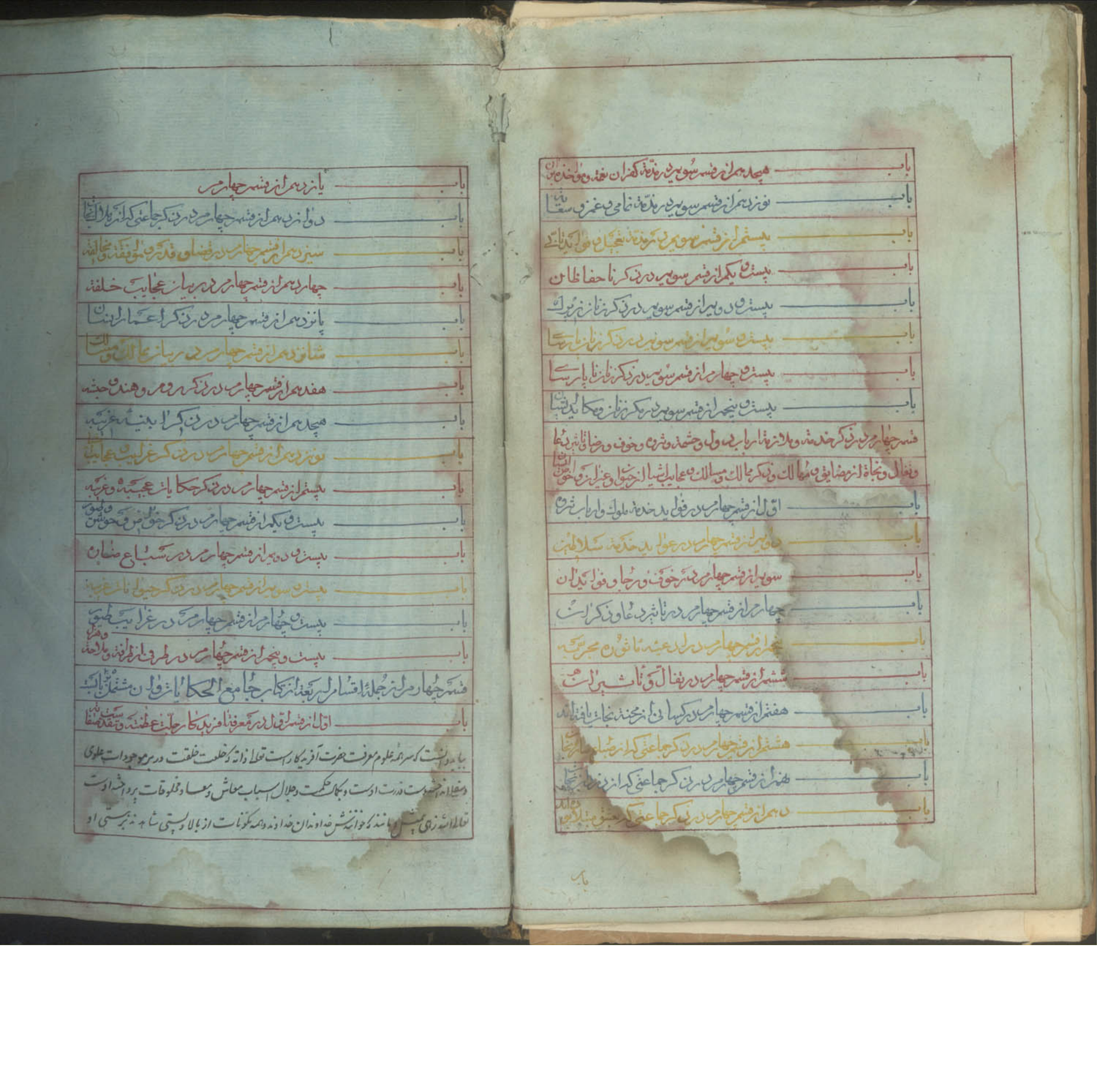
دست بطعن و ضرب برآوردند و در زمان از آن آب برخشک آمدند و چون مردانی که محافظت آن مواضع
مرتب بودند آن جراءت بدیدند قرار و آرام از ایشان رمیده صلاح کار خود را در فرار دیدند و از آب سکون
گریزند کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة ملک ناصر الدین روی بهزیمت نهاد و از حصار قلعه رفت و حشم منصور
هم در ساعت آن حصار را بگرفتند با آنکه خسته یا مجروح کردند حنان حصینی مضبوط را در حوزه ضبط در
آوردند و هم در نور صفا دادند خواجه جهان صاحب صاحبقران کهبار در آمد و فرمود و فرمان بر آن جمله است
که هیچکس بال و عیال و ناموس مردمان دست دراز نکند و تعرض نرساند و طفلان بر سر آن بیچارگان مربوط
کردند و از کمال حسن اعتقاد و مرحمت و رافت شامل اموال و عیال و اطفال مسلمانان را چنان محافظت نمود
که دست هیچ نامحفاظه بمن عفاف هیچ محرم نرسید و تیغ هیچ قاهری بخون مؤمنی نیالود و هزار زن و مرد
که در آنجا محصور بودند و از خوف و هراس قتل و اسر بگور بردند مستحق نهب و قتل و نکال و مستوجب تعذیب و تادیب
شده بودند و بتقیه زبان بدعاء دوام دولت جناب باز رفعت صاحبی برگشادند و داور خواجه جهانگیر جهانبخش نام
و از رافت و رحمت این خواجه نیکوسیرت را ذخیره روز جزا شد و وسیلهٔ رحمت خدای چنانچه زبان حضرت نبوت پناه
شان آن فرموده است الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء و چون ملک ناصر الدین با شش نخجاه در قلعه رفت
شفیعان برانگیخت و وسیله طلبید و خواست تا اموال و اولاد در راه صرف نیر نقشا کند خزانه و لشکر را با بیرون [illegible]
و چون فرمان اعلی نفاذ یافت که خود بدست خود [illegible] از غایت بی اعتقادی مرگ را بر حیات برگزید
بمضمون آیه قوله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة را یاد نیاورده و در روز پنجشنبه اول ماه جمادی الاولی که روز آخر
عمر او بود بکنار آب آمده با خیل شاهنشاهی این معنی را وصف کرده بمضمون این مقال بر زبان آورد نظم
گر سود تو هست در زیان چو منی ؞ کم باد در ایام نشان چو منی ؞ با این همه پسند که آلوده شود ؞ دست چو توئی بخون جان چو منی ؞
خویشتن در آب انداخته تخته را از نهاد خود برداخت و آتش دولت و دولت او بمنطفی
و ایام شوکت او منقضی گردید و ایام اقبال صاحبی نظام الملکی که مستدام باد بنظام پذیرفت و باقتدار و جلال
آن مهم بکفایت رسید قوله تعالی وکفی الله المؤمنین القتال و ولایت عریض آن صاحب دولت مسلم گردید و ملک

تمام

تمام و کمال در ضبط آورد و بتصرف شاهنشاهی در آمد نظم چون باز نصرت و ظفر شاد پر گشاد ؞ جبریل بهر
بری شاد پر گشاد ؞ از شهپر ملائکه در قصر شهریار ؞ بستند قبها در جناب بر گشاد ؞ دست فلک ز اوج هفتاد آسمان
از بهر کله فوته منجوق خور گشاد ؞ بنمود گنج صفت ثانی نظام ملک ؞ دستور شاه و قلعه بکر بکر گشاد ؞ سلطان نشان
مجد و سعد اکو شیع او ؞ برزخ ز زرنگ کلکش ملک گشاد ؞ صدر رضا نفاذ که فرمان او بحر ؞ از مالکوت حلقه بند
قدر گشاد ؞ گردون برسم خدمت صدرش میان ببست ؞ جوز از نهیب تیغش کمر گشاد ؞ انکه بفیض پرتو رای منیر او
در روز تیره دیدن کوکب بصر گشاد ؞ هر سرکشی که سر ننهد بر درش بطوع ؞ در مای دار تیغش از و تیغ بر گشاد ؞
نوک سنان کوه که در سینه روز او ؞ از بازوی سپهر کمان کش سپر گشاد ؞ تیری که بار جست ز ناغ کمان او ؞
از شیر روز ناخن و از شیر پر گشاد ؞ تا گریه سحاب ز تاثیر فیض خویش ؞ از چمن کنده لب غنچه بر گشاد ؞
بادا ز گریه قلمش ملک خنده لب ؞ از چشم ابر تا که سرشک مطر گشاد ؞ و درین حال مؤلف این اخبار در انجار
بود و از قبل ملک ناصر الدین بتالیف این حکایات و ترتیب این روایات مامور بود و مهندس فکرت بناء
این را تمهید داده بود و اما شرفات این تشیید نیافته که ناگاه کنگره ایوان حیات ناصری بزلزال
زوال منهدم گردید و این مجموع نامرتب و این ابواب نامهذب باند تا شبی همت بر اتمام آن مقصور کرده
و سوار فکرت در مضمار ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحب قران و تصف سلیمان زمان ضاعف الله جلاله
در گوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فواید بسیار است چه سیر گذشتگان و احوال پیشینیان سبب اعتبار
و وسیلهٔ تجربه و سرمایه معاش و معیشت و سلطنت و شفا هر مسموم و مفرح هر مغموم است و اشاره اقبال
از آفتاب ملک جلال راسخ کرده شد و جواهر حکایات و لآلی روایات پراکنده گردیده در سلک انتظام
آمد و از آن عقدی ترتیب افتاد و که قلاده جید دولت نظام الملکی را ضاعف الله اقتداره و نفذ امره
در حوزه بقا بنوا اقبال و شکوه دولت او تا قیام روزگار پایدار یادگار ماند ایزد سبحانه و تعالی ذات ملکی صفات
آن بزرگوار را در کنف امن و امان مصون و محفوظ بدارد و مسند وزارت را بمکان امکان آن صاحب
صاحبقران که با موقف خلافت و امارت ببلو میماید از این ذات منظبر تا ورای امکان حیات انسان



ظاهر کرد اناد و همواره ازین صاحب عز و اجلال و اقبال معروف و ازاد و ترتیب این کتاب بصد باب و چهار قسم
نهاده آمده و مجموع ابواب را بمدح سلطان وزراء جهان موشح گردانیده شده و در آخر حکایات اکثر ابواب
آن تا نظم سخن گسسته گردد ابیاتی چند منظوم مربوط و قطعه از منشآت این ضعیف در قلم آمده و ابیات عربی را
بنظم ترجمه کرده و در معانی سخن حشو و طول کلام را در توهشه داشته چه اگر اساس عبارت زیاده از قد
شاهر چار به ... می آید یا بطول می انجامد و طالب را در خواندن مقال ملال و کلال می افزاید و این مجموع را
جوامع الحکایات و لوامع الروایات نام نهاده شد و عرضه رجا فسیح و زبان عسی تحقیق حصول امل موصل
که بقبول صاحب صاحبقران ابو المفاخر و المکارم قوام الملة والدین ضاعف الله تعالی جلاله و قدره و رفعه
علی مفارق العباد ظلال رافته و رحمته الی یوم الدین ملحوظ گردد بالخیر والسعادة ان شاء الله تعالی قسم اول در معرفت
آفریدگار عز اسمه و تعالی شانه و تقدست آلاؤه و ترادفت نعماؤه
و معجزات انبیاء علیهم السلام و ذکر اولیا و ملوک و خلفا و این قسم مشتمل است بر بیست و پنج باب



باب — هیجدهم از قسم سویم در زنانی که کفران نعمت و مواخذه ...

باب — نوزدهم از قسم سویم در زنانی که نمامی و غمز و سعایت ...

باب — بیستم از قسم سویم در زنانی که بخیل و ... اند

باب — بیست و یکم از قسم سویم در ذکر زنان حافظان

باب — بیست و دویم از قسم سویم در ذکر زنان زیرک

باب — بیست و سویم از قسم سویم در ذکر زنان پارسا

باب — بیست و چهارم از قسم سویم در ذکر زنان ناپارسا

باب — بیست و پنجم از قسم سویم در ذکر زنان و حکایات ایشان

قسم چهارم در ذکر خدمت و ملازمت ارباب دول و حشمت و ثروت و خوف و رضای ایشان و دعا و تفأل و نجات از مضایق و مهالک و ذکر ممالک و مسالک و عجایب اشیا از حیوان و غیر آن و خواص اشیا

باب — اول از قسم چهارم در فواید خدمت ملوک و ارباب ثروت

باب — دویم از قسم چهارم در فواید خدمت سلاطین

باب — سویم از قسم چهارم در خوف و رجا و فواید آن

باب — چهارم از قسم چهارم در تاثیر دعا و ذکر آن

باب — پنجم از قسم چهارم در ادعیهٔ ماثورهٔ مجربه

باب — ششم از قسم چهارم در تفأل و تاثیر آن

باب — هفتم از قسم چهارم در کسانی که از محنت نجات یافته اند

باب — هشتم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از ... نجات ...

باب — نهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از ... نجات ...

باب — دهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که بعشق مبتلا بوده اند

باب

باب — یازدهم از قسم چهارم

باب — دوازدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از بلا نجات یافتند

باب — سیزدهم از قسم چهارم در فضل و قدر و توفیق و مخالفت

باب — چهاردهم از قسم چهارم در بیان عجایب خلقت

باب — پانزدهم از قسم چهارم در ذکر اعمار انسان

باب — شانزدهم از قسم چهارم در بیان ممالک و مسالک

باب — هفدهم از قسم چهارم در ذکر روم و هند و حبشه

باب — هیجدهم از قسم چهارم در ذکر ابنیهٔ غریبه

باب — نوزدهم از قسم چهارم در ذکر غرایب و عجایب

باب — بیستم از قسم چهارم در ذکر حکایات عجیبه و غریبه

باب — بیست و یکم از قسم چهارم در ذکر خواص وحوش و طیور

باب — بیست و دویم از قسم چهارم در سباع ضاره

باب — بیست و سویم از قسم چهارم در ذکر حیوانات غریبه

باب — بیست و چهارم از قسم چهارم در غرایب طیور

باب — بیست و پنجم از قسم چهارم در طرفی از ظرافت و هزل و ملاحت

قسم چهارم از جملهٔ اقسام اربعه از کتاب جامع الحکایات و آن مشتمل بر ... باب

باب — اول از قسم اول در معرفت آفریدگار جلت عظمته و تقدست صفاته

بباید دانست که سر همه علوم معرفت حضرت آفریدگار است تعالی ذاته که خلعت خلقت در بر موجودات علوی و سفلی از خجسته دست قدرت اوست و بکمال حکمت و جلال اسباب معاش و معاد مخلوقات پرداختهٔ اوست تعالی الله زهی بیچون و مانند که خوانندش خداوند خداوندان خداوند و همه مکونات از بالا و پستی شاهد بر هستی او

ش جهانرا بلندی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی و ایضا منه در قائله ش از ازل تا ابد سفید و سیاه
همه بر شرح وحدت تو گواه و لنعم ما قال برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
و هر که از مصنوع بر صانع استدلال بر نگیرد از قصور عقل اوست بلکه از تقصیر نظر اوست پس حضرت آفریدگار رقم از برای الزام
حجت بعد از آنکه انسان را عقل سلیم و طبع کریم کرامت فرموده بود و ارسال رسل و انزال کتب نموده بود و ایشان را بجاده
قویم و طریق مستقیم ایشان نشان داده اند پس هر که را سعادت ابدی و عنایت لم یزلی دامن گیر آید دست در فتراک
ایشان زند شعر دست در دامن جهد زن و اندیشه مکن :: هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش :: و نعوذ بالله
هر که را شقاوت و بدبختی دامن گیرد از متابعت و مطاوعت رسل او و عبادت بدارد لاجرم مستوجب عذاب الیم
و نار جحیم گردد و ما درین باب حکایات و مقالات کسانی که برای وجود آن صانع واجب الوجود دلایل گفته اند
در بهشتی و دو حد بیتا و بدا بدار کهسار ... ایراد کنیم و بالله التوفیق والاعانة حکایت راویان اخبار
و ناقلان آثار و صرافان نقد سخن و خوشه چینان هر خرمن در سلک ایراد چنین در آورده اند که سبب عبادت
اصنام در عالم ابتدا کجا ناشی گردید که چون معبود حق حضرت ادریس پیامبر ... چنان انعام فرموده از حضیض
زمینش باوج سپهر و بهشت برین و نعیم مقیم رسانید و از شورستان ارض بشارستان قدس و از خارستان
خاک بگلزارستان افلاکش برآورد جماعتی از متابعان ملت او که در زمان حضرتش در فراق او در ماتم خود حسرت
از فواره دیده میراندند چه در وظایف عبادات و اوقات خلوات مجالست و محاورت او مؤانست داشتند و مواظبت
و امداد او بسعادت عبادت و بدولت طاعت میرسیدند و بر فوت او متلهف و متأسف بودند تا ابلیس
خبیث مجال تلبیس یافت و خود را در لباس استادی نجار و مهندسی کامل بایشان نمود و گفت که غایت و نهایت
غم و اندوه شما بر وفات حضرت ادریس معلوم شده اما چون او به بوستان جنان رسیده دیگر باز نیاید و دیگر از
زندان خاک باد نیارا گر فرمایید من از سنگ مرمر بسازم پردازم بر صورت آنحضرت چنانکه گوئیا در زمان در گلشن
بود که دیگر باره از جنان بدین دنیا فرود آمده یا از قبه افلاک قصد مرکز خاک فرموده نظم هر آن صورت که
صورتگر نگارد :: نشان دارد ولیکن جان ندارد :: مرا صورتگری آموخته‌اند :: ...

و شما

و شما آن صورت را در صومعه عبادت خود نهید و بدیدار آن مؤانست طلبید ایشان بدین رضا دادند و او را بدین کار
گفتند ابلیس صورت هیکل مبتر تراشید و ایشان آنرا در محراب عبادت و صومعه طاعت خود نهادند چون
زمان ایشان منقضی گردید و اولاد ایشان در رسیدند در تعظیم او مبالغه مینمودند چون نوبت احفاد
بنهایت انجامید و ایام اعقاب در رسید ابلیس ایشان را وسوسه کرد که آبا و اجداد شما این هیاکل و صور را پرستیدند
و معبود و مسجود خود میدانستند پس اخلاف آن صور را پرستیدن گرفتند و بت پرستی در جهان شایع گردید و
گمراهی و ضلالت خلق آن بود چنانکه آفریدگار سبحانه و تعالی نوح را بایشان فرستاد و آنحضرت بر هستی آفریدگار و کمال
قدرت و وحدت و رحمت اظهار دلایل نمود چنانکه آفریدگار از اخبار ربانی فرموده اند قوله تعالی الم تروا
کیف خلق الله سبع سموات طباقا و جعل القمر فیهن نورا و جعل الشمس سراجا یعنی چرا اندیشه نمیکنید ای برادران که آفریدگار این هفت آسمان
در هوا معلق بداشت و ماه و آفتاب را سبب نور و ضیاء شب و روز ساخت اگر فرمود که خدای عز و جل چنانکه
دلیل کمال قدرت در اطباق افلاک ظاهر گردانید در احوال زمین نیز بظهور رسانید و از زمینست که چندین هزار انواع نباتات
و حیوان و ... ظاهر گردانید و این بیانی که تا ایشان از معبودی گرفته اید ازین عاجزند چون این دلایل استماع
نمودند بر جواب اقدام نمودن نتوانستند متعقب پیش آمدند لاجرم بدعاء آنحضرت آفریدگار بر ایشان عذاب فرستاده
تا از راه آب باتش رسانید قوله تعالی و قد اضلوا کثیرا و لا تزد الظالمین الا ضلالا مما خطیئاتهم اغرقوا فادخلوا نارا فلم یجدوا
لهم من دون الله انصارا آورده اند که چون نزدیک آمد که آفتاب دولت رسالت حضرت ابراهیم از مطلع نبوت
طالع گردد نمرود مردود را منجمان خبار نمودند که امسال از مشیمه رحم مولودی متولد خواهد یافت که سلطنت و باد
تو بردست او تباه گردد و آن عاقبت نامحمود تفحص مینمود و از هر جا که خبر مولودی بنزد میرسید بحکم او بعجز عدم
میرسید تا زمان ولادت حضرت ابراهیم در آمد و ذات مبارکش از رحم رحم بوجود آمد مادرش از هول نمرود او را در قومی
پیچیده بغاری برد و شیرش داده بپادشاه پادشاهان سپرد و در آن غار را محکم کرد و باز گردید و بعد از سه روز
فرصت یافته بدان غار رفت تا بر احوال فرزند اطلاع یابد ابراهیم در مهد امان غنوده یافت و سبحه
خود را مهد امان گرفته از آن شیر میخورد و آفریدگار رقم او را بر آن احوال نگاه داشته هر چند روز مادرش تا

اولاد بیرون ده بکمالش پرورش کردی تا برین احوال بعضی سال بگذشت تا ابراهیم بزرگ شد و آثار بزرگی در بشرهٔ
آنحضرت دیده گردید روزی مادر نزد او آمد از مادر سؤال کرده گفت ای مادر میخواهم بدانم که تا مرا ایجاد کرده و خدای
من کیست مادر از فرزند خود سخن بزرگ شنید تعجب مانده گفت نمرود پرسید که خدای نمرود کیست مادرش
فرومانده در جواب ابهام [illegible] نمود از اینجا بر او ظاهر گردید که این فرزند است که ملک نمرود را برباد
خواهد داد **حکایت** وقتی ابراهیم خلیل با نمرود رسید که پروردگار تو کیست آنحضرت فرمود قوله تعالی ربی الذی یحیی و یمیت
یعنی خدای من آنست که میراند و زنده کند نمرود گفت که زنده کردن و میرانیدن تاثیر کواکب و آثار حرکات افلاک
و ما نیز توانیم زنده کردن و میرانیدن ابراهیم فرمود اگر مسلم داریم که تاثیر قدرت قادر حقیقی بواسطه حرکات افلاک و کواکب
ولیکن حرکت افلاک و کواکب بواسطه چیزی دیگر است و اگر نه دور لازم آید پس چرا بنده از تقدیر آفریدگار بود و حوادث
ارضی بواسطه حوادث فلکی بود و درست شد که حوادث بقدرت مشیت حق تعالی است و از بحث فرمود قوله تعالی فان الله
یاتی بالشمس من المشرق فات بها من المغرب یعنی گرفتم که حوادث ارضی بواسطه حرکات فلکیست اما بر تصرف در آن قدرت
داری چنین [illegible] آفریدگار بقدرت آفتاب را از مشرق بر می آورد و بمغرب فرو میبرد تو یکبار از مغرب برآر و بمشرق
فرو بر قوله تعالی فبهت الذی کفر یعنی متحیر گردید فرومانده و گویند آمد و دو مخالطه کرده یکی آنکه کسی که مستوجب کشتن بود از زندان آورد
و آزاد کرد و گفت که در حقیقت مرده بود آزاد کردم و دیگری را که بیگناه بود بقتل آورد و گفت که زنده را مرده کردم
ابراهیم فرمود که مرده را زنده کردن این نبود که تو کردی و آن فرزند کار سخنانه [illegible] سبب مرگ را بیم [illegible] کرده بود دیگران
نشده بود که در همه اندام قوت [illegible] پس چون در دماغ رفت بزبان حال ندا کرد که اگر مرده را زنده میتوانی کردن
این کشمش مرده مرا زنده کن تا از دماغ تو بیرون روم و اگر زنده را میتوانی میرانیدن این کشمش زنده مرا بمیران
نمرود از این درمانده بود **حکایت** گویند که شیطان روزی نزد فرعون آمد و شاخ انگوری در دست گرفته بود
بیخورد ابلیس از وی پرسید که هیچ توانی تا این خوشه انگور را در خوشاب سازی فرعون گفت که نمیتوانم [illegible]
وهم بران [illegible] دمیدن طلسمی تا آن انگور مروارید گردید فرعون تعجب نمود گفت که استاد مردی که تو [illegible] ابلیس سیلی
برگردن او زد و گفت که مرا بدین استادی که دیدی بندگی قبول نکرده و تو بدین حماقت خدائی چگونه کنی

حکایت

حکایت گویند فرعون زنی بود آسیه نام و آن زن در شهر موسی ایمان آورده و در موضعی که فرعون کردی
سرداب ساخته بود و هر شب که فرعون در خواب شدی او برخاسته بآن سرداب رفتی و عبادت خدای تعالی کردی
شبی فرعون از خواب در آمد او را در مقام خود نبوده [illegible] بر اثر او برفت و آسیه را در آن صومعه دید
بقهرش از آنجا بیرون آورد و گفت که نداشته که من خدای بزرگترم آسیه فرمود که اگر حجاب ترکی
در سر لباس است و دیگران ندانسته اما با من مغالطه چرا کنی که قبایح تو بر من ظاهر است و اگر جامه ترا برکشند
هیچکس ترا نبیند که قبول نکند من عاشقی ترا چگونه قبول کنم و این معنی را لطیف طبعی نظم آورده **نظم**
با آسیه فرعون یک روز چنین گفت ⁂ که آسیه ما را چو تو جفتی نسزاید ⁂ دعوی من آنست که من بار خدایم ⁂
بر صحت دعوی منت گواشد ⁂ برجست زجا آسیه و گفت که ای سگ ⁂ زنهار کزین بیش تو این لاف نخاید ⁂
احوال تو آنست که از شهر بشهر فلان ⁂ شب کهدی و کرکشی از تنگ گدائی ⁂ با این سر و این ریش تو مرسد بکشی را
آن خود نبود بس که بصد حیله ستانی ⁂ ای طفلی باغی گل طالع برآغی ⁂ نیکو نبود کردن دعوی خدائی ⁂
حکایت زنادقه از حضرت امام جعفر بن محمد صادق سؤال کردند که دلیل بر هستی آن عالم را صانع گفتی
آنحضرت فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی گفت که هول دریا دیده باشی گفت که یکبار در کشتی نشسته بودم
ناگاه کشتی بشکست و من بر تخته پاره ماندم ناگاه موجی در آمد و مرا بساحل انداخت امام جعفر فرمود که آن ساعت
که در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود و از آن زمان که بر تخته ماندی اعتماد تو بتخته بود و آن ساعت که از تخته دور افتادی
اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش گردید امام جعفر صادق فرمود که آفریدگار تو از خود دانسته که توکل تو در آن ساعت بر او
بوده و تو در آن لحظه بفضل و رحمت او اعتماد کردی آن زندیق در حال مسلمان شد و بعد از آن مسلمان نیکو شد **حکایت**
و از نظایر این مثال این است که در کتاب ادیان العرب آورده اند که عمر بن الحصین قبل از آنکه مسلمان شود بخدمت
رسول آمده آمد و از رسول دلیل و برهان طلبید آنحضرت فرمود که اگر در بلائی افتی امید کفایت از آن بلا و دفع آن
از که داری گفت که از خدای آسمان رسول الله فرمود که چون چنین است معبود و مسجود تو باید که غیر از خدای آسمان
نبود عمران از آن کلام معجز نظام الزام یافته از روی اخلاص مسلمان گردید **حکایت** روزی ارسطو پیش

ارباب زنادقه در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بر وی داخل شدند و قصد هلاک او کردند او گفت که از من سؤالی بکنید
آنگه هر چه خواهید بکنید پرسیدند که آن چیست گفت که من سفینه دیدم پر بار و گران و آن سفینه در میان دریا
میگذشت بی آنکه آن سفینه را هیچ ملاحی [illegible] نطق کردی گفتند که این سخن محالست زیرا که اگر ملاح نباشد روش
کشتی بیک نسق کار نبود او گفت که سبحان الله خدا را بجمله افلاک و نظام عالم علوی و سفلی از سیر سفینه مجبرات
و دون و عقل را بدانست که سفینه پر بار بی مدد مدبر و حافظ حرکت کند پس جمله افلاک بی مدبر و حافظ و مقدر چگونه در عقل
گنجد همه متحیر و ساکت شدند و بیشتر از ایشان مسلمان گردیدند حکایت فرقه ارباب ضلالت شافعی را در وقتی با زندیقی
مناظره کرد و در وجود صانع زندیق گفت که هر چه در عالم [illegible] موجود [illegible] بصحبت عناصر و اطقصات و ارکان موجود
شافعی گفت که ما برگ توت را در یافتیم که همه برگها در طعم و طبع و خاصیت با یکدیگر برابر بود و لیکن از آن اگر کرم قز
بخورد ابریشم میشود و اگر زنبور انگبین بخورد از وی عسل حاصل میگردد و اگر آهوی تاتاری خورد نافه مشک می آرد و اگر گو
بخورد سرگین می اندازد پس طبیعت و خاصیت آن برگ یکی است و از هر موضعی چیزی دیگر حاصل میگردد و معلوم شده که
بقدرت قادر حکیم و تدبیر عزیز رحیم است حکایت آورده اند که جماعتی از زنادقه با شافعی ملعون همین مناظره کردند
گفت که در فرزند چگونی که بوجود می آید گفتیم که بتدبیر پدر و مادر گفت که پدر و مادر خواهند که پسر آید دختر شود و هر آینه مرلی باید که
خواهش در وقتی نیست او بود حکایت حضرت امام جعفر صادق فرمود که آثار هستی صانع دلیل بود گفت که قلعه یافتیم
حصین و استوار ظاهرش چون نقره که چشم و باطن او چون زر مذاب ناگاه دیوار آن قلعه خراب کردید و از آن زر ولده
طاوسی ظاهر گردید و آن تخمیر صنع صانع حکیم وفا در قدیم خوانده بود در او از آن بیضه بود که زرد طلا و خالق که ناقد تقدیر در نقره
در غلاف کمیخت بیضی تعبیه کرده از او شیء جهول روح فرح گردیده تا دلیل بود بر قدرت قادر حکیم لیس کمثله شیء و هو السمیع
العلیم باردان [illegible] از مالک دلیل خواست بر اثبات صانع و صور مختلفه و الوان مؤلفه از برای زیادتی یقین و زنادقه
بیدین مالک گفت بر اثبات صانع صورتهای مختلفه و الوانهای مؤلفه دلیلی واضحست و تقدیر این است که روی مقدار رقعه
خرد است و در آن رقعه خرد جای دو چشم معین بموضع معین و جای چشم موضعی دیگر و در مغرب و مشرق روی هیچیک از ایشان
بدیگری نمیماند پس در رقعه بدین خردی چندین اختلاف ظاهر کردن دلیل باشد بر کمال علم و قدرت و حکمت و هیچکس نزدی

بیکدیگر

بیکدیگر نماند و از و گفتارشان نیز بیکدیگر نماند پس معلوم شد که تدبیری هست حکیم و قادر و مصوری هست علیم که هر کس را
بصورتی دیگر آفریده حکایت زندیقی اعرابی را گفت که دلیل چیست بر هستی آفریدگار اعرابی گفت البعرة تدل علی البعیر
و اثر الاقدام علی المسیر فسماء ذات ابراج و ارض ذات فجاج اما یدلان علی الصانع العلیم الخبیر یعنی پشک دلیلست بر شتر و نشانه و اثر اقدام دلیلست بر رفتن
رونده پس آسمان صاحب برجها و زمین با این راهها و کوهها و دریا با موجها دلیل کننده است بر وجود
آفریننده و قدرت نماینده حکایت طبیبی با زندیقی مناظره کرد زندیق طبیب را گفت که تو باری تو میدانی
که مدار کار بر طبایع است طبیب گفت که مرا در علم [illegible] راه راست شود که زنبور را انگبین که در تن او نیش دارد و در او نیش
نوش باز هر امختیه و لطف با قهر استرا [illegible] عمل متضاد میتواند کرد و هر آینه قادری باید که این
در قبضه تدبیر او بود و دلیل دیگر آن بود که [illegible] سرد و خشک و اسهال آرد و کثیر ازیم در [illegible] امساک آرد و [illegible]
که آن فعال باید که تقدیر و تدبیر فاعل مختار است که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند یخلق ما یشاء و یفعل ما یرید و هو
العلیم القدیر بدر حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة و علیه السلام پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع گفت که بزرگترین
دلیل بر هستی او هستی من است زیرا که اگر هستی من از من است از دو حال بیرون نباشد یا من خود را هست کرده ام
با هست بودم و این محال بود زیرا که از هست هست کردن محال بود و اگر گویی که آنگاه هست کردم که نیست بودم
این از محالست و یا نیست بودم و این نیز از محال است زیرا که از نیست هست شکرون [illegible] محالست بود و چون این هر دو
باطل شد پس ظاهر گردید که من پدید کرده هستی ام که هستی بر او محالست حکایت یکی از حضرت سید الاولیا
و وصی والاصلین بحق خاتم الانبیا علی مرتضی پرسید که حق تعالی را دیدی یا شناختی فرمود که من [illegible] هرچه نبینم نمی‌پرستم
اما تشنیم پرسید که او را چگونه دیدی فرمود که لا تدرکه العیون بمشاهدة العیان و لکن تراه القلوب بحقایق الایمان فرمود
که او مرا در این چشم سر از راه عیان ندیدم و لیکن بچشم دل از راه حجت و برهان دیدم گفت که صفت او چیست خود را
با ما بیان فرما فرمود که ان ربی لطیف اللطافة [illegible] الکبریا جلیل الجلالة قبل کل شیء و لیس قبله شیء و بعد کل شیء و لا
یبقی لشیء بعده ظاهر لا بتاویل المباشرة بالمحل لا عن الانفصال و المجاوره سمیع بلا آلة بصیر بلا حدقة لا یأخذه

صفات المحدوث ویامنه صفات لقدم لابد لاولیته الذی خلق الاین لایقال له این والذی خلق الکیف لایقال له کیف

اگرچه شرط کتاب فارسی آنست که از الفاظ عربی خالی بوده اما کلمات امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب صلوات الله
وسلامه علیه از برای تبرک ایراد کرده آمد و ترجمه آن کلمات آنست که رحمت خداوند من با لطفست بزرگواری او بحد و
نهایت جلال اولی بدایت در غایت و هستی او پیش از همه پیشینهاست و هیچ هستی پس از هستی او نیست و پس از همه
چیزها باقی ماند و بعد از وی هیچ چیز باقی نماند ظاهر است نه از راه حس و دیدن و پنهان است نه از راه مساعدت و مجاورت
شگفت نگوش صفات او نه بدیده صفات او از حد و عد منزه است و از حوادث مقدس است قدم او ازلی است از
زمان بیگانگی او مبین ازلست آنگاه فرمود که آفریدگار از جایگاه ولی نهایت جایی نبود آن کس که آفریدگار کیفیت و کیفیت بود کیفیت و
ماهیت جلال او راه نباشد حکایت از ذوالنون مصری سؤال کردند که خدا را چگونه شناختی فرمود که خدای را بخدای
شناختم و گفت که اگر نه هدایت و توفیق او بودی هرگز او را بخود نشناختمی و آنکه گفت خدا را بخدا شناختم مراد
ازین آنست که خدا را باراده و توفیق و هدایت او شناختم نه بعد ایت در حمت و عصمت او داشتم و این سخن که بر زبان
معجزبیان حضرت شنید از و جان جاری گردید حقست که حضرت رسول فرمود والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا
ولا صلینا حکایت آورده اند که مردی در زیر درختی خفته بود ناگاه برگی از آن درخت بر روی او افتاد آن برگ را
برگرفت و از آن تعجب میکرد و میگفت که من الذی بث لو دق علی الشجر و شق علی وجهه الحجر یعنی برگ بر درخت
آن کس پدید آید که نامهٔ حجت بر هر دری تو عیان گردید نظم اگر دانه زخاک تن کردن باد را دفتر سخن کردن
اختیار آفرین نیک و بد است خالق جسم و مبدع خرد است حکایت آورده اند که وقتی پادشاهی بود که
او را بزنادقه میلی بود و او را وزیری بود عاقل و مسلمان و میخواست که تا شاه را از آن ضلالت باز گرداند و عادت معهود
چنان بود که هر سال وی را وزیر ضیافتی کند و اتفاق میهمانان در فلان زمین بود که شورستان و عمارات مرتفعه
عالیه پدید کرده است بی آنکه کسی عمارتی کند یا چه کند ملک گفت که مگر دیوانه شده در عقل چگونه گنجد
که بنا بی بانی پدید گردد و وزیر گفت که چون عمارتی مختصر بی بانی میسر نگردد حصول عالم علوی و سفلی با چندین عجایب

دواب

دواب بی آفریدگار چگونه بحصول پیوندد و معقول بود پادشاه را بدین دقیقه سعادت هدایت روی نموده بشرف
اسلام مشرف گردید حکایت آورده اند که وقتی پیغمبر علیه السلام از جبرئیل پرسید که آفتاب بحد استوا رسیده بود
که نه آری رسول پرسید که این چه سخن بود نه آری فرمود که از آن توقف تا گفتم نه تا آن وقت که گفتم آری پانصد ساله راه
که آفتاب طی کرده است چون مرد عاقل در بزرگی اجرام و نیرات عالم علوی تاملی کند و آنگاه در سرعت حرکت ایشان تفکر نماید
هر آینه عقل سلیم او گواهی دهد که آن نظم و آن دوام چندین عجیب از تدبیر حکیمی است که در حکمت او عیب و باطل کمال بود
حکایت آورده اند که شافعی روزی در جنب مسند پادشاهی نشسته بود و آن پادشاه را خواب گرفته بود و هر گاه
که او در خواب شدی مگسی بیامدی و بر روی او نشستی و او به دست خود طپانچه سخت بر روی خود زدی پس از شافعی پرسید
که خدا را چه حکمت در آفریدن مگس گفت تا پادشاهانی که دعوی جباری کنند عجز ایشان بدیشان نماید حکایت
آورده اند که وقتی یکی از علماء این امت بغزاء روم رفته بود اتفاقا بدست رومیان اسیر گردید او را چون گرفتند
بولایت خود بردند او در میان ایشان بماند و بحجت ایشان قیام مینمود تا روزی که آن ترسا که او را بنده کرده بود
دید که او را با خود از خانه بیرون آمده بر کلیسیا رفتند از اتباع استعلام احوال نمود گفتند که عالمی از علمای نصاری
و حبری از احبار الخطه را امروز بقدوم خود مشرف کرده امروز بر منبر وعظ رفته خلقرا از مواعظ و نصایح و درشت طریق سعادت اعلام
خواهد کرد این عالم بموافقت ایشان از برای استماع وعظ بمجلس آن ترسا رفته مستور در کلیسیا و چنان آن جمع بهم آمد
شکوه و هیبت دین محمدی زبان آن واعظ را بسته گردانید و چندانکه خواست تا کلمه گوید نتوانست گفت تا مگر در میان
شما محمدی هست که شکوه او ما را از تقریر و بیان انجیل مانع آمده پس بگوید و ابها [illegible] گفت که در میان جمع هست بحق محمد
ابن عبدالله که خود را ظاهر کند و این بود آن عالم چون این سخن بشنید برخاست و گفت که تو گوئی چه علم عظیم داری که
بسبب حرمت آن از اظهار خود چاره ندیدم بخبری گفت که از تو سؤال کنم و توقع آن دارم که جواب آنها بر وفق
خرد و علم تقریر کنی عالم گفت که بیا یه پرسید گفت سؤال اول آنست که شنیده ام که در بهشت درختی است
که آنرا درخت طوبی گویند و در هیچ کوشکی نیست از قصر و معموره بهشت که شاخی از آن بر آن سایه نیفکنده اکنون
بیان کن که نظیر آن در دنیا چیست سؤال دویم آن عالم گفت که نظیر آن در دنیا آفتابست که چون

از مطلع فلک طلوع کرد صبح ثانی در وایقی نماند از عمارات هفت اقلیم زمین که نه اثر نور او در انجا آمده و از ضیاء
و بهاء آن نصیبی یافته الی گفت احسنت نیکو گفتی سؤال سیم آنست که از علما چنین شنیده ام و در کتب
آسمانی چنین دیده ام که در بهشت حضرت آفریدگار رقم از انواع طعام و شراب بجهت بندگان متقی و پرهیزکاران
آفریده که چون بان موضع رسند از ان شادکام گردند و استیفاء لذت بجهت دفع آن اطعمه رنجی برسند و استراح احتیاج نخسند نظیر
آن در دنیا چیست جواب گفت که کودک خورد که در رحم مادر که طعام میخورد آفریدگار رقم از انواع طعام در شرف از راه
ناف غذاء آن کودک میگرداند تا او میخورد و اورا دفع آن سبب احتیاج نیفتد و آن مدخل با مخرجی حاجت نبود
ترسا گفت احسنت راست گفتی سؤال دیگر آنست که گویند که درهای بهشت و درهای دوزخ هر یک چند است جواب
آن عالم گفت که شنیده ام که درهای بهشت هشت و درهای دوزخ هفت است زیرا که در قرآن از ابواب نیران خالی گردان
خبر داده قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و حکمت درین است که بهشت از آثار رحمت اوست و دوزخ از آثار قهر
اظهار آثار رحمت بیشتر گرو تا تحقیق حقیقت قوله تعالی و سبقت رحمتی غضبی ظاهر گردد ترسا گفت که جوابهای باصواب گفتی
آن عالم فرمود که چون من سؤالهای ترا جواب گفتم اگر تو یک سؤال مرا جواب گوئی از قانون معدلت دور نبود گفت
سؤال کن عالم گفت سؤال چون مقرر شد که ابواب جنان هشت است باید گفت که بر ابواب جنان چه نوشته است ترسا فرو ماند
آن جمع گفتند که جواب بشرط گوییم که با من موافقت کرده باور دارید گفتند که چنین بود گفت که در انجیل مسطور است که بر
در بهشت نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله چون این کلمه گفت برکت آن عالم جمعی کثیر
از ان مجمع بشرف اسلام در آمدند و بدین مبین گرویدند حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف گروهی از
خارجیان را سیاست میکرد ناگاه موذن بانگ نماز گفت یک مرد از ایشان مانده بود حجاج قتیبه را گفت که امشب این مرد
را با خود نگاه دار و صباح بگاه او را حاضر کن تا سیاست در باره او اقامت کرده آید قتیبه گفت که چون او را ببردم
آوردم در راه مرا گفت که هیچ امید خیر توان داشت گفتم بباید گفت مگر توفیق حق رفیق گردد که طریق خیری سلوک توانم داشت
گفت که ودایع بسیار پیش مسلمانان برده نهاده ام و خون کسی نریخته ام و من ازین خیانت بیزارم ولیکن میدانم که آفریدگار را
حکم محکم است و عفو و رحمت شامله دارد و بدگناهان از عذاب و عقوبت نفرماید و بنزدیک من فراد احسان اساءت

کفر است

کفر است اگر بر حق من احسانی فرمائی و مرا بگذاری تا بوثاق خود رفته اولاد و اهل را وداع کرده بشرائط وصیت اقدام نمایم و
حقوق مستحقان برسانم و فردا بگاه باز آیم لطفی بجا بکار و احسانی بموضع و موقع بود عجب نیفکرد که از حد خود بدر آمده جواب
گفتم بار دیگر این را مکرر کرد در دل من آمد که او را بباید گذاشت و اعتماد بر فضل حق تعالی باید کرد و اگر بیاید فبها و اگر
آید شاید که حجاج را از و یاد نیاید پس آنمرد را گفتم که با من عهد کن که فردا بامداد بگاه باز آئی آنمرد گفت که عهد کردم
که فردا بامداد بگاه باز آیم و درین عهد خدا را گواه گرفتم پس او را بگذاشتم چندانکه از نظرم ناپدید گردید و خود باز آمدم
گفتم که این چه بود که من کردم خود را متعرض سخط حجاج سفاک گردانیدم پس با دل تنگ بخانه آمدم و حال
با اهل و عیال خود گفتم ایشان مرا ملامت کردند و من کوفته خاطر گشتم و آن شب را بنوعی گذرانیدم چون مار گزیده یا مادر
فرزند مرده و چندانکه صبح صادق از افق مشرق طالع گردید آنمرد را دیدم که می آید مرا عجب آمد گفتم که ای جوان مرد این
چه اقدام بود که نمودی گفت که آری هر که سعادت معرفت حق دریافته بود و خدا را گواه در برابر کرده عهد را چگونه
بجا نیاورد و حال آنکه در کلام خود امر بایفاء مواعید فرموده پس او را نزدیک حجاج بردم و حال او را بنهج راستی
تقریر کردم حجاج گفت که خواهی تا او را بتو بخشم گفتم که اگر امانت امیر محب باشد و من متقلد بسپارم پس او را
بمن بخشید و من او را خلاص کردم آنمرد برفت و مرا از ان شکری نگفت و عذری نخواست من از ان متاثر شده
گفتم این مرد مگر دیوانه است تا روز دیگر باز آمد و عذر خواست و گفت وی را اندران ملاطفت شکر نگفتم تا شکر ترا
با شکر حق قرین بسازم پس دیروز فاقصا الشکر الحق اشتغال داشتم و امروز بخدمت آمده ام تا حق سپاس واری
بدان حق گذاری بجا آرم پس مرا عذر بسیار خواسته بازگشت حکایت آورده اند که چون حکومت هشام
ابن عبد الملک در آمد آثار خیر و عمارت او در عالم منتشر گردید غیلان در عهد او بیرون آمد و خلق را بمذهب
اعتزال دعوت میکرد و میگفت که فاعل فعل خود منم و معصیت و بدی برضای خدا نیست و آن از من است هشام علمای
شام را جمع کرده او را حاضر کرد خود با او مناظره کرد و گفت حلولی که خدای راضی بود که بنده از بندگان او کافر
گردد گفت نه زیرا که در قرآن مجید فرموده قوله تعالی و لا یرضی لعباده الکفر هشام گفت که اگر معصیت عاصیان
و کفر کافران راضی نیست ایشان برضای او کفر میکنند اگر او ایشان را باز نتواند داشت عاجز بود و اگر میتواند

باز داشت و باز ندارد در راضی بود که بنده او بروی سگ فرو بود در عقیبستان از غیلان خاموش گردید باز هشام گفت
که با غیلان چرا نگوئی غیلان گفت بعد از ده روز جواب گویم هشام گفت خدای مرا اگر دوزا امان نه دهد اگر من ترا امان
امان دهم و در حال بفرمود تا دست و پای او را ببرید و چشمانش را بکندند و در نمکش نهادند در آبش را نیز مکشیدند
و بدین نصرت که مذهب اهل سنت و جماعت را کرده در دل اهل اسلام مودت گردید و کار خلافت او استقامت
پذیرفت و دور تو به خلافت بنی مروان هیچ خلیفه از وی برخوردارتر نبوده ام **حکایت** ابن السماک هر گاه که
مذکر گفتی توحید و شریعت بسیار بیان کردی و چون او را وفات رسید یکی از معتقدان او را بخواب دید
و از وی پرسید که ما فعل الله بک یعنی خدای با تو چه کرد گفت که از من سؤال کردند که چه آورده گفتم که الهی تو میدانی
که توحید تو بر خلایق اظهار کرده ام خطاب آمد که منبری از نور بنهید و مرا فرمودند که بر رو ما را تحمید و تسبیح
یاد کن و ملائکه را باستماع امر فرمودند **حکایت** آورده اند که در عهد عبدالله بن محمد بن علی بن عباس که اول
خلیفه ایست از خلفاء بنی عباس زندیقی بیامد و گفت که عالم را دو خدا است هر چه از خیر و شادی و فرح است یکی
در وجود می آورد و هر چه شر و فساد و نامرادیست دیگری ایجاد میکند و شبهه در دعوا نیست او آن بود که در عالم
خیر است و شر است و صلاح است و فساد است پس اگر در عالم یک خدای بود از آن خدای هم خیر بود و هم
شر و هم نیکوکاری و هم بدکرداری و آن از حکمت نباشد که از نیکوکار بدکرداری در وجود آید پس باید که دو باشد
یا خیر افزاید و یا از وی شر آید خلقی را در دعوا نیست لیک از اخفت تا خبر آن زندیق بخلیفه رسید علما را بخواند و آن
زندیق را حاضر گردانید و با ایشان گفت که امیر و چنین میگوید با او چه باید کرد ایشان گفتند که او را باید کشتن خلیفه مردی
کامل بود گفت که مردی شبهه در میان انداخته و آن شبهه بهمه مسامع رسید اگر او را بی حجتی بکشیم همه اهل عالم مرتد
گردیده و حضرت محمد مصطفی سیزده ساله بود که در مکه معظمه حجه میگفت چون سال چهاردهم در آمد آیت قتال نازل گردید
هنوز شما با او یک حجت نا گفته مرا از غیب بقتل او میکنید انفعی از جاده مصلحت دور است پس خلیفه زندیق را گفت که تو
میگوئی که موجد دو است آنکه موجد خیر است تواند که آن شر را از وی باز دارد اگر نتواند عاجز بود و اگر تواند که از وی شر باز
دارد و باز ندارد یا نه اگر گوئی که باز دارد پس آن دیگر عاجز بود و عاجز خدائی را نشاید و اگر گوئی که باز ندارد است با وجود قدرت

پس

پس این موجد خیر بشر او راضی بود و رضا دادن بکفر کافری بود پس که خدای خیر و هم شر را شاید پس معلوم شد که خدای
یکی بود که هم خیر و هم شر از او بود زندیق چون حجت بشنید برخاست و کلمه بگفت و مسلمان شد و موجب تحقیق خلیفه
خلق از آن ضلالت برستند **حکایت** آورده اند که در مصر هر که پادشاهی بشستی نخوت فرعونی بدماغ
او راه یافتی وقتی پادشاهی بود در مصر که او را عجب الزمانی گفتندی و او دم جباری زدی وقتی تکبر و دست
تظلم کرده گاه در روم غربت مصر با خود مقیم داشتیم در حدود این مملکت در فلان بیابان جماعتی دزدان راه
قطع کردند و مال ایتام ببردند پادشاه از این کلام متألم گردید و از خواص پرسید که این کاروان را که زده باشند گفتند که
در فلان بیابان که از حضرت تا آنجا پنجاه فرسنگ راه بود حصاریست محکم و در آن چهل مرد که در شجاعت بی بدل
و در شهامت مثل اند مقدم و پیشوای ایشان مردیست که رستم زال را زال خواند و اسفندیار را بیکجو اسپند و ارجم
آتش نشاند و مدتیست که تا ایشان درین حصار اند و خلق را می آزارند و راه میزنند و اموال مردمان را میبرند و بسبب استحکام
آن حصار و بادیه آن بیابان کسی قصد ایشان نمیتواند کرد عجب الزمانی وزیر را گفت که لشکر بر دفع ایشان تعین او وزیر
گفت که فرمان بردارم اگر خدای قوت دهد و نصرت کرامت فرماید و بعون عصمت خود یاری کند عجب الزمانی
ازین سخن در خشم شد و گفت که این چه سخن است اگر خدای نخواهد من خواهم و شیتی دزد به اصل را چه اعتبار بود که
انجام مهم ایشان را بنصرت خدای حواله کنی وزیر گفت که ای پادشاه عالم در عالم هیچ موی بی حیز به امر و فرمان باری تعالی
حرکت نتواند کردن **نظم** اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ✿ نبرد رگی تا نخواهد خدای ✿ خلایق بهر تقدیر ادیده مالا زوال
کنیم باید که این اشکال را حل کنیم و او را الوند داد که این سؤال را جواب گفتی بدانکه نصرت گنجینه دفینه است بهوش
و تقدیر افزیدگار است عجب الزمانی بانگ بروی زد و نفرمود تا وزیر را حبس کردند و گفت که من بروم و ایشان را
بیاورم و سیاست کنم و اگر خدای هم مرا نصرت نه دهد و آلو بدانا چون عجب الزمانی با لشکر بر در حصار رسانید یاران را
گفت که ای برادران ما مفری نداریم و اگر در اینجا دست و پائی نزنیم و جد و جهد فرو گذاریم چون زنان گشته
باشیم و صلاح درین آنست که اعتماد بر حفظ حق تعالی کنیم و کمر بسته بیرون رویم و بر ایشان زنیم اگر کاری بر آید از
فضل حق تعالی دور نبود و اگر کشته شویم بتقصیر منسوب نگردیم درین جمله بیرون آمدند و بیکبار حمله کردند و در حمله اول

لشکر یا برا بر هم زدند ان چشم از پیش ایشان بروی بهزیمت آوردند و بخت آزمای بانک بر لشکر زد که شرم ندارید که از
پیش مشتی دزد بدین [illegible] هزیمت میروید کسی بسخن او التفات نکرد و بخت آزمای را یقین شد که خذلان او را دریافته است و سیاست
اعتقاد بد بدو رسیده و در انحال او نیز از پیش او بروی بهزیمت نهاد و از لشکر جدا مانده روی در بیابان نهاد و میرفت
تا بدامن کوهی رسید صومعه دید در انجا رفت و باعتذار و استغفار مشغول گردید و گفت که الهی یقین دانستم
که بی عون و نصرت تو جمله امیران اسیر دیدند و هر دو با عون و نصرت تو جمله روباهان شیر [illegible] چهل شبانروز
در ان منزوی شده و بتضرع و ابتهال عذر تقصیر طلب میکرد تا بعد از چهل روز آوازی شنید که یا گفت که توبه ترا پذیرفتیم
و از تقصیر تو درگذشتیم بر سر ملک خود باز رو بخت آزمای بدل خوش و استظهاری تمام روی بشهر اورد و سیاووج
ملک مصر را ضبط کرده بود و بتصرف خود در آورده بود و سپهسالاری را بطلب بخت آزمای نامزد کرده بود تا او را
یافته بیاورد سپهسالار بطلب شاه میرفت و او بمصر می آمد هر دو با هم دوچار شدند سپهسالار چون روی شاه را بدید حقوق
نعمت او بیادش آمد و در پیش او فرود آمده خدمت کرد و دست بعهد او دراز کرد و باعزاز و اکرام او را بمصر آوردند و
دیگران را خبر نموده شبی خون بر سیاووج زده او را با یارانش بکشتند و بخت آزمای بر تخت رفت و بار عام داده خلق را خوشدل
کرد و سپس گفت که بدانید که مرا قوت و قدرت و شوکت و عادت مغرور گردانیده بود تا پای از حد خود بیرون نهادم و بر لشکر خود
اعتماد کردم لاجرم رسید بمن انچه رسید و چون عتاب ازلی مرا دریافت از گمراهی بطریق رشاد رسیدم اکنون مرا خدای
شناس خواهید و بخت آزمای تنا سیده و یقین میدانید که هر که خدا را بعظمت بشناسد و توکل بر کرم او کند بر مطالب و مآرب
فیروز گردد کما قال الله تعالی و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله
بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا و از نظایر و امثال این حکایت آنست که در بغداد یکی بود که خبازی کردی و به اعتقادی منسوب بود و روزی
در مجلس فساد بود و از صباح تا رواح بنابکاری و خدای آزاری مشغول بود و چون وقت نماز شد عزم رفتن کرد و مسالت او
صاحب منزل بیرون آمد و گفت که رفیقی منای یار تو یاد او گفت مرا انجانه من درین راه باری حاجت نیست این بگفت
و پای بر رکاب استر نهاد تا بر نشیند که پایش در رکاب بود و دیگری در رکاب استحکام نکرده بود که استر برمید و او را
بر زمین انداخت یک پای او در رکاب محکم شده استر میجست و هر دو پا و اعضا او را بر زمین میزد تا پاره پاره کرد

دعافلان

بدعا فلانرا از این حکایت مقتضای آنست که هیچ کار بی عون و نصرت پروردگار بر نیاید **حکایات** و مثل این حکایت
در کتاب خلق الانسان آورده اند که وراقی بود در زمین مغرب که بحسن خط و سرعت کتابت موصوف بود و نقش مصحفی خوشنویسی
بکار خفی چنانکه از زرق قرآن خلق متحیر بود [illegible] یکی از فضلا [illegible] این مصحف را بچند روز نوشته او بر سبیل طنز گفت که
ان شاء الله ایام و ما مسنا من لغوب در حال دست او خشک گردید **حکایت** از حضرت مصطفی ص روایت کرده اند که فرموده
حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج حکایات کنید از حالات و حادثات بنی اسرائیل و هیچ بزه نیست زیرا که چندان لطائف عجب
که در زمان ایشان بود در هیچ تاریخ نبود و یکی از نوادر حکایات آنست که گویند در میان ایشان زاهدی بود که
ایام خود را در عبادات صرف نمودی و در صحرا صومعه ساخته بود و روز و شب در انجا عبادت کردی و او را
در خانه دختری بود صاحب جمال و پاکدامن که هنوز صدف نهاد او را الماس رجولیت نشگافته بود و غنچه ذات
او از باد لواقح فحولت نشکفته روزی زاهد از صومعه بیرون آمده بگورستان میگذشت استخوانی پوسیده
برداشت و با خود گفت انی یحیی هذه الله بعد موتها قدرت پروردگار ذرات پوسیده را چگونه اعاده کند و این صور
پراکنده را بواسطه نفخ صور چگونه جمع گرداند درین تفکر فرو شده بود و همچنان استخوان در دست گرفته در صومعه
آمد استخوان بر در صومعه بینداخت و در آمد و باران متواتر گردید و سه شبانروز باران قوی بیارید چنانکه جمله
نشیب و فراز یکسان گردید و استخوان پوسیده در زمین بواسطه باران منفخ گردید اجزای هوائیه از آن
رطوبات راجع کرد و اعضای زمین را بقبه نشو کرد و از ان استخوان درختی روئید اغصان آن عالی و اوراق متوالی
آن درخت در مدت اندک شاخ بلند کشید و بسحاب فرو برد و خلق بنی اسرائیل هر روز بتماشای آن آمدندی
و در سایه او استراحت کردندی تا شبی دختر زاهد ببام صومعه بر آمده و ران درخت نظر کرد و برگی از ان برکند و در
دهان نهاده [illegible] حق تعالی آنرا ماده فرزندی کرد که در رحم او پدید آمد چون این حمل ظاهر شد و زاهد ازین خبر
خبردار گردید علماء بنی اسرائیل را حاضر کرده و حال را با ایشان حکایت کرد که این دختر من حامله شده است و من
او را بشوهر نداده ام حکم این چیست چون حمل ظاهر شد هر آینه از زنا بود و حد زنا سنگسار کردن بود و خواستند تا دختر را
سنگسار کنند اما یکی از انجماعت که صاحب بصیرت بود و در علم و فضل در پیش بود فرمود که صبر باید کرد تا این فرزند

متولد گردد اگر چنانست که بسبب این آن بزرگ بوده باشد فقیر از راه دهان خود همت یابد کیف و خلاف عادت
ولادت او هم از راه دهان بود چون مدت نه ماه با تمام رسید زنان معتبر را مراقبت و محافظت احوال آن دختر
نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان اتفاق افتاد هر چند که هیچ عاقل این قضیه را قبول نکند زیرا که از طریق عادت
خلاف از قدرت آفریدگار رقم انواع این عجایب و غرایب هیچ عجب نیست و از مرغان گویند که مرغی است که از راه دهان
می آورد چندانکه آن فرزند بزرگ شد و آثار قدرت الهی بر صفحه روی او ظاهر گردید چون … ساله شده بود در …
همجوار رفت در بر صومعه زاهد جانشین … بود با کاه طفل بر سر آنجا بیامد در آن نگاه کرد و چشمش سیاه شد و در آنجا … بودن
و جان بداد پس او را از آنجا برکشیدند و صورت آنکه … پوشیده نه و گفته که چندانکه زاهد بصومعه در آید و قطار …
آنگاه این خبر را بسمع او رسانیم کودک را بر تختی خوابانیدند چندانکه نماز شام شد زاهد بخانه در آمد و در هنگام افطار معهود
بودی که افطار با فرزند کردی زاهد فرزند را آواز داد فرزند جواب داد و برخاست و نزد او آمد و چون بطعام دست دراز نمود او
امتناع کرد و گفت امشب … که ندا کنی که فردا جمله بنی اسرائیل حاضر آیند و منبری بر در صومعه بنهند تا من بر آن رفته
بنی اسرائیل را وعظ گویم زاهد بفرمود تا ندا کردند و منبری نهادند بامداد کودک بر منبر بر آمد خدای را حمد و ثنا گفت و گفت ای
حاضران بدانید که قدرت بر احیا و اعاده مر خدای راست و او تا در است چنانکه صورت پوشیده باز دیگر اعاده کند و اجزای
متفرقه را جمع آرد و اینک وجود من عبرتی است کسانی را که اعتبار گیرند و سبب وجود من آن بوده که روزی جد من در کوهستان
می رفت استخوانی پوسیده دید گفت که خدای تو چگونه این را اعاده کند شکی و شبهتی او را پیش آمد استخوان …
بر در صومعه بنهند حضرت آفریدگار رقم چنان تقدیر کرد که آن درختی شد و مادر مرا که از آن درخت نادل کردم
تنان در وجود آمدم تا عاقلان را معلوم گردد که قادر بر کمال را در آفرینش فرزند آدم ماده و نطفه و اجتماع نر و ماده
او محتاج نیست و دیگر دریافت … که من در چاه افتاده ام و مدت حیات من منقضی گردیده من دنیا را وداع کردم
اما دوش چون جدم مرا گفت نه آفریدگار سبحانه و تعالی مرا زنده گردانید تا جواب او را دادم و شما را وعظ گفتم تا یقین شما زیاده گردد
کبر و این آخر نفس من است از دنیا و اولین قدم من است از آخرت این بگفت و سر بر گوشه منبر نهاد و جان بداد و این حکایات را
اگر چه بعضی از ظاهر بینان معتزله انکار کنند اما در قدرت آفریدگار رقم امثال این بدیع نیست که قدرت او از ازاله منزه و حکمت

ادارب

از ریب … **حکایت** نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده که مسعود بن … گویند که عمران مردی بوده از ائمه سلف و علما
یکبار داود را فاضل بود که بعد از آنکه نابینا و پیر گشته بود هر بامداد فریضه بامداد را بگذاردی و پشت بمحراب باز دادی
و گفتی که در میان شما هیچ غریبی هست اگر گفتندی هست خاموش بودی و مهر سکوت بر لب نهادی و اگر گفتندی
که نیست در سخن آمدی روزی پرسید که در میان شما غریب هست گفتندی هست خاموش بودی و مهر سکوت بر لب
نهادی و اگر گفتندی که نیست در سخن آمدی روزی پرسیدی که در میان شما غریب هست گفتند بلی او مهر سکوت
بر دهان نهاده خاموش گردید آن غریب گفت که یرحمک الله راهی دور قطع کرده ام و بخدمت تو شتافته ام
تا از تو سوالی کنم و از تو توقع آن دارم که مشکل مرا حل کنی و اعدا … کنند داد که تو در این سوال غرض امتحان داری مرد سوگند
خورد که من طالب رشد و هدایتم نه باعث فتنه و غرایب پس گفت که بپرس از مسائل گفت بدانکه من مردی ام در ورطه
هوا و بدعتها در افتاده ام و از آنجا بیرون آمده ام و در هر کوی قدمی گذارده ام و از آن باز پس آمده ام
و بهر هوائی که از هوا در افتاده ام از قرآن در افتاده ام و از هر جا که نجات یافته ام بسبب قرآن نجات یافته ام
و امروز از همه تهی دست مانده ام و خاک حسرت بر سر عقل افشانده ام مرد گفت که … که این سوال …
اسرار … فایده مکتبی نه از راه امتحان و مناظره آمد قسم یاد کرد که امتحان نکنم بلکه فایده مطلبم پس عمران
گفت که چگونه از ائمه سلف که با یکدیگر خلاف کرده اند گفت نه گفت که در رسالت رسولان خلاف کرده گفت
نی گفت در فرضیت پنج نماز گفت در وجوب زکوة گفت نی گفت در لزوم صوم و غسل جنابت و امثال آن گفت نی
پس گفت که برخوان این آیه را که خدای تو میفرماید هو الذی انزل الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب و اخر متشابهات یعنی از قرآن تو
فرو فرستادیم یا محمد از وی بعضی از آیات محکم است که آن اصل قرآنست و بعضی از آن متشابه است پس دست
در محکم و متشابه قرآن زد تا نجات یافتم آن سائل او را دعا گفت و گفت که الحمد لله والمنه که زنگ شبهه از آیینه
دل من دور … است تا باز گردد گفت بدانکه شیطان اهل کتاب را به راه باطل دعوت کرد گوش
دارید تا در آن نیفتید که ایشان در افتادند و بر شما باد که راه پیشینیان را رعایت کنید و اگر نه هیند که کار اهل
سلف چه بود بدانکه پیشینیان بر آن جمع شود یعنی آنچه محکم بود بدان کار کنید و آنچه متشابه بود دانستن

آن بکذای تو چرا گفتید تا بسلام نامید و دین از عرب ... حکایت کلبی در تفسیر خود آورده

که دو حبر از احبار موسی بمدینه طیبه آمدند چون سواد مدینه را بدیدند گفتند که چه نیک ماند این شهر بشهر خاتم پیغمبران

و چون بخدمت رسول رسیدند از آنحضرت پرسیدند ... از بزرگترین گواهی که در قرآنست

ما را براستی آن اخبار کنی تا بتو ایمان آوریم جبرئیل نازل گردید این آیه آورد قوله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة

واولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم تا لذین خدای عزوجل گواهی داد بر وحدانیت خود و در شکاک و هدایت

علم پس چون عبدالله بن سلام و یاران او چون آیه را شنیدند ایمان آوردند و بسعادت اسلام رسیدند حکایت

جمعی از یهود ... در زمان خلافت آن ... آرزو

گفتند که ... اهل اسلامی ... تا از تو مسئله چند بپرسیم اگر جواب مسایل ما را بر نهج صواب ایراد کنی بتو

گرویده ایم ... شریعت پیغمبر شما حق است ... که بگویید ایشان که ما را بگویید که قفل آسمانها چیست و کلید آن کدامست

و دیگر بگوی که کدام گور بود که با صاحب خود سیر میکرد و دیگر بگو که آن که بود که قوم خود را پند میداد که نه از جن بود و نه از

آدمیان و نه از ملایکه و دیگر بگو که ... که بودند که ایشان بروی زمین برسیدند و بکوه مخصوص بودند ... و وجود

ایشان در رحم مادر و پشت پدر نبوده و دیگر بگوی که آن کدام موضع بود که از وقت آفرینش آسمان یکبار آفتاب بر آن

تابید و دیگر نتابید ... آن زندیق ظاهر ... سپید و سیاه شدند

اولیا امیرالمومنین علی بن ابیطالب ... آوردند ... که جواب مسایل ایشان را باز گوی ایشان پرسیدند که ...

که تو جواب ما بده و حواله بکسی ... ایشان گفتند که توریت میگوید ...

در توریت ... نام ... یعنی ... علم پس حضرت شاه اولیا زبان بمسایل ایشان برگشاد و فرمود که قفل

آسمانها شرکست بخدای تو چون کسی شرک آرد به آنحضرت ... کلید آن کلمه طیبه شهادتست که لا اله الا

الله آنحضرت اقرار کرده اند اما گوری که با صاحبش سیر میکرد ماهی یونس بود که او را بگردش دریا برد ... حق تعالی او را

صافی ... تا حضرت یونس از درون ... دریا ... غرایب و عجایب ...

ملاحظه میکرد و اما آن ... که قوم خود را نصیحت میکرد که نه از جن و نه از پری و نه از آدمی بود آن مور سلیمان بود

که او را

که او را نام ... بود در وادی النمل قوم خود را گفت قوله تعالی یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون

یعنی ای قوم بسوراخهای خود بروید که لشکر سلیمان میگذرد شما را زیر پا نکنند ... ایشان ...

... آن جمعی که بر روی زمین برفتند ... ایشان ... مادر و پدر ... اول آدم دویم

حوا سیوم ناقه صالح چهارم گوسفند ابراهیم پنجم عصای موسی ششم مرغ عیسی و اما آن موضع که ...

... آفتاب بر آن موضع تافت آن قعر رود نیل بود که چون بواسطه معجز موسی شکافته گردید تا بنی اسرائیل از آن گذر

کردند جهودان چون آن جوابهای با صواب شنیدند ایمان آورده بسعادت اسلام رسیدند حکایت در اکثر

کتب ... از ارباب کذب و نفاق و کفر و عناد ابوبکر سلمان کرده ... اسلام ... قریش

گفتند که جماعتی ... آبا و اجداد ... از دین اسلام ... ایشان

بر طلحة بن عبیدالله ... طلحه ... ابوبکر رفت گفت

برخیز و همراه من بیا ابوبکر گفت که ما را ... گفت تا لات و عزی را عبادت کنی ابوبکر گفت که لات و عزی چه

باشند که من ایشان را عبادت کنم ... عبادت کرده اند طلحه گفت که ایشان ... خدایند ابوبکر جواب داد

که مادر ایشان که بوده است طلحه خاموش گردید قوم را گفت که جواب او را باز دهید چون ایشان جواب او را ندانستند

خاموش شدند و متحیر ماندند طلحه از میان ایشان برخاست گفت یا ابابکر گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد رسول اوست

و آن ماجرا سبب اسلام طلحه گردید ... هر که نیکویی خواهد ... سعادت دین و دنیا او را کرامت

فرماید حکایت ابو ... روزی در مجلس مامون علیه اللعنة والنیران نشسته بودم و احوال ... تقریر

میکردم مامون گفت که رسول ... فرمود ستفترق امتی بعدی ثلث وسبعین فرقة والناجی منها فرقة یعنی امت من بعد از من

بهفتاد و دو گروه شوند و یکی گروه از ایشان رستگار باشند ... گفتم که ... کلام خدا و سنت رسول

او کنند مامون گفت در شریعت ما قوم بسیارند ... من جواب دادم که همه بندگان حق اند و در حقیقت

... مذاهب ... رسند ... که خدای یکی است و او را مثل و مانند نیست ...

باشند تا در ... چنانکه گویند بیت ... هر جا میکردم ... ساخته ام



[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] اشهد ان لا اله الا الله [illegible]

[illegible] رسول [illegible] برادر [illegible]

[illegible] جبرئیل بود که آمده بود تا شما را معالم دین آموزد [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] مردی [illegible] پیاده [illegible]

[illegible] اسباب سفر [illegible] همراه داشت

[illegible] اعتقاد [illegible] اهل سنت [illegible]

[illegible] روزی [illegible]

[illegible] مخالفت [illegible]

[illegible] این فصل [illegible] تقریر کرد [illegible] اعتقاد [illegible]

[illegible] خلق [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] مکافات [illegible] مشغول [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] نیکو [illegible]

این

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] نظم [illegible]

[illegible] اصحاب [illegible]

[illegible] مخالف [illegible]

[illegible]

[illegible] اعتقاد [illegible]

[illegible] انصاف [illegible]

کر و روی براه آورد و چون دو فرسنگ راه [illegible] استر را دید که جهود [illegible]

هلاکش انداخته و استر بگوشه ایستاده گوئیا [illegible] و سر بر زمین [illegible]

بگذشت را در گرداب [illegible] جهود آواز داد [illegible]

[illegible] اعتقاد تو بتو رسید و جزای بد اعتقادی خود [illegible]

مگذار چنانکه گفته اند شعر من مکنم و تو بمکافات [illegible]

[illegible] آمده او را بر استر نشانیده بشهر آورد و ازین حکایت [illegible]

[illegible] حضرت ایزد تعالی [illegible] چنانکه صاحب [illegible] فرماید بیت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] سلف مذکور است [illegible]

در خوابی نماند میان این سنگ سبدرنگ ماده شتری خوش‌رنگ بیارد و سیاه موی سفید ازوی شیرکام خوشخرام
که هم در وقت برآید و بچه ازو جدا شود بر مثال او چرا کردن گیرد و صالح متحیر گردیده که جبرئیل در رسید و گفت که ...
میفرماید که از قدرت ما اینها عجب نیست از تو خواستن و از ما دادن از تو سؤال و از ما نوال آنحضرت دعا کردن گرفت
در حال کوه در اضطراب آمده بر خود بلرزید و بشکافت ناگاه ماده شتری بر آن مثال که سؤال ایشان بود از میان آن
بیرون آمده و فی الفور بر زمین بخوابید و بچه ازو که بهتر و از شتران دیگر بهتر ازو متولد گردیده و از طریق دیگر ... کردن گرفت و
چون الجمله از جاده راه بسر بر خط فرمان صالح ننهادند تا عاقبت آن ناقه را بکشتند و بلا از چپ و راست ایشان ...
و همه در زیر تیغ فنا کشته گشته شد **حکایت** زید بن اسلم روایت کرده که اول جباری که در روی زمین بود نمرود
بود و در آن زمان در زمین شام قحطی عظیم بود و او را نعمتی و فراخی وافر بود خلق عراق و شام بطمع طعام روی بدو آوردند
و هرکه بر او در آمدی او ازو سؤال کردی که خدای تو کیست آن کس بطمع نان و خوف جان باعث و محروم آمدی برآنکه گفتی
که خدای من تویی تا باتفاق حضرت ابراهیم بطلب طعام بر در آن مدبخت آمد آن مردود بر عادت معهود ازو سؤال کرد که
معبود تو کیست آنحضرت فرمود که معبود من آنست که هر که را خواهد بمیراند و هر که را خواهد برباند گفت که من نیز زنده کنم
و بمیرانم پس دو مرد را که مستوجب قتل بود آزاد کرد و بیگناهی را سیاست کرد و گفت دیدی که من نیز زنده میتوانم کرد و میرانیدن
ابراهیم میتوانست که انکار نماید که احیا و اموات نه اینست اما چون در مجلس عام و خاص و عالم و جاهل بودند و در قتلان
خود بطلان آن مخفی نبود اما آنحضرت را اراده آن بود که فضیحت او بر جاهل و عالم ظاهر گردد حجتی ایراد کرد که نمرود را
امکان معارضه و تلبیس نماند فرمود که خدای من آفتاب از مشرق برمی آرد و بمغرب فرو میبرد تو بگوی تا از مغرب برآید و
بمشرق فرو رود نمرود متحیر گشته ملزم شد **حکایت** حسن بصری گوید که رب الارباب فرموده که اگر نمرود درخواستی
تا آفتاب از مغرب برآید و بمشرق فرو رود هر آینه طلب او را مامول کردانیدی **القصه** زید بن اسلم گوید که چون نمرود
متحیر و مبهوت گردید با ابراهیم غله نفروخت ابراهیم بی غله از آن خطه بازگشت چون نزدیک شهر رسید ناگاه بر خاطرش
ریگ بگذشت و با خود اندیشه کرد که اگر بوثاق درآیم اهل و عیال مرا تهی دست بینند دلتنگ گردند جوالهایی که داشت
از آن ریگ پر کرد تا اولاد و عیال او از دیدن آن تسلی بود و چون بخانه آمد بار فرو گرفت ابراهیم بآسایش مشغول گشته فاطمه

درآمد

درآمد و سر جوالها باز کرد آرد دید و پاره از آن برداشت و نان بپخت اما چون ابراهیم از خواب بیدار شد نان پیش
او بردند آنجناب پرسید که از کجا آوردید گفت که از آن آرد است که تو آورده ابراهیم سر بسجده نهاد و شکر اقدام
نمود و این از جمله معجزات آنحضرت بود **حکایت** ابن عباس گوید که روزی ابراهیم بساحل دریای طبریه میرفت
مردی مرده دید که بر ساحل افتاده بود و هرگاه که موج دریا آمدی ماهیان از آن بخوردندی و چون موج بازگشتی مرغان هوا
از آن ... بخوردندی و شب وحوش و سباع از آن طعمه ساختندی و آنچه ماهیان بخوردندی فضلات در دریا
انداختندی و آنچه مرغان و وحوش بخوردندی فضلات را در صحرا انداختندی از طیور را باد متلاشی کردی ...
... و دهور خاک گشتی ابراهیم از آن متعجب گردید و پروردگار را یاد کرد و گفت که الهی تو مرا بنمای که چون مرده زنده
میکنی از حضرت حق خطاب آمد که چهار مرغ بگیر و سر ایشانرا از تن جدا کن و گوشت و پوست ایشانرا درهم بکوب و
ممزوج کرده با هم مخلوط کن پس آنرا بر چهار قسم کن و بر سر چهار کوه بنه ابراهیم موجب فرموده چنان کرد و کبوتری و زاغ
و بطی و خروسی بگرفت و همه را بکشت و پاره پاره کرد و بکوفت چنانکه اجزای هیچ یک از ایشان از دیگری امتیاز نداشت
و آنرا چهار قسمت کرد و بر سر چهار کوه نهاد و سرهای ایشان را در دست گرفت و بر بالای کوهی مرتفع بایستاد حق از آسمان
ندا آمد که ای عظام شکسته و ای گوشتهای از هم پاشیده و ای عروق پاره پاره گردیده هم بقرار اول باز گردید
که خدای عز و جل جانهای شما را بابدان شما باز فرستاد پس در حال خون بجنبش رفت چون کالبدهای ایشان فراهم آمدند
سرهاشان در دست ابراهیم بود مرغان پرواز کرده نزد آنحضرت می آمدند و سرهای خود می پیوستند و بر درآمدن هر یک
بجای خود میپیوستند پس آفریدگار عالم وحی کرد که یا ابراهیم از ما سؤال کردی که مردگان را بعد از آنکه پوسیده و ریخته باشند
چگونه زنده کنی من این زمین را بر مثال خانه بیافریدم و بر چهار رکن آن چهار باد فرستادم از برای منفعت خلق و نام آن
بادها **اوّل** شمال **دوم** جنوب **سیم** صبا **چهارم** دبور و چون روز نشور شود در هنگام نفخ صور در آید قالبهای
اموات از کرانه جهان گرد آید چنانکه گرد آمدند اجزای مرغ پراکنده از کرانه جبال و آن معجزه از غرایب معجزات است و کسی را
امکان انکار آن کار نیست و نص کلام مجید بدان ناطق است قوله تعالی و اذ قال ابرهیم رب ارنی کیف تحی الموتی قال اولم تؤمن
قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ... و در روایات صحیحه مذکور و در کلام ربانی مسطور

که موسی کیست صاحب طور و کلیم رب غفور بود و او را نه معجزه بود اول عصا دویم ید بیضا سیم نقصان انفس چهارم
نقصان ثمرات پنجم طوفان ششم جراد هفتم قمل هشتم ضفدع نهم خون القصه چون حضرت
موسی فرعون و کفار را بخدا دعوت کرد آن بیحیا گفت که ترا بر صدق دعوی خود حجتی باید آنحضرت فرمود که من نشان معجزه
خود آورده ام فرعون گفت که بنمای آنحضرت عصا را که در دست داشت بر زمین افکند آخر کار آن عصا اژدهایی گردید
و گویند که آن عصا از چوب مورد جنان بود و طول آن ده ارش بود و بر طول قامت موسی چون آنرا بینداخت آن
ثعبان شد و دهان باز کشاد چنانکه یکطرف دهان او بر سر کنگره قصر فرعون برسید و تمامی انجماعت که آنجا بودند هم
از ترس جان بدادند بیک روایت هفتاد هزار کس بار از ترس زهره ترکید و فرعون از تخت درافتاد و جامه پلید بود و گویند که
قبل ازان آن طاغی هر چهل روز یکبار به خلا محتاج و آنروز چهل مجلس نشست پس گفت که ای موسی این بلا را از ما باز دار تا در کار
تو نظر کنم آنحضرت دست در دهان آن اژدر کرده لب بالای آنرا بگرفت آن چنان عصا گردید که بود فرعون گفت
که این نشان که آورده دیدیم هیچ نشانی دیگر داری فرمود که دارم پس دست باز درون جیب درآورد و بعد ازان بیرون
آورد سپید و نورانی بود چنانکه نور آن بر نور آفتاب غلبه کردی بیت دم بضیا برون از آستین کرد : فروغ مهر را
خلوت نشین کرد : آن باغی آن آیات باهره بدید و نگرویده و این قصه معروف و در کتب مسطور است و دیگر از
معجزات او آن بود که چون قوم او طغیان ورزیدند [illegible] ایشان را بقحط عظیم گرفتار کردانید و نقصان
اثمار و اموال مر ایشان را گوشمال داد ایشان چون درماندند نزد آنحضرت آمدند و استغاثه طلب نمودند موسی دعا کرد حق
آن تنگی بفراخی بدل کردانید بمضمون قوله تعالی ان مع العسر یسرا فان مع العسر یسرا بظهور رسانید باز ایشان نگرویدند و گفتند
تا جهان بود چنین بود که تنگی و گاه فراخی بیت چنین است رسم سرای سپنج : گهی راحت و گاه اندران گاه رنج :
چون باز نگرویدند باز بلای عظیم بر ایشان فرستاد و آن طوفان بود و آن چنان بود که هفته متوالی باران میبارید چنانکه
در آن ایام روز را از شب فرق نمیتوانست کرد و تمامت اماکن و مساکن ایشان پر آب گردید و نزدیک بهلاکت خلق
رسید جمله بر در سرای فرعون آمدند و اورا از خود عاجزتر دیدند و سرای او قریب بانهدام بود و آن خاکسار را در زیر او دیده گفتند
که درمان این را از موسی باید طلبید که بیت درمان درد ما بجز او کس نمیکند : این درد را طبیب جز او نیست در جهان :

بس باهم

بسخن او دل نهادن و دیده گریان بدر خانه موسی آمدند و گفتند که ای دوای درد دردمندان و ای فریادرس بیچارگان
و ستمدیدگان ما فقیران درمانده و عاجزیم و از همه روی بتو آورده ایم ع دردمندیم و اینجا بهر درمان آمدیم :
اگر آنحضرت این بلا را از ما دفع شود بنبوت تو و یگانگی پروردگار بگرویم و دیگر براه غوایت و ضلالت نسپریم
آنحضرت دعا کرد ابر متفرق گردید و هوا صاف شد باز آن قوم بیوفا بد نگرویدند و نقض عهد و میثاق ورزیدند
بیت ترک بدبختان نگیرد هر که بنیادش بد است : تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است القصه
ازین بیماد بران بگذشت عذاب دیگر جراد نازل گردید و آنچنان بود که آسمان کشاده شد و عالم خرم گردید و زمین
سبز گیاه و محل سبز گردید ایشان گفتند که این را ما بلا پنداشتیم این خود سبب فراخی ما بوده چنانکه گفته اند
بیت در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست : در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست : چون وقت رسید
آن غله و نعمت درآمد جبار عالم ملخ را فرستاد تا همه را بخورد و خلق ازان درمانده شدند باز بدر فرعون رفتند
او را چون خود عاجز یافتند باز بدرگاه حضرت موسی شتافتند و تجدید عهد کردند باز آنحضرت همان نمود
موسی دعا کرد حق تعالی بادی فرستاد تا آن ملخ را باد فنا برداد باز آن قوم غدار ناپایدار بر ربوبیت پروردگار اقرار ننمودند
بیت هر روز عهد بستن و دیگر شکستنش : این عهد نادرست چنین به شکستنش : باز پروردگار بعد از یکماه بر ایشان
شپش فرستاد تا هر چه از ملخ باقی بود بخوردند و آنچه از ایشان بماند همه گنده گردید و باز بدر فرعون رفتند و از او
مایوس گشتند و باز بخدمت موسی آمدند و همان معامله را اعاده کردند باز بدعای حضرت موسی بلای شپش از ایشان
دفع گردید باز نقض عهد کرده نگرویدند و ضلالت را بر هدایت گزیدند باز حق تعالی بعد از یکماه ایشان را ببلای دیگر مبتلا کرد
و بر ایشان غوک را غالب کرد و آن چنان بود که شب خوابیدند و چون روز شد چون از خواب بیدار گردیدند جای
و جامه و خانه و اوانی جمله پر غوک یافتند و بهر جا که از خوردن و خفتن باز ماندند بهمان ترتیب آن بدعای موسی
دفع گردید و ایشان باز چنان نقض عهد را لازم دانسته مخالفت نمودند تا بعد از یکماه دیگر بلا بر او نازل
گردید و آنچنان بود که رب الارباب آبهای ایشان را خون گردانید و چون بنی اسرائیل از جویها یا ظرفی خوردی
آب بودی و چون قبطی خوردی خون بودی و اگر از یکجام بنی اسرائیل و قبطی آب خوردندی نصیب بنی اسرائیل

آب بودی داران قبطی خون چون باز در یافتند بر موسی آمدند باز آن بلیه را دافع البلیات دفع کرد
و ایشان هم چنان کفر و ضلالت میورزیدند تا عاقبت از زیادت آب بلاکش شتافتند **حکایت** آورده اند
که قارون عمزادهٔ حضرت موسی بود و در ابتدای حال درویش و بی مایه بود و از حضرت موسی صنعت کیمیا را فرا گرفت تا
بدان سبب مال های فراوان و نعمت بی پایان فراهم آمد بگذری که گفته اند که چهل مرد قوی [illegible] حمال
کلید خزائن او بودند چنانکه در کلام مجید اشارت بدان شده است **قوله تعالی و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء**
بالعصبة اولی القوة چون حضرت موسی او را علم کیمیا بیاموخت قارون چون ثروت و نعمت دید حمد و شکر الهی را فراموش کرد
و دم از تمرد و طغیان زدن گرفت و بسبب ترفه حال از استعداد تال غافل ماند موسی او را بر زکات بندید و بر واجب تنبیه
و مواعظ هر چند او را نصیحت نمود و بسمع رضا اقوال موسی را نشنود تا بجای که آن بتکار کری آن اندیشید و زنی را خرید با
با خود راست کرد و دستی جامه بدو داد و آن زن از فساد کامله بود و مال بسیار نیز بدو داد تا در حضور بنی اسرائیل
حمل را بر موسی بندد و دعوی زنا بدی کند آن زن قبول نموده تا روزی آنحضرت ببیان شرایع مشغول بود آن زن از میان جمع
بر خاست و گفت موسی خلق را شکوه کرده سبکبار کرده و این بارگران بر من از فعل اوست که در فلان بیابان بمن دست
درازی کرد چندانکه تضرع کردم او قبول نکرد اکنون این بار ازو دارم خلق متعجب بوده آنحضرت خشم گرفت جبرئیل
نازل گردید و فرمود یا موسی احوال ازان طفل باید پرسید که در رحمت تا جواب باز بگوید آنحضرت بانگشت سبابه
اشاره کرد بپهلوی جنب آن زن کشاده گردید کودکی خورد سر ازان جا بیرون کرده گفت که گواهی میدهم که
موسی پیغمبر حق است و من فرزند سفاح ام و از فلان زنگی در وجود آمده ام که در فلان جا با من یا مادرم زنا کرده بود موسی
از وی پرسید که مادر ترا که برین داشت که در حق من چنین افترا کند گفت که قارون او را مال فراوان داد تا ترا رسوا کند
موسی روی بقارون آورده گفت که ای ظالم آن طفل که حرام زاده اصلی است اظهار حلال زادگی میکند و تو که در داعی حلال
زاده دعوی حرام زادگی میکنی پس او را دعای بد کرده جبرئیل نازل گردید و گفت که خدای زمین را در فرمان تو کرد اگر
بفرمائی او را بدم درکشد موسی گفت که یا ارض خذیه یعنی ای زمین بگیر او را زمین در زیر ران با دین طرز دبای تا دامان
تا کمر رفت و تا حلق فرو برد چنانکه همه خلق میدیدند هر چند که قارون استغاثه نمود مفید نبود بار دیگر آنحضرت بانگ

برزمین

بر زمین زد و بسیار تا تمام فرو برد و خلق گفتند که موسی قارون را بجهت هلاک کرد تا مال او را متصرف شود موسی دعا کرد تا خزائن
و دفاین او بزمین فرو رفت چنانکه خدای تعالی در کلام معجز نظام بدان اشارت فرموده **قوله تعالی و تقدس فخسفنا به و بداره الارض**
حکایت ارباب قصص و تواریخ آورده اند از کعب الاحبار که گفت چون داود را وفات نزدیک آمد آفریدگار
از [illegible] یک صحیفه فرستاده و دو لطیفه از اسرار غیب و ده مسئله از مسائل حکمت در آن صحیفه مندرج بود
داود جمیع علمای بنی اسرائیل را حاضر کرده و سر آن را بگشاد و گفت که ای سلیمان اگر مسائل این صحیفه را بر نهج صواب جواب گفتی
خاتم دولت ترا دهم و نگین سعادت نیابت در وجود تو تضمین کنم سلیمان فرمود که سؤال کن تا جواب گویم **سؤال**
پرسید که کمترین چیزها و بزرگترین چیزها چیست **جواب** سلیمان فرمود کمترین همه چیزها یقینست در اصل علم و بزرگترین
چیزها شکست **سؤال** باز پرسید که شیرین ترین چیزها و تلخترین چیزها چه چیز است **جواب** گفت که شیرین ترین
چیزها توانگریست و تلخترین چیزها درویشی است **سؤال** باز پرسید که رفیعترین چیزها و نوشترین چیزها چیست
جواب فرمود که رفیعترین اشیا آسمان و نوشترین چیزها حلاوت دین است **سؤال** باز پرسید که خوشترین
چیزها و تلخترین چیزها چیست **جواب** فرمود که خوشترین چیزها تن هاست و تلخترین چیزها جان که از تن بیرون رود
سؤال پرسید که بهترین چیزها و بدترین چیزها چیست **جواب** فرمود که نیکوترین اشیا یار نیکو که بسبب او از دوزخ
نجات یافته ببهشت در رسد و بدترین چیزها صحبت بد که خود را و این کس را هلاک سازد **نظم** حق ذات پاک
الله الصمد ✻ یار بد بدتر بود از مار بد ✻ مار بد تنها همی بر جان زند ✻ یار بد بر جان و ایمان زند ✻ مار خسان باغ را
خندان کند ✻ صحبت نیکان از نیکان کند ✻ ور ترا همراه بد دوزخ برد ✻ چون آنحضرت بتوفیق رب العزة آن
جوابها را گفت خروش از ان جمع برخاست و آوازه تحسین بفلک هفتمین رسید و گفتند که **بیت**
در ازل هر کاو بفیض رحمت ارزانی بود ✻ تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ✻ داود فرمود که چنان مصلحت
می بینم که امر خطیر خلافت در قبضه تدبیر این طفل با سعادت نهم پری سه هزار ساله برخاست و گفت که من بکفایت
این حبیب رضی نکردم تا سؤال مرا نیز جواب نگوید گفت بپرس **سؤال** پرسید که پاکیزه ترین چیزها چیست
جواب گفت دل **سؤال** باز پرسید که بلندترین چیزها چیست **جواب** گفت که دل تنها که او [illegible] آدمی

پاک میشود دیگر او آدمی یکباره پاک کرده جمله آواز بر آوردند که وضعنا بخلافه اعترفنا بلطافة ابی ربه

بنظافته وطهارته

جوهر پاک باید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

داود خاتم پاک در انگشت او کرد بعد از آنکه حق فرمان **حکایت** در آنکه معجزات حضرت مسیح بسیار است آثار دیت کرده اند که چون آنحضرت حق تعالی شد و آثار مؤثره او در عالم بظهور رسید و مادر او در ارض بیت المقدس برد [illegible] آنرا ربوه گویند و در راه که میرفت شبگاه بدهقانی نزول فرمود و جمعی از درویشان در آنجا نیز نزول کرده بودند و شبی از صاحبخانه گم شد همه ایشان را بدان متهم کردند و در میان ایشان نابینا بود و مقعدی حضرت عیسی فرمود که ای نابینا آن مقعد را برگرفته بجاودنت آن نابینا که او را بر گردن گرفته و بدان موضع برده تا آنرا بدزدیده است چون شی تفحص بجای آوردند چنان بود که او فرمود و زبان زمان بدین ترنم میشنود

بیت

کوری که کوری نبود از رای بارک الله فلک قاعده راست نهادی

و در آن شب بر دهقان را از بسیاری مهمان طعام کشته بود و بدان سبب متألم بود آنحضرت بفرمود تا دو خم پر آب کرده حاضر آوردند و دست مبارک در یکی زد پر از نان رسیده کرد و دیگری زد از شراب خوشگوار مملو شد چندانکه آن طایفه را کفایت بود و از ایشان نیز بسیار ماند **حکایت** آورده اند که از معجزات آنحضرت آن بود که روزی در راهی میرفت و جهودی او با همراه بود ناگاه چشم مبارکش بر مقعدی افتاد جهود گفت که چه شود اگر دعا کنی تا این مقعد صحیح گردد بدعای آنحضرت آن مفلوج صحت یافت و چون قدری راه دیگر قطع کردند نابینائی دیدند افتاده دست نالیده باز بدعای آنحضرت آن نابینا بینا شد و هر سه همراه شده راه را قطع میکردند تا بکنار رودی رسیدند آنحضرت دست آن جهود را بگرفت و او را بر روی آب با خود ببرد و در اثناء آن حال گفتند که ما گرسنه شده ایم عیسی نگاه کرد آهو بره را دید که در صحرا چرا میکرد آنرا بخواند آهو بفرمان الله او را اجابت کرد نزدیک ایشان آمد او را گرفته ذبح نمودند و پوست او را کشیدند چون گوشت او را بخوردند استخوانهای او را در میان پوست او کردند آنحضرت بادوران دمید آهو بفرمان رب الارباب زنده گردید و از پیش ایشان برسید دعا و در میان بیابان خشتی زرین یافتند جهود قصد کرد تا آنرا بردارد آنحضرت او را ازان منع کرد و گفت که بدانکه در تمنی این تعبیه است بعد از ساعتی ترکس یافتند و آنرا برداشتند و بگوشه فرود شدند و یکی را بشهر فرستادند تا خوردنی آورد

دستوری

دستوری تا آنرا نقل کنند آن کس بسبب حرص زهر در میان آن طعام کرد تا ایشان چون بخورند رخت حیات بسر حد ممات برند و زمانه در گوش او بگفت **شعر**

بادنجه خود را بکوان حرص میالا * که رفتم آنکه تو خواهی بسر آمد [illegible]
جهان [illegible] شیرین کند زمانه زشکر * که آخرش کند کام عیش تلخ ز حنظل *

دو درا با تمام آن خشت مسلم بود اما آن دو دیگر [illegible] چنان با یکدیگر قرار دادند که صواب آنست که ما او را هلاک کنیم و این زر میان ما هر دو بماند و آن دیگر را ازان نصیب نبرد چون او برسید ایشان برخاستند او را بقتل آوردند و ازان طعام تناول کردند زهر در ایشان مؤثر افتاده بمردند خشت زرین چنین آنجا بماند بخصم و زبان ایام این مضمون را بیان **نظم**

ساده دلی مکن بحرمت ده روزه در جهان * ناکام میبرند ترا با هزار غم *
جامی است این جهان بکف اهل روزگار * مالیده شهد بر لب انجام پر زسم *
از شوق شهد هر که برانجام لب نهاد * زهرش بریخت بسینه و نماندش مجال دم *
جام جهان نماید که جز آب نبود * زو کام رنجه زهر اجل در گلوی *

اما چون عیسی و رفیقان بدانجا رسیدند عیسی آن جهود را گفت که اگر نصیب آخرت خواهی بین پسند که نیکی ترا دران سکن کنم او بدان رضا داد و آنرا برداشت در حال زمین او را با خود در کشیده فرو برد و از چشم ایشان ناپدید گردید **حکایت** آورده اند که روزی حضرت عیسی بگورستانی میگذشت جوانی را دید که زه آب از چشم گشاده بود و گلزار رخسار را بدان آب میداد آنحضرت ازو پرسید که این گریه و زاری از سبب چیست گفت که ای رسول یاری داشتم که مونس و جفت من بود و سکون دل و آرام جان جمال او بود چند روز شد که حیات را وداع کرده و درین تیره گل خفته و خطه خاموشان نزول فرموده و باد صبر من با خر رسیده و طاقت طاق شده **بیت**

من بردن زر آسیم چشم نمی آ[illegible] اجل * بخت بدبین که اجل هم ناز میباید کشید *

نه مرگ بزیارت من می آید تا ارواح را بلاهم اتصال پدید آید و خیالش خود از دیده دور نمیشود آنحضرت پرسید که مدفن او کدام است چون اشاره کرد همانا که او اشاره از روی غلط بگوری دیگر کرد آنحضرت دعا کرد و آن گور بشکافت و ازان گور مردی سیاه بیرون آمد آنحضرت ازو پرسید که چه کسی و در چه دین بوده مرد نام خود را بگفت معلوم شد که بکفر از دنیا رفته بود و تا این غایت در عذاب بوده پس باسلام مبادرت نمود و حضرت عیسی ایمان آورد و مدتی بزیست آن جوان گفت که ای پیغمبر خدای زن من نبوده است و من غلط کرده بودم بعد از آن گور دیگر باو اشاره کرد عیسی دعا کرد تا آن خاک شکافته گردید و آن زن از خاک بر آمده زنده گردید و دست بر دست آن جوان نهاد

ورفت **نظم** چه خوش باشد که بعد از انتظاری ٭ بامیدی رسد امیدواری ٭ ازین بهتر نباشد هیچ کاری ٭ که یاری برخورد از وصل یاری ٭ دیدار ملکزاده شهر ایشان دوچار گشت در زن نظر کرد صورتی دید بغایت که هرگز جنان صورتی ندیده بود برد مفتون گردید و بعد تعلق بهم آورد و گفت این کنیزک من بوده است و زن چون شاهزاده را دید مراد اورا آرزو کرده شهوتش در حرکت آمده اصل بیوفائی ظاهر کرد و گفت که چنین است من بندهٔ اویم و قبل ازین بودم اکنون چندانکه اضطراب نمود فایده نبود تا آنکه عیسی برسید و آن زن را گفت که بیوفا شدی و شوهری را که بدان مرده بودی و این بیچاره را بدست غم سپرده بودی او از من درخواست تا دعا کردم در رب العزة و دعای من ترا زنده گردانید زن انکار نموده گفت همانا که غلط کردهٔ مرا که نمیشناسی چون انکار کرد آنحضرت دعا کرد آن زن بیفتاد و بمرد آنگاه عیسی فرمود که کمال قدرت و عجایب احوال سرشت را مطالعه باید نمود که آن یکی که کافر مرده بود بدعای من چون زنده شد ایمان آورد و مسلمان از دنیا بیرون خواهد شد و این مؤمنه بود چون بدعای من زنده شد بسبب نفس خبیث انکار من نموده کفر آورد و در کفر از دنیا بیرون شد و این حکایت تنبیه است عاقلانرا از خاتمه کار اندیشیدن و باید که از حضرت حق نعمت سعادت خاتمت را دریابد و بتجربه است مردانرا که مشعوف زنان نگردند که وفا با طبایع ایشان امتزاجی ندارد **بیت** خوبرویان جورپیشه بوند ٭ همه گربه کمان و موش خورند ٭ دسته دشر قابله **شعر** امل وفا مجوی ز شیر دو اسب و زن ٭ شفتالو از چنار و بهی نیز از غرب ٭ مردان ببین که از سبب زن شکسته اند ٭ خاک سیاه بر سر این و نبی جلب **حکایت** آورده اند که عیسی بقلعهٔ انطاکیه دو رسول فرستاد یکی را نام یاروحنا و دیگری را نام صادوس بود چون هر دو بشهر رسیدند مردی را دیدند که گوسفندان میچرانید بر وی سلام کردند آن پیر مرد از ایشان پرسید که شما کیستید و بچه کار آمده اید ایشان گفتند ما رسولان عیسی ایم و او رسول خدای آمده ایم تا شما را بخدا دعوت کنیم و راه رشاد و سداد بشما نمائیم و از پرستش بتان که سمع و بصر ندارند منع کنیم آن پیر گفت که بر صدق دعوی خود حجتی دارید گفتند که بیماررا بدم خود شفا بخشیم و نابینا مادرزاد را بدعا بینا کرده ایم و صاحب برص را ازان خلاص کنیم آن پیر گفت که امکان پسری دارم دو سال بشده تا او صاحب فراش شده و اطبا از معالجهٔ او عاجز شده اگر ان رنجور من به برکت دعای شما شفا یابد مرا معلوم شود که دین شما حق است ایشان گفتند که تو ما را بخانه خود بر و بیمار را بما نما

ان سر

آن پیر ایشانرا بخانه برد چندانکه نظر ایشان بران بیمار افتاد دعا بخواندند و بر او دمیدند صحت یافت و آنخبر در شهر فاش گردید خلق بسبب ایشان بسیاری از مرضای را شفا دادند ایشان را ملکی بود نام او شداد چون خبر ایشان بدو رسانیدند ایشانرا طلب کرده پرسید که شما کیستید ایشان گفتند که ما رسول عیسی و او رسول خداست آمده ایم تا ترا و اهل ترا از هوا پرستی با بندهٔ خدا پرستی دعوت کنیم ملک پرسید که حجت شما چیست گفتند که مرده را زنده کنیم و کور مادرزاد را بینا کنیم شداد گفت که چه میگوئید غیر ازین خدایان ما خداوندی هست ایشان گفتند که خدا آنست که خلعت هستی بر موجودات بالا و پستی و دست قدرت او می افکند و خلایق را روزی او میرساند ملک فرمود که امروز باشید تا من در کار شما نظر کنم ایشان پیش از بیرون آمدند عوغای او را بگرفتند و بسیار بزدند و بزندان بند کردند و نام آن پیر که ایشان در خانه او بودند حبیب نجار بود و چون خبر ایشان بعیسی رسید دیگری را از عقب فرستاد که نام شمعون بود چنانکه آفریدگار در کلام خود از ان خبر میفرماید وقوله تعلم شاد اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث شمعون بشهر انطاکیه آمده و طریق تردد پیش گرفت تا او را قرب بمجلس ملک دست داد روزی شمعون بادشاه را گفت که شنیده ام دو کس را محبوس کرده اید باری کسی با ایشان مناظره کرده و از ایشان بینه و حجتی طلب کرده است ملک گفت که من بجز دو سخن ایشان در خشم شدم و مرا غضب مانع آمد که حجت ایشانرا بشنویم شمعون گفت اگر مصلحت دانید باحضار ایشان امر فرمائید ملک فرمود تا ایشانرا حاضر نمودند از ایشان پرسید که که شمارا ایدر فرستاده است گفتند که ما فرستادهٔ فرستادهٔ خدائیم که نام او عیسی است گفت که حجت خدای او چیست گفتند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند شمعون گفت که نشان رسالت شما در چیست گفتند هرچه اراده ملک بود ملک بفرمود تا غلامی آوردند که او را هر دو چشم نبود و محل چشمان او هموار بود چنانکه در پیشانی اصلا حدقه و بصر پدید نبود گفت اگر دعوی نبوت میکنید از خدای خود درخواهید تا این را در نظر گردانند ایشان دعا کردند و شمعون نیز در دل دعا میکرد ناگاه موضع هر دو چشم آن غلام بشکافت و ایشان قدری از گل برداشتند و از ان دو مهره کردند و در حدقهٔ او نهادند و حق تعالی از آن گل نور گردانیده او بینا گردید ملک از ان متحیر شد شمعون گفت ای ملک تو از خدایان خود مثل این چیزی درخواه تا ترا معتبر باشد ملک فرمود که از تو چه پنهان دارم معبودان ما را این قدرت نیست نه گویند و نه شنوند و نه خورند و نه آشامند شمعون پرسید که آیا درین شهر نابینائی دیگر

تزلل کرده

مثل این کودک باشد گفتند بلی یکی دیگر است بفرمود تا او را حاضر نمودند شمعون نیز چنان کرد که ایشان کرده بودند این نیز
مبتلا گردید شمعون تا غایت بیان دین و اعتقاد خود با ایشان نکرده بود و ایشان را گمان چنان بود که از ایشان است
از شمعون چون آن معجزه بدیدند خوشدل گردیدند شمعون گفت من از شما چیزی بخواهم پرسم گفتند بگو گفت که اگر خدای
شما قادر است با آنکه مرده را زنده کند و ما به بینیم بدو ایمان آوریم ایشان گفتند که خدای ما قادر است بر هر چه که خواهد بود
ملک گفت که در اینجا جوانی بود و ایام هفت روز است که مرده است و پدر او دهقانست و ایام اقامت دین نگذاشتم
که او را دفن کنند تا آنگاه که پدرش بیاید او را جهت زنده کردن ملک فرمود تا آن مرده را حاضر کردند رنگش تغییر یافته بوی
بد کرده ایشان دعا کردن گرفتند که ناگاه آن مرده در حرکت آمده برخاست و بنشست و گفت که امروز هفت شبانروز است
که من مرده بودم و بسبب کفر مرا در هفتم طبقه دوزخ برده بودند و من شما را تخویف و تحذیر مینمایم تا از عذاب دوزخ
برهید و بعذاب الهی گرفتار نگردید و باید شما بدین کس ایمان آورید و بوحدانیت خدا اقرار کنید و من در چنان عذابی
بودم ناگاه دیدم که درهای آسمان گشاده گردید و با این کس جوانی بود در کمال زیبائی در شفاعت و مرا شفاعت میکردند
ملک از شمعون و یاران او متحیر گردیدند اما شمعون چون دانست که ملک از حال او آگاه گردیده او را بگذارش طلبید
و ادب پرستی باز داشت ملک با گروهی انبوه از درکه ضلالت نجات یافته اند و جمعی دیگر از اهل آن شهر در تیه ضلال
و طغیان ماندند تا حضرت ایزد سبحانه جبرئیل را بفرستاد تا در میان ایشان آوازی هایل در داد تا آن قوم کفار یکبار
بجنس القرار شتافتند و اهل اسلام بسلامت ماندند چنانکه ایزد تعالی بدان اشاره فرموده و از آن حال خبر داد

و ما یعیش از حال

ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون باید دانست که حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین و افضل الاولین
والاخرین آنکه بیت فلک بچه هر کل گفت وقت مولودش * هنوز شیر نخوردم یار رسید وقت قران * محمد مصطفی را معجزات
و آیات بسیار است و آن جمله بر سه قسمت اول مبشرات دوم معجزات سیم مثبتات اما مبشرات آن بود
که قبل از طلوع نیر نبوت آن خیر برج سروری بمنصه ظهور و معجزات آن بود که در وقت دعوت و هنگام ظهور آنحضرت
ظاهر گردیده و عدد معجزات آنحضرت علما اختلاف کرده اند بعضی هزار و بعضی هشتاد هزار و بعضی چهار هزار گفته اند و اکر
با جمله معجزات آنحضرت را بیان کرده در سلک تقریر و تحریر درآوردیم آن کتابی جداگانه گردد پس بنابرین معجزی از معجزات

آنحضرت

آنحضرت در قلم تحریر و سلک نظم و نثر کشیده گردد تا گوشه مطالعه خداوند جهان و دستور صاحبقران آصف سلیمان زمان
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء خلد الله ظلال جلاله رسد و بر نظر همایون او موشح گردد و از برکات
و برکات آن بهره نصیب گردد حکایت آورده اند که قبل از طلوع آفتاب اقبال آن صاحب کمال بسیار خبر
قدوم و آثار ظهور او در عالم انتشار یافته بود و احبار و کهنه باشاره و عبارة بقدوم آن عالی مرتبت بشارت میدادند
چنانکه قبل از طلوع آفتاب صبح صادق از قدوم او خبر میکنند القصه اخباری که قبل از بعثت آن سرور نقل کرده اند
بسیار است و از آنجمله قصه سیف ذوالیزن است و آن چنان بود که چون او بملک یمن رسید و دولت جهان جدید
تازه گردید و افراد عرب بتهنیت او رفتند و عبد المطلب که از رؤسا مکه و مهتر آن قوم بود چون نزدیک او درآمدند
و شرط تهنیت اقامت کردند و چون عبد المطلب خواست که بازگردد سیف ذوالیزن او را طلب نمود و فرمود که با تو
سری دارم خود را در خلاص آن امانت نگاه دار و از وصمت خیانت دور باش آنگاه گفت که هنگام آن آمد
که میان شما پیغمبری مبعوث گردد که از مادر و پدر یتیم ماند و در حجر جد و عم پرورش یابد و چون ولادت آن صاحب
ولایت قریب گردد آثار عجیب و غریب روی نماید و او بدان صفت که گفته شد بزرگ شود عبد المطلب جواب
داد که من او را فرزندی دارم اما از غایت شادمانی نتوانست خود را نگاه داشت و چون سیف ذوالیزن او را بقدوم آنحضرت
تهنیت کرد و فرمود که بر حذر باید بود از قوم یهود در کار او نباید که خللی آید که ایشان دشمن او بند و مرا آرزوی آن
میبود که امروز من دعوت او را اظهار کنم اما میترسم که خصمان پدید آیند و کیدها سازند و شاید که عمر من وفا کند تا او را
بپایان بتوانم رسانید صواب آنست که چون این کار کار خداست بدو باز گذاریم و عبد المطلب با تشریف فاخر داد
و او از پیش او بیرون آمد و اصحاب و احباب او را تهنیت فرمودند او گفت که آنچه می بینید سهل است در برابر آنچه بعد خواهید
دید بیت باش تا صبح دولتش بدمد * کاین هنوز از نتیجه سحر است * داشتیم با خیالت که بشرف ملازمت او برسیم
حکایت یکی از آثار و برکات آنحضرت آنست که میامن سعادات و برکات او در عبد المطلب اثر کرد و قصه حفر
چاه زمزم بود که در عهد فرزندان حضرت اسمعیل و جرهمیان کنده بودند و آن از خاک گنده شده بود و از آن نشان
آن نمانده بود و موضع آن را کسی نمیدانست تا روزی عبد المطلب در حجره کعبه خفته بود در خواب دید که گویا کسی

که ای عبدالمطلب برخیز و چاه زمزم را پاک کرده عمارات آن را بر خود لازم دان عبدالمطلب چون برخاست و نزدیک قریش آمد
و گفت که من امروز چنین خوابی دیده ام ایشان از وی سؤال کردند که ترا نشان موضع چاه داده اند ایشان گفتند که
باز برو گفتند که برو و بر همان موضع بخواب رو اگر آن خواب رحمانی بود ترا موضع آن چاه بیان کند و اگر شیطانی بود
آنچه نمی باید و اگر باید ترا از موضع آن اعلام نکند عبدالمطلب باز بیامد و در همان موضع سر بنهاد و بالش مشغول گردید
و خواب دید بار دیگر همان آینده را دید که بیامد و با او گفت که قم ظلم واحفر زمزم انک ان حفرتها لم تندم وهی تراث من
من اسلاف الاقدم بین موضعها بالفرث والدم و گفت که برخیز و چاه زمزم بکن که آن میراث پدران تماست و وسیله شرف و
بزرگی تماست و اگر در کندن آن چاه رنجی متحمل شوی متاسف نمانی هرگز پشیمان نگردی و موضع آن در میان خون و سرگین است
و در میان اساف و نائله که جایگاه قربان اهل مکه است و اساف و نائله دو بت بودند یکی بر صفا و دیگری بر مروه که اعراب
در میان آن قربانی کردندی و گویند که در عهد جرهم مردی و زنی در حرم کعبه زنا کردند و خدای عز و جل ایشان را سنگ
گردانید پس ایشان را از برای عبرت بر سر آن کوهها نهاده بودند القصه از آن گویند که عبدالمطلب سؤال کرد که مرا نشانی
بهتر ازین باید گویند و او را گفت که آنجا نگاه که خانه زنبوران بود و زاغ از آنجا نگاه دانه می چیند آن موضع را بیابد کاویدن
غرض حصول پیوندد پس عبدالمطلب چون از خواب درآمد برخاست و بدان موضع آمد و آن نشانها بیافت و اسباب را
راست کرد که آن چاه سبب چاه او خواهد شدن و جماعت ساکنان مکه بیامدند و گفتند که ما ترا نگذاریم که در میان دو بت
که محل قربان اهل حاج است بکنی و اگر هر آینه آنجا چاه زمزم پدید آید ما نتوانیم بعد ازین شتر کشتن ناچار ما این موضع را باید بموضعی دیگر
تبدیل کنیم که در آن محل عبدالمطلب یک پسر بیش نداشت که او را حارث نام بود گفت ای حارث این جماعت را از من دور کن و بگذار
تا من بکار خود اشتغال نمایم و اگر اهل همه عالم جمع گردند مرا ازین کار منع نتوانند کرد چه مرا از عالم غیب بدین اشاره کرده اند
و بحصول آن بشارت داده اند و چون آن جماعت او را در آن امر جدی یافتند او را بگذاشتند زیرا که آن امر را هرزه پنداشتند خدا
او بدان کار مشغول گردید و خون و سرگین از سر آن دور کرد تا سعی بسیار اثر عمارت و نشان چاه و خشت را یافت و سنگ
آن پدید گردید عبدالمطلب چون آنرا بدید و آنکار را مشاهده کرد آواز بتکبیر برآورد و بدان مستظهر گردید اما چون آن اعراب بدیدند
عناد پیش آوردند و گفتند که این چاه از آن پدر ما اسماعیل بوده است و ما را در آن حقی هست اگر تو ما را درین شرف شریک

خود

خود سازی فهو المراد و الا ما ترا نگذاریم که این کار را بپایان برسانی و تو خواهی که تنها ثمره این دولت را دریابی و این سعادت
بر خود و اعقاب خود مقصور و مخصوص سازی عبدالمطلب فرمود که بر همگنان ظاهر است که این شرفی است که من بدان
مخصوص گشته ام نه شما و این دولت و سعادت مرا داده اند و من ارزانی داشته اند و اگر نه چنین بودی بایستی که شما را بدان دلالت
کنند بجهت آنکه نام و نشان این چاه از خاطر ما رفته بود ایشان گفتند که ما البته با تو خصومت کنیم و این کار را بتو تنها نگذاریم
یا آنکه تو ما را و اولاد ما را درین شرف شریک گردانی عبدالمطلب فرمود که ما را حاکمی باید تا بحکم او کار کنیم ایشان گفتند که صواب
کاهنه زنی است از بنی سعد کاهنه که از اسرار غیب خبر میکند و با کفایت شریفه حق از باطل جدا میکند جمله بدان زن راضی گردیدند
و قرار دادند که نزدیک آن زن روند جمله ساخته شده روی براه آوردند چون چند روز در بیابان راه برفتند عبدالمطلب و یاران
او را آب نماند و کار تشنگی بجایی رسید که دل بر هلاک بنهادند و درخواست از آن جماعت قریش که همراه ایشان بودند آب
طلب نمودند ایشان در جواب گفتند که این مقامی نیست که با کسی توان کردن چه ما از مثل این واقعه که شما را افتاده ایمن نیستیم
چون آن جماعت آب از ایشان دریغ داشتند عبدالمطلب یاران خود را گفت که شما مصلحت چه می بینید گفتند که ما صواب چنان
می بینیم که هر یک از برای خود گوری بکنیم و منتظر باشیم تا هر که پیشتر وفات کند آن دیگران او را دفن کنند تا آنگاه که تنها
یکی بماند و ضایع گردد و ضایع شدن یک تن سهل بود جمله گفتند که صواب همین است القصه همه فرود آمدند و هر یک بر حکم
اشارت عبدالمطلب گوری جهت خود را میکندند آنگاه آنحضرت فرمود که یکبارگی چنین دل از زندگی برنباید داشتن و خود را بکشتن اجل
سپردن نباشد تا ساعتی آب طلبیم شاید که در موضعی یا در مداری آب بیابیم بر اشتر نشست و اشتر را برانگیخت
چون اشتر از جای برخاست از جای سینه شتر چشمه از آب خوشگوار پدید گردید عبدالمطلب از اشتر فرود آمده و از آن
آب خورد و یاران اشتران سیراب گردیدند و خصمان را نیز بدان دعوت کرد آن جماعت چون آن کرامت را بدیدند گفتند
که کار با خر رسید و خصومت ما منقطع گردید و ما را دیگر سخن نماند چه آن خدای که در بیابان چنین بی وسیله درخ چاه کند آن
خاک بر کردن آب پدید آرد اگر ترا در مکه معظمه چاه زمزم مخصوص گرداند دور نباشد پس آن جماعت از آنجا بازگشته و آن
شرف را بدو مسلم داشتند و چون عبدالمطلب بکندن چاه زمزم مشغول گردید و در آن حال در آنجا دو آهو بره و زرین
و چند پاره شمشیر یافتند و چند پاره زره عرب با او بار دیگر خصومت کردند و از وی نصیب خود طلبیدند آنحضرت فرمود

کما اگر صواب و بینید قرعه زنیم یکی بنام من و یکی بنام شما و دیگر بنام کعبه تا هرچه برآید پس بران قرار داده و شش تیر که آنرا
اقداح خوانند بهیئت کردند از انها دو زرد بنام کعبه و دو سیاه بنام عبد المطلب و دو از انها سفید بنام قریش پس چون آن
تیرها را بقاعده خود جنبیدند از ان دو زرد بر نام آهوی زرین برآمد که آن از ان کعبه بود و آن دو تیر سیاه بر شمشیر و سفید
جوز و آمد و از ان قریش را نصیب نامد پس عبد المطلب آهو بر بابا که جفت و بر در کعبه صرف کرد و اول زری که بر آن و سیله
و حیله خانه کعبه را با خشند زر بود و ان شرف آن زبده ارباب سلف را حاصل آمد و این همه بسبب آن دری برج بیک
اختری و گوهر درج نبوت محمدی بود **بیت** گرچه در در صدف بود موجود ٭ ز صدف در بود همه مقصود **حکایت**
محمد بن اسحاق بخاری آورده که در انوقت که عبد المطلب خواست تا چاه زمزم را بکنند و عرب فاطبة بخصومت او برخاستند
او را در ان وقت یک پسر بیش نبود حارث نام آنحضرت نذر کرد که اگر واهب العطایا او را ده پسر کرامت فرماید که همه
ایشان بسر حد بلوغ و رشد برسند یکی از ایشان را قربان کند حق تعالی او را ده پسر کرامت فرمود و همه ایشان بسر حد بلوغ رسیدند
و سیمای بزرگی در ناصیه ایشان هویدا گردید **اول** حارث بود **دوم** زبیر **سیم** حجل **۴** عبد الله **پنجم** ضرار **ششم**
مقول **هفتم** ابی لهب **هشتم** عباس **نهم** ابولهب **دهم** ابوطالب و خورد ترین ایشان عبد الله بود که بدر سینه و سرور
عالمیان و آدمیان بود که روزی عبد المطلب در ایشان نظر فرمود و ایشانرا جمع نمود و احوال نذر خود را با ایشان تقریر کرد
و گفت اراده آن دارم تا بنذر خود وفا کنم شما چه می بینید ایشان باتفاق گفتند که ما همه جانها را طبق اخلاص نهاده پیش آورده ایم
تا بر هر که حکم کنی سر فرود آرد **نظم** خواهی که دل شکسته پیش تو کشم ٭ و بن سینه هم از تو خسته پیش تو کشم ٭ بر لاشه دل
مرکب جان آخر عمر بیایم و سنگ بسته پیش تو کشم ٭ آنگاه فرمود که بنام هر یک قرعه زنیم تا بنام که برآید پس قرعهها را سست
کردند و بر در خانه کعبه شدند و بر قاعده خود قرعه زدند بنام عبد الله برآمد و او از همه فرزندان خوردتر بود و او را بسیار دوست
میداشت و بسبب آنکه نور محمدی و آثار احمدی از وجنات او مشاهد مطلوب اهل قبول و مقبول قلوب بود چون قرعه
بنام او برآمد کاردی چون قطره آب برگرفت و دل مشتاقان او بر زبان بنا بر گفت **بیت** هر دم ز جان هست اینها دل
درین راه و ولم آن دل ندارد ٭ پس دست عبد الله را گرفته او را بیابان جانب دبا نامه آورد که قربانگاه قریش بود و جماعتی
از اعیان قریش از بنی زهره بر پا شدند و گفتند که ای عبد الله ازین گل بوستان جمال و ازین نور حدیقه اقبال دکر

وجلال

وجلال چه میخواهی و فا جفا چرا در پای عمر او میباشی عبد المطلب فرمود که عهدیست میخواهم تا از عهده آن بیرون آیم و
نذری کرده ام و بدان وفا کنیم تا ایشان با عبد المطلب درین مفاوضه مشغول بودند عباس که برادر عبد الله بود او را
از میان دست و پای بیرون آورد و گویند که تا آخر عمر اثر آن جراحت بر شکم وروی آنحضرت بود و پس قریش گفتند که البته
نگذاریم که تو او را بکشی اگرچه جان و مال ما در سر این کار رود و اگر این سنت باقامت رسد هر کس پسر خود را بکشی گیرد
عالم از حلیت بقا عاری ماند و نظم انساب از هم گسسته گردد او را بکش ما نامت مال خود را الذهب فدا نکنی هذا
هیبات او کنیم و این شعر را ایشان انشا کردند و بر خوانند **شعر عربی** و مجا فیل عبد المطلب ٭ ورکه ذوق کمثال الذهب
ما شئت لا نحل علینا بالعجب ٭ فانما تحرا القوم النجب **شعر فارسی** این مجا که شاهی را بدر بجان کند ٭
وین بخشی بین که ماهی را فلک بجان کند ٭ جان جانان سپری تخیل کردن شرط نیست ٭ ول دهد آخر کسی را گاو
جگر قربان کنند ٭ پس جمله گفتند که صواب آنست که فال زنی هست در زمین حجاز نزد او باید رفتن و صورت حال را
بروی تقریر باید کرد اگر او در کشتن او اشاره کرد در کشتن او معذوری و اگر او گوید که مال فدا کن تو بر خیبن کن تا فرزند
بسلامت باند پس عبد المطلب را این رای پسندیده افتاد و اسباب سفر را آماده کرده و با اولاد و اقربا روی
براه آورد و چون بنزدیک آن فال گوی رسید که نام او شجاع بود و حال خود را با او تقریر کرد او گفت که امروز
بازگرد تا من امشب از تابع خود این را سوال کنم پس آنجا انشب مقام کردند و بامداد بگاه بنزد آن کاهن آمدند
کاهن ایشان را گفت که مرا خبر کنید که دیت در کیش شما چیست گفتند که ده شتر زیرا که در ان وقت همان بود
گفت از اینجا چون بخانه مراجعت کنید باید که ده شتر حاضر کنید و قرعه بنام او و ده شتر بزنید اگر بر اشتر افتد انها را قربان
کنید و اگر نه زیاده میکنید پس چون بخانه مراجعت کردند قرعه زدند بر نام عبد الله افتاد و ده شتر دیگر بران اضافه کردند
هم بر عبد الله افتاد **حکایت** زیاده میکردند تا بصد شتر رسید آنگاه بر شتران افتاد آنگاه بزرگان قریش گفتند که اکنون
آفریدگار از تو راضی گردید و فدای پسرت را قبول کرد و عبد الله بحد بالغی اقدام نموده و دوستان برگزیده را گرفت و او را
بوثاق و بهب مخزومی آورد و آنگاه بفرمود تا صد شتر آورده جمله را قربان کردند و آنها را بمستحقان رسانیدند و رسول اکرم را
در ایام نبوت خود معتبر داشت و دیت کامل بر صد شتر قرار داد و فرمود که انا ابن الذبیحین یعنی من پسر دو ذبیحم یکی اسماعیل

که حق تعالی او را فدای پیغمبر ساخت و دو دیم عبدالله که پدر پیغمبر فدای او شد حکایت آورده اند که چون عبدالمطلب را وفات
نزدیک رسید رسول صلعم را با ابوطالب سپرد که عم او بود تا غم او خورد ابوطالب ورا چون جان عزیز میداشت و قریش را
عادتی بود که در سالی دوبار بسفر شام کردندی پس وقتی ابوطالب عزم سفر کرد و خواست تا آن در یتیم را بگذارد
آنحضرت دست در دامن او زد و الحاح مینمود که مرا همراه ببر ابوطالب را شفقت در حرکت غالب آمده او را با خود
ببرد و در شان آن برگزیده پادشاه دو جهان دران سفر قصیده املا فرمود که مطلع آن این بود ان ابن آمنه
محمد لما تعلق بالزمام دعه والعیش فقلت بلا زاد عند کثر منازل الاکرم پس کاروان در زمین شام شد و در منزلی که
آنرا بصری گویند فرود آمد و دران موضع یکی از رهبانان شام بر سر کوه صومعه ساخته بود و دوری از خلق در آنجا آورده
و کتب پیشینیان را خوانده و از خلق خلوت گزیده و در کتب سماوی دیده که پیغمبر آخر الزمان با کاروانی بزمین بصری گذر
کند نشان آن کاروان آن بود که ابری سفید بمقدار سپری بر سر او میگردد تا او را از آفتاب مضرتی نبود اینجا او هوا
دیدن آن بزرگوار صومعه ساخته بود و در روز و شب در انتظار مقدم آن مفخر هر مقدم میبود تا روزی که کاروان
قریش برسید و او بحیرا نام بود از بالای آن صومعه نگاه کرد و آن وقت تابستان بود و ابر را بعینه بدید باره ای از ابر
بر سر آن کاروان روان گشته دید در حال از بام صومعه فرود آمد و سفره ضیافت بگسترد و بنزدیک کاروان آمده
گفت که میخواهم که حق قدیم را بجای قدم بگذارم و شما را ساعتی بصومعه خود برم و شما قدم رنجه فرمایید تا باهم نان و نمک بخوریم
پس ایشان را با خود ببرد و چون حضرت رسول خورد سال بود او را در بنه بگذاشتند چون بحیرا ایشان را بنشانید و در چهره همگی
نگریست نشان رسالت در جبین هیچ یک از ایشان ندید چون ببام برآمد باز همان ابر پاره را همانجا دید فرود دید و از ایشان
پرسید که هیچکس دیگر از شما هست گفتند کودکی هست و آن کودک خورد است از ایشان التماس نمود او را حاضر کردند پس
حارث که عم بزرگتر آنحضرت بود برفت و او را در کنار گرفت و بیاورد چندانکه بصومعه راهب در آمد چون بحیرا را نظر بر
جمال آن صاحب اقبال افتاد تمامت علاماتی که در توریت خوانده بود و دیده بود در وی مشاهده کرد چون از طعام خوردن
باز پرداختند راهب بر سبیل امتحان از وی سوال نمود که بحق لات و عزی هرچه از تو سوال کنم مرا جواب فرمای فرمود که بخدای
عظیم دادی هرچه خواهی میپرس گفت که ردا از کتف مبارک بردار تا در کار تو نظر کنم چون شنید عالم ردا از کتف

مبارک

مبارک برداشت مهر نبوت بدید گرد چون بحیرا از آن بدید بوسید و از ابوطالب پرسید که این کودک ترا که باشد او گفت
پسر من است بحیرا گفت نشاید که این را پدر بود ابوطالب فرمود که این پسر برادر من است بحیرا گفت که نصیحتی تو را کنم
نصیحتی بشنو و این پسر را بشام مبر که جمع جهودان او را دشمن دارند نباید که او را ناگاه بکاری افتد و قصد او کنند که او را
کارهای بزرگ در پیش است ابوطالب بزبان حال فرمود بیت چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد
حکایت سلمان فارسی گوید که پدر من دهقانی بود از دهاقین جوانان فارس و غیر از من فرزند نداشت و نخواست که
زمانی من از وی غایب باشم تا روزی مرا بمهمی فرستاده بود و در راه مرا نظر بر صومعه افتاد که جمعی از نصاری در آنجا ساکن
بودند و ذکر میکردند و انجیل میخواندند من چون ایشان را دیدم سیرت و آداب ایشان را پسندیدم و بدین ایشان رغبت
نمودم و کیش مغ را بگذاشتم و آنرا قبول کردم و ایشان بر تربیت من اقدام نمودند گفتند که دینی که ترا پسندیده بود در دمشق
ظاهر گردد حالیا صواب آنست که بشام رویم اگرچه پدرت اگر بداند ترا برنجاند و از تو در اتفاقات آن بود که کاروانی
متوجه شام بود بمصاحبت ایشان راه در یافتم و بشام رفتیم و قریب بیست سال در خدمت او بماندم و چون او را وفات رسید
عالمی یگانه دیار رسا جای او نشست و در خدمت او من کمر دربستم و ملازمت او را لازم شمردم تا آنگاه که او نیز از دنیا
رحلت کرد و بوقت آن رحلت ما را به پیغمبر آخر الزمان نشان داد و گفت که چون زمان او در رسد مرا رفیق کن و اگر او را دریابی
جواب او ایمان آر و بر من گواه باش و در خدمت او بر تصدیق من گواهی ده و از وی تحیت من طلب شفاعت کن و حالی تا معطل نباشی
بمهر عمر دیده رو که در آنجا مردیست که ظاهر من دارد و در باطن بسیار از من بهتر است در خدمت او باش تا آنحضرت بظهور آید در دین
واقعه سلمان گوید که چون او نیز درگذشت من بعموریه رفتم و بخدمت آن زاهد رسیدم و سلام پیر خود بدو رسانیدم
تجلیل و تعظیم بجای آورد و از حال او پرسید گفتم که آن عالم عالم را وداع کرد و نداء اجل استماع نمود و چون این را بشنید بگریست
و مرا قبول فرمود و من روزگاری در خدمت او بودم و زندگانی میکردم و او تعریف رسول آخر الزمان علی الدوام میکرد و بعثت
و بعثت او مرا بشارت میداد و بر متابعت او تحریض مینمود و میگفت که اگر عمر وفا کند و مرا در کار مهلت دهد که او را
دریابم و بعبادت خدا کنم اول کسی که بمتابعت او اقرار کند و اعتراف نماید من باشم و اتفاق چنان بود که قبل از آن که
او شره اقبال مراد رسد اجلش در رسید و نسیم جان گداز کل نفس ذائقة الموت بر مشام جانش وزید و این شربت زهر آلود را

چشنبه دوران بکام مراد برمی بمکه معظمه تحریض کرد و من ساز راه آن سفر نداشتم جمعی که بدان سفر خیراثر میرفتند من که بر ایشان
پیوستم و خود را بجهد که بدیشان رسانیدم بدان سبب که مرا بدان مکان شریف رسانند و بهوای ملازمت آن عالیحضرت
بدان تقریب اقدام کردم و در قید بندگی ایشان افتادم **الفصه** چون بدان مکان شریف رسیدم و در آنجا ماندم تا زمان
ظهور آن خلاصه جنس آدم [illegible] زمانه این ندا در داد **بیت** طلوع کرد ز برج شرف باوج کمال **مه** خجسته رخ [illegible]
در باب زبان بیان این میر [illegible] **نظم** رایت سلطان کل پیدا شد از طرف چمن ❊ مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ❊ تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن ❊ تا یکبار آوازه در مدینه افتاد
که آفتاب رسالت محمدی و نبوت احمدی از افق مدینه طالع گردید و من در خرماستان بودم و بشغل آبیاری اقدام
مینمودم که هاتفی آواز داد **نظم** بیا که رایت منصور پادشاه رسید ❊ نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید ❊
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت ❊ کمال عدل بفریاد دادخواه رسید ❊ سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد ❊
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید ❊ بکاست صولت دجال فعل ملحد شکل ❊ بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید ❊
پس طبقی از خرما فراهم آوردم و روی بکعبه نیت آن نخل بوستان ارم آوردم و چون بشرف ملازمت آن عالیحضرت
رسیدم گفتم یا رسول الله این صدقه است که بتو آوردم آنجناب دست مبارک بدان نیالود و یاران را فرمود تا آنرا
بفقرا و اهل اسلام رسانند و من جمله علامات و آیات که از احبار اخبار استماع نموده بودم در جناب پاکش آن یکی را
مشاهده نمودم و چون آنروز از ملازمت آنجناب مفارقت نمودم روز دیگر باز طبقی از خرما فراهم آوردم و بخدمت
شتافتم و گفتم **نظم** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ❊ منقاد حکم در است از مهر تا بماهی ❊ این هدیه است دست
مبارک دراز کرد و از آن تناول فرمود و من بدو گرویدم و بمعاونت آن عالیحضرت قیمت خود از آن خواجه خود باز دادم
خود را باز خریدم و بندگی او ورزیدم **حکایت** آورده اند که خدیجه شبی در خواب دید که ماه در کنار او افتاد و بهفت
پاره شد آنخواب را بعم خود ورقه بن نوفل تقریر کرد ورقه گفت که چون پیغمبر آخر الزمان ظاهر گردد تو جفت او شوی و ترا
از روشش فرزند آید خدیجه گوید که با خود گفتم **بیت** اگر سلطنت فقر بخشند ای دل ❊ کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی ❊
دستشفراین سعادت بگوم وآن دولت را چشم میداشتم تا اتفاقا وقتی بضاعتی راست کرده بودم تا بشام فرستم

وغلامی

وغلامی داشتم میسره نام که او پیوسته بدان سفر رفتی و اسباب خرید و فروخت مهیا نمودی پس من آنرا در مردی بخواستم
که او را با میسره بفرستم که مرا بآنحضرت دلالت کردند زیرا که او در میان عرب بامانت و راستی معروف بود پس او را
از عم خود درخواستم و تحمل منت بسیار شدم تا آنگاه که ابوطالب او را اجازت داد و آنحضرت قبول کرد پس او را
با میسره توجه بسفر فرمود و من میسره را بتعظیم و تکریم آنحضرت وصیت کردم [illegible] در راه از وی چیزهای بسیار ملاحظه
کرد مثل سایه افکندن ابر و غیر آن و چون بحد شام رسیدند در موضعی نزول کردند و در آنجا صومعه بود و در آن راهبی
بود که او را نسطور راهب میگفتند و در پیش آن صومعه درختی بود و آنحضرت نزد آن درخت استراحت نمود نسطور را
گفت با میسره که این جوان کیست که در سایه درخت غنوده است که اینجا جز پیغمبر نخواند غنود میسره گفت که او مردی از قریش
عرب و بهتر قریش است و بعضی از احوال خیر مآل آن صاحب کمال را ایراد کرد نسطور گفت که مژده باد ترا که او پیغمبر آخر
الزمانست و دین او قوی خواهد شد و رایت خیر آیت شریعت او بالا خواهد گرفت اما چون بشام رسیدند جمله
عرب اموال فروختنی خود را بفروختند حضرت با میسره گفت که تو فروختن را در توقف دار روزی چند صبر کن اما میسره
چون همراهانش کار را راست کرده و بارها فروخته بودند بسیج شتافته و لیکن او را از فرمان برداری چاره نبود و چون
برین چند روز بگذشت کاروانی از مغرب در رسید و چون اسباب و اموال ایشان همین بر جای بود باضعاف [illegible]
الفصه ایشان را چندان نفع حاصل آمد که در ضمیر ایشان هرگز خطور نکرده بود و پس بارها فروخته اموال ارزان خریدند
و از آنجا بمراجعت نمودند و چون بمکه نزدیک رسیدند عادت ایشان آنچنان بود که چون نزدیک میشدند شتری از آن
میکردانند و یکی از معارف را بمکه فرستادندی تا خبر قدوم ایشانرا بکسی رسانند و آن شتری که بر آن سوار بودی او را بردی پس
پیغمبر شتری تیز تک راهوار باد پای هامون نورد برق های چنانکه فرموده اند **بیت** زال فلک شعله طراز جلش ❊
بال ملک شانه کش کاکلش ❊ ترتیب داد و بگفت محمد تکلیف کرد که ترا باید این خبر بمکه رسانید پس آنحضرت بسبب تکلیف
میسره سوار شده متوجه گردید و زبان زمانه این ترانه میسرائید **بیت** بخوبی تو سواری بعمر زین ننشست ❊
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست ❊ سرم فدای ره نازنین سواری باد ❊ که خاک مرکبش از ناز بر زمین ننشست ❊
وروی در بادیه نهاد و ابلیس خسیس خواست تا عداوت جبلی را ظاهر سازد چاه و چهار شتر او را گرفته [illegible] راه

تا مگر راه گم کند که جبرئیل در رسید و او را پری بزد و کبیشه او بخفت و شتران بزرگوار را گرفته براه راست باز آورد

و دلیل این است که خدای تبارک و تعالی بپیغمبر ما میفرماید و وجدک ضالا فهدی الایه و چون آنحضرت برسید و بشارت

خبر قدوم اهل قافله برسانید و اهل مکه از دیدن آنحضرت بشاشت نموده بگفتند بیت نو از هر در که باز آید بدین

خوبی در غنا باشد :: دری باشد که از دست بردی خلق بگشائی :: لیکن چون کاروان برسید و آنچه میسره خود دیده بود

و از نسطور راهب شنیده بود بخدیجه باز گرد و خدیجه را خوابیکه دیده بود بیاد آمده و بمواصلت آنحضرت رغبت نمود

و آن آرزو او را حاصل گردید و از آنحضرت خدیجه را هفت فرزند بوجود آمد سه پسر و چهار دختر ذکور قاسم و طیب و طاهر

و این هر سه قبل از انزال وحی یافتند اناث زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه این هر چهار بسعادت اسلام دریافتند

و بمدینه هجرت نمودند حکایت آورده اند که وقتی عبد المطلب در سفری بود و یکی از کاهنان بخدمت او

پیوست و چون او را بدید و در رگهای دست او نگریست گفت که نشان ملک نبوت می بینم در تو و بنی زهره این کار

باتمام رسد و چون عبد المطلب از آن سفر باز گردید دختر وهب را از بنی زهره بجهت پسر خود خطبه کرد عبد الله

و گویند که در آن روز که عبد الله را با آمنه زفاف نموده بود زنی جهود از بنی خثعم برگذشت و آن زن بود کاهنه علامات

نبوت و آیت رسالت در جبین مبین عبد الله او دید و دعوت کرد و او را صد شتر وعده کرده گفت که اگر با من مواصلت

کنی ترا صد شتر دهم آنحضرت فرمود که بحرام رغبت ندارم و بحلال خود میسر نمیگردد پس بخدمت آمنه رسید و امانت

نبوت در رحم او بودیعت بگذاشت اما چون نطفه نبوت از صلب او در رحم آمنه قرار گرفت هوا او را بر آن داشت

که بنزدیک آن زن رفت آن زن گفت که سعادتمند ارادهٔ من ناشایستی بود اما نوری دیدم که از جبین تو می تافت مرا

آن طمع دامنگیر آمده خواستم که تا صدف نبوت من باشم اکنون آن نور در تو نمی بینم عبد الله پرسید که آن چه نور

بود آن زن گفت که نور پیغمبر آخر الزمان و مرا امید چنان بود که شاید که کان آن گوهر من باشم و خدای نخواست ::

یضل الله ما یشاء و یحکم ما یرید آورده اند که قبل از آنکه وحی بحضرت با رفعت محمدی ص نزول کند دیوارهای خانه کعبه

از قد قامتی کمتر بود و چون نوبت دولت آن سعادتمند در رسید آن خانه را بلند کردند و در اثنای آنکه کشتی از

بازرگانان باد جسته و آن کشتی پر تخته بود بر ساحل دریا آمده با کشتی اهل مکه و استاد نجاری نیز در آن کشتی بود که او را

دران

در آن صنعت مهارتی بود و چون تخته حاصل کردید اشراف قریش گفتند که چون اسباب ساخته آمد صواب آنست که خانه کعبه را

عمارت کنیم پس خواستند که تا بدان مهم قیام نمایند هر گاه که بر بالای خانه بنا بردندی ماری سیاه بزرگ بر ایشان

حمله آوردی چنانکه همه را از هیبت گردی و کسی بر آن کار اقدام نمیتوانست نمود تا روزی این مار بر دیوار خانه بر آمده

بود آفریدگار جل جلاله مرغی سفید عظیم را بفرستاد تا آن مار را در ربود و ببرد و آن مار که مانع ایشان بود دفع کرد و گفتند که اکنون

وقت عمارت خانه آمد ایشان روی بدان آوردند و آن عمارت را قسمت کردند و همه از ویران کردن آن بنا ترسیدند

که تا نباید که بلا نازل گردد ولید پیش آمده گفت که من بویران کردن این جدران ابتدا کنم اقدام نمایم و اگر مرا

واقعه رسد شما خود تعرض مرسانید و اگر من ابتلا یابم شما در کار آئید پس کلنگی برداشته پیش دیوار آمده گفت که

خداوندا بر تو ظاهر است که این خرابی بسبب آبادانی کرده است و ما از ویران کردن این دیوار بجز خیر و صلاح

چیزی دیگر نمیخواهیم پس کلنگ را بزد و کرانه را ویران کرد مردمان آنشب همه شب از خوف نزول بلا در رنج و تاب

بودند روز دیگر چون آفتاب طالع گردید بیامدند و آن بنا را خراب کردند و از نو بنا نهادند و چون باتمام رسید

خواستند تا حجر الاسود را بر رکن خانه نهند رؤسا و سادات قریش اختلاف کردند و هر یک از ایشان خواستند

تا آن شرف او را بود دست از کار باز داشتند و شمشیر در یکدیگر نهادند و آغاز مقاتله و مقابله کردند و پنج روز در آن مهم

بعد از پنج روز در مسجد آمده مشورت کردند با ابو امیه بن مغیره او گفت که اگر ایجاب انصاف دهید من خصومت میان شما منقطع

سازم گفتند بفرمای او گفت که فردا اول کسی که از در مسجد در آید هر چه بفرماید باید که شما بدان راضی گردید پس همه برین

قرار دادند روز دیگر اول کسی که از در مسجد در آمد حضرت مصطفی ص بود و زبان روزگار این گفت بیت صبح طرب از مطلع امید بر آمد

آن تاب غم از شب سودا بر آمد :: همه گفتند که آنحضرت مردی امین است و همه گفتار او راضی گردیم پس آنحضرت بفرمود

تا گلیمی حاضر کردند و آنحضرت بدست مبارک خود آن سنگ را برداشته در میان آن گلیم نهاد و چهار کس از اعیان اجماعت

که هر یکی منازعه میکردند بیامدند و چهار گوشه آن گلیم را بگرفتند و آن سنگ را بجای خود نهادند و منازعه ایشان منقطع گردید

و متابعت ایشان لازم آمد او را و آن سعادت تا امروز باقی است حکایت آورده اند که در ایام ما تقدم که هنوز رایت محمدی

ترده بودند و زمان سعادت آنحضرت ظاهر نگردیده بود و در مدینه و بلاد عرب عدت و شوکت مرحبو او را بود و او تسلط یافته

بود و انواع ظلم بر اهل مدینه میکرد و ایشان از امیر کجابیه و یکی از ظلمهای او آن بود که هر که زن خواستی نخست او را نزدیک او بردی
تا او بکارت او را زایل کردی و در شب دوم بخانه شوهر رفتی یکی بود از عرب که او را مالک بن عجلان گفتندی خواهری
داشت و آن خواهر را بشوهر داده بود بترتیب سور و عروسی او مشغول کرده بود و در مجمعی نشسته بود و جمعی از عرب گرد ایشان
درآمده خواهر از پیش ایشان بگذشت و جامه برکشیده چنانکه ساق پای او بدید گردید مالک را غیرت آمده بانگ بروی زد
و گفت که تو فضیحت ما روا میداری گفت که فضیحت ازین بزرگتر هست گفت آن کدام است آن زن گفت که فضیحت از آن بالاتر
بود که تو مرا پیش مردی بیگانه فرستادی تا او با من بفحاع بباشد مالک این سخن بر خود برزید و گفت که اکنون این سخن را استوار
دار تا من تدبیر این بکنم پس جامه زنان در پوشید و در آن شب که خواهر او را پیش قیطور میبردند او در میان زنان بخانه قیطور درآمد و
در خانه رفته متواری بنشست چندانکه زنان فارغ شدند پس قیطور با خواهر مالک خلوتی طلبید مالک بیرون آمده او را بکشت و
دست خواهر را گرفته از آنجا برآورد و بر خویش تسلیم کرده هم در آن شب گریخته بیمن رفت بنزدیک ابوکرده که او را تبع خواندندی او را
ترغیب نموده بر انگیخت و او را با لشکران بمدینه آورد و ببرجاهی که آنرا ابیر الملک خوانند نزول کردند و مالک در شب بشهر آمده
جهودانرا گفت که پادشاهی بزرگ نامدار با لشکر جرار آمده صواب است که شما او را استقبال کرده پیش روید تا از فساد برهید ایشان
استقبال نمودند و مالک بخدمت او پیوسته گفت که اگر خواهی تا این ملک در تصرف تو درآید بی منازعه و منافقه باید که اینجماعت
که نزد تو آمده اند ایشانرا استیصال فرمائی بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ ❁ که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند ❁ ایشانرا
هم همه بقتل اشاره فرمود و یکی از احبار جهود متبع بوت در فرمود که صواب آن بود که خراب کردن این ملک دست بداری که
این سرای آخرت پیغمبر آخر الزمانست پس اهل مدینه را تبع دلخوش گردانیده اجازت فرمود و این مراجعت نمودند و او سرائی
بنام پیغمبر بنا کرده بساخت و از آنجا لشکر بمکه کشید و جماعتی از بنی هذیل بخدمت او پیوسته و گفتند که اینجا خانه ایست
و در زیر آن گنجی است و غرض ایشان کعبه بود تا شاید او بطمع گنج آنخانه را خراب کند آن ماجرا را با عالمی بگفت عالم گفت
که مراد این قوم فضیحت تست زیراکه هر که قصد آنخانه کند مستاصل گردد زیراکه آنخانه خداست و خدا آنرا بخود اضافه کرده است
او آن سخن را تصدیق نموده بفرمود تا دستهای ایشانرا ببریدند و اهل مکه خبر مولود عاقبت محمود حضرت محمد مصطفی بگفتند و او
اهل مکه را گرامی کرد و خانه کعبه را بدست جامه پوشانید و در مدح آنجناب عالمیان تا این ابیات را در سلک نظم کشیده

در زبان خود نمود اشهدت علی احمد انه رسول من الله باری النسم و امست صحت فی الزبور وامه فخیار الامم و انه قبل
عمری علی الدهر لکنت له ناصرا و ابن عم مقر شدم که محمد بود رسول بحق ❁ ازین شهادت فردا اگر امان یابم ❁ بجان و دل شکر
او را مدد کنم بسیار ❁ اگر بیابم و تا عهد او زمان یابم و بباید دانست که معجزات آنحضرت دو نوع است یکی معقول و دیگری
منقولست و آنکه معقولست بهیچ وجه تکذیب آن امکان ندارد و چون خبر متواتر موجب علم یقینی است و در جمله اخبار متواتره
آمده و بنقل صحیح ثابت گردیده و کسی را مجال انکار آن نیست و از آنجمله سردفتر معجزات قرآنست که جمله فصحا و بلغا در ایراد مثل
آن کلامی معجز اقرار کردند و گفتند که این سخن با کلام انسان مناسبتی ندارد و این انکار اعجاز است و این عذوبت در کلام
هیچ مخلوقی موجود نبوده و دیگر شق قمر و تکلم سنگریزه و شهادت حیوانات و سخن کردن جماد مثل ستون حنانه و
اظهار آثار برکت در طعام و شراب بسبب آثار خیر او بود مثل برآمدن آب از چاه بد آب و بسیار شدن طعام اندک بسبب
دست او و اجابت دعوات و اخبار از غیبات و اکنون از مشاهیر معجزات حکایتی چند بیان کنم حکایت آورده اند
که روزی آنحضرت بصحرا بیرون آمده بود اعرابی را دید که دامی نهاده بود و آهوئی را صید کرده چون رسول اکرم را بدید آهو
استغاثه کرد و از آنحضرت استعانت طلبید و گفت که یا رسول الله من بچه دارم که گرسنه مانده شفاعت کن تا این صیاد
مرا بگذارد تا بروم و بچه خود را شیر دهم و زود باز آمده باز در دام آورده ام و اگر نقض عهد ورزم حق تعالی مرا از ناپارسایان
است تو کردانا در رسول شفاعت فرمود صیاد گفت که تو ضامن میشوی فرمود که بلی صیاد خواست تا با آنجناب مجادله کند
آهو را بگذاشت بر ظن آنکه باز نیاید چون ساعتی برآمد آن آهوی صادق القول بپای خود بدام درآمد اعرابی را بروی رحم آمده
آزادش کرد و این سبب هدایت صیاد گردید روزی دیگر آن آهو بچه خود را برداشته نزد رسول آورد و در حضور ارباب
سرور بایستاد و کلمه شهادت بر زبان راند و عذر کرامت و رحمت آن صاحب آیت خواسته گفت بیت تازه عاشق
گشتم و دیدم رخم برگیر ❁ تو مسلمان گشته را کجنه عزیمت بود حکایت آورده اند که روزی اعرابی سوسماری در آستین
کرده بخدمت آنحضرت آمد و گفت اگر بگوئی تا در آستین چه دارم بتو بگروم آنحضرت بتلقین جبرئیل فرمود که آن سوسمار است
اعرابی گفت که اگر این سوسمار بر صدق نبوت تو گواهی دهد من بعد از آن بتو بگروم آنحضرت بسوسمار اشاره کرد و او
بزبان درآمده گفت که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد اعرابی مسلمان گردید و جمعی دیگر نیز بشرف اسلام درآمدند و گفتند

تا به عصیان کسی در نگردد * که دارد چو تو سیدی پیش رو حکایت روزی آنحضرت بجائی از حائطهای مدینه
بگذشت شتری ضعیف دید که نزدیک او آمد و سر بر زمین نهاد و بنالید و گفت بیت یا صاحب الزمان مددی کن
روزگار * بارستم چو دوش من ناتوان نهاد * آنحضرت صاحب آن شتر را طلب کرد و فرمود که این شتر از تو سبب
بی برگی و گرانباری می‌ناله برادر رحم کن تا من ترا روز قیامت شفاعت کنم صاحب شتر قبول نمود بعد از چند روز
باز آن شتر به شادی نزد او باز آمده شکر گفت سبب آن صاحب شتر را طلب فرمود و گفت که رنج بر مالک بسیار است
او بار من خود بر میدارد و من ازین خجل میگردم آنگاه فرمود که حق تعالی میانه روی در کارها دوست میدارد علف تمام
باید داد و بار باندازه برنهاد چنانکه فرمود خیر الامور اوسطها درشتی و نرمی بهم در به است * که فصاد جراح و
مرهم نه است حکایت آورده اند که روزی حضرت بکنار مدینه بیرون رفت و بنماز مشغول گردید چندانکه اورا
ابوطالب طلب کرد نیافت از آنجهت پریشان گردیده بهر طرف میشتافت تا راه بر دیوان سر چشمه الحیات
برد و او را در میان نماز یافت شاد شد و نشست تا آنحضرت از نماز فارغ گردید گفت که ای نور چشم این چیست که
تو میکنی و بهر وجه او را ملامت میکرد تا آنحضرت سر در پیش انداخته بود تا ابوطالب حال گردید آنگاه آنحضرت سر بر
آورده فرمود که آنچه من میکنم بموجب فرمان است بیت در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل
گفت بگو میگویم * و بدان بهشت خود ما را وعده کرده و اگر برین سخن درمانده همین جا به و با نواع ملاطفت او را دعوت
کرد ابوطالب فرمود اکنون بگاه نیست آیتی بنما تا بگروم آنحضرت در کریت (?) درختی را دید آنرا طلب نمود آن
درخت بموجب فرمان رب العزت زمین را میشکافت و پیش می‌آمد چون بخدمت آنجناب رسید با ...
و زبان بکلمه توحید بر گشاد باز آنحضرت او را رخصت مراجعت داد ابوطالب گفت که تا اکنون من قریش را ملامت
میشنودم که ترا جادو مینامیدند اکنون بر من صدق قول ایشان ظاهر گردید آن سرور ازین ملول گردید تا آن
آیه نازل شد و او خوش دل شد انك لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و باب این حکایت در گردن راوی
تا روز قیامت حکایت سلمان فارسی رضه روایت کند که در غزای خندق که کفار جمع شدند و نزدیک مدینه
فرود آمدند آن سید پیش ایشان بیرون رفت و خواست تا در میان ایشان و لشکرگاه خود خندقی سازد

اسلام

اسلام را بدان بشارت کرد و آنرا در میان اصحاب قسمت کرده بود و هر یک را از ایشان چهل ارش داده بود
دوازده گز باهل بیت رسول رسیده بود و سلمان در میان ایشان بود و سنگی در میان خندق پدید گردید که هیچ
بروی کار نمیکرد جابر روایت کند که پیغمبر را دیدم که سنگی بر شکم بسته بود برودی بخانه رفتم و در خانه ما صاعی جو
داشتم بفرمودم تا آن جو را خورد کرده نان بپزند و بزغاله داشتم آنرا ذبح نمودم و بفرمودم تا آنرا طعامی بپزند
بیامدم و آنحضرت را اعلام نمودم که یا رسول الله قدری طعام فرموده ام با سه تن اگر شفقت فرماید و با دو کس از جماعت
صحابه بوثاق من خرامی از کمال کرم تو بدیع نباشد سید اجابت فرمود و گفت که برو و اهل خودت را بگوی تا
نان از تنور نکشند و طعام از دیگ بر نگیرند تا من بیایم من بخانه رفتم و باز گفتم سید بلال را فرمود تا اصحاب بجملگی
اعلام نمود و گفت که جابر سوری ترتیب داده جمله بخانه او روید من متحیر وار فرو ماندم و زنرا گفتم که حال برین
جمله است و تمام صحابه روی بخانه ما نهادند و طعامی که پخته ایم ایشانرا کفایت نباشد ایشان مرا گفتند که صورت
حال را با رسول باز گو گفتم که من احوال را بخدمت آن صاحب کمال عرض کرده ام زن گفت که اکنون فارغ باش پس
آن سرور با یاران بیامدند و آنحضرت ده تن ده تن از ایشان می‌طلبید و طعام میداد و چون سیر میگردیدند مراجعت
مینمودند چنانکه هزار تن از ایشان از آن بخوردند و سیر گردیدند و آنچه باقی ماند حصه همسایگان و دوستان
دادیم حکایت آورده اند که هم در غزوه خندق بود که دختر بشیر بن سعد که خواهر نعمان بن بشیر بود چنان حکایت
کرد که مادرم مرا کاسه خرما داد و گفت که این را نزدیک پدر خویش بر و عبد الله بن رواحه تا تناول کنند گوید که خرما
برگرفتم و روی براه نهادم گذارم بر رسول افتاد که بر کنار خندق نشسته بود و من از هر کس سؤال میکردم که عبد الله بن رواحه
در کجا کار میکنند رسول فرمود که همراه من بیا من بخدمتش رفتم آنحضرت پرسید که چه داری گفتم قدری خرما که مادرم
نزدیک شوهر و برادر فرستاده سید هر دو کف برآورد و فرمود که خرما در کف من بریز من خرما در کف او ریختم
چنانکه هر دو کف مبارک او پر گردید پس بفرمود تا گلیمی بگسترانیدند و آن خرما در میان آن گلیم ریخته و امر فرمود
تا جمله اصحاب را ندا کردند که ای اهل خندق حاضر گردید تا طعام چاشت بخورید پس زیاده از هزار کس بیامدند و آن خرماها
تناول کردند و آن خرما دیدم که از کنار گلیم می‌افتاد و چیزی از آن کم نمیگردید و چون اصحاب سیر گردیدند همان مقدار

که آورده بودند باقی بود آنحضرت فرمود که این را با رسن بر **حکایت** عبدالله مسعود شبانی کردی وقتی رسول بر سر
او بگذشت گفت هیچ گوسفند شیرداری گفت که دارم گو بیده که بزی بر لاغر پیش آوردم که از چرا مانده بود آنحضرت
پستان آن بز را بسود و در دم شیر روان گردید بقدر احتیاج برداشت و باقی را بگذاشت **حکایت** از ام معبد
مرویست که چون رسول عربی از مکه بمدینه هجرت فرمود بخیمه او رسید چیزی نیافت بغیر از گوسفندی که نمیتوانست
برخاست پس دست مبارک بپستان او برد چندان شیر حاصل گردید که حاضران را کفایت بود و از آن بسیار ماند و چون
ام معبد از صحرا باز آمد در خانه شیر دید پرسید که این شیر از کجاست گفتند که امروز کریمی بر ما بگذشت و این شیر برکت
قدوم میمون اوست ام معبد گفت که چگونه احوال او بمن بگوئید ایشان آنچه از آنحضرت دیده بودند تقریر کردند ام معبد
گفت که صاحب این اقوال و افعال مصطفی بود که **اشهد انک رسول الله** کمترین پایه ایست از معارج مدارج او **حکایت فی معجزاته**
مشهور است در آثار و اخبار که آن بزرگوار بغزوه رفته بود و در اثنای راه آب کم شد دل اصحاب بسبب عطش در اضطراب آمد
و خلق از تشنگی بدان جناب پناه آوردند حضرت رسول وصی خود و ولی خدا یعنی علی مرتضی را فرمود که بروید بزیر فلان
موضع در زیر آن درخت میرسید برشتری نشسته و دو مشک آب از کرانه محمل در آویخته او را نزدیک من آرید ایشان آن زن را
حاضر آوردند آنحضرت یک مشک از آن زن برضا گرفت و در ردایت ریخت و آن مشک فالحال بدو باز داد و توشه
همراه او کرد و هر یکی از اصحاب در حق آن زن لطفی بتقدیم رسانیدند و بعد از آن جمله سپاه را فرمان داد تا از آن
آب بقدر احتیاج برگرفتند و مشکها و راویها را پر کرده خود و ستوران و دواب و مراکب ایشان نیز سیراب گردیدند
و آن آب از قدر خود کم نگردیده بود و بعد از آن رسول فرمود تا آن زن را بمحل خود برده بر دامنش رسانیدند و او با ایشان
آنچه دیده بود حکایت کرد جمله باتفاق بیامدند و بشرف اسلام مشرف گردیدند **حکایت** آورده اند که
در وقتی که حضرت رسول با ابوبکر بمدینه طیبه هجرت فرمود کفار مکه را خبر شد ابوجهل لعین سراقه ابن مالک را که
از مبارزان عرب بود و در مردانگی میان عرب بدو مثل زدندی و صد شتر سرخ موی بدو قبول کردند تا او برود
و آنحضرت را کشته یا زنده بدست آرد سراقه قبول آن نموده بر بادپا سوار گردیده و نیزه خطی در دست گرفته
از عقب آنحضرت براند و ایشان را دریافت بانگ بر آورده قصد ایشان نمود اسب او را دست و پای در زمین محکم

گردید

گردید چنانکه دیگر اسپش قادر بر حرکت نبود سراقه چون چنان دید پیاده گردید و خواست تا پیاده بایشان
در آید ترس و بیمش فرو گرفت زبان بتضرع برگشاد و گفت اگر دعای تو مرا نجات دهد حاصل گردد عهد کنم که دیگر ترا و مردم
ترا تعرض نرسانم و باز گردم و لشکر ترا بکسی ننمایم آنحضرت دعا کرد زمین او را و مرکبش را بگذاشت و او
بسوی خانه شتافت چون بمکه رسید ابوجهل او را ملامت کرد که تو دروغ میگوئی و با ایشان برنیامدی سراقه
این ابیات را در سلک نظم در آورده خواندن گرفت و دیگر اکثر اوقات بنعت آنحضرت اشتغال مینمود **ابا حکم والله**
لو کنت شاهدا لامر جوادی اذ تسوخ قوائمه عجبت ثم شککت بان محمدا نبی و برهان فمن ذا یقاومه علیک بکف القوم عنه فانی اری
امره یوما ستبدو معالمه :: ای ابا حکم چه کنی گر تو بدیدی آنجا :: بدیدم که چگونه زمین مرا بگرفت :: یقین شد که گشت
که احمد بحق رسول خداست :: که دشمنیش مرا حق براستی بگرفت :: هر آنکه سر بنهد او بر آستان امر وی :: در آنکه گفت
بدش بروز واپسین بگرفت :: ولنعم ما قال **بیت** محمد عربی آبروی هر دو سرا :: کسی که خاک درش نیست ::
خاک بر سر او **حکایت** عبدالله ابن جابر روایت کرده که روزی در سفری از اسفار که خدمت آن برگزیده
بودم در رفتیم زنی پیش آمد و کودکی خورد در کنار گرفته بود رسول او را از آن زن بستاند و بر زین کوهه بنشانید و فرمود بمن
بخواند و بر او دمید و فرمود که دور شو ای دشمن خدا از وی که من رسول خدایم و دعا در حقش باز داد و چون از آن سفر مراجعت
کرده بدانجا رسیدیم آن زن پیش آمده دو گوسفند بهدیه آورد و گفت که ببرکت تو فرزندم صحت یافت رسول او را
جواب بگفت و یکی از آن دو گوسفند را قبول نموده در مقابل آن حسن انعام فرمود و بفرمود تا آن گوسفند را
ذبح نموده از آن طعامی ساختند و چون آوردند از آن تناول فرمود و بدین کلام تکلم نمود **انما لا نرید منکم جزاء**
ولا شکورا یعنی من نمیگویند مجازات و مکافات نطلبیم و مکافات احسان نخواهیم **حکایت** آورده اند که
عتبه ابن ابی لهب داماد رسول خدا بود و چون اظهار نبوت نمود آن مردود دختر برگزیده ملک ودود را در حضور آن عالی نسبت
محمود طلاق داد و ناسزا گفت و بسیار سفاهت نمود دل مبارک آنحضرت آزرده گردید و طاقت تحمل نیاورد و سر سوی
آسمان آورد و گفت **اللهم سلط علیه کلبا من کلابک** یعنی خداوندا سگی از سگان خویش را بدان بدکیش گمار قریش عتبه را
ملامت کردند چه دعای آنحضرت را با اثر میدانستند تا روزی آن بدگوهر بجانب شام بسفر رفت و در راه آواز

پیر شنید و نجابت بر سید و بیم در شد چنانکه کفشدر فیقانش که تو مهتابی که این همه خوف نماید او کفت که محمد بر من
دعا کرده دقتی و اکنون وقت اجابت دعای آنحضرت است امشب چیزی نخورد و چون هنگام در آمد نفر مود
یا بارها کرد او نهند و شتران کرد بارها بخوابانند چنانکه کسی که در حصار بود و چون شب در آمد شیری در
آمد و شیری در آمد و از میان شتران و آدمیان بگذشت و چون بمیان آن دایره رسید هر یک از رفقای
او را میبوئید تا بوی رسید دستها بر سینه او نهاد و سر آن بد نهاد را از تن بر کند و دهان بوی نکرد و از وی چیزی
نخورد و از میان ایشان بیرون آمد با آنکه زخم بدیگری رساند و دشمن خدا و رسول را مقهور کرد و شیر او را
کفایت نمود چنانکه در کلام مجید بدان اشارتی رفته است لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون کویند
که از مشرکان قریش ابو معیط مر پیغمبر را رنج داشتی و همیشه زبان بندی تا بحدی که از قریش بسیاری انکار او کرده
روا از دیکر داشتند و سلامش را جواب نمیدادند رسول در جواب او تبسم مینمود و میفرمود که زود باشد که ترا
در بیرون مکه دریابم اتفاقا مشرکان مکه بحرب بیرون آمدند ابو معیط عنان باز کشید و کفت که محمد مرد لیست
راست کو و مرا تهدید فرموده که ترا در بیرون مکه دریابم و بقتل آرم و در دل دهشتی عجب نیز پدید کرد و دیده ایشان
بروی انکار کردند و کفتند که این چه اندیشه فاسد است اگر مارا فتحی بود تو دوست کام باز کردی و اگر هزیمتی
افتد تو بران شتر سرخ موی باد پا سوار شده برو و او بضرورت با ایشان موافقت کرد و برفت چون لشکرها
صاحب او بار کردید و رایات نکبت ایشان نکونسار شد و لشکر ظفر اثر خیر البشر مظفر کردید و ابو معیط اسیر شد
رسول فرمود تا او را انچنان بسته حاضر کردند و کردن زدنش را امان فرمان داد او کفت از میان اسیران مرا
چرا مخصوص سیاست کردانی اگر فدا باید زیاده از همه بدهم آنحضرت فرمود که تصدیق قول خود کنیم او را باسفل السعیر
فرستادند **حکایت** آورده اند که در وقتی که آن سرور با کفار مکه در روز بدر بمحاربه اشتغال داشتی نمود
با یاران کفت باید که بنی هاشم را نکشید و عباس و ابو البختری را آزار مرسانید که عباس را باکراه در جنگ آورده اند
و ابو البختری در حق من احسان نموده ابو حذیفة بن عتبة ابن ربیعه کفت که پدران و اعمام و خویشان مرا کشید من
کفتم که اگر عباس را دریابم بخدا که شمشیر خود را از و سیراب سازم عمر بن الخطاب کوید که رسول مرا طلب نمود و فرمود یا ابا حفص

خویشان

خویشان مرا بشمشیر بگذرانید و آن روز اول بود که حضرت مرا بکنیت ندا فرمود کفتم که یا رسول الله حاکم تو و ابو حذیفه
کوید که من همیشه از آن سخنی که کفته بودم ترسان میبودم و از آن بد ادبی که از من در وجود آمده بود نادم و متاسف
بوده اظهار تحسر مینمودم و از برای کفاره آن شهادت طلب مینمودم تا آنکه او در حرب مسیلمه کذاب شهید کردید
القصه چون آن دو سپاه در هم آویختند و غبار فتنه برانگیختند چنانکه صاحب کمال کوید **بیت** ز سم ستوران
دران پهن دشت ❊ زمین شش شد و آسمان هشت گشت ❊ دران اثنا یکی از یاران رسول که او را محمد بن زیاد کفتندی
و از جمله انصار بود بابی البختری رسید و بانک بروی زد که دست از این محاربه بدار که مارا رسول از کشتن تو
منع فرموده است بپاس ملازمت آن حضرت رویم ابو البختری را یاری بود که با او از مکه بیرون آمده بود و نام
او جباره بود کفت که یار مرا نیز امان ده تا با تو بخدمت آنحضرت رویم محمد بن زیاد کفت که مارا امان دیکری
نفرموده اند اما بتو تعرض نرسانم ابو البختری کفت که من هرگز یار خود را نگذارم که بعد از آن اهل مکه کویند که از غایت
حرص بر زندکانی یار خود را بهلاکت سپرد و جان خود بسلامت برد بالضروره در هم آویختند و ابو البختری بقتل آمد قاتل
او بخدمت رسول آمده احوال را بالتمام تقریر نمود و عذر خواست حضرت رسول عذر او را قبول کرد پس عباس را
شخصی اسیر کرد که او را ابو الیسر کعب بن عمرو کفتندی و او مردی بود میانه بالا و ضعیف ترکیب و عباس مردی بود قوی
رسول از وی پرسید که عباس را چگونه تنها اسیر کردی کفت یا رسول الله مردی مرا یاری داد که من هرگز او را
ندیده بودم رسول فرمود که ترا ملائکه کریم معاونت نموده است و با عباس هفت وقیه زر بود هر وقیه چهل درم و
بجهت آن آورده بود که لشکر قریش را نوبت طعام سازد هنوز نوبت او نرسیده بود و آن زر را از وی بگرفتند
پس او کفت یا محمد اگر آن مقدار زر در حساب فدا کنی مرا تنفعی بود آنحضرت فرمود که تو این زر را بجهت معاونت کفار
آورده بودی تا با ما حرب کنی در فدای تو حساب نتوان کرد آنگاه رسول فرمود که فدای عقیل ابن ابیطالب که
برادرزاده است ترا باید داد عباس کفت که اگر آنچه بعد از من بماند باید بدهم درویش کردم و فرزندانم از بخری
بجلاکت رسند آنحضرت فرمود که زری که بدست مادر فضل دادی در هنگام توجه بحرب آن زن را کفتی که اگر من
کشته شوم برای شما توانگری که اشته ام عباس کفت که این سخن از من غیر از مادر فضل نشنیده بود و چون

وچون ترا خدا آگاه کرده داشتم که تو فرستادهٔ اوئی واکنون بشرف اسلام درآمده متوابعان آوردم
آورده اند که عمرو بن وهب روز حرب بدر که رایات اسلام مظفر گردیدند ولشکر [illegible] کفار را او با
دستگیر شد او را زخمی رسیده بود واز حال کشتگان بدر یاد میکرد وبر ایشان میگریست پس گفت که اگر نه
آن بودی که مرا غم اموال واطفال وعیال دامنگیر بودی من کار محمد را کفایت کردمی وکشتهٔ خود را باز ازو
بازخواستمی صفوان گفت که چگونه کنی او گفت که من مردی تیز پا دونده ام ومحمد مردیست که تغافل خود میکند وکسی
او را نگاه نمیدارد من بروم وشمشیر بر او برانم وبتک پای بگریزم صفوان گفت که چگونه خواهی رفتن نباید
که خدای محمد محمد را خبردار کند او گفت که من چنان بروم که خدای او را خبردار نشود پس برفت پنهان میگردید و
بشب میرفت تا بمدینهٔ طیبه رسید عمر بن الخطاب او را بدید وبا یاران گفت که عمرو بن وهب را دیدم که بمدینه
آمده واو مکار وغدار وناپاک بیباکیست اگر او این جا آمده بود حضرت رسول را نگاه داریم واو را تنها
نگذاریم روز دیگر عمرو بخدمت رسول آمد حضرت از وی پرسید که بچه کار آمدهٔ گفت آمده ام تا فدای اسیران بدر
ادا کنم رسول فرمود که راست باید گفت او گفت که من بیش ازین جهتی ندارم رسول فرمود که چون بکار دین امرا
آمدهٔ چرا شمشیر قلاده کرده گفت که در روز بدر واقعه شمشیرهای ما ازین حایل کرده بودیم چه سود داد رسول فرمود
که پس آن چه سخن بود که با صفوان گفتی که دل من باطفال وعیال نگرانست چون صفوان گفت که غمخوار ایشان
من باشم عمرو گفت که این سخن میرفت جز من وصفوان کسی دیگر نبود اکنون گواهی میدهم که در همه عالم خدا
یکیست وتو رسول اوئی پس گفت که من در مدینه بسکینه اهل اسلام را بسیار آزرده ام اکنون اجازت فرمائی
تا بمکه معظمه رفته کفار آنجا را برنجانم پس بمکه آمده ودر دین اثابت مبین کرد واصحاب را معاونت نمود وبسبب التفات
کلمت اسلام شرف گردید **حکایت** آورده اند که در آن اوان که رسول بهر طرف رسولان فرستادی
وملوک دیار وبلاد اعیان واشراف اکناف را بدین متین اسلام ترغیب نمود یکی از ایشان را بپرویز ملک عجم فرستادی
فرستاده برسید ونامهٔ نامی را بدان جبار عادت داد وچون نامه را برخواند در خشم شد در میان [illegible]
بشکن را وفرستاده را گفت که محمد که باشد که نام خود را بر نام من مقدم نویسد ومرا بتابعت خود خوا
کرامارا

بیت کرا یارا که با این جبر امم ✿ نویسد نام خود بالای نامم ✿ چون آن خبر درشت اثر بدان سرور رسید فرمود
[مزق الله ملكه كما مزق كتابي] پس پرویز مکتوبی نوشت بعامل صنعاء یمن وتهدید فرمود وگفت که از کفایت [illegible] عجب بود
که از ولایت تو مردی خروج کند ومرا بتابعت خود خواند واز من جزیه طلب نماید وتو از آن غافل باشی چه عجب
اگر تو شر او را کفایت کنی خوب والا منتظر باش که من نخست شر مجر تو وبعد از آن شر فضولی او کفایت کنم چون
عامل صنعا آن نامه را بخواند مضطر ومتحیر فرو ماند وخواست که با آنحضرت مقاتله کند اما از دل دستوری نیافت
که بسبب نافرمانی پرویز دین خود را بزبان آورد پس نامهٔ کسری را با رسولش ودو یار از مقربان خود بخدمت آن [illegible]
بارگاه اله فرستاد وملاطفت نامه نوشته در آنجا استطلاع جواب پرویز نمود چون فرستادگان او بمدینه
رسیدند حضرت رسول تا ده روز بجواب ایشان التفات نفرمود یکروز بامداد فرستادگان را طلب نمود وفرمود
که عامل صنعا را بگوئید که خداوند من دوش خداوند ترا هلاک نمود بوسیلهٔ پسرش شیرویه ایشان را باز گردانیدند
چون ببلاد خود رسیدند تفحص کردند ظاهر شد که در همان شب شیرویه پدر خود پرویز را کشته بعد از چند روز نامهٔ رسید
از شیرویه بیاران که آنمرد که در حجاز بیرون آمده ودعوی نبوت میکند کار او را [illegible]
تا دیگر نامهٔ من بتو رسد وچون پیغمبر نزد عامل صنعا ظاهر گردید واو قبل ازین میلی بدین داشت با خود گفت که این
آخر دولت عجم واول دولت عرب است ومبادا که من از هر دو بی نصیب گردم وچنان شد که خود گفته بود
در روزی که دعوی نبوت میکرد کشته گشت **حکایت** آورده اند که در آن وقت که خیبر را فتح میکردند
مهتر عالم از کنانة بن ربیع که صفیه در حبالهٔ او بود آنچه بنی النضیر در حق او گفته بودند او انکار نموده بر آن اصرار
کرد پیغمبر فرمود که اگر آنچه گفته اند صدق آن ظاهر گردد ترا بقتل آرم گفت که چنین باشد رسول او را بویرانه
برد که هر روز کنانه از آنجا باز گشتی واز آن کنج طلب نمود بعضی از آن دفاین را بیرون آوردند وباقی را ازو
طلب مینمودند او استبداد مینمود پیغمبر او را بزبیر بن العوام داده فرمود که او را تعذیب کن تا او اقرار کند
وزبیر آتش زنه آتش بر روی سینهٔ او بجهانید تا او نزدیک بهلاک شد آنگاه پیغمبر او را بدست محمد مسلم داد وبقصاص
او [illegible] داد واو برادر محمد مسلم را کشته بود ومحمد او را بعوض خون برادر گردن زد وچون او کشته گردید رسول ... بود

تا باقی آن مالها را از زمین بیرون کردند و در میان اهل اسلام مقاسمه نمودند و اظهار آن و خفای معجزهٔ آنحضرت شد
حکایت آورده اند که در غزوهٔ رجوع روزی بادی برخاست سخت چنانکه خلق جمله بترسیدند و در بارگاه عالم پناه بر
گزیدهٔ اله آمدند و گفتند که سبب این چیست آنحضرت فرمود که منافقی از دنیا بیرون رفته است چون بمدینه بازآمدند
معلوم شد که در همان روز رفاعة ابن زید را که رئیس اشقیا و پیشرو ارباب نفاق بود اجل رسیده بود و در حبل الفاس السعیر
کشیده بود و جمله منافقان بدو مستظهر بودند و درین غزوه بود که اشتر آنحضرت ناپدید گردید هرچند که طلبیدند نیافتند و یکی
از منافقان گفت که چون محمد ما را از آسمان خبر میکند نمیداند که در زمین اشتر کجاست چون این خبر بسمع مبارک آن مهتر
رسید فرمود که اشتر من در فلان وادی است و مهار آن در شاخ درختی محکم گردیده است چون برفتند اشتر را
چنان یافتند و صدق کلام آن عالیمقام ظاهر گردید حکایت آورده اند که محمد بن کعب القرظی گوید که روزی
حذیفه یمانی را در مسجد کوفه دیدم او را فرمود که خوشا حال شمای اصحاب رسول که روی مبارک او را دیدید و
بملازمت او رسیدید بغیر مفاوضه و سرافراز گردیدید اگر جای شما من میبودم خود را نگذاشتم که راه او میپیمودم تا او
قدم بر دیدهٔ من نهادی حذیفه در خشم شد و آثار تغیر در ناصیه او پدید گردید آنگاه فرمود که تو دروغ میگوئی زیرا که
بیشتر از تو بهتر از تو بسیار بودند و مضمون کلام تو از ایشان مشاهده نشد و این حکایت کرد که در آن روز که حرب احزاب
بود و مسلمانان از هول آن محاربه در رنج عظیم و شدتی شگرف بودند شبی بادی سخت بجست چنانکه از شدت سرما
زبان در دهان میفسرد و چراغ حرارت یکبارگی فرو میمرد چنانکه گفته اند نظم ز بیم سرما طفل از رحم نمی آید ::
اگرچه دعوهٔ زادن کند شتاب حبلی را :: مشاطه دست عروس از نگار نگشاید :: که میبرد نفس صبح رنگ حنا را ::
فتاده شیار دکلق میان دست :: فراق دیده نبوسد عذاب سلمی را :: ز دردمار گزیده خبر نمیباید که نیش عقرب بر
دست زهر افعی را :: دهر گزش آن سرما کسی ندیده بود آنحضرت را دیدیم که آواز میداد و ندا میفرمود که کیست تا
مرا پاس دارد تا ایزد تعالی در بهشت خانهٔ محبت او بنا فرماید هیچکس جواب آنجناب نداد و بعد از صدق
احدی پیش نهاد و آنحضرت این کلام را سه مرتبه فرمود تقریر چون از کسی اجابت نیافت عبداران هر یک از
ایشان را بنام خود میخواند و میفرمود که فلان تو امشب پاس من میداری تا فردا سعادت مرافقت

حاصل

حاصل کنی و آن کس گفتی که یا رسول الله من بر آسوده ام مرا بر مسکینی که طاقت سرما ندارم آنحضرت چند کس را بنام طلبید
و کسی اجابت نکرد و چون بنام من رسید مرا فرمود یا حذیفه تو مرا امشب پاس میداری تا فردا رفیق من باشی
و ترا از آتش دوزخ پاس دارم رب الارباب بر من بخشید و موفقم گردانید تا رضای آن بزرگوار را بر راحت
نفس اختیار کردم گفتم یا رسول الله جانم فدای تو باد نظم جان شیرین گر قبول چون تو جانانه بود ::
کی بجانی بازماند هر که را جانانه بود :: پس نزدیک آنجناب رفتم و گفتم که بیت جان بهر آن خوش است که باشد نثار تو ::
ورنه زبهر چیست که باشد هزار جان :: پس آنحضرت هر دو دست بر اعضای من مالید و آنگاه فرمود که ابوسفیان
با لشکر نزدیکست پوشیده برو و خود را بلشکرگاه دار و ببین تا ایشان در چه کارند و چه می اندیشند زنهار که با کسی
مکالمه منمائی تا نزدیک من بازآئی حذیفه گوید که بعد از نمودهٔ آنحضرت برفتم و عرق از من میچکید و مرا چنان مینمود
که گوئیا بگرمابه ام و از سرما خبر نداشتم تا آنگاه که بلشکرگاه خصم رسیدم و در پس درختی خزیدم و احوال لشکر
ایشان را مطالعه مینمودم ابوسفیان را دیدم که پیش آتش ایستاده بود و جامه برکشیده و تنی گاه گرم میکرد و چون
یکطرف را گرم نمودی جانبی دیگر با آتش داشتی با خود گفتم که بیک تیر شر آن بدمهر را کفایت کنم پس تیر از جعبه برآوردم
و خواستم که بیندازم که کلام آن رفیع مقام بیادم آمد که فرموده بود که با کسی سخن مگوئی تا نزد من آئی دست از آن
برداشتم و آواز علقمه علاثه شنیدم که رئیس بنی عامر بود ندا میکرد که ای عامریان باد مرا کشت و در اثنای
آن چنان باد و سرما طغیان نمود که کس را مجال دم زدن نبود و دم ایشان در گلو میفسرد چنانکه گویند که نظم
از سردی دی فلک بناکام :: میگشت در آفتاب تا شام :: روز از خنکی کشیده درهم :: خود را نموده کوته دم ::
گرمی ز زمانه جدا شده دور :: فلفل شده سرد همچو کافور :: و چون رئیس ارباب طغیان ابوسفیان آن حال را دید بر اشتر
سوار گردید و قرار را مصلحت ندیده فرار بر آن گزید و فرمود تا سپاه یکبار کوچ کردند و من آنحالها مشاهده نمودم بازگشتم
و در راه می آمدم سواری چند دیدم که در میان راه ایستاده بودند و من از ایشان نزد من آمدند و گفتند که
چون بازگردی برسول بگو که مسبب الاسباب کار این طایفه بدرود کار را کفایت کرد بیت خود را چاکر کذارد
عدو را بذوالفقار :: تا بنگری که دست ولایت چه میکند :: چون بلشکرگاه خود رسیدم رسول را دیدم که

نماز میکرد و کلیمی از صوف سفید طویل و عریض پوشیده مرا اشارت کرد بیامدم و پیش آنحضرت بنشستم قهر عالم آن
کلیم بر من افکند تا گرم شدم خواب بر من غلبه کرده در خواب شدم چندانکه آنحضرت از نماز فراغت یافت دست
بر من زده مرا بیدار کرد پس برخاستم و احوال را تقریر نمودم آنحضرت از آن خوشدل گردید و فرمود که دیگر در پیش
عجب نمانید و شما عجب ایشان رو دید و آن چنان بود که آنحضرت فرمود و بعد از آن فتح مکه روی نمود و اعلام اهل
اسلام استعلا پذیرفت و رایات نکبت آیات کفار صاحب ادبار نگونسار گردیده جمعیت ایشان پس از آن
پسر گردیده و رسول عربی را معجزات بسیار است اگر همه را ایراد کنم از وصف مقصود و ایراد مطلوب باز مانم
بیت زمین کفایت آن خاک که کنه گشنه :: محرران ثنای تو در رقهای قلم :: دو تو برین معجزه اینست که چون
بر زبان رانده بود که نور خورشید نبوت من باطراف مشرق و مغرب برسد و آفریدگار برای تصدیق کلام آن
ستیده مختار در این آخر الزمان رب سلطان سلاطین زمان ذو الامان اهل الایمان بغمر الدنیا والدین
خلد الله تعالی ملکه و دولته در دایره دین مسلمانی می آورد و بعد از ای شکل کشای خواجه جهان دستور صاحبقران آصف ثانی
مطلع خورشید معانی ملک الوزرا ضاعف الله تعالی جلاله هیاکل اوثان را مساجد و معابد اهل ایمان میسازد
چنانکه مصطفی آن ارواح قدسی مشتمل بود بلکه بدولت آن شاه عالم پناه نظام الملکی که طلیعه الهام ربانیت
استمداد مینماید نظم شاه عالم انکه چون سندی بود :: پیش او در فتح و نصرت رای زن :: تا قیامت باد شاه
روزگار :: باد حزم زین وزیر رای زن :: تمام شد باب دوم

باب سوم از قسم اول در ذکر کرامات اولیا والتقیا و نقبا رضوان الله علیهم

بر خاطر ارباب فطنت مخفی نماند که کرامات اهل حق که آنرا اولیا خوانند خوارقیست و آن چیزی بود
که بخلاف عادت ظاهر گردد و بقول ارباب اعتزال آن ثابت نبود زیرا که گویند که تا به که این چیزها از غیر نبی صادر گردد
تا فرق میان نبی و ولی بتحقیق مشکل گردیده جادو و چشم زخم را و کهنت و جادو بر پرستش شعبده روا بود اما طلب حقیقت
روا نبود که آن ناقض عادت بود و نیز بود که از نبی روا نبود و هیچ دلیل نبود بر معرفت نبی اما حجت اهل سنت از نقل
و عقل آن بود که عالم السر و الخفیات از حال سلیمان خبر داد که چون اراده کرد که قبل از آمدن بلقیس تخت او
حاضر کرده و حضرت او ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین خبر داد از حال آوردن آن تخت که فرمود که او را

تخت را

تخت را نزد یک من کشد اکه نام بزرگ خدا اسمیست و آن نامی است که هر که آنحضرت را بدان نام بخواند
البته هر چه طلب نماید آنحضرت اجابت فرماید و فرمود که من بیاورم آن تخت را پیش از آنکه نظر را بگردانی چنانکه
در کلام معجز نظام فرموده انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک و ائمه تفسیر بران اتفاق دارند که او آصف بن برخیا بود و او آدمی
بود چون نام بزرگ خدا اسمست آنرا بخواندن تخت پیش سلیمان حاضر کرد چون سلیمان آنرا پیش خود دید گفت
که این از فضل خدا بر من است چنانکه فرموده و در قرآن اشارت بدان شده است فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل
ربی حکایت آورده اند که عمر بن الخطاب روزی بر منبر خطبه میگفت ناگاه در میان خطبه گفت که یا ساریه الجبل الجبل
چون تفحص کردند آنروز ساریه بحرب نهاوند رفته بود و کفار در پس کوه کمین کرده بودند و عمر خطاب در مدینه آنروز
آواز داد و آن آواز بگوش ساریه رسید تا از کوه حذر کرد و بدان احتیاط کفار را هزیمت نمود و از مدینه طیبه
تا نهاوند زیاده از پانصد فرسنگ راه است و مختار این قصه بر ارباب عقل ظاهر است و چون کرامات اولیا
بصحت رسید اکنون مقامات اصفیا را در سلک تقریر منسلک گردانیم و بالله التوفیق حکایت آورده اند
که در زمان خلافت خلیفه ثانی امیر خیل اتقیا عمر خطاب رود نیل بایستاد و عادت آن قوم آن بود که در هر سالی
که رود نیل بایستادی دختری بکر را با حلیه آن در رود نیل انداختندی آن رود روان گردیدی اهل مصر خواستند
که بر قاعده معهود عمل نمایند عمرو عاص منع کرد که از قبل آن بجای والی آنجا بود ایشان را منع نموده گفت که شما چندان
توقف کنید تا من این معنی را بعمر انها کنم پس نامه نوشته احوال را بالتمام تقریر کرد عمر بر سفال پاره نوشت

که من که عمر خطابم والی نیل مصر یا نیل ان کنت تجری بحولك وقوتك فلا حاجة لنا الیك و ان کنت تجری بامر الله وحده

و معنی این است که این فرمانی است از عمر بن الخطاب بنزدیک رود نیل ای رود نیل اگر براه خود خواهی
خود میروی خواه برو خواه بایست که مرا با تو کاری نیست و اگر بفرمان خدا میروی روان شو بقهر و جبر
چون آن سفال را بمصر بردند و در رود نیل انداختند آن رود روان گردید و تا قیامت روان خواهد بود اما هر که را
نظر عقل روشن بود و بصیرتی در حق داشته باشد داند که از امثال این جماعت صاحب کشف با اقبال بظاهر آن ایثار
سر نزند بیت جوهر پاک بباید که شود قابل فیض :: ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود حکایت آورده اند

که رسول در زمان خود خالد بن ولید را برسالت بدرگاه قیصر روم فرستاد و چون او بدانجا رسید بار خواست پرسید
که تو از کجا آمده گفت که من رسول رسول خدایم و از مدینه طیبه می آیم و نزد ملک قیصر از ان سرور رسالتی دارم گفتند که
بدین زودی بخدمت شوان رسید گفتند که فرمان مقام نیست در حال قیصر را اخبار کردند که مردی یک تنه سواره
آمده ایستاده و میگوید که من رسول رسول خدایم و از مدینه می آیم و بار میخواهم و تجملی ندارد بلکه اسبی لاغر دارد و جامه
خلق قیصر بفرمود تا او را درآوردند چون درآمد سلام کردند حاجب فرمود که ملک را سجده کن خالد گفت که پیغمبر ما
سجده مخلوق را حرام کرده ما جز خدا را سجده نکنیم قیصر از جواب و فصاحت او متحیر گردید و پرسید که تو کیستی و از کجا آمده گفت
که من رسول رسول خدایم او مرا نزد تو فرستاده و فرموده که بنده آفریدگار خود را فراموش مکن و با آنحضرت کبر منش
میار قیصر گفت که محمد کسی دیگر از تو بهتر نیافت که ترا فرستاد خالد گفت که اگر بسبب تفحص میگوئی از من بهتر بسیار بود و اگر
بجامه و تجمل میگوئی نبود زیرا که رسول زر ندارد و اسباب تجمل فراهم نیارد اما اگر چه من جامه خلق دارم مرا بار بسیار باشی
و در میدان مبارزت هر مردی را که اعتقاد بد داری پیش من فرست قیصر گفت که من مردان خود را ساده و هلاک نسازم
اما ترا بزهر بیازمایم اگر بتو ضرری نرسد دانم که دین تو بر حق است پس بفرمود تا دو درم زهر در قدحی کردند و آب در میان
آن کردند و پیش خالد آوردند و خالد قدح گرفته از روی صدق گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض
و آن قدح درکشید و عرقی از وی منتشر گردید و جملگی زهر از مسام او بیرون آمده هیچ ضرری بوی نرسید قیصر
چون آن حال بدید در تعظیم و تکریم او کوشید و چون خالد بخدمت رسول آمد حضرت رسول پرسید که تو بزهر نوشیدی
که بزهر دادن اقدام نمودی او گفت که اگر نه رسول تو بودمی هرگز نیارستمی چشید اما چون بر صدق رسالت تو اعتقاد
داشتم با خود گفتم که من رسول حبیب خدایم و هرگز محبوب فرستاده حبیب خود را فرو نگذارد **حکایت** آورده اند
که مقدم ارباب صفا و سر دفتر اولیا ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور از ملوک شهر بلخ بود و استاد ابو القاسم
قشیری در رسایل خود او را بر مشایخ مقدم داشته روزی بصحرا بعزم شکار بیرون آمده بود ناگاه آهوئی از پیش او
برخاست او در پی آن آهو در تاخت و راه بسیار قطع کرد و آنرا در نیافت ناگاه هاتفی آواز داد ما خلقت لهذا یعنی
ترا از بهر این نیافریده اند ابراهیم از خواب بیدار گردید و پنبه غفلت از گوش بکشید و با خود گفت که مرا از بهر کاری

دیگر

دیگر آفریده اند از اسب پیاده گردید و میرفت تا بشبانی رسید از شبانان بهر خود اسب و جامه خود بدو داد و جامه
شبانی او را گرفته در پوشید و به بیابان فرو رفت و همواره میرفت تا بمکه رسید و سفیان ثوری و جمعی از بزرگان
آنجا را بدید و با ایشان صحبت گزید و کار او قوی گردید و در بادیه بزرگی را دریافت و آن بزرگ او را نام اعظم
و نام بزرگ خدا او را درآموخت و مستجاب الدعوه گردید **نظم** آسان گل باغ مدعا نتوان چید ✤ بی سر زنش خار
جفا نتوان چید ✤ بشکفته گل مراد بر شاخ بلند ✤ تا سر ننهی بزیر پا نتوان چید ✤ روزی در راهی بطرفی میرفت عبد الله مبارک
گوید که من عزم شام داشتم و آن روز بغایت گرم بود بدانجناب رسیدم درخت اناری دیدم با او در تحت آن راحت
بسایه آن درخت کشیدم چون انار آن درخت ترش بود آنجناب بدان التفات
ننمود و از ان شاول نفرمود از ان درخت آوازی آمد که **اکرمنا لمحل تنحی منا** یعنی مرا گرامی فرما بخشیدن چیزی از من
تا در میان اشجار علم افتخار برافرازم و گوی مبارزت در میدان مفاخرت بازم و اسب مباهات در میدان جولان
دهم ابراهیم از ان درخت دو انار باز کرده یکی از ان مرا داد و دیگری خود بخورد و من همراه او بشام رفتم و
مقابر و مزار اولیا را زیارت کردیم و چون از زیارت فراغت یافتیم مراجعت نمودیم باز بدان درخت رسیدیم
آن درخت را که بکمال رسیده بود و شاخ آن بلند گردیده بعیوق رسانیده بود چنانکه صاحب کلک فرموده
بیت بساق عرش ساق او هم آغوش ✤ فلک را همچو طفلان بسته بر دوش ✤ از ان گاو زمین در داد خوابی
ز ریشه ساخته قلاب ماهی ✤ و سایه آن مهبط گردیده و میوه شیرین بار آورده و در سالی دو بار بر دهد و آسایش گاه
اولیا بود و از ینها عجب نباشد زیرا که هر گاه اثر پاشش خور سنگ را در و لعل گرداند از اثر نظر ارباب بصر میوه ترش اگر
شیرین گردد دور نبود و فرموده اند **نظم** من مشت خاک و خارم و تو آفتاب و ابر ✤ گلها و لاله بر دهم از تربیت کنی
و یکی از اکابر فرموده **بیت** سرم ز چرخ برین بگذرد ز تربیت ✤ که غوره بود و بمیدید انگور ✤ و دیگری
از ارباب طریقه ذو النون مصری است و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و برادری عیص بن ابراهیم بوده و در سال
دویست و پنج از هجرت رخت زندگانی بآخرت کشید و کرامات او بسیار است و قشیری آورده که سالم مغربی
از وی پرسید که سبب توبه تو چه بود گفت کاری عجب بود که را طاقت شنیدن آن نباشد سالم گفت که بحق

که رسول در زمان خود خالد بن ولید را برسالت بدرگاه قیصر روم فرستاده چون او بدانجا رسید بار خواست پرسیدند
که تو از کجا آمده گفت که من رسول رسول خدایم و از مدینهٔ طیبه می آیم و نزد ملک قیصر از آن سرور رسالتی دارم گفتند که
درین زودی بخدمت سلطان رسید گفتند که فرمان مقام نیست در حال قیصر را اخبار کردند که مردی یک تنه سواره
آمده و ایستاده و میگوید که من رسول رسول خدایم و از مدینه می آیم و بار میخواهم و تجملی ندارد بلکه اسبی لاغر دارد و جامهٔ
خلق قیصر بفرمود تا او را در آوردند چون در آمد سلام کرد حاجب فرمود که ملک را سجده کن خالد گفت که پیغمبر ما
سجدهٔ مخلوق را حرام کرده ما جز خدا را سجده نکنیم قیصر از جواب و فصاحت او متحیر گردید و پرسید که تو کیستی و از کجا آمده گفت
که من رسول رسول خدایم و او مرا نزد تو فرستاده و فرموده که بنده آفریدگار خود را فراموش مکن و با آنحضرت کبر مکن
میار قیصر گفت که محمد کسی دیگر از تو بهتر نیافت که ترا فرستاد خالد گفت که اگر بسبب تفضیل میکوئی از من بهتر بیشتر بود و اگر
بجامه و تجمل میگوئی نبود زیرا که رسول زر ندارد و اسباب تجمل فراهم نیارد اما اگر چنین جامهٔ خلق دارم مرا بارهای
و در میدان مبارزت هر مرد را که اعتقاد بد بود داری پیش من درست قیصر گفت که من مردان خود را اشاره و هلاک انسان
اما ترا بزهر بیازمایم اگر بتو ضرری نرسد دانم که دین تو برحق است پس بفرمود تا دو درم زهر در قدحی کردند و آب در میان
آن کردند و پیش خالد آوردند و خالد قدح گرفته از روی صدق گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و
و آن قدح در کشید و عرقی از و منتشر گردید و جملگی زهر از مسام او بیرون آمده هیچ ضرری بوی نرسید قیصر
چون آن حال بدید در تعظیم و تکریم او کوشید و چون خالد بخدمت رسول آمد حضرت رسول پرسید که تو بر سبیل
که بزهر دادن اقدام نمودی او گفت که اگر نه رسول تو بودمی هرگز نیارستمی چشید اما چون بر صدق رسالت تو اعتقاد
داشتم با خود گفتم که من رسول حبیب خدایم و هرگز محبوب فرستادهٔ حبیب خود را فرو نگذارد حکایت آورده‌اند
که مقدم ارباب صفا و سر دفتر اولیا ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور از ملوک شهر بلخ بود و استاد ابو القاسم
قشیری در رسایل خود او را از مشایخ مقدم داشته روزی بصحرا بعزم شکار بیرون آمده بود ناگاه آهوئی از پیش او
برخاست او در پی آن آهو در تاخت و راه بسیار قطع کرد و آنرا در نیافت ناگاه هاتفی آواز داد ما خلقت لهذا یعنی
ترا از بهر این نیافریده اند ابراهیم از خواب بیدار گردید و شبهه غفلت از گوش بکشید و با خود گفت که مرا از بهر کاری

دیگر

دیگر آفریده اند از اسب پیاده گردید و میرفت تا بشبانی رسید از شبانان پدر خود اسب و جامه خود بدو داد و جامهٔ
پشمین او را گرفته در پوشید و به بیابان فرو رفت و همواره میرفت تا بمکه رسید و سفیان ثوری و جمعی از بزرگان
آنجا را بدید و با ایشان صحبت گزید و کار را قوی کردید و در بادیه بزرگی را دریافت و آن بزرگ او را بنام
و نام بزرگ خدا او را در آموخت و مستجاب الدعوه گردید نظم آسان گل باغ مدعا نتوان چید * بی سرزنش خار
جفا نتوان چید * بشکفته گل مراد بر شاخ بلند * تا سر ننهی بزیر پا نتوان چید * روزی در راهی بطرفی میرفت عبدالله مبارک
گوید که من عزم شام داشتم و آن روز بغایت گرم بود بدان جناب رسیدم درخت اناری دیدم با او درخت استراحت
بسایهٔ آن درخت کشیدم چون انار آن درخت ترش بود آن جناب بدان التفات
ننمود و از آن تناول نفرمود از آن درخت آوازی آمد که اکرمنا باکل شیء منا یعنی مرا گرامی فرما بخشیدن چیزی از من
تا در میان اشجار علم افتخار برافرازم و گوی مبارزت در میدان مفاخرت بازم و اسب مباهات در میدان جولان
دهم ابراهیم از آن درخت دو انار باز کرده یکی از آن مرا داد و دیگری خود بخورد و من همراه او بشام رفتم و
مقابر و مزار اولیا را زیارت کردیم و چون از زیارت فراغت یافتیم مراجعت نمودیم باز بدان درخت رسیدیم
آن درخت را که بکمال رسیده بود و شاخ آن تنومند گردیده و بعیوق رسانیده بود چنانکه صاحب کلک فرموده
بیت بساق عرش ساق او هم آغوش * فلک را همچو طفلان بسته بر دوش * از آن کاو زمین در داد خواهی
زریشه ساخته قلاب ماهی * و سایهٔ آن مبسوط گردیده و میوهٔ شیرین بار آورده و در سالی دو بار بر دهد و آسایش گاه
اولیا بود و از آنها عجب نباشد زیرا که هرگاه اثر تابش خور سنگ را در و لعل گرداند از اثر نظر ارباب نظر میوه ترش اگر
شیرین کرده دور نبود و فرموده اند نظم من مثل خاک و خارم و تو آفتاب و ابر * گلها و لاله بردهم ار تربیت کنی
وگاه از آنجا بر فرموده بیت سرم ز چرخ برین بگذرد ز تربیتت * که غوره بودم و به غوره رسید به انگور * و دیگری
از ارباب طریقه ذو النون مصری است و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و برادری فیض بن ابراهیم بوده و در سلک
دولت و نعم از بهجت رخت زندگانی تا حرمت کشیده و کرامات او بسیار است و قشیری آورده که سالم مغربی
از وی پرسید که سبب توبه تو چه بود گفت کاری عجب بود که کسی را طاقت شنیدن آن نباشد سالم گفت که بیامرزد گفت

ذوالنون گفت که وقتی از مصر بیرون آمدم و آن روز هوا بغایت گرم بود و بتابه تابیده چنانکه گفته اند **بیت** نمود آب که گردید بخار از دود
که ز گرمی هوا اخگر برون کرده زبان * فلک ز تابش خورشید مجمری شده گرم * که آتش از هم حرارت شده در سنگ نهان
بسکه از تاب هوا گشته نهان مجرور * هم دوزخ نمود مانع خلق از عصیان * از تاب گرمی هوا خود را بسایه درختی کشیدم
تا بیاسایم که ناگاه چکاوکی نابینا از آشیان خود بزیر افتاد در حال زمین بشکافت و از آن محل دو سکوره برآمد یکی خود داشت
و یکی آب پس آنجا در ضعیف از آن یکی بخورد و از آن آب بیاشامید آن سکوره ها ناپدید گردید من چون این را دیدم از خواب
غفلت بیدار گردیدم و این مضمون بخاطرم رسید **شعر** با مگیشت گرد آسیا * شنیدم از آسیا ناله صدا * که روزی
خواره بهر چیست دل تنگ * که روزی خود برون می آید از سنگ * غم روزی مخور تا باز ماند * که خود روزی رسان روزی رساند
چون داند * اگر کس را ضایع نگذارد طلب زیادتی فایده ندارد **حکایت** دیگر از مشایخ طریقت ابو الفضیل عیاض بود
و او از اهل نواحی مرو بوده و بعضی گویند که در سمرقند متولد گردیده و در باورد نشو و نما نموده در مکه معظمه در سنه سبع و ثمانین
و مائتین از این دار غرور برای سرور فرمود در اول حال او چنان بود که او در نیشابور و ابیورد راه زنی و دزدی را
دوست میداشت شبی خواست تا نزد معشوق خود رود و با او مباشرت زمانه بسر برد بر دیواری برآمد تا نزد معشوق در آید

آواز مغنی بگوشش در رسید و مضمون این آیه را شنید **الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله** باری لطف الهی

و توفیق عصمت پادشاهی در رسید با خود آمده با خود گفت که وقت آن آمد که آهن دل از آتش توبه چون موم نرم گردد
از آنجا فرود آمد و از آن پریشانی او را پریشانی روی نمود هم در آن شب برباطی ویران در آمد تا در آنجا بیاساید جماعتی
از کاروانیان را دید که آنجا نزول کرده بودند و گفتند که شبگیر برخیزید تا بروید بعضی از ایشان گفتند که بگذارید که فضیل
بر راه است فضیل چون این را بشنید گریان گردید و گفت یا ایمن فضیل با بشارت خوش بسلامت بروید و عادت او
آن بود که هر گاه دزدی و مال او را میبردی نام و نشان و مکان او را نزد خود ثبت نمودی پس خصمان را طلب نمودی و ایشان را
خوشنود گردانید و او را یاد آمد که جهودی از خصمان او مانده در حوالی شام که مال خطیر از او گرفته بود از آنجا بشام رفته
از و نشان آن جهود سراغ نمود و او را دریافت و بدو گفت **بیت** ببخشید باز مرد سوده شدیم * ببخشید با دو نیز آلوده ام
آلوده بود و هر نوع که بود * شستیم بآب توبه آسوده شدیم * و در استحلال و استرضا او کوشیده جهود گفت تو باید که دو

مبارکباد

مبارکباد اما من سوگند خورده ام که تا از زر دلم راضی نشوم و این زمان تو مال و ثروتی نداری اکنون صلاح در آنست که تا
من در روی و در زیر بساط پاره زر است بر او طلب من برداری و بمن دهی تا من از عهده عهد بیرون آمده باشم
فضیل گاشانه آن جهود رفت و آن زر را از آن محل برداشت و نزدیک جهود آورد چون جهود آن دید انکارش در دین
باقرار مبدل گردید و گفت که در بدین عرضه کن و گفت که من در تورات صفت است یافت صاحب لواء رسالت و نبوت را
خوانده بودم و یکی از اوصاف ایشان آن بود که اگر از ایشان یکی توبه کند از سر صدق اثر آن بود که خاک را برای او زر
گرداند در زیر بساط من بجز خاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم چون صدق و حقیت دین تو مرا معلوم شد بعد از این انکار
روا نباشد و او از جمله ارباب یقین گردید و در دین بمرتبه اعلا رسید **نظم** عرفی کله سرمکن که جای کله نیست *
توفیق رفیق هر شکل حوصله نیست * هر جا چاهی است یوسفی در وی هست * صاحب نظری لیک درین قافله نیست *
حکایت دیگر از این طایفه ابو محفوظ معروف بن فیروز کرخی است و او از مشایخ کبار و زنده اخیار بود و مستجاب الدعوه
بوده است و امروز خاک او در بغداد قرارگاه ارباب حاجتست و اهل بغداد گویند که خاک معروف باجابت حاجت
مجربست و او از موالیان سلطان اولیا برهان اتقیا امام هشتم قبله هفتم علی بن موسی الرضا است علیه الف الف ثنا
و در سنه احدی و مائتین از این دار فانی برای جاودانی رفت و گویند که والدین او ترسا بودند و جواد فرزند بدادند
پس او را به بیرستان فرستادند تا انجیل بیاموزد معلم او را گفت که بگو ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است او گفت که نه بلکه
خدا یکیست معلم او را بزد چنانکه بهم هلاک بود معروف از آنجا بگریخت و بخدمت آنحضرت رفت و بدو ایمان آورد
و در خدمت او بسر برد مادر و پدر را اشتیاق دیدار او دامنگیر آمده شب و روز میگریستند و میگفتند که کاشکی فرزند ما باز
آمدی تا او بهر دینی که اقرار داشتی ما نیز او را متابعت میکردیم پس روزی معروف بسبب صله رحم بر در خانه
ایشان رفت و حلقه بر در زد گفتند که تو کیستی گفت منم معروف گفتند بر چه دینی گفت بر دین حق **نظم** دوش
ناخوانده خیال تو در آمد ز درم * شاد گشتم که مگر آمده مهمان باشد * جان فدای قدمش کردم و گفتم منشین * که دل
تو همان مونس جانان باشد * گفت تکلیف مفرما بنشین که نخواهم رفت * گر چه این همه در خانه ویران باشد * گفتمش
آمدنت را سببی خواهد بود * گفت آری سبب آمدنم آن باشد * که برون کشم از زنگ و بدر دوش کنم *

گرگ است در دل و در جان تو پنهان باشد * پس در گشاده او را در آوردند و بدین او اقرار کردند و حال او بجایی رسید که قطب
اولیا گردید سری سقطی گوید که معروف را در خواب دیدم پنداشتم که او در زیر عرش است ناگاه خطاب آمد که این
معروف معروفست و از دست لقای ما مست و از خود فنا شده ما هشیار نگردد بیت مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق سر از پا نشناخت * هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید * آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت حکایت دیگر از
ارباب طریقت و سر حلقهٔ مشایخ اهل حقیقت ابوالحسن سری سقطی است که خال جنید و استاد اوست و او شاگرد
معروف کرخی است و در ورع و زهد یگانهٔ زمانه و وحید عصر و فرید دهر بود و گوید که در اول حال من بخرید و
فروخت مشغول بودم و پیوسته بر دکان نشسته اسباب تجارت مهیا داشته و میگفتم بیت گشاده ام در دکان
جان و منتظرم * که معامله بر در دکان ناید * روزی بر در دکان من معروف آمد و یتیمی با خود آورده بود گفت این یتیم را
بپوشان من بی توقف او را بپوشانیدم معروف از آن خوشدل گردید و دعا کرد و فرمود که خدایا دل او را سیر گردان
و او را از این مشغولی بیحاصل فراغتی ده و راحتی ارزانی دار گوید که من از دکان چون برخاستم هیچ چیز بر من از دنیا
و مال او دشمن تر نبود و آنچه یافتم از برکات او بود بیت هر چه درین عالمست از اثر صحبتست * ورنه کجا یافتی
بید بهای نبات * و جنید گوید که روز بردی در آمدم او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت که دوش
دخترک من نزد من آمد و گفت که شبی غایت گرم است اجازت ده تا آن کوزه از بام در آویزیم تا آب سرد گردد
و از خوردن آن لذتی یابی من او را اجازت دادم کوزه از بالا در آویخت چون ساعتی بر آمد از غایت کلالت
چشم فراز کردم در خواب دیدم که یکی از حوران که در نهایت حسن و غایت جمال بود پیش آمد او را گفتم که تو از آن
کیستی گفت از آن آنکه آب سرد کرده نخورد آن کوزه را از معلاق بیرون کرد و بر زمین زد و بشکست جنید گوید که سفال
کوزه را دیدم بر زمین افتاده سرعت آنرا بر نداشت و دست بر نگرد خاک بر آن نشست و او بعد از آن سی سال
دیگر حیات یافت و در سنهٔ خمس و خمسین و مائتین در گذشت و بعالم بقا رفت حکایت آورده اند که یکی دیگر
از کبار مشایخ بشر بن حارث حافی بود ملقب بابو نصر و اصل از مرو بود و در بغداد ساکن بود و هم در بغداد او را وفات
رسید در سنهٔ سبع و عشرین و مائتین و سبب توبهٔ او آن بود که روزی در راهی میرفت کاغذ پاره یافت که بر او کی

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود آنرا از راه گذار برداشته غبار از آن دور کرد و قدری غالیه خرید و آنرا بدان مطیب
کرد و در شکاف دیواری نهاد شب که خفت دید در خواب که یا او را میگوید که چون تو نام خدای تعالی را مطیب کردی
خدا نام ترا در دنیا و آخرت مطیب کرد و او پیوسته پا برهنه راه رفتی و او را بدان سبب بشر حافی گفتندی و گفتی که
زمین بساط رب العالمین است و بر بساط پادشاهی چنین با نعلین رفتن بی ادبیست و گویند که تا او در حیات بود
هرگز هیچ ستور در بازار بغداد سرگین نینداختی تا در طوف قدم او ملوث نگردد و گویند که تنها او آرزوی باقلی کرد و نخورد
و بعد از وفات او را در خواب دیدند و گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت که خطاب فرمود که ای بشر در دنیا طعامی برای من نخوردی
اکنون بخور بیحساب و ای آنکس که در دنیا شراب نچشیدی اکنون بچش بی عتاب خدای تعالی انشاء الله مستمعان بدین حق را
از انها محروم مگرداناد حکایت آورده اند که یکی دیگر از سر حلقهٔ ارباب طریقت ابوعبدالله حارث محاسبی در زمان
خود بزهد و ورع و عبادت نظیر نداشت و اصلا او از بصره بود و در دار السلام بغداد در سنهٔ ثلث و اربعین و مائتین وفات یافت
و گویند که او را از پدر هفتاد هزار درم رسیده بود و او هیچ نگرفت و بدان توجه نکرد و آن امتناع بدان سبب بود که پدر او
قدری بود و از غایت ورع و پرهیزکاری روا نداشت که میراث او را تصرف کند و گفت که از پیغمبر روایت کرده اند
لا یتوارث اهل ملتین و دینین شتی یعنی چون ملتها مختلف بود اختلاف ملت مانع میراث بود بیت نظر آنان که نکردند
برین مشتی خاک * الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند * راوی گفت که او از اول عمر تا وقت وفات بیک درم
محتاج بود و توجه بدان نمینمود و دست بدان نمی آلود بیت دنیی آنقدر ندارد که بر آن رشک برند *
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود * و نیز گویند که هرگاه که دست بطعامی شبهه ناک دراز کردی رگی از پشت دست
او برخاستی بدین سبب او دانستی که این طعام شبهه ناکست دست از آن باز کشیده از آن نخوردی جنید
گوید که روزی مردیرا دیدم و زردی از گرسنگی مشاهده کردم او را گفتم که بخانهٔ من در می آیی تا طعامی تناول نمایی
او اجابت کرد او را بخانه در آوردم و در خانه طعامی بسبب او طلبیدم پارهٔ طعام یافتم که از عروسی آورده بودند
او را پیش آوردم او لقمهٔ از آن برداشته در دهان گرفته پاره بگردانید و نتوانست فرو برد و آنرا در دهن خانه بینداخت
و بیرون رفت بعد از مدتی او را دیدم سبب امتناع از خوردن آن طعام پرسیدم فرمود که من گرسنه بودم و خواستم

که دل ترا بدست آوردم و ترا شادمان گردانم با آنکه انگشتی بر رنگ تو زنم اما میان من و حق تعالی علامتی است که
هر طعامی که دران شبهتی بود نگذارد تا بحلق من فرو رود الحال بگوی که تو آن طعام را از کجا آورده بودی
گفتم از خانه یکی از اقربای من که او مهمانی کرده بود و از برای من نصیبی فرستاده بود گفت بیت لقمه که
از طریق مشتبه خاک خور خاک و بران دندان منه گفتم که امروز رغبتی کن تا باهم طعامی بخوریم گفت چنین باشد
پس بخانه رفتیم و قدری از نان خشک حاضر کردم برغبتی تمام آنرا بخوردیم و گفت که چون درویشی را طعام
دهی چنین باید داد که نان خشک و روی تازه بود چنانکه فرموده اند نظم تا که یارم بخبر و آوازه اندر کن
بلطف بی اندازه گفتم که چو تا که آمدی عیب مگیر چشم تر و نان خشک و روی تازه حکایة یکی دیگر
از پیشوایان دین و سرخیل ارباب یقین ابو سلیمان بن نصر طائی بود که در علم یگانه زمان و در ورع در زمانه
بنشان دار شاگردان خاص ابوحنیفه کوفی بود و سبب زهد و ورع او آن بود که روزی استاد او نعمان
در وی نظر کرد و بنور بصیرت بدید که او مرد کار راست و دل او بدو میل کرد چنانکه گفته اند نظم ذره که اندر
همه ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست این فسون در بود در دلهای کج میرود چون کفش کج
در پای کج گفت که ای داود اکنون دست افزار بدست آوردی و علم تمام حاصل کردی اکنون وقت است
که در عمل آری این سخن در دل ابو داود جای گیر آمد و سینه او چون هدفی بود که بر وی تیری آمد از همه کرانه
کرد و عزلت گزیده مسکن خود را در کنج خانه کرد و او را از پدر بیست دینار میراث مانده بود و آن بیست دینار
در بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار چون آن سیم باخر رسید ترک در پیش گرفت یکی از صلحا گوید که او
هنوز در حیات بود که شبی بخواب دیده که میدوید گفتم که سبب تعجیل چیست گفت که این زمان از زندان
خلاصی یافتم چون از خواب بیدار شدم خبر مرگ داود در شنیدم که همان لحظه درگذشته بود دانستم که دنیا
زندان مؤمنانست هر مؤمنی که از زندان رهاند باید عز و لقای حق دریابد حکایت آورده اند که یکی
دیگر از انجماعت شقیق بن ابراهیم بلخی بود که از مشایخ خراسان مقدم بود و از شاگردان حاتم اصم بود
گفت که سبب توبه من آن بود که وقتی بعزم تجارت بملک ترکستان افتادم و در آن زمان جوان بودم

و در تجارت بهره داشتم روزی به بتخانه رفتم یکی را دیدم از خادمانست که او را بوس خواندندی و در زمین بوس
خواندندی بیت تا تسبیحم صنم صنم بود بر زبان وانجا که عابد الله کو نبود جاهلی موی سر در پیش فرود
آورده جامه ارغوانی پوشیده او را گفتم که ترا خدایست زنده و پاینده دست از پرستش این اصنام بدار
که نفعی از ایشان بکسی عاید نگردد و بسبب ایشان هیچ منفعت و مضرت بکس نرسد خادم بت گفت که آنچه تو گفتی
راستست و صدقی با این سخن یار است و چون تو میدانی که خدای تو قادر است که ترا در شهر خود روزی دهد چرا
در خراسان تحمل نکنی و در تفحص و تجسس روزی بملک ترکستان نیامدی شقیق گوید که چون این سخن آشنا از آن بتخانه
بشنیدم زنگ شک از دلم زدود و دلم را صفا داد چنانکه گفته اند بیت تو سخن را منگر که حالش چیست
در گزارنده سخن منگر و بعضی گفته اند که سبب توبه او آن بود که سالی قحطی پدید گردید که خرمن جز خرمن
ماه نبودی و خوشه جز خوشه پروین انگشت شیر بهر جوان دیر نمودی و نان چون کبریت احمر صاحب قدر گشته
و انور را امساک پدید آمده شعر چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق و گرسنه
شکم بر بند و دوخت چشم که همسایه گوشت بود و دست پشم و خلق نماز استسقا بیرون رفته بودند و تضرع
و زاری از حضرت باری استدعا مینمودند و طلب باران میکردند و میگفتند رباعی یارب سبب حیات
حیوان بفرست وز خوان کرم نعمت الوان بفرست از بهر لب تشنه طفلان نبات از دایه ابر شیر
باران بفرست شقیق در آن حال غلامی را دید که نشاط میکرد و میخندید شقیق او را گفت که این چه نشاط است
که در است اندوه مردمان نمی بینی و محنت ایشان را ملاحظه نمیکنی که جمع قهر خون خلق ریخت آن غلام گفت که
من از قحط چه خبر دارم و مرا از آن چه باک که خواجه من ده انبار غله دارد و دانم که او مرا ضایع نگذارد مرا
از این سخن آن غلام بوی تحقیق بمشام جان رسید با خود گفتم که بیچاره غلامی که خواجه او ده انبار غله است سر در
پا و دست و از غم دور است خزانه آسمان و زمین در قبضه قدرت حضرت رب العالمین است چنانکه فرموده
ولله خزائن السموات والارض و جای دیگر فرموده و لله ملک السموات والارض یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و کان الله غفورا رحیما
آن کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور دارد دوستان را کجا کند محروم تو که با دشمنان نظر دارد

شرم نداری که بسبب روزی غم خوری **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی مردی توانگر با ثروت بود و در اول
حال روزگار بطرب و نشاط گذرانیدی و اسباب نشاط و تماشا مهیا داشتی و با حریفان ظریف و ندیمان کریم
مجالست و محاورت بتقدیم رسانیدی و دران وقت امیر بلخ علی بن عیسی بن ماهان بود و او مردی بود که صید
دوست داشتی و پیوسته اسباب شکار را مرتب ساخته و در شکار سگان که داشتی در وقتی سگی از وی گم شد چون آنرا
طلب کردند نیافتند یکی گفت در خانه فلان کس است و او همسایه شقیق بود کسان ملک بطلب او آمدند او
بحمایت شقیق پناه برد شقیق بدر خانه ملک رفته در استخلاص او سخن در پیوست و گفت که اگر امیر فرماید تا این بیچاره را
بگذارند و دست از وی بدارند و من ضامن میشوم که تا سه روز دیگر این سگ شکاری امیر بشکار سپارم و اگر در
این تقصیر رود هر غرامت که امیر بفرماید این فقیر از عهده آن برآید ایشان آن مرد را بگذاشتند و شقیق اندیشمند
گردید که مبادا آن مرد از میان بدر رود و سگ بدست نیاید و امیر را بر گمانه **القصه** چون زمان مهلت
با خر رسید و من منتظر بالا نشسته بودم دوستی را دیدم که از طرف روستائی آمد و آن سگ را قلاده کرده
می آورد گفتم این را از کجا آورده گفت چون درین راه می آمدم این را با قلاده و بی نگاه دارنده دیدم با خود
گفتم که این را نزدیک شقیق بهدیه برم او را نزد تو آوردم شقیق آن سگ را گرفته برد و تسلیم میر شکار کرد و این معنی
سبب زهد و ورع او گردید و او روی از همه برتافت و بدرگاه رب العزت [illegible] و دانست که هر که اعتماد بر او کند
ضایع نماند **شعر** تو بنده ای چو گدایان بشرط مزد مکن ۞ که دوست خود روش بنده پروری داند **حکایت**
آورده اند که دیگر ازین طایفه ابو یزید بن عیسی بن طیفور بسطامی بود و جد او مجوسی بود که بقبول اسلام مشرف گردیده
بود و ایشان سه برادر بودند **اول** آدم **دویم** طیفور **سویم** علی و هر سه متحلی بحلیه اسلام و بلباس ورع آراسته
و پیراسته بودند ولیکن ابو یزید را آن مقام حاصل آمد که او هم بکنه آن نرسید و آنچه از ریاضت و مجاهده بجا
آورد طاقت بشری بدان وفا نتواند نمود و کرامات و مقامات او بسیار است و درین معنی کتابها ساخته اند
دارند و در مقامات او دران آورده اند از انجمله یکی آن بود که او را معراجی بود در راه معنی و محققان او را
تصدیق کرده اند و آن تعلق بعالم معنوی دارد و آنرا در جهان معنی توان دریافت نه در عالم صوری و این

اشاره کرده اند بر آن آورده شده که چون کتاب جامع الحکایات نوادر الروایات را شامل است تا اهل دل و ارباب
صفا را از آن نصیبی بود بنده کرامی بایزید بسطامی چندان در عالم معرفت قدم زد و در جهان اشتیاق
و رموز که در سراپرده عرفان صدر صفه عرفا گردید روزی از صومعه عبادت و خلوت خانه طاعت خود بیرون
آمد و مریدان را گفت که دوش چون شربت مناجات نوشیدم و از برای تفرج تماشای بوستان قرآن
کوشیدم بحکم اشاره صاحب مسند شریعت و صدر نشین ایوان نبوت که **من اراد علم الاولین والاخرین فعلیه**
کلام رب العالمین یعنی هر که علم اولین و آخرین طلب نماید گو زین مکین حروف کلام مبین متین مدد اجتها باز کن
مستقبلان لطف را گشاده که چه مطلبی گفتم راه خضر رفتم و در تاریکی نهاد خود میروم تا بر چشمه حیات معرفت رسم که
ارباب بصیرت چشمه آب حیات در تاریکی **من عرف نفسه فقد عرف ربه** نشان میدهند گفتند که تو در خودی سرگردانی ترا
کجا اند گفتم که سلطان قرآن مثال لازم الامتثال **و فی انفسکم افلا تبصرون** فرستاده و چگونه نجویم در روم گفتند که راه
قاطعان و راه زنانند گفتم که مردان این راه زنانند گفتند که این چه حکایت این دریا دشت بیکران و بیابانی است
بی پایان **ع** فرد گشتند درین بادیه بسیار کسان ۞ این عمری دراز باید و صبری بکمال گفتم که این سفر مسافت بود
که دران چندین آفت باشد و ما را گفته اند که دو گام بیش نیست گفتم که **خطوتان و قد وصلت** تو دعا کن که درین بادیه
سرگشته نشوی ۞ هر قدم بر سر ره راهبری می آید ۞ گفتند اگرچه دو گام است اما گامی بعمری بر توان داشت چون
دریا صفات قدم پیش آید چه کنی گفتم مثال دارم که قالب دریای اجسام و چون دریا پیش آمد من نیز سفینه
درنشستم تا دران سفینه بمقصود رسی گفتند که مثال عرضه کن گفتم **والذین جاهدوا فینا لنهدینهم** راه رو گر صد هنر دارد
توکل بایدش ۞ تا نماند چه هدی است ۞ فی سلوک کرم **لنهدینهم سبلنا** **بیت** زاهد از روی هدایت طلبد راه بدوست ۞
که کجا یابد نرسد گر بفضلات برود ۞ گفتند که نشان راست و سخن درست اکنون از سفر نفس ساده شو که در سفر
دریا سفینه شکسته است چون قدم درنهادم و بر لب آن بحر ژرف رسیدم گفتم که **بیت** همتم بدرقه راه کن
ای طایر قدس ۞ که دراز است ره مقصد و من نوسفرم ۞ ملاح لطف خدا گرد **بسم الله مجریها و مرسیها** را گشته که ترا در
راه بسیار خطرها پیش آید و در می نگرد و [illegible] اگر با آن بماند از دست باز ماند چون در کشتی نشستم اول بحر [illegible] [illegible]

مروارید بسیار و مردم دیگان وزان فتاده و مسکینان بران نشسته گفتم کاین چیست گفتند کاین حقیقت سر دنیاست

و دنیا طلبان الدنیا جیفة وطالبها کلاب و ازانجا گذشتم مرغزاری دیدم بانواع ریاحین و مرغان و دیدم بانواع الحان

چون باغ جنان گفتم کاین چیست گفتند که بهشت بهشتیان ازانجا گذشتم چون آن بستان والحان بسیار

رسیده بود اما معانی پیش آمد که نه بهبوب روح شمال او بنسیم صبا مشابهت داشت و نه دور دهستان

صحرا بتابش آفتاب دنیا مناسبت داشت طربی در من پدید آمد و فرحی در من ظاهر گردید نه طربی که از سماع نغمات

و اصول محدثات ابدونه فرحی که از مفرح مخلوقات پدید گردد نه عقل را در ادراک آن اختیار ماند و نه روح را در مشاهده

آن ولایت قرار گفتم که خداوندا این چه نفس است که بدو کنه اختیار میسر نماید و این چه اسرار سماع است که بدو ادراک سر مستغرق

شنیده می آید و در درک حقایق آن عالم زیرک قیاس پدید آمد و پرده حواس دریده انجا وهم و حس و خیال

و قیاس برده است و هم دکل حواس بغیر بوده و حس و عقل معزول و محمد دلت می این دبیرس که چگونه دیدی و

بشنو و مگو که چگونه شنیدی لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار وهو اللطیف الخبیر اسرار جون است که نه بس مگوی

با هم کس هرچه عقل دانست مگوی دانستنش مصلحت است مگو تا گفتنش برشبهت مگو حکایت دیگر از مشایخ دین و

پیشوایان راه یقین سهل بن عبد الله تستری است که در علم یگانه دین و فرید عصر بوده و او کرامات ظاهره بود و در مکه

معظمه ذو النون مصری را دریافت و در سنه ثلث و ثمانین و مائتین بعالم بقا شتافت او گفته که من سه ساله بودم

که هر شب برخاستمی و در محمد سوار که خال مادر من بود و بر مرکب زهد سوار و در راه دین مستقیم و استوار بود نظر کردمی

زیرا که او همه شب بنماز قیام نمودی و بسیار بودی که او مرا فرمودی که ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول است و چون هفت

ساله شدم روزی مرا گفت که آفریدگار را یاد کن که ترا آفریده گفتم که چگونه یاد کنم فرمود که هر شب که در جامه خواب گردی

و از پهلو بپهلو غلطی سه نوبت آن پادشاه بارقعه بی آنکه زبان در دهان بگردانی یاد کن باید که در دل بگویی که خدا با منست

و مرا می بیند و هرچه من میگویم میشنود پس من هر شب برین مواظبت مینمودم چون مدتی بگذشت خال من مرا

گفت که آنرا هر شبی هفت بار بباید گفت پس مدتی مواظبت نمودم بعد از آن در خاطرم گذشت که کاشکی خالم مرا کلمه اعلی

ذکر یازده بار بفرمودی بعد از آن مواظبت بدان عدد بران مینمودم تا بعد از یک سال مرا ازین ذکر ذوقی و فلاحی

لکوسا

روی نمود و بعد از یکسال خال مرا فرمود که هم برین مواظبت مینمای تا آنروز که ازین دار غرور رخت بسرای سرور بری

که این ترا در دین و دنیا منفعت کند و چون مدتی برآمد و از آن ذکر حلاوتی و ذوقی مرا بهم رسید با خود گفتم که آیا

خدای مرا چگونه می بیند و هرچه من میگویم میشنود و همچنین خداوند مرا آزرده نمودن روا باشد پس غزلت گزیدم

و خاطر بفکرت گماشتم بعد از آن مرا به دبیرستان فرستادند من گفتم که اگر همه روزها در انجا باشم خاطرم پریشان

گردد و جمعیت از وی بغیرت آرد با معلم شرط باید کرد که در اثنای روز یکبار پیش او روم و سبق گرفته باز گردم

و برین جمله میبودم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم و قوت من نان خالص بوده و بعد از آن شنیدم و عبد الله عبادانی

که در آن روزگار سر خیل اخیار بود دریافتم و مشکلاتی که مرا در طریقت افتاده بود از او سؤال نمودم تا بر من حل گردید چنانکه

گفته اند بیت تیری که ز بر خبر ندارد ❊ از هیچ سپر گذر ندارد ❊ هر کس که گرد خدمت پیر ❊ مانند یتیمی که سر ندارد ❊

و لنعم ما قال بیت شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ❊ که چند سال بجان خدمت شعیب کند ❊ و از انجا مراجعت

نموده بتستر آمدم و در تستر جو و ارزن بسیار بود چنانکه خرواری بدرمی دادندی من هر سحرگاه چهل درم از آن

جو آورده ساخته نان بپختمی و با نمک و نان خورش خوردمی و بعد از مدتی دیگر چنان با خود قرار دادم که هر سه شبانروز

یکبار طعام خوردمی و هر که درین ریاضت و مجاهدت تامل کند بزرگی او در اعلوم گردد بیت اندرون از طعام

خالی دار ❊ تا دران نور معرفت بینی ❊ تهی از حکمتی بعلت آنک ❊ که پری از طعام تا بینی ❊ و کرامات او بسیار است

اگر همه ذکر کرده آید این کتاب بطول انجامد حکایت و از مشایخ کبار شیخ ابو سلیمان بن عبد الرحمن بن

عطار دارانی بوده و داران دهی است از دهات دمشق و در سال سنه خمس و عشر و مائتین رحلت نمود و او را کرامات

و مقامات بسیار است او گوید وقتی بعزم سفر قبله ببادیه در آمدم و از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه از پس نگاه

کردم یکی را دیدم هم از منقطعان که می آمد چون بمن رسید ترسا بود من اگرچه از مرافقت او کراهت داشتم اما

بضرورت تن در دادم روزی چند بر فتیم طعام نماند و توانا ساقط گردید روزی آن ترسا مرا گفت که ای ابو سلیمان اگر

در حضرت عزت آبروئی داری دعا کن تا ما را طعامی فرستد من از سخن او حیا کرده دیده بگشودم و گفتم الهی بحق

که در پیش دشمنان تو از تو لاف زده ام امروز در پیش این دشمن خجلم مکن نظم الهی توفیق داشته از کال کرم ❊

میانست پیش تو احوال من ⁂ تو ئی از کرم دلنواز همه ⁂ بهر کار که چاره ساز همه ⁂ بود هر کسی را امید بکس ⁂ امید من از در
تست و بس ⁂ اگر نامه ام از گنه پاک نیست ⁂ چو لطف تو باشد از آن باک نیست ⁂ هنوز درین سخن بودم که پاره
ابری از هوا فرود آمد و در میان آن خوانی پدید گردید و بران طعامی گرم و قدحی پر از آب سرد از ان پیش او رود
تناول کردیم و شبانروز دیگر بفتوت آن برفتیم و بعد از ان باز از گرسنگی ضعف در پای پدید آمد اندیشه کردم که مبادا
باز آن ترسا اقتراح کند او را گفتم که این زمان وقت آن شده که تو دعا کنی تا منعم حقیقی ما را طعام فرستد ترسا
قبول نمود و بگوشه رفت و سر بسجده نهاد و از روی تضرع و ابتهال کلمه چند بر زبان راند نگاه کردم ناگاه ابر
پاره بهمان هیأت از هوا برآمد و دو خوانچه طعام و دو قدح آب در آنجا بود و من متحیر گردیده غیرت دامن دلم را
بگرفت و از غایت غیرت و نهایت حیرت گفتم که بر گرسنگی صبر کنم و از ان طعام نخورم که **بیت** هلاک با تقو
دوزخ برابر است ⁂ رفتن بپای مردم همسایه در بهشت ⁂ ترسا مرا بخوردن طعام تکلیف نمود من امتناع نمودم و او علت
سبب امتناع مرا دریافت گفت که ای یگانه زمانه این طعام باز از اثر ورع تست و من در میانه بهانه ام چه که این زمان
چون مرا تکلیف نمودی که الحال نوبت تست از فضیحت ترسیدم و بقدری خود را بر درگاه این پادشاه دیده انستم
بگوشه رفتم و سر بسجده نهاده گفتم **بیت** ای فرازنده این چرخ بلند ⁂ وی نوازنده دلهای نژند ⁂ اگر آن مرد را در درگاه
تو آبروئی هست مرا در نزد او خجل مگردان و قبول نمودم که اگر برکت او طعام فرستی چون او درآیم و زنار از میان
بگشایم این طعام هم از انعام تست و آشنائی بدان بارگاه باکرام تست و مرا گفت که **بیت** دیل راه شو و آخر
پی خجسته که من ⁂ پیاده میروم و همرهان سوارانند ⁂ الحال کلمه شهادت تلقین من کن من او را تلقین کلمه شهادت کردم
و دل من باسلام او شاد گردید و آن مسکین از دوزخ آزاد شد و چون آن مراد مهیا شد بدان سبب بکار آشنا شد
حکایت آورده اند که یکی دیگر از مشایخ کبار ابو عبد الله بن یوسف هم بود و از مشایخ خراسان بود هم در اجابت
دعا و اصابت رای گویند که او گرسنه بود اما خود را گرسنه ساخت و سبب آن بود که وقتی زنی بخدمت او آمده بود تا مسئله
پرسد قبل از آنکه کلمه گوید از وی آوازی آمد چنانکه معهود است حدیث ناتمام نارسانیده خجل گردید از آن خجالت
خجل گردید شیخ اثر خجالت او بدید گفت که چه میپرسی بلندتر بگو که گوش من گرانست زن قوی دل گردیده و شکر گو

واکه

باآنکه شیخ کرامت و این آواز شنیده پس مسئله او را الجواب مقرون گردانیدم بدان سبب نام کری بر او
بماند چون او را وفات رسید یا آنکه بر آن روزگار او را الجواب دیده از وی پرسیده که **ما فعل الله تعالی بک یا شیخ**
یعنی خدای با تو چه کرد گفتم که بدان یک شنیده که ناشنیده کردم حضرت عفو غفور رقم عفو بر جمله گناه
و شنیده من کشید **حکایت** سعید بن محمد رازی گوید که چند سال من حاتم اصم را ملازمت کردم و او را
هرگز خوشحال ندیدم و در خشم ندیدم تا روزی یکبار بازاری یا از مریدان او را گرفته بود و بر او دعوی دینار
چند مینمود و تشنیع میکرد و او را میرنجانید و آن بیچاره در دست او مضطر مانده بود شیخ او را گفت که ای دوست
مسامحتی با او بجای آر تا باهستگی حق گزاری تو بکند و او را مهلتی ده تا او قرض ترا اداکند او مردی بود بخود
و لیکن شیخ التفات ننمود گفت که من این را نمیدانم که تو میگوئی که من مردی بخشم گرفتم زر خود باید و زبان زمان
بدین ترنم نمود **بیت** زر بده ورخشت او ولاد زر نا را لب بیند ⁂ قفل زر نشنیده که زهر فرج اسیرات ⁂
شیخ در خشم رفته ردا از گردن برگرفت و بر زمین زد از ردا او زر بر زمین افتاد شیخ گفت که برود آنچه
حق تست آنرا بردار و زیاده بر مدار که دست خشک خواهد شد مرد بر زر چیدن مشغول گردید چند آنکه حق خود را نشستنا
نمود اما حرص او را بران داشت تا درمی چند زیاده از ان برگرفت ناگاه بادی بوزید و دست او خشک گردید
نظم بکار زار و گل حرام کن که ترا ⁂ بزیر پا نگهد صد هزار غنچه بهار ⁂ بکش زدهن حرص آرزو که در چشم کشنده تر
شود آندم که دست گشت گراز ⁂ و از جمله مشایخ خراسان احمد بن خضرویه بلخی بود شاگرد ابو سلیمان دارانی و او کرامات
ظاهر و مقامات باهره کرد دیده و بخدمت ابو حفص حداد رسیده و در نیشابور در خانقاه او بر سر چاه رفت تا آب
از برای طهارت برکشد و در اثنای دلو از چاه برآوردن ناگاه دلو در آنجا افتاد مریدان ابو حفص در سرا انکار
او نمودند او در باطن انرا دریافت و بخدمت شیخ شتافت و گفت اگر شما دعا کنید تا آن دلو از چاه برآید
نیکو بود شیخ از آن متأثر گردید شیخ احمد چون آنرا بدید گفت اگر شیخ مرا اجازت فرماید تا دعا کنم شاید
ابو حفص گفت باید خواند شیخ احمد خاطر جمع آورده و از خود غایب شد یکبار چون فاتحه را تمام کرد دلو بسر چاه برآمد
شیخ کلاه نزد او نهاد و روی او را بوسه داد و گفت همانا که تو احمد خضرویه گفت بلی ای شیخ فرمان ده

تا مریدان اندر دن پاک سازند بچشم تهاون درکسی ننگرند که در هر سری سری و در هر پوستی دوستی بود که بزرگان
گفته اند **نظم** زخاری بپرهیز کز خجریست ؛ زنوری میندیش کاو منقدریست ؛ بهر تشنه مگذر که کس زینهار ؛ که او هم
درین ورطه مهتریست ؛ مرنجان دل هیچ زنهار ؛ که از هر دلی سوی حضرت دریست ؛ خرابات را نیز عزت بدار ؛
که در عرصه مملکت کشوریست ؛ بعزت باسلام کیشان نگر ؛ که هر یک زدیوان او دفتریست ؛ گویند که نود و
پنج سال عمر او بود چون او را وفات نزدیک رسید هفتصد دینار وام داشت و غرما گرد او نشسته بودند و او را
میرنجانیدند او سر سوی آسمان کرد و گفت پروردگارا من جان خود را مرهون انجاعت کرده ام تا حق ایشان بدین
رسد جان مرا قبض مکن ساعتی چون برین بگذشت یکی در زد و گفت که غرما شیخ بیایند تا حق بهای فرمان برفتند
و حق خود را استیفا نمودند شیخ روی بقبله آورد و نقد جان تسلیم نمود **حکایت** آورده اند که یکی دیگر از
مشایخ ابو حفص عمرو بن مسلم حداد بود و او از خراسان از دهی که بر در نشابور واقع است و گویند که روزی
با جماعتی بزیارت شیخ عثمان حیری رفت و او یگانه آن زمان بود از خادم سوال کرد که در خانقاه روغن چراغ چه
گشت بکمن بلکه کمتر گفت چندان که توانی چراغ برافروز و خادم تکلف بجای آورد و بیست و ده چراغ برافروخت مریدان
ابو حفص این را اسراف نامیدند او دریافته فرمود که او را در ملک من چه اسرافست خود را که هدایه برفروز و
هر چه نه از برای خدمت فرونشانید مریدان هر چند که جهد کردند در اطفاء هیچیک از آنها را منطفی نتوانستند
گردانید و آن شب را چون بروز آوردند جماعه بعزم تفرج بصحرا برآمدند در آن حوالی دهی بود در میان آن ده درختی
امرود شکفته بود آن شکوفه در نظر آن جماعه خوش آمد و نظر ایشان بر لطف و صفای آن دلیل صنع آفریدگار شد
بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار ؛ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ؛ و ایشان را ذوقی و حالتی پدید گردید
و آن زاکه قرآن از بر داشت گفته که آیتی از آن برخوان او آغاز کرد **فانظر الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها**
ملکس جمال دیرتو حال او بر قوم افتاد همه برنگ شده و جام شراب لعل فام دوست کام بکام رسید نعره
ز هستان کوی عشق بخاست و صدای آن در کنبد خانه همه همسایگان افتاد گفتند مگر قوالی با قضای آن حوالی
آمده است اهل آن ده بنظاره آمدند و در آمیان مریدی کو زشت رسته بود **بیت** رخش داده بروز عید

جوخ

و صبح صادق رنگش از سفیدی ؛ بیاید و گفت غلط کرده ای این قوالان نوای عشق بعراق فتنه قانع نمی گردند
چنانکه فرموده اند **بیت** غیر از جمال دوست که دل بسته ام بر او ؛ برخیزم از دو عالم چون شبنم از گیاه ؛
پس ایشان را گفت که تواند بود که قدم رنجه فرمائید و زمانی بکلبه ویران من درآئید و نان بر نمک زنید و شرم را
از کعبه دوار بگذرانید قوت حال کشنده و معده در انتظار قوت چشم بر گشاده همه برغبت برخاستند و بخانه او شتافتند
هر کسی درم بیاورد و در پیش قوم انداخت و گفت بدانید که من آتش پرستم و درین مذهب روزگار بسر آورده ام
و شهادت کش مرا کفور داده این قرضه را در وجه مهمانی خود صرف نمائید پیران در یکدیگر نگریستند و مریدان خود
درین میدان راه قدم بداشتند ابو حفص گفت که ای یاران چون ببر بشمار رسیدیم اگر در گذریم و بسر بریم از مروت
دور بود همه شب غذای او را در گردش آورد امروز ما را بمهمانی او آورده ابو عثمان گفت که گفتی بغض حال را
معلوم کنید اگر خفقان دل او را اضطراب با هیچ کار رجوع باید کرد پس پیر را طلب فرمودند و بدو گفتند که عمری دراز
در آتش پرستی بسر بردی شر آن در آتش روی تا زرد کرد و در عصی اسباه روت کند اگر نجات آخرت خواهی
فرمان بر ده ایمان بر تار امان یابی پیر گفت که بکرر در دلم آمده که از سلطان سوزنده بیوفا بجا باز گردم و درین
طاغوت طاغی دغاگی کردم اما با غیر او چون آشنا نه داشتم و شرمسار از جفای دیرینه بودم و نکشیدم که کاشکی
مرا درین صحبت جوانمردی مرا درین مصیبت همنفس بودی بهر حال قفلی بس محکم بر دلم نهاده اند و سوگلی عظیم
همجا با بر سرم گماشته اند اگر توانید آن در رحمت و شفقت بگشائید آن جوانمردان سر بر زمین نهادند و گفتند که
خداوندا ضعیفه در دام می آید امواج رحمت در زنت و بیگانه را هوس آشنائی پدید آمده است کلید بیابد تا قفل
از دلش بگشاید هنوز ایشان مناجات تمام نکرده بودند که پیر فریاد برآورد که ای مومنان مبارک نظرهای آشنایان
صاحب سعادت وای همنشینان بادولت سر فرو برید و مرا از هفت طبقه دوزخ برآورید برخیزید و بر سرکار
خود روید که بیگانه ما را با آشنا نه مبدل کردند پس از خانه بیرون آمد و کلمه شهادت بگفت و اسلام آورد و دو پسر او
با او موافقت کردند و سیزده کس دیگر از اقربا و او بدرجه اسلام درآمدند شیخ ابو عثمان روی بمریدان شیخ ابو حفص
آورد که دوش بیست و ده چراغ که افروخته بودم یکی از برای شیخ شما بود و باقی از برای خدا در روشنائی آن بکنید چراغ

همه تن از ظلمت کفر ترسائی بروشنائی ایمان رسید تا بر عقلا ظاهر گردد من کان لله کان الله له

وقتی یعقوب لیث بیمار گردید و بیماری او سخت شد و طبیبان در علاج او عاجز آمدند و از همت ایشان استمداد
طلبید تا مگر شفا پدید آید پس کس فرستادند و سهل بن عبدالله تستری را طلب کردند و التماس نمودند تا در حق
او دعا کند سهل دست بدعا برداشت و گفت اللهم انک قد اریته ذل معصیته فارته عز طاعته بار خدایا ذل معصیت او
بوی نمودی اگر طاعت من نیز بدو نمائی دور نباشد رباعی ای در صفت ذات تو حیران که و مه ؛ از بهر دو
جهان خدمت درگاه تو به ؛ علت تو ستانی و شفا هم تو دهی ؛ یارب تو بفضل خویش بستان و بده
فی الحال یعقوب شفا یافت و آن کوفت از و زایل گردید بفرمود تا مال بسیار پیش او آوردند او در آن
نظر نکرد و ما این عزت با گرفتن با چه آییم اگر ما را میل بدنیا بودی دعای ما را اجابت نبودی بیت آنرا که
حب جاه بود در دل الحکیم ؛ در درگه کریم دعایش قبول نیست حکایت علقمه مرثد گوید که هرگز از مشایخ
کس را ندیدم که در نماز چندان رعایت خضوع و خشوع نماید که عامر عبد قیس را بود و او مردی بود که چون در نماز
ایستادی ابلیس بصورت ماری بیامدی و بصیلی او در آمدی و بپیراهن او رفتی تا سر از گریبان بر آوردی
و آوازهای بد کشیدی و نماز را قطع نمودی و حضور و جمعیت او بتفرقه مبدل نگردیدی باو گفتندی که این دو
دل تو از کجاست که از چنین ماری نترسی گفت که شرم دارم که در موقف نماز و در مقام راز از غیر کریم کارساز
بترسم چنانکه فرموده اند هر که از خدا ترسد از دیگری نترسد بیت چون خدا دان ز خدا ترسد و بس ؛ ترسد از
او همه چیز و همه کس ؛ لیک ترسد چو نترسد ز خدا ؛ همه جا از همه چیز از همه کس ؛ و گفته که چون نوبت خلافت
بان سر حلقه ارباب شقاوت و پیشرو گمگشتگان تیه ضلالت و سر حلقه ارباب طغیان معاویه بن ابی سفیان
علیه اللعنه و النیران رسید عامر عبد قیس را از شهر نفی کرد و او از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید و آنجا
منزل نمود و قرآن خواندن گرفت چندانکه وقت غروب آفتاب در آمد و هنگام آن شد که لشکر لیل
تاختن آرد و طلایع شام آشکارا گردد و در آنجا صومعه راهبی بود که او در آن صومعه مقام گزیده بود و از همه
خلق بریده عزلت را شعار نموده و لباس قناعت در بر کرده بیت بفرق تش ز فقر و قناعت قناع ؛ بفرمان

حرص سر امتاع الغصه آن راهب از صومعه بیرون آمد مرد را دید بتنها نشسته او را آواز داد که تو کیستی
و اینجا چه میکنی اینجا جای قرار نیست زیرا که درین موضع شیر بسیار است مبادا که بتو آسیبی رسد بیا و در صومعه من در آی
تا ایمن باشی او گفت که تو بر خلاف منی تو ترسا و من مسلمان هرگز با تو موافقت نکنم و با تو موانست نمایم زیرا که
شرم دارم که بدشمن آنچنان دوستی پناه برم چون ترسا الحاح بسیار کرد و مفید نگردید در صومعه دربست و بکار خود
مشغول گردید چون پاسی از شب بگذشت ترسا را دل کباب او نگران شد بر بام بر آمد آن یگانه را دید که نماز ایستاده
و شیری در خدمت او خفته سر بر دست نهاده و او را پاس میداشت چون قیس از نماز باز پرداخت شیر را گفت
که ای جوانمرد اگر ترا امری فرموده اند در کار شو و اگر پاسبانی و نگاهبانی نامزد نموده اند برخیز و باز گرد و کر خاطر
ما مکدر که بودن تو اینجا وقت مرا پریشان میدارد چون او این سخن بگفت گویا شیر دانست که او چه میگوید دم
بجنبانید و رو از آنجا بگردانید ترسا چون آن حال را بدید از بام صومعه فرود دوید و در دست و پای او افتاد و گفت
که تو کیستی گفت من کمترین شخصی ام از مسلمانان و مرا دیروز از شهر بیرون کردند ترسا گفت که دینی که کمترین
صاحب آن دین تو باشی پس بهترین ایشان که تواند بود از روی اخلاص قدم در شریعت محمدی نهاد و مسلمان
گردید و بسعادت اسلام برسید حکایت از عمر بن مالک روایت کرده اند که او گفت روزی تنگدست
شدم و احتیاج گریبان جانم را بگرفت و مرا سیصد دینار وام فراهم آمد غرما تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش
مینمودند دفع آنرا هیچ چاره نمیدانستم بغیر از آنکه بخدمت شیخ حسن نوری روم و دوای این درد از وی جویم و
خود با او بگویم مگر بمدد و همت او از بار وام نجات یابم چون بمکان او رفتم و او را طلب کردم گفتند که
بصحرا بیرون رفته بر اثر او بیرون آمدم او را در میان درختان بر کنار آب قطیفه بر سر کشیده خوابیده چون
مرا قاید قدر بانجا رسانید او سر بر آورد و چون مرا بدید گفت ای جوانمرد آن کس زنده است که هرگز نمیرد از من
چه خواهی پس دست در زیر بغل کرد و صره بیرون آورده نزد من انداخت و گفت که این را بگیر و از آنجا باز گرد
رفت مرا پریشان گردان اما چون من در صره نگریستم سیصد درم از زحمت تقاضای ایشان خلاص یافتم
شب در خواب دیدم سمنون مجنون را که مرا گفت که نترسی که وقت مردان خدا را بشوری بدارند و دیگر

بابوالحسن نوری گستاخی کردم که نباید تا وقت او بشورد و مدتی آن بمن بازگردد حکایت آورده‌اند که
ربیع بن خثیم که یکی از مردان دین و پیشوایان اهل یقین بوده است داورا دختری بوده سه ساله که هرگاه آن
دخترک گرسنه گردیدی پدر او را اشاره کردی که بمحراب رو و سر بسجده نه و خوردنی از خدا بخواه چون دختر
بمحراب در رفتی و سر بسجده نهادی و از منعم حقیقی طعام خواستی مادر او طعام پیش آوردی چنانکه او ندیدی
و در محراب بنهادی تا دخترک سر برآوردی و آنرا بکار بردی روزی مادر او مشغول بود و او گرسنه شد پیش
محراب آمده سر بسجده نهاد و از خدای عز و جل طعام خواست چون سر برآورد خوانی طعام دید که هرگز مثل آن ندیده
بود چون مادر او فارغ گردید بخبر پرداخت دختر را دید که طعام میخورد مادر گفت که این را از کجا آوردی گفت
از آنجا که هر روز میآوردی مادر دانست که این طعام از مطبخی است که آنجا زحمت آتش و دود در کار نبود چون آن
دختر بچهارده سالگی رسید مادر او حیات را وداع کرده رخت خود را از سرای زندگانی بملک جاودانی
کشید و ربیع او را برداشته بمکه برد و بلب کوه بوقبیس برآورد و روی باسمان کرد و گفت که خداوندا اگر بیش ازین در پیش
او پردازم از خدمت تو بازمانم و در حضور من خللی اندازد او را بتو سپردم این بگفت و بازگشت و دختر را همانجا بگذاشت
و از اتفاقات آنکه آن سال خلیفه بحج آمده بود و آن خلیفه روزی بلب کوه بوقبیس میراند آن دختر را دید که تنها در آنجا
نشسته بود و پرسید که فرزند کیستی گفت که فرزند یکی از عباد صالح‌ام مرا اینجا آورده و بخدا سپرده و برفت و مهری
و شفقتی در دل خلیفه آمد و بفرمود تا او را برداشته در عماری نشاندند و ببغداد آوردند و نامزد یکی از پسران خود کرد و داد
مادر چندین خلیفه شد و عاقلان را ازین انتباهی بود که هرگاه کسی بصدق دل و نیت راست فرزندی را بخدای سپارد
پرورش و فضل او زیاده از مادر و پدر بود نظم فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور . تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت از آن اوست . ور مدبر است رنج زیادت چه میبری : حکایت آورده‌اند که شیخ در ابتدا
حال از حرارت روحانی که منبع ذکر دوستی است و از هر مشرق زبانی که پرتو خورشید نام نامی الهی ظاهر گشتی
از بهر انس حال خود هم زانوی ایشان نشستی تا بنسیم ذکر آتش سینه او فرو نشستی چون کارش بالا گرفت و دیده
حق بین او دانست که بیشتر از آنها که خدا را یاد کنند بحسب عادت است و از حقیقت خبر ندارند شوق حق آتش در دل او تیز کرد

ناگاه

ناگاه هرگاه که یکی را بدیدی که از سر غفلت خدا را یاد کند آتش درنهاد او افتادی و گفتی که ای مشام زکام گرفته گل مبو
وای قدم گردآلوده در حرم محترم اسما مپوی وقد الاسماء الحسنی کلها گویند که او روزی میگذشت آبگینه فروشی را دید
که سبوی از آبگینه پر کرده میگردید شبلی بر آبگینه او سنگی انداخت و بشکست از آن شبلی در گفت باز آبگینه فروش
گفت که چرا آن نباید که تا من عهد او را شکستم او آبگینه مرا شکسته بیت هر که او شکست عهد خویش را بشکند
سنگ حوادث شیشه آن حکایت و از نظایر و امثال این حکایت است که وقتی جمعی از مشایخ عزم دیدن
شیخ ابوالحسن خرقانی کردند چون بخرقان رسیدند بوثاق شیخ رفتند شیخ را طلب کردند زن شیخ گفت
که چه میکنید آن زراقی طراری رندی سالوسی زهد فروشی ابلیس گشت خود در فته است بیت کارش همه زرق شد و شکر گشت دغا
بیهوده نهاده نام خود مرد خدا : ایشان از آن در تعجب بماندند و از آنجا برگشتند شیخ آمدند شیخ را دیدند که جفت
گاوی در زمین او میرفت و او خود بنماز اشتغال داشت و گرگی گاو را میراند متعجب گردیدند که آنچه زن او گفت چه بود
و این چیست که مشاهده میکنیم صبر کردند چند آنکه او از نماز بازپرداخت التفات برو سلام کردند شیخ بموجب مضمون
آیه دانی چرا آیه فاذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها جواب ایشان ادا نمود و قبل از آنکه سخنی گفته شود شیخ فرمود که
تا ما نفس را نگوی آن کنیزک خام نکردیم گرگ صحرا رام ما نگردید حکایت آورده که در عهد سلیمان دارانی
هفتصد تن قدم در راه پرخطر درویشی نهاده بودند از ریاضت صیادانه هیچیک از ایشان بدرجه سلیمان دارانی
نرسیده و آن بار الم که او کشید هیچیک از ایشان نکشیده‌اند و از آن جمله آن بود که زنی داشت نه بحکم میل و شهوت
بلکه از روی موافقت شریعت و چهل سال با او صحبت داشت و تخم وفا در مزرعه خاطر آن بجا کاشت و بری بر نداشت
بیت زن بد در سرای مرد نکو . هم درین عالم است دوزخ او . از جمله جفاهای او یکی آن بود که روزی نان
بایستی پخت و طعام ساخت آن زن گفت که طعام تو بپز که من بخانه همسایه میروم که نان بپزم پاره هیزم پیش
او انداخت و دیگ را بر سر آتشدان نهاد و از خانه بیرون شتافت سلیمان چندانکه دم میدمید هیزم تر بود
و آتش درنگرفت درین کار روز را بشب آورد چون زن بیامد و او را بدانحال بدید گفت ای ناخردمند
تو هنوز طعام نپخته من نان پخته‌ام و آورده‌ام او سر فرو افکنده بود و هیچ نگفت زن چنان لگدی بر او زد

چنانکه سر در پیش او کستر بالود و پوستینی داشت در برابر تنش میکرد که هر که طعام را شوانک جامه بردی ورنبود
و او را از خانه بیرون کرد از قضا آن روز سرمای بود بغایت سرد چنانکه فلک را تاب گردش و اثیر را یارای سوزش
و باد را طاقت وزیدن و آب را استحکام فزودن نبود **نظم** چنان رسیدن دی سرد کرد و نیی را ؛ که کرده در دل
مجنون فسرده لیلی را ؛ فسرده گشت هوا تا بجائی برسید ؛ که بست بر دل عاشق در تمنی را ؛ بدان رسید ز تاثیر شد باد خزان
که شاخ و برگ بریزد درخت طوبی را ؛ مع رضوان مالک اگر شود راضی ؛ خود به گلخن دوزخ بهشت ادی را ؛ و درین
چون سنگ بسته و از دل آن زن شیوه مهر و وفا گسسته پس شیخ زمانی بر در خانه بایستاد و زن او را این ندا در میداد
نظم بزندان تهی گرفتار به ؛ که در خانه منعم برابر و گره ؛ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ؛ بلای سفر به که در خانه جنگ ؛
سفر عید باشد بر آن کدخدای ؛ که بانوی زشتش بود در سرای ؛ **القصه** با تمبر و وضو ساخت و بمسجد آمد و در نماز
شروع کرد و بهر دوگانه که از برای یگانه گزاردی سر بر سجده نهادی و آمرزش آن زن از یزدان بپرسش طلب کردی
و گاه گاه با خود گفتی که **بیت** غلط است آنکه گویند که بدل رهی است دل را ؛ دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد ؛
چون ساعتی بر آن بگذشت آن زن با خود اندیشه کرد که آن مرد را در چنین سرمای از خانه بیرون کردم و دلش را آزردم مبادا
که هلاک شود برخاست و بر اثر او بمسجد شتافت او را در سجده دیافت که با خدا مناجات میکرد و آمرزش او را میخواست
آن زن چون آن حالت را بدید بر خود بلرزید و سستی در دل او پدید گردید گفت این همه جفا که درین ایام بر او کردم و ابهیمه
که خاطرش را آزردم مرا از خدا آمرزش میخواهد گریان گریان بیرون آمد و شفیعان برانگیخت تا گناه او را از شیخ درخواهند
شفیعان بیامدند و گفتند که **نظم** زن از پهلوی چپ شد آفریده ؛ کس از چپ راستی هرگز ندیده ؛ چنانکه هر که
بشناسد چپ از راست ؛ که از چپ راستی مشکل توان خواست ؛ ای کاملترین مردان جرم آن ناقص‌ترین زنان را
در گذار گفت ای برادران مرا عذر از و نمیباید خواست بدین خدمت که او بجای من کرده گناه با تو چه کرد برادران
که ترا بزد و از خانه بدر کرد گفت که اگر او مرا از خانه بیرون نکردی من چون بدین جا می افتادم این سعادت از وی دارم
و بعد از شانزده روز دیگر او را وفات رسید زن بر سر بالین نشست و گفت که مرا بحل کن شیخ فرمود که من ترا
حلال کردم زیرا که حق تو در تو خویشی اکاد فرموده بود و من غیر آن نمیخواستم و در حقیقت این معنی اطلاع نداشتم

کلا بنده بل

کلا بنده بل الخلق الله لاجرم از سر جرم تو در گذشتم و جفای تو را نابوده انگاشتم و نبشتم **حکایت** در کتاب
سیر الصالحین آورده اند که ذوالنون مصری فرمود که وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا ساعتی در مرغزار تفرج کنم و
بر کنار رود نیل بنشستم و در جریان زلال از طرف شمال نظاره میکردم ناگاه کژدمی را دیدم که آمد گفتم که ببینم
بکجا خواهد رفت چون بر لب آب رسید غوکی را دید که بر لب آب آمده بود آن کژدم بر پشت او نشست و او را
زانجا که آمد گفتم ببینم بکجا خواهد رفت بجانب (?) مرکب خود ساخت و آن غوک در آب شنا کردن گرفت من گفتم که هر آینه درین
سری هست خود را در آب انداختم و بتعجیل شنا کردم و بر کنار انداختم چندانکه آن غوک برسید و کژدم از آب بکنار
کژدم چون بخشکی آمد بتعجیل در رفتن آمد و من بر اثر آن میرفتم تا بزیر درختی رسیدیم مردی را دیدم در زیر درخت خفته
و ماری سیاه قصد او کرده و نزدیک بود که او را بگزد و زخمی جان کاه بر او زند ناگاه کژدم در رسید و قصد او کرد
و نیشی چنان بر آن مار زد که فی الفور آن بمرد و کژدم از آن مکان باز گردید و بکنار آب آمد و آن غوک بر کنار
آب آمده بود و آن کژدم باز بر او سوار گردید و از آن آب غوک او را بساحل رسانید من متحیر فرو ماندم و گفتم
که لابد این مرد ولی بود از اولیا خواستم تا بدو تقرب جویم و پای او را ببوسم ناگاه نگاه کردم جوانی را دیدم مست
و خراب افتاده و تهی دست مانده حیرت من زیاده شد و از آن حال بر حفظ و عصمت ایزد متعال استدلال
نمودم که هر چند از بنده تقصیر سر زند در شفقت و رحمت آنحضرت نقصانی پدید نگردد پس صبر کردم تا از خواب
مستی بیدار و هشیار گردید برابر سر خود دید و بدست و پای من افتاد و گفت ایها الشیخ یگانه و ای مقتدای اهل زمانه
دانایان فرزانه انجا بر سر این نافرجام چه مقام نموده و بچه وسیله این اکرام فرموده گفتم که ای نامدار دست
ازین استغفار بدار و درین مار نگر و بر احوال و اطوار خود نظری بکار مرد چون مار چنان بدید هوش از سر
برسید گفت که ای مشفق مسلمانان این چگونه حالت است من از اول تا آخر احوال بدو باز نمودم او روی
سوی آسمان کرد و گفت چون لطف تو با مستان این بود با دوستان چون بود پس در رود نیل غسلی
برآورد و روی ببادیه نهاد و مدتی بجایی در اشتغال نمود کار او بجائی رسید که هر مرده دل که نظر کردی زنده
دلشدی و بر هر بیمار که دم بدمیدی شفا یافتی و هر که را لطف الهی بنوازد چنین لطیفهای ارشاد و هدایت سازد

نظم دلا زال هر کاو بفیض دولت ارزانی بود ❊ تا ابد جام مرادش همدم جانی بود ❊ خود گرفتم کافکنم سجاده
چون سوسن بر دوش ❊ همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود ❊ چراغ جام در خلوت نمی آید نشست ❊ زانکه کنج
اهل دل باید که نورانی بود حکایت در روضة العلما مذکور است که محمد بن علی از اهل ارزاق بوده است گفت که اراده
آن داشتم که سهل بن عبدالله تستری را ضیافت کنم و افطار بسپردم اما بر اظهار آن دلیری نمی نمودم تا روزی در
بازار بمهمی اشتغال داشتم سهل را دیدم که به بازار آمده قدری از نان و بریان بخرید و آن نان و گوشت در بغل دو
بست و روان گردید من سر رشته ضیافت او را دریافتم و ترک مصلحت خود گفتم و با او روان گشتم در حالتی
که از خود غایب بودم و مستغرق او شده چندانکه شیخ بمنزل در آمد و من برابر او در رفتم و ندانستم که از منزل و
مسجد کجا و چه جایست و هرگز آنجا را ندیده بودم شیخ سهل آن طعام را بنهاد و دو دکانه از نیز بگذارد و بعد از ان
آن طعام برگرفته روان گردید و من در عقب او میرفتم تا با او بر در مسجدی دیگر رسیدیم مسجد در رفت و من
نیز برابر او در رفتم مسجدی که هرگز ندیده بودم و ندانستم که آن مسجد کجاست بجاری دیدم که دران مسجد بگوشه نشسته
بود و میناليد شیخ بربالین او رفت و عذر خواست که دیر آمدم اما بمصلحتی گرفتار بودم او را بنشاند و آن طعام
پیش او بنهاد و بانواع تفقد او را تعهد نمود پس از آنجا بیرون آمد و من او را رها کردم در میان بازار متحیر بماند
باز بر در همان مسجد آمدم متحیر بایستادم کودکی بیامد و مرا گفت که سبب تحیر و انتظار تو چیست و کیست و آن
کودک بزبان عرب مکالمه میکرد و من پارسی زبان بودم چون آن حال بدیدم از غایت ملال بگریستم آن کودک
گفت که تو مردی جوانی چرا میگریی گفتم زیرا که از خانه و دیار خود آواره شده ام و درینجا کسی را نمی شناسم
بیت فتاده ایم بشهر غریب و یاری نیست ❊ که قصه غریبی بشهریار برد ❊ آن کودک گفت که شهر تو
کجاست و چه نام دارد گفتم تستر او در جواب این آیه فرو خواند ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین الآیه
یعنی ما هرگز از پدر خود نام تستر نشنیده ایم با آن کودک درین معارضه بودم که پیری نورانی بمن رسید و ما را
از اکابر رسید چون آن ماجرا بدو رسید گفت که دل تنگ مدار که فردا همین وقت با آن بزرگوار به اینجا
آید بگیر تعهد این بیمار تو خود را براو عرضه کن تا ترا بجای خود باز برد و من صبر کردم تا روز دیگر آن وقت همان

بزرگوار

بزرگوار بدان مسجد در آمد و آن بیمار را تعهد فرمود و چون عزم مراجعت نمود گوشه ردای او را گرفتم و گفتم که بحق
حق تعالی که مرا بجای خود باز رسانی او گفت که آن بزرگواری که نام او بردی که نباید که ازین معنی حکایت کنی
و این راز را با هیچ کس در میان نهی ع سر این پرده نباید بکس اظهار کنی ❊ پس من تعهد کردم آنگاه مرا
فرمود که چشم فرو پوشان و دست مرا بگرفت و بعد از ساعتی دست مرا فرو گذاشت چون چشم باز کردم
خود را بر در دکان خود دیدم بعد از ان ملازمت او را از لوازم شمردم و از کسب دنیوی بکلی اعراض نمودم
و بزبان حال گفتم بیت تمنای تو ترک دو جهان کرد و لی ❊ مهربانی تو هم در خور آن میباید حکایت و هم
دران کتاب مذکور است که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان زمان بود و هرگز شب نخسپیدی و پیوسته در طاعت
و عبادت بودی شبی دختر او او را گفت که ای پدر بیک اختر عزیزتر و بزرگتر خلق نزد تو کیست گفت که سر خیل انبیا
سید دو سرا محمد مصطفی آن دختر گفت که بحق محمد مصطفی که یکشب بر بستر راحت بیاسا که هم تنت که اعضا
و جوارح تو از هم جدا گرد و از کثرت عبادت و مجاهدت ربیع سر بربالین نهاد و زمانی بیاسود در خواب دید که رسالت
در بصره که او را میمونه زنگا گویند جفت تو آن خواهد بود ربیع از خواب در آمد و استعداد راه بصره کرد و به آنجا
رفت زهاد بصره چون خبر مقدم خیر اثر او را بشنیدند او را استقبال نمودند و از ان آمدن سبب پرسیدند
فرمود که چنین شنیده ام که اینجا زنی است که او را میمونه زنگا نامند او کجاست و حال او چیست گفتند که او زنی است
که هر روز گوسفند مردمان را بچرا میبرد و باجرت آن طعام میخرد و بفقرا میخوراند و موضعی است که او در آنجا میباشد
همه شب فریاد میدارد و کسی را در خواب نمیگذارد پرسید که او چه میگوید ایشان گفتند که او این بیت میخواند
عربیه عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام بیت خواب آن کس کند که خام بود ❊ خواب بر عاشقان
حرام بود ❊ و فرد قائله بیت گفته در خواب گاهی روی خود بنمایمت ❊ این سخن بیگانه را گو آشنا را حاجت نیست
ربیع گفت که این سخن دیوانگان نیست این سخن فرزانگانست موضع او را بمن نشان دهید گفتند که درین وادی
بود و گوسفند میچراند ربیع الخاجت را عذر خواست و در آن وادی رفت تا چندانکه او را دریافت که در وادی
بگوشه ایستاده و بنماز مشغول گردیده و دو گرگ بر گرد رمه گوسفندان او ایستاده و شبانی مینمودند

چون میمونه سلام باز داد ربیع روی بدو آورده گفت که السلام علیک یا میمونه و در جواب فرمود علیک السلام یا ربیع
ربیع گفت که نام مرا از کجا دانستی و مرا چه شناختی که قبل از این سابقهٔ آشنائی نبوده است او گفت آن کس که
ترا این نشان داد نام ترا بمن بیان کرد بیت قصه می خوردن شبها و گشت ماه تاب . هم چراغها تو بگوینند
پیش از آفتاب . پس میمونه گفت که یا ربیع این عروسی در زینت سرای چنان خواهد بود باید که تو طمع کمال غداری ربیع
با او گفت که گرگان با گوسفندان که آشتی کرده اند گفت از آنکه باز که من با خدا آشنائی کرده ام چون من عهد
او را ناقص نکنم گرگان نیز تعرض کالب من و گوسفندان من تعرض نرسانند پس گفت که ای ربیع آیتی برخوان ربیع
آغاز کرد و این آیه را برخواند ان لدینا انکالا وجحیما وطعاما ذا غصة وعذابا الیما تمام خوانده نشده بود که او نعره
بزد و جان بداد من متحیر فرو ماندم گفتم نظم نه نام تو در اسم نگین میگنجد . نه مهر تو در دل حزین میگنجد .
جانت خوانم اگر چه پیشت هیچم . در قالب کهشار همین میگنجد . ناگاه جمعی از زنان را دیدم که آمدند و گفت او را
آوردند گفتم که شما از کجا شدید چگونه از فوت او خبر یافتید گفتند که پیوسته دعای او آن بود که اجلم در پیش ربیع
خیثم ختم گردان چون از آمدن تو اطلاع یافتیم از اجابت دعای او آثار یافتیم بدان سبب آمدیم و اسباب دفن
او را آوردیم پس کار او را ساختند و او را دفن کردند و خاک او محل اجابت دعای ارباب حاجات شد حکایت
آورده اند که هم ربیع خیثم وقتی بسفری میرفت در میان راه بدریا رسید و با جماعتی از تجار در کشتی مقام کردند
چون کشتی بمیان دریا رسید روزی گوهری از بازرگانی نا پدید گردید هر چند که طلب نیافت و از هر کس که
مطالبه کردند بدست نیامد گفت که در میان ما از ربیع درویشتر نیست این کار او بود پس گوشکوی بدان کشیده ربیع
برانست که او را متهم کردند روی بآسمان کرد و نظر برد دید ناگاه نگاه کردند و دیدند که ماهیان سر از آب بر کرده
و هر یکی گوهری در دهان گرفته ربیع دست دراز کرد و یکی از آنها بگرفت و گفت کسی را که در ملک خدا اینقدر
تصرف بود او را بملک حرام دیگران احتیاج نباشد و خیانت نکنند جمله در پای او افتادند و عذر طلب داشتند
او عذر همه را پذیرفت و قلم عفو بر جریده همه کشید حکایت سردار ارباب طریقت و مقتدای اصحاب حقیقت
سرخیل ارباب بینش سرگروه طایفه دانش یگانه گوهر دریای معنی شیخ کمال الدین ابو سعید ابوالخیر را اشراقی

بوده است در ولها و کرامات و مقامات آن عالیجناب از آن ارفع است که وهم غلط کار را مجال انکار بود
شیخ عمر گفت که من از پدرم شیخ حسن مؤذن شنیدم که من در شهر نیشابور خادم خانقاه آن عدیم الاشباه
بودم و مدت مدید بر آن عالیشان قیام مینمودم و در عنفوان جوانی بودم و هنوز طلایهٔ شب سیاه مشک فام
گرد عذارم ظاهر نگردیده بود روزی بحمام رفتم هر چند بمن تقرب نمود و خواست که در پشت من دست زند و مرا منتهی
کند من او را نگذاشتم و گفتم تو مردی پیر و من مردی جوانم خدمت تو بر من واجب بود پیر گفت بگذار تا ترا منتهی کنم
و حکایتی کنم من بگذاشتم پیر دست بر پشت من نهاد و حکایت آغاز کرد و گفت که من مردی حلواگر بودم در سر چهار
سوق این شهر دکانی داشتم چندان کار میکردم تا مرا سرمایه وافر بدست آمد و هوس بازرگانی در دلم افتاد
از دکان برخاستم و آنچه را ید بود بفروختم و متاعی که لایق تجار بود بخریدم و من هرگز از نیشابور سفر نکرده بودم
کاروانی بزرگ از اینجا میشد من شتری بکرایه گرفتم و با ایشان موافقت نمودم چون بسرخس آمدیم روز دو سه
آنجا مقام کردیم و بعد روان گردیدیم و من هر شب جاده که پیادگان کاروانیان را بود پیشتر برفتمی
و خفتمی تا کاروان برسیدی پس برخاستمی و با کاروان روان شدمی برین ترتیب برفتیم شبی که نوبت بود
و خواب بر من غلبه کرده بود پاره پیشتر رفتم و از راه یکسو شدم و بخفتم و خواب مرا فرو گرفت و کاروان از من
در گذشت و من بیدار نشدم تا آن هنگام که حرارت آفتاب در من اثر کرد چون برخاستم از کاروان
خبر نیافتم و بهر طرفی شتافتم از راه و رد راه بر چیزی نیافتم و آن روز هوا بغایت گرم بود که صحرا چون کوره حداد از آن
تفسیده بود و وحوش و طیور از حرارت خود در سایهٔ خود خزیده نظم پاره سنگی گر از آن دشت
مدد یابد گند . جوشش آب بر افلاک شود قطره فشان . آنچنان گرم کند جذب رطوبت که هنوز . بار سیده
بزمین بحر شود در بیستان . ریزد از تف هوا سنگ چو از آب آهک . سوزد از تاب تفش جسم چو از برق
رقصان . ناگاه درختی دیدم آن را فوز عظیم دانسته خود را بسایهٔ آن کشیدم و زمانی برآسودم چندانکه
از حرارت فی الجمله تسکینی یافت پس برخاستم و بیکطرفی از اطراف روان شدم و تا شب برفتم و چون شب در آمد
گرسنگی بر من غلبه کرد و بسبب الحاح آن حرارت از رسیدن شب فی الجمله تسکین یافتم و آن شب تا بامداد

بودیم و تا صبح راه بریدیم در بیابان محشرنشان از آبادانی اثر ندیدم و دل تنگ شدم و بهمان نهج میرفتم تا آفتاب
بر نصف النهار قرار گرفت و مرا طاقت طاق شده بود و یارای گام فراتر نداشتم ناگاه بتلی ریگ رسیدم و
بر فراز آن منزل کردم و نگاه کردم از دور سبزی و سرزمینی خوش و دلکش دیدم با خود گفتم که هر جا سبزه بود
هرآینه آب بود و شاید که آنجا آدمی نیز بود پس جهد نمودم و از بالای آن تل برآمدم و بدان موضع رفتم چشمه آب
دیدم پدید کرده و هر جا که آب رسیده بود سبز گردیده بود پس از آن آب خوردم و وضو ساختم و دو دوگانه از بهر
گزاردم و منعم حقیقی را بدان موهبت شکر گفتم و آنجا مقام کردم و از آن بیخ گیاه غذا نمودم نگاه بر سر آن تل دیگر
برآمدم و چشم را بگشادم تا از غیب چه پدید گردد چون وقت زوال شد از دور سواری دیدم بلند بالای سفید
ریش و ضخیم و فراخ چشم و محاسن کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده بود و عصا و ابریقی در دست
داشت بکنار آب آمد و سجاده بیفکند و بدان ابریق آب برداشت و استبرا و استنجا بجا آورد و وضو ساخت
و بعبادت پرداخت و دو دوگانه از بهر یگانه بگزارد و سجاده برداشت و روی براه نهاد و من از هیبت او متحیر
ماندم و نتوانستم بخدمت او رفتن چندانکه از چشم ناپدید گردید خود را ملامت کردن گرفتم که این چه بود که کردی
و خود را بخدمت او نرسانیدی تا ترا راه نمائی کردی **القصه** شب همه شب درین رنج بودم تا روز دیگر
همان وقت آن نیکبخت باز آمد و بر همان ترتیب که روز پیش اقدام نموده بود قیام نمود من بخدمت او رفتم و
سلام کردم و احوال خود را باو تقریر کردم ساعتی سر در پیش افکند و بعد از آن سر برآورد و دست مرا بگرفت
و روان شد در میان آن بیابان شیری پیش آمد چون شیر او را بدید بایستاد شیخ فرا پیش او رفت و گوش
او بگرفت و در میان بیخ گوش شیر روان گردید و مرا گفت که در عقب او برو هر جا که او بایستد بدانکه تو
بمیان کاروان نزدیک رسیده باشی زنهار ازوی نترسی که ایشان بندگان خدا و مامور و مسخر اویند پس من
در عقب شیر میرفتم تا مسافتی قطع کرده شد شیر بر بلندی برآمد و بایستاد و من نیز بران موضع رفتم کاروان را دیدم در
زیر تل فرود آمده شاد گشتم شیر باز گردید و من بکاروان در رسیدم و با ایشان ببخارا رفتم و مصالح بپرداختم و در آن
ربح وافر بمن رسید و از آن سفر با سود بسیار بنیشابور مراجعت کردم و باز بکار و کسب خود اشتغال نمودم تا روزگار

یاران

یاران بگذشت روزی بکوی فرا شدم و در آنجا جمعیتی دیدم و از آن جمعیت پرسیدم گفتند که شیخ ابوسعید ابوالخیر است که
آمده است و بذکر رب الارباب اشتغال دارد و من گفتم که مرا تقرب باید نمود چون بدیشان نزدیک رسیدم او را
دیدم بشناختم که او آن جوانمرد بود که در آن بیابان او را دیده بودم و بملازمت او رسیده بودم خواستم تا که بخدمت
او روم شیخ در من نظر کرد و فرمود که **بیت** تشنه ستی هر آنچه در ویرانه : مپسند گویند در آبادانی : چون شیخ این بگفت
بی اختیار نعره بزدم و مدهوش گشتم تا شیخ مجلس تمام کرد بعد از آن بهوش باز آمدم درویشی را دیدم بر سر من نشسته
و مرا گفت که نزدیک شیخ باید رفت من برخاستم و بخدمت شیخ رفتم و پای او را بوسه دادم شیخ مراعات کرد و
و مرا جامه بفرمود که آنحضرت دادند و پاره شکر بیاوردند و در آستین من ریختند گفتند که این قول که در حیات
شیخ این سخن با کس مگوئی و من تا شیخ در حیات بود آنرا از همه کس پنهان میداشتم **حکایت** خواجه ابوالقاسم
هاشمی روایت کرده که پدر من رئیس طوس بود و من هفده ساله بودم که شیخ بطوس آمد و پدرم از جمله مریدان او بود
و هر روز بخانقاه شیخ ابواحمد بمجلس شیخ آمدی و من در خدمت او آمدمی تا شبی معشوق من پیغام فرستاد که امشب
بسوی خواهم در راه گذار من بایست چون بازگردم زمانی با خود باشیم و از وصل یکدیگر برآسائیم من بر راه گذار
او نشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت میخواندم **شعر** در دیده بجای خواب آبست : زیرا که بدیدنش شتابست مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی : ای بیخبران چه جای خوابست مرا : چون معشوق دیر می آید خواب بر من غلبه کرده از
سعادت وصال باز ماندم و زمانه این ترانه میسراید **نظم** ای ابلهی غم و نالان چو در اثر مست باد : بیدرد و طلبکار دوا
سرمست باد : بر بستر گل خواب ندارد عاشق : آنکه بروی بویه یار سرمست باد : چون بامداد بمجلس شیخ رفتم با پدر دیدم
که شیخ در اثنای وعظ میفرمود مخلوقی که در طلب مقصود مجازی سعی میکند بر رنج بمقصود میرسد پس آنکه بر رنج مجاهده و سعی عبادت
در راه حق چگونه بمقصود نتواند رسید **بیت** تا برد و رنج گنج میسر نشود : مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد : دوش
این جوان را معشوق وعده وصال داده بود تا نیم شب در انتظار مقدم یار بیدار بود و این بیت تکرار میکرد **ع** در دیده
بجای آب خوابست مرا : **القصه** من چون آن مقالات استماع نمودم مدهوش و بیخود بیفتادم چون بهوش باز آمدم
شیخ گفت که اگر در دیده بجای خواب آب داشتی و خفتی تا از مقصود باز نماندی پس نعره بزدم و خلق یکبار در فریاد آمدند

و تمام حالت در گردش آمد و همهٔ ایشان مست شوق گردیدند و خرقها در میان آوردند و چون مجلس به آخر رسید مردم آن
خرقها را به عونی بخریدند و دعوتی مهیا کردند و شیخ و اصحاب او به وثاق ما آمدند من کوزهٔ آب در دست گرفته بودم و بر سر شیخ
ایستاده مردم از شیخ التماس نمودند که هر کرا آب خواهی از دست او طعام بخورد و شیخ دو بار از دست من آب خورد و مرا فرمود
که نیکو مردی خواهی بود و من برکت فرمودهٔ شیخ هشتاد و چند سال عمر کرده ام که هیچ لقمهٔ حرام نخورده ام و هیچ کس را نیازرده ام

حکایت آورده اند که از شیخ حسن مؤدب خادم شیخ ابوسعید ابوالخیر چند روز بود که در خانقاه گوشت نیاورده بودند و وجه آن
متعذر بود و اصحاب را اتفاقا هوای گوشت می‌بود تا روزی شیخ در مجلس مرا فرمود که برخیز و نزدیک فلان جوان برو و او را
بمن نمود آن جوان در مجلس نشسته بود فرمود که او را بگوی که در سینه یک دینار داری آن را به این ده آن جوان چون این بشنید برخاست
و از سر سینه یک دینار برگشاد و بمن داد پس شیخ مرا گفت که ببر و در آن محله است از محلات نیشابور و در آنجا جوانی قصاب
برهٔ شیرمست کشته و بر وی تکلفات کرده و آن را آراسته چنانکه معهود قصابان بود و آن را از وی بدین یک دینار بخر و او را
بگوی تا آن را سر جه کند و با خود بفلان موضع بر و در پیش سگان انداز تا ایشان دهان از دندان بیالایند و من همه راه
که می‌رفتم با شیخ در دل خصومت می‌کردم که امروز چند روز است که اصحاب گوشت نخورده اند و گوشتی بدین فربهی را شیخ فرماید
که ببرید و پیش سگان دهید این چه معنی دارد و ناچار بنا بر فرمودهٔ او رفتم و آن بره را بر دکان آن جوان قصاب دیدم آن را
بخریدم و بردم و قصاب را نیز با خود بردم تا بدان موضع که سگان بودند آن را در حضور آن جوان بسگان دادم جوان چون آن را
دید گریان شد و گفت ای درویش توبه کردم من گفتم که ای جوان چون تو بغرض خود رسیدی و قیمت گرفتی حال را باز گوی
آن جوان گفت که چهار ماه بود که این بره را در پیش می‌دادم ناگاه دوش آن گوسفند بمرد و مرا دریغ آمد که آن را ضایع
کنم مرا شیطان وسوسه کرد که این را بفروش خواستم بفروشم شیخ خود از روی لطف و مرحمت مرا از این معصیت
و وبال و خلق را از خوردن گوشت میته محافظت فرمود و بعد از مراجعت بخدمت آن صاحب طریقت و حقیقت کردم آن حضرت
فرمود که ای حسن در دل بغرض داوری نباید کرد که ابتاعت مردان خدای نه و بخزینگ بخورند و آن جوانی که آن یک دینار
زر داده بود همانجا حاضر بود آواز برآورد که ای شیخ من از وجه حلال گوسفندی فربه دارم بطبخ آرم شیخ فرمود که
روا بود و این در راه بود اما موقوف آن بود که نخست سگان شکم چرب کنند حکایت آورده اند که در وقتی
شیخ

شیخ خادم خانقاه را نزد یک نقیب که شحنهٔ نیشابور بود فرستاد و پیغام داد که امروز وجه سفرهٔ اصحاب مرتب باید نمود
خادم برفت و پیغام بگذرانید و او بعضی را گرفته بود و از وی بتهمتی یک صره زر گرفته بود با او بر سبیل استهزا گفت که اینک
لایق حلق اصحاب صفه بظلم و زخم چوب و شکنجه این را گرفته ام این را برای خادم آن را گرفته نزد شیخ بردم و حال تقریر کردم
شیخ فرمود که ازین طعامی ترتیب باید نمود و چنان کردیم چون سفره گسترده شد شیخ پیش آمد و جملهٔ مریدان از روی
اکراه پیش آمدند و می‌گفتند که ازین وجه طعام چه لایق باشد که شیخ دست دراز کرده و طعام خوردن گرفت و اصحاب بعضی
باکراه و بعضی با انکار می‌خوردند و بعضی از آن امتناع نموده دست بدان نیالودند چندانکه سفره برداشتند جوانی پیاده
و در پای شیخ افتاد و صرهٔ سیم پیش نهاد شیخ فرمود که این چیست او گفت که پدرم از جملهٔ مریدان تو بود او را
وفات رسید مرا وصیت کرد که این دو صره زر نزد شیخ بر من بعد از وفات او با خود گفتم که شیخ را حق تعالی
روزی دهد و من این مبلغ در وجه مصالح خود صرف کنم القصه شب برین عزیمت گفتم بامداد مرا شحنه برا
بتهمتی بگرفت و چند چوبم بزد و یک صره از آن از من بستد چنان دانستم که از بد امانتی من بود که آن بلا بمن رسید
این یکی دیگر بخدمت آوردم تا شیخ جرم مرا در گذرد شیخ فرمود که ای جوان دل آزرده مباش که آن سیم بار سید
و آن در راه بود پس روی با اصحاب خود آورد و فرمود که هر چه بدین جمع رسد غیر حلال نبود و آنچه حرام بود برای
حلال نگردد و لیکن خدای تعالی ایشان را از حرام نگاه دارد حکایت آورده اند که عمید خراسان گفت که من
نیشابور
از جملهٔ مریدان شیخ ابوسعید بودم و سبب ارادت من در خدمت آن صاحب رفعت آن بود که چون من به
آمدم مرا حاجب محمد گفتی و هر روز که بر در خانقاه شیخ برگذشتمی و جمال مبارک او را بدیدمی روز برمن مبارک
بودی و من آن را بفال گرفته بودم وقتی مرا از جایی بوجه حلال هزار درم حاصل شده بود با خود گفتم که فردا بخدمت
شیخ روم و این سیم را با تمام بخدمت او برم بعد از ساعتی نفس من مرا اغوا نمود که این سیم بسیار بود
پانصد دینار کافی بود پس پانصد دینار جدا کردم و در زیر بالشت نهادم و با پانصد دیگر بامداد بخدمت شیخ بردم چون
از ادای خدمت او بپرداختم شیخ گفت که خوب است اما تمام نیست آن پانصد دیگر که در زیر بالشت نهاده بیار
آنگاه چون من این سخن بشنیدم مدهوش گردیدم و کس فرستادم آن باقی را بیاوردم پس گفتم که ای شیخ مرا قبول

کن دست مرا بگرفت و در خود دیگر آن [illegible] ... جند روز اعمال ظاهر میکردم دکسی را بر من دست نبود دو در شیخ مرا شکنجه و مطالبه نکرد و خود از آنروز باز [illegible] روی در ترقی دارد **حکایت** نظام الملک در شهر صفهان خانقاهی کرده بود [illegible] حب داشت [illegible] کرد و عادت چنان کرده بود که هر سال از اطراف [illegible] مستحقان [illegible] از سادات و علما و صلحا و فقرا و صوفیان بیامدندی و در خانقاه جمع شدندی چون [illegible] نظام الملک سید محمد [illegible] تا هر یک ایشان را بازگشتی با درار و انعام همه را نسخه کردندی و از خزانه در وجه ایشان دادی و با جماع بازگشتندی چنانکه ماه رمضان همه در خانقاه خود بودندی از قضا سالی آن انعام در توقف افتاد و خواجه از آن مستحقان یاد نکرد و چون ماه رمضان در آمد تا ایشان را تفقدی نفرمود چنانکه ماه شوال [illegible] خواجه نظام الملک سید محمد را طلب نمود و گفت که دو کس با از بزرگان متصوفه با خود بیاور [illegible] ایشان سخن دارم بار گویم سید محمد گوید که چون از سفره فارغ شدیم مشایخ را نزد او بردیم داد ایشان را اعزاز کرد و اکرام نمود و تبجیل فرمود و گفت بدانید که من در اول عمر بطلب علم مشغول بودم و خواستم تا سفر کنم که تحصیل [illegible] بهتر توان نمود از پدر اجازت رفتن مرد طلب نمودم او مرا اجازت فرمود و غلامی همراه من کرد [illegible] چون بدانجا برسی ازکاروان التماس کن که تا یکروز از برای تو در آنجا توقف نمایند و از آنجا بخدمت شیخ ابوسعید رو و بشرف پای بوس او مشرف شو و از وی استمداد همت کن و هرچه او کرد چنان کن من سخن او را قبول کردم و با کاروان روانه شدم چون بدانجا رسیدم التماس از مردم کاروان نمودم که امروز بهر سبب من اینجا مقام کنید ایشان اجابت کردند در میهنه رفتم چون بانواع محنت بنزدیک آن قصبه رسیدم گفتم که مرا با خود آن منزلت نبود که کسی مرا استقبال کند و قدوم مرا مغتنم داند **القصه** چون شیخ فرض با بجا در آنجا آورد روی باصحاب می آورد و میفرمود که هرکه خواهد جوانی را که دنیا را بخورد و آخرت را ببرد ببیند باید که باستقبال بیرون رود که اکنون خواهد رسید مریدان بعضی براه آمدند و چون من رسیدم گفتند با استقبال تو آمده ایم مرا ازین سخن قوتی بدید آمد چون بخدمت شیخ رسیدم و شرف ملازمت و خدمت آن والانهمت حاصل کردم فرمود که ای پسر بسیار کباد ترا خواجگی دو جهان برده در کار باش که کار در طلب است

ورا

ورا از این راه که سیرری هیچ نهاده اند انا زود [illegible] که عهد کنی تا ایشان را نگهداری گفتم که آنچه بر لفظ مبارک شیخ میگذرد عهد بود و چون [illegible] باشم و بسیار بگریستم شیخ سرم را در کنار گرفت و تفقد [illegible] فرمود و گفتم که آخر آن [illegible] فرمود که آری هرگاه که توفیق ذرتو باز گیرند آخر عمر تو باشد [illegible] که امسال از انعام [illegible] و انعامات ارباب استحقاق رسانم تا این زمان توفیق یافتم و مرا معلوم شد که [illegible] و فردا بامداد کبرو در خزانه آئید و وظایف ارباب استحقاق را بستانید و بدیشان برسانید باشد که مرا روزگار [illegible] از این امان دهد پس سید محمد فرماید که روز دیگر نظر نموده او برفتیم و آنچه فرموده بود گرفتیم و نوشتهای وظایف بدیشان دادیم و نظام الملک بعد از سه روز مقام فرمود و بعقب او برفت چون بنهاوند رسید فدائی از ملاحده براو دست یافت و او را بکشت و ارباب حوائج از فواید محروم ماندند **حکایت** شیخ ابوالفتوح عباس گوید که من در ایام دولت در اصفهان بودیم در خدمت نظام الملک چون نظر خواجه جهان بر من افتاد فرمود که من هرچه یافتم از نظر شیخ ابوسعید و از تکیه و کمر بستگی یافتم چنانکه [illegible] گفته اند که **بیت** در بهاران سبزه که روید ز سنگ : خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ [illegible] پنهان و در نیشابور بخدمت شیخ رفتم و در پس ستون سواری نشستم و قبل ازین در میهنه بخدمت او رسیده بودم شیخ را چون مجلس با خر رسید فرمود که تا دام وارسته اگر کسی چنان توفیق یابد که آنرا بگذارد نیکو بود من کمری ساخته بودم چنانکه رعنائی و جوانی را شاید آن کمر را باز کردم و بخادم شیخ دادم خادم آن کمر بخدمت شیخ برد شیخ آن کمر بگرفت [illegible] در حلقه آن کرد و چند نوبت انگشت بدان بر آورد و فرمود که بعد ازین باندک زمانی چهار هزار کمر بند در خدمت او بایستند که در آن میان چهار صد کس صاحب کمرزر باشند و این همه یمن برکات نظر خیر اثر آن پاکیزه گوهر است **حکایت** شیخ ابو محمد جوینی که از خاص الخاص شیخ بود و کیل داشت جهود و همواره شیخ ابومحمد او را باسلام دعوت مینمود و میفرمود که ثمنی از مال خود بتو دهم اگر قبول اسلام کنی او مسکرات آن جهود بازار در این جهود برد در خانقاه شیخ میگذشت و شیخ موعظه میفرمود جهود در آنجا طرا رسید که در میان این قوم باید رفت

وانچه واعظ میگوید شنیده و دیده که چه میگوید و هاین نشانی نیست که کسی مرا بدان بشناسد پس دیدانه و در پس ستونی متواری
بنشست شیخ فرمود که ای جهود از پس ستون بیرون آی واو چون چاره ندید بیرون آمد و بخدمت شیخ آمد لرزان لرزان
بر مثال برگ از باد خزان و شیخ او را گفت بگو جهود گفت چگویم گفت بگو بیت من گبر بدم کنون مسلمان گشتم ؛
بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم ؛ آن جهود این سخن بگفت و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و اسلام را دریافت
و شیخ فرمود که بخدمت خواجه امام ابو محمد رودباری اسمانی در آمورد و چون او را کرامات را بدید از جملهٔ مخلصان
گردید حکایت آورده اند که شیخ مؤذن خادم خانقاه شیخ فرمود که سبب ارادت من آن بود که در اوایل عمر
بتجارت اشتغال مینمودم وقتی به نیشابور آمدم خلقی را دیدم که بمجلس شریف شیخ میرفتند و کرامات او را بیان میکردند
وازانچه اخبار میشنود ذکر میکردند و من بگفتم که علم غیب کس ندانه و بطون کلام معجز نظام و احادیث رسول کرام همه برین
دلالت میکنند چون بود که کسی گوید من علم غیب میدانم تا روزی نوبت وعظ او بود بمجلس او بر سبیل امتحان حاضر
گردیدم و دستاری طبری در سر داشتم درویشی در آن مجلس از حضار طلب دستار کرد در دل من آمد که من آن دستار
را به ده دینار خریده ام باز با خود گفتم که این دستار را من به ده دینار خریده ام و این را از آمل آورده اند و دیگر ندارم
شیخ نداکرد که آیا کسی بود که این درویش را دستاری دهد باز همان در خاطر من افتاد و باز رد کردم و در پهلوی
من پیری نشسته بود از شیخ سوال کرد که خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت که همسایهٔ خود را بگوی که آن دستار
طبری دوباره بده گفت که بده واو میگوید که در آمل به ده دینار خریده اند و از آنجا برای من فرستاده اند چون
این سخن بشنیدم نعره زدم و بیهوش گردیدم و دستار از سر در انداختم چون از آن مجلس برخاستم تمامت مال
خود نزد شیخ آوردم و سعادت خدمت آن صاحب رفعت دریافتم و مدتی در خدمت او ماندم و این جماعت
که سالکان راه و خاصان درگاه شده اند ایشان از کرامات ظاهر و مقامات باهر است اما امروز اکثر محققان
راه اند همه در غرور مانده اند و جمعی زندیقان خویشتن را بلباس ایشان در می آرند و میدانند که نظم
کرم که باد چه بکند تن بشکل مار ؛ کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست ؛ فاقا نه آن کسان که براه تو میروند ؛
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست ؛ اما آن عزیزان که نام میکنند و دامن پاک ایشان زاملبس نا پاک آلایند

ودین

ودین را از کفر شومی ایشان چندان فرق نمانده زیرا که ایشان در تو اوان دین نمانده و هزار ابلیس در لباس اهل طریقت در آمده اند
چنانکه صاحب کمال در وصف آنحال گفته نظم پوشیده مرقع اند از بهر فریب ؛ بر رقعه لطامات الف لامی چند ؛
نارفته ره صدق و صفا کامی چند ؛ بدنام کننده نکو نامی چند ؛ و اگر از نظام الملک در آن ایام در تبجیل و اکرام
و اطعام و انعام علما و فقها و زهاد و فقرا باب جنید و ابو جهاد حسن سعی مبذول داشت با وجود اشتغال بمهمات سلطنت نفقه ایشان
قیام مینمود بحمدالله تعالی درین زمان از حسن تربیت و یمن تقویت و فرط عنایت خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحبقران
سلطان وزرای زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک الامراء ابو المعالی محمد بن سعد الجنیدی مدالله تعالی
ظلال جلاله همه ارباب صفا و اصحاب صفه در صف دولت خوانانند فقیه و فقرا در بدرگرمیان و در بساط نعم داعی
کشان لاجرم همه این میگویند شب و روز نظم سپهر مجد و معالی وزیر روشن رای ؛ که هست عرصهٔ مدحش بکام
سنگ سخن ؛ نظام ملک محمد که مرد را زنبه ؛ هزار جا که همچون نظام ملک حسن ؛ جناب کعبه مثالش که کعبه کرم است
همیشه باد مسلم رجا و نات زمن ؛

باب چهارم از قسم اول در ذکر ملوک عجم و تواریخ دولت و مدت مملکت ایشان

بر رای ارباب الباب مخفی نماند که ارباب سیر و اصحاب تواریخ درین فن کتابها ساخته اند و مصنفات پرداخته اند
و در اکثر و اغلب آن درد با صاف ممزوج و راست با دروغ مختلط و در دانستن اقوال و افعال و مراتب و مدارج
و معارج و رسوم و قوانین ایشان فواید بسیار و منافع بیشمار است مر مالک و ملوک و رئیس و مرئوس را
اگرچه ذکر جملهٔ ملوک که بعد از آدم صفی بوده اند امکان ندارد اما آنچه مشهور تر اند محمد بن جریر طبری در تاریخ خود ذکر
ایشان کرده است و ثعلبی در کتاب خود در آورده است و اسامی ایشان بر سبیل ایجاز و اختصار گفته آید انشاءالله
و قبل از شروع در مقصود باید دانست که بنای این باب بر چهار قسم آمده است اول در ذکر ملوک که اول ایشان
کیومرث بوده و آخر ایشان اسکندر رومی دویم در ذکر ملوک طوایف از اشکانیان که بنیاد قوت و بسط
ملک و کثرت حشم محظوظ بوده اند و تاریخ ایام ایشان بر سبیل ایجاز سوم در تاریخ دولت ساسانیان که
شهریاران قصر رفعت اردشیر بابکان بوده تا آخر عهد یزدجرد که آخر ملوک عجم بوده چهارم در ذکر بعضی
از ملوک روم و ترک و عجم و چین و روم و هند که شهریاری داشته اند و اثری از خیرات و نیکنامی گذاشته اند

اکنون ابتدا کنیم از کیومرث بعون الله حکایت ارباب سیر و تواریخ گفته اند که کیومرث اول پادشاهی بود از فرزندان آدم و عمر او هزار سال بوده و مدت ملک او سی سال بیش نبوده است و بعضی از ارباب تواریخ او را آدم دویم نامیده اند زیرا که نسل او بسیار بوده و صاحب جمال بوده چنانکه او را هر که دیدی بی اختیار سجده کردی و بدین سبب او را آدم دویم خوانده اند و بعد از آدم کار خلق ضایع و مصالح ایشان معطل بوده و نسقی و ضبطی و ترتیبی نداشت حق او را پادشاهی و سلطنت داد و رقبه عالمیان را در قبضه قدرت او نهاد و حضرت شیث را خلعت نبوت پوشانید و به تشریف علیه رسالت سرافراز گردانید و اول پیغمبری که بعد از آدم مبعوث گردید او بوده و اول پادشاهی که بتاج و تخت مخصوص گشته کیومرث بوده گفته اند که مسکن او در جبال بوده و لباس او از پوست شیر و پلنگ و او را پسری بود سیامک نام و او در جنگ دیوان کشته گشته و پسری با ادب و فرهنگ نام داشت او را هوشنگ نام بود چنانکه در تواریخ ذکر کرده اند

حکایت چون کیومرث بحکم آیه وافی هدایه کل نفس ذائقة الموت شربت زهرآلود کل من علیها فان نوش فرموده ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک بگوش جان استماع نمود سلطان بملاحظه اجل بر ملک وجود او تاخت و رخنه کلی در سور آن انداخت و آن مملکت را از ملک وجود او بیرون ساخت و آن قلمرو آبادان او را ویران ساخت و هیچ آفریده از شاه و گدا برگزیده و از صیاد و ملوک پسندیده نباشد که ازین تاخت و تاراج عرصه ملک وجود او محفوظ ماند بیت سفره ای باز کشیده است اجل قاف بقاف ٭ همه را بر سر آن سفره میل خواهد بود ٭ القصه چون کیومرث درگذشت و او را پسری نبود و نبیره بود با هوش و فرهنگ نام او هوشنگ و تازیان او را ابیض خوانده اند و او را قدرت تمام و مملکت مالا کلام بوده است و در وی ابکار جهان آورده و خلق در عهد او بسیار شدند و مصلح و منصف شمار کرده بودند و او را الهیت و نوع ایشان الت حرب صناعت نفرموده و آهن از کان برآورده و از آن آلت حرب و زراعت پیدا کرد و آبها را قسمت نمود و انهار پدیدار کرد و اراضی را معمور و مزروع فرمود و بالای سر راهها بنا کرد تا سبب امنی گذرندگان بود و بساتین با اشجار اثمار کرد و چند شهر بزرگ بساخت و نگاه در اطراف ممالک خود با ابالسه محاربه کرد و عسکر کثرت آن ابالسه را منهزم و پراکنده گردانید و ایشان را از آمیزش آدمیان باز داشت و دزدان و طراران و قطاع الطریق را بکشت و دستور را

رام کرد

رام کرد و بر زین و لجام در آورد و این قول از جاده صدق دور نیست و تاویل آن آنست که با خلاق نیکان اصحاب کمال شیطان بدفعال را مقهور کرده اند که قهر او و دفع او جز با خلاق نیکو نتوانند بود بیت عدل کن زانکه در ولایت دل ٭ در پیغمبری زند عادل ٭ و کشتن دزدان و طراران آن بود که طبیعت سبعی و مزاج بهیمی را با خلاق حمیده پسندیده تبدیل نمود بیت منزل دل نیست جای خلوت غبار ٭ دیو چو بیرون رود فرشته درآید ٭ چون چهل سال بر پادشاهی او بگذشت و وقت زوال ملک او درآمد گویند که در وقت رفتن زبان بیان او بدین نظم مترنم بود نظم غم و شادمانی بسر میرود ٭ بمرگ این دو از سر همی بیرود ٭ جوان را که بر سر نهادند تاج ٭ جوان را که بر گردن آمد خراج ٭ اگر سرفرازی بکیوان برست ٭ و گر تنگدستی بزندان درست ٭ چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت ٭ نشاید ازیکدیگرشان شناخت

حکایت آورده اند که چون روز کیومرث و هوشنگ بسر رسید نوبت ملکی بطهمورث رسید بیت یکی چون رود دیگر آید بجای ٭ جهان را نمانند بی کدخدای ٭ آثار سعادت ملک از جبین او ظاهر و انوار دولت پادشاهی از روی او متظاهر بود مملکت را بالکلیه فرو گرفت و بعضی را برغبت و بعضی را بهیبت در ربقه اطاعت در آورد و دست بانعام و اکرام برگشاد نیکان را بنواخت و بدان را بمالش مضبوط گردانید نظم همی تا برآید بتدبیر کار ٭ مدارای دشمن به از کارزار ٭ چو نتوان عدو را بقوت شکست ٭ بنعمت بباید در فتنه بست ٭ عدو را بجای خسک زر بریز ٭ که احسان کند کند دندان تیز ٭ و او شهر و روستا را از هم جدا کرد و ایشان را فرمود تا ستوران و درندها تربیت دهند و او را بشکار شغفه عظیم بوده و پیوسته بشکار گردی و سفر دوست داشتی و هرگز یکجا مقام نمودی و فرمودی که شاید مظلومی در اطراف بود که بدرگاه ما تظلم نتواند آمدن ما بسر حد ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم زیرا که بیت حق ز شاهان بغیر عدل نخواست ٭ آسمان و زمین ز عدل بپاست ٭ و اصحاب تواریخ آورده اند که او ابلیس رئیس را قهر کرد چنانکه او را مرکب خود نمود و در شکار رفتنها صورت او را نگارند و ابلیس را در زیر او در آرند و در نسخی تاویل همان بوده که در قصه هوشنگ ذکر رفت و در مدت ملک ارباب سیر اختلاف بسیار کرده اند اقل اقاویل سی سال و اکثر هزار سال بیت اگر صد بمانی و گر صد هزار ٭ بمرگ اندر آید سرانجام کار ٭

حکایت آورده اند که جمشید خورشید ملک مکت بوده و بعد از آدم هزار

سال تمام بر سریر پادشاهی نشست و بعضی گفته اند که او سلیمان بوده و این سخن درست نیست زیرا که میان او و سلیمان
زیاده از دو هزار سال بوده است اما درین ارباب تواریخ را اتفاق است که شیاطین او را مسخر بوده اند
القصه چون مهم برو قرار گرفت روی بضبط مملکت و عمارت آورد و فکرت بر اهتمام عالم و عالمیان و
مصالح ایشان مقصور کرده بود و بفرمود تا پنبه و قز را برشتند و بیافتند و خیاطی بر مردم تلقین نمود بر آدمیان از عار
برهنگی برستند و جمله جامها بدوختند و بپوشیدند و خلایق را اصناف اصناف از یکدیگر جدا کرد و جمعی از زهاد که
بهیچ اشتغال نداشتند و روی بکار آخرت داشتند در کوهها صوامع ساختند و بعبادت پرداختند و لشکریان را
از بازاریان جدا کرد و ایشان را مواجب تعیین نمود تا پیوسته برای دفع شر و فتنه مهیا و آماده باشند و مرتبه علما و حکما
پدید آورد و بعضی را بزراعت و عمارت مشغول کرد و جواهر نفیسه از معادن برآورد و انواع عطر پدید کرد چون عنبر
و غیر آن و هر چیز تجربه میکرد و انواع فواکه و نبات زمینی را می آزمود و طبایع آنها را معلوم مینمود و گویند که شراب
در زمان او پدید گردید و سبب ظهور شراب آن که چون انگور الطف فواکه و انفس اثمار بود و بسبب هجوم سرما ضایع
میشد و در ایام شتا و فصل بهار از ان تمتع ممکن نبود پس آنرا آب کردند تا مگر از آب آن متمتع توانند گردید **القصه**
جمشید هر روز بپا بدی و حال آنرا مشاهده نمودی اول چنان دید که آن بقوت بر خود بجوشید و تیز میداشت و بعد
از ان تسکین یافت و هر روز جمشید آنرا بچشید و عیار آنرا بر محک ذایقه زده میدید چون از جوشش بایستاد
از شیرینی بیفتاد و تلخ شد و حلاوت آن بر طرف شد جمشید را بخاطر رسید که مگر آن زهر قاتل است بسبب تلخی
طعم و تغییر مزاج پس آنرا سر بستند و نگاه داشتند بعلت آنکه زهر جان گداز است و از ان غافل که شربت فرح افزا
و مفرح غم زدا است و جمشید را کنیزکی بود که خورشید بنده جمال او گردی و ماه را به کاه از رخسار آن مهپاره
گرفته جهان را از ان روشنی دادی **نظم** مهی که زینت حسن است گرمی خویش ؛ طپانچه بر رخ خورشید میزد از رویش ؛
چو زنده ماه چرا باز میتواند داشت ؛ نگاه دلکش ناوک‌گشای آهویش ؛ هزار خنجر زهرابه داد خنجر او ؛
کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش ؛ وقتی آن کنیزک را علت صداع پیش آمد و از ان درد بطاقت شد و بر کشتن خویش
گردید و با خود گفت که صواب است که از ان زهر تناول نمایم تا بیکبار که ازین کوفت خلاصی یابم پس بر سر آن

معدن

معدن یاقوت و منبع قوت و سرچشمه الحیوان و مایه فراغت جان چنانکه فرموده اند **نظم** حکیمی است در دریا
هم نشین ؛ در آمینه جام مینای این ؛ که شاه طبیعت باقبال و بخت ؛ اگر پای خم را کند پای تخت ؛ بلاکش
نیابند دست فتور ؛ فلاطون بحکمت سکندر بزور ؛ پس قدری از ان بخورد و در او اهتزازی پدید گردید و درد سر
زایل گردید و آن غم بفرح و آن مرض بصحت بدل گشت حکیم شراب و طبیب می ناب انجامید و فرحی در روی پدید گردید
و طیب النفس گشته خواب بر او غلبه کرد بعد از انکه چند روز خواب پیرامن وصال نرگس شهلای او نگردیده بود
بیکبار آن سرو طناز در خواب رفت و یک شبانه روز بخفتید و زبان زمانه این ترانه میسرود **بیت** اگر در پا
بیفشد آفتابش ؛ گرا یارا که خیزاند ز خوابش ؛ و چون از ان خواب آن رشک آفتاب دست میداشت سر برآورد جمشید
خبر دادند و او را مطلع ساختند که آن پری رو از ان الم و غم برهید و کوفت او بصحت انجامید و جمشید از ان بچشید
و لذت آن پدید و آنرا برگزید و در امراض و علل آنرا بکار بردند و آنرا شاه دارو نام کردند **حکایت**
آورده اند که شراب در عهد کیقباد مباح بود و خلق بر خوردن آن مداومت مینمودند تا روزی کیقباد در صحرا
طوف مینمود و سیر میفرمود مستی را دید افتاده و زاغی چشمهایش از کاسه سرش بر می آورد کیقباد مردم را از
ان منع نمود و ندا فرمود که باید کسی پیرامون خوردن این نگردد و از فرمان عدول جایز ندارد و مدتی خلق از بیم
سیاست او از خوردن آن روح سیال باز ماندند تا روزی شیری از بند بجست و خلق از پیش او بهزیمت
میرفتند و کسی او را نمیتوانست گرفت جوانی دوید و دو گوش او بگرفت و او را محکم بر جای بداشت تا شیربان
رسید و او را بگرفت و در زنجیر کشید چون آن خبر بپادشاه رسید گفت بروید و تفحص نمایید که تهور آن جوان
از مستی یا از دیوانگی بوده چون آنجوان را حاضر کردند و از و سوال نمودند که سبب این جرات چه بود آن جوان رعنا
زبان بر گشاد و درست کلام را باعتراف صدق داد و گفت که مدتی شد که بعشق عمزاده خود گرفتارم و او با من
دل بر بسته از ان در آزارم و غم که باعث غم است بسبب ضیق حال و کمی مال مرا از وصال آن مهپاره
محروم میدارد امروز لشکر محبت صف کشیده بر قلب رسیده هجوم آورد و شور عشق بنهایت و غلبه اشتیاق او
بنهایت رسید قدحی و دستم از شراب ناب که زبان فلک بدین مقال مترنم بود در وصف آن **بیت**

نبیاندای باده املا تاب • تو گوئی که حل کرده اند آفتاب • بنوشیدم و با خود گفتم که اگر جان در سر این کار رود
باری زمانی غم از دل و الم از خاطر دور شود چون بنوشیدم در وی بدانجانب آوردم چون قدری راه برفتم
آن شیر بر امش آمد من دلیری کردم از خوردن **بیت** آن باده که پروانه چو لب ترکند ازوی • گیرد سر هر شمع
بعزایمی بر خویش • و گوش آن شیر بگرفتم و بر جای بداشتم کیقباد را از آن خوش آمد بفرمود که تا هر دو
که چندان شراب بخورند که شیر گیر گردند چندان که دیگران را طعمه زاغان نمایند چنانکه فرموده اند **نظم**
شاه دارو بود شراب ولی • زد چو بر قد اعتدال خوری • بازبار زهر همسری سازد • تو با فراط اگر زلال خوری •
حکایت آورده اند که چون جن و انس مسخر جمشید شدند او مر ایشان را بکارهای قوی مسخر بود و کتب او عمارات
عالیه بنا کردند و گنج از زمین برآوردند و کوشکها و گرمابها ساختند و جمشید بفرمود تا از برای او تختی بپرداختند
از عاج و ساج و آنرا به دیباهی بپوشانیدند و از برای نشستن در و تختگاه فرمان میداد تا آنرا برداشته بهوا میبردند
و از دیاری بدیاری و بلادی بلادی دیگر رسانیدند چنانکه در یک روز از دماوند تا بابل ببردند و آن اول روز فروردین بود و
آن روز را عید کردند و ارباب تواریخ اگرچه این را بنسبت بدو تعلق کرده اند اما بحکم حقیقت و بموجب مضمون صحت
آن معجز حضرت سلیمان بود چنانکه زبان قرآن بدان ناطق است **ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر**
و اگرچه جاه او بجائی رسیده بود که قرص زرین آفتاب و سیمین ماهتاب از برای او رواج میگردید واد
بازان همه اموال و گنج بقرص جوینی که از دسترنج خود فراهم می آورد از نسل پانی بدان افطار میشود که ام
رب الارباب بادرا فرمان او کرد که سرا پرده او را بهوا برآورد **حکایت** آورده اند که چون جمشید سلطنت
و ملک و قدرت خود بدید خویش را فراموش کرد و بغرور مغرور گردید و روی از بندگی حق برپیچید و گردن از فرمان
رب العالمین برتافت و باب وقاحت در میدان جهالت دوانید و طلق الطاعت و عبادت خود خواند و
خلایق اگرچه آنرا نمی پسندیدند اما از بیم سیاست او بدو گرویده و تصدیق نمودند بدین سبب فر و شکوه او بشد و کار
او در هم شد مرکب دولت او لبر درآمد و ضحاک حمیری که او را بپارسی بیوراسب خوانندی از بین ما جشم و سکران
و لشکرکان عزم استیصال آن بدفعال کرد و ناگاه خود را بردی زد جمشید چون خود را مستقل ندید بفر و رتبت پادشاه

خودرا

خود را در تبدیل اوضاع و اطوار فرار دید و ایران روی در گریز آورد و ضحاک بطلب او آدم باطراف فرستاد
تا او را بدست آورده نزد او آوردند و او را هلاک کرد و گویند که هر که دنیا را بزرگ دارد و دین را بسبب آن بزیان آرد
و در مدت ایام ملک او اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که پانصد و هفت سال بود و بعضی هفتصد و نوزده سال
و بعضی گفته اند که صد سال از ضحاک کر بجه بود **نظم** گر تا نخی ز ظلم شهی • که از جور او سینها ملک بود •
از ایرا که دیدیم از وی بتر • بسی اندرین عالم خاک بود • چو شه روز و آمد شب تیره رنگ • چو جمشید بگذشت ضحاک بود
حکایت آورده اند که چون پشت جم خم گرفت و سیرت و سریرت با خلق و خالق متبدل کرد آفریدگار بر بموجب
فرموده خود **وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون** ضحاک را بروی گماشت تا با دعوی ربوبیت از
سران بد کیر جمیع آثار برآورد و چون بساط سلطنت او در نوردیده شد ضحاک ناپاک بساط ظلم بگسترانید و درس عدوان را
برجید و آن سحاب عذاب باران عدوان بر سر خلق ببارید و ستمکاران را برکشید و گوش از استماع سخن متظلمان در کشید
و بازار بدان را رواج داد و فرح و سرور قلوب اخیار را بتاراج داد و بظلمه را تطاول داد و دست نیکان را در بست و
اول کار و مبدای گیر و دار او آن بود که بر پدر خود خروج کرد و او را بکشت و خزاین و دفاین او را بدست آورد
و لشکر و عسکر بر خود جمع فرمود و از یمن بمقاتله جمشید نهضت فرمود و بر و ناگاه تاخت و رایت دولت او را
بر زمین انداخت و ممالک را مسخر ساخت و اصناف عذاب و انواع عقوبت بر شیب رسانید گویند که ابلیس از ادی
نفس با او موانست گرفت و او را قلمی زرین مجوف داد که هرگاه او را بازنده یا یا گوید میل افتادی او را بدان
قلم کوف کردی ان کس بروی مفتون شده مطیع گشتی **حکایت** آورده اند که چون ابلیس او را بسته تلبیس خود
دید در کف تیز نگ خود در حق او رواج یافت روزی خود را بصورت جواند عرضه بروی داد و گفت که من مردی طباخ ام
و درین علم مهارتی کامل و بصارتی شامل دارم و انواع ابابای خوش و خوردنیهای دلکش میتوانم پرداخت
اگر شغل مطبخ خود بمن عنایت نمائی در ساختن اطعمه لذیذه بید بیضا نمایم و طعامی چند بپزم که چون آن طعام هرگز
نخورده باشی و حرمان تو غایت از نعمت معلوم گردد پس آن ناپاک بتمویه و تقریر ابلیس مغرور گردید و
بدو اعتماد نمود و در مطبخ خانه اعتماد کردن خصوصا ملوک را بر کسی که نشناسند و اصل و نسب او را ندانند بی فکر بود تا او را

بطبخ بردند و کار مطبخ و ترتیب خوان در دست او نهادند و روی در کار آورد و در انواع و الوان اطعمه تکلف مینمود و چیز
خوردنی لذیذ گوشت میساخت مثل کباب و قلیه و غیر آن تا در خوردن گوشت دلش تحریص گشت و مبارکه دستگاه
آن مبارک بنهایت رسید و اصل خبث نفس فرومایه را بغایت پسند بود **ع** ابلیس شکل سرشته را آب ابلیس
پس ابلیس در خدمت مواظبت مینمود تا روزی طعام لذیذ پیش آورد چنانکه ضحاک را از آن ذوقی بهم رسید و او را
محمدت فرمود و از و سؤال بود که حاجت تو چیست تا روا کرده آید او گفت که همگنان خدمت پادشاه جهان بسبب
نعمت کنند و من خدمت تو خاص از بهر تو میکنم شرف قبول انست مرا و حاجت من آنست تا مرا اجازت فرمائی
تا سر هر دو کتف ترا ببوسم تا سبب فخر و مباهات و ذخیره اعقاب من گردد ضحاک او را اجازت داد و آن نیز از
خطاها شده بود که ملوک را افتد که بیگانه را بخود راه دادن و ناشناس را بخود بزرگ کردن باعث ندامت بود
بیت خیانت در مهتری شرط نیست ۰ که از مهتری تا بیدادی که گشت ۰ و آنگاه ابلیس سر بر سر هر دو کتف او
بوسه داد و باد در دمید و ناپدید گردید ضحاک از آن کار متحیر ماند و هم در حال دو مار سیاه بزرگ از سر کتف او بر
کرد و آنها حرکت میکردند و او را رنجه میداشتند ضحاک ناپاک از آن متألم بود و چندانکه آنها را میبریدند باز از آن و تیر
بدید میگردیدند و هر چند که اطبا و حکما در معالجه آن کوشیدند شربت ندامت نوشیدند و خواب و قرار از آن
بدکردار برفت تا روزی ابلیس در لباس ابلیس بر صورت طبیبی بود در سرای او آمد و آواز داد که من علاج این
درد پادشاه را میدانم و اگر اشارت کنم این را تقریر کنم او را نزد حضرت ضحاک آوردند چون او آنها را بدید گفت که هرگز
این ماران از کتف تو دور نشوند ولیکن امری هست که چون کار آزاری ایشان برسانید و تعرض برسانند ضحاک
گفت که تاخیر نباید کرد و تقریر معالجه باید نمود گفت که اگر سببی تو آن غرض قبول افتاده و آن ماحول حصول
گردد حق تو بر من واجب بود و بقدر وسع در ادای شکر تو بکوشم ابلیس گفت که علاج آن مغز سر جوانان است
از آدمیان که طعمه ایشان نمایند چون ایشان را بخورند بیاسایند و ترا اینا آزار ندهند در حال آن ناپاک بفرمود تا دو
جوان از زندان برآوردند و بکشتند و مغز سر ایشان را نزد ماران آوردند چون ماران آن طعمه را بخوردند قرار
گرفتند و بیارامیدند و ضحاک را بسبب سکون آن ماران اندک تسلی یافت و گفتند و گویند که چند شبانه روز بود

بکفنیده

که خفته بود یک شبانه روز نخفت چندانکه ماران بار گرسنه شدند و در حرکت آمدند او از خواب درآمد و بفرمود
تا دو جوان دیگر بکشتند و از مغز سر ایشان طعمه ماران ساختند بعد از آن آن قاعده مستمر گردید و هر روز دو
جوان را بقتل می آوردند تا در زندان ارباب جنایات نماندند بعد از آن در شهر قسمت نمودندی و دو جوان را بناحق
بقتل آوردندی **القصه** او را دو مطبخی بود که یکی را نام ارمایل و دیگری را کرمایل بود و ایشان صاحب مروت بودند
با خود گفتند که صواب آنست که ما هر روز یک آدمی را از پیش کشیم و از آن دو جوان یکی را بکشند و بعوض دیگری
مغز گوسفندی اضافت آن میکردند و نزد او میبردند چون از آن جوانان بیست تن یا بیشتر گرد آمدندی ایشان را
گوسفندی چند بدادندی و گفتندی صواب آنست که شهر را ترک کنید و در صحرا نشیمن گزینید که اگر شما را کسی در آبادانی
ببیند شما در خون ما سعی نموده باشید و ما و شما بقتل آئیم پس آن جماعت از مردم منقطع گردیدند و در بیابان رفتند
و به نتاج گوسفندان روزگار میگذرانیدند و گوسفندان ایشان بسیار و اولاد ایشان بسیار گردیدند و اکراد از اولاد
ایشانند محمد جریر طبری گوید که آن ناپاک ظلم بسیار کرد هیچکس را گوش نکردی و انصاف مظلوم ندادی مگر یکبار که بر در کوشک
آمده بود و اهل بابل جمع آمدند و گفتند که سلطنت تو بر بابل است یا بر همه جهان گفت بر همه جهان گفتند که اگر چنین است
پس چرا ظلم تو بر ما است گویند که بدین سبب چند روزی ایشان را سبکبار گردانید **حکایت** آورده اند که ضحاک
در اواخر عهد جوانی دید که سه تن در کوشک آمدند یکی گرزی در دست داشت که سر آن چون سر گاو بود پس بدان گرز
سر او را فرو کوفت و دست او را در بست و بنهاوند کوه برد چون بیدار گردید منجمان دانا و اختر شناسان ماهر را جمع
کرد و آنخواب را با ایشان تقریر کرد یکی از ایشان گفت که قریب بدان شده که ملک و سلطنت از تو برود و به دیگری
منتقل شود و آن جوانی بود که اکنون از مادر بوجود آمده و ترا بر پدر او دست بود و بر دست تو کشته گردیده و مادر او را
از بیم تو بصحرا برده و گاو با او سپرده تا او را بشیر گاو بپرورد و چون او بزرگ شود بر تو بدر آید و ترا بکین پدر خود بقتل
آورد و ملک را بتصرف درآورد ضحاک ناپاک از آن سخن در توهم افتاد و کس بطلب فریدون فرستاد گویند فریدون از
فرزندان طهمورث بود و مادر او را فرانک نام بود و در آن سال فریدون از او متولد گردیده بود و آثار نجابت و بزرگی
و انوار سلطنت از او ظاهر بود و چنانکه هر که او را میدید میدانست که او را البته کاری بزرگ افتد که تمام عدم بوجود آورده اند

وآن ناپاک بطلب او کسان فرستاد و از احوال چنین مولود و عاقبت مسعود تفحص کردن گرفت تا او را خبر کردند که
یکی از اولاد طهمورث که از خاندان ملک و دودمان پادشاهی است متولد گردیده و او را فریدون نام نهاده
و آثار بزرگی در جبین او هویداست ضحاک کسان از طلب او و مادر او فرستاد و مادر او را برداشت و در کوه و دشت
میگریزانید تا در میان آن دشت مرغزاری دید که ماده گاوی در آن میان چرا میکرد و کسی بر مثال آن گاو ندیده بود
در رنگ و خوبی پس بگاوبان گفت که این فرزند را بتو میسپارم که تا تو او را شیر گاو میدهی و در حق او تفحص پدری بجای
آری که جماعتی از کاهنان مرا خبر داده اند که تقدیر آفریدگار چنانست که روزی همچنین بر تخت قرار گیرد و ظلمت ظلم
ضحاک بنور او منطفی گردد و آمرزد چون آن تعهدات شنید او را قبول کرد و مادر او را بدو سپرد اما کسان ضحاک در خانه او
شدند چون او را ندیدند قصر او را بسوختند و خانه او را خراب کردند و غارت نمودند چهار سال فریدون بر آن
طریق در آن صحرا بسر برد و ضحاک از طلب او غافل دمی نبود تا او را تعریف آن گاو کردند از رنگ و صورت و جثه و غیره
و در فلان مرغزار چرا میکند و کودکی را بشیر خود میپرورد قبل از آنکه ضحاک کسی را به طلب او نامزد کند مادر او را در خاطر
آمد که نباید کسی بطلب او در رود و او را گرفته در دست بلا بسپارد القصه آن عورت بیچاره بیامد و از آنجا او را برداشت
بکوهی برد که در آنجا جمعی از دنیا کرانه گرفته و از آشنا و بیگانه گسسته او را بدیشان سپرد و چون ضحاک از جای او [illegible]
دیده بود تا آن گاو را بکشتند و هرچه در آن حوالی بود از نبات و منال تباه بودند و فریدون خود در حجر حمایت الهی
تربیت و پرورش میافت و در کنار دایه توفیق و عصمت میبالید تا فریدون شانزده ساله رسید روزی از مادر
پرسید که پدر من که بود و حال او چه بود مادرش تمامی احوال او را تقریر فریدون شانزده ساله رسید روزی از
مادر پرسید که پدر من که بود و حال او چه بود مادرش تمامی احوال او را تقریر کرد فریدون بنابرین کمر کینه طلبی بر میان
جان بست و لشکر او افزون بود تا بجهت او کرفتی کاوه سر باخته و جمعی برو گرد آمدند و او روی بجانب نهاد و کار
ضحاک در هم شده بود و سبب آن بود که روزی متظلمی بدر سرای او آمد کاوه نام و گفت بیت ز گوش پنبه برون
آر و داد خلق بده : و گر تو خود ندهی داد روز دادی هست : چند روز قبل از این یک پسر من که از رنگ سر و جان یادگار
نجابت از وجنات او تابان بود خورشید از جمال او اقتباس نور کردی در جس بدریوزه جوشان بر در سرای او آمد

عموش

مثنوی جوانی بود یکتای زمانه : ز محبوبی سراپا عاشقانه : قدش نخل ز باغ زندگانی : نهال چو بهار کامرانی :
دو سنبل هر طرف مشکین کمندی : فتاده بر دل از هر حلقه بندی : او را گرفته از برای ماران تو کشته اند و هنوز
آن جراحت تازه اکنون پسر دیگر مرا برده اند و بموکلان بلا سپرده اند این چه در ظلمست که بر خلق گشاده
واین چه ناسفک دقیل است که در داده واین چه تیغ جور است که بر بندگان کشیده واین چه راه است که گزیده
نظم بر بنده بکن خشم بسیار : جورش مکن و دلش میازار : این حکم و غرور و خشم تا چند : هست از تو بزرگتر
خداوند : بهرحال آن فرزند دلبندم که پاره ایست از جگرم بمن بسپار : بیت دگر نعلبیده جرم شمع بر کش زنار
و زانچه با دل ما کرده پشیمان باش چندانکه تضرع نمود و در گریه و زاری افزود آن ناجوانمرد ذره ترحم ننمود
کاوه گفت ای ملک بیت سنگ را دلخون شود از ناله‌های زار من : این دل فولاد تو نگذرد مومان گیر نیست :
ضحاک نفرمود تا او را برگانیدند کاوه گفت ع حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم : این بگفت و از سرای
او بیرون آمد و ندای المستغاث در داد و گفت ای اهل بابل و ای مظلومان بچه حاصل چرا تن در زبونی این ظالم داده اید
از او همه را یکیان یکیان بخواهد کشت باری بنامردی چرا میباید کشته گشت پس آن چرم را که بوقت حدادی بر میان
بستی تا شرر آتش ضرری بتن و لباس او نرساندی آنرا بر سر چوبی کرد جمعی بر او گرد آمده بودند و سرای آن ماران
آمدند ضحاک خواست تا با آن جماعت حرب کند خلق از و نفور شده بودند و از ظلم او از و بر گردیده کس اطاعت
او ننمود پس بیچاره کارگشتگان آن نابکار و دور چشم کاوه قارن را بازداده تا شاید که آن غوغا انطفا پذیرد
اما ایشان دانسته که او ضعیف و معینی ندارد و بنابرین سری سلطنت دارند که لایق سروری بود که درین زمان
بامر ملک انس و جان آفتاب دولت و مهر سلطنت فریدونی از برج شرف طالع گردیده و خلق چون او را بدیدند
هیبت و شکوه او در دلها افتاد و چشمها از مشاهده جمال او خیره گردید و زمانه این ترانه میسراید بیت
صبح ظفر از مطلع امید برآمد : و سحاب غرض از شب سودا بدر آمد : همه بدو گرویدند و در پیش او سجده کردند
و زمین بوسیدند و اول ایشان را بوا امید نوخت و با کاوه و قارن بر در خانه ضحاک تاختند و او را چنان که در
خواب دیده بود گرفته و بدان گرز سر آن بد اختر را بکوفت و گفت که ترا بقصاص پدرم میکشم بلکه بقصاص آن

کاو سکنم که دایه من بوده و بشیر او پرورده شده ام و جماعتی از مورخین گفته اند که از پشت او دوال کشیده و از بدان
دوال بیت و مرما وند کوه برده و در آنجا چاهی بود او را در آن چاه کباب نهاد و نگونسار در آویخت **بیت** نماند ستمکاره
بد روزگار : بماند برو لعنت پایدار : و ارباب تواریخ و سیر گویند که مدت ملک آن سفاک ناپاک هزار سال
کم یک روز بود **نظم** که بر دل تو زمانه دور آمد : از رنج بصر مرد شیر دور آمد : ضحاک چو رفت آفریدون آمد :
چون شب برود هر آینه روز آید **القصه** چون روزگار از کار آن نابکار فراغ یافت و امن و امانی که رفته بود باز نه
گردید و آینه فرغت که زنگ ظلام گرفته بود بصیقل عدل فریدونی جلا یافت و آن بزرگوار بر سریر جهانبانی نشست و
ملک بر او قرار گرفت و زبان دوران در مباهات این ابیات میخواند **نظم** شاها اساس ملک بتو استوار باد :
عمر تو همچو دور فلک برقرار باد : هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد : همچون عروس ملک ترا در کنار باد : هر گل که بر امید
دل آرد نسیم او : در چشم دشمن تو بهر چو خار باد : و آن روز اول مهر ماه و جلالی که اول وقت جوانی روزگار
بود و خلق از نوروز عید کرده و شاد و ایمان نمودند و آن روز را مهرجان از آن سبب گویند که مهرجان که در زمان ظلم ضحاک
شده بود باز پدید گردید پس فریدون بر تخت سلطنت نشست و خورشید دولت او از مطلع خود طلوع کرد
و میزان عدل و انصاف در نصاب خود قرار گرفت و معارف حشم و مشاهیر رعایا را احضار فرموده بر قاعده و جشن تخت
بنشانید و هر یک را بوعده خوشدل و مستظهر گردانید و از نکات ذخایر آن ظالم خبیث گنج و دفتر بر عزیزان ارزانی داد
و بر غایت حسن و فرط عنایت خود همه ایشان کرامت فرمود و با عزاز و احترام همه را مخصوص گردانید و امر بود تا خزانه را باز
نمودند و آنها را در گشودند چیزی چند دید که هرگز هیچ چشم ندیده و امثال آنها هیچ گوش نشنیده و در خزاین مشاهده اجناسی
نمود که هرگز وهم بدان محیط نشده بود و در انبان بارهای لعل و یاقوت بود چون آفتاب درخشنده و دانهای مروارید
بود خوشاب چون دندان خوبان در نقاب لب لعل بود تا آن چرم پاره که آهنگر کاوه بر سر چوب کرده بود با در و نه
داران جواهر نفیسه در وی ترصیع نمودند و آنرا بفال گرفت و علم بزرگ در ایتی سترگ ساخت و آنرا درفش کاویانی
خواندند و ملوک و سلاطین آنرا عزیز داشتندی و مختنک و فتح و فیروزی میدان دانستندی و بعد از وی هر پادشاه
که بر تخت سلطنت نشستی در آن تکلفی زیاده کردی و جواهر قیمتی در آرایش آن بکار بردی تا بحدی رسید که جمله

مقومان

مقومان از تقویم آن عاجز آمدندی تا در فتح قادسیه که هنگام کسوف خورشید دولت اکاسره بود مردی از
لشکر اسلام بعد از انهزام ایشان آنرا برگرفت و با جمله غنایم قادسیه بخدمت سرور اولیا و برهان اتقیا امیر المؤمنین
علی مرتضی آوردند آنحضرت آنرا بشکافت و بر مسلمانان مقاسمه نمود و آن جواهر نفیسه را قسمت متابعان سرور انبیا
محمد مصطفی گردانید و گویند که فریدون را سه زن بود دو از دختران ضحاک بودند و از این زنان سه پسر بود بر طالع
مختلف و از جهت متفاوت طالع اول حمل بود و قابل تیر زحل و دویم اسد و مستولی طالع او مریخ و طالع سیم
سرطان و خداوند آن ماه در خانه خود فریدون از ایشان پنهان طلسمی ساخت و بنزدیک پرداخت در راهی بر مثال
اژدهایی پیش ایشان آمد اول پسر مهتر چون آنرا بدید بترسید و راه سلامت سپرد و او از دلیر بود و فریدون او را سلم
نام نهاد و پسر میانه روی بجنگ نهاد و قصد محاربه نهاد فریدون او را تور نام نهاد و او از شهر نازبود و بعد از آن چون
فریدون روی به پسر کهتر نهاد او گفت که از راه ما دور شو که نمیدانی که ما فرزندان کیستیم ما فرزندان پادشاه جهان
داد گستر زمان سلطان شیر شکار مهر پرور و وفا آنکه **بیت** که در مرکز جبر تش مدار هفت اقلیم : چه گرد قطب شمالی
مدار هفت اورنگ : پادشاه فریدونیم گر تو ایشان را نشناخته و شکوه آن عالیجناب ندانسته که قصد ما کرده که
لله اگر او را نشناخته دیگر جراحات میناید اینک بشمشیر آبدار ترا از راه برداریم فریدون چون دلیری آن فرد دید
ستاده مسند را بدید او را از جان و دل گذرانید و ایرج نامید و چون آن سه خسرو برج سعادت و سروری بحد بلوغ رسیدند
و شایسته سلطنت و ملک داری گشتند پدر را در باب ایشان خطاب افتاد و خطای بزرگان بزرگتر بود صواب آن
دید که ملک جهان در میان آن سه در درج والا گوهری قسمت کند و هر یکی از ایشان را اقلیمی معین گرداند تا با هم
خود در ضبط آرند پس از روی عقل دریای روم و مغرب و مضافات آنرا بسلم داد و زمین ترک و چین و دشت
و مضافات آنرا در اقطاع تور آمد و میان جهان که بهترین زمین و خوبترین آن بود بواسطه عقد دنیا را برای
ایرج ذخیره گذاشت و حواله ممالکت خراسان و فارس و کرمان و اهواز و طبرستان و شتر حدود روم و شام بدو داد
در عساکر خود فرمان فرما کرد و بر برادران بزرگتر برگزید و هر چند خوردتر بود فرزند نزدیک پدر محبوبتر و دلپسند بود
آن سبب
و دانا و صنع اصلی و فاعده و قوانین کار را شوان گردانید و کهتر را بر مهتر شاید برگزید بلکه چون ایرج بر سلم و تور تفوق داشت

مفوض شد ایشان در پوشانند ملک فرمودند کرده و دو پسر را برگ سفر مهیا کرد و مدت در ولایت لشکر داد و یکی را بجانب ترکستان
بمشرق فرستاد و دیگری را بطرف خاور زمین بمغرب فرستاد و دار الملک خود را بجای ایرج مسلم کرد و لشکر بدو
داد و بظاهر اسم حکومت ایران برای خود نگذاشت و زمام امر و نهی و قبض و بسط و گیر و دار در قبضه اقتدار ایرج نهاد
چنانکه بر زبان کسی مطالب اغراض محال بوده است و با اینهمه ایرج پدر را چون پرستاران خدمت میکرد و در رعایت
حق پدر والاکبر فرو نمیگذاشت و چون آن اخبار به برادران او میرسید آتش حسد در کانون سینه ایشان مشتعل گردیده
و اسباب دواعی حقد در کار می آمد و شجر کینه در فضای خاطر ایشان ریشه بگرد و شاخ و برگ میگسترد پس بیکدیگر نامه
نوشته رسولان را در حرکت آوردند و مکنون ضمیر خود را در میان نهادند و گفتند که چه باعث آمده که ما را خاموش باید بود
که پدر از روی ظلم برادر کهتر را برگزیده ما را زو پادشاهی و در مال و عسکر و لشکر و حق گزاری و خدمتگاری پیش سریر سلطنت
و تخت ولایت بر وجود او زینت پذیرد پس رسولان در میان ایشان چنان قرار دادند که بر جلادون آمده و خروج کنند
و سعی نمایند تا ایرج را براندازند و خویشتن را در ملک او شریک گردانیده رایت شکست آیت قطع رحم در میان اهل
عالم برافرازند چون عهود و مواثیق استحکام پذیرفت هر یک از محل خود در حرکت آمده پای در رکاب کینه کرده
با لشکر جرار بجانب پدر والاکبر نهضت نمودند و رسول نزدیک پدر فرستادند و از روی جهالت وقاحت پرده
عزت را دریده پیغام درشت دادند و مجبر نمودند که ایرج را طلب نما از اطراف ولایت گذشته و مقر عز و اقبال خود را
به ایشان بازگذارد تا این نایره محاربه و مقاتله که اشتعال پذیرفته انطفا پذیرد و گرنه برگ جنگ را ساخته و
آماده کرده و مهیا کرده گاه می آییم تا انصاف خود از دل بستانیم چون رسولان بخدمت فریدون رسیدند و
شرط رسالت بجا آوردند فریدون غایت بر گفته و آن حال را با ایرج بیان فرمود و گفت که صواب آنست که
برگ جنگ ایشان را بسازی و با لشکر جرار گذار نامدار مقابله [...] باستقبال نما که امروز
کار زار آنست و تا من در حیاتم و جمله بندگان و امیران و سپهسالاران و لشکریان در ظل رایت ظفر آیت تو اند و برای
و فرمان تو کار کنند و آن جماعتی که باغی شده اند جمعی پریشان و در دل هراسان و ترسان باشند و بضرورت فرمان
ایشان برند چنانکه بیت ترا ببینند از ایشان که کینه نتوانند چنانکه شاعر گوید بیت چو پیدا شود دست آفتاب

کشد

کشد ماه درخشنده بر رخ نقاب : ایرج چون این کلام از پدر شنید زمین ببوسید و گفت بیت سهی سرو را که بجنگ داد :
یاقوت لب درفشان را رنگ داد : برگفت اگر بر لفظ پادشاه رود عین صواب است اما اگر مصلحت داند طریق صلح
مسلوک دارد تا حال عالم مضطرب نگردد و خلایق بسبب ما در رنج نیفتند فریدون فرمود که از خرد تو همین را می کند
اما من خوی ایشان دانم که لطف را جز بعنف و وفا را جز بجفا مقابله نکنند نظم اگر سالها مردم بد سرشت : بود
همدم حوریان بهشت : دران محفل پر صفا روز و شب : زجبریل خواند قنوت ادب : بدان اعتقادم که انجام کار :
کند دارد و جز بدی آشکار : ایشان چون شمشیر زبان بگشایند اما چون تو با جوانمردی میل صلح میکنی من با هیچ رو دار باشم :
که جنگ رغبت کردم اکنون من نامه نویسم و ترا با مردم خردمند نزد ایشان فرستم و ببینم تا خدای چه حکم رانده پس
بدیشان نامه نوشت مشتمل بر معذرت دلپذیر و انواع ملاطفت دران تحریر و تقریر کرد بیت بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا :
چه نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ : و دران نامه درج کرد که ایرج را با وجود خوردی خرد ورزید و در محاربت مصلحت ندید
او را بخدمت فرستادم اگر غباری از ره گذر او بر ضمیر ایشان نشسته باشد آنرا آب خدمت و ملازمت فرو شوید و مواخات
را ملاحظه نموده در تدارک بوید در رضای آن برادران جوید و توقع من از شما آنست که حق پدری من بگذارید و نعمت و اکرام آن
و حق پدری را بعقوق مقابله ننمائید و نایره غضبی که از روی تعصب در کانون سینهها بر افروخته شده و اشتعال پذیرفته
با آب حلم فرو نشانید و برادر را بر نیکوتر وجهی بازگردانید والسلم القصه چون ایرج روانه خدمت برادران شد و فا
داخوان بصفا شد پدر گوش بر آواز و چشم براه میبود و منتظر و مترصد میبود ع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون :
و در فراق آن نخل بوستان نجابت این سرود میسرود نظم تا دور شدی رشتم ای روی چو ماه : اندیشه فرزند
جگر کم و حال تباه : تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه : انگشت بلب دیده بدر گوش براه : و چون ایرج نزد
برادران رسید ایشان او را استقبال کردند و اظهار محبت و مودت از روی عقیدت نمودند روزی دو سه کینه را
بنفاق روی میپوشیدند و زهر عداوت را در میان شکر محبت پنهان میکردند تا روزی سلم دعوت کرد و ایرج را طلب
نمود و بعد از فراغ از خوان بمجلس بزم رفتند چون قدحی چند نوش کردند حق برادری و وصیت پدر را فراموش کردند
چنانکه افصح الفصحا خواجه حافظ فرموده بیت دمی که یار چو بر شیر خورد دستم داشت : شکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت :

تور روی ببرادر کرد و گفت که بچه تا دیر تخت و تاج طلب نمودی و با وجود حیات پدر خود انباز ملکت و پادشاهی داشته
فرمان فرمودی ایرج در جواب آن دو برادر سنگدل **بیت** لذین گفت و شنفت رغبت انگیز : بپاسخ شد چنین
لعلش شکرریز : و گفت که بر شما و بر پدر والاگهر و بر همگنان پنهان نیست که من استدعای این نکردم و مرا در این
سعی نبود اگر پدر خیانتی کرده بود و از وی خطائی رفته مرا دران گناه نبود و اکنون چون شما را خاطر مکدر است من ترک
تخت و تاج کرده در خدمت شما باشم و بانواع خدمات اقدام نمایم تا آنچه فرمایید بران روم و در راه خطا نسپرم و هر جا
که مصلحت شما بود و مرا فرستید بدانجا روم و مقام سازم تور بدین گفت که این تو از راه ضرورت میگویی چنانکه از پیش ما
دور شوی آرزوی تخت و تاج ترا در اهتزاز و اضطراب آرد پس آن ناحفاظ دست دراز کرده کرسی زرین که آن خورشید
جبین بران نشسته بود از زیر او کشیده و بر سر او زد ایرج خردمند در دم شد باز با آن ناجوانمرد ناخردمند گفت که در قتل
من بگناه سعی منمای و دامن خود را بلوث قطع رحم میالای و علم فتنه در جهت بلا بر میفراز و خود را در ورطه سخط الهی میانداز
که من ترک سری و سروری گرفته باختیار نزد شما آمده ام و خود را در زنهار شما آورده ام در زنهار بد اندیشی گشت تور بی نور
بکلام آن نور چشم فریدون التفات ننموده دست برد و از ساق موزه خنجری برکشید تا سر آن نخل حدیقه شاهی و
سرو جویبار شاهنشاهی را از تن جدا کند که ایرج باز از روی تضرع گفت **نظم** مکن کین که رو جور را کناره نباید مکش
که پشیمان شوی و چاره نباشد : مزن مزن دل خون گرفته تیغ جفا را : که دل دو قطره خونست سنگ خاره نباشد : آن
نابکار جفا روزگار بکلام محبت انجام صداقت فرجام آن شهریار عالیمقدار التفات ننموده تن نازنین آن بزرگوار را از
بار سر سبکبار گردانید شور از زمین و فغان از اهل آن سرزمین برخاست و در حال آن بدفعال سر برادر را بقاصدی مسموم اثر داده
نزد پدر فرستاد و پیغام داد که این سر آن کس است که او را سر در میدان استی و سزاوار تخت و تاج میبودی اکنون نزد تو فرستادم
تا تاج بر سر او نهی چون این فعل شنیع از آن دو شقی سر زد از آنجا مراجعت نموده هر یک باقلیم و ملک خود رفتند اما چون این خبر
محنت اثر بفریدون رسید و سر در آن سرو دلربا بیاوردند **بیت** جهان در چشم او تاریک گردید : از تخت در افتاد و از
هوش رفت هر گاه که بهوش باز آمدی از آن نوحه و یاد آوردی و باز از هوش رفتی **القصه** تا یکسال سیاه پوشید
در ماتم آن شهریار لباس ماتم پوشیده و بناله و زاری اقدام نمود فخر فریدون معروف بود که **بیت** ممتاز بود نوحه ام بجهانی

چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم : و پیوسته اوقات بدعای جان ددو صفات ستمگر رانید و از خدای تعالی استدعا مینمود
که از نژاد آن مظلوم کسی پدید گردد که کینه او از ایشان بخواهد و چون از مرگ ایرج مدتی برآمد فریدون را پسری و ارباب تواریخ
اختلاف کرده اند ابو منصور ثعلبی گوید که آن فرزند منوچهر بود و حکیم فردوسی در شاهنامه آورده که از نسل ایرج دختری بوجود آمد
٤٦ : دختر اختری از برج شاهی : داد و او را ماه آفرید نام کرده فریدون او را پرورید چون بزرگ شد او را ببرادر خود داد
که نام او پشنگ بود و از و فرزندی متولد شد و چون او را بخدمت فریدون بردند از آنجا که مشابهتی بجد داشت او را منوچهر یعنی
مانند چهر ایرج بود و آورده اند که از بسیاری گریه در فراق آن نور دیده نور دیده اش رسیده بود چون منوچهر را به پیشش کردید
نور بصر بینش آورد و بجا همت و دولت چندانکه بزرگ شد و هنرها بیاموخت و مردی و مردمی و همت و مروت و سخاوت
و شجاعت در نهاد آن ملک نژاد جمع گردید فریدون او را ولیعهد خود کرد و تاج و تخت بدو سپرد و همه امیران و سپهسالاران
و گردان را در بیعت او در آورد چون آن خبر بدان دو برادر بدگهر رسید بیکدیگر نامه نوشتند و بر قرار پیشین دل او را با دکان
جمع گردیدند و یکدیگر را دیدند و رای ایشان بران قرار گرفت که بمکر و تزویر آن دو بدگهر کار را بالقرار آرند و آن حرب را در وقف
دارند پس رسولان فرستادند با تحف و هدایای بسیار و نامه نوشتند و در آن اظهار اعتذار نموده و گفته اند که آنچه رفت قضای
خدا بود **نظم** قضا دستی است پنج انگشت دارد : چو خواهد کام خود از کس برآرد : دو بر چشمش نهد انگشت و دو بر گوش :
یکی بر لب نهد گوید که خاموش : و در عادت خود شیطان ما را بران داشت اکنون از کرده پشیمان گشته ایم و چون استماع
افتاد که از آن نیک اختر فرزندی در وجود آمده خواستیم که تا آن استغفار و اعتذار بخدمت او کنیم تا شاید که از ما خوشنود گردد
و از عذاب روز قیامت خلاصی یابیم چون این خبر بفریدون رسید آن رسولان را باز گردانید و پیغام داد که مثل من پدری چون
چنان پسری بزرگ فرد شد شما آن کردید جزای آن روز بشما رسد و اگر نه آن بودی که اندیشه مند بودم که در روزگار گویند که پدر پسر
با فرزندان محاربه کرد و سبب بدنامی من گردد اگر نه فلک تیره نشین آن تیره روزگاران کردمی دیگر و سپاس خدا را
که از نسل ایرج فرزندی مثل منوچهر در وجود آمده است که عقاب شیران و سطوت دلیران دارد اگر شما را اشتیاق جمال آن
نیر برج اقبالست عنقریب با لشکر نامه میرسد با سپاه گران و لشکر بیکران تا کین پدر خود از شما ظالمان بخواهد و اما چون
قاصدان این خبر وحشت اثر بدان دو بدگوهر رسانیدند خاطر ایشان از آن کوفته گردید و آیت ویل بر خود خواندن گرفتند و گفتند

که طریق این است که قبل از آن که ایشان تهیهٔ اسباب جدال و قتال نمایند بر ایشان زنیم پس لشکر از اطراف فراهم آورده
ورودی بدار الملک بر تنها ونه وگرد دفتنه انگیختند وغبار ملال بر ضمیر منیر بر برکشیده وچون خبر قدوم ایشان بشاه جهان
فریدون رسید شاهزاده عالی مقدار را منوچهر با سپاه جرار انجم کردار بجرب آن دو غدار مکار نامزد کرد **نظم**
چو دیده ضحح بندان بر نشستند ، چو ابر و طاقهای بحر بستند ، زمانه شور محشر عرض میکرد ، زمین از چرخ دعوت
فرض میکرد ، چنان از جوش لشکر قحط جا بود ، که نقش سایه بر دوش هوا بود ، سپه را از بجا جای آفات ،
جهان میرفت واپس تا قیامت ، زبس گرد سپه برگرد میوست ، تتق در پردهای آسمان بست ، ز ابر نوبهاران
در بهاران ، غبار آلوده میبارید باران ، و باستقبال فرستاد آن شاهزاده عالیجناب **بیت** ظفر همعنان
نصرت اندر رکاب ، زبخت جوان خوشدل و کامیاب ، با چنان سپاه روان گردید و چون بلشکر مخالف رسید
از هر دو طرف صفها بر آراسته شد و میمنه و میسره و قلب و جناح و کمین گاه راست کرده دلیران اسباب حرب مهیا شدند
و پهلوان راه گریز جستند آواز کوس حرب و نای رزمی گوش آسمان کر میکرد **القصه** دلیران زمان و دلیران میدان
روی در هم آورده در یکدیگر آویختند و گرد فتنه و غبارها از بساط غبرا بر انگیختند **نظم** فرزاده در جهان چنان
برده تاب ، که از سایه اش میرمید آفتاب ، عقاب سه پر آشیان کمان ، نشسته هما وار بر استخوان ، کسی را که
مردی گلوگیر شد ، تنش همچو ترکش پر از تیر شد ، سر از تن چو گو هر طرف میدوید ، ز چوگان شمشیر خون میچکید ،
ز خون جوغ داری چو غسل مرن ، کف اسب بر کشتگان چون کفن ، جدل بس که گردند گردان بهم ، بماند بر جا چو نقش
قدم ، و آن کارزار و جدل و بیداد چند روز امتداد پذیرفت زمین از خون دلیران ارغوانی گردیده و دامن
ز عکس آن گلناری شده تا شبانگاه چاپوس منوچهر از لشکر برادران به دهر در رسیده و خبر عزم شبیخون ایشان
آورد منوچهر لشکر به دو قسم کرد یک قسم بیاران داد و یک قسم خود برداشت و در کمین بایستاد اما چون تور بر گشته دهر
در رسید و ایشان را چنانکه نقل کرده بودند از آن آمدن نادم گردید اما مفید نبود بناچار دست بکارزار برد
و شاهزاده کمین برگشاد و قاری خود داد مردانگی داد و نعرهٔ دلاوران و صهیل اسبان و آواز کوس و نالهٔ نای
و فغان کرنای و نفیر و کادم گوش گردون کر ساختی و از سبب آن مقاتله ما در ایام بچه اندا ختی چنانکه گفته اند

حمت

نظم فتاده دران این دشت درشت ، سرها ز تن شده چون خار پشت ، ز لب نامکوش آمد آواز مرد ،
دو صد بار کم کرد ره را زکرد ، که ناگاه نسیم ظفر از مهب فتح بر پرچم رایت نصرت آیت آن شاهزاده وزیدن گرفت
و رخسار نصرت در آئینه حمایت الهی شاهد او گردید تور را تاب مقاومت نماند فرار بر قرار داده مرکب تحمل در میدان
عزیمت رانده از ستیز روی بگریز آورد و منوچهر با لشکر ظفر اثر از پی او روان گردید و از قضا در اثنای گیرودار منوچهر
صاحب ادبار رسید و نعرهٔ از جگر بر کشید و آواز داد **بیت** چو بازو و شمشیر داری قوی ، چرا سکر بزی کجا میروی
بناچار دکنت طلبیدن آمدی زمانه قرار گیر تا سرت از خون تاج لعل سازم پس در اثنای شب تیره چون صبح اثر افق دار
اطراف زره او را پاره ساخت و چون شفق بر از خون جگر او کرده دیدان ضرب او را از اسب در انداخت و فرود
آمده سر او را بر مثالی که او سر ایرج را بریده بود برید و در حال دست از قتال باز داشت و علم انشاه بکیوان افراشت
و آن سر را بفریدون فرستاد و احوال را کماکان در نامه درج کرد اما چون از این احوال سلم خبردار شد
تو به برادر بهشت و منوچهر او را در روزی امان داد و داد ارکالونه که از اولاد ضحاک بد بنیاد بود و در دلیری
مشهور و مبرز نه طلب کرد اما چون کالونه بپایه و اسباب حرب آماده کرد و روی بحرب شاهزاده
آورد و شاهزاده نیز اسباب حرب آماده کرده به جزیرهٔ ایشان باز رفت و در روز اول با کالونه در آویخت
و گرد بلا و غبار را او بار بر سر آن بد کردار ریخت و او را از اسب فرود آورد و دستهای او بخم کمند در آورد
و سپاه سلم با حالت تباه روی بگریز نهادند و منوچهر بر شبان شیر سر در پی آن تیره ضمیر نهاد و در پی ایشان برفت
و داد مردانگی میداد و بهر خاکسار که میرسید خاکسترش را بباد بر میداد چندانکه سلم را دریافت **القصه**
چون منوچهر بدان بد مهر رسید او را دریافت و رخش اقبال و همند دولت بر او تاخت قضا او را در برآمد
و اسب فیروزیش بسر در آمد و از خانهٔ زین جدا شده بر بساط زمین افتاد و منوچهر به نیروی فتح و نصرت سر آن
بد کردار را به تیغ تیز از تن جدا کرد و دست قدر بر کتابهٔ ایوان کیوان مضمون این بیت بنگاشت **نظم**
اگر بد بجهد زما بستان بشل ، کسی زخنجر و شمشیر ادگشت تمثال ، بگرد جسم بگرد ند روز حشر ارهم ، روان جام
زبان و زال در رستم زال ، و بقاعده بابهای که از عهد صبا در میدان عسکر روی سبق بروی در رسیده

و تیزی برق لامع را لسبک تکی هیچ نشمردی و داد و بر درگاه پادشاه زمان فریدون دستار بر چهار بالش مملکت بجای تکیه نمود و فرمان او بر هفت اورنگ جهان در میدان زمان جولان فرمود و امیران سر بر خط امر او نهادند و عنان اختیار بدست آن صاحب وقار عالیمقدار دادند و زمانه این دو بیت در مدح او یکبار ادا کرد **نظم** زهی مسخر ملکت ز ماه تا ماهی : ز شستار ستاره سپاه و سپهر درگاهی : چو بندگان سپید خورشید بر در تست شب و روز : نشسته اند بر هر سمتی که درخواهی : تو شاه شیر شکاری و شیر بیشه چرخ : زهی تیغ تو تن در ده هر بروباهی : و چون آن خبر ظفر اثر بفریدون رسید سجده شکر بجا آورده و در حمایت ایزد متعال کوشید و بعد از این فتح فریدون باند که فرصتی فریدون سرد و گرم جهان بر خود یکسان ساخت و علم پادشاهی در میدان آخرت برافراخت و مدت ملک او بقول اصح پانصد سال بود **نظم** درین دیرینه دیر دیر بنیاد : عجب غافل نهاد است آدمیزاد : اگر صد سال ماند ور یکی روز : بباید رفت ازین کاخ دل افروز **حکایت**

آورده اند که چون منوچهر بر تخت سلطنت مستقر گردید و مملکت بر او قرار گرفت و سران جهان سر بر خط فرمان نهادند و گردن کشان گردن بکمند فرمان او دادند و مدار ملک و دولت و اساس دولت او بر پهلوان زمان گردن کش گردنکشان هژبر شیر شکار هر روز هیجا و پیکار پلنگ بیشه جنگ و نهنگ بحر وغا فرهنگ سام ابن نریمان **بیت** خسرو صفدر که اندر رزم او شیر فلک : جان برارد چون برارد تیغ خونریز از نیام : بود که او را پهلوان جهان خواندندی و در شهامت و مردانگی نظیر نداشت و ولایت نیمروز و زابلستان و کابل و هندوستان در اقطاع او بود و او هر یک چند بخدمت آمدی و شرط خدمت بجای آوردی و بنده گی تازه کردی و باز بر سر ولایت معاودت نمودی و با مارت و حکومت و تدبیر رعایا اشتغال نمودی و همواره خیال مقصور بران بودی که رب العزة او را فرزندی کرامت کند تا در حیات باعث نور دیده و سرور سینه او بود و بعد از وفات بر جای او نشیند تا او را پسری کرامت شد که موی سر و ابرو و مژگان او سفید بود و قبل از تو ⟨…⟩ مولود بدین صفت بوجود نیامده بود و سام از آن عظیم دل تنگ گردید که این مبادا او را فواه مردمان افشا افتد و او را برداشت و در کوهی دور دست بینداخت و آنچه عجم از و روایت کرده اگرچه بعقل نسبتی ندارد و از طریق معقول دور است

اما چون

اما چون شهرتی دارد و در کتاب شاهنامه و دیگر کتب مذکور است از ایراد آن چاره نیست و آن چنان است که گویند سیمرغ او را باشیانه خود برد و بپرورد و چون هفده سال بر آمد شبی سام در خواب دید که کسی او را میگوید که آن پسر تو زنده است و در فلان موضع است چون صبح سر از خواب بر آورد روی بطلب او آورد و بدان موضع رفت که او را در خواب نشان داده بودند و خدای را ستایش کرد و پسر را طلب کرد سیمرغ چون از آشیانه او را بدید دانست که بطلب آن پسر آمده است پسر او را به و باز داد و چند تار از موی خود بدو داد و گفت چون ترا کاری پیدا آید یکی ازین مویها در آتش افکن تا من نزد تو آیم و حق معرفت ترا بگذارم و انجیبی بسیار دور است و اما بسبب شهرت آورده شد پس او را دستان نام کرد و زال لقب نهاد و او را برداشته در میان اهل و عشیره خود آورد و بسبب بر نهایت که آثار بزرگی در ناصیه او پدید گردید و اخبار مردی و مردانگی او باطراف عالم رسید منوچهر از آن خبر دار گردید و بسام تهنیت نامه نوشت و مثال داد تا بدرگاه روانه درگاه مابشی آن مولود عاقبت محمود را همراه بیاور تا منظور نظر سعادت اثر ما شود و بعز تربیت و شرایط خدمت بجای آرد و بتشریف ما مشرف گردد و سام عزم منوچهر کرد و زال حمیده خصال با خود ببرد و چون سام با زال جوان بخت تخت بوسی منوچهر رسیدند زال شرایط خدمت بجای آورد و منوچهر از چهره و قد و مناسبت اندام و لطافت کلام آن سعادت فرجام در حیرت ماند و او را نوازشات فرمود و از انعام و اکرام خود بهره ور نمود و او را اسب و خلعت ملکی داد و نوازشات که از حد حصر افزون بود فرمود پس فرمود تا حکما و کاهنان و منجمان ملاحظه طالع او نمایند ایشان خلوتی گزیدند و گوشه گرفتند و اسطرلابها بر آفتاب داشتند و فالها بر استخراج احوال خیر مآل طالع آن نیر چرخ سعادت کاشتند و حکم ⟨…⟩ باز کردند و گفتند این کودک را طالعی است قوی و بختی است شگرف و در دفع خصمان و قهر دشمنان این دودمان جان سپاری تمام خواهند کرد و کارهای عجیب ازو صادر خواهد گردید پس منوچهر او را تشریف فاخر ارزانی داشت و سام بدین مخافوت سر بسپهر بر افراشت و باز فرزند دلبند ارجمند مراجعت نموده بسر ولایت رفت و بعد از مدتی سام را اتفاق سفر هند و هندوستان افتاد و زال را قایم مقام خود گردانید و در تخت ایالت نشانیده کلید خزاین بدست او داد و زمام مهام انام در کف او نهاد و او را بنکو داشت و او را برعایت پروری و انصاف و معدلت گستری وصیت کرد و چون سام

بسفر رفت زال ایام سعادت فرجام عمر خود را در آنچه او فرموده بود و نشاط لیر مردی و بشتر ادخات چون ابو بردات
مصالح ملک باز پرداختی خشاط و شراب مجلس ساختی و گاهی بشکار روی آوردی وقتی که در ایام بهار که فراش صبا
بساط خضرا در اطراف و اکناف جویبار و بسیط غبرا گسترده بود و مشاطه هوا در رهدار از ثمار حلیه گوش و گردن اشجار
کرده بود و لباس سبز ورق زردی قامت ایشان پوشانده بهر موری نوری و بهر سنگی رنگی داده بود و گشته نرگس شهلا چون حسن
حور عین چشم باز کرده و گل نورسته بر مثل عاشق دلخسته چون تابان نحرخار آهنگ ناز کرده و اوراق چنار را چون دستان
نگار چین که بقصد دستان از نگار دست باز کنند باز کرده نظم خیال سبزه و جوی روان میان مانده که خضر
بر سر آب افکنده مصلا را لبان غنچه بدان در کفن همی مالد ز اعتدال هوای بهار موتی را هوای یوسف مصر بهار
کرد جوان بجنس خلق زلیخای پیر و نبارا رخت و زن نفس خنده بمنزد بیعقوب که بشیر نسیم آمده است انبارا
درچنین وقتی کمتان جوان بختی عزم شکار کرده در اطراف ممالک خود طوف میفرمود و منزل بمنزل از طرف بیرون
بیرون آمده بکابل درآمد و آن ولایت در تصرف مهراب بود و مالک آن مرز و بوم او بود و باج و خراج بسام دادی
چون خبر قدوم زال فرخنده فال شنید باستقبال او آمد و نزل و علوفه و پیشکش و پیشکشات آورد و التماس نمود ارزانی
که چون اقبال و دولت ما عنان مرکب ترا بصوب ما معطوف گردانید سزد از کمال بزرگی تو که کمتر خانه خود را بنور
مقدم خود مزین گردانند و ساعتی بتشریف حضور کمی بیت چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم گر با جناب وصل تو
مان بر رنگ زنیم زال فرمود که بزرگی تو برکس پوشیده نیست اما چون سرکیش هستی و من بوثاق تو آیم در میان اقران
و اقارب ملزم معاتب گردم و سزد از کمال بزرگی تو که چون حسن عذر من ظاهر است آن را بپذیری و مرا از آمدن بخانه
خویش معذور داری والعذر عند کرام الناس مقبول و مهراب بت پرست بود و زال یزدان پرست و مهراب چون
الطاف الفاظ او بدید دانست که از هزار قبول معقولتر بود و پسندیده و چون بخانه خود آمد احوال خیر مآل زال از شکل
و شمایل و غیره در پیش زن خود باز راند زن او را سیندخت نام بود در کمال عقل و سلیقه و فهم و فراست یگانه بود
و در پرداخت رایهای صایب با وجود آنکه از اعداد ناقصات العقل بود او بر کمل عقول فحول سخن راندی و او را یک دختر بود
دختری بود ماه سیما که نقاش قدرت بشکل نون ابرو درخشنده او ترکیب نموده و سلطان ملاحت قفل سیاه بر خط

برعارض رنگین او ترتیب داده بود بیت دو زلفش همه چیم بر چیم و دال لبش میم و جز مشک بر میم خال دخیاط
ازل خلعت رعنائی بر قامت سرو آسای او بریده و کبک رفتاری سیم اندامی که مشک تاتار از رنگ گیسوی
آن نگار رو در رنگ شمار مانده و حور بیت نور از پرتو روی آن حور در پس زانوی نومیدی نشسته و شکر
چینی از شیرینی گفتار او در حلاوت بر خود بسته و از طعنه طاقتشان رسته بیت لبی چون غنچه لبریز تبسم و ماه ماه
خندیدن ورا ان کم خرامی با قیامت دوش بدوش قدی خمیازه فرمای هر آغوش رخی چون خنده صبح قیامت
سیه زلفی چو شبهای ملامت ز مژگان قدم در خون زده پیش ز رخش از سایه زلفش شده ریش که گذشته برق
حسن از خرمن ماه رسیده موج عنبر تا کمرگاه نداده تمکینش سکین بود رفتار که بود از ناز و استغنا گرانبار
رسد گر بر تنش دست تخیل شود نیلوفری اندام آن گل دو پستان در بران سیم اندام چو دو رنگ کرده جا در نقره خام
چون از پدر حکایت حسن و شمایل و فضایل زال بهاب استماع کرد دو داستان حسن دستان بسمع او رسید چون هزار دستان گل
بر گل و چون می پرستان بر مل عاشق و شیفته گردید و گفته اند که نظر دل فرزند آدم را دو راه است یکی در سمع
و دیگری در بصر که محبت گاه از راه گذار سمع و گاه از بصر در آید چون به دیده جمال دیده شود دل شیفته و مفتون آن
گردد بیت گر دیده بدیدت ز ستون دل من در گردون و دیده با دل خون من و گاه باشد که محبت از راه
گوش بصدر سینه در آید که بمجرد شنیدن عشقبازی آغاز کند چنانکه گفته اند نظم گوش چو شنید وصف رخساره
لبش نادیده دلم حلقه بگوش او شد پس رودابه بمجرد استماع وصف جمال زال چون لاله شیفته دل گردید
قبل از آنکه نرگس چشمش از چمن رخسار او بهره رسد حیلتی اندیشید و طریقه ساختند کنیزک داشت که چون بر بساط
عیش بشش و پنج زدندی قمر که مقامر زمانست بیک ضرب ایشان باختی القصه رودابه سر غصه
سر خود پیش ایشان بگشاد و از ایشان در آن درد درمان طلبید و گفت مطلب آنست که خبر این بیدل بدان
جان و دل برم باشد که آن جان فطرتی سوی این بیدل روا کند پس آن کنیزکان بهانه گل چیدن بر کنار
آن جویبار که منزلگاه زال بود آمدند و از گلستان جمال او آن پنج کنیزک گل افشانی میکردند و بهانه گل میخندیدند
زال از ایشان سؤال کرد که شما کیستید ایشان گفتند که ما پرستاران خورشید فلک خوبی و ماه اوج محبوبی



کو عطارد سرشته از شمایم او دبیران و سنوات شوانه نگاشت و زهره زهرا با چندین حجاب در حجب خوبی آن مهتاب
چون ذره در آفتاب ناپدید است و کیوان با آن رفعت ایوان در آرزوی در پایه اوست و برجیس با آن غنج و
دلال درمانده جمال اوست و بهرام کمترین چاکر و غلام اوست سرو لبست از جویبار دلبری رسته **بیت** کواکب سیر
زلفین اوست در اطراف ✤ عبارت لب و دندان اوست در افواه ✤ رودابه که او دختر مهراب است از غیرت
حسن او در دیده مهراب است ازین سرو قدی ماه خدی کمان کش ابروی تیرانداز بالای **لو ادرکه من ابحاث الثلاثه اسیکه**
من قصد عمها او خدمها الکراد من قدح المال ومن لحظها النبات ولقد اعدت ولا اصنع لا اعدی شعر
نظم بکاخ اندرون بت مجلس بهار ✤ در ایوان نگار و بمیدان سوار ✤ کلش بیکسای و بکر سیمرغ وش ✤ دو نرگس
کمان کش و دو گل ورع پوش ✤ ایشان چندان در وصف جمال رودابه مبالغه کردند که زال بنزال دل ... عجب
و عاشق وصال او شد پس با ایشان گفت که هیچ حیلتی توانید اندیشید که دیده با جمال با کمال او منور کرده و از خبر ایشان
بغفلتشان رسیم اگر شما این را بکار آرید من حق شما بشناسم و در حق شما خلعت و صلت بتقدیم رسانم ایشان این را قبول
کردند و گفتند که رودابه از قول ما در نگذرد در رضای ما نگاه دارد و ما خود در آن کوشیم که وصال میان شما
بهم رسد پس رودابه را از آن خبر دادند و رودابه در قصر خود خلوتخانه راست کرد و نهانی تا چاره است چندانکه خسرو
سیارکان در چاه مغرب نهان گردید و جهان در چشم ترکان تاتاری از زحمت غبار کواکب کرانید و فلک
از طره مشکین بتان عبیر و عنبر بر اطراف جهان بخت زال در صحبت آن کنیزکان بقصر آن جان جهان تو ند
دار راهی مستور بحرم در آمد چندانکه نظر هر دو بر یکدیگر افتاد **بیت** یکی ماه دید و یکی آفتاب ✤ یکی شد بدرود
یکی شد بتاب
خبر نظر شد و دل هر دو زیر و زبر شد و چون کار از سمع بعین رسید الف قامت آن
دو صاحب جمال از بار عشق لام گردید آخر چون لام الف یکدیگر را در کنار آوردند و از گلستان جمال یکدیگر گل
وصال چیدند گاه عاشق کمر معشوق را از هر دو کمر سیم سیاه و گاه معشوق از سر مهر بر دهان عاشق از لب مهری نهاد
چنانکه گفته اند **بیت** بچشمی بکس دشمن وا شدی ✤ بکر چشم ترکان گشته شدی ✤ ... و کشیدی دیده
میل ✤ ربودندی یا بوسه تعجیل ✤ همچنان آن شب را که بوقت از روز نکو صال بود بپایان بردند **فلما اصبح**

فلما

فرق بیننا وای بهم لا یلدت الدهر نظم عهدی با به که اتفاقه افتد تا بو که دو شخص را وقاقه افتد **بیت**
چون راست که وصل را اساسی بنهند ✤ از سبب زمانه شان فراقی افتد ✤ چون صبح صادق که معرف خاسعان
و برده در سد لالت روی نمود با درد دل یکدیگر را وداع کردند و دلها با چاوکار یکدیگر سپردند و از هم جدا شدند
آنگاه زال بلشکرگاه باز آمد و نامه نوشت نزد پدر و در آن ذکر کرد که چشم گناهی کرده و دل گرفتار گردیده
و عقل مغلوب عشق گشته و آب بجای خواب در دیده قرار گرفته و لشکر اندوه خیل صبر و چشم و هوش دار را
از سینه بیرون کرده اگر دستم نگیری از پا در آیم **نظم** داریم شبی ز هجران مایه ناز ✤ پرسوز و پر از گداز ✤
بر محنت چو نیاز ✤ چون کنج بلا کشان سیاه و تاریک ✤ چون زلف نکو روی غم در گان دور و دراز ✤ پس آن نامه را
بقاصدی داد و بنزد دستان فرستاد سام چون بران مطلع گردید غایت برنجید و فرمود که از پرورده مرغ
جز چنین چشم نتوان داشت پس جماعتی از منجمان را که در خدمت او بودند بخواند و صورت حال ایشان باز راند
ایشان گفتند باتفاق که این کار البته خواهد شد و این مصاهرت سبب رفعت شما خواهد شد و ازین زن
زال را فرزندی آید که پهلوان از تو برتر رسد و آثار مردانگی او در عالم بظهور رسد سام را ازین بشارت
بکشتی بهم رسید و آن نامه را جواب نوشت که هیچ از دو انامل و خویشتن داری تو عزت شمردم اگرچه این
فصل موجب بدنامی و دشمن کامی است و منوچهر پادشاه سپهر شکوه هرگز بدین راضی نگردد اما برای رضای
تو روی بدان حضرت آوردم و دقیقه از دقایق جد و جهد فرو نگذارم تا از آنجناب اجازت این کار خیر مآب
طلب دارم پس سام از هزاره متوجه نگران شد و از آنجا بطبرستان رفت و چون برید صبا نوید قدوم او
بمنوچهر رسانید و خود قبل از ارباب غرض خبر عشقبازی آن دو اختر برج کمال بدان فرخنده فال عرض نموده بودند
و در آن وقت گفتند که سام از برای اجازت و استبداد آن می آید منوچهر هرچند که ازین رنجیده خاطر بود اما رعایت خاطر سام
نموده با پس اولاد و دست و نوذر که فرزند نیک اختر و لعید او بود باستقبال او فرستاد تا او را بعز رسند و حق قدوم
او را بگذارد و اشتیاق ملازمت آن صاحب رفعت باز نماید و بگوید که تو مرا بجای فرزندی چون نوذر رسید سام
از مرکب پیاده گردیده و او نیز از مرکب بزیر آمده یکدیگر را در کنار گرفتند و نوذر پرسش پادشاه رسانید سام باستظهار



رفته بازگشت مهراب بر خود بپوشید و تیغ بر کشید و گفت که اگر این غم خوردمی که مرا درین حادثه چون تیغ مخفی
نبودی و همین زمان بدین شمشیر او را ناچیز کنم و لوث آن بادر را از خود و خاندان خود بدین قطره آب که در معنای
نقاد چون آتش است فرو شویم سین دخت گفت که آهسته باش و عنان سرکش شده بازکش و درین کار اندیشه بجا
بجا آور که نباید وقتی پشیمان گردی و سودی ندارد الصبر مفتاح الفرج و گفته‌اند که با صبر کارها برآید و صبر
بسر در آید و اگر قضای اله برین رفته بود تغییر آن ممکن نبود نظم بتندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست
دریغ * زها جنوق تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * و فرزند سام نریمان از انجا خفت نبود که مصاهرت او عار بود
بلکه باعث وقار بود و چنان بدان که سام بسبب تحصیل اجازت به الحضرت رفته بود و چون او اجازت یابد ما را کدام
دولت بهتر ازین مصاهرت تواند بود زیرا که زال فرخنده و فالیست آیتی است از آیات حسن و جمال بیت ملک حسن که خوبی
سرآمد است از ماه * کلاه رحمت و جاهت با آفتاب رسد * مهراب گفت نباید که منوچهر را در خاطر آید که از زال التماس خطا
کرده‌ایم و این را در خواسته‌ایم و از دیاری و عونی طلب مینمائیم چون این دختر گشته گرد منوچهر از ما خوشنود شود و
داند که ما را درین خطائی نبوده سین دخت گفت که تا گشته را همه وقت میتوان گشت اما زنده کردن مقدور بشر
نباشد این مهراب از سر آن درگذشت و بعد از مدتی سام از خدمت مراجعت نمود و زال فرخنده فال او را استقبال
نمود و چون چشم او بر جمال پدر افتاد از مرکب پیاده گردید و زمین خدمت ببوسید و گفت بیت ای غبار موکبت
چشم فلک را توتیا * خیر مقدم مرحبا اهلا و سهلا مرحبا * سام را مهر پدری بجنبید و زال را در بر گرفت و سر و روی
او را ببوسید و از احوال هر مکالمه پرسید تا سخن بسر حد مطلوب رسید زال را طاقت نمانده بی اختیار سیل خون از دیده
براند و گفت چه پرسی از حال کسی که دست برد عشق رخت صبر و شکیبائی از نگاه سینه او بیغما برده و آرام با او آرام نمیکرد
و قرار با او قرار ندارد بیت نه دل بر من نه دلبر من بر من * یا دل بر من باید یا دلبر من * سام را بر او رحم آمده فرمود
که اندیشه مدار که من نامه نویسم به شهریار عالی مقدار و تو خود برو و بیرا امید که بیمن وجه تو مقصود بحصول انجامد
پس سام نامه نوشت و از منوچهر اجازت آن مهم طلبداشت و بزال داد زال بر باد پائی که مانند فلک رفتار
صاعقه کرداری بود نظم آن سبک سیر که گر گرم عنانش سازی * از ازل سوی ابد آید و آید با ازل * نظر از کرش دمی رفتن بکند

شنیم

شنیم آتش بشنید که رحمت کفل سوار گردید و بسرعت هر چه تمامتر به قطع منازل مینمود تا بدرگاه رسید و گفت بیت
کهتیم از بادیه در کعبه علیا آورد * بازم اقبال بدین حضرت علیا آورد * پرستاران خبر مقدم همایون او بشاه زمان
عرض کرده رخصت دخول حاصل نمودند نظم نشستند خدمتگزاران شاه * سر دیدن بخاکش ازاو کرد راه * چو بر آستان
ملک سر نهاد * ستایش کنان دست بر بر نهاد * در آمد با بوان شاهنشهی * که گفت جوان باد و دولت رهی * چون
چشم زال بر جمال خسرو صاحب اقبال افتاد زمین خدمت را غاز برد شاه او را در پیش خود برکرسی زرین نشانید و از هر جا
احوال پرسید زال نامه سام بیرون آورد و برساند چون شاه نامه برخواند و از احوال مطلع رخصت آن مهم شفقت
فرمود و او را بتشریف خسروانه بنواخت زال با دل خرم از خدمت پادشاه بیرون آمده مراجعت فرمود و از باد
استعجال رام نمود و با خود میگفت بیت دامن وصلش اگر افتد بدستم بعد ازین * گر فلک گردد است از چنگ منش
بیرون کند القصه آورده‌اند که چون خبر سام بحصول مرام بمهراب رسید و آنچه منوچهر او را گفته بود از لشکر بردن و
او را برانداختن استماع نمود بترسید و زن را طلبید و او را گفت که گفتم که صلاح ما در آنست که این دختر را بکشیم و این
زمان کار از دست ما بیرون شد اگر ناگاه سام بفرمان شاه بدینجا آمد احوال ما تباه گردد سین دخت گفت که اگر
فرمان فرمائی این در در امن در باب سازم و این کار را فراهم آرم مهراب گفت توانائی سین دخت کنف و چه پایه
فراهم آورد و تهنیت قدوم سام بزابل آمد و سام را چون خبر آمدن او برسید از برای تعظیم او بفرمود تا مقربان
او باستقبال او روند چندانکه سین دخت برسید و پیشکشها بکشید سام در آن میان انگشتری از لعل بر کشیده
دید که شام را صبح کردی سام آنرا برداشت و مابقی برای زال بردند بعد از آن از او سؤال کرد که غرض تو ازین آمدن
چیست سین دخت گفت بیت جام جهان نماست ضمیر منیر دوست * اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است *
حال من تو از من بدانی داران که بیش از تو وقف نسبت سام را از لطف گفتار او خوش آمد و فرمود که کردار و گفتار
تو در حسن و لطف مشابه و مدارست اکنون دل قوی دار که من نامه نوشته‌ام و زال را فرستاده‌ام و او درین زودی
بر بسته مقصود بحصول پیوندد چون سین دخت از سام انواع نوازش و لطف دید مسرور گردید و در آنجا چند روز مقام کرد و بعد
از آن اجازت مراجعت طلبید سام او را بتشریفات خسروانه سرافراز کرده روانه نمود و از برای مهراب انواع پیلکات

ارسال فرموده و مضاعف آنچه آورده بودند یافته چون سپس وقت برفت بانک رحمانی بر آفتاب زلال از افق اجلال طالع گردید
و نسیم عنبر شمیم حصول مقصود بمشام ارباب احباب رسید **نظم** مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ۞ هدهد خوش خبر
از طرف سبا باز آمد ۞ برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را ۞ که سلیمان گل از باد هوا باز آمد و بعد از وصول آن زبدهٔ ارباب قبول
نامهٔ نوشته مشتمل بر حصول مأمول و میرینه سکنگی داده و بمهراب فرستادند و چون دران نامه از رفتن و جواب سکالی
درج فرموده بودند مهراب را ازین بشارت انواع شعف روی نمود و زمان زمان او را بشاشت بر بشاشت افزود
و گفت که **بیت** مرحبا ای پیک فرخ رخ فرخنده پیام ۞ خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام ۞ یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازان خصم بدام آمد و معشوقه بکام مهراب در تهیهٔ اسباب سور و سرور سعی و اجتهاد و در جمیع ما یحتاج کمال جهد مینمود
القصه سام سعادت فرجام با زال صاحب اقبال در کمال جلال روی بکابل آوردند و هر جا که میرسیدند ساکنان
آن مقام را بقدوم میمنت انجام آن دو اختر برج سعادت و دولت انواع مسرت و بهجت روی مینمود و آئین می بستند و
انواع تکلف مینمودند چنانکه کابل مضرب خیام نصرت فرجام نمودند مهراب ایشانرا بمنزلی رفیع که فلک اطلس در جنب او اخفض
نمودی در فرغ شعاع بصر تخته منزل پرداز بان منظر نرسیدی **بیت** خیابان از خشت و گل مجمر خانه ۞ خورشید مشرق او مطرح حالی
فرود آورد اما چون سام صاحبقران با فرزند ارجمند دران مقام کیانه و مکان سلیمانه نزول فرمود آفتاب عالمتاب
از طارم چارم بموزم عتبه بوسی شتافته سر بر عتبه اش خود را بر زمین انداخت و سپهر بهر سلام ایستاده کمان ابرو
عرش نشان پشت طاعت خم ساخت و از مکنو بهرام فلک احتشام بریان کردن برهٔ اشتغال مینمود و از طرف ناهید
بقربان ساختن کاو احتشام سعی مینمود و از جانبی ترجیس ماهی فلک را بتابه بریان میرسانید و از مکنو کیوان بزغاله کردون
بطبخ دالالیکشائید **نظم** سپهر دهر جو حاج کعبهٔ اسلام ۞ بطرف کعبهٔ اقبال بسته اند احرام ۞ پاستانه همی بوسه کش
برسم حج ۞ ز یکطرف برهٔ قربان کند همی بهرام ۞ بزمی آراسته شد حیرت فزای بارگاه سپهر و مجلسی پیراسته گشت عالم
فروز تر از ایوان رخشندهٔ مهر جشنی ترتیب یافت همایون تر از جشنگاه اقبال سعید و بارگاهی تزئین کردید چون بانیاد
گردون گردان از اختران و مه پیراسته بتماشای آن مجلس جوزهین درخت دلستان و کاهی آن بزم همایون چراغهای ثوابت
و سیار بر افروخت از اشعهٔ مجمرهای زر و فوحات عود و عنبر بزم ساکنان صوامع قدس منور و مشام جان معطر گشت

جامع

جامع انس معطر کردید صحن آن مجلس بهشت سرشت از فروغ عارض خوبان گلفام و حوروشان سیم اندام چون چشمه آفتاب
نورافشان کردید بهشتی درنظر آمد نازکی نهال طوبی مثال و هر نازنینی غلمان جمال **شعر** درآمد بجای تمام حور
قصور ۞ ز نو شخنه گلستان زجرعه نوش آباد ۞ طرب نهاده دران بزم طرب اسباب ۞ فرح نهاده دران در بی
فرح مبناد ۞ طرب چو رخش کشید اندران برون کشید ۞ فرح که پای نهاد اندران برون ننهاد ۞ و بعد از فراغ از خوان
سام زر حجاب آن حریم فلک احترام درخواست که مرا آرزوی دیدن جمال فرزند شماست تا دیده بدیدار او منور
سازم پس مقصورهٔ بهار پسند ورودابه را چون زهره در برج ثور و خورشید در برج حمل منزل دادند سام را نزد
او بردند سام جمالی دید با کمال و حسنی دید پاینده و بیزوال **شعر** نوخاسته دختری بصد ناز ۞ رخسار گرو رفته چو دمساز ۞
چون باد بهار دلگشا ۞ چون آبحیات جانفزا ۞ خورشید وشی ز مه شب افروز ۞ یاقوت لبی چو می فروزنده ۞

چون سام را نظر بران آفتاب فلک حسن و جمال افتاد متغیر کردید **ماهذا بشران هذا الا ملک کریم لا ینه شعر**

نظم کاش آنان که عیب من جستند ۞ رخ این دلستان بدیدندی ۞ تا بجای ترنج در نظرت ۞ همه شان دستها بریدندی ۞
پس پسر را گفت که ترا اقبال چنین جمالی رهنمونی کرده و دولت ترا چنین اقبالی دلیل نموده پس در ساعتی سعد زمانی شریف
در بوستانی که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خلد حسرت و عدهٔ دیدهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ
حسرت بر سینه بوستان خورنق نهاده از درخشان رنگارنگش جلوهٔ طاوسی طایر و از گلهای الوانش فروغ تاج کاوسی
با بهر روی زمینش چون رخسار زاهد جلوه فروش منور هوا اش چون دکان عنبر فروش معطر درخت جوان نخلش از بسیاری ثمار
چون سران هیبت خمیده و میوه حلاوت آورش چون حوران بهشتی بحرارت رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در
غایت نازکی و لطیفی سیب آسیب آن چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برگ زیبا و بوی راحت افزا
عالمی را در قید آورده شیب را با ذقن بلورشانه کرد ۞ از رنگ ادمرغ شد و رنگ برافروخت بباغ سیب مانند چراغ
درخشان زدرخت ۞ از روز روشن بر شاخ که دیده است چراغ ۞ امرود از سر شاخ چون کوزهٔ آبحیات یا صراحی جلاب
نبات در داد و کشته و به بشمینه پوش چون صوفیان شیخ بر رخسار زرد زلکه بر حجرهٔ اماج بردن آورد کوی زرین نارنج
و دو شمیان برگ سبز چون آفتاب انور از سپهر خضر نمایان و مجمر مطرای ترنج با نکهت دلارباء او راحه روح افزا

در صحن آن درخشان الفقصه در خیابان مکانه دلپذیر عقد تزویج آن دو اختر فرخنده فال بستند و برسم و قاعدهٔ
قدیم تا آئین آن زمان آن دو نجم سعد منیر را بیکدیگر سپردند و دران بورنا هیبد در شور و در جبین از طرب آمده بهرهٔ
بسیار کباد و بر درگاه آمدند شعر خیابان سرشار رونق از شادی او : عروسی خانهٔ و داماد ای او : سپهر سپند انجم
بر آتش مهر رکشین گرفت و صیتی آتیت وان بکاد و خواندن چشم بد دور که هم شاد و هم شادمانی و عروس و داماد جسد از در
ورفعان خوشدل بودند و جام شادمانی در هنیهٔ ساغر شاه دو نوشیدند و چون آن صحبت بپایان رسید و آن مجلس
بانجام انجامید سام خجسته فرجام در پناه فتح و ظفر بهندوستان رفت و زال فرخنده فال با رودابهٔ نونهال
بزابل آمدند در و درگاه بعیش و طرب دادایام نشاط بسکندر اشتند و از رنج فراق و درد افتراق برآسودند و در رهگذر وصل
غنودند پس هر که در طلب مقصود کوشد تمام و جهد کامل قدم زند هرآینه روی مراد بیند و گل مقصود از شاخسار آمال
دامانی چیند و دامان مقصود بگیرد بیت نومید مشو اگرچه بسیار ماند : لیکن در غم رود کار جاوید ماند : چون مدتی برآ
از امتزاج ایشان آفتابی تابان و اختری فروزان از برج فرمان دهی طالع گردید و دری شاهوار آبدار از درج کشور ستانی
ظاهر شد و لعلی ثمین از کان کشورگشایان برآمد نظم برزمین آورد دولت را دعای مستجاب : زاد مه بر دامن
صبح سعادت آفتاب : تا به تلقین جان لبیت با جمشید عهد : عیسی مریم برون آورد رخسار از حجاب : طبل شادی
فرقه از شادی در انداز فلک : گر ز خورشید جانش دایه بردارد نقاب : وز زمانه با پیام مژدگان داده گشت : نظم
در نقابش چهره زنگ از دل عالم ربود : باش تا آید تجلای آفتاب از مهد خواب : عافیت را از نگهت یکی
دل مطیبه : ملک و ملت این زمان آمد برون از اضطراب : شاد باش ای چرخ سرگردان که رستی از فتور : گوش
جانی دهر با پایان که رستی از انقلاب : پیری شیر صولت آفتاب منظر کیوان کین مریخ مهابت نه بر ملکه قری و نزاده
بل شیرزادهٔ در وجود آمد و نام او را رستم نهادند و در وی بتربیت او آوردند نظم مهر را تا هست اصلی
زاده لعل قیمتی : بحر را تا هست فرزند خلف در خوشاب : سر برافراز دهر از فخر این کوکب چو مهر : بشکفد مانند زر
این گهر همچون سحاب : و چون مدتی از ولادت آن نجم برج نجابت بگذشت و ماه جمالش از محاق صغر بیرون آمد
سام از هندوستان بسبب آنکه دیده بجمال او روشن کند و مشاهدهٔ چهرهٔ او غم از دل برکند عزم زابلستان کرد

دهم

وچون ... از دیدار او مسرور گردید از جاه و جلال او حظی وافر برداشت و فرمود که چون بر آسمان هلال جاه نماید هنگام
غروب آفتاب بود و چون در بوستان گل سوری بشکفد وقت پژمردن نرگس بود و اکنون نوبت ما بسر آمد و
هنگام فنا آمد بعد از وقوف چند روز او را وداع کرده و راه هندوستان برداشت الفقصه اوردهاند
که چون از ملک منوچهر قمر چهر صد و بیست سال گذشت خلل در اطراف ممالک او پدید گردید و کارها بر قاعده و نظام نماند
منوچهر صواب دران دید که شاهزادهٔ قمر طلعت نوذر را ولیعهد گرداند و او را برتخت نشاند و بعد از تمهید قواعد فرزند
انواع مرض روی بجد نهاد و عسکر شکستگی و فتور روی بتخریب حصن و دور شهرستان وجود او آورد با وجود علایق ...
کلک بی تعلقی داشت و با گرفتاری ظاهری رقم آزادگی می نگاشت ناگهان از این جهان فانی بخاکدان ظلمانی
رخت اقامت بربست و قالب عنصری او در هم شکست و سلوک راهی که همه را از آن ناگزیر است اختیار نمود و کلبهٔ
فنا و نقاب عدم اختفا نمود افسوس افسوس که بادهٔ این خمخانه دُرد آلود است و نبات این شکرستان زهر آلود
عالم سرابست تشنه فریب و منزلگاهیست پر فراز و نشیب مستی این بزم را در پی خمارست و عاقبت این سودا
در سر کجا رفت کدام دل که ازین واقعه جگرخون نیست و کدام دیده که ازین خونابه جگرگون نی این تودهٔ خاک
که نشیمنی و کدا شتی است و این تیره مغاک برگردنه داشتی شعر گیتی که اساس عدم و آخرش فناست : در خواب
گمان ثبات و بقا غفلت : بنیاد چرخ بر سر آبست از آن سبب : پیوسته در تحرک و دوری چو آسیابست : شکر این
که گر مثل دور روزگار : روزی دو مهلتی و جهت کوتهٔ این لعابست : واثق مشو بعمر که در خواب غفلت آنکس که
جاه بالش از کالش متکالست : چون طبیعت زمحنت و حسرت سرشته اند : گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست :
لی از این میانه تو مخصوص نیستی : در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست : از ممکنات به ز ملک منت هیچکس : او هم
اسیر و رشت درگاه کبریاست : وین آسمان که جوهر علوی است نام آن : بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست :
خورشید را که مردمک چشم عالمست : تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست : گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست : گر به نگر رشک گرگان مرتع است : مار شنو رکوه و هندار کان صداست :
در باغ شاده ورتب ارزنست روز و شب : طعم دهان و گوشه رویش برین گواست : چپل تام خلقت محکم نهاد در :

از نیش نیشه غصه بجهد و مهمات ؛ لنگ دری که قهقهه شوق میزند ؛ آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست ؛ این آدمی که
زنده‌اش ار کالبش می نهند ؛ پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست ؛ هر جانبات اگر چه بگشتم مبین مزاج میدان و سیکدز
کز اول از بد نهاست ؛ ملک جهت ثابت و بانهایت بدایان ؛ آثار خیر و هیأت عالم در کرهبات آورده اند که
چون منوچهر خود را در نقاب خاک پوشید نسیم آرزو در اهتزاز آمده باد مراد بر شقه بادبان مقصود و میدان و
دو میدان گرفت قطعه غم مخور که تنها هر غم طرب میباش ؛ پسر او بر جای او نشست و زمام مهام عالم و عالمیان بر او مفوض
گشت چنانکه قاعده روزگار غدار مکار بود عالم بر او بشورید و باد هوای مملکت گیری اعدا در اهتزاز آمد از اطراف اعدا
نهضت نمودند تو گفتی که روز برفت و شب آمد و محنت برفت و تب آمد باد دولت افراسیاب بجنبید و صور سلطانی که
ایرانیان را مضطرب کرده بود و لشکر نوذر از تو جوانمردی مخالفت نموده عصیان ورزیدند و سرکشیدند که روی بدان آورده بودند
پشت برادر کردند نوذر نامه نوشت بسام و او را از نوم و طلب نمود سام بخدمت رفت و حسن عهدکاری آورده شرف حضور دریافت
و بشکرانه نعمت منوچهر در اعادت و معاونت نوذر کوشید و چون خبر مسرت اثر مقدم سام بنوذر رسید گل مراد و شادمانی
او از نسیم کامرانی و نصرت بشکفت و بفرمود تا گردان باستقبال آن پهلوان زمان رفتند و چون سام را نظر بر ایشان
افتاد زبان طعن بر ایشان برگشاد و گفت روا بود دم خلاف زدن و راه کفران نعمت منوچهر و فریدون سپردن و وفای
بجا نیاوردن ایشان زمین خدمت ببوسیدند و از نوذر گلها کردند و رسوم نشیجه و قواعد ردیه او را باز نمودند که کار ما را فرو
میگذارد و بزرگان را خوار دارد و فرومایگان را بر میدارد و در هیچ کار اندیشه و حزم بجای نمی آرد و ما تا این غایت که رعایت او
کرده‌ایم بسبب حق پدران او بوده و گرنه او قابل پادشاهی نیست کار پادشاهی خود کاری بزرگست اکنون صلاح ما
در آنست که جمله ترا مطیع و فرمان بردار یم و کمر متابعت تو بر میان جان بندیم و دست مطاوعت تو بر گشائیم تاج ملک ترا میرسد
تاج بر سر نه و بر تخت ملک قرار گیر که آن ترا میرسد تا ما ترا کمر خدمت بر میان جان بندیم و در دفع خصمان کوشیم و نوذر را بجای
خرم و موضعی دلگشا بنشانیم تا بمراد خود زندگانی کند بعیش و فراغت بال اوقات گذراند این ملک در ظل حمایت تو
بسلامت ماند و دشمن بکام نرسد و افراسیاب دست عدوان کوتاه کند و زن و فرزند ما اسیر نشود سام چون این فصول بشنید
دل تنگ گردید و گفت آنچه همه شما گفتید بکوبت آمادای صواب آن بود که در تقویم و تهذیب او کوشید و بزرگان گفته اند

که هرچه تباه شود اگر از ابراهون اندازی و از میان برون روی از خرد و کیاست دور بود بلکه لائق آن که تباه شده را بتدبیر
بصلاح آری پس مصلحت آن بود که او را نصیحت کنیم و زشتی افعال او را بدو نمائیم و مردم روزگار دیده را در خدمت او باز داریم
و باتفاق و نصیحت غم او خوریم تا مگر خدای عز و جل او را هدایتی فرماید و بر ما رحمت کند پس سام بخدمت نوذر رفت و شرط خدمت
بجا آورد و او را با خود بر تخت نشاند و حق پدری و حرمت او را رعایت نمود و چندانکه فر حشمت سام بر سر او بود کارهای او
نیکو میشود و خللها تدارک یافت و امور مملکت روی در نظام آورد و نزدیک رسید که روزگار منوچهر و فریدون اما بحکم انتما
کوشش انسان بر نیاید و پنجه سپهر زورمندی و بازوی سپهبد پهلوانان نتیجه قضا بر نتابد سام را ابر طرف دل نگران بود خصوصا
بصوب سیستان دستوری طلب فرمود و بدان جانب نهضت نمود چندان که او قدم از مملکت بیرون نهاد و امور ملک و
سلطنت روی پریشانی آورد و آفتاب دولت روی بغروب نهاد و افراسیاب با لشکری چیاب روی بایران آورد
و آن مملکت را خراب کرد چنانکه عنقریب ذکر کرده شود و سبب آن بود که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید
و در آن وقت فرمانده آن ولایت پشنگ بن شم بن تور بن فریدون بود و او را سه پسر بود و از همه قوی‌تر و عاقل‌تر و در رای
صائب‌تر و در قول صادق‌تر افراسیاب بود و بنقش بندی و حیله گری موصوف بود پس پشنگ ارکان دولت و سران سپاه را
طلب فرمود و گفت که شما دانید که فریدون و منوچهر بر پدران و برادران ما چها کرده اند و چندین کس للقصد در دودمان
ترکستان را بقتل آوردند و باعث آن فریدون که جد ما بود و ابر پشنگ منوچهر و حق هدمکاری و بزرگی غم پدر ما را رعایت نکرد
و ایرج را که خوبتر بود و در خدمت و اطاعت بر ایشان برگزید و فرو این دو فاین خود جد وار زاند و دشت و از مملکت آنچه بهتر بود
بطرف او در آورد و اطراف جهان بدیشان داد و در میان ایشان عربده انداخت و چون خطا برد دست ایشان برفت
استغفار و اعتذار ایشان را گوش نکرد تا رفت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کینه دیرینه را باز خواهیم و چون
فرصت پدید کردیم اگر خون پدر نطلبیم رقم ناخلفی بر ما کشند و من اولاد و اموال خود را فدای این کار کرده‌ام شما نیز باید
که در این کار یکدل و یک کلمه باشید همه یکبار زمین ببوسیدند و گفتند تا جان داریم سر از خط رضای تو بر نداریم و در
نصرت اولیای دولت و در دفع اعدای این دودمان خلاف نشان بکوشیم از تو اشارت کردن و از ما جان بکار بستن
و از تو فرمان دادن و از ما گردن اطاعت نهادن پس افراسیاب را حاضر نمود و فرمود که مدتیکه ملک بر شاک نیست که

برشال دست و پا آن مدت دیار و قرار باشد و مشفق تا مزاج را صفت صحت حاصل بود پس باید که سر خود را سپر ایشان داری
و سر ایشان را سپر خود و در وقت کارزار و جنگ باید که ایشان را در ظل حمایت خود داری و در غیر آن شفقت و رعایت دریغ
نداری و در رزم خود را مقدم داری و در بزم ایشان را تقدیم فرمائی پس ولیعهد و گرسیوز و بارمان و سایر گردان و گردنکشان
سر خدمت بر زمین نهادند و زبان بدعا و ثنا برگشادند و گفتند نظم تا چو ماه علم شاه شود هر سر ماه : ماه نو با بچه قبه
این سبز خیام : خیمه جاه ترا تا ابد زمان باد طناب : وان طنابش همه پیوسته باد تا دو دوام : پس ایشان را خبر خلعت خسروانه
و بتواجید ملوکانه بنواخت و اغریرث که برادر افراسیاب بود سر بر زمین نهاد و گفت که من مطیع و فرمان بردارم و تا جان
دارم سر از خط فرمان بر ندارم اما نصیحت کردن دلیل شفقت و مخلصان آن بود که شرط نصیحت بجای آرند و قبول آن
بدست ایشان نیست و خلاصه سخن من آنست که اندیشه کنید در کاری که بر آن اقدام مینمایید از ولایت ایران بگیرد کم شده
و باز فرزند منوچهر با بقیه پهلوانان جانباز و گردن کشان سرانداز برقرارند نباید که عاقبت این کار بر مراد نینجامد
افراسیاب زبان برگشاد و گفت که این سخن عافیت طلبان است و شرف و بزرگی مرد جهان بارنیست چنانکه فرموده اند
شعر فارسی تا نیست نگردی ره هستت ندهند : این مرتبه با همت پستت ندهند : چون شمع قرار سوختن تا ندهی :
سر رشته روشنی بدستت ندهند : از خطر خطر خیزد و مردان بود که در وقت کار از خطر نپرهیزد تو منوچهر را بگیر د جوان که
او جهان بزرگ و عالم مملکت گیری بود امروز لشکر ایران چون تن بیجان و شخص بی روان بود پس اغریرث نیز خدمت کرد و گفت
فرمان تراست بیت گر جان و سر برفت غرض جز رضای تست : حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش :
من جان خود را از بهر فدای رضای تو دارم و سر خویشتن را گوی چوگان هوای تو کرده ام و دیگر بیک زبان
نصیحت فرزند ارجمند برگشاد و داور را بر عیب پروری و دادگستری پند داد و گفت بیت نکند جور پیشه سلطانی :
که نیاید ز گرگ چوپانی : پادشاهی که طرح ظلم فکند : پای دیوار ملک خویش بکند : داور را روانه کرد القصه چون زمستان
سر آمده و موسم بهار در آمد افراسیاب لشکری بجانب بلخ نهضت فرمود و توجه بطبرستان نمود و نوذر
چون از آن خبر یافت از آنجا بطبرستان شتافت و دو لشکر در برابر صفها بر کشیدند مبارزان چشم در پهلوان کرده
دیده دلان راه گریز را نگاه و میدان گشتند نقیبان بتسویه صفوف اشتغال نمودند و میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینگاه

راست کرده

راست کرده و دلاوران هر یک بجای خود بایستادند و پادشاهان در قلب قرار گرفتند و علمها برافراشتند
و باد در کرنا و نفیر دمیدند چنانکه از آواز کوس و چوب و نای رزمی گوش آسمان کر گردید و از گرانی آن دو سپاه
انبوه و دو لشکر باشکوه گاو زمین بستوه آمد بیت ز انبوه لشکر در آن کارزار : بپیچید دیوار خود روزگار :
و اول کسی که از لشکر ترکستان در عرصه میدان قدم نهاد بارمان بود که یکی از پهلوانان بود و بی نظیر و دلیر بود و مشابه که
در توران شجاعت او مثل زدندی خود را بسلاح تمام آراسته و بر جنگ تیزپای سوار گردیده نظم چون گوی سپهر
گرد بستی : میدان میدان چو گوی جستی : هر گاه که در عرق شدی غرق : باران بودی و در میان برق : و سراپای
میدان بگردید و طرد نمود و مبارز طلب کرد و قباد که یکی از دلیران سپاه ایران بود و بمانند زمان و چشم فلک
مثل او جوانی در زمانه ندیده و گرد دلیر او را در میان گرفتن کرده بود چون حال بارمان بر آن منوال دید اسلحه جنگ طلبید
و در بر کرد نظم گفت تا مرکب گزین کردند : زین زر جواهرنشان در زین کردند : وه چه مرکب که برق و بادی : طرفه دیوانه پری زادی :
خوش خرامی ز آب نازکتر : تیزگامی ز باد چابکتر : تیزی گوش در زمی کاکل : غنچه بسته دسته سنبل : بر چنین مرکبی سوار گردید و
او برادر بزرگ قارن بود و پیش او بیرون آمده و کوشش نمود اما کوشش با قضا نمود و کشته گردید چون قضا رسید
بیت قضا ز آسمان چون فرو هشت پر : همه عاقلان کور گردند و کر : برادر او قارن چون چنان دید جهان بر چشم او
تاریک گردید و سپاه خود را فراهم آورده روی بحرب دشمن کرد بیت دو لشکر بیکدیگر آویختند : یا گرد در چشمه انگیختند :
ز انده و سنان تاوک درع و درمین شبگیر شده چون عود سوز و مبارزان دست بگرز و شمشیر بردند و داد مردانگی دادند
و بسیاری از مردان کارزار کشته گردیدند و قوایم اسبان در آن میدان بر مثال چوگان و سر سروران
مشابه گوی از چوگان از بامداد تا شام دستهای رواج محاربه نمودند و چون شب در آمد کوس بازگشتن بزدند و هر یک
بجای خود بازگشتند اما چون نوذر ضعف خود و قوت دشمن ملاحظه نمود فرمود تا بنه لشکری به حصارهای برند از
حصارهای فارس و قارن نامدار را در این مهم نامزد کرد و چون افراسیاب از آن خبردار شد شیروی را از عقب
ایشان فرستاد تا آن بنه را باز گرداند اما چون اعیان لشکری اطلاع یافتند که افراسیاب لشکری از عقب قارن
فرستاده از فضیحت آن بترسیدند و از نوذر اجازت طلبیدند تا از عقب بروند که نباید آفتی برسد و دست تدارک

جان زنده و نوذر را گفتند که تا آمدن ما از حصار دهستان بیرون نیاید تا رسیدن ما و ایشان برفتند اما شیروی چون در
عقب قارن رفت میدو رسید و قارن نامدار با آن جماعت خاکسار کارزار کرد و شیروی دلاور نامداران را در خون
خاک غلطانید و چون نااهلی و رای ناصواب در من نوذر سرشته بود با خود گفت که من نیز از عقب ایشان لشکر روم و [illegible]
ایشان باز آیم و فساد آن رای را نشناخت و از حصار بیرون آمد و هم در زمان افراسیاب را خبر شد با لشکر خود برابر او
برفت و چون باز که بر کلنگ حمله آرد و چون باد خزان که بر اشجار در زمین گیرد سرها از دوش مردمان چون برگ ریزان شد
و روی زمین از خون دلیران ارغوانی گرد و بسیاری از جهان لشکر ایران بقتل آورد و نوذر را با هزار جوان از دلیران
گرفته در بند کشید و چون افراسیاب را چنین فتح روی نمود ویسه را طلب فرموده گفت که شیروی پسر تو از عقب بیست هزار
ایشان رفته نباید که چشم زخمی رسد ویسه با لشکر از عقب ایشان برفت و چون برسید فرزند خود را کشته یافت چشمه
آفتاب نوراند در نظر او تاریک و تیره گردید از عقب قارن براند و چون بقارن رسید گفت بالیت تا نزا مرده بر مانم
جانکه نوذر را با هر کس از جهان لشکر ایران گرفته‌اند و اکنون پادشاه جهان افراسیاب ایشان را در بند دارد قارن گفت
که از آنچه تو گوئی خبری ندارم لیکن پسرت را در آن جهان دل تو نگران است مرگ من هم فرستاده که من را این زمان و این زمان
من ترا به در رسانم و از ننگ و [illegible] باز رهانم الغصه قارن با لشکر خود بر لشکر ترکان چون سیلی که از بلند
روی بنشیب آرد بر لشکر توران حمله کرد ایشان تاب حمله او نیاورده و قرار بر فرار دادند و قارن از عقب ایشان میرفت
و میکرد و می بست و میکشت تا خلقی بسیار از آن مبارزان کامکار بقتل آورد و اسیر کرد و ویسه با باقی لشکر رفتند و
با افراسیاب پیوستند و افراسیاب چون از آن کار اطلاع یافت بفرمود تا آن نهال باغ خسروی و آن سرو
جویبار سروری دُر دریای شهریاری و دری برج کامکاری نوذر نوجوان را بیاوردند و در معرض عتاب و خطابش باز
باز داشتند و بعد از آن جلاد را طلبیدند جلاد و ویلعت برخ صلابت حاضر گردید شعر نظم بکشد دیران ریب کشت
دیو ردیو ایش بگرفت ؛ و بقتل آن جوان اشارت فرمودند آن ستمکاره آن شهریار را از بار سر سبکبار کرد و خواست
تا باقی اسیران را نیز بقتل آرد که اغریث زمین خدمت بوسید و گفت که سرور ایشان را از جان جدا کردی [illegible]
ضعیف چه آید ایشان را کشتن توبی از ظالمی و هر افراسیاب جمله را در بند کرده برادر خود سپرد و خود برگشت

پادشاهی

پادشاهی قرار گرفت و دست طغیان از آستین عدوان بیرون کرد و در خرابه مملکت و [illegible] ستی محمود
و باران بلا بر سر خلایق بارانید و جهان در چشم عالمیان تاریک گردانید و بشومی افعال آن روبه خصال برکت
از آن زمین برفت و قحطی عظیم پدید گردید چنانکه هر که شمشیر او کشته نگردید و بود مبتلا قحط گرفتار شده هلاک گردیدند
دوازده سال در پادشاهی بماند و در مدت غیر از ظلم و خرابه از و چیزی سر نزد و چون آنخبر وحشت اثر به پشنگ
رسید از شادی و فرح در پوست نگنجید و کالبد خالی کرده فجاه در حال اقامت از این دار فنا بمنزل بقا کشید و در سید باد
آنچه بایست رسید و افراسیاب را مملکت ایران و توران بی منازعی میسر گردید و در وقت اول کینه خواستن
لشکر جرار بسیار بر سر سیستان فرستاده بود تا سام و زال را مشغول دارند تا بمعاونت و مظاهرت نوذر نپردازند
زوال الخلافت را متفرق و پریشان داشت چنانکه در باب بستم که ششم است بر بکر و جمیل ملوک دو ذرا سمت گزارش خواهد
یافت و امرا ایران روبسیستان نهادند و بزال پیوسته جمعیتی کردند و عهد و عدت فراهم آوردند و اغریث
که برادر افراسیاب بود و وخامت افعال افراسیاب را میدانست و سلامت طلبی و رحمت در ذات او
مرکب بود و جماعتی از ایران که در دست او گرفتار بودند ایشان را گفت شنیده ام که لشکر ایران جمعیتی کرده‌اند
و عده و عدتی فراهم می آورند و میترسم که مبادا افراسیاب از آن آگاه گردد و شما را تباه سازد و سعی من در استخلاص
شما ضایع گردد و اگر شما را بگذارم برادرم مردی بد مزاج بیرحم است نباید که مرا بجای شما در معرض هلاک آورد صلاح
در آنست که شما نامه نویسید بزال تا او لشکر برق اثر بدین جانب فرستد تا من بدان بهانه حصار را بگذارم و
شما را رها کنم و مرا از دیگ آن ظالم عاقبت عذری بود از ایشان در حال نامه نوشتند و بجانب سیستان فرستادند
و چون زال آن احوال را شنید لشکر نامزد گردانید و چون ایشان بطبرستان آمدند و آن حصار را محاصره نمودند
و بعد از چند روز اغریث آنرا بهانه نموده از حصار بیرون آمد و به ری شد و چون افراسیاب برگردار او با دیده عظیم
برنجید و گفت چون حال بدینسان دیدی چرا ایشان را بقتل نیاوردی و ولایت را چرا از دست دادی در حال فرمان
[illegible] قطع رحم و ظلم بر پای کرد و برزبان اغریث نوجوان این مضمون جریان پذیرفت شعر
دوران [illegible] باد صبا بگذشت ؛ تلخی و خوشی درشت وز جا بگذشت ؛ پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ؛ در گردن او بماند و [illegible]

و بانگ برداشت و بعد از وقوع این واقعه از زمان پشیمان گردید و زمانه این بیت برو خواند **بیت** ما نه ستمکار بدرود کار

با شه ما و لعنت پایدار * و گفت که مثال من چنان باشد که پای راست پای چپ را بشکند و دست راست دست چپ را

ببرد و منفعت برو در اشتغال نبود امید که ایزد تعالی پادشاه اسلام خسرو جهان دستور صاحبقران نظام الملک والدنیا

والدین از آسیب دهر نگاه داراد **الغصه** چون لشکر ایران جمعیت کردند و فراهم آمدند چنانکه با هم بر نهضت و چون افراسیاب

ازان اطلاع یافت با لشکر گران از ری بیرون آمد و لشکرگاه معین کرد و مسافت میان آن دو لشکر اکثر از

یک فرسنگ بود و قحط در عالم افتاده و وبا در عالم پدید گردید و خلق از بینوائی جان میدادند و دستوران از جلیقی روی

بهم می آوردند لشکر ایران با هم گفتند که این کار که ما بر دست گرفته ایم و دست دران زده ایم کاری بزرگست و ما را

کار بی پادشاه بسر نرود و این مهم بسر از پیش نیاید زیرا که طهماسب برادرزاده فریدون بود آوردند که فر و شکوه پادشاهی

در ناصیه او چه بود با او بیعت کردند و او را بر تخت سلطنت نشاندند بعد از آن او با افراسیاب پیغام داد که بسبب این

فتنها برکت از جهان برداشته شده و راحت و آسایش بر مثال عنقا چهره پنهان کرده و از بس که فساد و خون ناحق ریختن

شیوع یافته ادرار مطر بر عالم کم شده است اگر صلاح دانی روزی چند جانب صلح بسپریم و این شمع انتقام که جسته ایم

در غلاف گذاریم شاید که این آتش فتنه و بلا که افروخته است فرو نشسته و این رایت غبا که افراخته شده است سر فرود آرد

و افراسیاب آن معنی را پسندیده و از تنگی علف از ری الطبرستان نهضت کرد و میعادی از برای صلح معین کرد

و ایرانیان چون در زحمت زده از زحمت نجات یافتند و بفراخی رسیدند و باران رحمت باریدن گرفت و خرابها

روی در آبادانی آوردند و رسولان و مصلحان میان درآمده قرار بران دادند که منبر بر باب از ایران شهر به بیابان

باز گذارند و ایشان بران اکتفا نمایند و قرار دادند که آن تیرانداز آرش بود داد مردی دلیر بود و از سحرگاه برداشت

و تیری که بر دار چوبی مجوف در عقابی چنین که از دیر باز در کوهی پرورش یافت در آنجا نصب کرد و کمان به

زه معارف هر دو پادشاه و بران نشان خود کردند و آرش بر سر کوه طبرستان آمده آن تیر را چند اختیان تیر

از کوه طبرستان تا بادغیس رفت و چون آفتاب بر سمت النهار راست بایستاد آن تیر در آنجا [illegible]

آفتاب کرده بود بجای آنکه دست آدمی بدان رسد آن تیر از جای بجنبید و بر خاست و در هوا پرید تا بهنگام

غروب آفتاب آن تیر بر سر زمینی محکم کرده که آنرا لوری گویند و دران قرار گرفت و چون تیر از آنجا باز آوردند و جمعی از ثقات

گواهی دادند که آن تیر تا کجا رفته بود و از کجا آوردند افراسیاب بدان رضا داد و عهد بسته شد و حد معین کردند و افراسیاب

بترکستان معاودت کرد و زاب طهماسب ملک ایران را چون نوفردوس در تصرف آورد و بعد شش سال باج و خراج

معاف داشت و جمعیتی و رفاهیتی در عالم پدید گردید و ملک آبادان شد و ایرانیان که عذاب الیم و عقاب جحیم

دیده بودند جنات نعیم مشاهده کردند اما دولت در بنا بپائید و پنج سال بیش ملک از آن ملک رعیت پرور نبود

و ایام شادی کم بقا بود و ایام شادی بی ثبات **بیت** روزی دو سه مانند گل خوش بشکفت * آخر زمیان

همچو گلش باد ببرد **الغصه** چون آتش دولت آن پادشاه صاحب سعادت منجمد گردید باد دولت و سلطنت کیقباد

از مهب **قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء**

بوزید کمال حسب و جمال نسب او بحدی بود که وهم گرد فضایل او نرسیدی و فهم بر این سرادق وصف جلالش نگشتی

نظم اگر با یکی التفات ممکن نیست * گر آفتاب شود باز وضع سایه تباه * شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد *

ز چشمه هاش روش خون روان بجای میاه * و او بساط عدل گسترانید و خلق را در ظل امان جای داد و افراسیاب چون

خبر واقعه زو طهماسب بشنید عادت قدیم و خوی لئیم اعاده نمود و خواست تا بار دیگر با ایران آید و عالم را مبث ظلم و بیداد

بیالاید سپاهی فراهم آورد که بساط بسیط زمین از بسیاری لشکر تنگ گردید و هیچ جه در همه جهان نمیگنجید و چشم

هوا از بسیاری غبار نعال اسبان بر راه روان پوشیده میگردید و چون خبر هجوم او بکیقباد رسید عساکر از بلخ

فراهم آورد و آن خبر بزال دستان سام سعادت فرجام رسید ایشان بغایت برنجیدند و امرا و گردان و گردنکشان

از زابل و کابل و هند و سیستان فراهم آورد و گفت که فتنه افراسیاب باز تازه گردیده و طریق جور و سیرت ظلم

بار دیگر بر دست گرفته و مرکب فتنه در میدان ستیز رانده بر ما همه واجب که خود را سپر جان کیقباد سازیم

و علم جانبازی و حق گذاری برافرازیم و این فتنه را دفع نمائیم اما من پیر شده ام و این فرزندم که نام او رستم

است [illegible] حشمتی ما لا کلام دارد و بغایت نجیب است و هر اسب طاقت سواری او نمی آرد و من اسبی که

در خور سواری او بود ندارم و اگر شما اسبی دارید که تاب سواری او آرد لطف نمائید و آنرا بدو ایثار کنید

ومن منت بسیار قبول دارم ایشان گفتند که بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود ۞ کی بکانی بارنامی
هر گرا جانی بود ۞ سر و جان و مال فدای جان شهسواری باد آنچه داریم ایثار کنیم و منت برداریم پس از انقضای
زابلستان تا سرحد هند [illegible] پنجاه هزار اسب برا و عرضه کردیم و او هیچ یک را قبول نمیفرمود تا روزی
ماه بانی [illegible] کیفیت بر او عرضه کردند چون رستم را چشم بران کره آمد دعقی عظیم در دلش پدید آمد و فرمود که
آن کره را از ان کیست بازدارید تا به بینم گفتند که ما این کره را بنام تو میخواهیم و این را رخش [illegible] میدانیم و تا این
غایت یکی دست بدو نداده و هیچ رایض دست بر پشت او ننهاده رستم فرمود که این اسب من است پس کمند
درانگند و آنرا بگرفت و پیش خود آورد و دو دست بر پشت او نهاد و بفشرد آن کره را خبر نشد رستم شاد شد
و زین زرین بر پشت او نهاد و سوار شد و باتفاق آن لشکر ظفر اثر متوجه خدمت کیقباد شد چون نظر آن پادشاه
صاحب اقبال بر جمال او افتاد در فر و شکوه او حیران بماند نظم بقد چو سرو و چو سرو است در میان قبا ۞
بروی کعبه ماه است بر نهاده کلاه ۞ چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو ۞ قبا نپوشد سرو و کله ننهد ماه ۞ او را
اعزاز و اکرام فرمود و از تعظیم و احترام دقیقه فرو نگذاشت و چند روز آنجا مقام کردند تا افراسیاب با آن لشکر
بیحساب برسید و نزدیک ایشان لشکرگاه زده صف برکشید و افراسیاب نزول نموده رسول فرستاد
و روز معاقله و ایام مجادله را استحکام کار را تعیین کردند و دران روز هر دو سپاه روی در هم آوردند و نقیبان
تصفیه صفوف نموده مبارزان در بحر آهن و فولاد غرق گردیده بر نشستند و میمنه و میسره و قلب و جناح
بیاراستند و شاهان در قلب بایستادند و دلاوران کار جنگ میساختند و بددلان راه گریز میافتند گوش
گردون از آواز کوس و نای و نفیر و کاودم و کرنای کر گردید و نعره دلاوران و خروش اسبان بکیوان
برسید گاو زمین از انبوهی آن سپاه بستوه آمد سحاب جا برآمد و باران فتنه باریدن گرفت رستم بفرمود
تا مرکب او را زین کردند و چون خورشید بر فراز مرکب برآمد زمانه در مدح آن یگانه گفت بیت تو چون
سوار شوی ماه نو زند ناخن ۞ که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ ۞ رستم پرسید که افراسیاب کدامست
بنمائید چندانکه او بنظر من درآید جان از دست من بیرون نبرد پس هر دو لشکر بهم درآویختند دگر [illegible]

اجل

اجل بر سر سروران طوف میکرد و منادی دادی ندای کل نفس ذائقة الموت بگوش هوش ایشان میرسانید تیر
مبارزان چون گوی در میدان غلطان گردید و صحن زمین از خون دلاوران ارغوانی شد رستم چون ببر
دمان و شیر غران و آتش سوزان و شهاب ثاقب و برق لامع بر انجمع [illegible] بار حمله می آورد و جمعیت
آن طائفه بدولت و آن فرقه جمعیت را متفرق میگردانید و آنگروه که چون ثریا جمع بودند پریشان بنات النعش وار
پراکنده میگرد و هر خاکسار را که بر فرق میزد پریشان میساخت و علم مردی در آب شیرمردی مبارزان بر می افراخت
و چشم از رایات نکبت آیات افراسیاب عاقبت برنشسته و موارد اسیران آن اسیر [illegible]
دغا را آن شیر بیشه وغا دیده است و بجد و جهد تمام بافراسیاب نا فرجام رسید آن جمعیت چون چنان دید غیر
از فرار مفری ندید بنابرین بیت گریز بهنگام و سر بر گاه ۞ به از پهلوانی و سر زیر پای ۞ ثبات قدم ندید
دگر بر ستیز گزید ۞ و چون خاشاک خشک از پیش تندباد روی باضطراب نهاد و عنان مرکب بصوب وادی نامردی
معطوف گردانید و زبان زمان مضمون این بیت میسرائید بیت چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ۞
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ۞ در زهره چنگ در مقام عشقبازی آن شیر ژیان بآهنگ عشاق و نوا مضمون این مقال
ادا مینمود نظم شهید عشق تو تا آخرین نفس دارد ۞ هنوز زخم خدنگ ترا هوس دارد ۞ و فلک بر نظاره
نگاره آن هژبر شیرگیر چندین چشم برگشاده و زهره کیوان و جگر بهرام از حمله [illegible] آن بهرسان آب میگردید
و میگفت نظم هر چه کنی در برون ز مکانست ۞ همت تو بازد مسبب الاسباب ۞ اگر زسهم تو غضب کند
عدو چه عجب ۞ که از نهیب تو ضیغم کند ز شیر کس و غاب ۞ عدو بجارگت آید پیک نفوذ نکرد ۞ چو پای پیش نهاد
از آتش گذشت آن آب ۞ و رستم شیردل در عقب آن ظالم خوار و مخذول میتاخت و کلاه هیچ دلاوری و شمشیر
هجوم هیچ صفدری نمی پرداخت تا خود را بدان پادشاه ملک جور و ستم و آن فرمانفرمای جهان درد و الم
رسانید و او را از مرکب دولت و بادپای سعادت و یمن بخت درافکند و حلقه کمندی که از گیسوی حور العین
[illegible] قلاده سلطنت طوق گردن افراسیاب [illegible] مستحکم گرد و در خاک و خون میکشید
[illegible] زبان زمان مضمون این بگوش آن بیهوش میرسانید بیت درین زمانه بجز نیکوئی مکن زنهار ۞

که هر که در جد کند در زمان همان یابد ∴ و اد و امر شکر خود رسانیده و سران سپاه پیش آن خورشید کلاه تهنیت پیش آمده بان
بسبح آن یگانه دوران برگشادند و گفتند شعر ای خیل بنده از فلک هر شب سپاهت را ترک ∴ در سبب سر فلک
زرافشان از شیر علم ∴ خورشید دولت رای تو صبح ظفر سیمای تو ∴ دایم بکام پای تو روح ملایک را قسم ∴ تا فتح و
کسر اندر زمان آمده بادت در جهان ∴ با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کسر و غم ∴ و آن دلاور جون التفات
فرمود بدان جماعت سرور غافل باز زبان بر جستن آن کرک بر بد تدبیر در دست غنیمت شمرده تدبیر نمود و آن کمند از گردن
باز کرده برگشته لکم کرد و جون هر زال از دام آن صاحب اقبال رها یافت و بسپاه خود شتافت با جهان جهان
غلامان و لکن الفصه رستم آن کشته را میکشید تا بدرگاه فلک اشتباه کیقباد رسید و خدمت کرد
و گفت بیت انکه نیکوست اگر درد حبش دهد منع ∴ نقش امروز گرفت است بانصاف تو رنگ ∴ کیقباد نکو
نهاد تعظیم و تکریم آن صاحب بجای آورد و گفت بیت بصد ترانه چرا شکر مقدمت نکنم ∴ که هر چه است مرادم در جهان
بهشت لست ∴ و جون معلوم شد که آن بسته رسته و کمند برگشته بسته آثار خجالت در ناصیه صباحت آثار آن جماعت
صغار و کبار پیدا شد کیقباد جون چنان دید بتجدید احترام فرمود که این فتح و نصرت که در دهم بسیج صاحب دولت بخود
روی نمودن این نتیجه نهایت دقت تو بود و صلاح درین بود که او بدست تو کشته نگردید زیرا که اگر سلم و تور
کشته شدی منوچهر نیشر ندا این همه فتنه در جهان پدید نکردیدی ع درطریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ∴
و اولاد و انساب این بود تا او خود را بشناسد و پایه و حد خود نگاه دارد و دیگر بیانه شیر کارزد الفصه جون تا
انجم سپاه و سران از میدان کاه که بزمگاه شیران بود با فتح و نصرت ظفر بازگشته غنایم بسیار بدست آورده
بودند و اسیران بسیار گرفته و از کشته پشته پشته ساخته بودند و از زور درهای او افراسیاب درآمده و در سنگ
راه تاخته بودند اما جون آن شب بر بستر راحت غنودند بیت صبح که خور جون عرب نیزه دار ∴ گشت نگار آذرگون
سوار ∴ و جون جهان صبح از نقاب شب پدید کردید و عالم را بنور قدوم خود منور کردانید شاه و سپاه از خواب برخاستند
و عبادت و رسم آن زمان بعبادت پرداختند و بعد از آن سلطان کشورستان و خدیو فلک فرمان کیوان غلام
بفرمود تا پهلوانان و سران سپاه را ببارگاه حاضر آوردند و جون رستم را نظر بر کیقباد افتاد هفت جای زمین را

نماز

نماز برد و گفت بیت ای سر کوی تو کعبه رسانیده سلام ∴ عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام ∴ کیقباد او را با نوازش
و در پیش تخت خود آن جوان بخت را بر کرسی زرین نشانید و همچنین سران سپاه درآمدند ملک همه را فرا خور احوال
نیو خاست و لایق حال مقام مرتب ساخت جون بعیش و شادمانی قرار گرفتند بعد از زمانی خوانسالاران درآمدند
و خوان درآوردند و خدمتکاران چابک و چالاک در کار آمده خوان بگستردند بعد از فراغ از طعام خسرو والا
مقام بفرمود تا بزمی از اسد رنگین تر از باغ ارم و مجلسی منعقد کردانیدند حیرت افزای مجالس حور خرم و جشنی زیب داده
درخشنده تر از خورشید تابان ∴ و انجمنی روشن کردیده درخشنده تر از ماه درخشان ∴ اگر حور عین آن نگارخانه چین
را بدیدی از رشک شاهدان شیرین شمایلش در کانون سینه صد هزاران شعله سوزنده افروختی و اگر فردوس آن
تماشای این بهشت روی زمین رسیدی بر آتش غیرت سینه اش بسوختی بیت ز رشک آن بر و بوم خجسته ∴
بهشت عدن در درد و رنج نشسته ∴ شمیم عنبرین بزمش معطر و نسیم عنبر آمیزش جان پرور روح روحانیان از هوای
دلاویزش دریوزه کرده از یکطرف ناهید دست بکینا گری بر آورده عشاق را مضمون انقلاب نوای سرود نظم
این گلستانست یا چمن ارم یا بوستان ∴ وین شبستانست یا بیت حرم یا آسمان ∴ آسمانست این ولیکن آسمانی
برقرار ∴ گلستان است این ولیکن گلستانی بی خزان ∴ و از طرف دیگر ساقیان مشتری طلعت که آفتاب تابان
از پرتو روی ایشان اگر اقتباس نور کردی از آسیب کسوف سالم ماندی و اگر ماه از طلیعه فروغ چهره ایشان پرتو
گرفتی محتاج بنور آفتاب درفشان نگردیدی و زبان زمان در مدح هر یکی گفتی بیت بتی در ملک خوبی بی قرین
ز سر تا پا بلای عقل و دین است ∴ شده روز ازل بر لوح تقدیر ∴ سراپایش بکلک صنع تصویر ∴ ز نقش فرقها تا سر و سینه
ز نو لیش سنگ چین را از حجب ∴ اقداح مدام گلگون خورشید فام نظم آن باده که چون قطره باران بهاریست
شوینده گرد از رخ گلهای عذار است ∴ آن می که ز عکس روشنی از سینه بستان ∴ چون شعله فانوس عیان در شب تار است ∴
آن می که ز عکسش بدن مرده پس از مرگ ∴ گوید که بدخشان به تن سنگ مزار است ∴ آن شعله که بر روی چو فته بر تو خورشید ∴
گوید که بر آیینه خورشید غبار است ∴ در گردش آوردند و دماغ مجلسیان آن محفل جنت مشکل از نشأت آن راح روحانی
معطر گردید و سران و سروران ایران بعد از دعا و ثنا و مدح خسرو فریافقر با زبان بر داکه و دلاوری کشیر ظفر

دهر فلک سعادت و دولت اختر فرخنده فال برج زال در شاه دار درج زبان خجسته خصال سرو جویبار بوستان
صاحب اقبال برگشادند در حضرت پادشاه صاحب عدل و داد کیقباد آنچه رفته بود از تیراندازی و تیغ گذاری و
اسب تازی در میدان داری و طرح و نبرد و ضرب و خورد و غلبه لشکر ظفر اثر بر ایشان جمع و خجر و کرگین از افراسیاب
مجملاً و تفصیل نقل دادند سلطان زمان آن یگانه دوران را بنوازشات خسروانه و تشریفات ملوکانه بنواخت و هر یک
از سران و گردنکشان را فراخور همت خود و حال ایشان خلعت و نعمت ارزانی فرمود و بنواخت و چند روز دیگر در آن
منزل عشرت فزا نزول ساخت **القصه** راوی گوید که آن شب که افراسیاب بهزیمت رفت هیچ جا مقام نکرد
تا از جیحون بگذشت و با ماوراءالنهر شد و از آنجا رسولان فرستاد و از پادشاه جهان کیقباد التماس صلح نمود و چگونگی آن
بیان در آمده گفتند **بیت** تنهی افلاک درین کهنه دیر × غلغله افکنده که الصلح خیر × و بر قرار اول که فریدون ملکیت که
تور را داده بود مسلم کردند و نوایر خشم و غضب را به آب حلم فرو نشاندند جهان و جهانیان در مهاد امن و امان
غنوده‌اند و ولایت بر کیقباد قرار گرفت و خصمان ملک مقهور گردیده مدتی بر تخت شاهی کامی آرام گرفت اما دریغ
از لباس زندگانی که بر قامت قابلیت انسان مستعار است و افسوس از این دو رنگ که ناپایدار است و اسر تا
بر جمیع اولاد آدم رقم کل شیء هالک الا وجهه کشیده و خود در فهرست نسخ حیات ایشان طرای **کل من علیها**
فان و یبقی وجه نوشته‌اند هیچ لاله از نهال سر بر نیاورد که بصرصر خزان زرد و پژمرده نگردد و هیچ غنچه در چمن دهر جلوه گر
نشد که از تند باد خریف بر خاک مذلت نریخت شاهد این مقال قصه پر غصه پادشاه جهان صاحب عدل و داد
شاه کیقباد است که بعد از صد سال که فرمان دهی کرد دیده آمالش از عدم مشاهده جمال یوسف حیات نابینا گشته
در سر پنجه گرگ اجل گرفتار گردید **رباعی** در گردش این سپهر ناپیدا غور × جامی است که جمله را چشانند بدور × نوبت
چو بسر آمده شوان کردن × ما باقی این بزم که دور است نه جور × **حکایت** آورده‌اند که چون کیقباد لباس مستعار
حیات بمقتضی اجل سپرد پسر بزرگتر او کیکاوس بجای او بر تخت سلطنت نشست و آمردی متلون طبیعت تند
مزاج مختلف رای بود و بنای ثابتی از امور او دور بود و گاهی در کاری سهل غلو بسیار کردی و گاه در امور مهم طریق
حزم مسلوک نداشتی و پایتخت از طوس و کوه دز دستهم شهر بلخ را دارالملک خود ساخت و در آنجا قرار گرفت

دوران ولایت ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند روزی آن مس خود را در لباس مطربی بیاراست و بزم او در آمده سماع
کرد و به اثبات حسن خوبرویان چین و چگل کودکان و طفلان ماهرویان آن سرزمین باز گفت چنانکه دل او بکلی هوای
آنجا گرفت و چون هوا بر طبع او غالب بود و ثبات عزم و فکرت با حزم او یار نبود با بزرگان و سران دولت روی
بدانجا نهاد و هر چند که اعیان دولت و ارکان مملکت آن سفر را کاره بودند و بتعریض و تصریح او را مانع میکردید قبول
او نشنید بضرورت با او موافقت کردند چون نزدیک یمن رسیدند ملک از محل محاربه او بیرون آمد چون قوت
و شوکت کیکاوس او را معلوم شد از جنگ بصلح میل کرد و صلح واقع شد و بر خراج هزار دینار قرار دادند با هزار جامه
زر دوز و هزار اسب تازی نژاد و هزار شتر مایه و سلطان آنجا با دو الاغاد خوانندی دختر بابه و شکل نازی دار
حرم سرا دختری داشت سیم اندامی مه وشی پری پیکری دلکشی که ماه را تاب شعاع جمال او بودی و نور آفتاب در
جنب فروغ جمال او نمودی **بیت** همچو یوسف هزار خیر انش × پای بند چه زنخدانش × رفته از غمزه جادو سالش ×
مه و خورشید بنده خالش × خط و خالش رخان نشان داده × دل عشاق برده جان داده × و او را تبار زی سعودی
خواندندی و مادر بی سوخایه گفتندی آنرا بر کاوس عرض کردند کاوس او را بخانه خود در آورد و بعد صلح میان ایشان
شوکه گردید و میان کاوس و سودابه اتفاق عظیم روی نمود و هر دو دل در یکدیگر بستند و داد و معانق جمال هم شدند و ملک
یمن خواست تا کین خود از کاوس بخواهد و آنچه از وی بر او رفته بود تلافی نماید و تدارک آن بجای آورد کاوس و اعیان
سپاه او را بمهمانی طلب کرد و هر یکرا در محل جداگانه فرود آورد و ناگاه بر ایشان موکلان بگماشتند و ایشان را بگرفتند و
همه را مقید کرد و کاوس را بند بر پای نهاد و در چاه کرد و بر آنجا موکلان باز داشت و کس فرستاد و سودابه را
بحرم طلب کرد و چون سودابه آن مضمون را بشنید جامه صبر و شکیبائی را تا دامن پاره کرد و آه درد آلود بر فلک کبود
رسانید و در خاک و گل خود را مالید و چون پدر او را از بیطاقتی او اطلاع شد بفرمود هر روز یکبار آن سرو گردار گنبد رفتار
بر سر چاه رفته بجهت گرفتار خود خورد تدبیر دو چون این خبر بایران رسید مملکت شوریده و افراسیاب از طمع شوم لشکر کرد
و مملکت غنیمت داشته از حد خود تجاوز نمود و بر اطراف ممالک کاوس تاختن آورد و رعیت را بعرض رسانیدن گرفت
پس بزرگان ایران بزابلستان شدند و پهلوان جهان رستم را بر استخلاص کاوس تحریص نمودند و سعی کردند تا رستم با سپاهی

نامه دوید الخند و دهشت فزود و مالک چین خواست با تهمتن زمین محاربه نماید ضعف خود و قوت او را مشاهده کرده دانست که با او بر نمی‌آید و چون آوازهٔ زورمندی او شنیده بود بر حرب اقدام ننمود نظم گرچه شاطر بود خروس بجنگ * چه زند پیش باز رویین چنگ * گربه شیر است در گرفتن موش * لیک موش است در مصاف پلنگ * بقدم صلح پیش آمد میان شرط که کاوس و همراهان لشکر را از بند رها نماید و آنچه از ایشان گرفته بود باضعاف باز دهند و سوداوهٔ خورشید طلعت ما با هزار کنیزک ماه رخسار به ایشان سپارد و باج و خراج هر سال با یران فرستد بوعدهٔ خود و شرط وفا کرده رستم نامدار کاوس شهریار بعماری بر داشته روی با یران نهاد و چون کاوس دشمن کشان با یران رسیدند ملوک و مشاهیر آنجا شرط استقبال بجای آوردند و در سرای آن روز کاوس تهمتن نام کرده تمامت ملک نیمروز و زابل و کابل بجد مسلم کرد و عهد نامه برین نوشت و با تشریف فاخر و گنج وافر بدو داد پس کاوس با افراسیاب نامه نوشت و در آن درج کرد بیت آیین در رسم و مهر و وفا عادت تو نیست * هر چند عهد پیش کنی باز بشکنی * و نقض عهود و مواثیق لایق ملوک نباشد بهر حال با وجود آنچه کرده اگر آنچه از ایران گرفته باز گذاری اسباب صلح بنیان ما در تو بظهور رسد و صلاح جانبیان آن بود که بصلح گرویده و از محاربه درگذرید و گرنه محاربه را آماده باش نظم اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان و افراسیاب * و چون نامه با فراسیاب رسید جواب موافق قاعدهٔ عقل و قانون خود باز نداد آخر الامر میان ایشان کار بکارزار انجامید و حربها کردند که سر فلک دوار از صدمهٔ تیغ ایشان بگردش در آمده در هر نوبت شکست بهمت او [illegible] افتاده و افراسیاب چندین مرتبه از دوام هلاک گردیده و از ضرب تیغ قاطع [illegible] و چون روز دولت او نبود کوشش و مردانگی سودمند نبود و کاوس مضمون این مقال نوشته با فراسیاب فرستاد شعر و می که چند بار نیاید بسی نکو * هر کس که قصد فتنه درین آستان کند * از بار سرکشند سبکبار گردنش * هر سر سبک که پای درین آستان کند * و چون افراسیاب با لشکر شکسته و دل خسته بازگشت و ملک بر کاوس قرار گرفت و دولت او یکبار دیگر تازه و جوان شد ما دار سران و گردان لشکر عذرها خواست و ایشان را خلعتها داد و اقطاعها تعیین کرد و سپهبدی ایران برستم داد و از آن پس عمری بفراغت بگذرانید و آنچه روایت کرده اند در تفاسیر از نمرود و ابراهیم خلیل که با کرکسان قصد آسمان کرد گویند که آن کیکاوس بوده در کتب تواریخ و اقاصیص

بتفصیل

بتفصیل مسطور است و تعرض بدان موجب تطویلات و باز ماندن از مطلوب است و گویند که چون عجز و ضعف او بر او ظاهر گردید و بر قبح آن فعل مطلع شد چند سال بکسته خلوت و عزلت گزید و باستغفار و اعتذار اشتغال نمود و تایب دیده گناه از خود بشست و بعد از سال روی بخلق نمود و بر سر کار خود رفت بیت جهان بازی ازین بسیار دارد * بسی خون در دل اظهار دارد القصه گویند که کاوس را پسری بود از غیر سوداوه با کمال عقل و هوش نام او سیاوش و مادرش در وقت وضع حمل جان بمیر سپرد و عالم را وداع کرده چون کسی نبود که متکفل او شود او را بتهمتن زال سپرد و تکفل او را بجان سرور رجوع کرد و رستم در تهذیب اخلاق او شفقت پدرانه مبذول میداشت و او را چون فرزندگان می پرورید و چون در صدف شهریاری دو نادهٔ باغ جهان داری ارجمند ارزان بود که سرامد [illegible] صفات کمال او بود و بنابرین آنچه شاهان را در کار بود از آداب و اخلاق و اوصاف و افعال بوی در آموخت چنانچه صیت آثار او باطراف عالم رسید و کاوس نیز از آن مخبر گردید شفقت پدری و مهر ابوت در حرکت آمد و او را بحضور طلبید و چون فرستادهٔ او بخدمت پهلوان جهان رسید او را باعزاز هر چه تمامتر روانهٔ خدمت پدر کرد و چون فرستاده برسید شاه از و پرسید بیت مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام * خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام * او در جواب بعد از وظایف خدمت آن کامیاب گفت بیت مژده اول گر کسی نفسی میآیم * که از انفاس خوشش بوی کسی می آید * سران سپاه را مأمور نموده شاه او را استقبال نموده رکاب آنجناب را بوسه داده خود گفتند نظم شکر این جان و نعمت روا باشد اگر * آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه * آنجناب آن ماه اوج سعادت بخدمت شاه والا نهمت رسید بهشت جای زمین را بلب ادب بوسید و گفت بیت منم که دیده به دیدار دوست کردم باز * چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز * پدر از روی مهربانی هر چه تمامتر او را در برکشید و بر گوشهٔ سریر خودش بنشانید و گفت بیت نور از مهر در که باز [illegible] ورعناشا * دری بیا که از رحمت بروی خلق بگشا نه * و چون در کهر و دلال و جمال او نظر کرد شیفتهٔ او گردید و هر که را نظر بر آن یگانه دهر می افتاد رخت صبر و سکون از دل و جان او هوش بیرون مینهاد و گفت نظم فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب * چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را * تا ذکر خوبی و دلبری او بسودابه رسید

سوداین بوش و آمده مشعر ایش بشورید و نگار دیدن جمال او و ابیش زد کاوس بار پرسید که شنیده ام که پسر تو
از بستان آمده و حسن و جمال و عقل آن بی همال در عین کمال است و من چون او را بمنزلهٔ مادرم اراده آن دارم
که او را ببینم و مهر او را بگزینم و حظ خویش از جمال با کمال او بردارم نظم آن ماه رو اگر بنماید دمی بما · در دیده
بنشیم دل و جان برو نما · رویش مهی مبارک و مویش لیال قدر · خود قدر آن لیال که داند بغیر ما · وانکه موافق شفقت
مادری و غمخواری بود درباره او بجا آورم اگر اجازت بود او را روزی دعوتی کنم به کمال شفقت و مرحمت پادشاه بود
کاوس چون این سخن بشنید بر خود بپیچید و گفت که بیت نخواهم که بگذرد سوی چمن باد سحر گویش · مبادا بوی او گیرد گل و
عنبری کند بویش · دانسته دیدن او سودابه را استماع نمود سودابه از روی الحاح و اشتیاق از ملک آفاق دیدن آن
آفتاب فلک شهریاری درخواست میکرد و سبب ناامنی از سؤال کرد ملک فرمود نظم با هر که نشینی اگر خویش بود ·
آن بر دل من زخم که نیش بود · من سیاهم گر تو خطائی نابه · اما دل عاشقان مبادیش بود · القصه هر چند که
کاوس در مخالفت او سعی مینمود و جد میفرمود آتش شوق و نایرهٔ اشتیاق آن ماه و نگهی در دیدن آن سرو سهی بیشتر
اشتعال مینمود و باب مخالفت ملک ملک سیرت الطافی میرفت عاقبت روزی آن ماه خورشید سریر مهر روی
در طاس تزویر ارزانی که عالم فریبنده زنان بود بگردانید و ملک را شیفته جمال و غنج و دلال خود کردانید و از جانبی
سخن میگفت تا در آخر سخن بمطلوب رسانید تا بناچار آن خلاصهٔ نتیجه هفت و چهار را اورا در دیدن آن شهریار مرخص
فرمود سودابه دعوتی مشرف ساخت و مجلسی پرداخت که بهشت در جنب آن نمودی دهور و ماه را ملازمت اهل آن
مجلس آرزو بودی بیت زهی مجلس که رنگ نوبهار است · ارم را در دل از وی خارخار است · کاوس فرزند ارجمند
و قرة العین دلبند را فرمود که امروز خورشید حرم سلطانی و سرو سرابستان حکمرانی را آرزوی دیدن حضرت داشته
آن دارند که قدم رنجه نمائید و بر ایشان درآئید تا در حریم مشاهدهٔ تو کامی زنند و از جمال با کمال تو کامی بردارند شما را
بناچار بدانجا باید رفت اگرچه بیت رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند · باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن · و سیاوش اگرچه
از روی عقل و هوش آن معنی را کاره بود اما بناچار امتثال آن امر نمود و توجه بدانجا فرمود که دیدن اشتیاقا
از روی سرعت خبر مقدم آن عالی نسبت بدان محرمان حرم حرمت رسانیدند و گفتند بیت مژدگان ده به اکلوپ نافه گشای

که رهای

کز صحرای ختن آهوی مشکین آید · سودابه با دلی از محبت او پر با مجمر بان روی باستقبال آن بدر اوج کمال آورد
و زمانه این ترانه میسرائید بیت بارگاه تو بکیتی در دارالسلام · در طواف آرد غلمانرا نگاه کس هم مدام ·
غنچهٔ دل تنگ را دل وا شده است از خرمی · بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام · و چون عبیاران شهریار
مشرف کردیدند گفتند نظم از آمدنت جان چو داوند نوید · در عشق تو دل در قفس سینه طپید · جان نیز همین
کرد استقبالت · کز ضعف طبیعت بلبت نرسید · و چون بانوی بانوان و سرکردهٔ حوریان جنان را
نظر بر جمال آن فرخنده فال افتاد و آتش شهوت در کانون سینه او شعله ور کردید و نایرهٔ هوا و هوس در خاطر
او چنین زبانه کشید که دود آن بفلک کیوان رسید و گفت بیت از اولین نگاه زدی آتشم بجان · گویا
نگاه گرم تو طوفان آتش است · و بدل و جان خریدار وصال او گردید و او را بحریم حرم درآورد و سیاوش چون
زمانی بنشست و بخوردن طعام بهشت بودارن برخاست تا از آنجا بیرون خرامد که حاضران گفتند زمانی بفراغت
و استراحت برآسای نظم تا بست جز دل آواره که دارد · وین داغ غیر از جگر پاره که دارد · درماندهٔ احوال
خودم این چه حجابست · فارغ منشین طاقت نظاره که دارد · هرچند که ایشان الحاح پیش نمودند او کمتر شنید و
گفت که چون روز او دست مرا از خدمت تو شرم می آید روزگار در پیش است پس از آنجا چون ماه از منزل ناامید
بیرون خرامید و سودابه را در آتش سودا گذاشت کاوس بعد از آن بحرم درآمد و از سودابه احوال آن حمیده خصال
سؤال کرد که او را چگونه یافتی او در جواب گفت که اگر نه آن بودی که من اطلاع داشتم که او فرزند تست گفتمی که
رضوان از جنان آرزوی این خاکدان کرده تا خورشید قصد نشیمن این خاک از آسمان نمود و اما چون فضل الهی
و عنایت لایزالی چنان پادشاه ما برگزیده و از همهٔ ملوک جهان بمراتب بهتر آفریده خصایص افضال دربارهٔ این
فرزند شایسته که در عالم نظیر ندارد تقدیم نموده اکنون دربارهٔ او اندیشه کرده ام و در نقش احوال او را اندیش
آمده اگر پادشاه صواب بیند کاوس در جواب فرمود که آنچه تو دانی محض صواب تواند بود و تو دربارهٔ او متهم نتوانی
بود و تو دربارهٔ او متهم نتواند بود زیرا که بمنزلهٔ مادر او ئی سودابه گفت که مرا در خاطر می آید که او را هر آینه کسی باید
که دل او از دست بربوده و تکفل او اقدام نماید و من امروز کسی که محل اعتماد بود نمی بینم و در جهان او را کفوی ندیدم

اگر مصلحت بود یکی از دختران خویش را نامزد او کنم تا در سلک خدمتکاران او منسلک گردد و اگر فرزندی در وجود آید
کریم الطرفین بود کاوس را این رای پسند افتاد سوداوه گفت اگر اذن دهد ملک تا حرم درآید تا من دختران را یکان یکان
با او عرض کنم و عیب و هنر هر یک را باز رانم تا هر که را او پسندد در سلک ازدواج او درآورم پس کاوس روی
بفرزند آورد و گفت که اندیشه من بکار تو مصروفست و همت من بر نظام امور تو موقوف و میخواهم تا چنانکه از جمال
تو شادی برگرفته ام از دیدار فرزند تو نیز بهره مند گردم و امروز ترا در جهان کفوی نمی بینم و شنیده ام غیر از دختران
من که خواهران تواند آنها را بر تو عرضه کنند هر کدام را که پسندیده بود دهند و ما کام خود از سور تو برداریم سیاوش
فرمود که من بنده ام و بنده را اختیاری نباشد و هر که را پادشاه پسندد آن پسندیده بود ملک فرمود که از عقل و کیاست
تو همین آید اما کار نکاح و ازدواج موقوف باختیار این کس است و بچشم دیگران زن نشاید خواست چنانکه کسی را بدل
دیگری دوست نشاید داشت سیاوش سر فرمان فرو آورد و گفت مرا بکاخ سوداوه بودن سود ندارد و بدانجا کوا
شد ملک فرمود که او ترا چون مادرست و هواخواه او بخطا در خورست سیاوش را بسبب آن فرستاد و چون
سوداوه را خبر شد باستقبال آن نیکونهاد قدم از حرم بیرون نهاد و او را درآورد و بر سریرش نشانید و با انواع ملاطفت
با او سخن راند و بزبان حال گفت بیت روز نوروزست کان روی گلستان دیده ام * جان بر افشانم که آن آسایش
جان دیده ام * تا حجاب از گرد راه خویشتن برداشتی * نور در دل و شادی زان نمکدان دیده ام * پس جمیع
از دختران کاوس را که خواهران او بودند پیش برد و خود پیش او نشست و مزاج سخن از آنجا که مکر و غدر زنان بود
بگردانید و با الفاظ و عبارات و ایما و اشارات اظهار راز خود کردن گرفت و از آنجا که ذات آن شهریار نکوکار
بود دریافت و غرض او را بدانست جا توقف از آنجا برخاست و بیرون رفت و زلیخا وار سوداوه تا کنار دربی آن
عالیمقدار در دوید و گفت بیت منشین و مردمی کن و از چشم تر مرو * چشم و چراغ اهل دلی از نظر مرو * سیاوش
گفت که از مثل تو بانویی عیب بود زبان برین سخنان آلودن و اقدام برین گفت و شنفت نمودن و جهان [illegible]
نیستم من که در حرم پدر خیانت کنم و بد اندیشم بیت زهی خجلت که چون روز قیامت * چو افتد بر بدکاران غرامت
گناه آن سیه کاران نویسند * ما سر دفتر ایشان نویسند * این بگفت و قصد بیرون آمدن کرد و سوداوه بدری

او گفت

او گفت ای کج نهاد بدبنیاد و گفت که چون تو بر سرم اطلاع یافتی و بر مکنون ضمیرم واقف گردیدی دست از تو باز ندارم
و در خون و جان تو تیغ بی دریغ بکار آورم سیاوش گفت که ای ناز غنای بدکردار بهوفار دل فارغ دار که افشای راز
تو من هرگز نکنم در راه این بی اعتباری نسپرم که بموجب فرمان الهی که الذین یحبون ان تشیع الفاحشة فی الذین
امنوا لهم عذاب الیم فی الدنیا غماز در دنیا و آخرت ملعون و مطعون بود شعر افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع * شکر خدا
که سوز دلش در زبان گرفت * خود را از آن پلید در کشید و به بیرون رسانید آن غدار چون [illegible] دید بر اسید
دست برد و لباس از سر و بر در کشید و موی برید و چهره بخراشید که ملک را از آن خبر شد و از جای برخاست و کس فرستاد
تا معلوم کند که این همه خروش و افغان چیست چون قاصد برسید و از احوال پرسید سوداوه بکذب زبان برگشاد
و نسبت خیانت بدان کامیاب داد و گفت آن پسر بدکیش پرستاندیش نسبت بمن که بمنزله مادرم بد اندیشی و از
سیاست پادشاهی و عقاب الهی نترسید او رفت و ملک را از آن احوال خبردار کرد و فی الفور ملک باحضار
آن خورشید اوج کامکاری فرمود و چون در بارگاه بود بمقدم آن شاه منور گردید هنا بیکبار تعظیم آن نامدار نمودند
ملک گفت که ترا چون امر برفتن حرم کردم ترا در آن اکراه بود و در غضب شدی اکنون تهمتی بر تو نهاده اند و خیانتی
بتو نسبت داده اند شرابی برپا انکار کن که گفته اند که اصرار بر یکبار گناه گناهی دیگر بزرگست نظم راستی آور
که شوی رستگار * راستی از تو ظفر از کردگار * گل ز کجی خار در آغوش * نیشکر از راستیش نوش یافت * از کجی آتشی
بکم و کاستست * از همه غم رستی اگر راستی * شهریار حال بر وفق شرح داد و ملک آنرا شنید راستی و صدق او بر او
ظاهر گردید و فرمود بیت زن و اژدها هر دو در خاک به * جهان پاک ازین هر دو ناپاک به * القصه آن
بعاقبت دو زن حامله حاضر کردند و بسقط حمل ایشان را امر فرموده تا بچها را انداختند و در سر بدو رسانید و آن
شب آن بچها را در طشت افکند و بار دیگر آن بدگهر فریاد برآورد و خادمان بلا او نیز فریاد برآوردند ملک تا بصبح
از خواب درآمد و بنزد سوداوه رفت او را دید که با عجب افتاده و فرزندان از وی سقط شده و جامهای او بخون آلوده
گردیده آن بدبختی را از فرزند تنگ خاطر شکست در دل آمد و گمانش بر یقین غالب گردید منجمان و کاهنان را حاضر فرمود
و آن بچها را بدیشان نموده و ایشان را بدان مامور ساخت که با اسباب و ادوات ستاره کان و ساعات اول

وقوع

آن یکجان معلوم نمود و عرضه دارند ایشان نمودند و ایشان دلیلها حاصل نمود و زبان برگشودند که این کیهار نمود ابه د
کاوس منت و بدلایل کوبی حاصل کرد که آن فرزندان ازان گسسته و زنان صاحب فرزند را بدست آورد و اورا
مقرر شد تا حال براستی شرح داد و ملک خطاب بدان تا حفظ کرده گفت که خدای شما را بدست کرده ان کیدکن
عظیم مرد چون ماه و زن چو میغ بود * ماه را تیرگی ز میغ بود * بدترین مردان بدین عالم * بهترین زنان دریغ بود *
سودابه شروع در گریه کرد و گفت در اول قول مرا استوار نمیداشتی و چون بر صدق دعوی خود اظهار بینه نمودم
و باز قبول نمینمائی این ازان بر من می آید که ترک پدر کردم و بالکلیه روی بتو آوردم و دل آن زنان را بزر فریب
داده ام اما مخبران از بیم رستم کذب را بر صدق اختیار کنند و ایزد تو نپسندد که بر زبان من چیزی که موافق حق نباشد
بگذرد و اکنون من نزد پدر میروم تا او انصاف مرا ازان بستاند بیت غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم * بشهر خود
روم و شهریار خود باشم * کاوس ازین رقت آمده گفت ازین پس چه توانم کرد متفکر بجای خود باز رفت و علما را
طلب نمود و این حال را با ایشان تقریر فرمود ایشان گفتند که چنانکه عادت این زمانست دروغ از راست آتش تواند جدا
کرد مصلحت آن بود که آتش عظیم برافروزند و هر دو را بر میان آتش امر فرمائید تا هر که گناه کار و بدکردار بود بسوختن گرفتار
گردد و بیگناه خلاص شود ملک بر وفق فرمودهٔ ایشان بفرمود تا آتشی عظیم برافروختند و میان آتش
بطریقی خانه کردند و سودابه با سیاوش را بر آتش درآن امر کردند تا حق تو راست کو را از دروغ کو پدید آرد بیت
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * سودابه بحکم الخائف الخائن برسید و گفت
که من امانت عصمت خود نمودم هر که دفع آن کند ابراز برهان نماید کاوس روی بسیر آورد و گفت ای دیر الآب و ای
و فاک و آتش سرشته اند و در نهاد همه هوا و هوس تخمیر کرده اگر چیزی رفته است باستغفار دست برآر تا فضیحت نگردی
و اگر بیگناهی آنرا اظهار کن تا دمن قرار گیرد و زبان از تو کوتاه گردد بیت در دروازهٔ شهر را توان بست * نتوان
دهن مخالفان بست * آن شهریار بموجب آنکه هر که را حساب پاک است از محاسبه چه باک است جامهٔ سفید در پوشید
و بر اسبی سیاه سوار گردید و بر دامن خدمت گرد و روی بآسمان کرد و گفت بیت ای فرازندهٔ این چرخ بلند *
وی نوازندهٔ دلهای نژند * ای عالم السر و الخفیات و ای رافع درجات و دافع بلیات براءت ساحت من بر تو

ظاهر است

ظاهر است بر بیگناهی من بخشای و صدق مرا از کذب سودابه بخلق وانمای این بگفت و تازیانه بر اسب زد و در آتش راند
و بعد از زمانی از طرف دیگر چون آفتاب منزلش جهت پدید گردید و از شرارهٔ آتش آسیبی بسیاوش نرسید و جامهٔ سفیدی او
ازان دود رنگ نگرفته و زرد نگردیده بود خدای را سجدهٔ شکر کرد و کیقباد بدر آمده پیاده گردید و پای اورا
بوسید و از دور بایستاد پدر او فراپیش رفت و او را در کنار گرفت و گفت که شکر این نعمت چگونه بجای آرم که
فرزندی چنین شایسته که بحلیهٔ حجاب و کمال آراسته مرا کرامت فرموده و خواست تا سودابه را بسیاستگاه آن شهریار که
گذشت و دست ازان باز داشت و برکت راستی سر ازان حاله مقدار را ضرر نرسانید تا بر عالمیان ظاهر گردد
که آتش سوزنده و باد پوینده و آب سیلابنده و خاک پاینده در حکم و فرمان خداوند اند و بحکم او هر یک از عمل خود معزول
توانند شد و بشغل دیگری مشغول گردید القصه بعد ازین واقعه خبر آوردند که بار دیگر افراسیاب خیال خام پخته و دست از بی
سعادتی نزده و مرکب بی انصافی در میدان ستم تاخته و قصد ایران کرده بیت خوی بد در طبیعتی که نشست *
نرود جز بوقت مرگ از دست * و لشکر بجد و مرج آورده و سر بفتنه برآورده و بمجرا بتصرف درآورده و روی بجانب
ایران دارد ملک خواست تا بنفس خود متوجه دفع آن فتنه گردیده آن آتش مشتعل را بزلال سنان تیغ فرو نشاند
اما چون شاهزاده ازان تهمت گرفته خاطر و پریشان ضمیر بود میخواست تا چون او را بدان کار نامزد کنند ان گرد
از دل او دور شود او را طلب نمود و فرمود که هر چه درکار بود از استعداد عسکر موجود است شاهزاده سر فرود آورد
و فرمود که مرا از مصاحبت رستم چاره نبود که بنا و لشکر است و در فن کاردانی یگانه که پیش من بود تا بیمن آن هر دو
این کار برآید شاه التماس او را قبول نمود و اجازت فرمود تا از راه سیستان بحرب ملک ترکستان رود القصه
آن پادشاهزادهٔ عالیمقدار دوازده هزار سوار و پیادهٔ جرار نامدار برگزیده و روی براه آورده متوجه سیستان گردید چون
نزدیک آنجا رسید و خبر او بتهمتن رسید با لشکر و سروران باستقبال او بیرون آمده در تعظیم او کوشید آن شهریار
چند روز در سیستان توقف نموده مقام گزید و از آنجا ببلخ رفت و گرسیوز برادر افراسیاب در آنجا بود چون از آن
لشکر مطلع گردید ضعف خود و قوت ایشانرا ملاحظه کرده گریز بر ستیز گزید و از جیحون بگذشت و برادر را بهر صورت
افراسیاب اورا ملامت کرد که چرا بدست آویز را او گریز پیش گرفتی و روی خصم ندیده بازگشت کردی گفت ازانکه

فوت دو دل رستم و سیاوش را مبدا انستم **بیت** با بر دست خود جدل زخطات * زانکه شد درفش باید رات *
باز بر دست هر که شمشیر زد * خون خود را بدست خود ریزد * او افراسیاب بدین عذر از سر او درگذشت و در دی تهیاء اسباب
محاربه آورد شبی افراسیاب خوابی دید چنانکه هلاک ناپاک دیده بود و بغایت بترسید روز دیگر خلوت کرد و
از برادران و گردنکشان تدبیر طلبید که چه شاید کردن و درین کار چگونه اقدام باید نمودن و تعبیر آن خواب چگونه بود
گرسیوز گفت که آن خواب بغایت هایل است اما گفته اند که تعبیر خواب هر چند گونه بود شاید که این واقعه متضمن
خیری بود اکنون صلاح درانست که دم از مصالحت و موافقت زنیم شاید که بدان خصمان از ما دست باز دارند
افراسیاب این پسندیده و هدایا و پیشکشات زیاده فراهم آورد و نامه بتعظیم هر چه تمامتر باهم بشهریار نامدار
و پهلوان نامقدار نوشت و در آن سخن صلح درمیان آورد و گرسیوز را با اسباب و نامه بدو فرستاد چون
گرسیوز برسید او را فرود آوردند و بیارگاهش بشهریار نامقدار و پهلوان جهان اعزاز نمودند و بمکانی
مناسبش اشارت فرمودند چون قرار گرفت احوال ازو سوال کردند و آن پیشکشات بنظر ایشان رسانید و تحیت
و سلام برادر بگفت و نامه او را برآورد و بداد و ایشان باتفاق گفتند که ما از صلح دوری نیستیم بدان قرار که آنچه از ایران
گرفته اید باز دهید و آنچه بسبب تو خراب کرده آباد دان گشته و از شاهیر اقارب خود صد کس نزد ما فرستی تا ما را
ایمنی بود برین صلح کنیم و گرسیوز را تشریف داده باز گردانیدند و افراسیاب چون آن پیغام بشنید خوشدل گردید
و گفت عاقبت کودک مال فریفته گردید پس صد کس فرستاد و آنچه ایشان خواسته بودند بداد و میثاق موکد گردید و
سیاوش گفت که چون این کار بدون اختیار صاحب اختیار کرده شد نباید که از ما برنجد و تغیر احوال کرد و دستار
بباید رفتن و صورت احوال باز نمودن رستم با اموال نزد شاه رفت و آنچه افراسیاب فرستاده بود ببرد
و حکایت صلح باز راند شاه چون آنرا بشنید بغایت برنجید و آنرا نه پسندید و گفت که شما آخر بزدید و فریب افراسیاب
فریفته گردیده و صد مجهول که سر ایشان بکشند بنزد گرفتید و نام کردکان را ایشان نهادند تا موجب [illegible] ایشان
از وی استغفار کرده و پیران چون کار کودکان باز گذارند خود را نادان انگارند و در معرض خطر اندازند که فی الفور باید
کرد و آن صد کس بنزد من آرد تا همه را بکشان باز نمایم و تو باید که باز گردی و سلاح از تن برون کنی و دیگر باب استقبال

کاس

نماند و کینه دیرینه ازیشان باز خواهی رستم گفت ای پادشاه جهان کسی که با ما مقاتله بجوید در راه محاربه نپوید چگونه
ما با او مکاوحت او زنیم و چنین قباحتی بتقدیم رسانیم دیگر چون عهدی کرده و میثاقی بسته ایم و بر شما ظاهر است
که نقض عهد و شکستن میثاق ملوک را در خور نبود و این معنی را جز پادشاه زاده بشنود کوفته خاطر گردیده برنجد
و این بود از پی عاقبتی میدهد کاوس ازین کلام حقیقت فرجام در خشم شده نایره غضبش اشتعال پذیرفت
و گفت که من دانستم که این فتنه و پریشانی بسبب تو ما دان او بوده و اگر نه سیاوش را خرد و رای قرین و همنشین است
او هرگز بدین رضا نشدی تهمتن فرمود که آنچه صلاح دولت بود گفتم **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم *
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * این کار از من نمی آید این پیغام دیگری را فرما تا بسیاوش برد کاوس گفت که چنین
بود اگر تو نروی دیگری این کار بانجام رساند از وجود تو گرد جهان آباد ان نگردد و از عدم یک کس خراب نشود
بیت ایزد جهان بر گرفته است غنایت * گر زید ابد عمر و کند کار کفایت * پس طوس را نامزد کرد و رفتن و پیغام
داد که آن صد جوان را بفرست تا ایشان را بکشم و تو باید که بترکستان نهضت نمائی و بدان مرز و بوم رفته بخرابی
آری و اگر از تو نمی آید باید که لشکر و خزانه و درفش بطوس سپاری و خود باز گردی **القصه** چون طوس بلخ
رسید و پیغام شاه بشاهزاده جهان رسانید شهریار بغایت برنجید و گفت که من عهدی کرده ام و پیمانی
بسته ام و بجد او کند خورده ام فرمان خدای بر سر من نافذ تر است از فرمان کاوس اما لشکر و ساعدات
آن بتو تسلیم کنم و آنجماعتی را که بگرو گرفته ام و بتو هرگز نسپارم و نباید که بسبب جمعی کشته شوند و از آن عار نتوانم در
جهان سر برآورد لشکر بدو سپرد و آنجماعت را با افراسیاب فرستاد و نامه نوشت و فرستاد که بر شاه جهان ظاهر بود
که میان من و پدر بسبب تو مکاوحت پدید گردیده و مرا بر آنچه کرده بودم رنجانید و لشکر از من باز گرفت و
بدیگری داد و من بدین سبب کوفته خاطر گردیدم و مجالست دیگر با رفتن من بدان دیار و بضرورت مرا بگوشه
باید رفت ندانم که شاه بدان عهدی که کرده وفا خواهد کرد و اگر کاری آری ترا زیان ندارد و اگر مرا راه دهی تا
از ترکستان بکشمیر روم و آنجا بگوشه بنشینم و منتظر فرمان خدا باشم افراسیاب بغایت شادمان گردیده
بر زبان آورد **بیت** جان بشکرانه کنم صرف گران دانه در * صدف دیده حافظ شود آرام کش *

وآنرا دلیل دولت خود دانست پس روی به پیران ویسه آورد و گفت که صلاح آنست که تو تربیت آن دردریج بهار بخشی
و درتی برج کامکاری اشتغال نموده خودرا معاف نداری زیرا که او بامروّت و زیادت و خداترسی آراسته است
و مادر دوران هرگز چنان فرزند نزائیده و چرخ گردون مثل او شاه جوانی **بیت** فلک تا عهد الطاف جهان را ❊
سپه جنبش نخواهد یافت زین ماهی درین گهوارهٔ مینا ❊ پس افراسیاب نامه نوشت و اورا دران بسیار بستود و
اورا لطف بسیار و دلداری بیشمار نموده که اگر ترا هوای ترکستان بود ما و شما مثل دو تن در یکجامه باشیم تا
دو دیده که بیکنظر نگرند و ملک در تصرف تو باشد و در آخر گفت **بیت** ما چو جان با یک تن باشیم و گر نشکنیم ❊ گر همه زهر آب حیات
چون خوردیم ساغر نشکنیم ❊ و آنرا موکد بایمان نمود و چون آن پیام بشاهزاده رسید توقف را مجاب ندید و از
آب جیحون عبور کرد و چون بماوراء النهر رسید پیران ویسه باستقبال آن خسرو برج آفتاب آمد با جمع گردکشان و فیلان
آراسته و جنیبتها بالجام و زین زرین و چون بخدمت آن شهریار عالیمقدار رسید اورا تهنیت و مبارکباد گفت
و اورا بانواع الطاف شاهانه اورا مستظهر گردانند و گفت **شعر** ای ز مهتاب رخ لاله و گل یافته رنگ ❊ صورت
روی گل از غش جمالت پرنگ ❊ تا نسیم سر زلف تو دهدم باد ❊ غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ ❊ و از آنجا تا سمرقند
همه جا آئین بسته بود و جوانان ماه جبین با ساز و نواز بهر جا که میرسیدند ایشانرا اعزاز مینمودند و قدوم اورا مبارک
میگفتند و یکدیگر را مژده میدادند **نظم** مژده ای ارباب دل کارام جانها میرسد ❊ دل که از جا رفته بود اکنون
بآوای میرسد ❊ جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید ❊ تا نپنداری که جان ما بتنها میرسد ❊ و آن شهریار کامکار
باچنین کوکبه میرفت تا بشهر گنگ که افراسیاب در آنجا بود مخبران خبر مقدم آن خورشید تابان و ماه درخشان
بافراسیاب رسانیدند افراسیاب ازین خبر در پوست نگنجید و گفت **بیت** بدین مژده گر جان فشانم رواست ❊
که این مژده آسایش جان ماست ❊ و چون شاهزاده بردربارگاه رسید افراسیاب پای برهنه از قصر بیرون دوید
و چون سیاوش اورا پیاده بدید با او موافقت نموده از اسب فرود آمد افراسیاب بتواضع پیش آمده گفت **نظم**
روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم ❊ عالم انسان ترا هست ملک ملک نیز هم ❊ واورا دربر کشید و بمهر تمام بوسید و
گفت **بیت** رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ❊ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ❊ غم مخور که بخانهٔ خود

آمدی قوی دل باش که من مهمان توام اگر بر تو گران ایم گرانی کنیم و بگوشه نشینیم و ملک بتو ارزانی دارم سیاوش اورا
شاکر شد و گفت **بیت** مطرب گردون شها پرده سرای تو باد ❊ خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد ❊ هرچه تصدق تو باد
قیصر و خاقان و رای ❊ رای رزین همه تابع رای باد و که دار خلق لطف خداوند است ❊ باره مهمدار تو لطف خدای تو باد
القصه افراسیاب اورا آورده که نمودار بهشت برین و رشک فزای خلد و نعیم بود فرمود که اسباب فراغت
و راحت و رامش فراهم آوردند و تختی زرین بنهادند تا شاهزاده بر شکل آفتاب بران گشت برآمده هنار زبان بقول
ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم بگشادند و در تناسب اعضا و جوارح آن مهر تمثال حیران بماندند اما چون این خبر وحشت اثر بشاه
بی بصر رسیده دود غیرت از سرش بر دویده آتش حسرت و ندامت در دلش شعله کشیده و اشک حسرت و باران محبت
از دیده بر رخسار بارید و خلق زبان اعتراض دراز کردند و جهان در چشم تهمتن زمان تاریک کردید و بر فراق او هر روز
برادچون سالی بگذشت و سیاوش در خدمت افراسیاب فارغ البال مینمود تا کهان قصهٔ میهمانی بدامادی
رسید و افراسیاب دختری از فرزندان خود فرنگیس نام که ماه پیش جمالش نمودی و آفتاب در جنب شمع رخسارش
ذره سان در هوا گردیدی و خط و خال آن دلربا داغ رشک بر دل حوران نهاده و دیدارش دل فلک ربوده
و مهر و مشکویش بر باد داده **شعر** لبی چو گل رخ همچو ورد معقرب زلف ❊ دهان چو غنچه و دندان چو عقد مروارید ❊
تبارک الله ازان ترنج غبغب او ❊ که گونه الجبات معلق است مدید ❊ بصوابدید پیران در عقد نکاح آن نوجوان در آورد
و طرفی از اطراف مملکت او که بچین پیوسته بود نامزد او کرد و او در آن موضع عمارتی ترتیب داد و آنرا سیاوش
آباد نام نهاد و در آنجا قصری ساخت که مثل آن درجهان کسی نشان نداد سر بر ایوان کیوان کشیده و شمسهٔ آن نور
شمس پوشیده **بیت** چنان نادر افتاده در دورها ❊ که بر لاجوردی طبق بیضه ❊ و صورت جنگ رستم و
گردان لشکر ایران بر یکطرف نگاشت و صورت افراسیاب و پیران و گرسیوز و گردان لشکر توران بر طرف
دیگر بحسب خود خود رسمها بنهاد و تکلفات بجا آورد و چون این خبر بافراسیاب بگفتم رسید بغایت برنجید و در
خشم شد و چون ارباب نفاق چنان دیدند بازار حسد رواج گرفته درکار آمدند **بیت** میان دو دیگ
جنگ چون آتش است ❊ سخن چین بدبخت هیزم کش است ❊ و آنچه توانستند در سعایت او سعی نمودند و گفتند که او لشکر

بخود دعوت میکند و مال فراوان بایشان میدهد و نیز قصه دارد افراسیاب بعضی از آن را قبول مینمود و از بعضی ابا میفرمود خواست
تا نقد ادبار مملکت بتجربه بیازماید گرسیوز بد نهاد کج نهاد دیو سیرت را فرمان داد تا برسالت نزد آن صاحب دولت رود
و او را بلطف و عاطفت خوانده بگوید که ما را آرزوی جمال تست بیت خیال چشم در خواب میتوان دیدن ●
خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب ● آن به که توجه نموده عزیزان را با خود بیاوری تا روزی چند بکام باشیم و ملاحظه خود
از جمال تو برداریم و بعد از آن بازگردیده بمقام خود روی اما با وجود خلق و سیرت نیکوی سیاوش گرسیوز را با او
عداوتی بود و محسود او بود و سیاوش مینمود بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ● حسود را چکنم کو ز خود برنج درست ●
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است ● که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست ● افراسیاب از آن مطلع نبود چون
گرسیوز نزد سیاوش آمد از آن گوهر پاک آن ناپاک همه تعظیم و مردی و تکریم و محبت گستری دید دانست که چون
او بصحبت افراسیاب برسد همه گفتها و کردهای آن گرگ پیشه خذلان باطل گردد دیده و تعرضی نرسد و زبان و دهان
بزبان آن یگانه این میسرائید بیت در حیرتم که اینهمه مهر و وفای من ● تاثیر در دل تو جفا جو نمیکند ● بزرگی آنکه گفت
الشر ما به جدا آنکه ساعیان بدکردار ملک را بر تو متغیر کرده اند و طبع سلیم او را از تو گردانیده اند و اگر حالیا نزد او روی
نباید که حرکتی بفعل آید که دست تدارک از آن قاصر آید اکنون چون من فرمانبرداری و اخلاص ترا بدیدم من پیش بروم
و ملک را از آن آگاه گردانم و او را از آن خشم بیرون آرم بعد از آن اگر تو بدان جانب توجه فرمائی صواب بود و بهر حال
مردم آن بدکار بدام افتاد و بگفته او مغرور گردیده با او آنچه فراخور همه او بود دگانی آورد و بمنزل شایسته او نبود
آن بدکردار در مقام اعتذار درآمد ● آن کامکار را برگردانید و زمانه در گوش آن یگانه این مضمون میسرائید نظم زنهار که از
مار امید ● که زنگی بشستن نگردد سفید ● ز بد اصل چشم بهی داشتن ● بود خاک در دیده انباشتن ● القصه چون
گرسیوز نزد افراسیاب آمد انعام و اکرام آن زبده خاص و عام را فراموش کرده دیگ نفاق و کفران نعمت
چنانکه لازمه او بود بجوش آورد قطعه اگر استری را بغایت تمام ● مرصع کنی نعل و زرین لجام ● دگر زین او را
بلعل و گهر ● مکلل نمائی بیاقوت و زر ● چو از خوی اصلش دهی ● ز سرچشمه خضر آبش دهی ● دهد عیسی اش از
کهکشان کاه او ● بمعراج جنت چراگاه او ● نگردد از آن اصل با هنر ● که دارد نشان خری از پدر ●

و با فراسیاب

و با فراسیاب گفت که چاره کار او ترا باید کرد و الا ملک بر تو بشورد و از آن طرف تو ببرود و تو دانی که مردم ایران
از دیرباز دشمنی مردم توران دارند بر دشمن اعتماد نشاید کرد و هر که بر دشمن اعتماد کند زخمی خورد که هیچ مرهم
التیام نیابد بیت هر که بر دشمن اعتماد کند ● خاک در دیده امید کند ● افراسیاب آن کذاب مرتاب را راستگو
پنداشت تاب تجسس نیاورد و با سپاه برنشست و بسیاوش آباد متوجه گشت و چون خبر آمدن آن بدکردار
بدان نگار رسید فرمود که باستقبال او بیرون روند هم آنکه افراسیاب نابکار برگشته روزگار را نظر بر آن شهریار
افتاد بانگ بر او زد و بفرمود تا آن صاحب اقبال را از مرکب پیاده کردند و سر و پای برهنه پیش او بردند و هر چند
او عذر میخواست و برائت ساحت خود را اظهار میکرد آن بدکردار مسلم نمیداشت سیاوش گفت که ای پادشاه
بیت مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ● زیرا که از درخت یاسمین خار مغیلان نروید و از زر خالص کار مس نیاید
دار گوهر پاک ناپاکی بظهور نرسد چندانکه آن صاحب دولت وسایل انگیخت و سخنان گفت آن دیو سیرت را دیگ
حمیت بجوش آمده بود و حاسدان نیز آتش در زیر آن میکردند که نباید از جوش فرو نشیند بعد از آن بفرمود تا دستهای
او را بربسته برابر دواش بردند و سرش چون گوسفند در طشت بریدند کیوان جامه بر تن بدرید و برجیس کمر بدرید
بهرام کلاه از سر برداشت خورشید بنوحه چون ماتمیان برداشت زهره ساز بشکست و لباس ماتم در پوشید
عطارد دست از کار کشید و ماه روی بخراشید شفق در خون غرق گردید فلک جامه سوگواری در بر کرد زمانه
خاک بر سر ریخت ابر خون از دیده فرو ریخت شعر زین مصیبت جای آن دارد که چشم آفتاب ● دامن
گردون بخون دیده آلاید بخون ● و زبان زمانه در ماتم آن یگانه میگفت نظم دریغا که خورشید روز جوانی ●
چو صبح دوم بود کم زندگانی ● دریغا که ناگه گل ناشکفته ● فرو ریخت از تند باد خزانی ● اما چون سیاوش کشته گردید
افراسیاب برگشته هنوز از آن پشیمان گردیده دانست که بد کرد و بر گرسیوز لعنت کرد و گفت که تو مرا
در چنین وبالی انداختی و فتنه خفته برپای کردی و ندانم که پایان این کار بکجا خواهد رسید و بچه خواهد انجامید
اما چون این خبر بایران رسید اعیان و سایر رعایا و لشکریان لباس ماتم در بر کردند و خاک محنت بر سر کردند
کاوس بحقیقت کول از تخت فرود آمد و خاک بر سر کرد و چون رستم از آن خبر وحشت اثر مطلع گردید بیارگاه آن پادشاه

برگشته خبر دو دید و گفت که ای بدسیرت کردی بجای ما خود آنچه هزار دشمن نتوانند کرد و این بشومی سودابه بود و نداد او
بی دستوری او در حرم او شد و آن نابکار غدار را دست گرفته بیرون آورد و پیش کاوس برد و از میانش بدو نیمه زد
عاقبت آن غداره بمعاقبت و آن مکاره بجزای سیرت رسید بدانچه بالبت رسید و کاوس او را منع نتوانست
کرد و گردان ایران با رستم ماتم نشسته پس رستم لشکر بهم فراهم آورد و بحرب آن صاحب خذلان روان شد
دیگر کینه خواهی در میان بست و چون افراسیاب را خبر شد لشکر خود را فراهم آورد و پسر خود را سرخه نام همراه کرد و چون
آن دو لشکر بهم رسیدند در اول پسر آن بدگوهر را بگرفتند و در خاک و خون غلطانیدند افراسیاب چون از آن خبر
یافت خود متوجه حرب گردید و چون اسباب جنگ آماده گردید و بازار حرب رونق گرفت رسول اجل
از سر تیغ گردان به پیام مرگ بمیدان گردان و دلاوران می رسانید و از عکس تیغ مینا رنگ آیینه فلک رنگ
بگردانید و از خون دلاوران بسیط زمین لباس ارغوانی در بر کرد و سنان نیزه کاوی عقل در دماغ سرداران جای میکرد
و مرغ تیر پردار سینه دلیران آشیانه بود و چون افراسیاب قوت ایشان و ضعف خود بدید و جزای
ستمکاری خود یافت بدست نامرادی عنان از میدان برتافت و مرکب هزیمت بوادی فرار تاخت و چون
روباه از صاحب شیر شکر گشت و چون باد بساط زمین را می نوردید و هیچ جا را مجال نشستن نمیدید و رستم اژدهاوار در کف
دشنه در زیر ران از پیش می تاخت بهمچنین گریزان بود تا بچین رسید و لشکر ایران آن دار الملک را خراب کرد
و خزانه ها برگرفته و گردان بازگشتند و با ضعیفان طریق لطف سپردند و رستم چون دانست که کاوس هم ...
... ضعیف گردیده بترسید که مبادا فتنه حادث گردد و پریشانی زیاده شود بضرورت بازگردید و تمامت خزاین
ترکستان را پیش کاوس برد و افراسیاب وخامت عاقبت و نقض عهد بدید و جزای خلاف بدو رسید و اینجا
منبهست مر عقلا را تا در عهود راه وفا سپرند و از راه وفا اگر دور شوند بوبال خود گرفتار شوند شعر ... تو بدان
که در قبول آید مرد :: در عهد بکار کن که چون آید مرد :: ز عهده عهد اگر برون آید مرد :: از هر چه گمان بری
فزون آید مرد :: اصحاب تواریخ آورده اند قبل از این واقعه سیاوش بخواب دید که ما آل خود را ز آتش ...
طلبید و گفت بدانکه بدست مرا رنج عظیم خواهد رسانید و شربت زهر آلود مرگ از جام تیغ بسیار بمن خواهد چشانید

و پیران

و پیران بسبب حملی که داری در صدد قتل تو در آید و پیران او را مانع آید و ترا بخانه خود برد و تو در خانه او بزاید
پسری سیاوش او را بایستی کیخسرو نام کند و دوران کوششی که او را با پیران گرفتی شاید که بر دست او خون من
خواسته آید و چون زمان واقعه پیران مخبر شد بر جناح تعجیل نزد افراسیاب بشتافت سیاوش را کشته یافت
زبان ملامت افراسیاب بمعاقبت برگشاد و گفت این کار که تو کردی بتازگی که خلاف فتنه نشاندی که نگاه
در طلب و ... ندامت بار آورد افراسیاب گفت که من خود دانم اما ندامت سود ندارد و میگویند که این
دختر من از او حمل دارد صواب است که او را نیز بکشیم و یکبار نسل او را منقطع گردانیم پیران گفت زنهار مکن
که مردمان زبان ملامت تو برگشایند و ترا به بدی رای و قساوت قلب منسوب گردانند و کسی را چگونه دل دهد
که فرزند خود را بکشد بی هیچ گناهی و جرمی و دل خلق از تو نفرت گیرد و افراسیاب بدین سخن نرم شد
و دست از کشتن او برداشت و پیران بتکفل دختر مامور گردید پیران او را بخانه آورد و تعهد او مینمود تا او را وضع
حمل نزدیک رسید و کیخسرو از در وجود آمد از آن ماه رخساری آهو چشمی شیر اندامی خورشید جبینی مشتری آیینی
که کمال مشابهت بپدر داشت و چون پیران آنرا بدید بغایت شادمان گردید و او را بپوشید تا روزی افراسیاب
را خوش طبع یافت حدیث ولادت او را باز راند افراسیاب گفت که من نمیخواهم او را بکشم و ماده
فتنه بریده گردانم اما شفقت پدری و دوستخواهی تو مرا از آن مانع می آید مصلحت آنست که او را از مادر
بستانند و بشبانان بسپاری تا او را بصحرا برد و در میان گوسفندان بپرورد تا او بعد از بلوغ نداند که فرزند کیست
و مادرش نیز نداند که بکه داده پیران او را بشبانان سپرد و در تعهد او شبانان را وصیت نمود و فرمود که
او را برسم شبانان پرورند و پرورش او را سعادت خود دانند شبانان او را برداشت در کوه برد و مدتی بپرورید
تا او بهفت سالگی رسید روزی پیران بشکار رفت و اسب بدانجانب راند و شبانان را طلب نمود و از
احوال او تفحص فرمود شبانان گفت که در ... آثار نجابت و همت در او بظهور میرسد و بدانکه
در کمی تعلیم تیر و کمان بدید کرد و هر روز شکار میکند و خرگوش و روباه می اندازد و با نخچیر درمی آویزد پیران
بدیدن او میل کرد و شبانان او را بحضور آورد و چون چشم پیران بروی افتاد فر و شکوه بزرگی و همت

و آثار خسروی و سلطنت در روی مشاهده کرد شیفته او گردید و او را از شبان گرفت بخانه آورد و با لطف
خودش در آمیخت و چون چندی بر آمد از افراسیاب بترسید و او را خبر کرد که آن طفل با مادرش در حجره من است
افراسیاب آرزوی دیدن او کرد چون نظرش بروی افتاد نور سلطنت و سیمای دولت در جبهه او
مشاهده کرد قطعه اگر [illegible] گوهر تابناک ... فتد خوار و بیقدر بر روی خاک ... بران اعتقادم چو در روزگار
نشیند به پیشانه اش غبار ... چو از خاک خیزد همان گوهر است ... شهان را برازنده افسر است ... مهری و شفقتی در دل او
پدید گردید و او را تعرض نرسانید و گفت که او را با مادرش بسپارید و بسیاوش آباد بازبرید پیران
چنان کرد در همان روز و چون ایشان بسیاوش آباد رسیدند چیزی از دفاین خود بدست آوردند و
برگ خود بساختند و چون محاربه افراسیاب و رستم بآخر رسید رستم بایران رفت و افراسیاب از چین باز آمد
ولایت خود را کنده و سوخته دید روی بعمارت آن قلعها نهاد و در هنگامی که خبر کیخسرو بایران رسید و
مسکن ایشان را معلوم کردند و اهل عجم گویند که گیو بن گودرز کشواد که خوابی دید و او را در آن خواب دلالت
بکیخسرو کردند و چون از خواب در آمد پدرش با گیو بگفت و آنخواب را باو باز راند و او را بترکستان فرستاد
و او پنهان بترکستان رفت و از آنجا بسیاوش آباد شد چون آنجا رسید کیخسرو به شکار رفته بود و گیو در صحرا
او را دریافت به نشانی که بخسرو و نیز از نور سلطنت بدانست که او فرستاده کاوس است هر دو ایشان اسپان
باز دادند و یکدیگر را در کنار گرفتند کیخسرو و گیو را مخفی بخانه آورد و مادر را طلبید و با مادر تدبیر کرد و رای ایشان
بران قرار گرفت که هر سه سوار شوند و بشتابند و بایران روند تا خدا چه خواسته بود و در اول شب سوار گردیدند
و تا روز به توقف براندند اما چون صبح بر آمد اهل سیاوش آباد را خبر شد که ایشان رفته اند از آنجا خبر
بافراسیاب رسانیدند و لشکری عظیم از پی ایشان روانه کرد و ایشان مسافتی عظیم در روز قطع کرده بودند
و بر لب جیحون رسیده کشتی خواستند کشتیبان از دادن کشتی ابا نمود گیو کیخسرو را گفت که بدین فر ایزدی که
ثابت از هزار جیحون چنین عبور تواند نمود تا که مدار و اسپ در آب اندازد و ما در رکاب تو می آییم و
یقین است که بسلامت بمانیم کیخسرو توکل بر ملک کل کرده فرمود که اگر ما را برای کاری میبرد بفضل خود

نگاه

نگاه دارد و اسپ در آب راند و گیو و مادرش بر اثر او نیز براندند و خدای تعالی ایشان را بسلامت بیرون برد و چون ایرانیان
را خبر شد باستقبال او آمدند و چون در جبین او شاهده سلطنت کردند بمقدم او بشاشت نمودند و بسجده شکر
بجا آوردند و سر پیش او بر زمین نهادند تا نوبت بکاوس رسید شهزاده نامدار را ببارگاه جد در رفت و خدمت
بجای آورد و کاوس از پیش پای او برخاست و او را در کنار کشید و بر تخت خودش نشانید و از سیاوش او را
یاد آمد بسیار بگریست و اعیان لشکر و ارکان دولت نیز گریان گردیدند بعد از آن از گردان و گردنکشان
برای آن نوجوان پیمان گرفت و رستم را از سیستان و گودرز را از اصفهان طلب نمود و دیگر اعیان را از اطراف
عالم طلب نمود و درفش کاویانی و لشکر و خزاین بفرزند سپرد و او خود را از کار بیکار کرد و زمام ملک در کف
کفایت او نهاد و کیخسرو بحرب افراسیاب نهضت نمود و روی بترکستان نهاد و افراسیاب پذیره ایشان
باز آمد و در میان ایشان حربهای عظیم روی نمود و از طرفین دلاوران بسیار کشته شدند و چند سال میان ایشان
محاربه بود و در جمیع وقایع شکست بر لشکر افراسیاب بود و آخر کار ایشان بجان انجامید که در میان جایها چون خوارزم
و دهستان احوال لشکر توران بخرابی انجامید و کسی را مجال مقاومت نماند و چون آن [illegible]
مقطع گردید هزیمت را غنیمت دانسته روی بفرار آورد بیت دران غوغا که تاج او را زره بود ... سری بود از سامان
کز تاج به بود ... و کیخسرو بشهر گنگ که تختگاه افراسیاب بود آمد و آنرا خراب کرد و جاسوسان باطراف فرستاد
تا از او خبر آرند و ایشان از چین خبر او را آوردند و شهریار کامکار بچین نهضت فرمود و فغفور بخدمت او آمده
باج و خراج قبول کرد و اعلام نمود که افراسیاب از آب عبور کرده بقلعه گنگ دز آرام گرفته کیخسرو تیز نمود
با کشتیها ساخته و با تمامت آن لشکر از آب بگذشتند و بدان قلعه رفته و افراسیاب بر مثال سیماب
نایاب گردید و کیخسرو آن مملکت را ضبط نمود و خراج تعیین کرده باز گردید و بسیاوش آباد آمده و عهد قدیم را
تازه کرد و بر اطلال و دیار او بر رسم عرب بگریست و از آنجا بهشت گنگ بگذشت و آنچه از عمارات باقی مانده بود
خراب کرد و بخدمت جد آمد و باطراف و اکناف لشکر فرستاد و اعلام داد که افراسیاب را در هر جا که ببینند
او را گرفته بحضرت آورند و گویند که مردی از بهره ور آذربایجان بود افراسیاب بصومعه او در آمد و از او سؤال دعا کرد

زاهد او را بشناخت و در صومعه محبوس ساخت و خود بشتافت و اهل آن قریه را خبر کرد افراسیاب بسحر و نیرنگی
که داشت خود را از آن بند نجات داد و چون اهل ده بیامدند و او را ندیدند زاهد خجل گردید زنی گفت که من
او را دیدم که از صومعه بیرون آمد و درین حوض غوطه خورد و ناپدید گردید اهل آن خطه بر کنار آن حوض بایستادند
تا گودرز را خبر شد بیامد و گرسیوز مدبر برگشته روزگار در دست آن نامدار بود بیاورد و بر کنار حوض او را چوب
میزد و او فریاد میکرد افراسیاب برادر آب دل بر برادر بسوخت سر از آب برآورد و حال کمندی در او انداختند
و در گردن او محکم ساختند و از آبش برآوردند و دست بسته نزد کیخسرو بردند کیخسرو را مهر فرزندی بجنبید و خواست
تا برادر رحمت کند گودرز به صلاح دید او شمشیر برکشید و سرش را چون گوی در میان غلطانید و شهریار نامدار
سرفتنه ارباب اشرار و آن غدار مکار برگشته روزگار گرسیوز را طلب نمود و میان او را بدو نیم زد بیت
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری * شادی مکن که بر تو همین ماجرا بود * و سجده های شکر بجا آورد و بعد از آن
باندک مدتی ملک ایران کاوس این جهان را بدرود ساخت و درخش زمانه عالم جاودانه تاخت نظم
فلک آسیابیست مردم ربا * که بر خون همیگردد آن آسیا * دو سنگ زبر زیر او را ببین * یکی آسمانست و دیگر زمین *
تو بیچاره اندر میان دانه * بیندیش اگر مرد فرزانه * که بر سر چو گردد ترا آسیا * کند استخوان ترا توتیا *
پس آن توتیا را الیان غبار * بپرد به پرویزن اعتبار * و ملوک اطراف و گردنکشان ایران و توران آن
شهریار عالیمقدار را مطیع گردیدند و اهل توران و ایران باج و خراج بدان جناب میدادند چون ملک دار فنا را
بتصرف درآورد و دوران تامل کرد ذرهٔ وفا ندید طمع مملکت آوخت و در دلش بجنبید و دست در عبادت زده
از لهو و لعب باز آمد و مملکت را به لهراسب ارزانی داشت و تاج بر سر او نهاد و کناره از لشکر گرفت و
خود روی از خلق برتافت و بکوه بیابان بشتافت چنانکه هیچ چشم او را ندید و هیچ گوش آواز او نشنید و مدت
پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال و مدت پادشاهی در رعیت پروری و عدل گستری آن پادشاه عالیمقدار
و شهریار کامکار کیخسرو شصت سال بود و رعیت و لشکر در ظل حمایت آن پادشاه دادگستر غنودند و بفرغت و فراغت
اوقات گذرانیدند امید که ایزد تعالی ذات بی‌نظیر این پادشاه جهان و خسرو سلاطین نشان فرمانفرمای

ایران و توران را از آفات محفوظ بدارد و مسند وزارت را بذات خجسته ملک الوزرا مزین بداراد بمحمد و آله
حکایت آورده اند که چون لهراسب بپادشاهی نشست و کمر بعدالت دربست و کار مملکت ضبط نمود
و ترتیبها فرمود و اصناف خلایق را از یکدیگر جدا نمود و مراتب و درجات هر یک پدید کرد تا بدان مملکت
معمور و آبادان گردید و دولتها مسرور شد و او را دو پسر بود یکی را گشتاسب نام بود و دیگری را زریر و بزینت جمال
و زیب کمال آراسته بودند و او را چنان خطائی افتاد که فرزندان بیگانه را بر فرزندان خود مقدم میداشت
ولایات معموره و کارهای بزرگ بدیشان حواله کردی و ندانست که سعادت از بیگانگان با وجود فرزندان
از حزم دور بود پس گشتاسب از پدر برنجید و متغیر خاطر اتفاق نپذیرفت و سر خود گرفته در نهان بمملکت روم
رفت و در آنجا یکی از اولاد فریدون بود و او را چون بدید و بدانست بمنزل خود فرود آورد و شرایط مهمان
داری بجای آورده و رسم ملوک آنجا آن بود که چون دختری از ایشان بالغ شدی و محل ازدواج او
آمدی مجلسی بساختی و جماعتی که قابل کفاءت بودندی حاضر شدندی آنگاه آن دختر را فرمودندی تا بیرون
آمدی و چشم حاضران بدیدن جمال او روشن گردیدی و دستهٔ گل در دست داشتی و هر کرا بازدواج
برگزیدی آن دستهٔ گل را در کنار او گذاشتی و در آن زمان که گشتاسب بروم رفت اتفاق چنان افتاد
که دختر مهین قیصر که کتایون نام داشت او را محل ازدواج شده بود بر عادت گذشته قیصر بفرمود تا مردمانرا
جمع کردند تا دختر کفوی خود کفو خود برگزیند آن روز که گشتاسب در خانهٔ او بود گشتاسب را گفت که برخیز
تا بایوان قیصر شویم و زینت او را ببینیم گشتاسب برخاست و با او روان گردید و بایوان قیصر درآمدند و
در میان مردم بگوشه قرار گرفتند ناگاه سرو سیمای رعنائی گلعذاری آفتاب طلعتی مشتری رخساری قمر
جبینی نظم میانش در کشاکش ناگسستن * دهانش تنگتر از نقش بستن * گلش از بس لطافت تازه تر بود
نگاه گرم بر رویش ستم بود * رخش در مغز جانها تاب میزد * عرق بر آتش او آب میزد * جمالش آیهٔ حسن الهی *
ز آب آباد دل خواهی نخواهی * با جمعی از کنیزان پرچهره از پس پرده بیرون خرامید و دل و جان اهل مجلس
را بربود و غریو از خلق برآمد و او بگرد و گوشه برآمد تا نظرش بر شاهزاده افتاد آن دستهٔ گل بدست او داد

ولو ابصرت من حسن ولکن علیک مواقع الوری احسادی بیت بسیار نکه کرد حبیب و دلم

حبیب داد تا بترا و ترا خواست دلم ❊ چون گشتاسب را در خور جهان تجمل نمود و دادرا که تمیت یافت قیصر از دختر
روی دل برتافت و نفرمود تا او را بدان خانه که دار دستلیم او کنند و از شهر بدر کنند اما چون دختر قیصر شاهزاده را
داد نداو دختر را گفت که تو بناز و نعمت خو کرده و در کنار سلطنت پرورش یافته امروز من درین شهر غریبم و تجملی
چندان ندارم شاید که تو در آزار باشی و کوفته خاطر باشی پادوباز جای خود شو دختر گفت که من خدمت ترا
بر جهان و جهانیان برگزیده ام و در راحت روح بر فراغت نفس اختیار کرده ام و بقضا رضا داده ام و حکم
خدا را گردن نهاده و تو خورسند باش ایشان دست یکدیگر گرفتند و برفتند و در حجره گشتاسب رفتند و دختر
از آن جواهر که با خود آورده بود چیزی بفروخت و برگ بیرون آمدن از شهر کرد و در خارج شهر موضعی با طراوت
اختیار کردند و آنجا ساکن گردیدند و هر وقت که گشتاسب بشکار بیرون رفتی و شکار نمودی خبر او بقیصر رسیدی
نفرمودی تا او را بخوانند و از هر چیز امتحان کردند و چون او را در هنرها و کل فن کامل دیدند از و عذرها خواست
و گفت چون ما را بر حال تو و از نسب و حسب تو وقوفی نبود اگر در باب تو تقصیری رفت معذور باید داشت قیصر
فرمود که هنر هر کس فراخور اصل او بود اکابر باید گفت که کل از بوستان کیست و گوهر از صدف کدام بحری و
دری از کدام برج شرفی و چون قیصر در آن باب مبالغه از حد در گذرانید شاهزاده نسب خود را باز گفت و مال و انعام
و تشریف فراخور او بداد و دختر را بدان اختیار الطاف نمود و در اکرام او مدد جهت کرد و در روزی گشتاسب را
بمهما طلب نمود و فرمود که ای ملکزاده چگونه اگر من سعی کنم تا ملک و سروری ملک ایران بتو رسد گفت که فرمان شمار است
قیصر رسولی معین کرد و نزد لهراسب فرستاد و پیغام درشت داد و گفت که من هیچ چیز از تو کمتر نیستم و هر سال خراج و باج
استحقاق از من گرفته اگر آنچه از من گرفته باز دهی عهد و پیمان میان ما و تو باز برقرار بود و اگر ابا نمائی دیار الملک
تو با لشکر جرار انجم کردار لشکر شمار پایم و آنچه درین مدت از من گرفته باشی با ضعاف از تو بستانم و آن ملک
ویران سازم و از تو برآرم چون نامه به لهراسب رسید آتش غضب در اشتران سینه اش مشتعل گردید و با خود
گفت که قیصر بسببی این جرأت نیارد کرد و رسول را مراعات نمود و دلداری داد و جامعی برادر مشرف کرد تا سرا

که عنان

که عنان خویشتن داری از دست برد با ایشان بگوید و در اثنای بیخودی از و استفسار نمایند که موجب این جرأت چه بود
بهر حال رااکان احوال ازو سؤال کردند و آنچه شنیدند بخدمت قیصر گفتند او صلاح خود در آن دید که رسول را
باز فرستاد و پسر خود زریر را طلب نمود و فرمود که آن پهلوان برادر تو بود که از ما رنجیده و خدمت قیصر گزیده
برخیز و لشکر و تاج بردار و خود نامه مرا بقیصر رسان و او را بخود خوان و تاج بر سر او نه و بدو بگو که پدر سیر آمد که
سلطنت را مرد جهان دیده سرد و گرم چشیده باید امروز تو بدین صفات آراسته ای وقت کار است
و هنگام آنست که از در اعتذار در آئی و بر فور توجه باید نمود و ترا دیگر غم لشکر و ملک خوردن در خور نیست و ما را غم
آخرت پس برادر را برسالت نزد آن صاحب دولت فرستاد و چون آن خبر بگشتاسب رسیده دلش چون غنچه بشکفید
و قیصر نیز مسرور گردیده و شاهزاده عزم ایران نمود و توجه بدان صوب فرمود و قیصر حق تودیع و تشییع بجای آورد و
دختر نیک اختر را در خدمت آن والاگهر روان کرد با انواع تجمل و چون گشتاسب نزدیک رسید لهراسب با اقبال
استقبال آن چهر فرخنده فال کرد و پس رقعه از عهده عهد بیرون آمده بوعده وفا کرد و ملک و لشکر بدو سپرد و خود
ببلخ رفت و در گوشه بعبادت اشتغال نمود و مدت مملکت داری لهراسب صد و بیست سال بود و در نیابت بنای
رفیع و رسوم نیکو نهاد و عالم بعدل و داد آبادان کرد بیت حق زشاهان بغیر عدل نخواست ❊ آسمان و زمین زعدل بپاست ❊
و آخر دنیا را وداع کرد و نام نیکو بیادگار بگذاشت بیت سعدیا مرد نیکونام نمیرد هرگز ❊ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ❊
حکایت آورده اند که گشتاسب پادشاهی عالی رای صاحب تدبیر بود و اما در ایام سلطنت او را فتنه افتاد و آن آن بود
که در زمان او زردشت پیدا گردیده و او مردی بود از اهل فلسطین و مدتی در خدمت و شاگردی ارمیا بود و علوم غریبه از آنحضرت
باموخت و بعد از آن مخالفت فرمان او نموده برو بیرون آمد و بر او افترا نمود و آنحضرت بر او دعای بد کرد و خدا او را
بعلت برص مبتلا ساخت با ذربایجان رفت و کیش خود را آنجا پیدا کرد و آنجا اظهار کرد و دین مغی پدید کرد و گشتاسب را احوال
ضعیف شده بود و سبب آن بود که پدر از و اعراض فرموده بود و لشکر اطاعت نمینمود و بعضی مدد التفات نمود
و سلطنت او را تمشیت گفت و چون خبر بیرون آمدن زردشت بدو رسید و سخنان او را شنید خواست تا سبب
او تقویت گیرد و از نشانهای او عوضی طلبید پس در سر بکس فرستاد و پیغام داد و او را استدعا کرد و بهر نوع

که چو ویرا ببلخ آوردند واو نیز بتا بگرد داد وبا معجزه نامه گشتاسب بدو گرویده ومردم ایران را بر متابعت آن دعوت
تحریض مینمود وهرکه امتناع میکرد اشارت بقتل او میفرمود واو جمعی را بقتل رسانید تا قواعد دین آن بی ایمن
ممهد گردانید واو دو کتاب ساخته بود ونام آنها زند وپازند نهاده بود وبفرمود تا دوازده هزار چرم گاو
پیراستند وزر ونقره بگداختند وبر آنها الواح ساختند وآن دو کتاب را بران نگاشتند ودر قلعه اصطخر نهادند
وعوام را بتعلیم وتعلم او امر کرد وزردشت از بلخ بشهرهای دیگر شد تا سی وپنج سال خلق را بنبوت خواند واکثر خلق
اورا قبول کردند ودر شهر نسا اورا گاه بنشست ومدت عمران صاحب تکلف هفتاد وهفت سال بود وچون خبر
کشتن او بشاه رسید برنجید وقاتل اورا بدست آورد وبقتل رسانید وجاماسب را بجای او نشاند واد آن
دین باطل را رواج داد وآن کیش در عالم انتشار یافت **حکایت** آورده اند که در ایام ملکی گشتاسب در توران
فرمانفرمائی بارجاسب رسیده بود واو از اولاد افراسیاب بود وپیوسته طالب فرصت میبود تا چگونه کینه از ایران
بخواهد چون زردشتی گشتاسب در دین بدانست دانست که او مخالف ادیان آبا واجداد خود کرده ودین باطل را قبول کرده
بتهیه اسباب حرب وجمع لشکر فرستاد وبهانه میطلبید وفرصت میجست تا ناگاه بفرمود تا جاماسب گشتاسب بارجاسب نامه
نوشت واورا بقبول دین زردشتی تحریض نمود وچون رسول برسید ونامه بداد ارجاسب پیغام درشت فرستاد وگفت
که آنچه تو گفتی چندان محمود نیست که مارا قبول باید نمود وآنچه تو کرده از بس که نکوهیدست مارا تیز بیان دعوت باید کرد تو
دین حق آبا واجداد را بگذاشتی وبدین زردشت خبیثی گرویدی اگر ترک آن دین زشت نمائی بهمان پیمان من وتو برقرار
واگر ابا کنی بجهت کینه قدیم بلکه برای حمیت دین لشکر انجم اثر بدان صوب کشم واز صدمه سم مرکبان خاک
ایران بفلک کیوان رسانم وچون جواب ارجاسب بگشتاسب رسید برنجید وآتش غضب در کانون سینه اش
مشتعل گردید وبفرمود تا نامه نوشتند که چون بر ما ظاهر گردید که تو پای از حد خود بیرون نهاده وگردن از ربقه
طاعت ما کشیده چندان سپاه بتوران آرم که آن همچون را کنگ انباشته گردانم ودر عقب نامه با لشکری بیکرانه از
دار الملک خود نهضت فرمود ودر اول منزل جاماسب را طلب نمود واز کیفیت نجوم وسعد ونحس طالع احوال پرسید
بعد از تامل بسیار سر بر آورد وگفت ای شهریار کاشکی من نبودمی واگر نه این علم را ندانستمی با آنکه تو از من هرگز نپرسیدی

اکنون

اکنون چون پرسیدی اگر نگویم سر از فرمان پیچیده خلاف کرده باشم واگر بگویم خاطرت آزرده شود وشاید
که از تو بدی بمن رسد واگر مرا ایمن کنی آنچه مقتضی احکام فلک بود باز نمایم گشتاسب فرمود که آنچه ترا معلوم گردیده باز
نمو جاماسب گفت این حرب که تو روی بدان نهادی مغلوب گردی وبسیار از عشایر واقارب ومبارزان لشکر تو بقتل آیند
واولاد تو درین حرب بدگرفتار شوند اما عاقبت عافیت ترا بود وخصم منهزم گردد گشتاسب ازین بسیار غمناک گردید
وفرمود که زندگی بی اولاد واحباب لذتی ندارد وفراق عزیزان بغایت دشوار بود واگر بتاوان ورزم واین حرب را
فرو گذارم دشمنان چیره شوند باری چون قضا رفته اگر کشته شوند مردی بهتر که در خانها چون زنان مسکن سازند آخر
بناچار روان گردید ومرحله بمرحله راه میبرید وطلایع ودیدبانها میفرستاد وارجاسب وچون لشکر یکدیگر رسیدند
صفها راست کردند وروی بکارزار آوردند وآواز کوس پیام اجل بر زبان ملا بگوش عاقبت طلبان میرسانید
دشت ظلم بره گذر باد صبا بگان غارتی میزیست وشمشیر سرگرای آبرنگ خود را از پرنیان خون ارغوانی
پوشیدن گرفت وخیاط قضا بسوزن تیر چشم خصم را میدوخت وبمقراض فنا قبای بقای پردلان را چاک میکرد
ونه فلک بران مجمع خون گریست وچون هشت روز برآمد هفت طبقه زمین از سم اسبان باضطراب در آمد
وشش کس از سالاران ایران بقتل رسیدند وپنج حس بر فوات ایشان خون از دیده ببارید وچار حد عالم در اضطراب
آمد وسه فرزند از اولاد گشتاسب که در دو حد مشرق ومغرب یگانه بودند در خدمت پدر سر در باختند اسفندیار
برادر ودو کس مبارزان ایران چون آن حالت بدیدند از درد دل وشور سینه حمله کردند چنانکه زلزال در دل جبال افتاد
وخورشید از بیم شعاع شمشیر از سحاب وقایه ساخت وبیک حمله ترکان را بهم بر زدند وصف ایشان را شکسته
انجامت عاقبت هزیمت را غنیمت دانستند وفرار بر قرار دادند وبعد از آنکه ظلمت عجاج آن جمع رو داده
از پرده فیروزی روی نمود وارجاسب با لشکر منهزم گشته باز گردید وگشتاسب سران سپاه را بنوازشات نمود
وتشریفات ارزانی فرمود وآتشکده در بلخ بنا نهاد که آنرا آذر نوش گویند وترتیب مملکت ولدی از سر گرفت
واسفندیار را بعراق فرستاد تا آنجا را تعمیر سازد وخود ببلخ ساکن گردید **شعر** همه لقمه لشکر توان فرو برد ❋
کهی صافی توان خوردن کهی درد ❋ که این سرورا داد او بلندی ❋ که بارش خم نگرد از دردمندی ❋

وچون اسفندیار بعراق رفت قوت جوانی و شوکت مردانگی و سلطنت و نفاذ امر او را باعث و محرض آمد که
پادشاهی طلب دارد و تقلد کار ملک کند و در است گفته‌اند الملك عقيم ولا ارحام بين الملوك وبين احد
یعنی پادشاهی عقیم است و او را با کسی خویشاوندی و برادری نباشد اسفندیار عزم آن کرد که پدر را خلع کند و او را
معزول کرده خود بسلطنت بنشیند و قبل از امضاء آن عزیمت اصحاب اخبار گشتاسب را خبر دادند که اسفندیار چه هوا
در سر دارد و همت را بر چه میگمارد شاه جاماسب را فرستاد تا او را بحضرت آورد و چون اسفندیار جاماسب را
دید بغیر از اطاعت و قبول چاره ندید در صحبت جاماسب بحضرت پدر شتافت و گشتاسب او را سرزنش گفت
و برنجانید و فرمود که تو شرم نداشتی که در زمان حیات من دعوی سلطنت کردی و ترا چه کم بود از نعمت و دولت
و مرا بغیر از تو فرزندی نبود و اکنون چون چنین جسارتی عظیم از تو در وجود آمد صواب و دید من اینست که ترا سیاستی
فرمایم که عبرت دیگران گردد و پس بفرمود تا بندگران آهنگران بر پای او نهادند و بقلعه حصین فرستاد که
مشهور است بدژ گنبدان و موکلان بر حرم عنیف بر وی گماشتند و چون این خبر بارجاسب رسید بغایت شاد گردید
و فرمود که این مرد صاحب ادبار بزرگ یک انگار چه کردار است و سعادت او را بر آن داشت که فرزندی چون اسفندیار
را آزرده کرده برنجانید و در بند کشید ارجاسب این فرصت غنیمت دانست و لشکر بسیار فراهم آورد و ناگاه
چون بلاد مبرم بلخ در آمد و لهراسب هنوز در حیات بود و پیر شده بود و گشتاسب با لشکر کاجیت نیمروز رفته بود
ناچار لهراسب با جمعی از رعیت و مردم بازار او را استقبال کرد و در آن جنگ چنان مردی نمود که دشمن
را چنان گمان شد که مگر اسفندیار از بند نجات یافته و در آن معرکه صد کس را بقتل آورد و آخر چون هوا گرم
شد از بسیاری حرکت و گرمی هوا بر زمین افتاد و جان بداد نظم آن کیست که دل نهاد فارغ بنشست
پنداشت که مهلتی و تاخیری هست ❁ گو خیمه مزن که میخ میباید کند ❁ گو بار منه که بار میباید بست ❁ و ترکان همان
زمان آن شهر را غارت کردند و آتشکده‌ها را خراب کردند و خزاین گشتاسب را بغارت کرده بیغما بردند و آتش را
که آن هیربدان چندین سال افروخته بودند بخون مردمان اطفا دادند و هشتاد تن از علمای مجوس بر دار کردند
دو دختران گشتاسب را باسیری ببردند و چون این خبر بگشتاسب رسید جهان در چشم او تاریک گردید سپاه

گران

گران برداشت و روی بایشان نهاد و چون ارجاسب از آمدن او خبردار گردید لشکر بیاراست و در مقابله
یکدیگر صفوف راست کردند و کارزاری کردند که گوش فلک نشنیده بود و چشم زمان ندیده بود خطیب
تیغ بر منبر رقاب خطبه میخواند و سحاب عذاب دست گردان بران دشت باران خون میبارید و زبرجد قوایم
ستوران از بسیاری حرکت در خون عقیق رنگ گردید و از زخم پیکان جزع یمانی ابطال لعل پیکان گشته و
دو شبانروز برین منوال محاربه نمودند و سی و هشت پسر از فرزندان گشتاسب کشته گردیدند و بیشتر لشکر او علفه
شمشیر گردیدند گشتاسب روی از میدان برگردانید و خود را بکوهی رسانید که تیغ او در غایت علو با فلک
همراز بود و بغیر از یک راه نداشت گشتاسب در آن متحصن شد و ارجاسب اطراف آنرا فرو گرفت تا او متعذر شد
و علوفات بر او متعذر گردید و هیچ چه خلاص خود را نتوانست و راه نجات ندانست بغیر از آنکه جاماسب را بفرستد
و از فرزند عذرها خواسته او را از بند رها نماید و برداشته بیاورد جاماسب باندک فرصتی باصطخر فارس رفته او را تعزیه
برادران بداد و احوال پدر و خرابی مملکت و اسیری خواهرانش تقریر کرد اسفندیار فرمود که عذری که از روی اضطرار
بود چگونه قبول توان کردن و کاشکی مرا جرمی بودی تا این زمان باستغفار اشتغال نمودمی جاماسب گفت
راست گفتی اگر پدر در حق تو بد کرد اما برادران و خواهران را گناهی نبود و امروز ایشان بر دست ترکان کشته
و اسیر گشته‌اند و بر تو طلبیدن انصاف ایشان فریضه است و اگر خون خویشتن برادران در توقف میداری
این زمان خواهران تو بر دست ترکان ناحفاظ گرفتارند اسفندیار چون این بشنید عرق حمیتش در حرکت آمده
نایرهٔ غضبش شعله کشید و فرمود که عهد کردم که بجهت پدر روم و کمر بدین کین در بندم و تا حلق ارجاسب را
چون حلقه در کمند نبندم دست از کارزار باز ندارم و روی بمقام استراحت نیارم جاماسب باحضار آهنگران
اشارت کرد اسفندیار فرمود که مصاحبت من در این بند خاطر جویی پدر ارجمند بوده رجوع کنید و آن بند
گران را چون کرباس از یکدیگر بدرآنید و از آنجا بیرون آمد و بگرمابه رفت و براق کارزار در پوشید و بر بادپای
رعد آسای باد رفتار برق کردار تاموس نوردی که چشم هر فلک مثل آن اسپی هرگز ندیده بود نظم
تبارک الله از آن مرکب پری تمثال ❁ که مثل او نکشید هیچ دست صورتگر ❁ بلند کوهی و کوتاه پشت و گردن

کشیده گردن و فربه تن و میان لاغر * زنافه تا بن دم تازگی و حسن و شکوه * ز کوهه تا سر سم بارگاه لب دامنش *
پلنگ مشرب و آهو تک و نهنگ خصال * جبال گرد و بیابان نورد و بحر سپر * سوار گردید و روی براه آورد
و منی آسود تا به زیر آن کوه رسید و از جانب دیگر آن صعب بر کشیده بود و از راهی که میدانست خواست
تا بکوه برآید و آن شبی بود و نهایت تاریک گشت تا قاروره روشن کردند جماعتی از طلایه ترکان به ایشان بر خوردند
سوال کردند که شما کیستید گفت که من فرستاده ام از جانب ارجاسپ و میگوید که شما در محافظت تغافل نموده اید و اسفندیار
از شما گذشته است و گذشت به در رفته و من آمده تا شما را بقتل آرم این بگفت و تیغ برکشید و بر ایشان حمله کرد و
بسیاری از ایشان را بقتل آورده برگذشت و بر بالای کوه رفت و گذشت به در رفته زین بوسید و اسفندیار جای
نماز برده بود و بر جانب راست و او را در کنار گرفت و سر او را ببوسید و نوازش فرمود اسفندیار فرمود که من بنده ام و بهر چه خداوند
فرماید کمر بسته ام و آنکه پادشاه در حق من کرد و از آن تو بدست صلاح من در آن بود دیگر لشکر فراهم آورد و با لشکر گران
سیل کرده ای از فراز بنشیب آورد فرود آمد و در برابر لشکر ارجاسپ صف کشیده و از جانب لشکر پادشاه و روی
بحرب آورد و چون آتش حرب مشتعل گردیده و شمشیر آتشبار آمد از نیام از اجسام مبارزان گرد و تیرهای خطی
شهاب مثال بر سینه مبارزان جا کرد و تیرهای از ره شکاف در سر دو دیده مردم آرام گرفت و از آسمان
سم مرکبهای سرافرازان در زیر پای پست گردید و اسفندیار چون شیر گرسنه حمله میکرد و دمار از ایشان بر می آورد
و خروش پردلان بفلک کیوان میرسید و میگفتند **بیت** یارب این شمع دل افروز زکاشانه کیست *
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست * تا عاقبت پای سپهر را قوت نماند لشکر پادشاه روی
بهزیمت نهادند و چون پشت دادند جگر نزد روی بدیدند تا هزار حیله از آب بتوپید که نشسته دیان از رسیدند
و از لشکر او بسیار بقتل آمدند و فرو ماندند و اسیر شدند و طایفه آنکه فرار بر خود خواندند و اسفندیار در بنا و فتح و ظفر
گذشت به در رفت و پدر او را در کنار گرفت و لطف بسیار فرمود **نظم** فلک را که اکنون قمر ابر است *
پسر را که اکنون پدر است * اگر تابش بر آستین حکایت * ماه تابش بر آستان در است *
اگر اسفندیار در خوبی * مردی گرد در جهان سمر است * تیغ سلطان ما برای رزین * هردم اسفندیار بر سر کار است

حکایت

حکایت در حقیقت حکایت هفتخوان اسفندیار دروغ است و عجم افزا کرده اند و از عقل عظیم دور است و طبع سلیم
از قبول آن نفور و ارد تا چون مشهور است و بنا بر قصه از جانب براست لازم تقریر چاره نیست و چون رای عالی
مدالله ظله بر حقایق و دقایق آن روشن و مبرهن است در ایراد آن طریق اختصار سپرده آمد و چون اسفندیار
را آن فتح روی داد و جمال اقبال در آئینه دید و اسیران را جهت بعضی را رها کرد و طایفه را اسیر فرمود و در میان
ایشان کسی بود که او را گرگسار خواندندی و در مردی و مردانگی بر عقلا عالم و ابطال بنی آدم فایق آمده بود
و اسیر گشته اسفندیار بفرمود تا او را پیش آوردند خواست تا شمشیر بروی آزماید گرگسار زبان برگشاد و گفت که اگر
در کشتن ما ترا فایده است بر توام اگر مرا اطلاق نمائی و بر جان من بحیات منت نهی من ترا هدایت کنم که بقلعه حرار
سوار تر آن شیر گرد و اسفندیار فرمود که ای نامدار آن چه تواند بود گفت که در روئین دژ مقام نمایم که این زمان
ارجاسپ آنجاست و مال و خزانه آنجا دارد و خواهران ترا که باسیری برده در آنجا اند اسفندیار گفت که اگر
تو این مهم را کفایت کنی تمامت ملک ترکستان بتو ارزانی دارم و لیکن مرا باز نمای که راه آن چگونه است
و از اینجا تا آنجا مسافت چند بود گفت که آن قلعه را سه راه است یکی به ماه توان رفتن و آن راه پر آبست و گیاه
و دیگر راهی است که به دو ماه توان رفت و آن راه به دو ماه سر توان کرد و آن راه ویرانست و راهی دیگر است
که بهفت روز روند اما در هر منزله از منازل هفتگانه آن عقده ایست که وهم از آن متحیر گردد و کسی را از آن
هیچ یک خلاصی ممکن نباشد و در منزل اول آن آفت و آسیب دو گرگ است که شیر فلک از بیم تاب ایشان
در پیچ و تابست و در منزل دویم آن زحمت دو شیر بود که جمله شیران جهان در معانقه با ایشان بر مثال گریزند
و بر دو سپهر از بیم چنگال آن دو بگلف در پناه سنبله پنهان گردد و در منزل سیم اژدهایست که کوه از
هراس آن بستوه آید و کان بکاس از دم آتش خیز او چون موم بگدازد و در منزل چهارم زنیست جادو که بنیرنگ
لشکر انجم را سپهر رنگ بزمین آرد و دمار از جان لشکرهای گران بر آرد **بیت** حیلت انگیز زال مکاره
دزد دو نان غنچه دو غیاره * و در منزل پنجم مکان سیمرغ است که کس با او تاب مقاومت ندارد و لشکر سیاره فلک
و زور بازوی جنگ در آورد و لشکر واقع را حیران بر جای بدارد و در منزل ششم سرمانی بود که نفس در دهان بفسرد

و اسب صاحب جابت با طاقت آن نباشد و تاب و تف نیارد نظم جان اگر از حلق آید سوی لب ✽ در زبان گردد
گره مانند تاب ✽ کوه را بر فرق از قاقم کلاه ✽ خاک از سیماب پوشیده قبا ✽ و در منزل چهارم بیابانی است که آب دیگر
دران نایاب بود و ریگ و هوای آن صحرای بی روان نگاهد نظم دشتی که ازان رسته خاشاک ✽
چون کاس فلک ز رستنی پاک ✽ نارسته دران بهر بهاری ✽ جز بر تن خارپشت خاری ✽ هیچکس ازین فرسنگها
سوار نرست اما کار نو بکار و گران ماند و احوال تو بر همه روشن حابس کردن که تواند زیرا که فتح در رکاب تو
همعنان و دولت در صحبت تو روانست اسفندیار آن راه را اختیار کرد و گفت که بتوفیق ایزد تو آن طریق را
از لوث آن فتنها پاک سازم و علم مردمی برافرازم بیت گر فتح کنم تو خوش بزی شاد ✽ ور کشته شوم ترا بقا باد
پس لشکر بهر نامزد کرد و روبراه آورد گرگسار در پیش دلیل میکرد و زمانه این مضمون میسرود نظم هر کجا بانی
سپه با دولت تا رغم حسود ✽ فتح و نصرت همنشین اقبال و دولت همرکاب القصه چون بمنزل اول رسید
گرگسار احوال گرگان باو بیان کرد اسفندیار سپاه را با برادر خود که او را پشوتن نام بود بسپرد و خود پیش رفت
و تنها چون بگه سوار دهر گرگان را بتیغ جان ستان میراند تا میان گرگان رسید و شر ایشان را کفایت کرد و چون لشکر
انجم اثر برسیدند داغ ازان بدیدند از روی تحیر جبین بر زمین مالیدند بیت بر آرد روزگارت از لب کام ✽
لب یار و لب جوی و لب جام ✽ بدین عنوان ازان دریا رخت بکران آوردند تا بمنزل دوم رسیدند گرگسار
گفت که چون درین منزل آب نباشد و علف ازین زمین سر بر نیارد و این ماوی است از شب فراق دراز تر
و از روز کار محنت دیرازتر بفرمود اسفندیار ستوران را از آب و علف بربار کردند و دران شب کوچ کردند تا گرمی
هوا را بخنکی شب بکشانند اما چون مسافتی اندک قطع کردند آبی عظیم پیش آمد که بیشتر خلق و ستوران در کشتن ازان
هلاک شدند و اسفندیار گرگسار را گفت که هرگز در تخیل من نبود که از یکی ازین فتنها توانم رهید گرگسار گفت مرا
نیز این ظن نبود که ترا این مهم کفایت کرده و اگر نه ترا هرگز بدین راه نمی آوردم و اکنون حق نعمت از جانب چون بدین
نوع شناختم که انشت اما مراد بر نیاید داد و بار مراد بر آید اسفندیار گفت که هرگز هیچ عاقل کینه گاو روز نیک را بیگانه نکند
مارا پاسم آن عهد رفته است که اگر بر ولایت توران نادر کردم آنرا بتصرف تو در آورم و تو بجز مال خود

ازچنان

از چنان سعادت چرا رضا دادی و این داغ بیدولتی بر جبین خود نهادی و دولتی که بمجان دل در کنار
آمده بود از خود دور کردی گرگسار صاحب اوبار مدان نامدار گفت که اکنون پشیمان گردیدم و دست آلت
که چون ازین آب بگذرید روئین دز را بتوانید دید لیکن آن راه را بی ایشان نبود تا بسلامت ازان عبور کردند
و اسفندیار دانست که از گرگسار این شوان بود او را طلب نمود و شمع خود را بر ترک آن ترک بیار نمود و چون
ازان نشیب بفراز آمد روئین دز بنظرش در آمد با خود گفت که استخلاص این قلعه بدان ماند که کسی خواهد تا بروج
بفروج آسمان در زیر قدم آرد برادر را طلب نمود و فرمود که ای برادر مردانگی و شجاعت همه جا مفید نبود وقت بود که
بد درای میسر گردد و سنگ خاره جز بچاره نرم نتوان کرد و اکنون صواب آنست که تو با لشکر اینجا مقام کنی تا من
بچاره و حیله که دانم بتوانم خود را باندرون آن در اندازم و بعد ازان تو شب و روز منتظر میباش و دیده بان
بر کار دار تا گرد در روز و دودی علبه و در شب آتشی شعله ور بیا آید که بر بام قلعه افروخته بود باید که در حال بر دار
حصار آئی و جنگ در جنگ زنی تا غرض حاصل گردد پس اسفندیار بر هیات تجار خود را بیاراست و چند شتر
از بار نفیس ایران مهیا کرد و بفرمود تا چند صندوق را قفلها کردند و در هر یک مردی از مردان جرار پهلوانی
نامدار با سلاح بنشاند و سر صندوقها را قفل ساخت بار کرد و براند و چون نزدیک قلعه رسید یکی را
با تحفها فرستاد و پیغام داد که من مردی ام از ایران که بتجارت اشتغال دارم و اکثر خود را بپناه
تو آورده ام و تحفه چند گرانبها برداشت و لباس برسم بازرگانان در پوشیده و بدین ارجاسپ رفت او که بار داد و
اسفندیار درون رفت و خدمت کرد و ثنای نیکو در خور ایراد کرد و آن تحفها را گذرانید ارجاسپ او را بنواخت و
از هر نوع احوال سوال کرد و بفرمود تا شتران و بار او را بحصار برند و تعرض باموال او نرسانند و در خانه نیکو فرودش
آرند و اسفندیار اموال و اسباب خود را بشهر برد و در کلبه خوش و خرم نزول کرد و آوازه قدوم او در شهر افتاد
و مردم بخرید و فروخت روی بدو آوردند و خواهران او را که بغارت برده بودند ایشان را آگهی فرمودند و چون
خبر آمدن ایرانی بشنیدند روزی خود را بعلت بر در حجره اسفندیار رسانیدند و از ایران و پدر و برادران پرسیدند
اسفندیار چون خواهران خود را بدان حال دید جهان بر چشمش تیره و تاریک گردید و گفت که کسی اطلاع یابد

بانک بر ایشان زد و گفت گشتاسب و اسفندیار که باشند که من ایشان را در یابند بفرمود تا ایشان را باز دارند
زندگیله خود برخاست و بخلوت رفت و ایشان را طلبید و بر احوال ایشان بگریست و ایشان احوال خود را تقریر
کردند او گفت نباید که کسی ازین احوال اطلاع یابد که ما جان بر باد دهیم شما بازگردید تا من تدبیر این کار ساز
دانم بعد از آن روزی دیگر برخاست و خود را بلباس تجار بیاراست و چند حبه مروارید خوشاب و یاقوت و قطعه فیروزه
برداشت و نزد ارجاسب شتافت و آن جواهر را پیش برد و گفت که چون عزیمت ترکستان داشتم در دریا نشستم
و در آن وقت طوفانی عظیم برخاست چنانکه اهل آن کشتی همه دل از جان برداشته شدند و من نذر کردم که چون بسلامت
آیا والی رسم درویشان و فقیران را دعوتی دهم و اگاه بر در عیان آن ولایت را مهمانی کنم اکنون اراده آن دارم
که بنذر خود وفا کنم و از پادشاه عالم آن در می خواهم که قدم کلبه ویران این فقیران رنجه دارد نظم همای
اوج سعادت بدام ما افتد ❊ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد ❊ حباب وار براندازم از نشاط کلاه ❊ اگر ز روی تو عکسی
بجام ما افتد ❊ ارجاسب قبول نمود و فرمود که برو آماده باش اسفندیار بیرون آمد و بخانه رفت و اسباب دعوت
ارجاسب و اعیان او را آنجا آورد و دود را بر فراز دودی عظیم کرد چنانکه اثر آن دود بگنبد کبود رسید و اعیان
لشکر ارجاسب را شراب داد و چون شب در آمد بفرمود تا بر بام آتشی عظیم برافروختند دیده بانان چون در روز
دود و در شب آتش دیدند پشوتن را آگاه نمودند او با لشکر جرار در آن شب تا روز بر در حصار آورد و بفرمود تا کوس فرو کوفتند
و دم در نای دمیدند ارجاسب پسر خود را با جمعی از دلاوران بجنگ بیرون فرستاد و خود بایوان قرار گرفت اسفندیار که
سران مست و قمار برگشاد و انتاع جان را لذا انها برآورد و ایشان سلاح بر خود راست کرده داد و خود نیز سلاح
در پوشید و روی بحرب نهاد و سر راهها را گرفته خواهران او گریزان نزد او آمدند او ایشان را بخانه فرستاد و خود
بر در خانه ارجاسب آمد چون آواز حرب شنید سلاح در پوشید و بیرون خرامید بود در اسفندیار را دید با هم در آویختند
و چون زمانی بر آمد ارجاسب از پای در آمد و اسفندیار سر او را جدا کرد و بایوان او بر آمد و خزاین او را مهر کرد و جمعی
از مردم خود سپرد و در روئین دژ بگشاد و با لشکر ارجاسب داد مردی بداد و عاقبت خاک ادبار بر باد داد و لشکر ایشان
بر ایشان کشته بعضی را کشتند و بعضی گریختند داد و روئین دژ را تاراج کرد و خزاین و دفاین ارجاسب را بر داشت

واولاد

و اولاد او را اسیر کرد و روی بایران نهاد و چون نزدیک رسید و گشتاسب از آمدن او خبر شنید بفرمود تا مردم
ایران بپذیره او باز شدند و ملک را آذین بستند و چون بخدمت پدر بار رسید او را نوازشات نمود و فرمود تا هر روز
بزم عشرت می آراستند و می خوردن می نشستند و چون روزی چند بر آمد اسفندیار را داعیه سلطنت در سر آمد
تا شبی در مجلس پدر شراب خورده بود و مست شده و بوقت خواب بخانه در رفت و پیش مادرش بخوابید و چون در نیم شب
از خواب بر آمد با مادر بسخن در آمد و گفت پدر با ما بسیار بیوفائی کرد اول آنکه مرا بجرم بند کرد و پدر خود و برادران مرا بکشت داد
و خواهران مرا باسیری داد تا خود بکوه گریخت و مرا بفرستاد تا ارجاسب ازبند بر آمدم و در حضور سران و اعیان
خیان شرط کرد که اگر من ارجاسب را هزیمت کنم او کلید ملک در دست من نهد من بتائید الله همه زحمت کشیدم و ارجاسب را بقتل
آوردم و خواهران را از اسیری باز رهاندم و توران را مسخر کردم و او بوعده وفا نمیکند فردا در حضور اعیان از او طلب ملک و سپاه
و تخت و کلاه خواهم کرد و اگر در دادن تعلل نماید من هلاکت شوم و او را بر همه خبر برادر مادرش چون این بشنید غمناک گردید
زیرا که دانست که پدر ملک به او نسپارد و گفت که ای پسر آهسته باش در عاقبت ادب بجای آر که ملک و سپاه و تخت و کلاه
جمله در دست تو و فرمان تو بر ممالک روان است و پدر ترا سالی در یافته و بجز از تخت و تاج چیزی دیگر ندارد همان بهتر
که گرد این سخن نگردی و نصیحت مرا کار بندی اسفندیار از مادر برنجید و گفت بزرگان راست گفته اند که با زنان مشورت
نباید کرد که ایشان ناقص عقلند اگر پدر تاج من ندهد کاری کنم که بداستانها باز گویند و چون سه روز بر آمد گشتاسب را
خبر شد که اسفندیار طالب تخت و تاج است جاماسب را طلبید و فرمود و گفت بنگر که مرگ او بکجا و بدست که بود و حال
دولت او چگونه بود جاماسب بعد از تامل در سیر ثوابت و انجم آب در چشم آورد و گفت که او طالع قوی دارد و کسی
تاب مقاومت او نیارد و مملکت را برستم زند اما مرگ او در زابلستان بدست رستم دستان خواهد بود شاه صبر کرد
چون روز دیگر شد و بارگاه و بنا داران آراسته گردید اسفندیار بخدمت آمد و بر کرسی زرین قرار گرفت و چون زمانی
بر آمد برخاست و آنچه خواست از شاه درخواست گشتاسب زمانی سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و بر او آفرین
کرد و فرمود که هر چه گفتی راست بود و ما از هیچ دشمن خائف نه و جمله ملوک سر در ربقه اطاعت او آورده بجز از دستان
که در زابلستان باطمینان قرار گرفت و سر بهیچکس فرو نمی آورد و کسی بشر با خرج نمیشمارد و با وازه مغرور گشته

دنبالهٔ سبب جدا از کیخسرو برگشت نشست تا این غایت او برین بارگاه نیامد باید که سپاه برداشته متوجه سیستان شوی
و چون برسی اورا مجال مهلت ندهی و دستها اورا بربندی و برین بارگاه آوری تا سپاه و دلاوران ببینند و تا دیگر کسی
اسفندیار چون این بشنید برنجید و گفت که او مردی دلاور و نامور است و همیشه پناه ملک و لشکر بوده و بزور شمشیر او
پادشاهان اسیر بوده کیقباد و کاوس و کیخسرو و ملک نیمروز بدو ارزانی داشت اورا رنجانیدن از مروت دور بود
و نامداران نپسندند و تو با من بهانه میگوئی و دل از تخت و تاج بر نمیداری مرا در جهان میفرمائی گشتاسب گفت
معاذالله من ترا از جان عزیزتر دارم و همه را از برای تو میخواهم و نخواهم که سر موئی از تو کم شود و میخواهم
که نام تو بلند گردد و سالها نام مردی بر تو بماند و اگر تاج و تخت خواهی باید که رستم را دست بسته بدینجا آوری بعد از آن
گفت که فرمان بردارم و اورا دست بسته بیاورم القصه کارسازی کرده و اورا پسری بود بهمن و نوزاد و مهرنوش که از او
طلب نمود و لب از راه در فرمود کتایون از این حال خبر یافت گریان نزد پدر آمد گفت این چه کار است که پیش گرفته
نامداران و پدر رستم دستان را مبارک لشکر شمرده اند و دیو در جنگ با او بر نیاید و دلاوران ایران و توران هیچ گرفته
کوه البرز تاب حملهٔ او نباشد همان بهتر که فرمان پدر کار نبندی و از سر این کار درگذری که عاقبت این نامه
سلطنت بنام تو شود و اگر سخن من کار نمیکنی باری این کودکان را با خود مبر اسفندیار گفت که سر از فرمان پدر
چون برتابم بناکام مرا باید رفت و ایشان را نیز باید با رستم و سلاح شوری و سپاه داری و گیرودار و کارزار
ببینند و یاد گیرند و در دفع بودن ایشان را زیان دارد کتایون گفت رستم که پشیمان نشوی و مردی کنند بیت
رستم زنی یکجای اوراه که این ره که تو میروی بترکستان است بسیار بگریست و نالید و اسفندیار نشنید و عزیمت
راه نمود و برادران و پسران او روان گردیدند و روی بسیستان آوردند و چون کمتر راه برفتند اشتری از هیچ گرفت
اسفندیار آنرا بفال بد گرفت و با وجود این مراجعت ننمود و هیچ جا نیاسود تا کنار رود هیرمند رسید لشکرگاه
بکشید و پسر مهترش را با بهمن برسولت نزد تهمتن فرستاد و پیغام داد که دیریست که و دیده از جانب تو حظی نیافته و اینجا
بمراسلات و مکاتیب ننوشته مثل اگر هرگز یاد مشتاقان بمکتوبی نکرد گرچه گستاخی است میگویم بر خوبی کرد
با وجود کاروان شکر هم نگسلد یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی نکرد و برین سبب نام دشمنی و

سمت

وسمت بیوفائی بر تو نهاده ام و نام نامی ترا در پیش ملک ببدی یاد نموده ام و من همیشه در آرزوی جناب تو
مسعود و مستم نظم دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت چو سر ز خاک برآرم بجستجوی تو خیزم بگفتگوی تو باشم اما حسب الفرمان پادشاه آمده ام
تا ترا نزد او برم اکنون اگر شرط ادب بجا آوری و حکم بندگانه داری و حق گزاری کرده پیش آئی تا چنان که ملک
فرموده من ترا بند نکنم و بخدمت او برم الکاه شفیع تو شده احوال امثال را باز نمایم تا ملک حقوق خدمت
قدیم ترا رعایت نموده از سر جنایت تو درگذرد و اگر فسادی که در انقیاد نماند میان من و تو بسر آید هیچ جهت
دقیقه نکردم تا بغرض این سخن بشنوی بهمن روی بخدمت تهمتن آورد و چون بسیستان رسید و خانهٔ دستان
پرسید پیری دید نورانی محاسن موی او روشنتر از نور بر هیأت دهقانان بر در سرا نشسته سلام کرد
و فرمود که همانا تو پدر رستم والاگهر باشی زال فرخنده فال گفت بلی و مرا چنان در خاطر می آید که تو از فرزندان
پادشاهی گفت آری من فرزند اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بهمنم و طلبکار تهمتنم زیرا که پدرم مرا پیش
نزد آن صاحب سعادت فرستاده مرا بدو وسیله فرمائید تا شرط رسالت خود بجا آورم زال اورا تعظیم کرد
و فرمود که الحمد حسب اقبال نزول فرمای و زمانی از رنج راه برآسای که پسرم بشکار رفت تا او باز آید بهمن گفت که مرا
فرمان فرود آمدن و اجازت استراحت شنودن و غنودن نداده اند دیگری را همراه من کن تا مرا بدو رساند
زال شخصی را در خدمت او روان کرد تا برستم رسید بهمن دید که زنده پیل نشسته و جگر شراب ناب پیش
نهاده و گوری در آب زن کشیده کباب میکرد چون بهمن آن صاحب صولت را با چنان هیأت بدید
بترسید و دانست که در بن سیخ کباب باد او بقوت بر نیاید و لیکن بناچار نزد آن شهریار رفت و سلام گفت چون
دستان سپاهی بزرگ را در پیش اورا دید از جای تعظیم او برخاست و عذر خواست و تعجیل کا آورد و فرمود
که نزول کن بهمن فرود آمد اظهار نام و نسب خود کرد اظهار دیگر بار برخاست و تعظیم نموده اورا بر صدر
نشاند و خود هیزان بهشت آن قدح می بزرگی برد داد گرفت و در کشید و در جگری بکرد و خود نوشید
و یکباره انداخت فرمود چون هر دو از آن خوردند رستم سبب آمدن او را ازو سؤال کرد او از جانب بهمن اداء

رسالت بکرد رستم فرمود که جواب این رسالت اگر من خود اقدام نمایم مناسب تر بود پس باتفاق سوار شدند و بکنار رود
هیرمند شتافتند و تهمتن بهمن را گفت که پیشتر برو و او را از آمدن مخبر کن و دستوری طلب فرمای تا من بخدمت آیم
و بهمن ببارگاه پدر در رفت و ماجرا چنانکه رفته بود تقریر کرد اسفندیار خوشحال گردید آن فرخنده فال را استقبال
نمود چون هر دو یکدیگر را بدیدند از باره فرود آمدند و یکدیگر را در کنار گرفته ببوسیدند و باتفاق بلشکرگاه آمده ببارگاه
در شدند و اسفندیار آن عالی مقدار را بر کرسی زرین قرار داد و ذکر آن روشندلی کردن گرفت و از هر طرف
کلام درمیشد و چون طعام درآوردند و بخوردند اسفندیار حق رسالت بعد از اظهار محبت و دعوت بجای آورد
رستم فرمود که فرمان ملک جز انقیاد چاره نباشد و آمدن تو بدین خطه کاری بزرگست اما من مردی ام که
نام مردی و مردانگی من در جهان انتشار دارد و مردم مرا در میان دلاوران بمردی شناخته و دانسته اند
اکنون اگر من بگذارم که مرا باختیار در بند کرده چون زمان بیرند آن همه نیکنامی و مردی و دلاوری من بننگ
مبدل کرده و کسی از خود مواند که جنگ مرا انجام بالمنک در آورد بنیروی ایزد دانای توانا بیت بلندی
بخش هر همت بلندی ؛ ببستن اگکن هر خود بسنده ❊ و اگر بر فرض که دست من در بند دهم اهل عالم پادشاه را
در ثم گویند که حقوق خدمت اجداد را فراموش کرده و اما اگر تو بنده نوازی فرمائی و بکهتر خانه خود قدم رنجه نمائی
و سر مرا باوج ثریا برآری کمر بندگی و انقیاد ترا بر میان جان بندم و حق قدم ترا ضایع نگذارم و سپاه ترا انبار زر نمایم
و هر یک را علیحده فاخر بگذارم و در خدمت و مصاحبت تو بحضرت شاه روم و عذر تقصیر خود بخواهم چنانکه مرا معذور
داشته استغفار مرا بپذیرد و غرض تو حصول پیوندد و من بنده بنام گردم اسفندیار گفت این کلام بحرف بگذار و مرا
بکان محبت بود که از فرمان پادشاه ایران درگذرم و راه نافرمانی سپرم و ترا گشاده بر دست بسته بنده تا ترا بسته
کرده ببرم رستم گفت که شاهزاده اینها از عقل تو دور بس عجب می نماید چندان که من گرد مصالحه برمی آیم تو گرد
جنگ و خصومت میگردی و چند آنکه من بساط مراقبت و محبت میگسترم تو آتش نفاق می افروزی و هرچند
من جام نوشت ترا دهم تو از نیش مریزی بیت که گفت برو دست رستم ببند ❊ نبندد مرا دست چرخ بلند ❊
کو شما تو این را نه از شهر بهر جهت زال فرخنده فال مصلحت این بود که سؤال کنم و شاهزاده نیز اندیشه فرماید اگر

صلاح

صلاح او بران قرار گیرد که من در خدمت کشاده باشم فرمان بردارم و اگر بر خلاف این اراده کند امر او راست پس رستم اسب باز
گردید و شب را بگذرانید روز دیگر آن والاگهر نزد اسفندیار رفت و بار طلب کرده بدرون بارگاه در رفت و نزد او نشست
و گفت ای شاهزاده دوش هیچ نکرتی نمودی و در رحمتی بر یا گشادی تا کهتر خانه خود را بنور قدوم خود مزین فرمائید و بضیاء
طلعت خورشید آیت خود چون روضه رضوان کنی و خیدگان را از غمره انتظار و تیمه استظهار رهانند و از اسفندیار
گفت که بیت هر گرچه بحر پهناور باشد ❊ طبعیت احوال اکثر باشد ❊ جواب همانست که گفته شده در بند دست دو باید داد
تیغ و نیزه بر گیر و روی بحرب نه تهمتن زمان فرمود که چون نصیحت موثر نیست فردا که روز حرب باید ساخت و زره تمکین
باید نمود از روی عقب از آنجا برخاسته بیرون آمد و بایوان خود باز گردید و روز دیگر سلاح در بر کرد و خود را بنار است
و در اسفندیار درآمده حرب خواست و برادران فرمود که من خود را معزول نمودم و اطاعت فرمانم و طلب استبداد مکنم
اگر صلاح میتی سلاح باز کنم و طریق تو دو مهر و سپرده گر خدمت بربندم اسفندیار گفت جواب یکیست و لباس حرب در
در پوشیده از بارگاه بیرون خرامید و فرمود که این کار را ما پیش آمده است صلاح آنست که من و تو هر دو در میدان
درآئیم و چشم و تماشه بگذاریم و نگذاریم که بهم تعرض رسانند و آن لحظه کجت آزمائیم تا گردون سر کدام بتاج دولت برافرازد
و لباس فیروزی کنبت در بر که اندازد رستم فرمود که صواب همین بود باتفاق بمیدان شتافتند و دست بسلاح بردند
و نامبردار در یکدیگر آویختند و گرد از روی زمین برانگیختند و همه سلاح خود را آزمودند و هر حمله که این کردی او سپر کردی
و هر زخمی که او بینداختی این دفع کردی و هیچیک از ایشان بر دیگری غالب نگردیدند و اسفندیار کمان داری بود نامدار
که چون کمان بزه کردی از خور و مه آواز احسنت و زه برآمد و چون تیر بکمان آشنا کردی دهان پیر فلک چون دهان
تیر باز ماندی و در راست اندازی سبل از روی دیده گرفتی و در جدا ان زبان کشیدی و موی را بعرض بشکافتی و در
کمانداری قوت و قدرت او از رستم بیشتر بود و چون همه سلاح بکار برده فایده ندید کمان از قربان برکشید و چند تیر بر
رخش آن سرور زد و از آن چند جای مجروح کرد تا از او در آمد و رستم را بر زمین زد و مجروح راه خانه بر داشت و رستم
روی بجانه زریک نهاد و بر بالای آن برآمد اسفندیار گفت که چرا ایستی تا کار تمام کرده شود که روز کار بیگاه میشود
و ظلمت شب جهان را تاریک میکند رستم فرمود که فردا باز آئیم تا کار را بتمام رسانم اسفندیار از روی کرم او را

مهلت داده‌اند است که گرم و مروت در همه باب ستوده باشد و در چنین جایی چون شمال دیگر چیزی پیش نمیرود نظم
چو موجی خضر را افتاده در آب ✽ بگیرش دست و رهاند پای برفرق ✽ همانا غرق فرعون آن زمان بود ✽ که موسی را
رهاند از بحر و از غرق ✽ روز دیگر که اعلام ظلام لشکر حبش از تاختن عسکر چین سرنگون گردید و خسرو سیاره با هزاران
هزار کوکبه بدین قبه برآمد نظم صبح چو زد شعشعه شمع زر زردلگن ✽ شعله عالم فروز شد ز افق شعله زن ✽ زین مهرق
نهاد چرخ بجنگ سپهر ✽ تیغ مشرق کشید خسرو زرین مجن ✽ رستم با دیگر عزم رزم رفت چنانکه هرگز اقدام او جراحتی
نبوده است و اثر کوفتی در وی او نیافته و مجسم تماشایی دار از فصل دهر اندک ارباب فهم کذب این
ظاهر است اما بسبب شهرت نقل شد و آن چنانست که چون تهمتن مجروح و خسته نزد زال آمد و چون زال آن دید قالبا
چنان برمیر بکنید و پری از پرهای سیمرغ بر آتش نهاد ناگاه سیمرغ حاضر گردید و زال در پیش او زمین خدمت ببوسید
و چند سلوخ گوشت پیش گذاشت تا او طعمه ساخت و حال را براو عرض کرد سیمرغ او را تسلی داد و در پیش رخش طلبید
و منقار پیکان از زخم تن او بیرون میکشید و پر خود برو میمالید و جراحت او نیکو میکرد پس در رستم را بر معالجه فرمود
تا باز با جدال رفت آنگاه گفت ای زال رستم فرخنده فال با اسفندیار برنیاید که تعویذهای زردشت با خود
دارد و سیمرغ حربه براو کارگر نباید مگر چوبست در چین که آنرا من میدانم چون تیری از آن چوب بسازند و بر عقابی
که من دانم براو نشانند این کار برآید پس زال بنالید و از و درخواست تا از برای رستم از آن چوب تیری سازند و بنیاد
اسفندیار براندازند سیمرغ رستم را به آن مقام برد و در همان شب از پر همان عقاب بران ترتیب داد و پیکان در آن
نشاندند و چون سپاه زنگ از شاه ختا خطا کرد و از شعشعه تیغ او زنگ هزیمت پذیرفت شاه باختر با افسر زرین تخت
زرنگار این چرخ برین برآمد دایم دولت مخالف او برآید نظم سفیده دم که سیاهی دهد به سیتد باج ✽
زشاه روم بدارای زنگبار خراج ✽ بگشته خورشید زنگ روشن رو ✽ غبار چهره بشوید ز تیره شب داج ✽
سپید سفیدی روز و شب آورد بیرون ✽ ز زیر تخت شب آبنوس تخته عاج ✽ ز نطع درج معلق بر آن شب هندی ✽
برگ زرد دسته زهند کفه باج ✽ رستم نامدار بر رخش کوه وقار برق کردار عدل آثار سوار گردید و نزد اسفندیار شتافت
و هنوز آن شهریار خفته بود که تهمتن آواز داد که با اسلحه های تمام نیز بر بستر استراحت تکیه کنیم و اگر پیش اینکه

هوا

هوا و گرمی آورد بر خیز تا بکردیم نظم تا کی گوشیم و دیگران میکوشند ✽ تا بخت کرا بود کرا خواهد یار ✽
اسفندیار بیدار گردید و عجب داشت زیرا که روز گذشته رستم در جنگ کوفته و خسته بود و امکان آن
نبود که روز دیگر اقدام بحرب تواند نمود پس اسفندیار روی برابر آورد و گفت که سحر زال اکنون ظاهر گردید
این رستم دیروز همه اعضای او مجروح بود و امروز هیچ کشته و اگر من او را امروز این آزرده
میدید پشوتن گفت که ای برادر نصیحت گوش کن و استبداد بگذار و سخن او را رد مکن و با او سرکشی بگذار
که رستم خورشید فلک مردی و مروت و نیز اوج فتوت و جوانمردی است و طالعی قوی دارد نباید که چشم بد کار کند
و قضا در باب اسفندیار گفتار او التفات ننمود اگر چه از حرکت روز پیشین کوفته و مانده بود و بعد از درد و بر خاست
و سلاح بر خود برآراست و مرکب در میدان کارزار تاخته و گرد بر انگیخت و با رستم در آویخت و چند طعن میان
ایشان رفته و رستم روی بسوی آسمان آورد و گفت الهی بر تو ظاهر است که من صلح میطلبم و در محاربه بنیرم و
فرمان ایشان را انقیاد دادم و او بر من ستم میکند و تو بحق میان داد و حکم کن ربنا احکم بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الحاکمین
و آن تیر را در کمان نهاد و در روی اسفندیار کشید و بر روی آن شهریار انداخت قضا را آن تیر بر چشم
اسفندیار آمد و از قفای او بیرون آمد و پیکان آن تیر کین بیکانه لعل گردید و آن نرگس شهلا از خون چون
لاله حمرا گردید و از مرکب در گردید و بر زمین افتاد و چون خبر وحشت اثر بلشکر ایران رسید سرها برهنه کرده
او دیدند و خاک بر سر کردند و در فلک و خون نشستند رستم نیز ازین کرده پشیمان گردید و بر سر او نشستند
و نوحه کردن گرفتند تا اسفندیار یکبار سر برآورد و در رستم نامدار بار بسر خود دید و روی به او کرد و فرمود که ای آن
شربت که من چشیدم جمشید نیز بود و این شربت خوردند عاقبت این جام مرا میبایست نوشید شعر
گرفتم که رسیدی بدانچه میخواهی ✽ گرفتم آنکه شدی آنچنان که میبایست ✽ نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان ✽
نه هرچه وا رسته باز چرخ میبافت ✽ تو نیز کشتی هر چه مهر تو نار گشت اکنون حاجت فرمود که بهمن پادشاه است گوید
خواهد بکه اورا تربیت کنی و مهر سیاوش بر وی نهی و نظر عنایت خود بر و معروف داری تا فرزند من برده
و یا درد تو شود و آنچه بر دست تو بود خیر بود من بر رستم در رخت از کانی از انجهان بر بستم رستم فرمود که او نور

دیده و سر در سینه من خواهد بود و از تو قبول کردم که کمر خدمت او بر میان جان بندم و در تمشیت کار او جان

و در کار خود صرف کنم و آنچه بر جانب جاماسب تعلق دارد در دقیقه فرو نگذارم پس اسفندیار جان بحق داد تسلیم کرد

نظم دل شه بود جز دیگرها که چون شد سوخته ❊ بود سرافراز شه اسفندیار اسفندیار ❊ گر همه رفتند باقی باد سلطان زمان

شمس دنیا ابن شه آن شهریار روزگار ❊ آنکه کمتر بنده از بندگان قلب او ❊ گاه مردی صد چو رستم باشد و اسفندیار

صاحب عادل نظام الملک کاندر دولتش ❊ ماه گیتی چون چهره را چشم و دین را چون یسار **حکایت** چون آن

کار اسفندیار بر دست رستم کشته شد و همه خلق از او برکشیدند و زال بدان صاحب اقبال گفت که تو کمان تیری که

رستم اسفندیار را کشته که من از حکما شنیده ام که بعد ازین واقعه خاندان ما بر خواهد افتاد و نام ما از روی زمین

کم خواهد کرد و رستم از شنیدن این اندیشه مند گردید و ازین واقعه دیری بر نیامد که شغاد بدنهاد برادر او قصد او کرد

و آن چنان بود که رستم را برادری بود شغاد نام و در وقت ولادت او منجمان و کاهنان گفته بودند که خاندان سام

نریمان ویران گردد و سبب گمنامی او بود و دختر پادشاه کابل را از برای او خواسته بودند و او برادر خود رسولی

فرستاد و پیغام داد که میباید تا تو ولایت کابل را اقطاع من آوردی و خراج مرا مسلم داری رستم از ان امتناع نمود

و بران بادی مسامحه نفرمود اگر چه شغاد بد ذات بود و پیش از ان و پس از ان نیز میر کینه اما بدین سبب ماده

حسد او در جنبید و بنای عداوت او راسخ گردید و آخر چنان مصلحت دید که رستم را بکابل طلبید و آنچه بزرگی

ساخت که موجب هلاک آن نامدار بود و آنگاه آن کجنهاد بخدمت تهمتن رفت و از خسرو گله کرد که این سپارد

و مرا میرنجاند و در مجلس عزت مرا کمتر میدارد و روی بوقاحت و بی حرمتی می آرد و دو قتی که بتو مفاخرت میکنم از روی

سفاهت ترا اهانت میدارد وقت آنست که او را گوشمالی دهیم رستم فرمود که او را محل آن باشد که من با لشکر

بدان جانب روم اکنون صواب نیست که از طرف کابل بهانه شکار بدان روم و بدان جانب گذرم و چون او شبانه

او را گوشمالی دهم که تا جهان بود از ان باز گویند شغاد گفت که من پیشتر روم و او را آنگاه دارم تا غرض فوت نگردد

پس رستم فرمود که نیکو بود پس شغاد پیش برفت و خسرو را از ان خبر کرد و به پردان رفتند و در راه چاهها بسیار کندند

و سر آن را بچوبهای ضعیف بپوشانیدند و در اطراف و بن چاهها حربها تعبیه کردند و دیدبانان بر گماشتند تا چون رستم

رسد

نزدیک رسید شغاد پیش رفت و پیاده شد و زمین خدمت ببوسید و گفت که مرا ندانستم که خداوند بدین جانب نهضت خواهد

فرمود و الا رسم خدمتکاری آوردمی و شاه کابلستان در خدمت دستان سر برهنه کرده و در رکاب او میرفت

رستم او را عذر فرمود تا سرش را بپوشیدند و سوارش نمودند و با رستم با احتیاط میراندند و رستم رخش از عقب او میراند

ناگاه سر چاهی فرو رفت و رستم و رخش هر دو در چاه افتادند و در آنجا بر تیغهای آن سوار زرین و دلاور

زمین خسته و مجروح گردید چنانکه چاه از خون پر شد آنگاه شغاد بد بنیاد با خسرو شتر در ایشان نهادند و فغان

آن پهلوان زمان را از رستم گذرانیدند و رستم را در آنجا بگذاشتند رستم بسعی بسیار بر بالای چاه آمد و بر کنار آن نشست

که ناگاه چشم او بر شغاد افتاد که آمده بود و نظاره تهمتن میکرد رستم آواز داد و فرمود **بیت** ای بدرگ کسی چون منی یار کشته

و آنکه چو منی یار وفادار کشته ❊ اگر بدی کردی بخود کردی و نام خود بننگ فرو بردی بهر حال کمانی و دو سه تیر از برای من بیار

تا اگر جانوری قصد من کند آنرا از خود دور گردانم و تا رمقی بود طعمه بهایم نگردم شغاد کجنهاد بدم آن صاحب و داد

در دام افتاد و بر حال کمان بزه کرد و با چند چوبه تیر بدو داد و خود پشت بگردانید چندانکه او کمان در دست خود

چوبه تیر جا آنگاه و بران نهاد و در کشید و شغاد از بیم جان در پس درختی پنهان گردید رستم آن تیر را بدان جانب

انداخت و درخت و شغاد را با هم دوخت و بدان تیر جهان بر آن تیره روزگار تیره کرد و در دم روی

آسمان آورد و گفت شکر مر ترا که مرا آن مقدار قوت دادی که کشنده خود را قصاص آوردم این بگفت و رخت زندگانی

ازین جهان فانی بسرای جاودانی کشید و فلک ازرق لباس ماتم در پوشید و در وفات او در سوگواری کوشید

اهل سیستان درین واقعه خون از دیدگان باریدند و نوحه دلسوز و ناله غم اندوز بفلک رسانیدند و تا یکسال

در ماتم آن تهمتن فرخنده فال سیاه پوشیده وار در دی ز رغبت جرعه انتاب بیاشامیدند **نظم** از ملکت

وجود میباید رفت ❊ در آمده ایم و زود میباید رفت ❊ زین بحر هر آنکه سر بر آن زد چو حباب ❊ با چشم پر نم کشود

میباید رفت ❊ زال و فرامرز با لشکران بکابلستان رفتند تا کین رستم دستان باز خواهند و با پادشاه

کابل محاربه نمودند مظفر و منصور باز گردیده و او را اسیر کردند و مملکت او را خراب نمودند و خزاین و دفاین

او بتاراج بردند و بدن رستم و شغاد را بسیستان آوردند و زبان زمان چون هزار دستان بنزار دستان

در گوش عالمیان میرساند که رستم فرخنده فلک با آن همه زور و زر تا این گوزپشت زال بر بوته آمدن واندرم
آن رستگاری نیافت و عاقل باید که بر دنیا اعتماد ننماید و اگر با او دو روزی دم موافقت زند بدان فریفته نگردد
نظم بیا که قصر امل سخت سست بنیادست ❊ بیا و باده که بنیاد عمر بر بادست ❊ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست ❊ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ❊ که این عجوزه عروس هزار دامادست ❊
نه سام از چنگ سام مرگ خلاصی یافت و نه زال از زلزال فنا باز رست و نه دستان از دست برد خزان مرگ محفوظ ماند
هیچ ملک ملک بدو نماند و مرکب هیچ شاهسواری نباشد که لبر در نیاید و هیچ صاحب بختی نباشد که بر تخته تابوت
و بر هیچ تاج داری نبود که خاک ره گذار نگردد و هیچ نوجوانی را مهر وجود از افق هستی نتابد که آخر بمغرب فنا
افول ننماید و هیچ سروی بر کنار جویبار زندگانی سرافرازی ننماید که از تیشه اجل آن را از پای در نیارد و دست و تیشه
مرگ بنای جسم همه از بن برآرد و زمانه هر که را جام زندگی چشاند بر اثر او کاسه مرگ نوشاند و بر هیچ آفریده
نباشد که مضمون آیه کل من علیها فان ویبقی وجه ربک نخوانند و از سرحد حیاتی بگورستان نیستی نرسانند نظم جهانا
هر گلی بر نوک خاریست ❊ خزانی از پی هر نوبهاریست ❊ بود نشتر در قافله عیب نرگس شهلا نبود هر بهار ❊ رسته که بینی لب جوبار
چشم بتانست که گردون دون ❊ با سر چوب آورد از گل برون ❊ بشمشاد از قد دلبران و نشاد خبار بشکنند و بنفشه از ...
دلبران خبر میدهد و هزار دستان بر اطراف گلستان در ماتم گل رخان نعره دستان میزند و قمری بر شاخ هر سروی
در مرگ شاهان خون از دیده میبارد و از هر سنگ به هر رنگ آواز فاعتبروا یا اولی الابصار بگوش هوش هر عاقلی آید
چنانکه صاحب کمال فرماید نظم زدم تیشه یکروز بر تل مغاک ❊ بگوش آمدم نالهٔ دردناک ❊ که زنهار اگر مردی آهسته تر
که مغز و چشم و گوش و روی و سر ❊ گویند که چون رستم اسفندیار را بقتل آورد نامهٔ از سر سوز و درد در قلم آورد و در آن کیفیت
احوال تقریر کرد که بدگمان بودم و هر چند که با او کوشیدم بر نیامدم و آن شاهزاده از طریق جهان رو براه فنا نهاد و چون
گشتاسب از این خبر وحشت اثر اطلاع یافت مرکب صبر و سکون در مضمار مطابقت نتاخت اما بشوتن بر صدق مقال رستم
زال ادای شهادت کرد و چون گشتاسب را آفتاب بر بام زردی انجامید در خود دیگر قوت و توانائی عالم آرائی ندید
و بهمن را که اسفندیار نامدار بتهمتن سپرده بود و آن ولادت ... بود و از همه کس گشته

و به وپیوسته بود و طلب دستان او را با اسباب لایق بخدمت فرستاد و ولیعهدی بر نهاد که گشتاسب از این منزل آب و گل
ارباب دل رفت و این بعد از آن بود که مدت صد و بیست سال ملک کرده بود و باج و خراج از ملک گرفته و دین مغی را رواج
عظیم داده بود و بهمن را ولیعهد خود کرده تاج و تخت بدو سپرده بود و کلید خزاین بدست داده و زمام مهام در کف
او نهاده قطعه بین اقبال ده روزه که نفزاید بشو غره ❊ که چون ماه دو هفته است آن کز افزونست نقصانش ❊
بقا ذنیست هیچ اقبال را چند از نمود ستم ❊ خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست بر خوانش حکایت آورده‌اند
که چون بهمن بر تخت قرار گرفت رسم نیکو پدید کرد و دلها را شاد کرد و دین زردشت را رواج تمام داد و جهان را مسخر
کرد و قصد سیستان نمود و فرمود که اگر رستم زال را شغاد بد فعال نکشته بودی من کینه پدر از او باز خواستمی
اکنون چون او زنده نیست اولاد او در اضطراب سازم و کس از نسل آن بکسان میهمان کنم لشکر برگرفت
در ولایت آشوب شد و از خون رستم و زال آن بد فعال فراموش کرد و جام مو فاند و کاس باشناسی نوش کرد
قطعه اگر افعی را یاری زدست ❊ ببستان سر آتش دهی سر گشت ❊ میان گل و لاله را آتش دهی ❊ بر خویش
آرام کاش دهی ❊ نگردد بدین تربیت رام تو ❊ کند عاقبت زهر در کام تو ❊ و چون بر سید زال به نزد او
او باز رفت و گفت که ملک را در قتل من بشمشیر رنجه نباید کرد دوست و بازو نباید آزرد که پیری مرا از پای در آورده
... مرا دستبرد اجل بر باید و عرض تو به بدنامی بر آید و اگر صلاح در قتل می بیند اینک سر بر کف آمده‌ام
پس بهمن بر او ترحم نمود و عفو فرمود و فرامرز پسر رستم بجانب برخاست و لشکر جمع آراست و با او مقاتله و محاربه بسیار
کرد تا کشته گردید و آن بیدادگر صد و چهارده سال بر کنار دولت و اقبال بود و آخر الامر شربت فنا نوشید
قطعه ایام عمر بهمن اگر چه بسیار بود ❊ آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت ❊ هر چند بود روشن چشم جهان بدو ❊
هم عاقبت ز نیل فنا چشم خیره گشت ❊ و صاحب کمال فرموده نظم تاریخ جهان که قصه خورد و کلان ❊ در ثبت
بدان چه بینه بر دوران جهان ❊ در هر ورقش بخوان که با چنین کذا ❊ مات فلان بن فلان بن فلان ❊ آورده‌اند
که چون بهمن از تخت بتخته در افتاد و دست اجل خاک او را بر باد داد او را پسری نبود اما دختری داشت با کفایت رای نام
او همای او را ولیعهد کرد و همای دولت بر سر همای سایه افکند و در دین مغی او از پدر استن بود و بهمن در دست

علما را بخواند و گفت اگرچه تا این زمان مملکت داری هرگز بزن مفوض نبوده ولیکن من قلاده این دولت را در گردن همای
زمان بکنم که چون او از من بار دارد و چون ایام حمل بسر آرد اگر پسر بود تخت و تاج بدو سپارد و اگر دختر بود با صواب
نما ملک نگاه دارد و دبیر که خواهد بگذارد و اما چون ملک بهمای رسید او سیرت پدر در پیش گرفت و ضعفا را از زیر کشید و
عدل بعد رسید و مردم در زمان او مرفه الحال بودند و اعدای دولت را قهر کرد و مدت سی سال پادشاهی کرد و در زمان او
گرگ با بره همداستان بود و باشه با کنجشک هم آشیان **حکایت** آورده اند که چون از حمل همای نه ماه برآمد بار بنهاد
و او پسری بود صاحب جمال در رنگ حوران روضه رضوان همای بترسید که اگر وضع حمل آشکار کند ملک از دست او
برود و او را از جان پاره تن بهاتر بود که دست از ملک باز داشتن آن حمل را بپوشید و مدت هشت داراده قتل او داشت و سکوت
که آنچه در زمان همین ظاهر بود چون نبود و مکه مرضی بود که طاری شده و او را از تعرض ... مادری مانع آمد و بفرمود تا صندوقی
راز دار آتش ترتیب نمودند و آن طفل را در آن کرده با پاره از زر و پاره از جواهر در آب فرات انداختند قضا را گازری
بجاه برفاست بود و بر کنار آن آب بگازری اشتغال مینمود ناگاه آن صندوق نزد او آمد گازر آن را بگرفت
و سر آن باز کشاد پسری دید که آب روان طراوت از رو دام میکردی چند دانه مروارید خوشاب و قطعات یاقوت
که لمعات او بر چشمه آفتاب غلبه میکرد و بازو لیش بسته بود و صره مملو از زر در آنجا نهاده بود گازر از آن گرفت و کیا برد
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ❊ و بازن قصه باز راند قضا را در آن چند روز زن گازر را پسری رضیع مرده
بود و شیر او خشک نشده و در حال پستان در دهان آن طفل داد ... در پرورش او مبالغه تمام مینمودند
و ایشان او را بفرزندی داشتند تا چندانکه بزرگ گردید و بحد جوانان رسید و او را داراب نامیدند تا روزی
از روزی زن گازر را گفته که این پسر از نامداری بود و این نطفه از صلب شهریاری بود در هر صباح گازر او را بر دکان
و در دکان نشاندی روزی گازر را گفت که مرا چنان در کالنست که تو پدر من نباشی و مرا چه از تو بزرگتر بود زیرا
که من از خود همتی می بینم که مناسب منصب تو نیست گازر گفت که این زیاده ندارد که هر نتیجه سنگست و ابریشم فرزند
پیله و نوش که غذای جانست از زنبور حقیر پیدا شده و عنبر از گاو و مشک از آهو حاصل میگردد چه شده که تو شخص بزرگ زاده
داراب گفت که بهر دو ازانها ست و آنچه تو تقریر میکنی قابل تفسیر و مراد لبذیرفت گازر ... کرد تا روزی

دارا

داراب خدمت نگاه داشت و زن گازر را در خانه تنها یافت فرمود که اگر از روی راستی حال پدر مرا با من
بگفتی فبها والا ترا بشمشیر بگذرانم زن بترسید و براستی حال را با او بیان کرد و آن پاره یاقوت و بقیه که از زر مانده
بود بدو نمود و گفت این زمان تست و اینکه تا این زمان بر تو انفاق کرده ایم اما حق تربیت داریم و دل تو داده ایم
و اگر اینها را بری مال تست اما توقع آن داریم که از جمال خود ما را محروم نسازی داراب فرمود که حق تربیت شما
بسیار است امید که هرچه کرده اید جزای آن را باز یابید و بوقت امکان حق شما بجا می آرم آن زر را برداشت و اسباب
تجمل از آن زر بساخت و آنچه لازمه لشکری بود ترتیب داد و بخدمت یکی از سپهسالاران پیوست و در زمره حشم افتاد
تا روزی همای از لشکر عرض خواست و خود بر کاخ منظری نشسته بود و نظر او بر میدان بود و فوج فوج لشکر که از
پیش او میگذشتند تا داراب در آمد و خواست که بگذرد که چشم همای بر او افتاد و مهر شکنجید و آتش محبت در
دلش شعله کشید و عنان خویشتن داری از دست او در ربود و بفرمود تا او را باز داشتند و چون از عرض لشکر فارغ شد
او را پیش خواند و از اصل و نسب او از وی سؤال کرد و داراب صورت حال را براستی تقریر نمود و آن جواهر بدو نمود چون همای
آن آثار را دید بی تاب برخاست و بر سر در وی سر افتاد و ساعتی بگریست و گفت بدانکه من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه
پیران سپاه را بخواند و حال را با ایشان بیان کرد بعد از آن تاج بر سر او نهاد و ملک بدو داد و گازر و زنش را بخواند
و الطاف بسیار نمود و مال فراوان بدیشان داد و گازر را فرمود که کار زیرا ترک کن و بهر شغل که خواهی مشغول شو
گازر گفت که هرگز ترک گازری نکنم که مرا بدین مقام او رسانید **حکایت** چون داراب ملک را رونق داد و ملوک
حکم او گردن نهادند و قیصر روم در آن زمان فیلقوس بود و سرکشی میکرد داراب لشکر فراهم آورد و بصوب روم نهضت نمود
و با فیلقوس محاربه کرد و آن مملکت بتصرف خود در آورد و دختر او را بخواست و ملک باز بفیلقوس
ارزانی فرمود بران قرار که هر سال هزار بیضه که وزن هر یک چهل مثقال بود بدهد و بدین اختصار کرد و دوازده سال ملک راند
و بآخر نامه حیات او نیز در نوشته شد و جهان را بپسر بگذاشت و درگذشت **شعر** ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ❊
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد ❊ قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ❊ ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد ❊
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند ❊ که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد ❊ بگر که لاله بدانست بیوفائی دهر ❊ که تا بزاد

بشه جام می زکف ننهاد ❁ آورده اند که داراب را پسری بود دارا نام و بعد از پدر بر سریر سلطنت نشسته دست عدوان از
آستین الطغیان برآورد و در رسوم بدعتها و احکام بر رعایا بگذاشت و با ملوک نخوت ورزید تا ملک بر او بشورید و رعیت از او متنفر
گردید و عاقبت کار او بر دست اسکندر برشانی الخامیه و از آخرین ملوک بود از اوایل و درین معنی گفته اند فی الذاهبین

الاولین من القرون لنا بصائر لما رایت مواردا للموت لیس لها مصادر
العیب انی لا محاله حیث صار القوم صابر

فارسی ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز ❁ از روی حقیقتی نه از روی مجاز ❁ یکچند درین مرحله بازی کردیم ❁ رفتیم
بصندوق عدم یک یک باز ❁ قبل ازین تقریر کردیم که داراب دختر فیلقوس بخواست و شب اول که با او خلوت کرد
از دهانش بوئی ناخوش شنید و دارا را از آن کراهت آمد و آن دختر را بودم نزدیک قیصر باز فرستاد و
فیلقوس بگذاشته که آن زفاف را آشکارا کند و تا آن دوران دختر را اطبا علاج کردند به داروئی که آن را اسکندروس
گویند و بعد از مدت حمل از او فرزندی در وجود آمد و آن را بنام آن دارو نامیدند و بجهت تخفیف واو و سین را حذف کرده
اسکندر گفتند و فیلقوس را خیال میشود که آن فرزند از آن من است و او را با جان برمی آورد و حکما را بگه
طالع او را ببینند و احکام استخراج کردند و گفتند که این مولود پادشاه شود و عالم را با تمام بگیرد و در قبضه تصرف
آورد و فیلقوس او را تربیت میکرد تا هشت ساله شد و بعد از آن حکما و علما را جمع کرد و او را بدیشان سپرد تا او
با ایشان بسر میبرد تا از جمیع علوم خبردار شد و باندک مدتی نادره زمان و یگانه آفاق گردید فیلقوس چون دید که
اسکندر در رسید و دانست که وقت رفتن اوست بیت برآید جهان چو خوردی و بخست ❁ رخیز
که دیگران بخواهند نشست ❁ دارا بر تخت نشاند و تاج بر سرش نهاد و زمام مهام ملک بدستش داد و او به داد گستری و
رعیت پروری اقدام مینمود و بعد از اندک زمانی دارا ابن داراب بن بهمن بن اسفندیار بدان شهریار کامکار
نامه نوشت و او را بفوت فیلقوس تعزیت داد و هر سال بیضه زرین که قیصر بدو بر سبیل باج میداد طلب نمود
اسکندر در جواب فرمود مرغی که بیضه زرین میداد درگذشت تو را نیز از سران بباید گذشت و چون جواب بدارا
رسید دارا نفر نمود و دارا تا گوئی و چوگانی و انبانی پر از کنجد با رسول بدو فرستاد و معنی این آن بود که تو کودکی
ترا بازی درخور است اگر استبداد کنی لشکری مثل این کنجد بیاورم و دمار از روزگار تو برآرم اسکندر آن را ابطال بکند دان

دونود

و در بود که گوی اشاره است بکره زمین که شکل گوی دارد و چوگان اشارت بر آنکه با بیابانی بدست تو درآید و کنجد بدان آسان
که سهل است لذا که مرغ کنجد را چیدن لشکر او را و رسم کشم پس اسکندر قدری از خردل و مرغی در قفس کرده برسول او داد
و او را باز فرستاد و پیغام داد که سپاه من از این خردل تندتر و تیزتر است و چنانکه چیدن دانه مرغ آسان است
بر من شکستن لشکر تو آسانتر است و چون جواب اسکندر بدارا رسید لشکر عظیم جمع آراست و بجانب روم نهضت نمود
و اسکندر راه او را پذیره نمود و رسید بدارا آنچه رسید بیت هر که با فولاد بازو پنجه کرد ❁ ساعد سیمین خود را رنجه کرد
حکایت آورده اند که چون دارا بروم رفت اسکندر با لشکر همه بر نزد او باز رفت و تغییر لباس داده با تنی چند از
خاصان نزد او رفت و گفت دارا را خبر کنید که قیصر رسولی فرستاده دارا فرمود که او را درآرید چون او را بردند
خدمت کرد و شرط ادب بجای آورد و سلام اسکندر برسانید و گفت که ملوک سایه لطف پروردگارند و سبب
امنیت و رفاهیت خلق نیز که عالمی بر هم زنند فتنه خفته را بیدار کنند و خاطر خلایق که ودایع آفریدگارند پریشان
گردانند و رعایای بیگناه را طعمه نهب گردانند اگر میتوانند دست از جنگ بدارد و روی بصلح آرد و چون ترا از ملک روم
سعادتی نیست دست از آن بدار که این بعقل و حزم اقرب است و من بر سبیل حجت این گفتم اگر میل جنگ کنی دیگر
بار اختیار تو داری و من عذر خود تقریر کردم و خود را از وبال این تکلف مبرا نمودم دارا گفت که پیغام شنیدم
توقف نمای تا تقریر جواب کنم و امروز مهمان ما باش و در دم بفرمود تا مجلسی آراسته کردند و اسکندر چون تشنگ
و شنی او را امید بیا بخود بگفت که فیروزی اقبال بر ظفر خواهم یافت و هر نوبت که جام به اسکندر میرسید
شراب بخورد و جام در کنار مینهاد و ساقیان در اضطراب آمدند و گفتند که می بخوری و جام در کنار مینهی
اسکندر فرمود که قانون ما چنین است دارا بترک مزاحمت بدو امر کرد و چون مجلس دراز شد رسولی که دارا اول بار
برسالت نزد اسکندر رفته بود درآمد و چون چشم بر اسکندر افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند رسول نزدیک
دارا رفته تا او را اعلام کند که این اسکندر است اسکندر بفراست دریافت و دولت او را تلقین نمود غرض
آنکه دارا در دم بهانه آب تاختن بیرون شد و بر درگاه ای نوبتی از آن دارا ایستاده بود بر آن نشست
و بیرون تاخت و چون دارا معلوم نمود و او را طلب فرمود او خود بلشکرگاه رسیده بود هر چند که انجرکت

بحیر گذشت اما از جمله خطاها بود و هرگز هیچ عاقل خود را بمعرض درست در دام دشمن میندازد اما چون مصاف میان ایشان
قایم شد جماعتی از ارکان دولت دارا که از او رنجیده بود خود را بر اسکندر عرض کردند و بدو میل نمودند و دو کس از
ایشان که مقدم قوم بودند نزد او کس فرستادند و پیغام دادند که ما بلاک امیر در ارکان جو اسفندیار بوده ایم و به عاقبت این
موهبت از خدا طلب داشته ایم و آرزوی تفرج و ابتهال از درگاه ملک متعال مقدم این صاحب اقبال در خواسته ایم
و کسی که از جور و ناهمواری ظالمی که این آید در راه او جان سپاری کردن او نشاید اگر اجازت فرمایند ما این
مهم را کفایت کنیم و شغل اکنون را الحزن او از غوغا نمائیم اسکندر را از برای حصول غرض ایشان را نوازش نمود و عده فرمود
چون روز دیگر که شب قیرگون رخساره در نقاب نورانی صبح پنهان کرد و پادشاه خاور علم برافراشته صفوف
از طرفین بیارا استند قبل از آنکه برق شمشیر نمودار گردد با چشم سره خون گرید آن دو کس در خدمت دارا در قلب ایستاده
بودند ناگاه بر او تاختند و بر جسم شمشیر او را از پشت زین بر زمین آوردند آن خبر در لشکر شایع شد آن لشکر چون
تن بیجان بماندند و با مان نزد اسکندر آمدند و چون اسکندر از آن خبر مطلع گردید باره بر بالین دارا دواند دارا چشم گشاده
گفت **بیت** که وارد دست که وارست این * که شب بهجو روز به تکار است این * اسکندر پیاده گردید و سر او را
برداشت و گفت آنچه رفت باختیار من نبود دارا گر من تو را زنده دریافتمی خویش را اسیر جای تو ساختمی و در پیش تو
بر پای بخدمت ایستادمی اکنون چه فایده که محل آن فوت شد اما هر چه از یکی بفرما تا آن را بوفا رسانم و عذر تقصیر خود را
بجان بخواهم دارا فرمود که مرا با تو سه حاجت یکی آنکه خون مرا ضایع نگذاری و کشندگان مرا بقتل و دیگر آنکه روشنک
که دختر منست بخواهی و او را بعقد خود در آوری و رسوم آتش پرستی را فرو گذاری و دیگر آنکه اراذل را در بزرگداشت مرتبه
که آنچه مرا پیش آمد به این سبب بود **قطعه** فریاد که فارسش از زر کنی * بستیش جلاء از نجز کنی * و قیلش وهی شکر
هنگام چو مغز بادام تر * و هم آتش از آنجوان دهی * و زان آب حیات بر درش جان دهی * دهر عیسی از کنشال که او
بود باغ جنت چراگاه او * بناید بدین تربیت عبرتی * بود آنچنان در مقام عزی * ارباب سیر و تواریخ آورده اند
که چون بعد از آن پادشاهی مملکت در تصرف اسکندر در آمد و صایای او را بتقدیم رسانید اول آنکه **نظم** کی بنمود آن
دو ظالم را * آن دو سر دفتر مظالم را * دفتر عمر پاره پاره کند * تا دگر ظالمان نظاره کنند * دیگر روشنک دختر

اورا

او را که در خوبی از آفتاب سبق بردی در حباله خود در آورد و آتشکده ها را باطل کرد و آتش پرستان را بقتل آورد و اثر
زردشت به خبر را محو کرد و آن را ثواب عظیم دانست تا زردشت حق قوم و زند و پازند را بسوخت و اکثر بناهای مجبرا در ایران
کرد و از نو عمارات بنا نهاد و در اطراف عالم شهرها بنا کرد و در نبوت او اختلاف کرده اند و جمعی که اعتقاد نبوت
جدو دارند این آیه دلیل آرند قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ و بعضی برآنند که او رسول نبود اما مردی صالح
از اولیاء بزرگ بود و پادشاه عادل بود و قصه او از غرایب قصص است و در تواریخ مسطور است و ما بدین قدر اقتصار
کردیم **حکایت** آورده اند که چون ممالک ایران با روم متصل کرد و همه اسکندر را مسلم شد خواست تا همه
تسلط بر ملوک جهان راند و در حسب فال دگر ربع زمین او را خواه بود همت بر آن مصروف داشت و تبع او در آن
که در بلاد هند پادشاهی است که او را فور گویند و ولایت بسیط و خزاین آباد و لشکر بیکران دارد نامه نزد
او نوشت و او را باطاعت خود خواند و جواب نه بر وفق خرد داد و بکثرت هندو حشم خود مغرور گردید و چون اسکندر
مطلع شد بطلیموس را برایران خلیفه گردانید و خود روی بهندستان نهاد و بهر ولایت که رسید اموال و اسباب که یافت
آوردی بروم فرستادی و چون بولایت فور نزدیک گردید و آن خبر بفور رسید عرض لشکر کرد و فیلان جمع آورد
و چون خبر فیلان باسکندر رسید اندیشه کرد که نباید که بسبب حمله ایشان اسپان بهراسند و بتقدیم اقدام ننمایند با حکما
در داد تا نیرنگی سازند و آن چنان بود که صورت سواران با سلاح ساختند مجوف از مس و برگردونها نهادند و چون
مصاف نزدیک آمد میان آن صورها را پر نفط کردند و آتش در آن زدند و بر گردون پیش مصاف بردند و آنجا که صید
هند بود چون لشکر هند حمله کردند و پیلبانان بشب دادند تا گرد آن صورتها که سواران آن چنان و پیلبانان به روان بودند
پیلان در آنجا حمله کردند و خرطوم بر ایشان پیچیدند و بسبب آن که نفط آتش گرفت خرطوم ایشان بسوخت نعره از آن پیلان
برخاست و روی باز پس کرده در میان سپاه خود افتادند و آن لشکر را در هم شکستند و این مضمون ظهور رسید
و اسکندر به سپاه نعره زد و گفت **بیت** نرستی ز خرطوم پیلان مست * که آن آستینی است خالی ز دست *
اما چندانکه لشکر زنگ در رسید و سپاه چین را مجال توقف نماند روی بگریز آوردند و ایشان رایت ظلام را بر پای
کردند هندوان از مصاف باز گشتند و آن شب با استراحت بسر بردند و چون عروس سپهر از دریچه افق سر بیرون کرد عالم را

بنور خود منور گردانید مبارزان روی در هم کردند و از گرد زمین بیچ بر بین می آوردند و برین منوال تا مغرب روز از آن محاربه
بر آمد که هیچ لحظه نغنودند و لحظه نیاسودند و سر سروران در میدان غلطان بود آخر اسکندر فغفور را پیغام فرستاد که این کار چرا
دراز افتاده لشکر بیگناه بقتل می آیند باید که بیرون آئیم تا هر دو باهم بگردیم و بخت آزمائیم که ظفر مرا بود ولایت و لشکر
مرا رسد و اگر نصرت ترا یاری کند ملک ایران و روم امروز سرافرازی و فغفور مردی قوی تن بود و اسکندر مرد ضعیف و کوتاه
فغفور بر ضخامت خود اعتماد کرد و ندانست که طبل اگرچه فربه است اما طرهٔ طناب از خود دفع نتواند و شمشیر اگرچه ضعیف است اما آتش
فتنه فرو نشاند هر دو بمیدان در آمدند و فرمودند تا سپاه در حرب کوشند و اسکندر با فغفور در آویخت و در بیشتر
احوال غلبه او را بود و چون سعادت آسمانی و عنایت ربانی مدد کننده قوت را فایده نبود **بیت** بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست ❁ ناگاه غلغله از لشکر هند بر آمد و آن آواز بگوش فغفور رسید از خود غافل گردید و در دی باز نگرد
تا ببیند که آن چه شورش است اسکندر مدد در آمد و شمشیر آبدار آتش فتنه آن مخالف بادبر را فرو نشانید و سر او را از تن
جدا کرد و در میدان رزم در انداخت و لشکر خود تاخت و در قلب بایستاد هندوان امان طلبیدند و ایشان را
امان داد و آن ولایت او را صافی گردید و دیگری از فرزندان فغفور بجایگاه بنشاند و خراج بر ایشان نهاد و از آنجا بزمین برابر
رفت ایشان او را اطاعت نمودند و او داد بایشان تعرض ننمایند و از آنجا بجنوب کشید هند و رفت و او سرها آورد
و او را خدمات فرمود چنانکه درین کتاب ذکر خواهد شد و چون تمامت هند در ضبط آورد بجنوب شتافت و در آنجا
زنگ بود پادشاه نام او قیدافه و او بمحاربه بیرون آمد و حربهای عظیم کرد و در آخر اسکندر بر او غلبه نمود و او را اسیر کرد
و از وی مال فراوان بستاند و از آنجا با قصد بلاد مغرب رسید و غروب آفتاب را مشاهده نمود چنانکه کلام معجز نظام
بیان آن کرد حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی و تفصیل در تفاسیر است و در اینجا بر سبیل ایجاز ذکر کرده ایم و از
مغرب بمشرق رفت و روی زمین در ضبط آورد و از آنجا بچین رفت و ملک آنجا او را اطاعت نمود و مال بسیار بخدمت
فرستاد و از آنجا بسوی آفتاب برآمدن رفت و چگونگی طلوع آفتاب را دید تا رسید بجائی که هرگز هیچکس نرسیده بود
از آنجا در کلام معجز نظام بیان کرد حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة و در بنا کردن سد و محل آن اختلاف
بسیار است و قرآن بر صدق آن بیان میکند و بر درستی آن ادای شهادت میفرماید و احادیث نیز بر طبق آن وارد است

و بعضی

و بعضی از شرح آن در اجنبه عجیبه و امکنه غریبه بیان کرده اند و فتوحات او زیاده از آنست که بیان توان کرد و مجلدها
در آن باب کتابها است و حقایق آن بر ضمیر منیر مهر تنویر خواجه و زیر ظاهر است و چون چهارده ملک از نواحی
او بکشتند و او لشکر بپیش و پس ساکار رسیده بود عالم را در قبضه تصرف خود در آورده بود و از جیحون در
عبور فرمود و خواست تا بعراق رود و در آنجا بیمار آمد و چون بشهر بوس رسید و در آنجا کار بگذر کرده و ارسطو و بطلمیوس را
طلب فرمود و از طالع خود سؤال کرد چون در زائچه طالع او نظر کردند دانستند که کار او بآخر رسیده که در آن وقت
در جائی بود که زمین از آهن و آسمان از زر بود اسکندر چون این بشنید صبر ننمود بر مشقت سفر و میرفت و چون
بشهر زور رسید دیگر بیشتر قوت حرکت او را نماند نفرمود تا از برای او سایه کنند تا زمانی بر آساید و چون بیشتر
رفته بود و فرشی نبود که بگسترند و خیمه نبود تا بزنند زرهی بگسترانیدند و سپری فولادین بر سر او بداشتند چون زمانی
از بستر راحت او بر آمد چشم باز کرد چنانکه بود دید یقین گشت آنچه علما فرموده اند و دانست که اجلش فراز آمد
دبیر را بخواند و نامه نوشت بمادرش و او را بماتم خود تعزیه داد و وصیت کرد که چون خبر فوت من بتو رسد باید که با صبر
قرین و با شکیبائی همنشینی کنی تا از اجر باز نمانی انما الصابرون اجرهم و اگر خواهی که راحتی بجراحت رسانده این
فرسوده ماتمی آلوده کنی این مهم چندان توان کرد که دست با کرام و انعام و اطعام برکشاید و خوانده پادشاهانه
بیاراید و مردم را بر سر آن حاضر کند و گوید که خواهم که این طعام را کسی خورد الا کسی که بدرد مصیبتی نرسیده بود و
هیچ غم بدلش نشسته باشد و چون نامه بمادر ذی القرنین رسید تعزیه فرزند برداشت و مائده راست کرد و خوانی
بنهاد و منادی طعام در داد که هر که از کاسه سپهر شربت زهرآلودی نچشیده باشد و از دست زمانه
ضربتی بوی نرسیده بود برین مائده حاضر گردد و ازین طعام بخورد و گویند که منادی کمیات متوال ندا کرد
و هیچ پای بقصبه آن سرای نمی رسید و دید هیچ احدی بر آن مائده ننشید **بیت** مهمانان ما بود
داغ این بلا ❁ در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ❁ آنگه مادر اسکندر بدانست که مراد پسرش
ازین آن بوده است که مادرش بداند که در جهان عالم خسته نیش فراق فرزند دلبند و دلبسته اشتیاق یاران و همه
همین اذیت ملکه همه ازین داغ داغ دارند و بالجمله اسکندر جمله جهان را ضبط کرد و در خرش تسلط بر تمام جهان داشته

آخر الامر همه را بگذاشت **نظم** سکندر که بر عالمی حکم داشت ◦ در آن دم که میرفت عالم گذاشت ◦ میسر نبودش
که از عالمی ◦ ستانند و مهلت دهندش دمی ◦ غرض ازین آنست که عالمیان بدانند که صاف دنیا بی زحمت
درد و راحت او بی وحشت در دنیا نوشش بی نیش نیامیخته و شهدش بی زهر آلوده گنجش با مار قرین و محنتش
با محنت همنشین است **بیت** جهان را هر گلی بی نوک خاری است ◦ فزاید از پی هر نوبهاری است ◦ هیچکس را بر تخت
نشاند که بکاهش برنشاند

نوع دویم در ذکر ملوک طوایف و سلاطین اکناف و احوال ایشان بر وجه صواب

حکایت آورده‌اند که چون اسکندر عالم را ضبط کرد و ممالک مملوک او شد با ارسطو مشورت کرد که نگاه
داشتن ممالک بچه طریق مسلم شود و در ضبط آن ممالک و حفظ مسالک کدام قاعده را ممهد باید داشت
ارسطو فرمود که جهان هرگز نیارامد اگر از هر جا که خصمی پدید گردد تو بدفع او مشغول گردی هرگز نیارامی و
آسوده نگردی و اگر تغافل نمائی خصمان ضعیف قوی شوند و کار از دست برود صواب آنست که باطراف
هر کشور نایبی پیدا کنی و نامور و والی هوشیار و نیکوخترتر بکاری و هر کس را بگوشه برداری و آنها باید که هر ملک
برادر شکسته بود و دیگری با دو نزدیک بود و ولایت هر یک برین منوال غرض آنکه ایشان بسبب تنگی ولایت
بگوشه قناعت نمایند و بسبب خلاف بکجا نپردازند و تو بدان سبب در آسایش باشی و هر یک از ایشان
دیگری را سر کوفته دارند و نگذارند که بزرگ گردد و قوت گیرد اسکندر این رای را پسندید و آنرا بکرد و آن سبب
فرمت او شد و بعد از فوت او عالم بر آن قرار گرفت و هر کشور را ملکی بود و ایشان را ملوک طوایف میخوانند
و بعضی از ملوک اوایل بر ایشان مستقل گردیده و ما اکنون قلیلا از احوال ایشان در حیز بیان آوردیم و بالله التوفیق

برخی از احوال ملوک طوایف که قسم دویم از باب چهارم که مختص است بر آن ذکر کرده می‌شود

ارباب سیر و تواریخ فرموده‌اند که چون اسکندر از دار فنا بدار بقا رحلت کرد ملوک طوایف اطراف را بضبط
در آورده بودند چنانکه بر هر طرف امیری و در هر گوشه سروری بود و جمله قوی دست بودند و بلشکر و خزینه
مغرور و دیگر را اطاعت نکردندی و گویند از بلاد ترک تا حد مصر و شام قریب بشصت و ملک بود و جمله بلباس
هیبت و پیرایه صولت آراسته بودند و در نیامدست هیچ پادشاهی ملوک را قهر تواند کرد تا نوبت باردشیر بابکان

رسید

رسید او در خشت تسلط بر همه تا حشمه گردن ایشان را در کمند اطاعت در آورد و محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده
که بعد از اسکندر ازو دارا فرزندی مانده بود که او را اشک نام بود و از آب دجله تا بری در تصرف او بود اگر
چه ملوک طوایف انقیاد او نمودندی اما در تعظیم ادب میکوشیدند و میگویند که سبب ملک او آن بود که ملکی
از روم بیامد و از دجله بگذشت و مملکت او در آمد نام او اردهیس و از سواد عراق تا اهواز و فارس بگرفت
و بر آن جمله غالب گردید ملوک طوایف او را اطاعت میکردند و چون اسکندر برادر صغیر او که داراب صغیر
گفتندی بکشت او از خود دی مطلب انتقام نداشت در گوشه متواری میبود تا نوبت اسکندر در گذشت اردهیس
آن ولایت را فرو گرفت و او را اشک نام بود خروج کرد و از ملوک طوایف لشکر طلب نمود ایشان بسبب عداوت
اردهیس در معاونت او کوشیدند و حرمت خاندان او را واجب دانستند و او را معاونت نموده مدد
فرستادند تا با اردهیس محاربه نمود و او را مغلوب کرده بقتل آورد و از دجله تا بری بر او قرار گرفت و ملوک
طوایف بر وجه تودد تعظیم او بجا آوردندی و حق او را که فرزند دارا بود بجا آوردندی و او خود با پس
دولت خود ایشان را نگاه داشتی و زیاده از آنچه داشت طلب ننمودی و بدان قدر تعظیم که او را مینمودند
راضی بود و واسطه علم و عقل بود و در فرش کار دیانی با او بود و چند سال برین منوال ملک راند تا ملکی بزرگ
زرادشته نام او قسطنطنی قصد او کرد و از آب دجله بگذشت و از ملوک طوایف مدد و استعانت طلب نمود
ایشان او را معاونت نمود و لشکر فرستادند و ملک چین که یکی از ملوک بود نزد او آمده و او را تعظیم نمود
و حق حشم او را بجای آورد و چهار صد هزار دلار در جوار برادر کرد آمدند و او آن لشکر را بچین داد و باستقبال
قسطنطنی فرستاد و با ملک روم داد مردانگی بداد تا باد فتح و ظفر بر پرچم او وزید و لشکر روم مغلوب گردید
و رومیان مقهور گردیدند و تمامت ایشان را تیغ بگذرانیدند و کینه آبا و اجداد خود ازو بخواستند و ملک
روم بگریخت و حصاری محکم بنا کرد و این را قسطنطنیه نام کرد و آن بلده ایست که اکنون دار الملک قیاصره است
حکایت ابو منصور ثعالبی در کتاب غرر سیر آورده که بعد از اسکندر بر زمین عراق و فارس از آب
دجله تا بری از آن پادشاهی بود که نام او فغفور بود و او از نسیر آورده که بعد از اسکندر بر زمین عراق

و فارس از آب دجله تا بری ازان پادشاهی بود که نام او فغفور بود و او از اولاد اشکانیان بود و اشک فرزند
یافث بن نوح بود و آن جماعتی که از اولاد او بودند ملوک اشکانیان خواندندی و بعد از پسر او بملک نشست که
نام او شاپور بود و مدت ملک پدر او دوازده سال بود و مدت ملک شاپور پنجاه سال بود و یحیی و زکریا
در روزگار او کشته گشتند و چون ایام عمر او بآخر رسید خاتم ملک در دست فرزندش گودرز کرد و زمام مهام
در کف او نهاد و چون او بر مقر پدر مستقر گردید ملک و ملت را بکمال دولت و اجلال خود زینت داد و
بر بنی اسرائیل لشکر کشید و کین دین از ایشان بخواست و با ایشان همان کرد که بخت نصر کرده بود و این گودرز بسیرت
پدران نگذاشت و از طریق عدل اعراض کرد و در بیت ظلم برافراشت و خلق را بسیار بکشت آخر الامر بعد از پنجاه و هفت سال
که ملک رانده بود روزی در شکارگاه شکار اجل شد و خلق مرگ او را حیات خود شمردند و خلق این بیت بر عالمیان خواندند
بیت تو چنان زی که بمیری برهی ٭ نه چنان زی که بمیری برهند ٭ و بهانه تعزیت او سوری ترتیب کرده و مضمون
این شعر بخواندند رباعی در مرگ تو این قوم که خون میبارند ٭ مرگ تو حیات خویش می پندارند ٭ غمناک از آن نیند
که در دور حیات ٭ جا دیده چگونه با تو صحبت دارند ٭ و او را برادرزاده بود نام او ایران در کنار خود و نرسی بود تا آنکه
ملک بدو رسید و در ایام گودرز بسبب تهتک و نفور او خرابی بسیار شده بود و کارها پریشان گشته او
برای تدبیر همه را فراهم آورد و بعدل و احسان ولایت را آبادان کرد و بلطف در دست رعایا جمع کرد اینند
و افزونی کار رنج او را ضایع نگردانید و حضور در خاطر ... و در ولایت جهان بسبب عدل آورد و داد تجربی بسیار بیاخت
در رسوم و قوانین ملک نهاد و قواعد عدل برانداخت و چون چهل و هفت سال از پادشاهی او بگذشت ملک پسر
خود گودرز بگذارد و چهره در نقاب تراب بپوشید و گفت بیت چون کتابه را که آید فصل بر هم نهند ٭
نسخه عالم گشودیم و بهم بگذاشتیم ٭ و زبان زمانه این ترانه میسراید نظم افسوس که عاقبت از کار رفتند
چون دوستان از دل پریشان رفتند بر دور دلم نشسته جمعی بودند یکیک ز کنار عرصه گریان رفتند
پس گودرز بجای پدر بنشست و بمقتضی خرد و موجب دانش ملک را ضبط کرد و کارها فراهم آورد و بسی کمال
شطرنج اقبال آن بیهال برنطع ملک باخت و عاقبت شهمات شد و دست اجل بساط [illegible] در او بر چید

قطعه بساط

قطعه بساط حکومت بگسترده بود ٭ ولی بسیج فرصت نداد ش حیات ٭ چنین طرفه منوبه کس ندید ٭ ز رخ کسوی شه رخ
ز نکسوی مات ٭ و ملک از او به پسر او نرسی رسید و او بر عادت پدران رفت و سنتهای نیکو احیا کرد
و رسوم بدان را منسوخ کرد و چهار زن از اولاد ملوک کیانیه بود در آورد و میخواست که ایشانرا با یکدیگر موافق سازد
و دوران بدل جهد مینمود اما مفید نبود و بر وفای زنان اعتماد کردن چنان بود که کسی خواهد تا باد را در دام آرد بیت
مبادا کسی کو از زن مهر جوید ٭ که از شوره زمین سنبل نروید ٭ و عاقبت یا از زنان او را زهر داد و در سم بر بطرف نهاد
نظم زن و اژدها هر دو در خاک به ٭ جهان پاک ازین هر دو ناپاک به ٭ ز نامردان سنا شد سکان زاستا ٭
که یک سگ به از صد زن پارسا ٭ بعد از ان هرمز پسر بلاش بر جای او بنشست و در اطراف و اکناف مملکت خود گوش
میکرد و خلق را در ظلال خود مرفه البال میداشت و دائما بغلامی از غلامان خود توجهی داشت و گفتی این جماعت
بوقت فراغت لطافت زنان دارند و بوقت کار و قوت مردان و شکار دوست داشتی و آخر الامر کبک شهباز
اجل گرفتار گردید و چون کار او بآخر رسید و پسر او بهرام گور کلاه شاهی بر سر نهاد و زمام ملک در قبضه تصرف او
در آمد و سیرت آبا و اجداد و اقامت مراسم عدل زنده کرد و گویند که راغب بود بغلامان و پیوسته گرد ایشان
برآمدی و با این جماعت اختلاط داشتی وقتی یکی از حکماء وزرا او را گفت که بر این جماعت اعتماد نباید کرد که اینها را
از ولایت خود برده اند و از پدر و مادر دور نموده اند و ایشان را بندگی کردن از روی اضطرار است نه اختیار و رغبت و مطاوعت
و متابعت ایشان عارضی است نه طبعی برین طایفه اعتماد از حزم دور است و نباید که وقتی بدی سگالند و تیر
قصد اندازند بهرام گفت که هرچند مار را بچگان ایشان انسی بود اما چون تو راه شفقت سپردی و حق نصیحت بجای
آوردی ترک ایشان گفتم بعد از آن بزنان میل میکرد و او را پسری بهم رسید او را خسرو نام نهاد و او هنوز طفل بود
که صاحب اقبال بود و میخواست تا در حیات پدر ملک مسخر کند و چون بهرام را آن حال معلوم گردید بفرمود تا او را
در بند کردند و در تادیب او مبالغتها نمود و او را بریاضت تمام کرد و بعد از آن او را بنواخت و گفت که کار
بر مثال کتابیست که ورق پیشین نخوانند ورق پسین بر نگردانند و در توقف آن ورق را جز صبر و سکون
راه نیست خسرو اندکرده [illegible] عذر خواست و پدر از گناه او درگذشت و خوشنود گشت و چون سی و نه سال از پادشاهی

بروز برآمد نوبت ملک ادبر آمد دار تخت و دولت بتجنه برآمد **بیت** نو کیشی کان شاه والانژاد :: خود از مادر
دهر هرگز نزاد :: خسرو بر جای پدر بنشست و اصحاب هنر را بر ترتیب محفوظ گردانید و زنگ ظلام از آیینه ایام
بزدود و چهل و هفت سال چون از سلطنت آن بهار برآمد و رخت زندگانی از مملکت فانی بدار باقی برد
و ملک را بآزروان بن بلاش سپرد و بسلطنت ملک اردوان از همه بگذشت و تمامت عراق و فارس
او را مسلم گشت و طایفه از ملوک طوایف را قهر فرمود و بیشتر ملوک مدوس گردند و پنجاه و پنج سال ملک براند
آخر الامر چون صعوه در چنگل باز بیچاره درماند و بدو نوبت اشکانیان بآخر رسید و منشور دولت ایشان از ماتم
درنوردید و رایت اقبال ایشان بزمین افتاد و عادت روزگار و سیرت زمانه چنین است **والدهر یدور والشغل
فی الوری اما مهین نیست** انتظام دور گردون و اختلاف روز و شب :: هست یعنی انتقال دولت هر پادشاه
که خالی گرد دار اشکانیان و دیهیم ملک :: گاه زینت گیر دار ساسانیان گشت و کلاه **حکایت** آورده اند که
اردوان را عاملی بود در ولایت دارا بابک نام بود و عمر او دراز کشیده بود و او را قوت و مکنتی و علاقی حاصل بوده
و از جمله پوستکان بابک مردی بود نام او ساسان بن ساسان و همچنین تا بهمن بن اسفندیار هفده پدر را نام
ساسان بود و در شرح مقامات دیده ام که چون بهمن دختر خود همای را ولیعهد کرد چنانکه ذکر رفت و بهمن را
پسری بود نام او ساسان و او چون دید که پدر بر او ظلم کرد و زمام ملک در دست دختر نهاد او از بیم جان در کوه
در غاری گریخت و درویشی پیشه کرد و جمعی از درویشان بر او گرد آمدند زمانه میگفت **بیت** سر کاو غبار از آنکه کوشش در
که از گنج بخشش ریسمان کوته است :: و در سبع سکن منزل نمیکرد و از این معنی آن طایفه را گفت که ایشان بر سبیل کدیه
و اصناف سؤال نقود و جواهر از کان لبها استخراج میکردند و ایشان را ساسانیان خوانند و او را پسری بود بنام
ساسان نام بعد از وفات پدر در اثنای سفر بفارس افتاد و خود را در خیل بابک منتظم گردانید و بابک بسبب آنکه
آثار بزرگی در جبین او میدید او را تربیت کرد تا شبی بخواب دید که آفتاب و ماه از پیشانی او طلوع میکردند چون
بیدار گردید او را طلبید و این کلام را باز گفت ساسان گفت که من نیز امشب خواب دیده ام که نوری از جبین
من بتافتی چنانکه روی عالم تمام روشن گردیدی بابک چون این سخن بشنید دانست که این خواب را

تعبیر

تعبیری تحقیقی بودی نیز کیاست و کفایت او در امور دیده بود و او را در خانه دختری بود ماه رخسار تذرو رفتار
طوطی گفتار عنبر بیز شکر ریزی فتانی لعبت بازی شورانگیزی **بیت** نگار فتنه پرداز شکر نهانی ::
کنند تاراج ملک زندگانی :: بر او عرض کرد مصاهرت او رغبت نمود ساسان اجابت فرمود کار
بنا گشت و مواصلت انجامید و چون اندک زمانی از آن برآمد بیمن سمند زندگی ساسانیان ببر درآمد و
دختر بابک از او باردار بود و او را چون وضع حمل شد از او پسری در وجود آمد پسری زیبا اندام لطیف
و خلق مناسب چنانکه انوار بزرگی در جبین او ظاهر و باهر بود بابک آن در یتیم را تربیت میکرد و هر
روز که بر می آمد آثار بزرگی در وی بیشتر میدید و او را اردشیر نام کرده بود و او را از آن اردشیر
بابکان خوانند و چون آوازه او باردوان رسید او را از بابک طلبید و او با اهل خود مشورت نمود
ایشان گفتند که صلاح در آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر او تربیت یابد و وسیله حصول اغراض
بود و بابک تن در داد خاطر بگذاشت و اردشیر را بخدمت اردوان فرستاد و چون اردوان او را بدید
بنای محبت آن نهال برومند در زمین ضمیر او ریشه کرد و شاخ برویانید و او با فرزندان او تربیت می یافت و
و آداب بزرگی و سلطنت را می آموخت تا روزی با پسر اردوان بشکار رفته بود اردوان تنها با ایشان
برفت تا از احوال اطلاع یابد و بر کوه که مقابل شکارگاه ایشان بود بر آمد چون اردشیر را چشم بر آن کوه
افتاد فرمود که مرا از آن کوه شکوه در خاطر می آید همانا که سایه پادشاه که سایه خداست بر افتاده بود
پس اردوان از آن کوه فرود آمد و او را بنواخت و چون دانست که اردشیر از پسران او مرتبه بالاتر است
و بزرگی در ذات او است او را آن روز بد انست و از آن حسد برد و فرمود که پدر تو عاملی بیش نیست و ترا رسوم ملکی
و سلطنت نشاید و ترا آخور دهقانی فرمودم تا تو آن را نشیت دهی و هرچند که همت اردشیر از آن
بالاتر بود که چنین اعمال خسیسه سر فرود آرد اما بناچار قبول کرد تا یک روز با بکاه نشسته بود و از گوشه

سرای اردوان سنگی برو آمد چون باز نگریست کنیزکی دید در کمال حسن و جمال و غنج و دلال چنانکه در ابرو
کمان و غمزه تیر بود از غایت سبکی سنگی برو انداخت اردشیر چون او را بدید چنانچه که دست عفاف
و حفاظ دامن دلش بگرفت اما مودت جانانه و قوت شهوت بر او غلبه کرد و نیز از برای مصلحت تا بر اسرار
اردوان اطلاع یابد لطف دعوت اجابت کنیزک را بحسن قبول در آورد و دل بنود که فرمود و کنیزک پیوسته
طالب وصال آن صاحب جمال میبود و هرگاه که فرصت روی نمودی بسعادت وصالش حاصل
کردیدی از خبایای و خفایای اسرار اردوان با اردشیر رسانیدی تا خبر مرگ بابک برسید اردشیر غمگین
گردید و شرط تعزیت بجای آورد و پس از اردوان درخواست تا او را بمملکت خود فرستد و عم بابک بروی کرد
مقرر دارد اردوان استماع ننمود و حواله آن عمل به پسر بزرگتر خود کرد و او را بدانجا فرستاد و او را مستمند کرد
تا روزی راه وصال میان آن بهار و کنیزک مفتوح گردید گفت که دوش ملک خوابی دیده و امروز منجمان را
بوثاق من آورده و از ایشان سؤال کرد ایشان گفتند که نوبت انتقال ملک است و این پادشاهی از خاندان تو
منتقل گردد و کسی رسد که او درین هفته از ملک تو بگریزد اردشیر چون این را بشنید متفکر گردید اما
چون کنیزک بازگشت استعداد رفتن مهیا کردن گرفت و چند کار فراهم آورد روزی کنیزک بخدمت او
آمد و گفت من بخواهم رفتن اگر تو با من موافقت کنی مرا دولتی بود و چون تو دلیل من بوده ترا ضایع نگذارم
کنیزک گفت که تا جان دارم از تو دل برندارم اما مرا چندان امان ده تا بوثاق خود روم و چیزی از نقود و جواهر
بردارم تا در راه فرو نمانیم پس برفت و در زمین ولایت گران بها با خود بیاورد و اردشیر دو بادپای
تازی مهیا کرده بود هر دو سوار گردیدند و چون با دروان شدند و کسی گرد ایشان ندید و چون صباح خبر
باردوان رسید از هم سواران در عقب ایشان روان کرد ایشان خود در یکشب شصت فرسنگ رفته بودند

وسواران چون ایشان را در نیافتند قبل باز گشتند و اردوان از آن غفلت پشیمان گردید اما سودی نداشت
اما چون اردشیر باصطخر رسید و دار الملک فارس که از آن جا بود و پسر اردوان در آنجا میبود از قضا
بشهر رفته بود اردشیر پنهان بشهر در آمد و احوال خود با هیچکس نگفت تا تنی چند از نزدیکان پدر بدست آورد
و ایشان با او بیعت نمودند و ایشان قومی انبوه بودند همه باطاعت او در آمدند و استعداد حرب بجای آورد
و ناگاه بیرون تاخت و پسر اردوان را از تن در انداخت و علم سلطنت در آن دار الملک برافراخت و
بر تخت قرار یافت بیت تا نیرد یکی بناکامی ❊ دیگری کامکار ننشیند ❊ و بعد از آن بملوک اطراف نامها
فرستاد و از ایشان معاونت و استمداد طلب نمود و لشکر از هر طرف روی بدو آوردند و چون قوت یافت
خواست تسلط بر ملک اردوان تاخت و اردوان از برای دفع او لشکر کشید و اردشیر در مقام
محاربه در آمد با ظفر بر علم اردشیر وزید و رایت اقبال او بالا گرفت لشکر اردوان فرار بر قرار گزیدند
و او در عقب ایشان بشتافت تا آنگاه که اردوان را دریافت و او را بقتل آورد و محمد جریر طبری در تاریخ
آورده که او را از اسب در انداخت و خود فرود آمد و لگد بر سر او همی زد تا آنگاه که بمرد و آن روز او را شاهنشاه
خوانیدند و از آنجا بهمدان لشکر کشید و همدان و نهاوند و دینور و در گزین را مستخلص گردانید و از آنجا
باذربایجان رفت و از آنجا به مداین و موصل و ارمنیه را بگرفت و باز بفارس مراجعت کرد و رایت ظفر او در مشرق
و آیت نصرت در مغرب پس اندک زمانی ملوک طوایف را قهر کرد و چون چهارده سال مملکت گسترد آخر
سپری شد و مجمل القصه آنست که او چهل و دو سال پادشاهی کرد و چون شمع دولت او باد براو دزید سلطنت
به پسرش شاپور رسید حکایت محمد جریر چنین آورده که سبب ولادت شاپور آن بود که چون اردشیر
بر کیان آمد و جهان را بتصرف خود در آورد و رایت دولت بفلک بر آورد جمعی از پیران با او گفتند که جد تو
ساسان پیوسته منتظر این حالت میبود و از ایزد تعالی طلب مینمود که بدولت تاج زرکین سرافراز گردد و عهد
کرده بود که اگر سلطنت بدو رسد نسل اشکانیان را بریده گرداند و زن و مرد ایشان را از تیغ بگذراند و چون
دولت او را میسر نگردید وصیت کرد به پسر خود بدین و گفت که اگر تو بدولت رسی فرزند وصیت کن که

که باز آب دولت در نهر سلطنت ما روان گردد و درخت دولت ما که از دست برد خزان حوادث شاخ و برگ
ریخته سرسبز گردد همواره از منادی غیبی این ندا میشنوم **نظم** یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور ✽ ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن ✽ این سر شوریده باز آید بسامان
غم مخور ✽ گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ✽ چتر گل در سر کشی ای مرغ شبخوان غم مخور ✽ و از اولاد ساسان هر که
متقلد قلادهٔ سلطنت شود و متمکن سریر دولت و سعادت گردد حق مرا فرو نگذارد و درخت امانی و آمال
این فرقه به اقبال او بر آرد اردشیر چون این داستان از آن پیر بشنود در قطع رحمت دودمان اشکانیان
سعی بلیغ نمود و در قطع اصل و نسل ایشان جهد و جهد فرمود و سوگند خود را راست کرد روزی یکی از انطاکیه گرفته
بود نامیرفا او را از نقد و جنس و ناطق و صامت بخدمت اردشیر حاضر کردند و در میان حمالیک او کنیزکی بود
که نمک با شکر در حقهٔ مرجان دهان امتزاج داده بود **قطعه** نمکدانی بجنگ چون دل مور ✽ نمک چندان که در عالم
قند شور لب او گر نبشد خنده آلود ✽ ملاحت تا قیامت با نمک بود ✽ اردشیر را دل به وی کشید با او
جمع آمد و مقارنهٔ ماه و مشتری در مقام سعد روی داد و او از وی حامله گردید تا روزی اردشیر از وی پرسید
که تو بانی چون افتادی او گفت که من از آبا و اجداد بر اشکانیانم اردشیر از کرده پشیمان گردید و خواست ملاوا
منع مگذاراند وزرا بمیان در آمدند و او را از سر قتل او در گذرانیدند ملک از دم بخشید و او را بوزیر خود بخشید و در شهر
و گفت که این را باید که کشتی بر شراد کفایت کنی وزیر چون او را آگاهی بر دو خواست تا قربان صاحب ایران اقدام نماید
که آن صدف در یکتا ثمین بسخن در آمده بکلام شکر آمیز گفت که امروز من از سحاب کرم حامل دری ام در زیر حجاب
وزیر چون این را بشنید بر خود بلرزید و آلت تناسل خود را از بن برید و در حقه نهاده بران مهر خود کرده
بخدمت پادشاه آورد و گفت که درین دولت من دری ثمین در مرواریدی شاه دارم بدست آورده ام و
در خانهٔ خود به محافظت آن اقدام نمینمایم امید دارم تا شاه از روی کرم این را بخازن خود سپارد و در وقت
طلب این حقیر را باز دارد اردشیر آن را بخازن خود سپرد خازن آن را بخزانه برد و وزیر بعد از مراجعت بمنزل مقامی
از برای آن کنیز در زیر زمین ترتیب داد و ما یحتاج او را مهیا ساخت و در آنجا نهاد و او را بدان مقام فرستاد و چون

مدت

مدت حمل بسر آمد نهال دولت دودمان سلطنت بر آمد خورشید شاپور از افق رحم طالع گردید و نیر برج سلطنت
از مشرق اقبال بر آمد و وزیر آن مولود عاقبت محمود را شاپور نام گردانید و پیر شاه دار او را تربیت میکرد
و کابین میپرورید تا روزی بخدمت آمد شاه را غمگین دید گفت سبب غم و ملال و اندوه و کلال پادشاه صاحب
اقبال چیست اردشیر گفت **رباعی** افسوس که شد صاف جوانی همه درد ✽ باد آمد و برگ شادمانی همه برد ✽
از روزنه برف پیری آمد بسرم ✽ آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد ✽ و اگر امروز که خورشید عمر بسر دیوار است
اگر مرا واقعه روی نماید فرزندی که متقلد قلادهٔ سلطنت و متوج بتاج دولت شود ندارم وزیر گفت **بیت**
سرت سبز و دولت خوش باد جاوید ✽ که خوش نقشی نمودی از لب یار ✽ امروز در درج شهریاری و اختر برج کامکاری
که منسوب بملک دادگستر والا گهر در اقطار بحار مثل ندارد و آفتاب جهانتاب جمال دیدن او نیارد اردشیر
از روی شفقت فرمود **بیت** سخن سربسته گفتی با حریفان ✽ خدا را زین معما پرده بردار ✽ وزیر گفت که اگر پادشاه
ما استعلام آن فرزند گرامی نماید است بفرماید تا آن امانتی که فلان روز بخدمت آوردم و بخزانه دار سپردم
او را باز دهند فرمان با حضار آن نمودند وزیر سر آن را بر گشاد و بشاه نمود اردشیر ملاحظه آلت رجولیت فرمود
و از کیفیت آن سوال کرد وزیر احوال از ابتدا تا انتها تقریر کرد و گفت که روا نداشتم که فرزندی که از نسل پادشاه
باشد او را ضایع سازم و رایت نیکنامی برافرازم و اندیشه نمودم که بعد از آنکه این مقدمه ظاهر گردد دشمنان مجال تشنیع
بکلام محال و ایّان الاثمه خود را خصی کردم ملک او را تعظیم و تکریم نمود و فرمود که آن مولود را در میان دیگر کودکان
بنظر ما رسان تا ببینم که مهر پدری دلیل ما گردیده و جان نور دیده نشانی میدهد وزیر شاپور را با چند کودک دیگر برابر است
چنانکه امتیاز هیچ یک از دیگری نبود ایشان را بخدمت ملک آورد و اردشیر چون بران صاحب تاج و سریر نظر کرد
مهر پدریش بجنبید و او را از روی شفقت طلبید و در کنار کشید و چون خورشید جان بر تو نور گسترانید و چون
عمرش باز رسید و ابتدای سلطنت آن عالی نهمت بانتها انجامید او را ولیعهد خود گردانید و مملکت

وخزاین سلطنت و دفاین در قبضهٔ اختیار آن عالیمقدار درآورد و تاج بر سر تا جورش نهاد و اورا مالک رقاب عجم گردانید و مقالید و مفاتیح درکف کفایت آن صاحب رایت نهاده عنان دولت بدستش داد آورده اند که چون اردشیر شکار شیر فناشده و از جنگ زال مکار روبه باز دنیار باشد شاپور که آفتاب سلطنت از رزدی او متناهید و زمانه در مدح آن یگانه میسراید نظم ای زمین اثر طالع فرخنده تو ❊ نحوست رزده بر بهفت و لات بهرام ❊ هنه قدرت متصور بتوان دانستن ❊ کی کسی عرصهٔ افلاک نه پیمود بگام ❊ بر سریر سلطنت قرار گرفت و امور را بر اصل استقرار داد و عمال پدر را تغییر نداد و پای از جادهٔ فرمان پدر بدر ننهاد و نهال کار اردشیر نشانده بود بزلال الطاف بپرورد تا همه دلها خواهان شد و زبانها ثناخوان آن صاحب فرمان شد و بسمع او رسانیدند که قیصر روم از حد خود تجاوز نمود و خلاف و نزاع را طریق بوده و استعداد آن والا نژاد بجام و کمال بود لشکر خود را بیارا است و بدان صوب رهبت برافراشت و شهر نصیبین که امروز از اعمال روم است و در آن روز دار الملک قیصر بود شاپور روی بدان مقام آورده خواست تا قبل از آنکه بر دم در آید اموال قیصر از نصیبین بردارد و لشکر دهد و اهل آنجا از مطاوعت و متابعت امتناع نمودند و شاپور آن شهر را محاصره نمود و جد و جهد مینمود و چون ایام محاصره بطول انجامیده بفرمود تا مناجنیق و عرادها نهادند و خندق آن شهر را بیاد دادند و لاوران روی بشهر آوردند و دمار از آن قوم صاحب ادبار برآوردند و خزاین و دفاین ملک روم که آنجا بود برداشت و بر لشکر ایثار کرد و دل ایشان بدان قوی گردیدند و چون آن خبر بقیصر رسید از شکوه او بترسید و از در اعتذار و استغفار رسولان روانه گردیدند و شاپور بمقصود رسیده و مظفر و منصور باز گردید و در وقتی که شاپور بقیصر صلح کرده بود و مراجعت نمود گذر او بشهر حضر افتاد و آن شهر است در میان دجله و فرات و ملک آن شهر را ساطرون نام بود و کنیزه او ضیزن بود و او قوی دست شده بود و با اعراب بادیه دکردن فارس بدوستی دار ایشان مدد طلبید و با مردم عراق دم نفاق زدی و با اطراف بلاد تاختی و عمارات بنا

واز

خراب ساختی و شاپور از و اندیشه میبود تا شاپور بنزدیک آنجا رسید و در مقابل شهر او خیمه کشید و ملک ضیزن در استعداد عسکر مبالغه بجا آورده بود و لشکر فراهم کرده بود و حصار را محکم کرده بود و شاپور لشکر را بمحاصرهٔ آن حصار فرستاد و فرض کهبول برسید بعد از آن از شاپور مدد طلب نمود و شاپور لشکر را فرستاد و خود چریده بنشست تا روزی شاپور از شکار مراجعت کرده بود و در راه بگوشهٔ لشکرگاه خود بگذشت و احوال حشم را ملاحظه نمود و ضیزن را دختری بود در غایت کمال و نهایت جمال الحیوان از صفائی بدن آن نازنین عرق عرق بودی و خورشید مثل بوزه جالش چون ذره ‌میبود و در آن زمان که شاپور بدانجا رسید آن شمس برج سلطنت بر کنار برجی بود و در لشکر نظاره میکرد ناگاه نظرش بر شاپور افتاد و دانه الش از احوال او سؤال کرد گفتند که سردار این لشکر است و دختر بیک نظر دل بر باد داد و عنان خویشتن داری از دست بداد و نامه نوشت که طریق گرفتن این بلد را من میدانم اگر چنانکه با من ملک عهد کند که چون این بلد را بدست او انداز[م] و مرا بنوالیت را متنجر سازد با من در سازد و مرا بشرف مناکحت بنوازد و در سلک جواری خود منسلک سازد و بعد از آن من دلالت کنم تو را برا[هی] که تسخیر این شهر بسهولت برآید و آن نامه را بر تیری ببست و در لشکر او انداخت و او را بخدمت آوردند شاپور عهد نامه بنوشت و بر اوفتند تیر در قلعه انداخت و دختر ضیزن چون بر مضمون آن مطلع گردید آتش شوق از دلش شعله کشید و نامه بنوشت و در آن نامه دلیل ایشان گردید و براهی که آب بقلعه میبردند نشان داد و شب را میعاد نهاد و چون خسرو سیارگان روی در حجاب قیرگون شب پنهان گردانیده و دختر ضیزن طعام و شراب بکثرت ما عتی که برفتن در آنجا نامزد بودند مهیا کرد و ایشان را طلب فرمود ایشان چون بدان مشغول گردیدند شاپور با جمعی بدان طرف و از آن راه بدان شهر رفت و میرفت تا بقصر ضیزن رسید و کسی آگاه نگردید و شبی چند بدان قصر فرستاد تا ضیزن را بقتل آوردند و سرش بر سر چوبه کردند و بر بالای کوشک بزدند و ندا کردند که چون سر ضیزن بر دار شد رعیت را اجرا طاعت علاج و چاره نبود و آن رعیت گردن بفرمان نهادند و بعد از آن آن دختر را بر آن جزیرا نزد شاپور آوردند و بفرمود تا کابین او کوشک بیارا ستند و رنگ نگار خانهٔ چین داد و او را عقد کرد و مدتی با او زندگانی میکرد تا شبی

ملک از خواب در آمد بستر را پر خون دید از آن پرسید بعد از استفسار چنان ظاهر گردید که یکبرگ گل در شب در بستر
بود و شب‌تا آن نازک اندام را خراشیده و آن خون از آن تراویده شاپور را از نزاکت و لطافت
اندام او عجب آمد و سؤال کرد که غذای تو در وقت تربیت چه بود الذی ناکل فی المهد المخ والشهد [illegible]
یعنی مرا از زرده تخم مرغ و مغز سر بره و مسکه و انگبین غذا دادندی شاپور چون این سخن شنیده متأمل گردیده و گفت
با چنین پدری وفا نکردی و شوهری نه هوست در مال و خون و جان او سعی کردی از تو طمع وفا داشتن خامی
بود نظم بدبخت کسی که قول زن گوش کند ❊ با زن بنشیند و ننگ نوش کند ❊ صد سال وفای مرد
بد از زن یک ❊ در زیر یکی دو فراموش کند ❊ بفرمود تا گره سرکش بیاوردند و موی سر آن نازنین عهد شکن
بر دم آن توسن بستند و در میان خارستانی راندند چنانکه آن خارستان از خون اندام آن نازک
اندام گلستان گردید و عالم در عهد او عظیم آبادان شد و در افقهای نامی بر آمد و در بیابانها رباطها بنا کرد
تا سبب رفاهیت مسافران گردد و امارت خراسان را به پسر مهتر خود هرمز داد و چون سیرت پسندیده
او در رعایت رعیت و قمع ظلم بدید شاپور را در طلب دولت عهد کردند و محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده که
او هرمز پسر شاپور را اقطع خواندندی بدان سبب که یکدست خود را بریده بود و آنچنان بود که چون پدر او را
با امارت خراسان فرستاده او در آنجا خزاین و لشکر فراهم آورد و شاپور بعد از اطلاع او طلبید او را هرمز معلوم شد
که طاعنان طاعن مجال یافته و قاصدان تیر قصد بر نشان انداخته در حال دست خود را ببرید و فرستاد
مجسم آن بود که ناقص را اختیار نکردند و ملک را بدو مفوض نمینمودند و او را آن دست بریده را [illegible] پدر
و پیغام داد که اگر حاسدان و غمازان در حضرت سلطان بیان کرده باشند که او هرمز را استقلال در سر هست
اینک من دست خویش را بریده بجهت فرستادم تا بداند که من میل سروری ندارم شاپور را دل بسوخت و او را
خلعت دولت برای انعام او فرستاد و پیغام داد که بد اندامی گرده که اندامی چنین از خود ببریده و چون این
نقصان از برای رضای من بوده سبب کمال است و ترا من ولیعهدی بگزینم و تا تو [illegible] در
نوردیدم و چون سی سال از ملک شاپور بگذشت ملک با درفر گذاشت و بکام و ناکام دل از جهان برداشت

و درد

و در وقت رفتن این مضمون را بخون دیده بر صفحه چهره مینگاشت رباعی گر آمدنم بمن بدی نامدمی ❊
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی ❊ بهتر نبدی که اندرین دیر خراب ❊ نه آمدمی نه ماندمی نه شدمی ❊ و آورده اند
که چون سلطنت باردشیر رسید و صاحب تاج و تخت گردید در رسوم عدل و داد و انصاف بگذاشت و بنای
ظلم و بیداد را بست سخت و رعیت در زمان او در راحت و امن بودند و در مهد رفاهیت می غنودند و
قصب السبق افتخار از پیشینیان میربودند اما مدت سلطنت او چون شب وصال کوتاه بود و آن کیایی
نظم دریغا که خورشید روز جوانی ❊ چو صبح دوم بود کم زندگانی ❊ دریغا که ناگه گل نا شکفته ❊
فرو ریخت از تند باد خزانی حکایت آورده اند که چون او در گذشت ملک به پسرش رسید بهرام نام در
ثبات و وقار او کوه را محل قرار نبود و از حلم و عدل و داد و انصاف گوی سعادت در میدان سلطنت
از اقران در ربود رعیت بدان سبب بدو میل کلی کردند و او بناهای نیکو نهاد در عهد ارباب زنادقه
مانی در زمان او ظهور کرد و مقدسی در تاریخ خود آورده که مانی واعظ زنادقه بود و خلق را به بیدینی دعوت
نموده و تا امروز آن دین در میان است و هر بیدینی که دست در آن زد آنرا نامی کرده و نادانان بطرق
مختلف بدان تعلق گرفتند و بران تمسک نمودند و اکنون آن جماعت را که بدان مذهب باطل اعتقاد
دارند ایشان را ارباب باطن خوانند حکایت مؤلف کتاب گوید که در کتاب اغراض السیاسة چنین دیدم
که مانی در عهد بهرام بشام آمد و او نقاشی بود بیبدل و مهندسی بود اکمل خلق را بزندقه و
ایشان را براه باطل دعوت کرد و کیشی بد در میان خلق پدید کرد و خلاصه سخن او آن بود که میگفت که این
روح که در بدن آدمی پوشیده است از آن عالم است و درین بدن محبوس و مقهور است و منتظر باشد
تا کی این قفس را بگشاید تا مطار و مقصد خود رود و اکنون جهد باید کرد که چنان کند آدمی که هرچه زودتر
روح مانده او از کدورات جسمانی باز رهد بیت چنین نقش سرای چو من خوش الحانی است ❊ روم
بروضه رضوان که مرغ آن چمنم ❊ و بدین تمویه و تزویر خلق را بزندقه دعوت کرد و میگفت که مردن به از بودن است
زیرا که حیات عاریتی اصلی ندارد و از این تمویهات میگفت چون خبر او به بهرام رسید او را طلبید چون

بجور رسید فرمود که سخن خود را بگو تا شنوم پس بهمین نهج فصلی تقریر کرد بهرام اندر پرسید که حیات تو بیشتر است نزد تو
یا وفات بهرام گفت که روح من بقوت سخن بهرام گفت که من با تو بقول تو کار کنم پس در حال بفرمود تا آن
بدبخت را بردار کردند و ماده فتنه او کنده شد و این بهرام را اهل روزگار صلف خواندندی زیرا که تصلف
و تکلف او از همه ملوک پیش بودی و تجبر و تکبر او در غایت بود و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و بجرم
از مرتبه عتاب در گذشتی و بعقوبه عقاب رسیدی و خلق در دست او در ماندند و از بسیاری سیاست او نفور شده
و نزدیک موبدان و دانایان رفتند و از ایشان استمداد نمودند و گفتند که ما از شما در مانده تریم و شما از بیمار طبیبی
میطلبید و یکی از موبدان گفت که من این کار را باصلاح آورم اگر همه کارداران بخدمت نروند و هیچ کار قیام
ننمایند و نزد او بروند و خود را معذور نمایند مثلا اگر آب خواهد رکابدار غایب بود و اگر نان خواهد خوانسالار حاضر نباشد
آن جمله دیگر روز بفرمان و اشاره موبد چنان کردند کس گرد او نرفت و او مضطر شد و از غایت ضجرت [illegible]
گردید آنگاه آن موبد نزد او رفت و گفت تو چرا حرمت مردم را نگاه نداری و حق مردم را نشناسی یقین بدان
که ملک بمهمانان توان راند و جهان بیاران خوش است و این طایفه هر گاه ترا اطاعت ننمایند و امر و نهی
و حل و عقد بفرمان نافذ نگردد بهرام از سر آن بدخویی بگذشت و بعد از آن مزاج در زندگانی بدل کرد و مدتی
ملک براند و آخر مضمون آیه کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام بر وی خواند و دست اجل رقم
کل نفس ذائقة الموت بر نامه عمرش کشید و درخت آمال او از بن بکشور جاودان کشید و مردم از شر داد
و او از خوی بد خود برسید نظم اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی ❁ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
ارباب سیر و تواریخ آورده که پسر بهرام بعد از پدر بر جای او قرار گرفت و مردم او را بنام پدر بهرام شاه
خواندندی و چون مدت ملک او اندک بود و بقول محمد جریر چهارده سال بود و ابو منصور در غرر [illegible]
چهار ماه گفته و او در آن ایام عدل و داد کردی و رعایا را باحسان شامل و الطاف کامل خود شاد کردی
و چون او در گذشت او را فرزندی نبود ملک ببرادر او رسید و او را نرسی خواندندی آورده اند که نرسی
پادشاهی کریم الطبع رحیم خلق بود و خلق در ایام او عظیم آسوده بودند و در بستر راحت غنوده و ایام

پادشاهی

پادشاهی او نه سال بود و او تیر جام زهر آلود اجل نوشید و جامه فنا پوشید و بعد از وی پسر او هرمز بنگاه نشست
و او متهور و متجبر بود و چون بر سریر سلطنت قرار گرفت خلق از وی بترسیدند و اندیشه مند گردیدند و او روزی از
حکیمی پرسید که مردم را چه باید و خلق را چه شاید حکیم فرمود که آنچنان که بر مردم ملک گردیدی بر نفس خود
نیز ملک باید بود تا سزاوار ملکی باشی و تقلید این امر توانی نمود و حکم فرمود هرمز چون این را بشنید قبول
کرد و زندگانی بر نهج و نمط دیگر گذرانیدی و ملک راندی و زمانه بر او خواندی نظم نصیحت گوش کن جانا
که از جان دوستتر دارند ❁ جوانان سعادتمند پند پیر دانا را ❁ و دلهای ارباب الباب را بخود نمودی
و چون هفت سال و نه ماه از پادشاهی او بگذشت روزی بعد از مراجعت از نخجیر و شکار بواسطه جام اجل نوش کرد
نظم فارسی سفره بار کشیده است اجل قاف تا قاف ❁ همه را بر سر آن سفره صلا خواهد بود ❁ ارباب تواریخ
و اصحاب سیر آورده که چون او در گذشت او را فرزندی نبود ولیکن در حرم او یکی از خاصگان حامله بود و در
هنگام رفتن و وقت رخت ازین جهان بر بستن موبدان را طلب نمود و فرمود که یکی از خاصگان من حامله است
اگر پسر زاید او ولی عهدی من شاید این تخت و رخت بر اوست و ملک مجمع ماند القصه چون ایام حمل بآخر
رسید آن گوهر از صدف مشیمه ظاهر گردید و آن دری از برج رحم طلوع گردید نه آفتاب را تاب دیدن جمال
او بودی و نه نسرین در جنب حسن او لطیف نمودی و خلق از آمدن او شادمان گردیدند و تاج را بر سر گهواره او
در آویختند و در تربیت او مبالغها نمودند چندانکه او بزرگ شد و نیک از بد امتیاز نمود و در سن هفت سالگی
حکم راند روزی بر بام ایستاده بود دید که خلقی که از دجله میگذشتند فریاد و زحمت بر می آوردند از آن
پرسید گفتند که یک قنطره بیش نیست و خلق از ازدحام آمد و رفت آزار میکشند فرمود تا دیگری بسازند و چون
او این بشنید بفرمود تا پلی دیگر نصب کنند یکی جهت روندگان و دیگری جهت آیندگان و چون این خبر به آن سید
این را ایرانیان [illegible] کردند و چون او بزرگ شد کارهای با نام کرد و در استیصال عرب بیشتر مبالغه نمود و او را

سبب ذوالاکتاف خواندندی که کتفهای عرب را بدر کردی و ذکر او در باب دویم در ذکر رسول ذکر کرده شده
و چون از محاربهٔ اعراب باز پرداخت رخش دولت بر قیاصره تاخت و سبب آن آن بود که چون شاه
حرب عرب کرده جمعی از اعراب بی آداب بروم گریختند و خود را در پناه قیصر آوردند و قیصر ایشان را امان
داد و شاپور بقیصر نامه نوشت مشعر برآنکه آن طایفه اعراب را نزد ما فرست و رسولی فرستاد و پیغام داد که اگر
تخلف نماید موجب شکست عهد خواهد بود قیصر بعد از اطلاع بر آن فرمود که زینهاری بدست خصم دادن از مروت دور
بود و پناهیده را سپردن از بزرگان قبیح و شنیع بود شاپور را از شنیدن این جواب جهان تیره گشت ملک را ند رنجید
و گفت که صلح میان من و تو برطرف گردید چون تو دشمنان مرا امان دادی و از سر تو در گذشتی ملک
لشکر فراهم آورد تا بجانب روم روآرد و خواست تا بر احوال آنجا اطلاع یابد و کمیت و کیفیت ایشان را
بداند و ولایت خود را بنایبی سپرد و خود بلباس درویشان ژنده پوش برآمد و بروم رفت و این از جملهٔ خطاهای
او بود و اعتماد بر خطا و صواب نباشد و نباید که از آن خطا خطا آید ع خطا خطاست اگرچه از آن صواب آید
پس بدان لباس او بروم رفت و در موضعی نزول کرد و از احوال ایشان تفحص میکرد تا روزی قیصر جشنی ساخت
و بار عام داد و خلق ببارگاه آن پادشاه رفتند و کسی را از دخول حجاب منع نمینمودند شاپور درون رفت و بگوشه
بایستاد و چندانکه نظر خلق بروی افتاد از و در دل مردم شکوهی پدید گردید و جاسوسی آن صاحب اقبال دلهای
آن جماعت را بخود مشغول داشت یکی از خواص قیصر که برسالت نزد او آمده بود بایران او را بشناخت و
بقیصر انها کرد و در آن اثنا جامی زرین در دست یکی از مقربان قیصر بود و صورت شاپور در آن نگاشته بودند
آن صورت را بدید و در شاپور نگریست و شناخت بفرمود قیصر تا او را بگرفتند و در جلد گاوی کشیدند و آن
پوست برآوردند و آن پوست را محکم در شاپور بچسبید و چون آن خام خشک شد و شاپور در آن میان بماند نگاه
سپاه را بخواند و بسمند دولت بایران راند و او را با خود برد و قیصر را نیز در آن خطاها افتاد اول آنکه

ز ابقا

ابقاء خصم بدست آمد فایده ننمود و دویم آنکه مصلحت بزرگ با بقاء خصم متعلق بود او را بستی با خود نبرد و در روم
محبوس کرد از این لشکر بیلا بایران درآورد و چون گرگ در میان رمهٔ بی شبان درآمد و روی بافساد و
خرابی نهاد و ایران را ویران کرد و شهرها را ویران گردانید تا بشاپور گرد که دارالملک شاپور بود رسید و بیشتر
از ارکان دولت او در آنجا بودند ایشان حصارها را محکم کردند و با قیصر دست بمحاربه برآوردند و شاپور در آن
خام گاو گرفته در آفتاب میسوخت تا چنان اتفاق افتاد که شب عید ترسایان رسیدند و قیصر با لشکر بعبادت مشغول گردید
و موکلان شاپور از او غافل گردیدند شاپور نگاه کرد خیکی پر روغن دید و از آن موکلان یکی درخواست کرد تا آن روغن را
برداشت و بر آن خام گاو مالید آن چرم نرم گردید و شاپور از آن میان بیرون آمده خود را در شهر رسانید و فریاد
برآورد و نام خود بگفت اهل حصار در باز کردند و او را در درون بردند و لشکر و سپاه از آواز خوشحالی سر باوج ماه رسانیدند
و در آن شب با لشکر بیرون آمدند و خود را بر رومیان که غافل بودند زدند و قیصر را اسیر کردند و بخدمت شاپور آوردند و
چون نشستند شاپور گفت که من با تو آن نکنم که تو با من کردی که بزرگان گفته اند که بدی در مقابل نیکی خر خاری و بدی
در برابر بدی سگساری اما بفرمای تا هر خرابه که در ایران واقع شده گل و چوب و بنا از روم بیارند و آلات بیاورند
و عمارت آنرا بجای آرند و هر درختی که زده اند بفرمای تا از روم نهال بیاورند و بر جای آن بکارند و هر که را بقتل
آورده دیت آن از زر بهی و غلامی رومی بدهی تا در عوض کامی او باشند قیصر آن جمله را قبول نمود و منت عظیم
داشت و چون چند سال بر آن برآمد تا آن خرابه بعمارت درآمد و اشجار ببار آمد آنگاه بلای عظیم از شاپور قبول کرد
و رهائی یافت و بزرگان گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست بیت ای زر تو خدائی ولیکن بخدا ❊
ستار عیوب و قاضی حاجاتی ❊ و محمد جریر طبری آورده که شاپور هر دو پاشنهٔ پای او ببرید و او را بر خری نشانید
و گاو دم و فرستاد و هفتاد سال ملک راند عاقبت بچنگ اجل درماند و گران بار از جهان راند و گفت رباعی
افسوس که مرغ عمر را دانه نماند ❊ امید بهیچ خویش و بیگانه نماند ❊ دردا و دریغا که درین مدت عمر ❊ از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند
آورده اند که شاپور را دو پسر بود یکی شاپور و دیگری بهرام و هر دو خرد بودند و شاپور بزرگتر بود برادر شاپور اردشیر
بر جای او قرار گرفت و در اول لشکر و رعیت را استمالت داد و چون بر سریر مملکت استقرار یافت روی در

بانه چشن مردم برادر شاه و کسان او را بقتل آورده و در محو آثار شاپور کوشیده لشکر گرفت و چون جماعتی را بقتل
رسانید آن جماعت بترسیدند و او را از پادشاهی معزول کرده و شاپور بن شاپور را بر جای او گزیدند و با او بیعت
ورزیدند و سر از خط مطاوعت او کشیدند **بیت** با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ÷ زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکر است ÷ و چون شاپور بر سریر سلطنت قرار گرفت امور دولت را انتظام داد و عم خود اردشیر را
باطاعت خود خواند و او قبول نمود و فرمان برداری کرد و گردن کشان را در اطاعت در آورد و چهار سال ملک
راندی روزی بصحرا بیرون رفته بود و او بشکار اشتغال داشت که فراشان بارگاه او را بزدند و او در آن
بارگاه رفت ناگاه بادی عاصف برخاست و بارگاه او بینداخت و چوب خیمه بر سر او آمد و از جهان برآمد
و گویند که از وزرا نیت به نسبت برعیت در دل گرفته بود و عزم ظلم کرده بود و خدای عز و جل امان نداد تا اندیشه
خود را از قوه بفعل آرد و هرچه در دلش بود بعمل رساند و خلق را از بدی او برهاند و بزودی او را هلاک گردانید
بیت نماند ستمکار بد روزگار ÷ بماند بر او لعنت بیشمار ÷ و بعد از آن بهرام چون بر جای برادر نشست آثار پسندیده
و کردار خوب پیش گرفت و شهر کرمان از بناهای اوست و او را کرمانشاه از آن خوانند و بعد از پانزده سال که
رایت عدل برافروخته بود و آثار ظلم آن رایت را نگونسار کرد و از بسیاری ظلم او رعیت تاب نیاوردند و بغوغا
در قصر او آمدند و یکی از ایشان بر او تیری انداخت آن تیر بر حلق او آمد و هلاک گردید و بعد از وی ناداد از هر طرف کس را
بقتل آوردند و بعد از او فرزند او یزدجرد الاثیم بر جای او نشاندند و او مردی ظالم بدکردار بود و در تکبر و تجبر و تبختر
درجه کمال و از بسیاری بدکرداری او را یزدجرد الاثیم خوانند و از صفات ذمیمه او آن بود که گوش بتظلمات کسی
نکردی و تظلم مظلومان گوش ننمودی و از ظلم ظالمان را منع نفرمودی و خلق ببلای او درماندند و لاجرم خدای ترک او خواسته
تا دعای مظلومان اجابت شد که دعای ایشان بر حجت باری البته غافل مشو از آنکه گفته اند **نظم**
روزی که دست یابی بر اهل روزگار در عاقبت نظر کن و کوتاه دار دست ÷ دست بر زیر دستان و مظلومان دراز
مکن که حق تو اجابت دعای مظلومان را در خدمت بعد از آن روزی اسبی بلشکر او در آمد و بر در سراپرده او
بایستاد و خلق از حسن و لطف آن اسب عجب آمد زیرا که هرگز مثل آن کمیت تازی نژاد پری پیکر چو در منظر

دیو سیرت

دیو سیرت رعنا ساخته باد تمثال برق مثال ندیده بودند و بعضی میگفتند که آن تازی نژاد مرکب دستان بود
که افسار عنان او را گرفته بر در بارگاه شهنشاه آورده باشد و یا مرکب سلیمان باشد که ایام بجهت لجام ملک
و جام فرستاده باشد و یزدجرد را از آن خبر دادند او بیامد و آن اسب را بدید بفرمود تا او را زین کنند او کسی را
نگذاشت یزدجرد خود فرا پیش رفت و دست بر پشت او نهاد و او ساکن بود چندانکه خواست تا زین بر
او نهد و لجام بر سر او کند ناگاه آن اسب او را لگدی بزد چنانکه روح او از قفس تن رم کرد و از دست خلق را از ظلم
او برهاند **بیت** نماند بسی در جهان رسم بد ÷ بود نیکوان را بقا تا ابد ÷ و نام او بزشتی و ستمکاری در جهان
منتشر گردید ÷ تا توانی زندگانی آنچنان کن با همه **قطعه** بشنو از من این نصیحت یادگار از من است ÷
آنچنان زی یا کسی تنها ترک گند از آب گرم ÷ گر نشیند خاک گرمی ناگهان بر دامنت ÷ و بعد از او بهرام گور بجای
او بنشست و گویند که یزدجرد را هر فرزند که آمدی نزیستی و او را از آن عظیم رنج بود تا روزی او را فرزندی آمد
با حلیه جمال آراسته و آثار بزرگی در جبین او مبین بود و آثار شهریاری از حرکات او باهر از بیم آنکه
او نیز فوت شود او را به نعمان منذر سپرد که امیر عرب بود و ملک حیره و شهر لیث از عراق نزد کوفه
خوش آب و هوا داد آن فرزند را آنجا برد که بپرورد و نعمان او را بدایگان مهربان داد و سه دایه که هر یک
از خاندان بزرگ بودند بدست آورد یکی از عرب و یکی از عجم و یکی از ترک تا فصاحت عرب و ملاحت عجم
و شجاعت ترک او را فراهم آید و لاجرم بهر سه لغت زبان آور گردید و در قصر عالی از برای او بنا نهاد که او را
سه بر نام نهاد که بیرا خورنق و عرب را هیچ بنائی از آن زیباتر نبود و بهرام در آنجا بالید و کار او بجائی رسید
که در شجاعت مثل گردید و در تیراندازی بجائی رسید که کمان چرخ تاب بازوی او نیاوردی و هر گاه که
تیر او بر هلال کمان قرار گرفتی هدف او دل اعدا بودی و ملک بر چرخ در وصف او میسرائید **بیت**
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ÷ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام ÷ آورده اند که نعمان بن منذر را

اسبی بود که با باد صبا لاف برابری زدی و حرکت چرخ را گران شمردی سبک رفتاری بی تکری نیکو منظری
نظم اگر دیدی بسوی او کسی شر ⁂ نظر کردی کی ایلش کار مهمیز ⁂ غباری گر سمش قوت گرفتی ⁂
ز صرصر در هوا سبقت گرفتی ⁂ زشتی حمله دارو دست کوتا ⁂ بمقصد بی اشارت یافتی راه ⁂ اگر گوشش
شدی بر شرق موجود ⁂ چنان رفتی بمغرب آمدی زود ⁂ که فکرش فرا کردی معطل ⁂ بعقوق طره آفزا اول
پیش او کشید و مال و ملک خود را تمام بروی عرض کرد و گفت که آنچه متعلق بمن است مال تست بهرام
لطفا درا قبول کرد و یکبار منت پذیرفت و مادام قدر که اسباب تنعم و تمتع او مهیا کرده بمشی مباسطت
نمود در روزگار بخوشدلی بسر می آورد و وجه تسمیه او به بهرام گور آن بود که روزی با نعمان به بیابان بشکار
رفته بود شیری دید که بر گوری جسته بود و می خواست که وی را بشکند که بهرام تیر در کمان پیوست و در گشید
و بر شیر زد که از وی و از گور گذشته و بزمین رسید و تا سوفار در آن جا کرد چو خالی شد از تیر او فاق زه
فلک گفت احسنت ملک گفت زه ⁂ و شیر و گور در افتادند و نعمان بلکه کیوان و بهرام آسمان زبان بآفرین
برگشادند و داد تحسین دادند و نعمان گفت که نه آن بودی که من این زخم بچشم خود دیدم اگر کسی گفتی شنیدم
باور نمیکردم اما چون نام بهرام در جهان گسترده شد و خواست تا بخدمت پدر رود و بساط او را
ببوسه تا مگر فراخور احوال از او تربیتی یابد با نعمان مشورت کرد نعمان گفت آنچه تو گفتی صواب است و دانستی
آن بود که چون تو پسری حق پدر و مادر حق او بجای آورد و هر پدری که چون تو فرزند به بندگیان با تو
مضایقه نکنند اما پدر تو بد خو و سنگدل است نباید که تو از وی برنجی و کوفته خاطر شوی بهرام گفت
الما را آرزوی آن میشود که دیده را بجمال آن صاحب اقبال روشن کنم پس نعمان اسباب آن آفتاب را
فراهم آورد و با جمعی انجم مثال او را روانه خدمت پادشاه یگانه کرد و چون بهرام به بارگاه پدر رسید
که متوقع بود ندید و او را بهیچ فراخور حال نکردی ملاطفت که پدران با فرزندان کنند بجای نیاورد

بهرام

بهرام ازین دلگران گردید زیرا که دائم در میان خدمتکاران میبود و بر سر پا ایستاده بودی تا شبی خواب که
سلطان میداشت بجان سرو آزاد بهرام گردید پدر بهر چون آنرا بدید برنجید و او را برنجانید و تادیب فرمود و
بزندان فرستاد و مدتی آن شمس فلک شجاعت و بدر اوج سماحت در مغاک زندان ماند در وقتی که برادر قیصر
برسالت نزد شاه آمد آن والاگهر بوسیله درخواه او از مضیق زندان برآمد و گفت که بهرام کودکست و در میان
اعراب نشو و نما یافته مصلحت آن بود که او را با نعمان فرستی و از برای او محلی نامزد کنی تا بر سینه نعمان بر پادشاه
زاده ایران چندان گران نباشد یزدجرد آن نو باوه باغ خسروی را با نعمان باز فرستاد به احسان و داد و چون
بهرام نزدیک رسید نسیم خبر فرح اثر بمشام نعمان وزید با خدم و حشم استقبال آن فرخنده فال نمود و چون
او را دید ازروی استبشار بعد از آن زبده اخیار زبان برگشود و گفت شعر فارسی ساقی بیا که از مدد بخت
کارساز ⁂ کامی که خواستم ز خدا شد میسرم ⁂ جامی بده که باز بشادی روی شاه ⁂ پیرانه سر هوای جوانیست در سرم ⁂
داور البشر درآورد و چندان مال و نعمت بدو داد که بهرام خوشدل گردید ما این ترانه میسرایید نظم فارسی
هزار نقطه بنفش زخال اشتران ⁂ که قدر گوهر یکدانه گوهری داند ⁂ هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست ⁂ نه هر که سر
بتراشد قلندری داند ⁂ و بهرام مدتی در آنجا اوقات بفراغت میگذرانید تا روزی که خبر فوت پدر مهربان بدو رسید
آورده اند که چون یزدجرد هلاک اسب لت گردید اعیان لشکر و معارف سپاه جمع آمدند و گفتند که ما از یزدجرد
آن دیدیم که گوش آن شاه هیچ گوش نشنیده و هیچ چشم ندیده و اکنون که تیر دعای سحری بر نشانه آمد و او ازجهان برآمد
بیت هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ⁂ از یمن دعای شب و ورد سحری بود ⁂ او را پسریست در عرب میان اعراب بالغ
که از نسل او کسی بر پادشاه بود که البته فرزند بموجب الولد سر ابیه سیرت پدر بجای آورد نظم پسر کاو ندارد
نشان پدر ⁂ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر ⁂ و ما بار دیگر در دست او در مانیم پس در میان ایشان یکی از فرزندان اردشیر
بابکان بود او را کسری خواندند جمله بیعت کردند و ملک پدر سپردند چون خبر به بهرام رسید برنجید و لشکر جمع کرد و
و مبارزان شام را طلبید و با لشکر بمروی بداین آورد و چون اعیان ایران از قدوم او خبر گردیدند بترسیدند
و اندیشه مند گردیدند که نباید فتنه خیزد و آتش در دامن عمر خلق در آویزد و جمعی از معارف و مشاهیر پیش

آن خلاصه صغیر و کبیر باز آمدند و گفتند که ما چندان ظلم و ستم که از پدر تو بهر تو دیده ایم که در حد تقریر نیاید و بدان
راضی نگردیم که از نسل او بر ما کسی حاکم گردد و بهرام در مقام معذرت درآمده فرموده که زندگانی هر بر من
ظاهر و من البته قدم از جادهٔ معدلت بر ندارم چنانکه از لقمان سؤال کردند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
و من در مقام تدارک خاطر خلق باشم و بغیر از تخم نیکوئی نپاشم و عذر شما در خواهم و شما نیز خطائی کرده اید
که دیگری بر من گزیده اید و بر تخت سلطنت نشانده اید و من این را در نظر نیارم اید که شما فردا تاج شاهی بیارید
و در میان دو شیر بنهید پس هر که تاج از میان آن شیران بر دارد و در میان عالمیان بسلطنت سرافراز و پس انجماعت چون لطف
سخن بهرام بدیدند و موعید او را بشنیدند و جمال و کمال او را بسیار فهم و عقل دیدند بر خود بالیدند و باز گردیدند
و گفتند که بهرام نه از انجماعت است که احوال خیر مآل او را با احوال هیچ صاحب اقبال قیاس توان کرد پس روز دیگر خواص و
عوام شهر بیرون آمدند و برادر این مجمعی ساختند و دو شیر گرسنه از بیشه برآوردند و زنجیرهای ایشان را بدان محکم
تاج در میان ایشان نهادند بگشادند و بهرام قدم فراپیش نهاده زبان بر گشاد و گفت که اول مبادرت و پیشگی تا مرا
پیغمبر ماند کسری چون شیران گرسنه دید سر بر تاج گزید و گفت که مرا جان از ملک گرامیتر است بهرام در پیش رفته با جگر
مردی گفت که هر که سر تاج دارد باید که دل از سر بر دارد پس گرز بر دست گرفته بر شیران حمله آورد و چون شیران
قصد او کردند از مرکب فرو جهید و بر شیر سواری گزید و چون آن شیر دیگر هم در سینه گوش او را گرفت و سر هر دو را بهم
میزد تا مغز سر ایشان از دماغشان فرو چکید و اجل در دو دید و تاج بر داشت و بر سر نهاد و از اینجاست که گفته اند که از
مردی تا نامردی یک قدم است و اول کسی که او را بسلطنت تهنیت فرمود کسری بود و دیگران پیش او سر بر زمین سودند و دست
بیعت دراز نمودند و سخن بدین کوتاه گشت و بهرام بر سریر سلطنت قرار گرفت و زمانه میگفت و زهره با آهنگ دف و نی
میسرائید **بیت** ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا * که لؤلؤ با همه لطف از این گوش آیدش لالا * و خلایق
در ظل عنایت او برفاهیت اوقات میگذرانیدند و تقاضا از خطیات لایقه حکم کرد و نعمت داد و کرامت کرد و سران
سپاه را افزون از حد انعام صاحب اقبال کاده ممات برگزید و لباس عدل گستر نهید و دست ظلم برید و خراج رعیت بخشید
و آنگاه روی به نشاط آورد چنانکه اکثر ایام براح مدام و کاس و جام اوقات میگذرانید و از حال سپاه و رعیت

غافل

غافل که دیده نشاط حالی بر مصالح مملکت داری گزید و در عواقب امور نمی نگریست تا از احوال او خبر بخاقان رسید که بهرام
در کار ملک غفلت میورزد و ایام خود را بنشاط و لهو و لعب میگذراند و از تهیهٔ اسباب رزم بکلی اعراض نموده و اسباب
بزم فرموده خاقان فرصت غنیمت شمرده با لشکر و عسکر بی شمار روی بایران آورد و بهرام غافل وار مستی خود و اهل
و زمانه میگفت **نظم** شاها ز می شبان چه بر خواهد خاست * و ز مستی نگران چه بر خواهد خاست * رفتست جهان
خراب و دشمن پس و پیش * پیداست تا خود از این میان چه بر خواهد خاست * و چون خاقان چین با لشکر بیکران از آب
ترمد عبور کرد و خبر به بهرام رسید لشکر حاضر نبود و اسباب ناساخته بود و بهرام را غباری از آن بخاطر رسید و فرمود
اعتماد من نه بر لشکر بلکه بر دادار داور است هر که را او بر دارد کسی نتواند که او را از پا درآورد و هر که را او بیندازد
هیچکس بدستگیری نتواند دستش بر دارد بدان فتنه خاطر نگذارید و در رزم و بزم نگردانید تا خاقان بایران درآمد و
لشکر فرستنده او کیوان برآمد بهرام چند سوار از مردان کار و مبارزان روزگار که هر یک رستمی بودند برزمین و
اسفندیاری بودند تن بر دشمن اختیار نمود و بهانه و از راه آذربایجان از ایران بیرون شد و در آنجا آتشکده
بود در آنجا بعبادت مشغول گردید و نرسی برادرش را بر سر سپاه خلیفه کرد و خلق را گمان چنان بود که بهرام از خاقان
گریزان جان بگران برد و گفتند که بروم خواهد رفت و از خاقان بقیصر التجا خواهد برد آنگاه هر یک از سران سپاه
ایران بجمعیت و فتح شهر نامه بخاقان نوشتند و خود را بر او عرض کردند و تحفه و پیشکشها فرستادند و خراج قبول
و خاقان بصلح رضا داد و ایمن و ساکن قرار گرفت تا قبولات ایشان بدو رسد بعد از آن مراجعت فرماید و از سپاهیان
را بجا گذاشت و اعیان سپاه را بطلب مال فرستاد و بهرام باطراف جاسوسان فرستاده بود و همه خبر بود
ناگاه خبر آوردند و بهرام را از غفلت او خبر دادند و بهرام از راه گرگان با چشم چون هزبران روی بدفع خاقان
آورده و در مرو با و رسیدند و لشکر او را در زیر ضرب شمشیر کشیدند و سران سپاه را سر بریدند و خاقان را بدست
آوردند و بهرام بدست خود سر او را ببرید و تاج و تخت و اموال و اسباب او را بیغما داد
و زمانه میسرائید **قطعه** خاکران تو که رزم جو خیاطانند * گر چه خیاط نیند اینک کشورگیر * بگزیده قد خصم تو می پیمایند
تا بریده بشمشیر و بدوزنده به تیر * و خزانه و زر و خانهٔ او را بود و تصرف نمود و آن مال را که از غنیمت آن ...

گرفته بود و جمله را انجداد نمان رسانید و در زمان با اقبال قرین و دولت همنشین ماین را بنور مقدم خود منور ساخت و این ملک از خلق پر ساخت نظم منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت ❊ از خسوف عقدهٔ ایام ابن ماه و جاه چیست به زین دولتی کز کنج عزلتگاه رنج ❊ خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه ❊ و در انجا بر سریر سلطنت قرار گرفت و جمعی که با خاقان میل نموده بودند شفیعان انگیختند و در دامان شفاعت در آویختند و گفتند بیت ز خوردان خطا و در بزرگان عطا ❊ که اندیشهٔ خورد باشد خطا ❊ بهرام عذر همه را شنید و قلم عفو بر جرایم ایشان کشید و قیصر مال و خراج از آن صاحب اقبال قبول کرده کار او باز از سر رونقی و طراوتی دیگر گرفت و ایام میگفت نظم کمتر از خار دامن گلبوتهٔ گیر ❊ کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر ❊ بخت یار است و فلک تابع و ایام بکام ❊ آورده اند که چون بار دیگر سایهٔ رافت بهرام بر سر خواص و عوام گسترانید خواست تا بطالعهٔ ملک هندوستان پردازد و آن مملکت را در تصرف خود آرد و ولایت و لشکر بار دیگر بیارآرد سیر و خود در لباس بازرگانان بهندوستان رفت و در آن وقت رای هند شنگل بود و از ملوک انجا بملک و مال و تجمل و اقتدار سرآمد بود و بهرام در آن مملکت او در آمد و جملهٔ احوال او را بنظر در آورد و نا شگامی در بیشه که قریب بود بشهری که دار الملک شنگل بود فیلی مهیب که بود خلقی را تباه میکرد و بهنید و راه بر آینده و رونده بسته و کرده و جملهٔ سپاه آن شاه از دفع آن فیل عاجز آمده بهرام بتن تنها بدان رفت و آن فیل را بمجاری بقتل آورد و چون آن خبر برای صاحب رای رسید بهرام را طلبید و فرمود که تو کیستی و از کجائی و چرا نام حسب با ما مصادقت نماند و خود را از ما کشیده داری بهرام گفت که من مردی ام از ملک ایران و پادشاه آنجا از من بجرمی نامناسب برنجید و قصد قتل من کرده من از بیم جان از ایران بدینجا آمده ام گریزان بیت ما بدینجا نه بحشمت و جاه آمده ایم ❊ از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم ❊ شنگل او را بنواخت و بانواع تربیت او را از اقران ممتاز ساخت و در خدمت میبود تا وقتی شنگل را خصمی پیدا آمد چنانکه دفع آن خصم مقدور او نبود خواست تا بقدم تواضع پیش رود و خراج را قبول کند بهرام مانع آمد و لشکر کشید و او را از دفع کردهند و آثار مردانگی او چون نور آفتاب منتشر گردید و شنگل چون شوکت او را بدید و با مداد او بر خصم غالب گردید در تعظیم و تکریم او مبالغه نمود و در تخصیص

احوال

احوال آن صاحب اقبال هر چند که میکوشید راهی بدان نمیبرد تا روزی بهرام در مجلس شنگل با عزاز و اکرام راح روح افزا و جام غمزدا مینوشید چون عنان خویشتن داری بقوت شراب ناب از دست بداد و مضمون این بیت بزبان فارسی بر خواند بیت منم آن پیر کلهٔ ❊ منم آن پیل یله ❊ نام بهرام مرا و کنیتم بو جبله ❊ چون این مضمون شنگل بشنید بدانست که آن بهرام است که بهرام فلک او را چون کرده برام است برخاست و بپای برفت و بایستاد و زبان بعذر برگشاد و گفت که اگر در خدمت ملک ملک سیرت فلک سریرت بسبب ناشناسی و غفلت بداوبی و نا خدمتی در وجود آمده باشد امید چنانست که بذیل عفو اندرون کرم مستور دارد و آنرا بروی نیارد و چون سلطان ایران کمترین خانهٔ خود نزول نموده اگر خدمتی فرماید بجان و دل آن کوشم و اگر فرمائی مملکت را پرداز و ملک را خالی سازم و در دی بکاری آرم بهرام زبان بعذر خواهی برگشاد و فرمود که خفا در حدیث و دقیقه از دقایق مراعات حاجب شفقت و مرحمت دریغ نفرموده اید و ذره از تودد و محبت و غریب نوازی فرو گذاشت نشده و آن که مردی گمنام و دعوی آن نمودم و اکنون خلاصهٔ حاجات من بدانست که در پس پرده دختری داری که در حسن و جمال و غنج و دلال رشک حور جنان و بهشت و فرخارست ع ❊ ب فرخار نبوده است بدان شوخی و شنگ ❊ آنرا در حبالهٔ من آوری و سرم باوج ثریا بر آوری تا مصادقت بقرابت و مصاهرت انجامد و ادای حقوق بر من واجب آید شنگل بصاحب تدبیر صایب رای اجابت نمود و فرمان او را کیان بشنود و آن دختر ماه جبین مهر آئین پری جبین طلعت ناهید چهره را بحرم بهرام بعد از وقوع نکاح بفرستاد و چنانکه خوانین زمان تا آن میر اشید این چه صورت است که آن گشته جهان مطلق آئین

و بهرام کیوان غلام در پناه و مردی خویش با ایران باز آمد و لشکر و رعیت باستقبال آن صاحب اقبال آمدند و قربانیها کردند و صدقها بخشیدند و داد شادی دادند و این بیت میگفتند بیت بازت بجای خود آمد به یکی در دار السلام ❊ در طواف آرید غلمان را بکاس مدام ❊ بهرام چون رغبت رعیت بدید و شادی انجماعت را ملاحظه نمود فرمود هفت سال خراج از ایشان وضع کردند و دستوری داد که تا بملکی

مدت هفت سال در رود و سرود و غنا بعنا باشند و چون خلق یکباره روی بتجارت و حرفت نیاوردند
و داد شادی دادند کارها فرو ماند و خلق متعذر گردیدند چون بهرام ازین واقعه مطلع گردید بفرمود تا منادا
کردند که فرمان ملک بران جمله است که خلق روزگار خود را بدو قسم کنند قسمی در کسب و تجارت بسر برند و قسمی
در شادی و عشرت اوقات گذرانند اما چون ایام ایام فراغت بود چون برق خاطف در یک عاطفه بگذشت
شعر ایام نشاط همچنان بگذرد ❊ گوئی تو که باد بر خزان بگذرد ❊ گویند که روزی بهرام بشکار رفته بود
جماعتی را دید از دهقانان که در آفتاب روز بر کنار کشت نشسته‌اند و بهرام بر سر ایشان بایستاد و فرمود
که چرا شما از نعمت و سرود محروم مانده‌اید ایشان گفتند که ای پادشاه ایام دولت تو روز بازار مطربانست همه را
دست بدست می‌کردانند امروز مطربی بصد درم نیافتیم بهرام چون این سخن بشنید متامل گردید و گفت که من کوتاهی
نما نفقدیم نمایم چون بازگردید بفرمود تا نامه بشنگل نوشتند و از مطربان خوش آواز نغمه پرداز خوش رود
که قوت روح و روان در لب و دهان ایشان بود چنانکه گفته‌اند بیت بآرزوی خوب آواز خوش
که آن قوت روح است و این قوت جان ❊ طلب نمود و پادشاه هندوستان آن فرخنده فال فرمود دوازده هزار
مطرب خوش آواز نغمه ساز بذله‌گوی خوش روی رقاص مطبوع عام و خاص بایران فرستاد و
از ایشان اولاد بهم رسید و نسل ایشان در ایران فراوان گردید و امروز این لولیان از نسل ایشانند و چون
از سن وی شصت و سه سال بگذشت بشکار رفته بود ناگاه گوری دید و اسب از پی او در تاخت
ناگاه دست و پای اسب خطا کرد و او در چاه افتاد و چون آن خبر بلشکر رسید بر سر آن چاه جمع گردیدند
و کسان در آن فرستادند و اسب را برآوردند و بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر آمد بر سر آن چاه
قرار گرفت و بفرمود تا جمله آب و گل آن را برکشیدند از و اثری ندیدند و نومید بازگردیدند و درد و
شادی بر آن طرب گزیدند و زمانه میگفت نظم دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ ❊
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود ❊ و دیگر بعد از آن صاحب اقبال نیک فال نشاط در بوستان خاطر هیچ کس
نگذاشت و هیچ کس تا علی الدوام بر مسند شادمانی نگذاشت رباعی آن قصر که بهرام در آن جام گرفت ❊

روبه

روبه بچه کرد و گرگ آرام گرفت ❊ بهرام که گور میگرفتی همه وقت ❊ دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ❊
آورده‌اند که چون بهرام در شکار از دار الملک حیات فرار کرد پسر او یزدجرد که در جاه و کمال و الطاف و
صباحت یگانه بود و در نیکوکاری فرید زمانه بود جهان را در ضبط آورد و دلها را صید نیکوکاری خود
کرد و چون هیجده سال از عمر ملک او برآمد ایام دولت او بسر آمد و بعهد مملکت داری او پسر او
دا او را دو پسر بود یکی هرمز و دیگری فیروز و فیروز را سجستان فیروزی داده و آن ملک در ملک او
در آورده و هرمز در خدمت بود و چون این واقعه روی نمود هرمز بشغل مملکت داری اشتغال نمود
و فیروز بحرب برادر برخاست و علم فتنه برافراخت و بمهند ناخاطی در میدان حق ناشناسی تاخت
محاربه و مقاتله عظیم میان ایشان بوقوع پیوست و عاقبت فیروز فیروزی یافت و هرمز مغلوب گردید
و در دست برادر اسیر شده بقتل آمد شعر بشاخ گر آفت چون رسد دم ❊ وحش باشد چراغ عیش را نیز
تف افکن بر بیخ آن شاخ که هرگز ❊ ازین بهتر نباشد شاخ و نیز تف ❊ و این از جاهاست و چون از ایام دولت
او هفت سال بگذشت ایزد تعالی قحط و غلا و تنگی و بلا بر ایشان گماشت در جهت و فراخی و بسطت و ارزانی
از ایشان برداشت آسمان را از قساوت نم در چشم نمی‌آورد و دایه مهربان سحاب قطره از شیر امطار بطفل
نبات او را نمیکرد و صیف بردای ضیف ربیع نموده در ضیافت کاکسان با وجود همت بتقدیم میرسانید
و شربت آب بلب تشنگان او نمیرسانید و فیروز در هر شهری از ممالک خود فرمان داد تا طعامها از دست
توانگران بیرون کردند و بقدر کفایت ایشان بدیشان بازگذاشته مابقی را بدرویشان دادند و فرمان
داد تا در قلمرو او ندا کنند که اگر درویشی در هر محلی از گرسنگی بمیرد توانگر برابر جای او بردار کنند و خراج
از مردمان وضع کرد و مایعرف خود را بمستحقان داد و آن تنگی هفت سال کشید و آن صاحب نیکو جان
کرد که در هیچ شبی احدی از درویش و توانگری شام نماندند و چون اثر عدل او بظهور رسید منعم حقیقی بشنکی
از کار زمه بگشاد و ابر باران بنباد داد و گیاه برست و روزی خوار از تنگی وا رست و بزرگان گفته‌اند که در ابر
عدل ملوک سراب سیراب گردد و معموره از اثر ظلم خراب گردد چنانکه فرموده سلطان عادل خیر من سحاب وابل

یعنی پادشاه دادوهنده و فریادرسنده بهتر از ابر بارنده یعنی اثر باران بعضی مواضع رسد و بعضی نرسد اما عدل
سلطان همه را فرو گیرد و ادرار امطار از شوره زار گیاه بر دماند و از داد ملک صاحب همه داد و وضیع و شریف
اعلا و ادنی در مهد امن و راحت و بستر راحت غنوده روزگار بکوی بسر آرند بیت شه چو عادل بود ز قحط منال ه
عدل سلطان به از فراخی سال ه و چون بیست و شش سال ملک راند و خرابها را عمارت کرد جهانرا آبادان کرد
آخر الامر کینک ملک بساط ارتفت انجام رقم فنا بر جریده بقاء او کشیدند و جامه فنا بر قامت زیبای او بریدند
و از و جز نام نیک نماند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ه مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند حکایت
آورده اند که در ایام غلبه هرمز بر ملک فیروز و خوشنواز ملک غرجستان پناه گرفت و از و در فیروزی بر هرمز استمداد
کرد و او را بقتل آورد و خوشنواز بر رعیت ظلم و تعدی آغاز نمود و سیرت قوم لوط پیش گرفته پای جهان بادب
دراز کرد و دست راست با طفلان و عیال خلق فراز نمود و در میدان شهوت علم چپیر تا بر افراخت و نداد درانداخت
و ناموس از میان برانداخت و بر باجایب بهر که دیدی آن بدفعال ایزد برای خود گرفتی خلق از خلق بداد بفوق
آمدند و بحضرت فیروز داد آوردند آن پادشاه عالیجاه به نامه نوشت در آن اظهار آرزومندی نمود و فرمود که
ترا بر من حق بسیار است و فایق بر جمیع حقوق حق آفریدگار است و خلق بر تو آمدند و از تعدی تو داد آوردند اگر دست
ازین شیوه ذمیمه باز داری عهد میان من و تو برقرار است و اگر برین اصرار نمائی نه از برای ملک بلکه از برای
ملک و ملت دمار از تو بر آرم و مکرر رسول و نامه فرستاد و او در آن جواب داد که تو نرسیده با پیشینه بدین خوشنود
آنچه گفتی اما بزرگان گفته اند بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ه که بد کردن بجای نیکمردان ه چون فیروز
مطلع گردید خدم و حشم و عسکر و لشکر را طلبید و با سپاه گران و لشکر بیکران متوجه ملک طخارستان گردید
و خوشنواز چون خبر توجه او بشنید اعیان ملک را طلبید و با ایشان در معامله فیروز مشورت کرد و گفت که من سپاهم
که با این لشکر باد بر نتوانم آمد و جز فرار چاره ندارم یکی از آن میان گفت که اگر پادشاه جهان متوجه احوال
اطفال من گردد من سر او و سپاه او را کفایت کنم و خود را در معرض معارضه در آرم و چنان نمایم که فیروز بر آن
مملکت تو کرده خوشنواز از تکفل احوال عیال او قبول نمود و مال خطیر بدو ارزانی فرمود و این مرد از معارف

سپاه

سپاه و اعیان ملک او بود آن موقار خود را ببرید و بر رهگذار لشکر فیروز قرار گرفت چندانکه آن ما بعد
برسید خود را بر وی عرض کرد آن فرخنده آثار آن صاحب ادبار را بشناخت و از و احوال بپرسید گفت که
من از بسیاری که خوشنواز را پند دادم و آزردم و او را از اعمال شنیع منع نمودم تا آنکه رسول و نامه حضرت را
منع بر رسید و او را از جواب ناصواب زجر مینمودم تا خبر قدوم میمنت اثر برسید گفتم که چون ترا تاب
مقاومت و محاربه با صاحب رایت نیست مصلحت آنست که در مصالحه کوشی و سخن برین نمط گویی همانا که از و
بو پیغامی رسید به عین تهمت دست مرا ببرید و من خود را سر راه انداختم با منتظر میبودم که تا بود تا آفتاب دولت
و نیر شوکت تو از افق سعادت طالع گردد تا انتقام من از و خواسته گردد و اکنون از اینجا تا آنجا که او است
هشت فرسنگ است و من شما را به پنج روز بدو رسانم فیروز بسخن آن بدفعال فریفته گردید و ندانست که بلاغت
دشمن از راه نباید رفت ع مار دارد مهره در اصل خود بدگوهر است ه و لشکر را امر نمود تا پنج روزه یا کتاح
مهیا کردند و آن اقطع ایشان را در بیابانی برد که دسم اگر باد شدی گرد امان او نگردیدی و جاسوس
بیر فکرت ساحت نکردی و چون شش روز برفتند از اطعمه ایشان چیزی باقی نماند و راه از آن بدر نبردند
آن اقطع گفت که غرض بحصول پیوست و کار بمراد من شد و فیروز یک روز بیست و چهار شبانروز در آن
در آن بیابان بماند و پنجاه هزار مرد با او بودند و از آن جمله هزار کس با او بیشتر نماندند و بدان طرف ملک
خوشنواز افتادند فیروز بضرورت از در استغفار و اعتذار در آمدند و بخوشنواز پیغام دادند و گفت که تو
در حق من بی سابقه خدمت احسانها کردی هاستی که من بمکافات آن ببدی و من نابودمی اگر بلطف فرمائی
و انعام خود را ضایع نمائی از لطف تو همین توقع دارم پس خوشنواز بیرون آمد و گفت که چون حال برین
منوالست با تو صلح کنم و ترا بدار الملک تو باز رسانم بدان شرط که عهدی میکنی که از آن تجاوز ننمائی پس ایشان را
علوفه و تشریفات فرستاد و بفرمود تا مناره از سنگ و گچ بر آوردند و فیروز سوگند خورد که از آن مناره
در گذر تجاوز ننماید و بولایت ما وراء آن تعدی ننماید پس برفتند بسیر ولایت خود باز فرستاد و چون مدت
سه سال بر آمد فیروز را هوای انتقام در سر آمد خواست تا بمکافات آن افعال اقدام نماید پس لشکر فراهم آورد

و نقض ولایت او کرد و جمعیتی از موبدان و حکما پیش آمده گفتند که نقض عهد از ملوک در خور نیست و خصوصاً از
خاندان مبارک شما چندانکه ایشان منع کردند او کم‌تر شنید و گفت که من نوعی کنم که نقض سوگند نبود پس لشکر براند
تا بدان مناره رسید و آن مناره از سنگ و گچ یکپارچه ساخته بود بفرمود تا آن را برآوردند و بر گردن پیل نهادند و گفت من
سوگند خورده‌ام که از این مناره درنگذرم و چون خبر به خوشنواز رسیده دانست که با او به مقاومت برنیاید بفرمود
تا در صحرا خندق چند عمیق بکنند و آنها را پرآب کردند و سر آنها را به چوبهای باریک پوشیدند و خاک بر آن انداختند و راه
باریک بگذاشت و چون لشکر فیروز و لشکر خوشنواز مقابل هم شدند خوشنواز آن عهدنامه را بر سر نیزه کرد و پیش
برابر او بداشت و آواز برداشت که این عهدنامه دادی از تو بستانند و چون در صف قتال بایستادند نمودار لشکر خوشنواز
حمله نیاورده بودند که فیروز بدیشان رو کرده پشت بگردانیدند و فرار نمودند و فیروز بر ایشان گریزندگان راه تاریک بیاختند
تا بیرون رفتند فرمود تا لشکر در عقب ایشان بتاختند و در آن خندقها تمامی افتادند و خوشنواز حرب آغاز نهاد و داد
مردانگی بداد و لشکر او را به کام مرگ نهاد و فیروز را در خندق مرده یافتند و بفرمود تا او را برگرفتند و دفن کردند و گنج‌نامه
او در بازوی او یافتند برآوردند و خوشنواز بر خزاین و دفاین و ملک فیروز پیروز گردید و باد فتح و ظفر بر پرچم اعلام
قبیل و علم وزید و آتش فتنه او که مشتعل بود منطفی گردید و دید از حق ناشناسی و ناسپاسی آنچه دید حکایت آورده‌اند
که در آن وقت که فیروز قصد خوشنواز کرد و لشکر و مملکت خود را به مردی سپرد که او را سوفرای خواندندی و در کفایت
و شهامت نادره ایام و به زینت حلم و حیا آراسته بود و به حلیه وقار و وفا متحلی بود و چون خبر وفات پرویز شنید
عرق شجاعت در وی بجنبید و داعی انتقام و ساعی مرد برادر حرکت آورد و از اطراف ممالک طلب مرد کرد
و روی در ممالک خوشنواز آورد و تا به مقاومت رایت برآورد پس وزیر خود را با رسولی فرستاد و گفت که غدر
از من ظاهر است و غدر فیروز پیدا بعد از آن که با من صلح کرد و عهود و مواثیق با ایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید و بعد از آن
سوگند را نقض کرد و جزای او را گرفت و هر که راه خلاف پیش گرفته باشد و این جور را غدر بر غدر زند به مکافات
گرفتار آمد و خود را اگر در انداز و من با شما حرب ندارم و قصد مملکت شما در خاطر نیارم و در قتل فیروز من
دافع بوده‌ام نه بادی اگر تو در زکین او بگردانی و طریق صلح را معمور نمایی صلاح این بود و اگر استبداد نمایی

و بدین استعداد استظهار فرمایی آفریدگار شر تو از من رفع سازد و ترا براندازد زیرا که اعتماد من بر آن حضرت
داور دادار است و مرا قدرت صوری نیست و من در سایه حمایت او گریخته‌ام سوفرا صواب در صلح دید
و قرار بر آن داد که آنچه از عجم در دست او و لشکر او بود باز دهد و آن تعویذ که در بازوی فیروز بود و خزاین
و دفاین او در تسلیم نماید بدین جمله صلح مؤکد گردید و اموال و اسباب بازگرفته کما هی باز گردید و سوفرا به
وفاداری و حق‌گزاری در میان عالمیان مشهور گردید و در دلها وقعی یافت و اعیان حشم خواست که
او را بر تخت سلطنت نشانند او ابا فرمود و گفت که یکی از اولاد فیروز باید که بر سریر مملکت نشیند و فیروز را دو پسر
بود یکی نام بلاش بود و دیگری قباد و لشکر به بلاش میل کردند و او را به پادشاهی برداشتند و قباد پای از
هم از مملکت بیرون نهاد و به خاقان چین پیوست و مملکت بر بلاش قرار گرفت و این حکایت مر پادشاهان را
تنبیه است در تربیت و ترجیح بندگان نیکوسیرت و خوب اعتقاد که در خوف و رجا خود را سپر دفع نوائب حضرت
سازد و در حیات و ممات علم وفا برافرازد و حق نعمت منعم بگذارد **بیت** من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابری ۞
گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی ۞ اما چون بلاش به پادشاهی نشست داد امور مملکت را به سوفرا سپرد و سوفرا
به وفور دانش و نفس خود سلک ملک را منتظم میداشت و بدان سبب عالم معمور و دلها مسرور گردید
و در سواد عراق شهری بلاش آباد نام بنا کرد و مدت ملک او چهار سال بود و بعد از آن چهار ربع حواس
هیکل جسمش از کار افتاده و مهره وجودش در ششدر فنا افتاد و قباد به خاقان پیوست و در راه شهر اسفراین
که در نواحی نیشابور است در سرای دهقانی نزول فرمود و دهقان اگرچه او را نشناخت اما شرط مهمانداری
بجای آورد و قباد در آن منزل دختری دید چون اختری نورانی که از جبهه او نایره اقبال تابان بود
و از نمکدان لعلش لبهای شکر زاوی **نظم** سرو سرکرده خوبان کشمیر ۞ ملاحت از لبانش چاشنی گیر ۞
لب او کرده شکرخنده آلود ۞ ملاحت تا قیامت زو نمک بود ۞ او را از دهقان بخواست که در حباله او
رود و دهقان اگرچه با قباد تجلی ندید اما آثار بزرگی در آن مهمان مشاهده میکرد بنابرین مصاهرت او
امتناع ننمود و در ساعتی بعد مقارنه سعدین روی نمود و قباد با او صحبت کرد و او از آن حامله گردید و چه

از چند روز آن ماه شب افروز را نگاه داشت و بخدمت خاقان فرستاد و بعد از نه ماه نیّر اوج سلطنت و کامرانی
از افق شیمه و مشرق رحم طالع گردید که از جمال آن فرخنده فال آثار بزرگی و معدلت گستری در عشرت بروی چون
آفتاب عالمتاب در نصف النهار مشاهده میگردید و از لبانش چون نوش روان روان بود او را انوشیروان
نام کردند و قباد چهار سال در ترکستان بماند و بعد از آن خاقان لشکری نامزد او کرد تا بر ملک دست یابد
امّا چون قباد بدان دیه رسید آن نوباده چمن سلطنت و پادشاهی را بدید و خط شادی از شاهزاده جان او
بروهشت هانروز از ایران شهر قاصدی برسید و خبر وفات برادرش بر سبیل بشارت برد رسانید و او را از طلب عجم
و خواستگاری ایشان اعلام نمود زیرا که رمه چوپان دتی بروان نزید و بناپه قباد آن پسر را بغال گرفت
و او را بدین بر و مبخ نیک و حرب بایران در آمده ملک بتصرف نمود بر مخ و سوفرا را باز داشت تا ملک را فرد گیرد
و ضبط مملکت نمود و قباد بکار و بود امور مملکت را بمشورت او میساخت قباد را از آن خاطر بخند و مطلع مند
که او را اعلانیه در بند کند که از پیشانند ملک و عصیان لشکر میترسید پس با سپهسالاری که نام شاپور بود از سوفرا
گله کرد و فرمود که من نشانه هیچ نیستم زمام تمام در دست دولت شاپور فرمود که پادشاه را اندیشه نباید کرد
من فردا کار او را کفایت کنم و خاطر ملک را از او باز پردازم روز دیگر چون امرا و ارکان دولت و اعیان
مملکت در بارگاه قرار گرفتند شاپور رو بسوفرا آورد و گفت که چرا تند خود را نشناسی و پای از گلیم خود فراتر
میکشی غرورستی در تو چندان اثر کرده که ترا از خود بدر برده و بی فرمان ملک در کار ما خوض مینمائی سوفرا
خواست تا جواب گوید که شاپور کمر از میان باز کرد و در گردن آن گردنفراز کرد و او را بزندان روان کرد و در دست
او را ایجان نمود و قباد از او برست و کار بشاپور گذاشت عاقبت او نیز بغضب گرفتار گردید تا بر عاقلان مخفی نماند
که خدمت ملوک کردن خود را در ورطه عقوبت افکندن بود و از روی یقین ملازمت سلاطین امریست که موجب
مذمت دنیا و آخرت است سلامت در دوری از ایشانست زیرا که حکما خدمه ملوک را بعقب شیر تشبیه کرده اند ووخامت
بیت در خدمت ملوک خطرها بود عظیم ❀ از بهر منفعت نتوان خورد خون خود ❀ هر چند فضل تو بجهان در سمر شده است
ایمن مباش از خطرات جنون خود حکایت آورده اند که چون قباد در ملک متمکن گردید و بر سریر جهانبانی
وحکمرانی

وحکمرانی متمکن گردید سیرت خود را بدل کرد و از جادهٔ عدل انحراف ورزید و سوفرا را که ممهد دولت او بود
بکشت و کار رعایا و کار دبا ستخوان رسانید رعیت و لشکر اجتماع نمودند و او را خلع کرده برادرش جاماسب را
بر داشتند و کار خود را بدو گذاشتند و او را از اقبال و دولت و اجلال و سلطنت و فر ایزدی بهره نبود
و در ضبط ملک و ملت نصیبی نداشت و از صاحب رای برکنار بود بنابرین برادر خود قباد را ببوزرجمهر سپرد
داد تا او را بقصاص پدر بقتل آرد و جاماسب را چون از عقل بهره بود بر چنان ادا تحمل اقدام نمود و او را در خانه
پنهان بنهاد و روز و شب اوقات خود را در خدمتش میگذرانید تا جاماسب را از آن خبر شد و از بوزرجمهر برنجید و خواست
تا او را بیازارد که بوزرجمهر از آن مطلع گردید و آن معنی را بعرض قباد رسانید و گفت که اگر مصلحت باشد پناه بملک هیاطله
بریم و از او مدد خواهیم شاید که وسیله آید و کار ما بر آید و ملک و مال لشکر و منصب بدست آید قباد را این پسندیده افتاد
و رخت پوشیده و بیرون شدند و تا جاماسب را خبر شد پیشتر از راه را قطع کرده بودند و امکان ادراک ایشان فوت
گردیده بود و از کرده خود نادم بود اما پشیمانی سودی نداشت و چون قباد بملک هیاطله پیوست و از دست انداز
قبایح جهت مجوشنو از او را اعزاز و اکرام نمود و بشاشت و شعف و مسرت نمود و بخدمات لائقه تقدیم فرمود و گفت
که ملکا این انعام که در حق من مبذول داشتی و مرا بر خاقان گزیدی بر من واجب داری این شکر آن بود که بموقف
سپاهی انجم کردار آتش آثار کوه وقار جرار که هر یک چون رستم زال بپهلوانی باشند مهیا گردانم و ترا در پناه
فتح و ظفر بمکان مالوف خود رسانم و باید که فرصتی از مبارزان و دلاوران شیر شکار سه هزار آن عالیمقدار اختیار
کرده در رکاب ظفر انتساب آن کامیاب روان کرد و چون آن خبر باعیان لشکر و ارکان دولت رسید دانستند
که چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و ستاره بلند در دامن کوه الوند پست نماید و لاشه پر چند مه سیر بر شاید و دانست
قطعه هر که گردن بدعوی افرازد ❀ خویشتن را بگردن اندازد ❀ سعدی افتاده است آزاده ❀ کس نیاید بجنگ افتاده
جاماسب را گرفته و آنرا وسیله اعتذار و استغفار خود ساخته استقبال آن صاحب اقبال نمودند قباد
از روی عدل و داد و جسته از ایشان را با مغفرت مقابل کرد و سریر ملک را بنور جهان برآراست و گفت
بیت گر چه جاماسب از زمانه کمین یافت ❀ باز دگر باره تاج و تخت و نگین یافت ❀ آورده اند که چون قباد

بار دیگر ملک نشست حق خدمت بوزرجمهر شناخته او را وزیر خود ساخت واگرچه اقبال روی بنمود اما
قباد حق آن را نشناخت تا کار را عاقبت بدبختی ادا کرد و علم بدینی برپا کرد و بعد از مزدک فریفته گردید و در آن
روی بنمودند و آن چنان بود که میان علماء مجوس از حد عداوتی پیدا شده و اکثر خرابی دین و دنیا از اختلاف
علماء بود و بسبب آن اعتقاد عوام الناس سست گردید و مزدک چون آن حال بدید بیرون آمد و او مردی
بود که فصاحتی با کمال و کیاستی تمام داشت و چون بمیان زبان گشادی باطل را در لباس حق جلوه دادی
و زهر بدعت در میان حلاوت حقیقت چنان تعبیه کردی که کس بران واقف نشدی و آن مذهب اباحت
اختراع کرد و مردم را بران تحریص نمودی و میگفت که خدا عالم را از برای همه آفریده و مال و نعمت برای آدمیان
مهیا گردانیده تا هر کس بقدر حاجت خود تصرف کند و بر او مباحست و هیچ چیز از مال و حرام چون بقدر حاجت
و بوقت شهوت تصرف کرده اند از هرچه بود حرام نبود و چون آن آوازه بقباد رسید در کار او تغافل ورزید
تا اتباع و اشیاع او انبوه و بسیار گردیدند و او حیلتی ساخت و شعبده بافت تا در مجلس قباد راه یافت
و او را مجال مکالمه حاصل گردید و چون با او معاوضه نمود قباد را سخنان مزخرف خود فریفته چنانکه متابعت
او کرده و او را بخود نزدیک گردانید و در آن روز کار قحطی عظیم و جدبی الیم بود و خلق در ماندند تا روزی آنکه
نزد قباد باستعداد رفت و گفت از تو سوال کنم و توقع جواب دارم و آن اینست که اگر در ولایت تو کسیرا
مار زند و پیش او تریاک آماده و دیگری از اهل مملکت تریاک بوده او بدان تریاک که دارد بدین مار زده رعایتی
ننماید و مسامحتی بجای نیاورد و این مار زده بهر طریق که باشد بلطف یا بعنف تریاک از او بستاند تا بهبود
تواند مزدک چون آنرا بشنید گفت که ستاند مزدک چون آنرا بشنید از نزد او بیرون آمد و اوباش و هجوم را
گفت که ملک میفرماید که شما را مباحست که بقدر احتیاج از مال توانگران بردارید و زنان ایشان را برای استمتاع
اطفاء غلیان شهوت خود برگزینید و خدای هرچه آفریده از برای همه آفریده و در مخفی همه از آن شاه ماند
و عوام را این سخن موافق افتاد و دراز دست عاقبت آن غافل شدند چه ایشان بنده شکم و اسیر شهوت
باشند پس دست تعدی باموال و زنان مردم دراز کردند و چون این خبر بقباد رسید مزدک را طلبید و از او سبب

چگونگی

چگونگی آنرا که گفته که تو اوباش را بر مردم مسلط کنی و من که چنین اجازت دهم و مرا که کدام آن بود که چنین فرمانها بدروغ
از ما رسانند مزدک گفت که هر چه گفته ام بفرمان تو گفته ام و من که چنین اجازت دهم و مرا که کجا آن بود که چنین
فرمانها بدروغ از ملک سوال کردم در منع تریاک پادشاه آنرا جواب داد و من فرمانها را که ملک مجملا فرموده بود من
بتفصیل بخلق رسانیدم و کدام زهر بود که آنرا نه ترا از گرسنگی و کدام تریاک بود و انفع از قوت که قوام معیشت خلق بدان است
قباد بر خرافات او فریفته گردید و تزویر آن ملعون رواج یافت و خود نیز بقباد امر مزدک نمود اما انوشیروان
از این حرف الحرف بسور زیده و در متابعت او اباء نمودن صواب ندید و قباد میفرمود که کرسی زرین بربالای تخت
قباد می نهادند و مزدک را بجای می دادند و کلام او را میشنید و متابعت میورزید و چون مزدک دانست که انوشیروان
راغب بکیش آن بیدین نیست بقباد گفت که او مراد ترا متابعت نمینماید و سر بجاده اطاعت در نمی آرد قباد انوشیروان را
تکلیف نمود او اباء فرمود و شش ماه مهلت طلب کرد و گفت اگر در این مدت ابطال کیش او در اثبات نمایم چنانکه
مقبول شاه افتد شاه او را بمن سپارد و اگر نه سر بکیش او در آرم و قباد او را مهلت داد و انوشیروان
با علماء فارس بطلب آذرمهر که از علماء مجوس بود و سر موبدان بود و او را بدین آورده و دیگر از اطراف علماء او فراهم آورد
و قول و فعل آن دجال را باز نمود ایشان انکار نمودند و بمجلس قباد آمدند و مزدک را حاضر نمودند و آذرمهر گفت که هرگاه
زنان مباح بود فرزندی که متولد شود پدرش که باشد و ملک و میراث او بر او چون شود و چون مال مشترک بود
خورد و بزرگ را چه تفاوت بود و دو کس فرمان کس نبرد و نظام عالم مختل ماند بطلان مذهب او بر قباد اعلام مینمود
مزدک در جواب فرو ماند و قباد خجل گردید و او را با انوشیروان بخشید انوشیروان امر نمود تا منادی کردند
که فردا اتبعه مزدک از املاک خلعت و نعمت رسیده هر مزدکیان جمع آمدند و انوشیروان را بر کنار شهر باغی بود امر نمود تا در
گرد باغ حفری کردند و آن جماعت را بباغ در آوردند و امر نمود تا ایشان را گرفته و سرنگون در خاک سپردند و پای ایشان
در بیرون مانده باشند و آن قریب بسی هزار کس در آن باغ سرنگون در گل کردند و انوشیروان مزدک را بتفرج
باغ دعوت فرمود و او رغبت نمود و چون مزدک در باغ آمد آنرا دید و هوش از او برمید و بترسید و انوشیروان
امر نمود تا او را بردار کردند و تیرباران نمودند قباد از آن نادم و لیکن وقتی که ندامت مفید نبود و چون قباد به استعداد

تماشای

از رکاکت رای کیش باطل کرد و آن کیش را رواج میداد و بفرمود تا علما و حکما و وقت خود ازان امتناع نمودند خلق
جمعیت کردند و بار دیگر غوغا در بارگاه قباد افتاد و تاج از سر او برگرفتند و او را خلع کردند و خواستند تا او را
بکشند اما باز از قصه برسیدند او را بزندان فرستادند و ملک را باز ببرادر او دادند و قباد را خواهری بود
او را از زندان بدزدید چنانکه در جمل الفتا درین کتاب ذکر کرده شود و قباد بخاقان پیوست و لشکر فراهم
آورده بار دیگر ملک را صاحب شد و چون چهل سال برآمد ایام اقبال آن بدبخت بسر درآمد و روزگارش
بسرآمد و خلق از جهل آن جاهل برستند و از ضعف رای و مکرت آن نادان آسوده شدند و بوجه ان مع العسر یسرا
بعد از و در عدل و داد نوشین روان در بهره راحت و بستر استراحت غنوده شدند و آسوده شدند ما ننسخ من آیة او ننسها نات بخیر منها
حکایت آورده‌اند که چون نوشین روان بر سریر مملکت بروری و داد گستری قرار گرفت و امور و جهام و ضبط
و ربط در قبضه او درآمد و صحن زمین از لوث بدعت و ظلم و نکبت و مزدک فرو شست و تخت از وی نیکبخت
و تاج از و سرافراز گردید و نگین از و تمکین یافت جهان بعد از آن که صد خزان دیده بود اعتدال بهار مشاهده کرد
چنان که در زمان آن سلطان عالیشان نیر برج نبوت و در درج رسالت سلطان سریر فتوت شهر یار دیار شریعت
کنت نبیا بین الماء والطین ملک مملکت رحمة للعالمین تاج ور تبه لعلی خلق عظیم محیط جود و کرم افصح و ابلغ عرب و عجم
مرکز دایره حیات باعث ایجاد مخلوقات کما قیل لولاک لولاک لما خلقت الافلاک براق رانده شاه منتهی که
وقت رحیل گرفت غاشیه اش جبرئیل بزیر بغل افضل الانبیا و اکمل المرسلین محمد المصطفی خاتم النبیین از پرده
خفا قدم بوادی ظهور نهاده و عالم را از پرتو نور مقدم خود نور داد چنانکه ولدت فی زمن السلطان العادل یعنی ولادت
با سعادت آن صاحب هدایت در زمان آن ملک عادل صاحب رایت بوده چنانکه صاحب کمال گفته
بیت بدوران عدلش بنازد جهان ❁ چو پیوسته بدوران نوشیروان الفصه چون انوشیروان بر سریر
تاجوری تمکن کرد لشکر را نواخت و امرا و اعیان را سر برافراخت و از ایشان در ضبط ملک استمداد و طلب معاونت
نمود تا از کار رانده که در ایام دولت آن صاحب شوکت روی نمود آن بود که عمرو بن منذر پادشاه عرب دوازده
در خدمت او نشسته بود نوشیروان فرمود که مرا سه آرزو بود که علی الدوام خاطر برآمدن آن متوجه بوده

دهبر

و ضمیر دان نگران اول آنکه سلطنت رسم و تاج و تخت مخصوص گردم شکر و سپاس و ستایش مر آنحضرت را که این
موهبت را نامزد این بی قدر کرد دویم آنکه منذر بن عمرو را بپادشاهی نشانم و مملکت اعراب را در تصرف
او در آرم باز شکر که توفیق این سعادت یافته و آن امر مفوض نمودم و آن کار برا و مقرر فرمودم سویم
آنکه از روی اهتمام آن بوده که مزدک بدفعل را بقتل آورم و مزدکیان را براندازم چنانکه ایشان بالکلیه منعدم گردند
و یکی از مزدکیان حاضر بود سر برآورده و گفت ای پادشاه جمله جهان را چگونه توانی کشت و این جماعت هزار هزار
کس متجاوز که کیش مزدک دارند اگر تو همه خلق را کشی ملک را از ایشان پاک سازی ع مهامانی چو خلق بیابانی کسی
امر فرما گر مردم فرمان بردار منند و زن و فرزند برین رسم دارند و این همه که سر بخدمت تو آورده و بنده تو
شده‌اند و اگر تو ازین کیش سرافراز باشی و طریق نیکو سیری باصلاح نزدیکتر باشی نوشیروان گفت تو خود
اینجا حاضری آنگاه فرمود تا بتوقف سر او بردار زد پس در همان ساعت سرش را ببریدند و تنش را در میان بازار
بردار کردند و مزدکیان حاضر آمدند و خواستند تا برآرند نتوانستند زیرا که انوشیروان کار را ساخته بود و
با استعداد لشکر پرداخته بود و چون دیدند که طاقت مقاومت ندارند متفرق شدند و در اطراف و اکناف
پراکنده شدند انوشیروان ایشان را حاضر میکرد و در قلاع باز میداشت تا هشتاد هزار نفر جمع آمدند و جمله را
بیکروز بدار فرو فرستادند و چون عالمیان آن بزرگ و حسن اعتقاد و سیاست و کیاست و فراست بدیدند
بپسندیدند و شکوه او در دلها قرار گرفت و ملک قلوب او را مسلم گردید و در کتاب رای آرای که ترجمه
کتاب سیر الملوک است و در طبری نیز بدین اشاره کرده اما مؤلف کتاب گوید که انوشیروان مزدک را در زمان
حیات قباد بحیلتی و مکری بجنگ مرگ داد و در کتاب حیل و مکر این کتاب ذکر آن کرده شود حکایت
آورده‌اند که انوشیروان چون اطراف مملکت ضبط نمود و هنوز قیصر چون در زمان قباد بنابر ضعف
حالی او را دیده بود و هر وقتی بر اطراف ممالک و تاختی و خانها بر انداختی و فرزندان را یتیم و زنان را بیوه ساختی
و خزاین بود اختی انوشیروان بهر دفع او بروم لشکر کشید و اکثر بلاد روم را ضبط نمود و بانطاکیه رفت و
خزاین و دفاین و حرم قیصر آنجا بود آنرا بدست آورد و اهل و عشیرت قیصر را در لیمان اسیر کرد

وچون بانطاکیه درآمد آن شهر او را خوش آمد و بنای آنرا پسندیده و بفرمود تا شکل آنرا بر جائی نگاشته برداشتند
بتفاوت آنگاه بفرمود تا اکثر بلاد آنرا قلع کردند و بنایب خود بایران شهر نوشت که باید شهری بدین ترتیب
بنا کنی و آن شکل نزد او فرستاد و در مداین نزدیک شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه بود و انوشیروان
از روم بطرف یمن رفته آنجا را مستخلص کرده بود و از آنجا ببحرین و عمان آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون بایران
معاودت نمود آن شهر باتمام رسیده بود بفرمود تا اهل انطاکیه را بآنجا آرند و هر کس را خانه دهند تا ساکن
شوند و آنرا رومیه نام کردند یکی از رومیان گفت که مرا درینجا خانه دادند و چون بدان خانه درآمدم آن خانه را
با خانه خود که در انطاکیه داشتم هیچ تفاوتی ندیدم و مرا چنان گمان افتاد که مگر خانه مرا از انطاکیه بدینجا نقل نمودند
الا آن تفاوت بود که درآنجا بر در خانه ام درخت بید بود و آن اینجا نبود پس انوشیروان از انجا بخلج رفت
و مملکت ترکستان را در تصرف آورد و لشکر فرستاد تا کین خود را که از خوشنواز دیده بود باز خواهد
با او محاربه نمود و او را بقتل آورد و آن مملکت را اضافه کرد و لشکر بشام کشید و ملکی بود در آنجا نام او [illegible]
چون دانست که با او مقاومت نتواند بناچار بطاعت درآمد و مال قبول کرد و ولایت یمن را که حبش بر آن
استیلا آورده بود بامداد سیف ذوالیزن آنرا مسلم خود کرد و ولایت شام و عراق عرب و عجم و یمن
جملرا گرفت و در تصرف آورد و چون از مملکت داری او چهل سال بگذشت خورشید فلک جلال و کوکب
دُر برج سیادت و رسالت و آفتاب محمد مصطفی صلعم از مطلع رحم طالع گردید و مدت ملک انوشیروان چهل و هشت سال بود
بساط عدل بر بسیط زمین انداخت و رایت احسان برافراشت و نام نیکو باقی گذاشت نظم
آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند ❊ رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند ❊ نوشیروان اگرچه
فراوانش گنج بود جز نام نیک ازپس نوشیروان نماند و شیخ مصلح الدین سعدی فرموده نظم
گوسفند میبرد این گرگ معند شب و روز ❊ گوسفندان دگر خیره دران مینگرند ❊ سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ❊
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند حکایت آورده اند چون آن سلطان والاشان عدالت نشان از
دنیا رحلت کرد پسر او هرمز بجای او بر تخت نشست و او از دختر خاقان ترک بود و در میدان انصاف و عدل قدم

کوی

گوی مسابقت از پدر ربوده بود و در تقویت ضعیفان و قهر و قمع ظلمه و متعدیان مبالغه میفرمود چنانکه آورده اند
که سیزده هزار کس را از بزرگان عجم بسیاست کرد و از خلق و حلم بهره نداشت و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و بدان
سبب قلوب ملوک ازو نفور شد و از امرا که در سرحد ملک او بودند ضبط تمام و حفظ مالاکلام کماینبغی می آوردند
و چون از پادشاهی او یازده سال بگذشت خاقان در ملک او طمع کرد و با سیصد هزار مرد ترک چشم گذار
بطمع ایران از آب جیحون عبور کرد و قیصر از روم با لشکری بی شمار بخواستن آن مرز و بوم برخاست و بولایت شام درآمد
کرد و آنچه انوشیروان بستان مدت از ملک او گرفته بود از تصرف خود بیرون آورد و از عرب خروج دو کس شد
یکی را عباس الاحول و دیگری را عمر الازرق گفتندی و بعضی از بلاد فارس را گرفتند و از اطراف اعدا سر برآوردند
و هرمز را در میان آوردند و در کار خود فرو ماند اعیان دولت را بخواند و با ایشان در دفع خصمان مشورت نمود
و با موبد موبدان که اعلم آن جمع بود گفت که صلاح در چه بود او گفت که هرگاه از اطراف اعدا سر برآرند دعوا
کم دست برد آرند صلاح آن بود که جمیع اهل صلح و جمیع اهل قهر باز گردند و اکنون بزرگتر خصم ملک خاقان است
و حشم و خدم و عسکر و لشکر او بیش از دیگرانست و ملک روم اگرچه قوت دارد اما ملک خود طلب میدارد
و هرگاه آنچه انوشیروان ازو گرفته باشد بدو دهیم روی بحرب نیارد و صلاح در آنست که نزدیک او رسولی
فرستیم و آن ولایت را بدو حواله کنیم یقین که او بدین راضی بود و دیگر تعرضی نرساند و اما این عربان که از
بادیه برآمده اند ایشان مردم بی چیزند و از قحط بادیه گریخته اند و از بیم جوع و خوف گرسنگی جرات مینمایند ایشان را
طعام و لباس فرست تا ایشان باز گردند و ایشان که از ولایت خود آمده اند ایشان ملک گرفتن نیامده اند
بلکه تاخته اند تا مالی بدست آرند مثال فرست بکارداران مدینه تا جمعیتی کنند و برایشان زنند ایشان خود چون
ازین حال آگاه شوند از بیم بگریزند و بستیزند و مالی که از غارت بدست آورده اند با خود ببرند و چون شر ایشان دفع
شود و خاطر از جانب ایشان جمع کرده روی بحرب خاقان باید آورد و او را از میان برآورد هرمز آن رای را پسندید
و این رای را از جمله برگزیدی او را اعزاز نمود و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح نمود و اعراب الحکم لله العلی العظیم
الانسان عبید الاحسان گر تو خواهی که پیش تو باشند ❊ مردمان جهان سر افکنده ❊ مردمی کن که مردمی کردن

مرد آزاد را کند بنده ❊ بنان و جامه خوشدل کرده باز گردانید آنگاه همت بر دفع خاقان مقصور کرده عزیمت او بران

قرار گرفت که سرداری سپاه بهرام چوبین که کیوان فلک غلام کمترین او بود حواله کند و او از بزرگ زادگان

عراق بود و در مردی و مردانگی طاق بود و بصورت مردی خشک اندام سیه فام بود و بسبب آنکه قامتی بلند داشت او را

بهرام چوبین گفتندی پس با چندان امرای نامدار عالی مقدار فرمان شد و چون کمر خدمت پوشید او را به تشریف فاخر

و خلعت گران سرافراز و ممتاز کردانید و فرمود که خاقان ترکستان که ما نام دار در خاک بر خود ملک و خطه طمع بر

رخسار ما نهاده و خرمن مروت و وداد بباد نخوت و بیداد و عداوت بر داد و رو بدار الملک ما آورد و اراده

مقابله و مقاتله و محاربه ما نموده و آتش کین برافروخته و کشت زار صبر را ببرق بی طاقتی سوخته و سرمایه دولتمندیست

در بازار میعاد به تیغ برنا دانه فروخته و ما از برای دفع آن ناجوانمرد خواستیم تا یکی از اولیا را نامزد سازیم تا

با وی او چنان عداوت را برآرد هم و خاطر از آن جمع سازیم برای عالی بر تو که پرورده این خاندانی و پیشتر

نموده این دودمان مروت نشانی و سخاوت با شجاعت فراهم آورده قرار گرفت و ما این آثار حلم و وفا و حیا

و وقار از و صفات تو مشاهده است و بزرگان گفته اند که ❊ بیت مرد باید که هر کجا باید بحجه در میان ❊

ورنه هر بر ما کیاند با بهلو خنجر لیست ❊ امید که بیروزی بخت فیروز کردی بهرام از روی ادب بساط حقری

و سپهسالاری را بوسه داد و مهر از درج مرجان برداشت و آنچه حق نعمت بود از دعا و ثنا فرو نگذاشت و گفت

که تربیت پادشاهان در پرورش کمتر بندگان عطیه عظیم الهی است و بر بندگان لیستی کمر خدمت خداوندگاران

از لوازم است بتوفیق الله و مدد دولت روز افزون پادشاه بر ذمه خود لازم ساخت که تا دشمنان را کلید گشته

در بنیاد بر نه و گرد شان را سر از آب شمشیر بر آب لب نسازند و صدای آسایش معشوق آرامش و استراحت نیارم

و ز مانه با فراغت در سازم جز جز ما از این کلام خوش آمد و او را بر قرائن و دفاین و حدم و حشم و لشکر به

عسکر و سپاه در معیت نافذ الامر گردانید و بهرام از میان آن لشکریان دوازده هزار سوار نامدار جرار

که هر یک شیر مرغزاری و هزبر بر در کاری بودند و در حجر مرگ هیشه ی آلوده و از پستان شمشیر دیده و وقت رضاعت

و هنگام طفولیت آرزوی شیر میبود نه انتخاب نموده و روی بجانب خاقان آورده و از لشکر همراه جمع آرزو بود

که چون

که جوش مردان او راه مرور بر هوا بسته و از صدمه سم ستور آتش دل کاو و ماهی خسته و صدای زنجیر فیل ❊

که هر یک چون ستون معلق بر چهار ستون که در هنگام حرکت ایشان چنان در خاطر آمدی که کو مضمون

قوله تعالی وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ بمنصه ظهور رسیده و چون در میدان خرطوم را در حرکت در آوردندی گویا

زنان رعنا و دلبران زیبا در هنگام رقص آستین می افشانند و چون پولادان حمله نمودندی گویا چوگان بازان

در میدان بگوی سر چوگان باختندی اما چون بهرام نزدیک خاقان رسید خاقان بچشم حقارت در نگریسته

و از چنین غافل نظم و هی که چه گفت زال با رستم گرد ❊ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ❊ دیدیم بسی که

آب سر چشمه خورد ❊ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ❊ و چون روز محاربه و هنگام مقابله معین گردید تعبیه صفوف

صفوف و اشتغال نمودند و دلیران و کمین داران ابطال خود را نامزد گشتند و شاهان در قلب بایستادند

بهرام افروخته و تا پیلان را پیش بردند و کمانداران سر تیر ناوکی به اجل برگشودند و زبان سهام پیام مرگ بکیهان

رسانیدند پس نفط اندازان را امر نمود تا چون شهاب ثاقب از برای رجم آن پیلان که چون دیوان در رنگ بودند

آتش افروختن گرفتند و ماران آتش صاحب ادبار برآوردند و چون از شرار آن اشرار رسید و آتش

و با دیو آتشم رتبه مزاجی یافتند و دود ظلمت رواجی گرفته پیلان دمان از دست و آن شیران روی گردانیدند

و در لشکر ترکان افتادند و آتش ایشان را سوخته و ایشان ترکان را از اسب فی الحال فکندند و در زیر پا

مالیدند تا در یک طرفة العین آن سپاه با زیر و زبر کردند و دمار از آن قوم نکبت شعار بر آوردند و من کلامی

آن کلام است که با مهله بظهور رسید و از اطراف صداء وَيَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَزِيزًا در آهنگ نوا بگوش

بر رسید و مقاتل آن شیر خبر رسید که پسر خاقان با لشکر گران قصد محاربه بهرام انجم سپاه کیوان غلام نموده

بهرام با آن شیر و دلاوران پذیره او باز رفت و چون پسر خاقان را معلوم شد که تاب مقاومت آن صاحب شوکت

خداوند که ماندی که در آن نواحی بود متحصن شد بهرام آن را چون محیط فرو گرفت و اسباب قلعه گشائی فراهم آورد

پسر خاقان چون چنان دید ایستادن را اصلاح ندید به بهرام پیغام فرستاد من حصار را تسلیم میکنم بشرط آنکه

مرا با اموال و اسباب بخدمت شهریار کامیاب فرستی تا هر حکم که او در باب من فرماید روا بود بهرام

بدین صلح رضا داد حصار را تسلیم نمود و لیر خاقان از آنجا بیرون آمد بهرام او را بخدمت هرمز فرستاده در
یکی از طلاوران سپاه که نام مردان شاه بود اما چون لیر خاقان بخدمت هرمز رسید هرمز جهان سبب که او
لیر خاقان بود مسئله رحم بجا آورد و او را اعزاز و احترام نموده استقبالش فرمود و او را منزل نیکو فرود آورد
و شرایط مهمانداری بتقدیم رسانید و بعد از چهار روز در کوکبه هر چه تمامتر او را بترکستان فرستاد و مردانشاه
برا هفت او فرمان داد تا ببهرام بگوید که لیر حد ولایت ترکستان او را برساند و کهن اطاعت بجای آورد
مردانشاه زمین ببوسید و گفت پیلکات بهرام هنوز بخدمت ملک عرض ننموده ام اگر فرمان باشد عرضه دارم
و مستحفظان بسپارم و در و براه آرم هرمز بفرمود تا آن روز بار عام دادند و وزرا حاضر آمدند و مردانشاه آنچه
آورده بود از نقود و جواهر و لآلی و درر و مراکب و ممالیک بخدمت عرض کرد و هرمز را آن بسیار خوش نمود
که بهرام حق تربیت ما را بجای آورد و این حق گزاری او تاریخ روزگار خواهد بود و هرمز را وزیری بود در کفایت
کیاست و فراست نام او یزدان بخش و در میان او و بهرام نقاری بود در آن حال او زبان برگشاد و گفت آنچه
بهرام بتو فرستاده است از هزار یکی و از بسیار اندکیست هر چه نفیس و قیمتی بوده خود برداشته و آنچه ردی بوده
بخدمت فرستاده هرمز مردی متلون الطبع بود تامل بود بدان قدر سخن آن بادان فریفته شد و لباس مرا بغت
و حق نعمت فراموش کرد و بعد نامه نوشت و او را بغلط و چرخی و دوکی و پنبه فرستاد و گفت که تو در هلاکت من خیانت
کردی و حق نعمت بجا نیاوردی و خیانت و بیوفائی کار زنانست و چون کار زنان کردی دوک و چرخ لایق تر است
بتو از تیغ و نیزه و دیگر آنکه غل این راغل در خور است طوق آن نامه را بر مردانشاه داد و او را بفرستاد و چون نامه
ببهرام رسید نامه بخواند و پیغام بگذرانید بهرام آن غل بر گردن نهاد و آن چرخ و پنبه پیش گرفت و حشم را با دوا
تا بیامدند و او را چنان بدیدند از آن پرسیدند او گفت که مرا هرمز تشریف فرستاده در حق خدمت مرا گذارده
ایشان گفتند جزای خدمت تو چرا این باشد هر گاه با تو چنین کرد با ما چه خواهد کرد با او را اطاعت نکنیم بهرام
عصیان آشکار کرد و سپاه بجانب ری برد و در استعداد و جمع هرمز بعقل و تدبیر مشهور که نشنیده که آن پادشاه بر را
پسری بود که گردون پیر با صد چشم مثل او کم دیده در فهم و کیاست و عقل و فراست نام او پرویز بود و هرمز

تا اورا

تا او را بقتل رساند و بهرام را بدست آرد و بهرام اندیشه مند بود از آمدن پرویز که مبادا لشکری بدو میل کنند و او را گرفتار
کنند پس بکر بی او حیله اندیشید و لشکری را فرمود تا همه درم از مناقب و مطاوعت پرویز زنند و بفرمود تا بنام آن والا مقام
درم بسیار و دینار بیشمار زدند و از آن بدست بگذاشته بازرگان بمداین فرستاد تا خرید و فروخت کردند
و چون هرمز بدان درم از آن مطلع گردید بخاطرش رسید که پرویز با بهرام ساخته باشد و قصد آن کرده که او را از
سلطنت خلع نماید و خود بجای او در آید بنابرین از پرویز متغیر گردید و او را بخوانید و گفت که در حیات من قصد
پادشاهی کرده و با بهرام در ساخته پرویز سوگندهای مغلظه تاکید نموده اظهار برائت ذمت خود کرد و فرمود که
این خود مکریست که بهرام کرده و نیرنگیست که او انگیخته اما هرمز چون از او عفو کرد اما باز ذخیره از آن در خاطر
داشت پرویز از آن بهراسید و با آذربایجان گریخت و چون پرویز از میان بدر رفت بهرام بکام میدان یافت
او بسیار از خدام و پدر لشکر کشید و قصد مداین کرد هرمز درمانده و یزدان بخش که از دو خاطر خود از صدق سطری
دار مروت بخشی نداشت به سبب استقبال نزد آن صاحب اقبال فرستاد و پیغام داد که او این آتش افروخته و
سرمایه بود مرا لوخته و یزدان بخش در راه چون برفت عمزاده که با او صفا نداشت او را فرا پیش آمده
کشتاشی بصیرت این چه نیرنگ بود که انگیختی و این چه ناپژوه بدکاله بود که برافروختی مگر نشنیده بودی که
بزرگان گفته اند بیت هرکه شاه آن کند که او گوید * حیف باشد که او نکو گوید * آخر وخامت آن بعاقبت
تواند گردید تیغ بر کشید و سر او را ببرید و نزد بهرام برد و خدمت کرد و گفت سر خصم ترا آوردم بهرام خود آن ماجرا را
شنیده بود و چنان عزم نموده بود تا از سر جرم او در گذرد و او را تشریف داده بدرگاه هرمز روا آورد و چون
آن زاید یزدبخشید و گفت که که من ترا بدین امر فرمودم و ترا هر گز این راه ننمودم چرا این جرات نمودی بفرمود
تا او را بقتل آوردند و بروزنامه این ترانه سرائید نظم کشتی تو و کشتند ترا نیز مکافات * تا باز کی کشته شود
آنکه ترا کشت * اما چون این خبر بمداین رسید اعیان لشکر و ارکان حضرت در هم شدند و برخیزند و گفتند که تا کی
ما بر جفای این بزرگ زاده صبر کنیم و دمبدم بود که زن و فرزندان ما را اسیر کند پس غوغا کنان بسرای هرمز در آمده
و او را از تخت فرو کشیدند و چشمهایش را میل کشیدند و تاج را نزد پرویز فرستادند بر جناح استعجال بر باد صبا نشسته

بشتافت تا بداین رسید اول که بخدمت در آمد و زمین خدمت ببوسید و عقد مروارید خوشاب از سلک گشاده
پراکنده کرده بر صفحهٔ رخسار فرو بارید و گفت در آنچه واقع شد من از آن خبر ندارم و بیگناهم و از این مقدمه
بسیار آزرده خاطرم و بدین رضا ندارم و اگر این سلطنت را قبول کنم ملک از خاندان ما برود و قبول
من بدین سبب بود هرمز او را از آن عذر خواست و فرمود که این از قضا و قدر بود و کسی به پنجه تقدیر با قدر
بر نیاید و لیکن مرا بتو حاجتی است و از کرم طبع تو امید دارم که آن را بوفا رسانی اول آنکه هر روز مرا بدیدار
سرافراز سازی و از شربت وصال کام مرا شیرین نمائی تا من بحجاب و کمال تو استیناس یابم دوم آنکه
آن جماعتی که در حق من بدی کرده اند میدان اندازی و ایشان را براندازی و انتقام مرا از ایشان بخواهی علی الخصوص
بهرام را که من او را بزرگ کرده ام و در من بر در آمد و عم مرا کمتر از آن مقابله کرد زینهار که با او بسازی سیم
آنکه مرا الحدیث خوش کلام میزبان کنی و تا وحشت تنهائی بر دل کم شود و غرایب روایات و عجایب حکایات او
آسایش یابم پرویز خدمت کرد و گفت که خدمت تو بر من فرض عین است و آنچه فرمودی بجان منت دارم
و این آرزوها را برآورم و مرا کدام سعادت بهتر از این بود و دفع خصمان حالیا مقدور نبود اما باشتیاق قبول
کردم و اگر فرصت یابم حیله را براندازم و خاطر را از آن باز پردازم و از برای دفع بهرام لشکری فراهم آوردم
و ما را لذو برآورم و در این زمان که طبع پادشاه بدان آسوده گردد بخدمت در نشستم پس هرمز فرزند را دعا کرد
و استقامت دولت و خلود ملک او را از رب العزة طلب فرمود و روی بضبط ملک و سد ثلمها آورد
و چون روزگار بر نیامد که خبر هجوم بهرام شنید که لشکر کشیده و بنهروان رسیده و دم از استبداد میزند پرویز
اسباب لشکر فراهم آورد و از مداین بیرون آمد و با سپاه آراسته بجزیره بهرام باز رفت و چون هر دو
سپاه بهم رسیدند پرویز از میان سپاه بیرون شد و بهرام را پیش خود طلب نمود و چون او را بدید گفت که ما
میخواستیم که رتبه ترا بلند کنیم و سرداری لشکر و نیابت ملک بتو ارزانی داریم و چون تو بمردی یاد در زندگی شوکت
حق او را بتقدیم رسانیم و تقصیری که پدر ما در حق تو کرده تدارک آن بعذر خواهی نمائیم اکنون تعجیل کردی اکنون مباشرت
نمودی و ما را براد خود کمینه ای گشتی اکنون چه صواب می بینی و چگونه می باید کرد تا کار تو به انجامد پرویز چه کرده بهرام

کت

گفت که بس این سخنان مزخرف کودکان فریفته شوند و عاقلان دانند که کسی که با پدر خود وفا نکند و بحیث ملک عاریتی
که ناپایدار است جماعتی را بران دارد که ماده و بنیاد او را براندازند و او را از تخت بکشند و در آرند محل اعتماد و ارشاد
اگر هرمز در حق من خطائی کرد من از خدمت آن والانیه در روزی چند کرانه کردم پادشاهان عتاب فرمایند
بندگان باز کشند این زمان از برای انتقام ولی نعمت شمشیر آخته ام و رایت برافراخته و لشکر ساخته ام تخت
بتو آغازم و چندانکه از تو باز پردازم و گرد از دودمانت برافشانم تا بار دیگر او را بسریر ملک بنشانم و در خدمت او سر بعیوق
برافرازم پرویز از این کلام برنجید و از آمدن پشیمان گردید و مراجعت نمود و بلباس محاربه درپوشید و افواج
بیگانه در مقابل هم در آوردند طرفی گویند که بهرام و پرویز در هم آویختند و پرویز از پیش بهرام بگریخت و لشکر او
متفرق شدند پرویز با معدودی چند روی بگریز آورد و چون بمداین رسید او را دو خالو بود که یکی را نام بند و
دیگر را بسطام ایشان از آمدن بهرام اندیشه مند گردیدند و هرمز را بیرون آوردند و کار بر ایشان فرو گیرد پس بی
اجازت پرویز بمداین آمدند و هرمز را بزه گلو هلاک رسانیدند و خود نزد پرویز آمدند و او را از آن آگاهی دادند
که پرویز بملک روم رفت و بمداوا التجا نمود و قیصر مقدم او را بشاشت نمود و در پس پرده دختری داشت که در
رنگ حوران و غلمان بود در حبالهٔ او در آورد و مصادقت را بمصاهرت مؤکد کرد و برادر خود را با لشکر بمدد
پرویز فرستاد تا بمدد قیصر ملک بگیرد و خصم را بکمند در آرد و بیخ اعدا بر آرد حکایت آورده اند که چون پرویز
از بهرام انهزام نمود و روی بروم آورد با تجمل و خدم و حشم میرفت تا چون روزی چند برفت گرسنگی ایشان را دریافت
چه از [illegible] روزی بر کنار فرات نزول کرده بودند و پرویز یاران را گفت که ملاحظه نمائید و ببینید که صیدی
بهم رسد تا آتش جوع بدان فرو نشیند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تا که نظر پرویز بر شتر سواری افتاد که میتاخت
پرویز او را بخواند و گفت که تو از کجائی گفت من از بنی طی ام پرسید که نام تو چیست گفت ایاس [illegible] از سران عرب
و کدام قبایل [illegible] بسیار معارف بود و در شجاعت و جسارت بعدیل و بی نظیر پرویز چون نام او را شنیده بود
بشناخت [illegible] گفت من نام خود گفتم تو نیز برگشنسبه [illegible] و لقب خود سرافراز گردان و مقصود خود را با من باز نمای
پرویز گفت که من از ستم رسیدگان محنت رسیده ام و از غربان زهر هجر و دستان چشیده ام نه خانه دارم

ونه کاشانه ونه بعمارتی راه برم ونه بویرانه از یار ودیار دور مانده ام وآیه یأس ونومیدی بر خود خوانده ام با غم
والم توامان با درد ومحنت هم عنان بدرد دل فرو مانده ام وزورق هستی در بحر فنا رانده ام ودست از جان
ودل از روان شسته ام ومنتظر مرگ نشسته ام نه همدمی که با او غم دل گزارم ونه محرمی که با او راز در میان آرم
شعر نه قاصدی که سلامی بنزد یار برد ❊ نه محرمی که پیامی بدان دیار برد ❊ فتاده ایم بشهر غریب ویاری نیست
که قصه غریبی بشهریار برد ❊ من پرویز بن هرمز بن نوشیروان ملک عجم ویکی از بندگان ما که رتبه او از قدر ایشان
بود حق نعمت نشناخت وتیشه عصیان در میدان وقاحت وطغیان تاخت ودست تغلب از آستین عدوان آخت
وشکر را بکفران وحقوق را بعقوق مقابله کرده بدل ساخت وبر ما خروج کرده ما کار او را خوار داشتیم واو را بهیچ
نشمردیم بنابرین اسباب واموال بباد دادیم وروی به بیابان از بیداد او نهادیم اعرابی چون از احوال او خبر یافت
از محله خود برخاست وزمین خدمت ببوسید وگفت اگر پادشاه شفقت فرماید وبه خیل ما که بدینجا قریب است قدم رنجه دارد
وکلبه خانه خود را بنور مقدم خود مزین نماید از مرحمت دریغ ودریغ نفرماید سلطان عجم التماس آن عرب بسمع رضا شنید
ودر اجابت آن دعوت معطلی ندید وبقبیله ایشان روان گردید اما بس آن موهبت را شکر بجا آورد ونمی بار
وده روز بضیافت آن بیکر اشتغال نمود وزاد ودر اسلحه بحیث ایشان فراهم آورد ودلیلی که بر مصاری او قفاری
ومصاعد ومنازل مهارت وحذاقتی تمام داشت نزد ایشان آورد تا ایشان را در ضمان سلامت بروم برساند
وچون بروم داخل گردیدند این شده با من رسیدند وبر در صومعه راهبی منزل گزیدند راهب چون ایشان را بالا قدر ودیگر دید
پرسید که شما کیانید گفتند که رسول ملک عجم است وبروم میرود راهب بخندید وگفت که این رسول ملک نیست
بلکه صاحب ملک بود که از ستم بنده خود انهزام نموده والتجا بقیصر گرفت وانجا نزول فرمود پرویز چون این بشنید
از وی پرسید که برگوی تا حال من با قیصر بکجا رسد گفت ترا مصاهرت قبول کند ومصادقت بدان مؤکد سازد
ولشکر حشمی بی اندازه با تو همراه کند که بروی وملک خود را تخلص نموده متصرف آیی پرویز پرسید که
بعد از چند روز بیدار کرده وگفت تا این مراجعت کند راهب گفت که ای فرخنده فال بعد از یکی پرویز
پرسید که تو این راز از کجا میگویی واین را چه دلیل میوی راهب گفت ای فرخنده فال این در کتاب انبیا

نقض

نقض ملوک وسلاطین در انست پرسید که بعد از من باز بکه رسد گفت پسرت شیرویه واو اندک زمانه بود وبعد ازان
بدخترت وبعد ازان بپسر پسرت انگاه ملک از عجم بعرب منتقل شود ودیگر تا قیامت بدست عجم نیاید پرویز از راهب
خدمت کرده بجای او بنزدیک جسته وبروم رفت قیصر مقدم او را غنیمت دانسته بتلاش ومشعوف گردید وبهر
منزل نزله فراخور فرمود وبر در خود ساطوس را با شصت هزار سوار بپذیره فرستاد ودختر خود را بدو داد ومعاقدت
از سر بنا نهاد ورسم وفا ووداد بجای آورد اما چون پرویز تا آذربایجان رسید خالی بندوی از قید بهرام گریخته
بود وسی هزار آدم نامدار بر او گرد آمده بودند چون خبر مقدم پرویز شنید مشعوف گردید وبه رو آورد وپرویز بان
سپاه قوی گردید وبهرام را چون خبر آمدن پرویز رسید لشکر روم را او زنانه بدید سپاه دگر بگاه بیرون آورد
نقشبندان صفها برآراسته وسرداران را هر یک بجای خود بداشتند دریای بلا موج عنا بر آورد وکشتی سلامتی بشکست
وانهٔ دل هال بهرام وپرویز مقابل شدند ودست در کمر یکدیگر درآوردند ودر تاریخ طبری آورده که در اول مرتبه باز غلبه
مر بهرام را بود وپرویز از پیش رو گریز آورد وبهرام در عقب او چون شیر در پی نخجیر حمله آورده بود پرویز بر این
کوهی رسید وپیاده گردید وخود را بر قله آن رسانید بهرام نیز پیاده شد وکمان بزه کرد وگفت اگر چون ثریا بر سما
شوی ترا از خم تیر بزیر آرم واگر چون ماهی بقعر دریا روی ترا بر آرم ودمار از تو برآرم ودام اجلت سپارم
بهرام چون این بگفت پرویز را راه گریز بسته ودست از ستیز گسسته بود از حول وقوت خود تبرا جست و
بجناب پادشاه جهانیان پناه جست وگفت ای داننده هر آشکار ونهان وای مونس انس وجان وای ماحی ظلم وطغیان
وای قاهر هر عادی صاحب طغیان وای مذل هر عاصی صاحب عدوان ای آنکه مضمون قل اللهم مالک الملک
تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء نمونه از قدرت بی غایت تست قطعه بلندی بخش هر
پستی بلندی پست افکن هر خود پسندی چون اثر قدرت ظاهر کنی پشه جبار زمیدان تو ... وچون عجایبرا
نهر کنی چوب پاره ثعبانی کند وبر تو ظلم بهرام وعدوان او ظاهر است وای بغیر از بارگاه تو پناهی ندارم قطعه
مپسند چنین ذلیل وخوارم ❊ از راه کرم برار کارم ❊ وتو عالمی که او حق نعمت بدان ما فرو نگذارد ومرا
بغیر حق می آزارد وداد من از او ظفر ده بیت ازبنده وبنده زادگان چندین ظلم ❊ برخواجه خویشتن خدایا مپسند ❊

چون این مناجات بپایان رسید حق تعالی از روی رحمت اورا قوتی داد که برکوه بالا رفت واز نظر بهرام محجوب گردید
دهقانان گویند که فرشته بامر رب العباد بیامد واورا برداشته برکوه برد ویاری داد وچون بهرام از بالا رفتن
عاجز ماند فرود آمد ومعاودت بلشکر خود نمود وپرویز نیز از دشمن بهرام از قله کوه بلشکر خود پیوست واستعداد
حرب نمود وروز دیگر چون خورشید از مطلع شرق طالع گردید وبسیط غبرا را بنور قدوم خود نورانی گردانید
هر دو لشکر چون دو بحر صف برآراستند واز هم کینه خواستند وتیغ آهختند وعقاب تیر از آشیان کمان
بران ساختند وکمتین رود وسی بنوای کوس از برای ناموس بتخته میدان می انداختند وبهره وجود یکدیگر را
در نشو و فنای انداختند وکسی دستبرد خود با جنگ ... در اثنا فالان پرویز بخدمت او آمدند وگفتند که این
سپاه تو هواخواه تواند لیکن بسبب خیانتی که کرده اند ترسانند بموجب الخاین خایف اگر بر عفو دلالت گری
بخدمت شتابند وبهرام را بگذارند صواب آنست که ایشانرا امان داده بوعده خوش دل سازی پرویز
فرمود که این در عهده همت ایشان فرامش شده وگفتند که ای سواران نامدار تیره گراز شیر شکار ملک پرویز
عفو بر جریده عصیان شما کشیده وآنچه کرده اید از شما در گذرانید چون بهرام آن در آشتیه سوار گردیده ودوخت
تا بندوی را بیاوارد وبندوی بلشکر خود رفت وازان مه لشکر بهرام با تمام روی بملازمت پرویز آوردند
وروی خدمت بر زمین نهادند وهر یک بگفتند با این لتهای گلی روی براه آورده ایم جان بر ... خواهد
آورده ایم بر من بیدل مبغلان دست رد زیرا که من بر امید رو بسوی این بارگاه آورده ایم آنها چون
آن شب بروز آمد پرویز فیروز آمده با بهرام غیر از هزار سوار دیگری نبود ناچار بر قرار اختیار کرده ودر ولایت اولاد
پرویز بمیدان آمد وتخت از روی بخت رسید وسریر بزرگان خود سر ور به بهرام بترکستان رفت وبخاقان التجا
ودر پناه خاقان میبود تا آنزمان که کفران نعمت وحق حیات اورا بباد داد ودانش بیداد خود زندگانی اورا
بباد داد وبناخن نفاق چهره وفاق را خراشیده وفلک بوفا شکسته بر سر ابا شیشه تیر حیله پرویز بر نشانه آمد ودیگری
که کرده بود نفاذ یافت چنانکه در محل خود ذکر کرده شود **حکایت** آورده اند که چون ملک بضبط پرویز در آمد
داد ودار ملک آن بیش آمد که قبل ازو هیچ پادشاهی را نبوده است یکی از آنها ایوان کسری است بیشتر از آنند که ا

بناکه

کرده پرویز است وبرخی گویند که نوشیروان بنا کرد وپرویز باتمام رسانید وتنخ ازو برگرفت واورا تاجی بود
که در نشست من زر بود وآنرا بجواهر نفیسه مکلل نموده بود که در شب چون چراغ روشنی داری ودر فروغ چون
خورشید نمودی ودر زهره زهرا درشاهوار آن چون عرق بکلبیدی وقطعات یاقوت که مرجان را شاهوار آن
قوت بودی وآسمان فیروزه از فیروزه آن در یوزه رنگ نمودی وسلسلها از زر ساخته بودند واز بالای
پرویز در حی او بکشند وآن تاج را بدان سلسلها در بند بود وروزی که بار عام دادی آن تاج را بر سر نهادی
ودیگر او را تختی بود از عاج وعلاج مرکب وبران صور رنگارنگ نگاشته بودند ونگار کاهها ترتیب داده
بصورت زمین وجمله اقلیم وصور فلک وبروج وکواکب وسیارات وثابتات دران ثبت کرده بودند
وآن تخت را بطاقی در آورده بود وطلسمی ساخته بود وشیری وگونه از زرین وطاسی که آن گوی در دهان شیر در
... افتادی معلوم شدی که از روز ساعتی گذشته واورا چهار دست فرش بود که در هر فصلی از فصول سال
یکی از ان بگستردی ودیگر شطرنجی داشت که یک طرف از ان یاقوت ولعل بودی وجانبی دیگر از زمرد تراشیده
بودی ... ودیگر بود که از ... بود وظرفها از فیروزه ساخته بودند وسیم اندران ترکیب کرده ودیگر
نوبهشت افتاده بود وآن در کاشه بهم رسید که در جانب بیت المقدس است واورا از ان دولت شفقت آمده
بود وآن چون موم بود که از ان صور تماشا ساختی وبازی کردی ودیگر خوانی بود مرصع بجواهر نفیسه وکاسهای آن
اینه سبزه آن از زمرد ونمره آن از زر ودر روز جشن آنرا برای تجمل بنهادندی وخاقانی این معنی را بنظم آورده
وکلامی دلپذیر لطیف گفته **نظم** پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی * کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گوی * زرین تره کو برخوان رو کم ترکو برخوان * بس پند که بر دیدی در تاج سرش پیدا
صد پند نوی است اکنون در مغز سرش پنهان * ودیگر اورا گنج باد آورد بود که از روم آورده بودند ومال اورا نهایتی نبود
ونفایس اورا در حساب هیچ مهندسی ومقوم نمی آمد وآن چنان بود که چون خبر یافت که مورق که ملک روم بود اورا
بقتل آوردند لشکری فرستاد تا انتقام ایشانرا بکشیدند وخون اورا طلبیدند وسپاه او بحیله قسطنطنیه
رفت وآنرا محاصره کرده کار بر ایشان تنگ آوردند ودانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین ودفاین

قیاصره که اتکای بود جمله جمع آورده بودند و در کشتیها نهادند و در دریا روان شدند بادی مخالف او و موافق سپاه پرویز
بر خاست و آن کشتیها را بساحلی که در تصرف گماشتگان پرویز بود انداخت و ایشان آن جمله را ظهر کردند
و بدست معتمدی به پرویز فرستادند و دیگر گنج گاوی بود و آن چنان بود که دهقانی برزگری در زمان اکاسره میکرد
در زمین را میشورانید ناگاه گوشه ارکاد آهن در زمین ماند دهقان چون دور کرد گاو آهن سرش در زنجیر مانده بود
چون آنرا باز کرد آفتابها کران دید و خود را درخور آنها ندید لاعلاج عرضه فان ملک انها کرد تا بعرض رسانیدند
ملک بفرمود تا امینان او بدان برسد بعد از تفحص و تجسس صد آفتابه زر بدست آمد و چون نیک تفحص نمودند از
خزاین اسکندر بوده و همچنان جواهر ثمین بدست او در آمد که حساب نداشت و دیگر مثل شیرین حبشی داشت و روزگار
بدیدار فرخنده آثار او میگذرانید و جمال آن مهپاره برتبه بود که دیده خورشید از دیدن نور جمال او تاب نیافتی
و بیاض عارض روز افروز او تاب در دل مهتاب انداختی هوا را از سر زلف او پای در کمند و همیشه را گذار
در بند بود بر جبین رخش روی او روی لاف حسن زد نبودی و زهره از مطلع جمال طلوع نمودن زهره نبودی
مار زلفش چون بر گرد ماه حلقه زدی عاشقان را چون عقرب دستها بر سر جاندی و چون زلف پر شبه را بند از
بر گشادی ازان سلسله عنبرین خورشید در کمند افتادی گاه از طره بسته نافه مشک گشادی و گاه از پسته
نوشین آبحیات را امداد نمودی بدر صلح صفحه عن لیله واضح عجب ضوها الظلما فمن تبسم عن لئال لعبه و ابدا لعارض لی شما

قطعه فارسیه لعل بخنده تو بگرد جهان بگشت ❊ چرخ است نقره پرده روحانیان درید ❊
شاهکان عالم علوی ز غیرتت ❊ حوران خلد را هوس نیل برکشید ❊ و پیش از آنکه آن سلطان بر تخت نشیند
عالم جا بزاد در انقطاع آن روح روان و سر خیل خوبان جهان کرده بود دستی خود را بدست غوغای حسن
او داده و چون پادشاه شد او را بحرم فرستاد و این قصه از مشاهیر قصص است و شیخ عرب زبان که
طوطی گلستان سخنوری است یعنی شیخ نظامی گنجه از گنج جواهر غرایب بر گوش و گردن معانی او بسته
بتقریر دیگر محتاج نیست دیگر او را فیلی سفید بود که پوست او سپید رخشید و از جمله فیلان سه گز بلندتر بود
و هیچ فیل پیش حمله او نه ایستادی و دیگر باربد مطرب که واضع نوای خسروانی است در خدمت او بود

و مجلس بزم از سماع او انتفاع میگرفت فی الجمله دولت عجم بدو اتمام پذیرفت و آنچه پرویز را از ملک و دولت
و حشمت مسلم بود هیچ پادشاه را نبوده است و چون عجم کار رسید روی بزوال آورد و وبیش روز بروز
که روز او باخر رسید و روزگارش با تنها انجامید اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم
و از اتفاقات عجم آن بود که پرویز را از دختر قیصر که مریم نام داشت پسری آمد و او را قباد نام کرد و شیرویه
نام نهاد و در وقت ولادت او منجمانرا فرمان داد تا در طالع او نگاه کردند و درجه و دقایق آنرا باز جستند
چون ایشان بران وقوف یافتند بخدمت عرضه داشتند که ولادت این کودک سبب کسوف آفتاب
دولت خسروانیست و بر تو مبارک نیست و سبب پریشانی ملک خواهد بود و پرویز خواست تا او را بکشد و زنانه
بخنده گفت قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد رضای مادرش او را مانع آمده او را نگاهداشت
تا از حد صبی بسر حد شباب رسید روزی او را پرویز بطلبید و از وی پرسید که در دست چه داری گفت چنگل
گرگ و گفت دیگر گفت شاخ کودکان باز سوال کرد که از کتاب کلیله و دمنه که میخوانند بکجا رسیده
گفت بباب اسد و ثور پرویز این را بفال بد گرفت و او را بموضعی بفرمود تا باز داشتند و بقدر رابعه اسیر
نمیدادند تا بنگر چه که از حامله قضا چه زاید و بحکم آنکه آفتاب اقبال بهنگام زوال رسیده بود و جانه
پرشکوه بود و دست اجل کوس ارتحال زده و منادی کاروان عقب نداء الرحیل الرحیل در داده و او را در اوقات
طمع تغییر پذیرد و دلتنگون گردید و کثرت زیادتی مال خلقی را از معارف و مشاهیر مصادره و مواضعه بر کار نهاد
و آن قدر نداشت که مرد را لئیم خوی بستودن دلبسته است و مرد لئیم فزونی نکوهیده است
و چون وزر سبب مال او را در جمع ذخایر انداخت از برای زیادتی کار بنا اهلان تفویض نمود و از پیش که بزرگان
فرموده اند من اخر قلیله اول نصیبه فاقبل ماند و در آخر بدین سبب پریشان شد که بازرگان ملک تعرض میرسانید
و با توانگران ضبطهامش آورد تا دلها از وی برمید و دوستان همه دشمن شدند و نزدیکان دوری جستند
و او ندانست و بپنداشت که محبت شرده با او دشمنی مینمایند و ایشانرا بدین متهم کرد و بوسم از خود بیزار
گردانید تا همه روی بخیانت آوردند و فاسیان ایمن جهت گردند و او را از فر دادور دند و ملک از دست

او بدر کردند و شیرویه را حاضر نمودند و بر تخت نشاندند و در عجم دأب چنان بودی که بر در سرای پادشاه هر
صبح و شام منادی ندا کردی که شاهنشاه فلانست و چون امروز شیرویه را بیرون آوردند و بخانه حاجبی که
فرخ زاد نام او بود بردند و جمله اهل بلاد (?) بیعت کردند و آواز دادند که شاهنشاه عالم قباد است و پرویز در
کنار شیرین خفته بود چون این آواز بشنید عالم در چشم او تاریک گردید و از بیم جان از آنجا بیرون آمد و
بباغی که تفرجگاه ملوک بود در رفت و با او یک غلام بود که شمشیر و سپری داشت و آن شب در زیر درختی از
درختان آن باغ پنهان بود تا روز شد و چون روز بنصف رسید از گرسنگی بطاقت گردید و طوق (?) زرکوفته
کمر گشت و بباغبان داد تا ببازار برده بفروشد و طعامی خریده بیاورد تا او بخورد آنرا دیدند و باغبان را
بشناختند و او را گرفته و نزد شیرویه بردند باغبان احوال را پنهان نکرد پس لشکر بر در باغ بردند و پرویز
را گرفته و پیش شیرویه رفتند و او را بردند بفرمود تا او را در بند کردند و چون چند روز برآمد قاصدان [illegible] جمع
آمدند و شیرویه را گفتند که صلاح در آنست که او را بقتل رسانی و خود را از خونش [illegible]

و دو شمشیر در یک نیام نیاید **الملک عقیم ولا ارحام بین الملوک** یعنی پادشاهی عقیم است و میان ملوک قرابتی [illegible]

و ملک بجهت رعایت مصلحت بر هیچکس اعتماد ننماید اما شیرویه در آن ساعت بقتل پدر اقدام [illegible]
فرستاد و آن کج نهاد بنیاد کرده بر خطاهای او را در ملک فساد کرد برشمرد و گفت که [illegible]
کشتن شده اما چون حاجب بیامد و پیغام شیرویه برسانید پرویز گفت که اگر من بفرموده چند فرزند [illegible]
می کردم این روز را نمیدیدم چه خدا فرموده است که کشتن را کشتن باز دارد و اگر من [illegible]
کردمی امروز ضرر این بر من نبودی اما چون رسول پیغام پرویز بگذاشت شیرویه خواست تا کشتن او
در توقف دارد و ما انجا [illegible] تا او را خلع نمایند و دیگری را بجای او نصب کنند پس ناچار یکی را بفرستاد
تا خرمن حیات او را بباد فنا داده او را بر قتل پدر آفت (?) معاونت نماید چون فرستاده شیرویه برسید پرویز
دانست که بچه کار آمده است در حال روی بدو کرده گفت مرا یقین است که قاتل من تو باشی و این تخم
حق ناشناسی نباشی و این تخم حق ناشناسی نباشی زیرا که تو حلال زاده و من [illegible] توبه روا [illegible] دشنام

و مرا در کردن تو حق نیست و حلال زادگان حق نعمت فرو نگذارند او را شرم آمده زمین ببوسید و باز گردید
چون واشنیدند که از مردم اهل آن کار بتفصیل برسید یکی را از فرومایگان نا اهل جهت اصل طلب کردند که نیک و بد
شهر با او یکسان بود و او را بمال بسیاری وعده کردند و چون پرویز او را بدید دانست که کار از دست رفته و گویند
که او را [illegible] در دست بود و آنرا بغلطانید و لب بجنبانید آن بد اختر بر روی بساط آمد و بغلطید تا بر کن (?) رسید
و بایستاد و فرمود که آن سلطنت و دولت که از دیگران بما رسیده بود چون ما رحلت کنیم ازین ناخلف بدیگری
منتقل خواهد شد بدیگری و زین زودی و بر بیگانگان قرار گیرد بشان او سر تسلیم بر زمین نهاد و آن لئیم
[illegible] شمشیر بر گردن آن پادشاه میزد و نمیبرید تا عدد ضربات از حد در گذشت پرویز را یاد آمد که اسم
اعظم دارد بدان سبب تیغ برو کار نمیکند او را از خود جدا کرد و عالم را وداع کرد تا آن بی حمیت سر آن والا
گوهر را بریده و در طشتی بخدمت شیرویه آورد و حکما فرموده اند که دنیا ناپایدار غدار بی اعتبار را کار چنانست که جواهر
نفیس [illegible] سنگ سیاه خسیس شکسته گردد بر چنین [illegible] اعتماد نشاید و جز فضل الله [illegible] دل نشاید که
[illegible] او را سزا نباشد و چون بحر عظمت او بموج درآید بسا سفینه هستی که بشکند گرداب **نظم** ای لقمه موری اژدها کرده
[illegible] همای کرده ❊ صد کسری را کاسه سر شکسته ❊ زان دشنه کوزه گدا کرده ❊ و صاحب کمال این
مضمون را [illegible] سلک نظم آورده **بیت** که لقمه موری اژدهائی سازی ❊ که از پر پشه همائی سازی ❊
از [illegible] کاسه صد کسری را ❊ با دسته کوزه گدائی سازی **حکایت** چون شیرویه پدر را بکشت ملک را
ضبط کرد لذهم (?) انکه مبادا برادران با او در ملک مناقشه نمایند از خورد و بزرگ هیچ یک را نگذاشت و چون
آوازه جمال شیرین شنیده بود بدو کس فرستاد و پیغام داد که رضا ده تا ترا در حباله خود در آورم شیرین
جواب داد که بدو شرط رضا دهم **اول** انکه آنچه از من گرفته اند باز دهند **دوم** انکه اجازت فرمائی
تا بر سر تربت پدرت روم و زیارت کنم شیرویه هر دو اجازت فرمود شیرین مالها را باز گرفت و
بدرویشان داد و چون بسر تربت پرویز رفت پاره زهر با خود داشت بخورد و قبر او را در کنار گرفت و جان
بداد و شیرویه بفرمود تا او را در پهلوی پدرش دفن کردند و مالها که او داده بود باز گرفت والله اعلم

حکایت آورده اند که پرویز از امارات هجوم محنت و درد و الم و اندوه و غم و خلاف لشکر و ناخلفی فرزند
جگر هر دم دید و از آنچه در رسید دائما بترسید و از آن واقعه نائله می اندیشید بفرمود تا معجونی بزهر مرکب کردند
و در حقه نهادند و او بر سر آن نوشت که دارویی باه و مقوی رجولیت و آن را بخزانه دار سپرد تا بخزانه برد
و چون کار او با خر رسید کار ملک بانو پرداخت روی بتمتع و تنعم آورد و پس روزی دهقانی افتاد که در خزانه
رفت و آن حقه در نظر او آمد و آن نوشته را برخواند بحکم آنکه بر شهوت راندن حریص [illegible] مولع بود چون
با ایشان سری داشت سر از آنجا [illegible] قدری از آن را در دهان نهاد و در حال جان بداد و بعد از آنکه شش ماه ملک
رانده بود آیت فنا بر او خوانده شد و مهره زندگانی او در ششدر فنا افتاد و گویند که از عجایب اتفاقات آن بود
که مدت ملک شیرویه بعد از قتل پدر شش ماه بود و مدت خلافت منتصر پسر متوکل علیهما اللعنة که او نیز چنین
فعلی اقدام نموده شش ماه بیش نبود و این دلیل بر آنست که شهسوار میدان فصاحت آنچه فرموده [illegible]
بیت پدرکش پادشاهی را نشاید ❊ اگر شاید بجز شش مه نپاید ❊ و نباید دانست که هر که [illegible]
شد هر آینه از آن او نیز بخشد و هر آنکه باری بر باری حمل نماید ثمر آن بکشد شعر فارسی [illegible]
کشته فتاده ❊ حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت ❊ که ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی باز [illegible]
بار روز برانگشت ❊ انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ❊ تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت ❊ اما چون شیرویه [illegible]
چشیده دید آنچه باید شش دید پس از شش اردشیر بر تخت سلطنت و کامرانی قرار گرفت و چون [illegible]
و دولت عجم بنهایت رسیده بود و ضبط ملک درخور او نبود و کار بار از رونق حوالت داد ملک پیر [illegible]
شهرزاد که مقدمه ناکس بود و بسبب کثرت استعداد و جمع مال هوس ملک در دماغ او جای گرفت [illegible]
داشت که بر شیرویه بهانه بیرون آید اما روزگار پایدار امان نداد و کار شیرویه بر کف [illegible] شد او بعد از
اردشیر بیرون آمد و بمداین نزدیک رسید و بخسرو فیروز که بر ملک و شیر دولت اردشیر بود نامه نوشت
که اگر اردشیر را براندازی و کار او را بسازی ملک در میان من و تو مشترک بود و هر دو متفق شده لوا
سلطنت کردیم و اگر درین کار تعلل نموده غفلت ورزی اول کار ترا بسازم و بعد از آن بکار شیرویه پردازم

چون

چون نوشته بخسرو فیروز رسید مصلحت در آن دید تا قدری از زهر در طعام تعبیه کرده باردشیر داد و اردشیر
چون از آن بخورد از خود بی خود گردید و رخت زندگانی بعالم جاودانی برد و مدت ملک او یکسال و پنجاه بود
آورده اند که چون اردشیر درگذشت شهرزاد بسلطنت نشست و چون او از خاندان بزرگ نبود لشکر
[illegible] و او را دلیر بود و روزی بر زبان او جاری شد که سلطنت خوش است اگر چه
[illegible] خدمت کردن ذلیل است پسر کهتر او خردمندتر بود فرمود که هر کار که باستحقاق
[illegible] خاندان ملک نیستی این کار بر تو نزیبد و مرا چنان در گمان می آید که بر تو این کار نپاید
[illegible] این کار را دل نبندی که گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید باید که امروز دستی بر آری
[illegible] برداری و در امداد ضعفا سعی تمام بجا آری و داد مظلومان از ظالمان بستانی و کار خلق بسازی
[illegible] علم نیکونامی برافرازی بیت امروز بکام خویش دستی میزن ❊ فردا همه دستها فرو بندد فلک
[illegible] گفت که این چیزها نباید اندیشید و بر خود در تمنی نباید کشید پادشاهی بر کسی وقف نیست
[illegible] از اشکانیان درگذشت بساسانیان رسید هر که را از بخت پادشاهی دهند پادشاه شود
[illegible] ارزانی دارند قوت ضبط نیز بدو سپارند پدر را این سخن موافق افتاد و روی بکار نهاد و خواست
[illegible] کنند بالجمله روزی بتماشا بیرون آمده بعضی از لشکریان بگرد او رسیده و چون بحر مواج بجوشیدند و
گفتند که [illegible] نا اهلی گرفتار شده ایم تا کی غافل بتیری بر او زدند و ضمیمه زدند کافی او را از این جهان برکندند
[illegible] لشکر بمداین رجوع کرد و با توران دخت که دختر پرویز بود بیعت کردند و او را بملکی برگزیدند
[illegible] چشم داشتند که از هماء دختر بهمن بظهور رسید آثار انشد که نه هر شیر جوهردار بود و نه هر زبان
گوهربار بیت خود [illegible] ❊ اگر هر جا بری سکوفت فرمن ❊ و چون این خبر بزبده کاینات
و [illegible] موجودات ماه برج منزل [illegible] مقام افضل انبیا و عظام اکرم بیت فلک [illegible] گل کشت
وقت [illegible] ❊ [illegible] رسید وقت قرار ❊ بمحمد مصطفی رسید فرمود لا یفلح قوم ملکوا امرهم امرأة
یعنی [illegible] رستگار نباشند طایفه که کارهای خود را بزنان بازگذارند و آن چنان بود که بر لفظ گهربار در رشار

رسید انها رجاری شد و چون هشت ماه از آن برآمد کار او با فرآمد و بعد از دو ابر او از رمی دخت بپادشاهی
نشست هر چند که او را اسباب کفایت و شهامت در نهایت بود اما چون دولت نبود کفایت چه سود

بیت مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم ❊ چو بخت یار نباشد چه سود دانایی ❊ چون شش ماه از ملک

او برآمد سمند دولتش لبر درآمد و چون چشم باز کرد دست اجل در زند که براو فرو [illegible] و بعد از آن در خاندان
ملوک کسی را نیافتند که پادشاهی را شاید کارها معطل کردید و طبری گوید که سبب فوت او آن بود که چون
بپادشاهی نشست مردی بود که او را فرخ زاد خواندندی از گردکشان لشکر [illegible] سپهسالار
کرده بود و او را پسری بود نام او رستم و او سپهدار خراسان بود و فرخ زاد عاشق او شد و زبان [illegible] نیاز
عجز و سوز و گداز خود را عرضه کرد آزرمی دخت گفت که ملوک را نکاح را شوهر کردن لایق نباشد و لیکن اگر
هوای وصل ما داری شب باید آمد تا در پناه ظلام و حمایت تاریکی کام خود بر داشته مراد در [illegible] فرخ زاد
گمان برد که مقصود بحصول پیوست چون شب داج دواج قیر برکشید و عنقای [illegible] مشرق سر در جیب برکشید

بیت شبا هنگام کاین عنقای فرتوت ❊ شکم پر کرد از یکدانه یاقوت ❊ فرخ زاد با فرح و نشاط از روی بحرمی
خرم در حرم آمد و گفت که از مقدم این دلخسته آن گلدسته را خبر کنید آزرمی دخت بو کلان فرمود تا سر او را
بر داشتند و او را افتاده بکنار انداختند و چون دست نوز برده ظلام از پیش صفحه زمان دور کرد [illegible]
آفتاب عالمتاب بشد لشکر انجم بر آسمان سیما ❊ خلق آن ابه که خلق را چنان افتاده دیدند [illegible]
بجرم قصد برده نشینان حرم کرده بوده و بعد آنچه در سر داشته در سر آن جان فدا کرده او را بر داشتند [illegible]
و بعد از مدتی پسر او رستم از بن واقعه خبر یافت لشکر از محل فراهم آورد و از خراسان بمداین تاخت و چون [illegible]
قدم در حرم نهاد و او را از تخت تجربه کشید و از بن سبب ارزن که بهره ندید و اهل عجم به پادشاه [illegible]
قابل آن امر نیافتند و هر کرا بر سند می نشانیند ایام نمیگذرانیدند عاقبت جمعی ایشان را خبر دادند که در اصطخر
فارس از فرزندان نوشیروان یادگاری است که از بیم شیرویه ولادت او را مخفی میداشته اند او را طلب کردند
و در جبین او سیمای بزرگی دیدند او را بملکی گزیدند و او را یزدجرد نام بود و چون او بملکی نشست [illegible]

داد ملک

واد ملک را در ضبط آورد اما دولت ملوک عجم با خر رسیده بود حیله سود مند نبود و فرمان قضای بهیچ حیز
متغیر نگردد و لاراد لقضائه قضای آسمانست دیگرگون می نخواهد شد ❊ و چون چهار سال از آن بپادشاهی
ملک رانده بود سر خیل ارباب حیل و زندقه عمر بن خطاب علیه اللعنة والعذاب سعد وقاص بحسن بالحرب او فرستاد
و چون او بعاد سیه رسید یزدجرد چند نوبت لشکر فرستاد منهزم مراجعت نمودند اخر الامر خود بحرب نهضت نمود
و منهزم گردیده بسیستان رفت و از آنجا بجرجان و طبرستان و از آنجا اراده خراسان نمود و چون بنیشابور
رسید اندوه چنین رسید چه از هجوم ترک و دست برد عرب و از آنجا بمرو رفت و ماهوا سوری که عامل آنجا بود
و آن ولایت در تصرف او بود او را استقبال نمود و فرمان برداری کرد اما در سر با او به بود و بهانه میطلبید
تا او را بقتل آرد تا روزی با او همعنان میرفت گفت بنده چنان دارم که ملک مرا از روی بندگان بشرف اختصاص
و قرب امتیاز دهد و بمصاهرت مرا سرافراز فرماید و دختر خود را بحباله من در آرد تا من کمر خدمت در بندم و از
خصمان غم او برآرم یزدجرد از بن بسیار برنجید و فرمود که دنیا اگرچه کهن شود اما با یا به نشود و کلاب اگر بر یزد
بوی او نرسد و کار ما بدانجا رسید که چون تو شخصی را هوس مصاهرت ما خیزد و او را بتازیانه بزد ماهو از خدمت
متقاعد گردید و از ترکان و حشام سپاه بحرب یزدجرد طلبید و چون ایشان بر سر او فتند او را منهزم ساختند
و در شب میرفت تا با آسیانه رسید و آسیابانی را دید بدو گفت هیچ توانی ما را اینجا پنهان داری دید آن مرد
ملک را گفت مرا هر روز چهار درم بباید داد تا ترا در اینجا نگاه بانی کنم ملک فرمود و درم ندارم اگر خواهی کمر
مرصع بود بستم آسیابان گفت مرا کمر بکار نیاید زیرا که نتوانم فروخت و چون یزدجرد دراز و نا امید گردید از آنجا
بگوشه خزید و بخفتید و چون ساعتی برآمد کسان ماهو سوری با جمعی برسیدند و او را بدیدند و بزه کمان او را بقتل
آوردند و تلم و شور جهان براو لبر آوردند و رایت دولت عجم لبر آمد نیز سعادت عرب برآمد و آیه ما ننسخ
من آیة او ننسها نأت بخیر منها مضمونش بظهور رسید شعر ثابت نیست جهان را زانکه هست جهان ❊ از بن شعبد
رعنا طمع مدار مدار ❊ گهی بکینه کسری ندا آورد گردون ❊ گهی برآورد از قیصر و زرای دمار ❊ دهر ستانده
در گوش عاقلان گوید ❊ ندای فاعتبروا منه یا اولی الابصار ❊ فسانه شد بجهان ملک و دولت یزدجرد

نشان نماند از آن ملک و جاه و استظهار ❁ بعهد دولت اگر یزدجرد را بودی ❁ مدبری چو خداوند خواجه

صدر کبار ❁ نظام ملک محمد قوام دولت و دین ❁ که مهر جامع دین را ز رای اوست حصار ❁ زمین ملکش چون

آسمان مصون بودی ❁ ز سنگ حادثه و منجنیق هر غدار ❁ وگر بعهد شهنشاه ماندی پرویز ❁ ز رشک و غیرت

نشاختی مبین زنیار ❁ خدایگان سلاطین جهان شمس الدین ❁ که کان و دریا از آستین اوست لیار ❁ بین

کمینه بندهٔ او به ز قیصر و کسری ❁ کمینه چاکر او به ز خاقان بود صد بار ❁ خدای جل جلاله وزیر و سلطان را

بنفس خویش نگه داراد از احداث چرخ ❁ اگر چه ذکر ملوک عجم بر سبیل ایجاز در قلم آمد و ذکر ملوک عرب و خلفا تقریر خواهیم

یافت طرفی از تاریخ قیاصره بران جمع کنیم تا کتاب مجموع بود در قلم آورده شود و باید دانست که در زمان

سالف پیوسته خراج ملوک عجم داده اند و ابتداء دولت روم وقت اهل آن مرز و بوم در عهد عصر اسکندر

بوده زیرا که روم بوجود او نام گرفت و بعد از وی نه پادشاه بودند که هر یک از ایشان را بطلیموس خواندندی یعنی

مرد جنگ و آخرین ایشان اسکندری بوده که واضع و دافع کوم است و خفایای اسرار طلسمات را دانا

و بعد از و دختر او بپادشاهی نشست و بعد از وی اغطس ملک ضابط بود و اغطس اول کسی است که او را قیصر خواندند

و گویند که او در رحم بود که پدرش بمرد و بعد از آن مادرش نیز بمرد و او در شکم بجنبید دانستند که او زنده است شکم او را

بشکافتند و او را زنده یافتند و از آنجا برآوردند و تربیت نمودند تا بزرگ شد و اسکندریه را فتح کرد و اموال و

خزاین اسکندریه را از آنجا نقل کردند و گویند که عیسی در ایام او بود و بعد از و قسطنطین بود که اسکندریه را

که بنا کرده فارس را ضبط نمود و قیصر دیگر ثانی با او حرب کرد و او را مغلوب کرد و ذکر آن پیشتر رفته و او اول کسی

بود از ملوک که نبوت مسیح تصدیق نمود و مردمان را بران تحریض فرمود و بعد از وی قیانوس بپادشاهی نشست

و او اول انکار آنحضرت نمود و اصحاب کهف از ظلم او بگریختند و بعد از آن بلطیانس بود که از دین ترسا و یهود

بری بود و بت پرستی آغاز کرد و از پس او لوبیانس بود اگر چه بت پرست بود اما متعرض کیش احدی نشدی

و او آن بود که در زمان شاپور بن اردشیر بعراق آمد چنانچه ذکر رفت و از پس او قطیانس بود که شهری دیگر

بنا کرد و در آن شهر گنجی یافت و او را بر رعایای آنجا قسمت کرد و دیگر جاها که بنا کردند در آنجا یافتند دیگر

قسطنطین دویم عدل او در میان رومیان چنان مشهور است که عدل انوشیروان در عجم و بعد از وی ابوطیانس

که بنا الوماه را از عجایب زمان است او بنا کرد و بعد از ملوک روم از دست او پرور کرده و او دین مسیح را

تقویت داد و بعد از و خود القیس بود که حمایت پرویز بود تا تخت و تاج از دست بهرام بگرفت و یکی از بطارقه

او را بکشت و فوقاس را بجای او نشاند تا پرویز لشکر بقصد او بجای آورد و لشکر فرستاد و او را بقتل آورد و

گنج بادآورد در آن زمان بدست او درآمد چنانکه ذکر رفت و یکی از ملوک روم که او را هرقل خواندند بر او تقرب

طلبید تا او را بجای خود القیس نشاند و او تمکن کرد و ملک و دولت او بماند و تا زمان اسلام بر بیت

و چون در ذکر ملوک ترک و چین و هند فایده نبود بدین قدر اقتصار نمود حق سبحانه و تعالی رایت سلطان خسرو

نامدار کامکار را پاینده دارا د بمنه و جوده **باب پنجم از قسم اول در ذکر خلفاء راشدین**

که قبل از شروع در مقصود نموده شود باید دانست که امامت بنص کلام ملک علام و حدیث معجز نظام رسول الله صلعم

ثابت شود نه بغلبه و شوکت و اجماع اهل ابطال و چون مبحث امامت در کتب اهل شیعه که صاحب مذهب رفیعه اند

مسطور است در اینجا محتاج بر دوره و قیل و قال نبود و لعنة الله علی من خالف الحق و غصب الحق **حکایت**

آورده اند که چون مصطفی را وقت آن شد که بعالم بقا از این دار فنا و حجرهٔ عنا ارتحال نماید بدن مبارک

آنحضرت که رنج بهم رسانیده در بستر تکیه فرمود و بلال صاحب حال آمد و اذان بگفت و حضرت در خود قوت

رفتن مسجد ندید بلال را گفت که برو و ابوبکر را بگوی که تا امامت کند پس بلال فرمان برگزیدهٔ ذوالجلال را

بجان سرخیل ارباب ضلال برسانید که ابوبکر فرو فراش رفت و تکبیر گفت نماز کرد و چون خبر آمدن حضرت

شنید خواست تا باز پس آید حضرت دست بر پشت او نهاد و چون رسول آن خورشید دار مغرب یثرب رخ

بپوشید اصحاب اتفاق کردند که ابوبکر را خلیفه گردانند عمر گفت که رضیک رسول الله لدیننا فلا نرضیک لدنیانا

یعنی رسول خدا ترا پسندید در بهترین دین همان نماز است و ما چرا نپسندیم ترا در خلافت بکار های دنیا

آنگه نخست کسی که با او بیعت کرد عمر بود و چون حضرت شیر خدا علی مرتضی اطلاع یافت که عمر با ابابکر بیعت کرده

بشتافت و او نیز بیعت کرد و لعنت بر کسی که افترا کند بر رسول خدا و آنروز چندان مزاحمت کردند که

بدان بود که سعد بن عباده را در زیر پای بمالند و چون از کار بیعت فارغ کردند [illegible] ابوبکر

گفت که ای برادران من این کار را بسبب آن قبول کردم که اختلاف از میان [illegible]

بهت شما بود و اگر از من خطائی رود شما مرا براه آرید هر که را اندک سرمایه عقل [illegible] این کس

که قائل این قول بود قابل خلافت نبود گویند که چون رسول عالم بقا خرامید و صحابه [illegible] مانده

و خبر فوت آنحضرت منتشر گردید عمر بالای منبر برآمد و گفت مگوئید که محمد مصطفی مرده است و هر که بگوید [illegible]

او را ببرند و مراد او آن بود که او بعنایت ایزدی بموجب آیه دانی هدایه ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله

امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون زنده است و طبری در تاریخ خود آورده که او گفت که محمد را بآسمان بردند چنانکه عیسی را

و باز نزول کند چون ابوبکر فوت این را بشنید بحجره رسول رفت او را خفته دید و جامه بر روی او پوشیده

آنرا از روی او در کشید و جبین آنجناب را بوسید و بگریست و در حال بمسجد دوید بر منبر عمر را دید که میگفت

هر که بگوید که رسول فوت کرده دست و پای او را ببرم ابوبکر [illegible]

که در میان مسلمانان فتنه انگیخته عمر چون این را بشنید از منبر فرود آمد و ابوبکر بر منبر برآمد و خطبه خواند و [illegible]

مصیبت اهل بیت بود بیت چه حسرت بود آهوان حرم را که در کعبه کلب معلم [illegible]

من کان یعبد محمدا فانه قد مات ومن یعبد رب محمد فانه حی لا یموت یعنی هر که محمد را میپرستید او

درگذشت و هر که خدای او را میپرستید او زنده و پاینده است آنگاه این آیه را برخواند وما محمد

الا رسول قد خلت [illegible] عمر میگوید که من آنروز که این سخن از ابوبکر شنیدم گمان بردم که هرگز این آیت نشنیده ام

و قبل از این هرگز نشنیده ام آنگاه فضل ابوبکر بر خود دانستم پس آنگاه ابوبکر گفت ای مسلمانان تقوی را

شعار خود سازید و در اعلاء کلمه اسلام بذل جهد نمائید تا سعادت هر دو دار یابید این بگفت و از

منبر فرود آمد عمر برخاست و با او بیعت کرد و [illegible] بروی سلام کرد و هم در آن روز اهل مدینه با او بیعت کردند

بغیر از خلیفه بحق رسول امیرالمومنین و طبری آورده است که میان عمر و خالد ولید خصومتی بود چنانکه [illegible]

رنجیده بسبب آن بود که عرب مرتد شده بودند از اطراف اعدا سر بر آوردند و سجاح که از موصل بیامده [illegible]

فصیح [illegible] و دعوی پیغمبری کردی و چون خبر وفات رسول بشنید با لشکر سوار از روی بعرب آورد

و خود را بر ایشان عرض کرد و دعوی [illegible] او را متابعت کردند اما چون سجاح بشنید که مسیلمه کذاب دعوی پیغمبری میکند

خود را بر او عرض کرد و گفت که من پیغمبرم و خدا امر فرموده که بخدمت مسیلمه روم و با هم موافقت کنیم و او چون در

دعوی خود کاذب بود دانست که سجاح نیز دروغگو است اما بواسطه مصلحت جوابی نیکو فرستاد و گفت صواب آن

بود که تو با یک دو کس از خواص خود نزدیک من آئی و لشکر را آنجا رها کنی تا یکدیگر را ببینیم و سخن یکدیگر بشنویم سجاح

با دو کس از خواص خویش نزدیک مسیلمه رفت و چون با یکدیگر صحبت کردند و میل طبیعی و شهوت در کار آمد هر دو با هم

جمع شدند و چون سجاح بلشکر خود آمد او را گفتند که برفتی و مسیلمه را دیدی چه کردی گفت زن او شدم و بنکاح

او رضا دادم گفتند کابین گرفتی گفت نه گفتند تو برضای هوا و طرب آمده بودی اکنون برو و کابین بستان

و اگر نه ما از متابعت تو نمائیم پس سجاح نزد مسیلمه رفت تا از وی کابین طلب دارد از در حصاری رفت و او را در آن

[illegible] حصار [illegible] او پرسید که تو بر ایشان چند نماز نهاده گفت پنج نماز مسیلمه گفت که من بکابین تو

دو نماز از ایشان برداشتم نماز خفتن و بامداد که این هر دو دشوارند آن ملعونه بازگردید و این سخن را بلشکر

گفت ایشان فریاد برآوردند که واویلاه ما چه کردیم دین محمد را از دست بدادیم و متابعت زن فاحشه [illegible]

فرود آوردیم اکنون ما را روی رفتن نزد ابوبکر نیست آن کذابه را گفتند که اکنون تو سر خود گیر که ما را گذشت افترا

تو معلوم کرده [illegible] تو ما را ظاهر کردید اما از زدن ما ترا در خور نباشد القصه آن کذابه از آنجا فرار

نمود و بموصل رفت و بنی تمیم رسولان فرستادند و انواع اعتذار پیش آوردند عمر ابوبکر را گفت که ایشان یکبار از اسلام

برگشتند ابوبکر از سر ایشان درگذشته بود بار دیگر رسول فرستادند و همان پیغام دادند عمر ابوبکر را گفت که ایشان پیغام

باید داد [illegible] که از ایشان مسلمان نشد بر ایشان تیغ بگذارد و چون آن پیغام بخالد رسید قاصد ایشان را گردن

و مالک را بقتل آورد و برادر او را طلب کرد و گفت برو و خون برادر خود را طلب کن او نزدیک ابوبکر رفت و

طلب خون برادر کرد فرمان باحضار خالد صادر گردید خالد را معلوم شد که عمر مبالغه نماید پس او جریده بمدینه آمد

و قبل از آنکه نزد ابوبکر رود کس نزد بلال فرستاد و پیغام داد که در دفع مرا نزد ابوبکر ببر که عمر حاضر نباشد بلال

اند قبول کرد اما چون خالد بدر مسجد رسید عمر را نشسته دید عمر چون خالد را دید بر خاست و [illegible] او گفت
دفرباد برآورد قتلت مسلما واخذت امرأته خالد خاموش بود و عمر او را [illegible] تا بر در سرای ابوبکر رسید
بلال درآمد و آن بد فعال را خبر کرد که خالد بر در است بدخول او امر کرد بلال بیرون آمد و دست خالد را
بگرفت و عمر خواست تا با او برود بلال فرمود که ترا اذن نداده اند عمر بازگشت و دست بر دست میزد و
میگفت که خون مالک هدر شد این زمان این مکاریان غدار را بگرفته و آن فروخت عزراد را سیزرد
پس خالد چون درآمد و بایستاد ابوبکر گفت که ای خالد مسلمانی را بکشتی و با زنش [illegible] کردی خالد گفت که ترا
سوگند میدهم بخدا که از پیغمبر نشنیدی که خالد شمشیر خداست در زمین گفت اللهم نعم گفت و از رسول شنیدیم
که فرمود شمشیر خالد نرود الا بر منافق یا کافری ابوبکر او را مرخص کرد تا بر سر عمل خود رود خالد چون بیرون آمد
عمر را باز در مسجد نشسته دید دست بشمشیر کرد عمر دانست که ابوبکر از او درگذرانده و جرم او را بخشیده خاموش
کرده اما چون خالد دل به از مهم مسیلمه پلید باز پرداخت و دیباچه که اول فتح اسلام بود کرده شد در سال
دوازدهم از هجرت مردی از کوفه که نام او مثنی بن حارث شیبانی بود که در حضرت خلافت آمد و از دولت ملوک
عجم گوفه بود و چون ضعف عجم و قوت عرب مشاهده کرد بمدینه آمد و اسلام قبول کرد و التماس کوفه و عراق نمود
تا هر چه از آن ولایت بگشاید او را بود که کار عجم تمام شده بود و کار با طفلان رسیده بود و ایشان چون [illegible]
دختن بجا نشستند او ان ولایت را بدو داد و بلو اعید مستظهر گردانید و فرمود که در عقب تو سواران و پیادگان فرستیم و
تا نصرت کنیم و چون یکسال از این برآمد و سال سیزدهم از هجرت درآمد خالد را فرمود که در دولت عجم باخور رسید و
امارت بلاد ایشان بدست زنان افتاده باید که لشکر بران دیار بری و [illegible] قصد [illegible] کنی [illegible] شمشیر [illegible]
از ایشان فرو شوئی و خرمن حیات اهل کفر را بباد فنا دهی خالد با سپاهی که برق تیغهای ایشان ظلمات [illegible]
ایشان را فروغ دادی از راه بصره قصد عراق کرد و آن وقت بصره را هنوز بنا نکرده بودند و چند پاره ده بود و
خلق آنجا چون تاب مقاومت خالد نیاوردند هر ده جزیه قبول نمودند و امیر جزیه یکی از معارف عراق بود که او را
شیرین قصه گفتندی داد و نیز گذشت آمد و چون ردی مطارده دیگا و ده لشکر آن است و سر خود و تن خود را باز خرید
ورثان
دالی

وانچه لقمه بود در [illegible] بگذارد و در آن نزدیک دهی بود که او را لب خواندندی اهل آن جزیه قبول کردند
و عهدی داشتند که از آن [illegible] بود خالد چون تمرد ایشان را معلوم کرد پیشتر را بفرستاد تا جمله را بکشت
و غارت کرد و از آنجا قصد حیره کرد و در حیره مردی بود بر دین حضرت عیسی نام او عبد المسیح و او را [illegible]
بود نزد خالد آمد و جزیه قبول نمود و لیکن باطن معادی دشمنی بود و قعقاع بن عمرو تمیمی را بدو خالد فرستاد و حکم
جمله اعراب بنام او فرستاد و در آن مثال ذکر کرده که هر که از لشکر عرب ارادهٔ معاودت داشته باشد
او را معاودت بباید کرد و چون خالد از لشکر حیره و جزیره فارغ شد و رایت اسلام مرتفع گردید باده هزار
مرد بعراق رفت و امرا و سرحد چون مثنی و مدعود و ملهٔ دیلمی جمله را با لشکر استقبال کردند و ایشان هشتهزار
مرد بودند چون جمع شدند سپاه او هجده هزار مرد فراهم آورد و بعد از آن روی بعجم آورد حکایت آورده اند
که در آن وقت که اهل آنجا سپهسالاری در آنجا نشانده بودند نام او هرمز و او مردی بود با شجاعت و سی هزار
لشکر داشت و خالد بدو نامه نوشت که اسلام آر تا امان داده شود و یا جزیه قبول نما تا از شمشیر برهی هرمز
از آن اباء نمود و از آن شیر که پادشاه ایشان بود فرستاد پس هرمز با سپاه بجزیره خالد آمد و آب و علف
بر ایشان تنگ کردند قضا را در آن شب ابری برخاست و بباریدند و چون جمله اهل قافله سیراب گردیدند فرود
فرو آمده ملول گردیدند و در لشکر عجم قطرهٔ از آن باران نبارید اگرچه ایشان این کرامت بدیدند باری نگرویدند
و چون صف قتال از جانبین راست شد و از هر دو لشکر چشم در میدان داشتند تا محاربه که آغاز کند
خوبیده و هرمز مردی بود در کمال ضعیفی و خالد مردی قوی بود با هم گفتند که این بار افتاده این قتل
برآوردن افتاده بباید که با اسم از ما هم چون این بگفتند میدان تعیین نمودند خالد و هرمز جا داده شدند
و خالد چون خاتون دید پیاده گردید و هر دو با هم درآویختند و بکوشیدند تا خالد هرمز را بر زمین زد
و در سرش نا پیره تنش بر دیگ سپاه عجم انداخت و چون آن سپاه سر سردار خود دیدند یکباره در رسیدند
و از او برقرار گریختند خالد سپاه را در عقب ایشان فرستاد تا جمعی را بقتل آوردند و برخی را تقید کنند اسیر
کردند و با هرمز قیلی بود از او گرفتند و آنگاه خالد بعد این در آمد و بسیار رود و از این بیشمار بدست آورد

و مجسم هر زر نا گفته بودند که تاجی بر سر نهاد و تاجی ساخته بود از زر دانرا بجواهر گران بها مکلل کرده بود و قیمت آن
ده هزار هزار درم بود و آن فیل را با تاج بحضرت فرستاد تا مسلمانان قوت اسلام و برکت کلمه طیبه مشاهده
کنند و بیقین بدانند که حضرت احدیه کار در هر قرن بکبرا از عباد بزرگ سازد که گفته آیه قل اللهم مالک الملک
تؤتی الملک من تشاء و با تش سیاست تیغ آبرودی آن اسیران هوا را بر خاک ریزد پیشتر از این مرقوم گشته است
که چون شاه سوار فرخ بخت در تحریر این تاریخ زرده سیاه تیزتک را در میدان بیان گرم میتاخت خبر
که بفتوح عجم رسید مبشر حصول آمال فتح و بشارت رسانید و چون رایات اعلام نصرت نشانی بسیار که طالع
سعد بر بین و بسیار طلیعه افکند و نصرت و عون الهی مرتبه عزیمت استخلاص کوتهی نهفته فرمود دیدن دلاوه ما
از فعال باد پایان ابر نمای حشم منصور پر هلال شد و خلال آن دیار از نسیم نفحات اخلاق حمیده غیرت گلشن
حوران بهشت و تاتار گشت و بدر الدین ناپاک که بکثرت مال و حشم و شوکت در جهان معروف بود چون دانست
که ذره را در مقابل آفتاب قراری نبود فرار نمود و از آب عبره کرد و خدایگان فرمان داد تا آن گشتیها همه را
آب پل بستند که حشم بر جهت گذر تواند نمود و بدر الدین چپاک ناپاک خواست تا مردانی دوا چپل حضرت
شاه را بشنید و در حمایه ان صاحب دولت پناه طلبید و الطاف خسروی شامل حال او گردید و در نزدیک افغان
که آن پادشاه فرمود چندین هزار سوار جرار نامدار تیغ گذار که جان در راه آنحضرت بر کف دارند و حالیه قلعه
ولیدا این فتح بگرد ملوک عجم عساکر فراهم آوردند و روی بحرب او نهادند و چند مصاف قوی با او کردند
مغلوب او گردیدند و خالد حیره و کوفه را مسخر ساخت و حیره دار الشکاه ساخت و بهر باب عجب اخراجی
غنایم بمدینه فرستادی و چون در سال سیزدهم ابو بکر فتح اسلام بجا آورد و عزیمت استخلاص شام کرد و دانست
که سواد عراق و بصره و ایله حمله گشاده شده دانا از شام هیچ محلی بدست عساکر منصوره در نیامده و ملک شام
در دست هرقل ملک روم بود ابو بکر سه نفر با مارت آن محل فرستاد و امارت اول خالد بن سعید بن العاص
دویم ابو عبیده جراح سویم شرحبیل بن حسنه و عمر در خالد طعن کرد و گفت که در دین او مداهنتی است
ابو بکر او را معزول کرد و ابا سفین یا بجای او منصوب کرد پس عمر گفت که کار شام کار هر مردی نیست او را ...

در جهان

در جهان آن جروی چون خالد بن ولید نیست هم شجاعت و کفایت و شهامت و در بلاد عجم کارهای با نام کرده
صواب آنست که او را مثال دهی تا بشام رود و اسلام را یاری دهد تا این کار بمدد کاری او بر آید ابو بکر چون
بخالد نامه نوشت و تا شرح او بیاوران در سلک ذکر در آورد که او را در امور جسیمه بود مثل اعلاء اعلام اسلام
و اعلام کل اسلام حیله را باز کرد و گفت که چون زمین عجم از آب تیغ تو از لوث شرک شسته گردید و سرکشان
سر بر خط فرمان نهادند و متمردان حکم شما را مطیع و منقاد شدند وقت آن آمده که شب داج کفر را انتها رسد و انکار ابرار
کلمه توحید بار او گردد و صبح اعلام اسلام از جیب شام سر بر آرد و اتمام آن مهم کسی بغیر از تو یاری نیارد و خاطر ما بعد از تفکر
بسیار بر تو قرار گرفت اکنون فرمان بر آنست که از لشکر چندان و دفع کفار عجم را کفایت بود آنجا بگذاری و باقی را همراه خود آری
و من از این جانب سپاه فرستادم و آن جمله را در فرمان تو کردم و اگر دیگر مدد باید فرمان ده تا بفرستم چون خالد ولید آن نامه را
بخواند در جواب نوشت که آن از کی بود و عمر راست زیرا که اراده او آنست که تمامت عراق بر دست او گشاده گردد پس خالد چار فوجی از سپاه
بگذاشت و مثنی بن حارثه را خلیفه خود کرده و جمعی را با خود ببرد و ابو بکر شش خود معاویه را بمدد آن فرستاد و از اطراف لشکر بدو آورد
فرستاد و ناشی و شش هزار سوار کار گزار و مبارز نامدار در شام جمع آمدند و ملک روم از قسطنطنیه با دویست هزار در حرکت آمد
و خالد چون نهضت قیصر شنید بشهری از شهرهای شام که نام آن بر وجلب بود مقام کرد و در ماه جمادی الثانیه سال سیزدهم
از هجرت خبر مرض ابو بکر و خبر افتادن بر هلاک بخالد ولید رسید مسلمانان نزد خالد جمع آمدند او گفت که ای مسلمانان امروز روزیست که
در اسلام چنین جمعی ساخته شده چندین دشمن از برای اهل اسلام بهم رسیده و اگر این جماعت مسلمانان متفرق شوند دیگر جمعیت ایشان
در تصور نیاید و شما با جمیع اهالی درین حرب از برای خدا کنید نه از برای ابو بکر و کوشش از برای دین کنید نه از برای نام و ننگ
اگر این فتح بدست مسلمانان بر آید من قبول کردم که هر شهر که ابو بکر قبول کرده باشم و از برای هر یک جایزه فراخور مهیا سازم
دلیران اهل اسلام بر این سخن گشته قبول کردند که تا جان داشته باشند قدم تکلیفی در زمین صدق بایستند و سر از خط فرمان او بر ندارند
و در سپاه شام و کافران روم از آن مرز و بوم تخم نفاق بر انداختند و درین حال خبر رسید که قیصر از خندق روم بگذشته رسید
خالد سپاه خود را عرض نموده سی و شش هزار مبارز بنظر در آورد و فضای رسیده بود و بر سر هر هزار سوار یکی از اصحاب کبار را گزید
و عمرو بن عاص را با میمنه سپاه فرستاد با ده هزار سوار و معاویه را با ده هزار سوار مرد کار با میسره روانه کرد و خود با شانزده هزار

مبارزان جنگ آزموده در قلب بایستاد و اطراف بدین تعبیه فراهم آورد و چون معاد حرب برسید از هر دو طرف صفوف
قتال برآراسته و قیصر لشکری تعبیه کرده بود که چشم خورشید از شعشعهٔ اسلحهٔ ایشان [illegible] کردن [illegible]
پیر فلک و عقل و پیر چرخ از کثرت ایشان فرو مانده بود و خالد التماس نمود از صاحب زهد و ورع [illegible]
صلحا تا در عقب لشکر بایستادند و سورهٔ انعام میخواندند و از طرفین مبارزان دست بحرب برآوردند [illegible]
روز جنبت و جنب باید کرد :: کوشش نام و ننگ باید کرد :: و منادی در میان لشکر ندا میکرد که یاد [illegible] کار [illegible]
و انصار در پیش صف ایشان بایستید و از ایشان هزار سوار همراه او بود خالد ایشان را پیش صف آورد [illegible] کرد و گفت
که این جماعت آنانند که رسول برگزیده تو دین خود را بدیشان نشان داد و امروز ما را چشم بر [illegible]
تو شفیع آورده ام و دین پیغمبر خود را بدیشان تقویت نموده نصرت کرامت فرما بعد ازان هزار [illegible]
عرب هر بار رسول فرخنده اختر بوده اند ایشان را جدا کرد و گفت که کار شما دعاست نه حرب [illegible]
تقویت یابد آن جماعت دعا از روی خشوع و خضوع میکردند و بآواز بلند سوره [illegible]
در حالتی که اسباب حرب فراهم آمده بود دو لها جنبک ورکابها گران کرده [illegible] رسول [illegible] رسید
و خبر فوت ابوبکر و عزل خالد و نصب ابوعبیده جراح برسانید و او در عقبه نام [illegible] رسول [illegible]
کرده خلق بود بر و نهادند چنانکه خالد را چنان گمان شد که مگر قرار بر فرار دادند خالد در تاخت تا پیش ایشان [illegible]
نگاه داشت که آن رسول بایستید و احوال از و پرسید عقبه مرد بود کار دیده [illegible] کار [illegible]
بیدیر رسید و با خود گفت نباید که چون خبر فوت ابوبکر و عزل خالد [illegible] لشکر [illegible] از هم
داشته خالد را اطاعت ننمایند زبان برگشاد که ابوبکر را خدا شفا داد و ده هزار سوار در عقب من [illegible]
رسیده ند و من با شما مژده و بشارت آمده ام سپاه شاد کردید ند [illegible]
نعرهٔ مبارزان و صهیل اسبان بفلک برسید رغبت در پهلوی خالد بایستاد [illegible] خبر فوت
ابوبکر و بیعت خلق بر عمر و عزل او و نصب ابوعبیده القا نموده آنگاه او را تحسین نمود که [illegible]
بوده جانان از اسب فرود آمده و سر بسجده نهاد و گفت خداوندا تو دانائی بر خبایا و دقایق [illegible]

ورداد

[illegible] مغفرت تو امید دارم بعد ازان سر از سجده برداشت و تنگ اسب را محکم ساخت
و بر نشاند و [illegible] حمله آورد و سر ایشان را در میدان نبرد چون گوی غلطان کرد و خطیب شمشیر زبان
بر منابر رقاب خطبهٔ نصرت [illegible] اسلام میخواند در آن حمله آن تفرقه را از میان برداشت و قرار بر فرار دادند و هر قتل آمدند
چون احوال [illegible] سپاه و قیصر کرد به برگشته و او سپهسالاری بود خارجه نام شمشیر خون آشام از نیام
برآورد [illegible] سپاه [illegible] برجای بداشت و باز از صف برآمد خالد دلیر چون چنان دید سپاه بر جای
نگاه [illegible] خارجه از خالد پرسید وجه تسمیهٔ او بسیف الله و حال آنکه خدا هرگز شمشیری از آسمان بزمین
نفرستاد [illegible] که از برای نصرت دین شمشیر از نیام کشیدیم در زمان رسول و هنوز در قراب نکرده بودیم که بر
زبان [illegible] جاری شد که هذا سیف الله و مرا آنحضرت بدین لقب سرافراز فرموده دیگر خارجه سؤال کرد هر که این شمارا
[illegible] باشد خالد گفت که جزیه قبول دارد یا دست بحرب برآرد دیگر پرسید که هر که امروز درین دین درآید
[illegible] خالد گفت که ثواب او بیشتر و قرب و منزلت او بدرگاه خدا بیشتر زیرا که ما که خدمت آنحضرت
رسیده ایم و معجزهٔ آنجناب را دیده ایم و کلام او را استماع نموده ایم این جماعت که حق تعالی ایشان را
[illegible] کلام [illegible] ایشان را چنین فرموده آنانند که نادیده بدان رسول برگزیده ایمان آورده اند الذین
یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون اولئک هم المؤمنون حقا لهم درجات [illegible] چون این
کلام را بشنید زنار ببرید و کلمهٔ [illegible] اشهد ان لا اله الا الله بر زبان راند پس روی بحرب کفار نهاد آورد و [illegible]
با سپاه بیکبار حمله آوردند و دست بحرب برآوردند و کفار را منهزم کردند و چون ارباب شوکت آن سپاه
[illegible] چاره جز فرار علاجی ندیدند عنان بوادی گریز آوردند و از روز تا محل غروب اصحاب رسول
[illegible] در [illegible] عقب آن طایفه میتاختند و سر ایشان را بمثال برگ رزان در فصل خزان انداختند
[illegible] و دیگر [illegible] ابوجهل و پسر او عمرو درین جنگ مقتول گردیدند و ابوسفیان را همان حال تیری بر چشم آمده
[illegible] کور گردید و هشام بن عاص نیز بقتل رسید و خالد با سپاه بلشکرگاه کفار آمده بموضعی که آن را
[illegible] خوانند قیام [illegible] آورد و در آن سپاه سی هزار خیمه و بارگیر برپا کرده بودند و نقد و جنس را خود حیازت نمود

و بعد از آن تعزیه ابوبکر مشتاق شد و ماتم او را بداشتند بعد از آن خالد بر منبری برآمد و خطبه [illegible] حمد خدا و نعت محمد مصطفی بیان کرد و بعد از آن روی بیاران آورده گفت بدانید که [illegible] ابو بکر

کلّ من علیها فان و یبقی کشیده اند و او را شربت کلّ نفس ذائقة الموت چشانیده اند [illegible] فاخرج فانك رجيم

شنوانیده اند و او اجابت آن نموده و او مرا از همه خلق دوستتر داشتی و اکنون [illegible] رسیده ادا فاطر از من رسیده است و خبر از من رکشیده و این نامه او است که با ابا عبیده نوشته [illegible] گزیده شما را اطاعت و متابعت لازم است زیرا که من شنیدم [illegible] اطاعت بود هم خلق از [illegible] آرزو ده کردید و دعا کردند که خدا از تو راضی باد که تو دین اسلام نصرت دادی آنگاه آنچه در دست او بود [illegible] سپاه و تسلیم ابو عبیده نمود و بعد از آن خالد پنج سال دیگر بزیست و عمر برادر [illegible] سیر و تواریخ در مناظره و محاوره ایشان سخنان دارند **قصه** روات ثقات آورده اند [illegible] ابی بکر دو سال و سه ماه بود **بیت** آن بی‌بصر [illegible] مقامی چه بر عزیمه [illegible] در واقع بدین اندک زندگانی عذاب جاودانی اختیار نمودن [illegible] و او از دهم ربیع الاول سال [illegible] از هجرت و سبب وفات او آن بود که یا از [illegible] نفست [illegible] مهیا کرده و انواع تکلفات بجا آورده بود و حارث که طبیب عرب بود [illegible] قدست [illegible] حاضر بود طبقی از طعام نزد ابو بکر بود و او [illegible] رغبت میخورد و حارث [illegible] چون لقمه [illegible] برداشت و در دهان نهاد [illegible] کرده بدر رانداخت و آواز برآورد که [illegible] از این مخورید [illegible] زهر داده [illegible] و او را نیز زهر داده [illegible] چون ابو بکر دانست که وقت رحلت آمده [illegible]

وصیت نامه این وصیتی است که ابو بکر در آخرین روز عمر [illegible] بود [illegible] که من قایم مقام خود نمودم عمر بن الخطاب را اگر او در روزگار بعدل و انصاف گذراند [illegible] و اگر بر خلاف آن روزگار گذراند آخرت بر خود بزیان آورد و سیعلم الّذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون [illegible]

بار مه حاجت [illegible] را با او ببرید و مرا در آن کفن کنید که زنده بکار نو حاجتمندتر است و مرده را بدان حاجت نیست و قبر مرا در پهلوی قبر رسول [illegible] کنید و چون نعش مرا بدانجا رسانید اذن دخول از قبل من بطلبید اگر فرمان بود درون سازید و الا بالبقیع دفن کنید چون این وصیت کرد جان بحق تسلیم کرد بعد از تجهیز او را بر در حجره مبارکه آوردند [illegible] وصیت کرده بود بجا آوردند اذن طلبیدند در روضه [illegible] از در حجره در را گشاد و در باز شد با آنکه دست [illegible] نماند که مخالفت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و غصب حق آن شهسوار [illegible]

ذکر خلافت عمر الخطاب کنیت او ابو حفص است نام او عمر بن خطاب بن نوفل عبدالله بن قرط بن [illegible] بن کعب بن لؤی بن غالب مادرش حنتمه بنت هشام بن مغیره خواهر ابو جهل [illegible] و مدت خلافت و ظلم آن باغی ده سال و شش ماه و چهار روز بود و بعد از آن بقتل آمد [illegible] در حجره عایشه ملعونه دفن کردند و دهر او از دین ثابت بود **حکایت** آورده اند که چون خالد بن ولید [illegible] سواد و حدود عراق از دست او این کردند [illegible] و لشکر فراهم آوردند و شش [illegible] نزد ابو بکر آمد و چون بمدینه رسید او را بجوار [illegible] کرد ابو بکر وصیت [illegible] و در آن وصیت گفت [illegible] که مهم عراق را وا نگذاری و لشکر [illegible] و چون خلافت بر عمر قرار گرفت [illegible] جمع کرد و خلق را بخواند و خطبه برخواند و خلق را [illegible] تحریص نمود و در آخر گفت که [illegible] و چون فاطر [illegible] قالوا از [illegible] مجلس بر پا [illegible] روز [illegible] احوال [illegible] رغبت آن امر ندیدند روز چهارم گفت که اگر [illegible] شما از بازرگانی است و همه عالم امروز دشمن شما اند بر پا [illegible] ابو عبیده [illegible] تا [illegible] معاش کند و اول مردی که برخاست نام او ابو عبیده ابن مسعود ثقفی بود و او مردی بود از عرب و لیکن از یاران رسول نبود و چند کس دیگر اجابت کردند [illegible] برخاست و گفت که [illegible] تغافل [illegible] کار عجم از همه کارها آسانتر است زیرا که ایشان لذت [illegible] رسیده اند و دل ایشان شکسته شده و سلطنت [illegible] ایشان [illegible] تفرقه [illegible] ایشان تا هزار کس اجابت نمودند عمر ابو عبیده را که در اول

اجابت کرده بود بر سر همه امیر کرد آن جماعت گفتند که یکی از اصحاب را بر ما امیر کن تا در خدمت او در پیکار
کنیم عمر گفت که قبل از این اصحاب [illegible] اصحاب جهاد میدان غلو میکردند که خود را بکردن می افکندند امروز
کاهلی پیشه کرده اند پس هر که در جهاد راغبتر بود بتقدم سزاوارتر ابو عبیده با شتر روی نهاد چون
برسید عراق را آشفته دید چه رستم بن فرخ زاد که پهلوان بود و آن کار را متکفل بوده بود و با سوار
بسیار از مداین بسواد آمده بود و بسواد بلاد پیغام داده که شما دیگر بار [illegible] از این متابعت عرب [illegible]
که سردار ایشان معزول و خلیفه ایشان مقتول کردیده و کار ایشان رو بخرابی نهاده و آن جماعت از دینی که رفته بودند [illegible]
و بعضی از مسلمانان که در میان ایشان بودند بکشتند و باقی گریزان گشته بحیره رفتند و چون خبر مثنی رسید لشکر عمر
بوجود او قوت گرفتند و چون رستم خبر آمدن او شنید نامه نوشت بیکی از دهاقین سواد که باید لشکر فراهم آری و
اهل سواد را حاضر آری تا من ترا حمایت کنم و او را جابان نام بود رستم مدد صد هزار سوار فرستاد و مثنی با ابو عبیده
لشکر کشیده بموضعی که آنرا نمارق خوانند القصه آخر الامر نسیم ظفر بعد از مقابله و مقاتله بر پرچم رایت اسلام وزیدن گرفت
بمعره و توفیق ربانی مظفر گردیده لشکر کفار را علم نگون گشته منکوب و مخذول گردیده بعضی طعمه [illegible]
آتش شمشیر شدند و بعضی بر مثال ماهی در دام کمند اسیر گردیدند جابان که سردار بود اسیر [illegible]
خواست تا او را اسیر کرده و رده تن او را از بار سر سبکبار سازد اما چون جواهر نفیسه داشت باو [illegible] داد و خود را
بدان خلاص نمود و پیاده در میان مسلمانان میگردید و این مثل بگوش می رسید بیت و من خلاف چگونه
بروز پیشت نشاند ❊ چندان مدارا نکرد بروز خوبت نشاند ❊ از قضا یکی از ایشان او را بشناخت او را گرفته نزد
ابو عبیده برد او قصه خود را ابتدا تا انتها تقریر کرد که مرا یکبار اسیر گرفته [illegible] مرا
بنده است جماعتی بر قتل او رضا ندادند و گفتند که این ملک سواد است و از کشتن او دل اهل عجم بشکند و قوت
کم شود ابو عبیده گفت که او را کشتن روا نباشد زیرا که یکی از مسلمانان فدا داده و خون او بر مسلمانان حرام
گردیده و غنایم بسیار در آن حرب بدست مسلمانان افتاده [illegible] اند که میان ابو عبیده و [illegible]
حرب واقع شد و در آن جمله نصرت مر اهل اسلام را بود و خمس آن غنایم نزد عمر فرستاده و [illegible]

نزول

نزول کرد که آنرا [illegible] خوانند و معارف آن محل بخدمت آمدند و او را تحف و هدایا آوردند و طبقهای حلوای
خشک و تر آوردند و چند طبق پالوده آوردند و عرب هرگز پالوده ندیده بودند و حلوا را نام نشنیده بودند
از آنها سؤال مینمودند که این را چه خوانند و از چه سازند و در آن زمین ما کجا [illegible] باشند نزدیک باشتر مرغ و آن جماعت
از برای ابو عبیده از آن [illegible] آورده بود عرب را چنان گمان شد که مگر اشتر مرغ است و آن جماعت از برای
ابو عبیده و نزد عرب کشتن شتر مرغ بد بود زیرا که گویند آن مرکب پری بود و چون او را بکشند آن پری پیاده بماند
و بکشنده او ضرر رساند سؤال کردند که شتر مرغ را چرا آورده اید ایشان گفتند که این شتر مرغ نیست ما کیانست
ابو عبیده بر زبانش جاری شد سبحان الله من خالق الدجاج ابو عبیده از ایشان سؤال کرد که شما از برای هر یک
از لشکریان من این [illegible] آورده اید گفتند نه اینها اگر چه در اینجا [illegible] نرسد اما عزتر بود اگر فرمائی لشکر را ضیافتی کنیم
ابو عبیده گفت که ما را بر ایشان [illegible] فضیلتی نیست و مرتبه جز در این نیست که من فرمان ده ایشانم چیزی که ایشان
را [illegible] نخورند مرا شاید آن [illegible] را رد کرد و قبول نکرد و چون [illegible] سپاه عرب [illegible] کردیدند و او را استوده
و چون آن [illegible] او را [illegible] توران [illegible] که یکی از ملوک ایران بود سپهداری بیک نام [illegible] کرد و نام او
بهمن جادو بود و او از پاسبانان و کارداران [illegible] ابو عبیده از آن منزل کوچ کرد و بلب فرات آمد و در برابر
بهمن نزول کرد و در میان آن دو لشکر فرات حایل بود و آن حرب را واقعه الجسر خوانند پس بهمن با ابو عبیده
کس فرستاد که غرض شما آمدن [illegible] نیست ملک جهانداریه و مقاتله است والحال فرات حایل است اگر تو عبور میکنی
من عبور کنم و دست کرب براندازیم تا نیک [illegible] آید ابو عبیده گفت که من عبور میکنم مثنی گفت که ما را از آب
گذشتن روا نباشد و طریق آنست که ایشان از آب عبور کنند تا اگر فتح ما را بود یکی از ایشان جان بدر نبرند و اگر ایشان را
بود راه گریز بر ما بسته نبود ابو عبیده گفت که اگر شما حرب بنیت گریز میکنید پس از فتح آسمانی و نصرت یزدانی
نومید [illegible] من از این آب بگذرم و کارزار کنم تا متاعان من [illegible] نیت و چندانکه
او را منع بسیار کردند او گوش نشنید بهمن بکنار باز پس رفت و ابو عبیده با لشکر از آب بگذشت و چون
سپاه اسلام بالتمام بر آن جانب نزول کردند بهمن بیامد و گرد لشکر برآمد و او را ذوالحاجب گفتندی زیرا

او بریده بود و ابروهایش فرو افتاده چنانکه مانع نظر او بودند و پیوسته ابروها را عصابه بر پیشانی بستی و چون سپاه
اسلام را بدید و احوال ایشان را معلوم کرد و داد سه زنجیر فیل بود که هر یک چون کوهی با شکوه بودند و انبارها
برگستوانها برانداخته بودند و چون صف برآراستند و در برابر لشکر اسلام آمدند و فیلان را در پیش صف
آوردند و ایشان در محل حمله زمین را در اضطراب می آوردند و چون لشکر اسلام صولت فیلان بدیدند بترسیدند
و لشکر اسلام از هم گسسته گردیدند و سواران عجم چیره شدند ابوعبیده بترسید که مبادا لشکر هزیمت کنند خود پیاده
گردند و لشکر را فرمود که پیاده باید گردید که اسبان ما از حمله فیلان برمند لشکر عرب پیاده بودند و در پیش صف
حرب کردند و داد مردی بدادند و انصاف از ایشان گرفتند و در ساعت عجم را منهزم کردند و چون همین در پیش
صف ایستاده بود با فیلان و عرب با تقدیم نمودن جان سبب پایانبود ابوعبیده آواز برآورد که ای
ناصران دین مبین جهد کنید تا این فیلان را خسته کنید که مدار ضعف و قوت ایشان برین فیلانست پس وی کار به
ایشان آوردند و ابوعبیده جرأت نمود و فرا پیش رفت و خواست تا فیلی را زخمی زند که فیل خرطوم دراز کرد
و او را بخود درکشید و قالب [illegible] چون آن آیت جرم رسید درایت در گرد آمد و فیلبانان [illegible] پیش آوردند و هر
[illegible] ردها بس گرفتند و مسلمانان [illegible] پیش رفتند و ابوعبیده را در خون دیدند دل شکسته شدند مردی از اقارب
که او را جعفر نام بود رایت برداشت و علم مردی برافراشت [illegible] صف آمد و مسلمانان را دل گرم گردانید و چند نفر از عشایر
و معارف عرب بقتل آمدند [illegible] آهسته میراند و [illegible] گرد [illegible] داد آن بود که لشکر تمام از پل بگذرند
تا مردی از ثقیف که او را عبد الله [illegible] نام بود فراپیش رفت و پل را بشکست تا لشکر هزیمت نکنند اما چون مسلمانان
بر کنار فرات رسیدند جسر را شکسته دیدند خود را در آب می انداختند قومی برستند و قومی غرق شدند مثنی
رسید که این خبر را [illegible] عبدالله [illegible] گفت که من [illegible] تا مردم [illegible] مراجعت [illegible] در خاطر نگذارد
[illegible] او را ادب فرمود و گفت که از حماقت چنین کس را هلاک [illegible] دشمن اول با ما در میدان [illegible]
محاربه میکنیم تا ایشان [illegible] بگذرند تو همه را ضایع کردی پس [illegible] آواز داد که ای اسلامیان [illegible] که
دشمن از پی شما باز ایستاد پس بفرمود تا دیگر کشتی آوردند و آن جسر را راست کرد و مسلمانان [illegible] عبور کرد

انگاه

انگاه کشتیها [illegible] در آب غرق کردند و بلشکرگاه آمدند و نزول کردند و دو روز دیگر سپاه را در محل عرض در آورد
چهار هزار کس آن بود که بعضی در آب فنا غوطه خورده بودند و بعضی آب شمشیر ایشان در گذشته و در آن شب
خلق بسیار از اعراب [illegible] بمدینه آوردند و چون خورشید نورانی مانع شب دیجور ظلمانی گردید و اخبار
آن باطراف و اکناف رسید مثنی در لشکرگاه کرد با خود سه هزار کس پیش دید ابوعبید اسدین زید که
از انصار بود و بر سالت نزد عمر فرستاد و پیغام داد که احوال بر چه نهج گذشت و او بر جناح استعجال روان
شد و چون برسید عمر را دید که بر منبر [illegible] و جمع بسیار از مهاجر و انصار حاضر بودند عمر چون او را بدید احوال از وی
پرسید او بر منبر رفت و در گوش عمر آنچه بود گفت عمر گفت که حال حرب چنین بود که گاه هزیمت و گاه غنیمت
و در زمان رسول [illegible] چنین بود مثل بدر و احد انگاه گفت که رحمت خدا بر ابوعبیده باد که آنچه وظیفه او و لازم
جهاد بود بپایان برد پس از منبر فرود آمد و اندیشه [illegible] گرد و [illegible] بگذشت و بجای مقام
کرد و عبیده [illegible] با چهار هزار سوار دیگر از افراد عرب [illegible] فرستاد تا بار دیگر با عجم [illegible] آن کردند که
[illegible] ایشان خون گریست و [illegible] و آن هزیمت [illegible] بدل گردید و لشکر
اسلام بعراق آمدند مظفر و منصور آوردند و چون خبر این واقعه بمداین رسید اهل [illegible] مصیبتی
رسید که [illegible] ایشان [illegible] بودند [illegible] از مداین [illegible] ایشان [illegible] رفته بودند و ابو [illegible]
[illegible] برده و از [illegible] تعیین کردند [illegible] رستم و فیروز که سرداران عجم بودند
و لشکرکشان ملک تشنیع زدند و گفتند [illegible] ملک در ایام دولت شما ضایع شد و بسبب تغافل و تهاون
[illegible] خلق را هلاک گردید و بهر گاه [illegible] جرأت عرب بجدی رسید که ببغداد تاختن آرد و از [illegible] چندین مال
[illegible] و چندین کس [illegible] منع [illegible] بود که بمداین آیند و همه را هلاک کنند و با این [illegible]
[illegible] رستم گفت که این همه فتنه [illegible] سبب است که شما را پادشاهی نیست و هرگاه که ملک
باز نه بود چنین بود مردی باید که [illegible] را برافرازد و ندای سرداری در عالم اندازد و تخت و تاج او را
[illegible] بود [illegible] شاهی [illegible] پادشاهی او [illegible] تا کار شما رونقی گیرد [illegible] کسی که در خانه

نشسته و استغنا و برا باز کرنید از شهامت دور بود پس احوال شیرویه و پرویز استفسار کرد تا معلوم شد که پرویز را
کنیزی بود شهرناز نام دختر خورهرمزی رسید داو را پسری آمده بود یزدجرد نام و پرویز از منجمان او را بدایه داده بودند
و ولادت او را مخفی میداشتند پس جماعتی را فرستادند تا او را آوردند و چون دیدند صیغه او سیمای بزرگان یافتند
او را الحکومت برداشتند و در خدمت او کمر بستند و چون او بدان مرتبه رفیعه رسید حیات حوال الحشم آمد و ملوک
اطراف را طلبید و بو رغید مستظهر گردانید و اهل عجم بدیدار او خوشدل گردیدند و چنان گمان بردند که کار
مملکت بسر حد اول باز آید و خود ندانستند که چون اقبال مدبر زوال آرد دیگر کمال نیابد پس یزدجرد رستم را امیر کرد
و سپهسالاری سپاه بدو داد و با دگفتند که اهتمام کارها کار عرب است که ایشان بر عجم چیره شدند و بسیاری از بود
و بلاد ایشان را بتصرف خود درآوردند و از برای دفع آن طبقه در اطفاء آن نایره تر اول جهد باید نمود و
از تو طلب مدد از ما امداد و اجمال و فرستید و رستم با لشکر آراسته از مداین بیرون آمده و در آن حین و جماعتی که
باسلام درآمده بودند جاسوسان را فرستادند و ایشان را از حال آن پادشاه اعلام آمد که ملک تازه برتخت
نشست پادشاهی عجم با فر و شکوه یزدجرد نام که بر سر ملک سایه گسترد و بعد از این کارها با نظام و احکام
خواهد بود و خلق که از زنان و کودکان درین ملک پادشاه بود تغیر خبیر شد و دهقانان چون این خبر شنیدند بعجم
میل کردند و آن جماعت که مسلمانان بودند باز ترا میل کردند و آن جماعت که جزیه قبول کرده بودند همه برگشتند
و قصد کارکشتگان مثنی کردند بعضی بقتل آمدند و بعضی هزیمت کردند و چون خبر بعمر رسید خواست که خود در دیار
بحرب آرد بدان نیت لشکری جمع کرد و از مدینه بیرون آمد اصحاب سبب آن از عمر سوال کردند گفت که شنیده ام
که عجم باز قوتی گرفت و لشکر فراهم ملکه حاضر کردند و جمعی که در سواد آن بلاد باسلام درآمده بودند باز
مرتد شدند و کارکشتگان ما را کشتند ایشان یکبار گفتند که اگر بروی کار حرب خلل پذیرد صلاح آن بود که
کسی را سرداری کنی و لشکر و خزینه در دست او نهی و او را بفرستی و خود اینجا باشی تا تسبیح خلل بکار برید عمر
این را چون بشنید بپسندید و بعد از استخاره و استشاره قرار بر سعد وقاص گرفت و او از مجاوران شاهنشاهی بود
و در تیراندازی بمثابه بود که به تیر سبیل ازرق دیده برکندی و در شب خال از روی زنگی بربودی و در احد

حضرت

حضرت رسول فرموده که امر در به تیر بود و از دشمن تیره شده و در آن روز سعد در سرحد نجد بود و صدقات هوازن میگرفت
و در آن زمان مردی رسید و پیغام سعد برسانید که در هوازن هزار مرد مسلح مرتب کرده ام تا بدانجا آمده بر چه
فرمائی قیام نمایم پس عمر با حضار سعد با آن لشکر تعجیل هرچه تمامتر امر فرمود تا چون برسد با مارسنند و او را
بتعجیل روانه کرد و چون عمر از قبایل عرب لشکر خواسته بود فوج فوج می آمدند و ایشان را در عقب میفرستاد و چون سعد
بثعلبی رسید با او شانزده هزار سوار بود و جماعه مبارزان و دلاوران سعد را از روی تعظیم استقبال نمودند
و بمقدم او شادی کردند اما چون سپاه را بنظر عرض درآورد هفت و هشت هزار سوار جرار نامدار کارزار دیده خونریز
فتنه انگیز خصم افکن حاضر بودند و سعد را باطراف سواد و حیره و بحرین و آن نواحی ارند و بسیار شد از عرب
مدد خواست آن جماعت و دو هزار مرد دیگر بپیوستند تا سی و هشت هزار کس جمع آمدند و درین مدت فتنه شد و لیکن
بعد از فتح قادسیه غنایم را بر سی هزار مرد قسمت کردند و سعد تعبیه لشکر کرد آورد و تهیه عظیم کرد و نیز اعلام
کرد و چون رستم خبر آمدن لشکر عرب بشنید بعا کجا نشست و سعد وقاص و سپاه ایران تعبیه بقادسیه
فرود آوردند و هر روز لشکر اسلام در میان سواد میتافتند و علوفه می آوردند و جنیاقوت میکردند تا آنگاه که
رستم قصد محاربه سعد وقاص کرد عمر بوی امر فرستاد که باید رسولان در سفتی جای پادشاه عجم و او را بدین دعوت کنی
و حجت بر او تمام کنی اگر آنگاه از قبول امتناع نماید شمشیر را حکم کنی آورده اند که چون این خبر بسعد رسید چهارده
تن از وجوه سپاه و اعیان عرب را برسالت فرستاد نزد یزدجرد اول نعمان بن مقرن دوم بسر بن ابی رهم
و دوازده تن دیگر از معارف عرب و چون ایشان از سپاه رستم رسیدند رستم از ایشان سوال کرد که کجا
میروید ایشان گفتند که رسولان امیریم نزد یزدجرد رستم ایشان را منع نمود القصه ایشان برفتند
تا بمداین رسیدند چون خبر آمدن ایشان بیزدجرد رسید بار عام داد و خلق بنظاره رفتند آنگاه رسولان را
درآوردند و ایشان جامهای برد یمانی پوشیده بودند و نعلین در پا کرده و دستار برسم عرب بر سر بسته و تیغها
حمائل نموده هیبتی و رعبی از ایشان در دلها اثر کرد یزدجرد ترجمان را فرمود تا از نام آن لباس سوال کند ایشان
دیباج
گفتند که اینها را برد یمانه نامند یزدجرد ترجمان را گفت که عرب ملک را برد و چون عجم این را شنیدند

بهم نظر کردند بعد از آن از ایشان سبب آمدن سؤال کردند نعمان زبان برگشاد و جواب داد که ما جمعی بودیم [illegible]
مانده و پرده غوایت دیده ما را پوشیده و حق تعالی بر ما منت نهاد و رسولی فرستاد و ما را دلالت کرد [illegible]
رشاد و سداد و آن پیغمبر مأمور بود از حضرت معبود که خلق را به دین خود خواند هر که قبول کند [illegible]
آورده بود و هر که در گذرد و سر از طاعت برتابد به تیغ شیر سرش را بردارد و امروز که او از میان بیرون [illegible]
دارد ما بحکم او آمده ایم و ترا بدین حق دعوت مینمائیم اگر قبول کنی ملک دنیا را با آخرت جمع نمائی و اگر امتناع [illegible]
با تو حرب کنیم تا که را اکنون و تا که را روزی یزدجرد فرمود که شما طایفه بی اسم و رسم تنگ معیشت بودید [illegible]
یافته بسبب حقارت شما را در نظر نیاوردیم اکنون پا از حد خود فراتر نهاده و در اراده ملک گشاده و مملکت [illegible]
داریده و دست تسلط از آستین بد ذاتی آخته اید و این بدان سبب بود که سریر عجم [illegible]
از پادشاه و تاج از تاجدار و مملکت از والی گستر خالی دیده اید فرصت غنیمت دانسته [illegible]
چون نوبت بدولت کبریت ما رسید شما را آن میسر نگردد و با شما آن کنیم که [illegible]
باز از اعراب بر اعراب فرمانفرما سازیم تا کار ایشان را بسازد و ما دادگستری [illegible]
پای دراز کرده فرد کشید و از خود بجوشید مغیره سخن آغاز کرد که آنچه ملک فرمود در [illegible]
بودیم و بجز یاده از آن بود که در خاطر ملک گذرد اما آفریدگار که قادر [illegible]
بر ما رحمت کرد و بخشود بموجب آنکه [illegible] تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر اکنون سخن [illegible]
[illegible] خیر الکلام ما قل و دل [illegible]
[illegible] شمشیر در میان آمد [illegible]
[illegible] داریم بیت ما میگوئیم و دیگران میگویند * ما خود ملک از [illegible] *
برنجید و گفت که تو [illegible] یارای آن که در حضرت ما بدین جرأت سخن آغازی [illegible]
تازی مغیره گفت که هر چه شاه فرماید من جواب آن لازم است یزدجرد را صفرا بجوشید [illegible]
و بفرمود تا جوال خاک آوردند و بر پشت مهتر ایشان نهادند و از دار این بیرون کردند [illegible]

ان بود

آن بودی که کشتن رسولان را ملوک تجویز نکردندی من ایشان را [illegible] گردی که تا انقراض عالم از آن باز گویند
و چون ایشان از دروازه مداین بیرون آمدند و با هر یک از ایشان اشتری بود که حامل زاد ایشان بود عاصم از
[illegible] کرده و گفت که من بدین خاک فال زدم که ملک عجم متصرف من [illegible] ایشان آن خاک را بیغداد
بردند [illegible] بود که او فال زده بود بیت هر آن کاری که از بازیچه برخاست * چو اختر در
گذر [illegible] سعد وقاص چند نوبت با رستم محاربه نمود و بر در قادسیه مقاتله واقع شد که چشم زمانه
[illegible] شنیده بود در سه روز اول را که یوم الارماث گویند دوم یوم الاغماص سوم
یوم [illegible] محاربه شد و درین ایام ظفر مر اسلام را بود و آخر کار بدانجا رسید که روزی رستم
[illegible] بر لب فرات و خود بنظاره ایستاده و در معرکه رجال نظاره میکرد ناگاه باد
[illegible] که آن [illegible] در زیر آن بود و بر سرش فرود آورد با فلک گفت در چشمهای انجمن
[illegible] و چون لشکر عجم اثر اسلام دیدند که باد نصرت از مهب فتح والله یؤید بنصره من یشاء
[illegible] بر سر آن جماعت [illegible] یکبار برق آثار بر آن جماعت حمله کردند و لشکر عجم
[illegible] از شمشیر باز داشتند و چون [illegible] رستم [illegible] آفتاب زده بود و سر
[illegible] و شتران [illegible] که اگر گریز واقع شود خزانه بر جای نماند رستم بر مثال [illegible] شتران در
و چون لشکر عجم [illegible] لشکر عرب [illegible] الجمع را برهم زدند و در [illegible]
که [illegible] آن [illegible] اسلام افتاد [illegible]
[illegible] رستم [illegible] بلال نام مبارزی
[illegible] شمشیر بران [illegible] شمشیر بران [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم از بیم خود را در دجله انداخت و بوی [illegible]
[illegible] بوی مشک شنید و دانست که او سردار عجم بود پس در عقب در آب رفت و او را
[illegible] و سرش را بر نیزه کرد و از آب بر آمد و آواز برآورد که ای طایفه اعراب و ارباب البابِ دل

قوی دل بوده و زبان لشکر گزاری بگشاید که رستم را بقتل آوردم چون امرا عجم آن بدیدند یکبار در رمیدند و فرار برقرار
گزیدند و اعراب در پی ایشان شتافتند و سر سران ایشان را از بدن جدا کردند و مردم اسب بسته مزدوری می آوردند
و این فتح نامه چنان ثبت شد که دست حوادث دوران آنرا محو نتواند نمود **حکایت** آورده اند که در زمان
عمر که گوهر جلال زاده لشکر اسلام گهی بجانب عراق و گهی بجانب روم اشتغال نمودندی و چون کار عجم ضعیف شد
در بلاد شام چند پادشاه نشسته بوده که ایشان را حصارهای محکم و حصنهای استوار بوده و هنوز آنها در دست ایشان بود
و هنوز بدست اهل اسلام در نیامده بود و عمر مثالی داد ابوعبیده را تا آن بلاد را بتصرف آرد و خالد در آن حدود بود
ابوعبیده اول بار روی بحصار حمص نهاد و در مصاحبت خالد روان گردید و یزید بن ابی سفیان را رفیق خود نمود و آن
فصل زمستان و سپاه و سرما براطراف تاخت آورده و حمص برف پوش شده و جوشن در بر آورد و مسلمانان بر در آن
حصار زحمت بسیار میدیدند و با شدت سرما هر روز یکبار با کفار محاربه مینمودند تا آنکه که زمستان بگذشت و
طلایع بهار پدیدار گردید و مردم حصار بدان امیدوار بودند که سپاه عرب از زحمت سرما گریزند و ترک حصار کنند و
حصار را رها کرده باشند و چون دیدند که زحمت زمستان بسر آمد و راحت بهار در آمد و اهل اسلام بر قرار خود اند
با خود گفتند که باره هر چند استوار بود چندگاه نگاه توان داشت و سلطان روم را قوت دفع اینجا نیست
و ما را با خود استعداد و استعدادی مصلحت آن بود که صلح کنیم و جزیه را قبول داریم و در این تدبیر بودند که زلزله
عظیم پدید آمد و یک ضلع آن حصار فرود آمد ایشان گفتند که اقبال در کنار ایشانست و ما را اول باید که چون
یقین که تاب مقاومت با ایشان ما را نباشد ببام بر آمدند و ندا کردند که اگر امان دهید ما شهر را بگذاریم و
مسلمانان از فواید آن حصار و افتادن دیوار خبر نداشتند اجابت نمودند خالد گفت که صلح ایشان دلیل
بر بی قوتی ایشانست این حرب نشاید ابوعبیده قبول نمود و بر صلح قرار داد و خمس آن غنایم که بدست
او آمده بود بعمر فرستاد اما چون قیصر را خبر شد که عرب اکثر حصار را بگرفتند از بیم بر خاست و [illegible]
و عزم قسطنطنیه نمود و هنوز دو شهر از شام در تصرف کافران بود یکی قیصرین و یکی قیادیه و قیصر در هر دو لشکر
نشاند و خود عزم بقسطنطنیه راند و ابوعبیده خالد را فرستاد تا قیصرین در تصرف آرد و در آنجا حصاری

بود نام او خاسریه و آن نیز با روم بود و چون خالد بدانجا رسید و کوتوال چون آنکه بدید بکثرت خود
مغرور گشته از حصار بیرون آمد و با خالد بحرب در آمد و خالد بمردانگی لشکران را بکبر راه بر هزیمت نمود و خلق بسیار
دران کارزار بقتل آمدند و سردار بدست آمد و او را نیز بقتل آوردند و هزیمتیان در حصار شدند و خالد بر در حصار
فرود آمد و ایشان چون چنان دیدند نداء الامان بر کشیدند خالد با ایشان مصالحه مسامحه نکرد و گفت که اگر قبل
از جنگ طلب امان میکردند میدادم اما چون شمشیر کشیدید دیگر امان نمیدهیم و خالد حصار را بجبر بگرفت
و ابطال را بقتل آورد و اموال ایشان را بتصرف در آورد و چون مردم سایر قلاع آنرا بدیدند بصلح گرویدند
و ابوعبیده احوال را بعمر پیغام کرد و از خالد شکر بسیار بگفت و عمر از عزل خالد پشیمان گردید و این حکایت
تنبیه است مر پادشاهان را که باندک جرمی بر عقوبت بسیار اقدام ننمایند **بیت فارسی** چون سال شانزدهم
از هجرت گذشت عمر مثالی فرستاد نزد سعد وقاص و پیغام داد که چون ممالک شام بتصرف در آوردی و
خاطر جمع شد لشکر فراهم آورده بجانب مداین روی که عجم بفراغت ساکن نشسته اند تا آن
مملکت مضبوط شود و ظل اسلام بران مبسوط شود و چون فرمان بسعد رسید لشکر جمع کرد و عزم مداین نمود
و با سعد بیست هزار مرد بود و چون باطراف ممالک خبر شد که سعد قصد مداین کرده است و دانستند که
یزدجرد حرب نخواهد کرد جمله از روی رغبت بخدمت سعد پیوستند و شصت هزار مرد جمع شد و قصد مداین کرد
و یزدجرد را از آمدن ایشان آگاهی یافت و کسی نبود از امرا که پیش آن کار باز رود و در دفع آن کوشد یزدجرد بدان
کار در ماند و معارف حضرت را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند که صلاح پادشاه در آنست که ترک مداین گفته
بولایت خراسان رویم و تا در آنجا استعداد کنیم و سپاه جمع آوریم و باز ملک خود از ایشان بستانیم و هر چند
که یزدجرد با این موافق نبود اما بضرورت رضا داد و در اسپهسالاری بود مبارز نام او جالینوس و او مردی بود
نام دار و تیرانداز عالی مقدار روزی یزدجرد از شهر بیرون آمده بود و با او میرفت یزدجرد از او پرسید که ای
کاردار عادت اکابر در آن بوده که کسی را که تعظیم نمودندی او را بسوار آواز دادندی امروز نوبت [illegible]
که تیراندازی تو کجا رفته که از کارهای بازگشتی جالینوس دست در ساق موزه کرده و کمانچه بیرون آورد

و بر هوا انداخت و تیر در کمان نهاد و بینداخت آن گوی را در هوا بزد و بار دیگر بود و چنین تا آن
گوی را به کرت در هوا بدوخت آنگاه خدمت کرد و گفت که تیراندازی و قوت و شجاعت من همان
برقرار است ولیکن دولت یار نیست و چون دولت نباشد قوت مفید نبود بیت دولت به روی [illegible]
مدارا مهوا بتر ❀ چون بخت پشت داد بجز صبر چاره نیست ❀ پس یزدجرد برفت و [illegible] رسید و آنچه رسید
و چون سعد از رفتن او خبر یافت قعقاع را از پی او بفرستاد و خود بدین آمد اموال و خزاین بسیار به
آورد و در ایوان کسری نزول کرد و در آنجا هشت رکعت نماز شکر اسلام گزارد و آنگاه بفرمود تا غنایم را
فراهم آوردند و خمس آنرا اخراج نمودند و باقی را بر شصت هزار سوار قسمت کرد [illegible] دوازده هزار درم
رسید بیرون از غرضی که در حساب نیاید و آنچه آنرا نتوانست شکست خمس آنرا بیرون کرد و الجمله را عمر فرستاد
آورده اند که چون از خلافت او مدت ده سال و شش ماه و [illegible] روز دوشنبه [illegible] ذی الحجه
سنه ثلاث و عشرین ابولولو که غلام مغیرة ابن شعبه بود و آن [illegible] الدین فیروز عجمی نام بود بعضی او را
ترسا و بعضی او را جهود دانسته نزد عمر آمد و گفت صاحب من بر من [illegible] عملی خراج طلب مینماید و از من
زیاده میخواهد عمر از وی پرسید که بخشید مدت چه مبلغ میخواهد گفت [illegible] درهمی [illegible] پرسید که چه صنعت دانی
گفت نجارم عمر فرمود که با این عمل قلیل المؤنة کثیر المنفعة این مبلغ [illegible] بسیار نباشد آنگاه او را سوال کرد
که هیچ توانی تا از برای من آسیائی بسازی که مسلمانان از آن نفع گیرند و تو مزد تمام بستانی و ترا
در آن ثوابی بود ابولولو گفت که من از برای تو آسیائی بسازم که اهل مشرق و مغرب از آن باز گویند
و در عمر چنان تیر کرد نیست که او در کمان نزول شد چون ابولولو برفت عمر یاران خطاب که این غلام
تهدید نمود و برفت ما خدای تو چه خواست بود و در رضای او در چه بود چنانکه گفته اند بیت اگر تیغ عالم
بجنبد ز جای ❀ نبرد رگی تا نخواهد خدای ❀ آنگاه عمر مسجد آمد و امامت قوم بجای آورد و در محراب ایستاده
بود که ابولولو او را کاردی بر مقتل زد عمر آواز داد که قتلنی الکلب و ابولولو در میان صف رفت و
سیزده تن را مجروح کرد و از ایشان [illegible] تن بقتل آمدند و بعد از آن او را بگرفتند و چون دانست که او را بکوشند

جهان

جهان کارد در حلق خود برید و جان بداد و جمعی که چون آفتاب در نظافت مذهب و طهارت مولد اشتهار
دارند چنان گویند که چون عمر از آن شیر مرد طلب ساختن آسیا نمود و او قبول کرد در اندک زمانه آسیائی
مرتب داشت که هرگز مثل آن کسی در آن عصر ندیده بود و بعد از آن نزد عمر آمد و گفت که به بین تو ای خلیفه
آسیا با تمام رسید و مستدعا چنانست که خلیفه بنفس نفیس خود بدانجا تشریف ارزانی فرماید و دست
مبارک بر سنگهای آن مالد که بمیامن برکات انجناب برکت در اطعمه مسلمانان پدید گردد عمر در عقب آن شیر
خورده و با آسیا آمد و همین که دست بر سنگهای آن مالیدن گرفت که آن هژبر بیشه مردی چون شاهین
که بر کلاغ حمله آورد به در آمد و کاردی در پهلوی او کرد چنانکه جمله احشای اندرون او از آن محل بیرون آمد
اما چون از وی این [illegible] رسید از آنجا چون تیز و خرامان بیرون آمد اصحاب از حال عمر پرسید نداد
گفت که مرا الحمد منتی و فرستاده [illegible] توقف ننمود تا بخدمت سرور اولیا و شیر خدا و [illegible] مصطفی یعنی علی مرتضی
آمد و احوال بدان صاحب اقبال عرض نمود آنحضرت فرمود که صبر کن تا شب در آید چون شب در آمد او را
بر دلدل سوار کرد و [illegible] رسانید و الحال قبر او در آنجا موجود است و حاجت روای خاص و
عام است و یکی از اکابر فرموده بیت من غلام آن شهنشاهم که کمتر دلدلش ❀ از مدینه آسیابانی بکاشان
آورده القصه چون او را بحجره آوردند او بخدمت عایشه پیغام داد که اگر اجازت فرمائی تا در حجره تو
در جوار آن دو یار مرا دفن کنند از لطف و کرم تو دور نباشد اما چون عبدالله پسران به حجره عایشه
[illegible] ابی بکر رسانید او از استماع این خبر بخبر گردید و بعد از زمانی چون بخود باز آمد جواب داد که من آن
[illegible] بجهت خود نگاه داشته بودم اکنون او را بر خود اختیار کردم و آنرا به وی بخشید و عبدالله نزد
[illegible] باز گفت عمر از شنیدن این مژده خدای را شکر کرد و گفت که مرا دیگر هیچ آرزوئی در دنیا نماند
که مراد [illegible] اصلی من این بود حکایت آورده اند که قبل از مردن او به سه روز کعب الاحبار نزد
او آمد و گفت یا امیرالمؤمنین از عمر تو سه روز بیش نمانده او از آن متعجب گردید و پرسید که تو این را
از کجا میگوئی گفت در تورات ذکر تو و اوصاف تو که هو مسطور است اما کعب روایت کرده که چون او

زخم خورد بعیادت نزد او رفتم چون نظرش بر من افتاد گریان گردید و این بیت برخواند فاوعدنی لعمری عدها
ولا شك ان القول ما قال کعب و عبد الله عباس آنجا حاضر بود گفت که بشارت باد ترا ای امیر که اسلام آوردی
قبل از جمیع قریش و نصرت دادی رسول را در وقتی که خلق با او بخصومت برآمده بودند و [illegible] و رفت حضرت
رسول وقتی که بجنات عدن میخرامید عمر گفت المغرور من غررتموه لو ان ما فی الارض من بیضاء و صفراء لافتدیت به من هول
بدین کلام فریفته نشوم اگر آنچه بر روی زمین است از ابیض و احمر و صامت و ناطق مرا بودی و جمله را فدا
کردمی مقابل آن نبودی که از رسول بمن رسید پس پسر خویش عبد الله را گفت چون من [illegible] حق را
اجابت کنم و روح از کالبد مفارقت کند دیگر باره بخدمت عایشه رفته طلب اجازت دفن او بنمود عایشه
از استماع آن خبر گریان گردید و اجازت داد ذکر خلافت سر حلقه اولو الالباب [illegible] عثمان بن عفان آورده اند
که چون عمر را وفات نزدیک رسید جماعتی از صحابه نزدیک او آمدند و گفتند که کار خلافت بکه باز میگذاری و
شبانی این رمه که را میفرمائی عمر گفت که این امر خطیر را من بکسی حواله نخواهم کردن برضای شما تعلق دارد
خود مشورت کنید بر هر که رای شما قرار گیرد با او بیعت کنید من شش کس را شایسته این کار دیده ام اول
عثمان بن عفان دویم حضرت شیر خدا و صهر مصطفی پدر شبیر و شبر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب که فضل
او چون آفتاب بر همه ظاهر است و کمالات او از حد و نهایت متجاوز است نه دهر را یارای ادراک آن و نه بیان را
توانائی اظهار آن سیم طلحه چهارم زبیر پنجم عبد الرحمن بن عوف ششم عبد الله که پسر من است اما امید که
او بدین کار تن در ندهد زیرا که پشت بر دنیا کرده و بعبادت اشتغال دارد اما چون او [illegible] رسید اصحاب
آمدند و اختلاف در میان ایشان پدید گردید و نزدیک بود که فتنه شود اما عبد الرحمن عوف که [illegible]
آغاز کرد و گفت اختلاف در دین باعث اشتعال نایره فتنه است و چون مرا نیز درین خلافت حقی است من آن را بعثمان
ایثار کردم و او را بر خود ترجیح دادم پس اگر شما بدین راضی شوید و بدین بیعت کنید نیکو بود پس جمله برین رضا شدند
و بر عثمان بیعت کردند [illegible] حکایت آورده اند که چون امر خلافت
بر عثمان قرار گرفت در مسجد بر منبر برآمد و خواست تا خطبه بخواند چون از ادای حمد و صلوة فراغ یافت فرو ماند

دیگر

و دیگر حضرت [illegible] بر قلم نرفت بعد از لمحه سر برآورد و گفت که خلفای راشدین که بدین امر قیام مینمودند اندازه هیبت
آن منبر بوده اند [illegible] ایشان نبودم و شما محتاج به امامی که نیکو کنند و اگر چه نکو نه باما می که نیکو گوید و نکند
حکایت آورده اند که روزی یکی از خلفای بنی عباس از ابو العینا پرسید که اگر عثمان خلیفه بحق رسول بود چرا
از وی امور غیر شایسته در وجود آمد ابو العینا پرسید که آن چه بود او گفت اول آنکه چون خلافت بر عمر
قرار گرفت از منبر دو مرتبه فرود نشست و چون بر ابو بکر قرار گرفت یک مرتبه فرود نشست و چون نوبت بدو رسید
هنوز در غایت ادب رسول و ایشان ناموده بالا برآمد دویم آنکه حضرت رسول مروان حکم را از مدینه بیرون
کرده و فرموده که او مطرود من است و از وی توبه قبول نکنید و او را بمدینه که حرم من است راه مدهید و چون ابو بکر خلیفه شد
او را [illegible] دور تر کرد و چون نوبت بعمر رسید او را دورتر گردانید و چون نوبت بدو رسید او را آورد و جلیس خود
نمود این مخالفت ظاهر بود و خلاف ظاهر بود سیم آنکه ابوذر که یکی از اصحاب رسول و تابعان آنحضرت بود از مدینه
او را بیرون کرد اگر او بر حق بودی این خطاهای چنین در وجود نیامدی ابو العینا گفت که او را حجتی هست در آن
آنست که منبر رسول را چهار پایه بود [illegible] بایستاد و عمر بر سیم و اکنون بر چهارم ایستادی امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب بایستی تا بر زمین ایستاده و دیگر آنکه اگر بر خلفا تعظیم باختلاط یک درجه لازم بود و چون نوبت بدان حضرت
رسید طریقه تعظیم [illegible] بماندی و دیگر آنکه چون نوبت خلافت بدو رسید او را بازخواند و او باذن رسول کرد
و دیگر ابو ذر را سبب آن بیرون کرد که چون از زهاد اصحاب بود و چون جانب شام باعجم و عرب یکی شد او هر گاه
اهل شام و عجم [illegible] ایشان بودی و ایشان را برگماشتی و بعضی حرمت او را نداشتندی و چون
عثمان این بشنید برنجید و او را گفت تو از کبار صحابه و واجبست که جمله خلق حرمت و رعایت تو بجای آرند و چون
[illegible] این نتوانی بود اولی آنکه گوشه گیری و عزلت گزینی و او باختیار خود بربذه رفت و اگر چنان بود که
[illegible] گویند که او خطا کرده ام که باتفاق خلیفه بود چنانکه در قرآن فرموده اند انی جاعل فی الارض خلیفة
با این همه نقصی در خلافت او پدید نیامد آورده اند که در ایام خلافت او خراسان و ما وراء النهر ضبط کرده شد
و ولایت اسلام ارتفاع پذیرفت و تمامت مصر و شام بمعاویه تفویض نمودند معاویه آن بلاد را ضبط کرد

از روی اضطراب درخواستند که او را معزول کند او در رقعه نوشت اذا اتیتم کتابی فاقتلوه و چون [illegible] از آنجا

فاقبلوه را فاقتلوه خواندند و آن را بهانه ساختند و غوغا در سرای عثمان افتاد و غلامان که حاضر آمدند

عثمان ایشان را از محاربه منع نمود و خود بقرآن خواندن مشغول بود تا بدین آیت رسید فسیکفیکهم الله

وهو السمیع العلیم جماعتی درآمدند و سر او را ببریدند و گفته‌اند که لقب او ابو عمرست و ابو عبدالله نیز گویند

عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه ابن عبد شمس بن عبد مناف و مادر او اروی بنت کریز [illegible]

و بیعت او روز دوشنبه بود بعد از سه روز از وفات عمر و آن روز بیستم ماه محرم بود سنه اربع و عشرین

از هجرت و عثمان در روز بیعت شصت و سه ساله بود و خلافت او دوازده سال [illegible] روز

آدینه بقتل آمد هجدهم و دوم ذیحجه و سی و پنج سال از هجرت گذشته بود و هشتاد و دو ساله بود و گویند

که روز عید نوروز بود که رسید بانجا که رسید و لادت او بمکه بود و در بقیع او را دفن کردند و مهر او مروان حکم

بود و صاحب او حمران بن ابان بود و نقش نگین او مخلصا باشد بود و بعضی گفته‌اند که نقش نگین او آمنت بالله

القهار الجبار حکایت آورده‌اند که در حال مجلس امیرالمؤمنین علی جمعی بتلاوت قرآن اشتغال داشتند [illegible]

و چون بدین آیه رسیدند ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزآؤه جهنم خالدا فیها یکی از حضار سؤال کرد که تو قتل او کرده

عثمان را آنحضرت فرمود والله ما قتلت عثمان بن عفان یعنی بحق بجهة آنکه من او را نکشتم [illegible] او قبل کردم

و بقتل او رضا ندادم اما جمعی از ابطال رجال کشتند و این تقریر راست نماید حکایت

گویند که روزی در زمان خلافت عثمان در مسجد کوفه رفتم نزدیک امیرالمؤمنین علی گفتم [illegible]

مردم اگر از من سؤال کنند که امیرالمؤمنین در حق عثمان چه فرمود چه جواب دهم آنحضرت [illegible]

و تکیه کرده بود راست بنشست و فرمود که چه پرسی از حال عثمان [illegible] که من [illegible]

ایه یا هشیم و نزعنا ما فی صدورهم من غل اخوانا علی سرر متقابلین و عثمان شریکتر از ما بود و عاقلتر و ما [illegible]

هرگز را منی از لفظ ما باد مگوی تا بر صدق مصاحبت میان من داد و اعتراف کرد [illegible]

که چون موسی‌نشان برین معنی اطلاع یابند سخنان خوارج را رد کنند و بدان التفات ننماید و آنچه گفته‌اند [illegible]

که حضرت

آنحضرت [illegible] بقتل عثمان بوده و خداوند تعالی حشر آنکه با بین حکایت اعتقاد دارد با عثمان کند و او را از خط

[illegible] کرد و از خود بر ندامت او را در جوار او جای دهد ذکر خلافت امام اول امیرالمؤمنین بلا استحقاق

علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و التحیة آورده‌اند که چون عثمان بن عفان و اهل مدینه ازان شد خلق جمع آمد

و بیعت کردند بر شیر خدا وصی مصطفی امیرالمؤمنین علی مرتضی ابن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم

ابن عبد مناف کنیت ابو الحسن لقب امیرالمؤمنین مادرش فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف

[illegible] ذی الحجه دو سال سی و پنجم بود از هجرت و در آن روز عمر مبارکش پنجاه سال و سه ماه بود و پنجاه و

[illegible] و سه سال نیز گفته‌اند و مضرب و قتل او در بیست و یکم رمضان سال چهلم از هجرت بود

[illegible] و چنانکه فرموده اند بیت گوهر چو پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم

[illegible] که آن کار بر رضوان الله علیه فرمود بیت مولود خانه کعبه ازان شد بر همه واجب

که [illegible] ابی طالب [illegible] کوفه دفن شد و در غری که امروز بنجف اشتهار دارد بیت

[illegible] آفتاب دین و دولت در مقام خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام و دو پسر او سعید

ابن مروان [illegible] قنبر بود که مولی آن والاکبر بود و نقش نگین او العلم لله و بعضی

نعم القادر [illegible] نیز گفته‌اند و احوال ملعون بد کیش معاویه را شنیده بود و اراده عزل آن [illegible]

نمود گفتند که او مردی مایه دست مکار رفتار بی قرار است چون شما او را عزل نمائید او اطاعت شما ننماید

و سر از فرمان [illegible] الاذعان شما برتابد و با عمرو عاص یکی شده کار را بشورانند جواب آنست که ای

[illegible] و [illegible] او را بر و مقرر داری و او را بموجب عهد در ربقه بیعت آری و دل او را بر [illegible]

[illegible] بهانه طلب داری و در آنجا بداری و دیگری را بر جای او کاری

[illegible] بولایت فرمود که من درین کار هرگز مداهنه نکنم چون بیقین میدانم که او شایسته امارت

نیست و رسوم [illegible] البته دست تعدی که دراز کرده کوتاه سازم پس حکمی نوشت مشتمل بر عزل او آن بجانب

[illegible] و چون آنرا [illegible] و از اطراف لشکر بهانه طلب خون عثمان جمع آورد و پیراهن بخس [illegible]

آن ملعون را بر سر نیزه کرده کار رسید بدانجا که رسید و مؤلف کتاب گوید که این جفا که بر علی مرتضی آمد از آن
آمد که نصیحت ناصحان گوش نکرد و عبدالله را بر سخن اعتماد کرد و هر صاحب دولت که در امور ملک و ملت که با اهل رای و
تجربت مشورت کند و از اختیار ایشان تجاوز نکند دولت او فایده زمان آید و اقبال غاشیه‌کش او بود چنانکه گفته‌اند

بیت وزرا عقل پادشا مانند ٭ در جهان هر چه هست ایشانند وقایعی که میان امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب
با عایشه بنت ابی بکر علیهما اللعنة لسان التواریخ بیان نموده است و آنچه سلف منع نموده‌اند [illegible] را
هریک بهوای نفس خود چیزها گفته اند و خلاصه سخن آن بود که روزی از شافعی پرسیدند از حرب جمل و صفین و حال
جمعی که کشته شدند چگونه بود و حال هر یک چه بود تلک دما طهر الله ایدینا منه فلم لا نطهر السنتنا
یعنی از آن خونها که واقع شد حق تعالی دست ما را از آن نگاه داشت دلیل آن بود که زبان را از ذکر آن نگاه داریم و اعتقاد
درباره اصحاب کبار و خلفای ابرار کرده‌ایم چه از دانستن آن فایده نباشد حکمت در تفسیر این آیت و آیت
انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین الخ آمده است که این آیت در شان عالیشان حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نزول کرده
و سبب آن بود که روزی حضرت رسول نماز گزارده بود و اصحاب باداء نوافل اشتغال داشتند سائلی در میان
صفوف سیر میکرد و سوال میکرد و کسی چیزی بدو نداد حضرت امیرالمؤمنین در رکوع بود اشاره کرد تا خاتم خود که در انگشت [illegible] از انگشت
مبارک حضرت بیرون کرد این آیه نازل گردید و در آخر آیه اشاره بدان شد و مولانا حسن کاشی رحمة الله علیه فرموده

بیت هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است ٭ از ره تعظیم و توقیر در شان شماست ٭ در خبر آورده‌اند که روز غدیر خم
رسول امر نمود تا جهاز شتر منبری بساختند و بر آن جامه بگستردند و رسول با زوج بتول بر آن بالا رفتند و رسول فرمود
انا اولی بالمؤمنین من انفسهم و ازواجی امهاتهم یعنی من اولیتر و مقدم‌ترم از مؤمنان از ابدان ایشان جمله گفتند بلی بار فرمود که [illegible]
نادران ایشان باز گفته بلی بعد از آن امیرالمؤمنین را بستانید و فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه
و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله یعنی هر که مولی او دوست ادیم علی مولی اوست خداوندا دوست دار هر که علی را
دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و یاری کن آنرا که علی را یاری کند و خوار و ذلیل دار هر که علی را خوار
دارد و سه مرتبه در حق او این دعا گفت آنگاه عمر برخاست و گفت بخ بخ یا ابن ابی طالب صرت الیوم مولائی

یعنی بارک الله تو را بادا که امروز مولای من و مولای جمیع مؤمنین و مؤمنات شدی حکایت آورده‌اند که پیغمبر
در آن بوقتی که در میان اصحاب عقد برادری می‌بست فرمود که برخیز ای ابابکر تو دوست منی اندر آسمان و زمین و
یار غار منی آنگاه عمر را گفت برخیز که تو دل سخت و درشت طبع در میان جاهلیت و اسلام پس در میان او و ابابکر عقد
برادری دربست و آنگاه عبدالرحمن بن عوف را گفت که تو آسمانها و زمین امینی و عثمان را گفت که ای عثمان برخیز
که تو در خور اویی پس در میان ایشان برادری دربست برین منوال هر دو تن را از اصحاب برادری میداد و شیر بیشه ولایت
در گوشه آرام نشسته و از غایت اندوه سر خود فرو برده بود برخاست تا برود رسول از وسبب رفتن پرسید و از
سکوت و ضجرت او سوال فرمود عرض کرد که یا رسول الله هر یکی از اصحاب را با دیگری برادری دادی و مرا یاد ننمودی
خوف نمودم که گویا از من خطائی در وجود آمده که از من یاد نفرمودی و مرا با هیچکس برادر ننمودی مصطفی فرمود
که ترا از برای خود گذاشته بودم که جبرئیل برا بموافقت تو مامور بود اگر راضی باشی پس میان آن دو نیر برج افضال
و آن دو خورشید فلک مرحمت و اجلال عقد موافقت بسته گردید حکایت میمون بن مهران گوید که روزی من
با عبدالله بن عمر در طواف کعبه بودیم جوانی را دیدیم که دست در آستان کعبه زده بود و میگفت که من بیزارم از علی
و آنچه از وسر زده در اسلام ما چون این را از وشنیدیم دست او را گرفتیم نزد عبدالله عباس آوردیم و حال آن
مناجات او را با او تقریر کردیم عبدالله از نام او پرسید گفت که من ابن حاتم که از معارف خوارج بود ابن عباس
گفت که مادرت بر کنت بنشیند چه کار ناپسندیده کرد علی در اسلام و کدام سخن بنا دکنت که [illegible] داند تا او در
روز جمل و صفین چه کرد و چند قائل کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله را بکشت ابن عباس فرمود که حجتی سقیم آوردی و
[illegible] برگوی تا دور استحق تاریک حضرت امیرالمؤمنین که شمشیر کشید الا بحق و زبان بکلام برنگشاد
مگر بحق چنانکه مولانا حسن فرموده بیت ناشنیده از او آن مهد تا باقی عمر ٭ جز رضای حق زنوع فی کرام الکاتبین ٭
اما چون این امت مخالفت آنحضرت نمودند و راه راست را از دست بدادند و روی بوادی ضلالت نهادند کتاب
از بحر قرآن [illegible] در شرح [illegible] بکف آوردند و از آنجا برآورد چنانکه پروردگار میفرماید انکم وما تعبدون من
دون الله حصب جهنم انتم لها واردون صدق الله العظیم و حضرت امیرالمؤمنین علی را در اسلام آن فضیلت است

که دیگر از انیت اول آنکه رسول الثقلین فرمود که پا دبای بر کتف من گذار و آن بتها را از مکان خود فرود آر حضرت
امیر المؤمنین فرمود که مرا چه یارای آنکه پای بر کتف مثل تو بزرگواری عالیمقدار گذارم رسول فرمود که چنین باید کرد
حضرت شاه ولایت قدم بر کتف مبارک آن بزرگوار نهاد و آن بتها را از مکان خود بزیر انداخت بیت
زهی نقش پای که بر کتف احمد ❊ ز مهر نبوت قرار نشسته ❊ و خود نیز در افتاد اما او را هیچ آسیبی نرسید دوم آنکه
دوست ندارد آنحضرت را مگر مردی مؤمن حلال زاده و دشمن ندارد او را مگر منافقی حرامزاده بیت محبت شیر یزدان
مجو زبد مهری ❊ که دست غیر گرفته است پای مادر داد ❊ مؤلف کتاب گوید که وقتی در نیشابور بتدریس اشتغال
داشتم سایلی از من پرسید که حکمت چه بود که علی بکتف محمد بر آمد و محمد بر کتف علی بر نیامد گفتم که این را سه وجه است
اول آنکه ولایت طاقت بار نبوت نداشت و نبوت تاب و تحمل ولایت داشت زیرا که اگر جمله اولیا پای
عالم فراهم آیند نتوانند که از عهده تاب و تحمل بار نبوت محمد بر آیند دوم آنکه محمد فرموده انا مدینة العلم
وعلی بابها یعنی من شهرستان علمم و در آن علیست و رسم آنست که در بر شهرستان بود سیم آنکه حضرت
رسول دست بهر چه بسودی آتش بر آن کار نکند حکایت آورده که روزی آنحضرت در حجره فاطمه رفت و او مشغول پختن
بود آنحضرت از روی خلق وسیع عظیم که حضرت ملک علیم بدان اخبار نموده انک لعلی خلق عظیم فرمود که یا فاطمه
خمیر بده تا من از برای تو نان بپزم پس خمیر در تنور بست و سر آن تنور بگذاشتند و بعد از زمانی که بود آنچه فاطمه
بسته بود پخته بود و آنچه رسول بسته بود همچنان ناپخته بود فاطمه از جناب رسالت پناه سؤال کرد حضرت فرمود که هر چیز
من دست بر او رسد ضرر و شرر آتش بدان نرسد حکایت آورده اند که حضرت امیر المؤمنین حرب نهروان
بکرد و بسیاری را از خوارج بقتل آورد روزی سه کس از بقیة السیف در مسجد کوفه جمع شدند و بر عهد و قول
بکر ایستادند یکی از ایشان را اشقیا در پیش زنادقه ابن ملجم مرادی بود و دیگری مبارک بن عبدالله الفظه چون
زمانه بدینگونه مباسطت نمودند یکی از ایشان گفت که ای برادران اگر شما با من موافقت نمائید من حیلتی سازم و
بزرگی بردارم که بدان این فتنه را کوتاه سازم و خود را فدای اهل اسلام کنم و خاطر خود را از آن بپردازم پرسیدند
که چه کنی و چه سازی گفت یکی از ما باید که بمصر رود نزدیک عمرو عاص عاصی تا او را بر اندازد و دیگری در دمشق بد قصه کار

ساویه

معاویه طاغی را بسازد و یکی بقصد شهادت شهسوار میدان لا فتی و تاجدار هل اتی وصی مصطفی شیر خدا علی مرتضی
در کوفه مقام سازد و برین قرار دادند که عبدالرحمن بن ملجم در کوفه باشد و آن دو دیگر بدان دو موضع روند اما چون
قاصد قتل عمرو عاص بمصر رفت بر دست او کاری نرفت و مبارک بن عبدالله که بدمشق رفته بود معاویه را زخمی زد و او را
بگرفتند و چون تشهیر شد که بقتل آرند او گفت مرا مکشید که مژده دارم پرسیدند که آن چه باشد گفت که یکی از یاران من
امروز علی را بقتل آورده معاویه بفرمود تا او را بند کردند و جراح را طلبیدند تا آن زخم را معالجه کند که جراح گفت که این
علاج نپذیرد مگر با داغ کردن و هر گاه که این را داغ کنند نسل از تو برطرف شود معاویه بدان رضا داد و آنرا داغ کردند
و بگذشتند اما ابن ملجم ملعون در شب نوزدهم ماه رمضان در مسجد پنهان گردیده بود تا بوقت بانگ نماز که آن شهسوار
میدان ... بمسجد داخل بود حضرت در پیش محراب نماز بایستاد که آن بی رحم بی وفا و بی شرم و دغا چون روباه بیرون
آمد و زخمی بر سر آن شهریار زد بیت فغان از عالم بالا برآمد ❊ غریو از گنبد خضرا برآمد ❊ وز آن افغان که روح مصطفی کرد
... فغان بر آمد ... آنحضرت صدای فزت برب الکعبة بر آمد ناگاه در کوفه آوازه در افتاد قتل امیر المؤمنین
آن ... بگرده بافتند و در بند کردند القصه آن بزرگوار را بحجره مبارک آوردند اولاد و احباب آن بزرگوار چون
... قطرهای او غلطیدند و ندای وا ابتاه و اجداه بایوان کیوان رسانیدند و شب تا روز جهان خانه صبوری و
شکیبائی ... چنانکه بر سر پاشیدند و آنحضرت ایشانرا بصبر و تحمل وصیت میفرمود و با طاعت و پرهیزکاری و عبادت
... اولاد را بوصیت که بر مثال جوانان طالب هوا و هوس مباشید و هر آنچه شما را رسد و آنچه از شما در گذشته
... و مظلوم را یاری کنید و ظالم را دشمن دارید و در آن حال این کلمات بر زبان راند وما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله

بما نعمانک ولا دعوان یستغفر فی ذنوبی فکرها کلما استغفرنا فی اعمالی یعنی ای بار خدای چه قدر بود گناه مرا که در کرم

کرم تو باشد و چه مقدار بود اعمال ما در ازای نعم تو واقع شود من از کرم و لطف تو امید وارم که گناهان مرا در بحر عفو خود
... اعمال ... نعم خود و در شب بیست و یکم ماه مذکور در گذشت ارباب سرادقات ملکوت در ماتم آن مقرب درگاه
جبروت سر از ... بر زانوی حسرت نهادند بیت در بارگاه قدس که جای ملال نیست ❊ سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
فلک ... پلاس سیاه ساخت ❊ و کیوان کلاه از سر فسند انداخت و نقش خون بدیده در کنار ریخت و زمانه از کار گشان بجت

مانم برفرق فرقدان کاه ریخت بیت یکباره جامه در غم گردون نیل زد ❊ چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید ❊
ارواح انبیا و اولیا باستقبال روح آن فرخنده فر آمدند و غلمان در رضوان بقدوم آن جنت مکان جنت را
تزیین دادند بیت زین مصیبت جای آن دارد که چشم آفتاب ❊ دامن گردون کند از دیده الاله گون ذکر حال
امیرالمؤمنین حسن اما چون آن سرور درگذشت اصحاب در جناب بر حضرت ابا محمد حسن بیعت نمودند اسم
مبارکش حسن و کنیتش ابو محمد و پدرش علی مرتضی و مادرش فاطمه زهرا اما آن جناب چون دید که معاویه یک
مجواهد دست عدوان کوتاه نمیدارد و آن کار بجا ره می انجامد بصلاح کاردانان با او صلح کرد و مدت خلافت او
شش ماه و سه روز بود و خلافت بمعاویه تمام گردید و در مدینه بزهر شهید شد و کار بملوک رسید زیرا که رسول فرموده بود
که مدت خلافت بعد از من سی سال بود و بعد از آن بملوک رسد و دختر اشعث بن قیس او را زهر داد که حرم او بود در سنه
اربع و اربعین وفات یافت و گویند که سن او چهل و هفت سال بود و بعضی چهل و چهار سال گفته اند و فضایل و کمالات او
در حیز بیان نگنجد کفاکم عن مدیح الناس طرا اذا ما قیل جدکم الرسول کدام مدح شما را برین فزون بود
که مادر تو بتولست و جد نست رسول ذکر خلفا بنی امیه علیه اللعنة والهاویه و اوصاف و اخلاق ایشان را بر سبیل
اختصار یاد کنم بباید دانست که ایشان چهارده تن بوده اند که بعد از آن دخل در خلافت کرده اند و تاریخ ایشان مشهور است
و اسامی ایشان درین قطعه یاد کرده میشود تا یاد کردن آن آسان بود و بعد ازین ایام و اوصاف و افعال ایشان ذکر
کرده خواهد شد نظم بودند از سران امیه چهارده ❊ برقعه ملک و عرصه آفاق سربسر ❊ اول معاویه است پسر شد یزید
از بعد او یزید جفاکار بدگهر ❊ انگه معاویه بد و مروان و بعد از و ❊ عبدالملک ولید و سلیمان و پس عمر ❊ وانگه یزید و باز هشام
پس ولید ❊ و از بعد او یزید و ابراهیم ابتر ❊ مروان بن محمد آن کش حمار ❊ بود آخرین و هست چنین چارده دگر حکایت
در اخبار عرب وارد است که هند بنت عتبه مادر معاویه قبل از آنکه او را در نکاح ابوسفیان در آورند در نکاح ابو عمرو بن حفص
المغیره بود و حفص در ان ایام بحلیه مروت و کمال عطوفت آراسته بود و در رعایت اصناف خود بذل کردی و بر روی مسافر
در جهان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بودی و بجهت مهمانان در سرای خانه ساخته بود و آنرا بفرشهای الوان
آراسته و ملازمان در خدمت باز داشت هر که رسیدی انجا نزول کردی روزی هوا گرم بود و حفص از صحرا رسیده بود

در مهمانخانه

و در مهمان خانه رفت و چون مهمانی نبود زمانی بر متکای استراحت غنود و هند بیرون آمد چون او را خفته دید
در پهلوی او بخفت و ساعتی بر آمد حفص برخاست و بقضای حاجت بیرون شد و هند را ندید چون باز گردید
مردی را دید که از خانه بیرون می آمد چون در آمد هند را خفته یافت او را بیدار کرد و از و پرسید که این مرد که بود هند
گفت من کسی را ندیدم غیر حفص را در حیرت انداخت تا هند را گفت الحقی باهلک و این لفظ در آن زمان در میان
ایشان طلاق بود هند بخانه پدر رفت و از و گله کرد عتبه بمخاصمه حفص برخاست و گفت که چرا فرزند ما را تهمت میکنی
و دامن عفت او را آلوده می آلائی و در خاندان ما هرگز مثل این چیزی نبود و من واقفم که تیر غمزه هیچ رخساره بر جوشن
صلاح او کارگر نیامده بیا تا نزدیک حاکم رویم و در آن زمان حاکم افعی بن نجران بود که از مغیبات خبر دادی پس
حفص با بنی مخزوم و عتبه با جمعی از بنی امیه و هند را با جماعت زنان برداشته بحاکم رفت انگاه عتبه هند را گفت
که ای فرزند ما کاری نا کرده کردیم زیرا که قبل ازین کاری پوشیده و مخفی بود و سربسته و اگر این کاهن وقتی بر تو گشاید این
عار در خاندان ما بماند هند ازین متغیر گردید چون پدرش آنرا بدید گفت که مرا ازین تغیر تو شکی در دل پدید گردید
نباید که با تو آلوده بود هند گفت که من همه آلودگیها مبرا ام اما شما نزد کسی میروید که کلام او احتمال صدق و کذب
دارد و نباید که دروغ گوید و ایام مذلت از دست برود پس گفت که گفتست او را امتحان کنید پس باو پایش گره زد
گشته تا او قضیب فرو گذاشت انگاه دانه از گندم در سر قضیب او پنهان کرد پس نزدیک آن کاهن رفته گفت
که با گفتگوی نزد تو آمده ایم قبل از آنکه حکومت تو بخور رسد چیزی پنهان کرده ایم بگو چیست افعی بعد از تامل گفت الیس
هذا الخطر [illegible] نبیت آن گردانه گندم در سر احلیل اسب و چون این بر او ظاهر شد یک یک زنان را پیش او
می نشاندند و او میگفت که برخیز تو آن نیستی تا انگاه که هند پیش او نشست و گفت برخیز که زن و بود که ملکی از تو
از تو متولد شود چون حفص این سخن بشنید در روی او جست هند گفت که من هرگز از تو راضی نشوم و دیگر بخانه تو نیایم
و سعی کنم تا آن ملک از غیر تو بود بعد از آن ابوسفیان او را در حباله خود در آورد و از اینجاست که در معاویه طعن کنند
زیرا که مادرش در نکاح حفص بود و ابوسفیان او را قبل از طلاق بخانه برده بود و با او مواقعه کرد و از و معاویه در وجود
آمد یقین است که محبت شاه ولایت محک حلال زاده و حرامزاده کاهست چنانکه فردوسی فرموده بیت

نباشد که بهر دشمنش * که یزدان بلیش بسوزد بنش * و اشارت بدین کرد ولیکن این طعن بجاست زیرا که در
اول حکایت گفت که حفص هند را خطاب کرد و گفت الحقی باهلك و این لفظ در آن زمان لفظ طلاق بوده
و امروز نیز در شریعت ما طلاق بکنایات جایز است و چون این ظاهر گردید هند از حفص مطلقه شده بود اگر چه در
ذکر این قول ما را فایده نیست اما در انصاف فرو گذاشتن نیکو نباشد و فایده این حکایت آن بود که در کارها
تعجیل نباید کرد چنانکه حفص کرد و دیگر طریق طعن معاویه ملعون زاده ظاهر گردد حکایت از بزرگان استماع افتاده
که عبد مناف رئیس عرب و مهتر قریش بود و او را دو پسر بود بیک شکم که پشت هر دو بر هم چسبیده یکی را هاشم
نام کردند و دیگری را عبد شمس و حکما را طلب داشتند و از جدا کردن ایشان از هم پرسیدند هیچکس طریق آن ندانست
آنگاه عبد مناف خود بشمشیر پشت ایشان را از هم جدا کرد و آن جراحت باندک مدتی مندمل گردید و هر دو بزرگ
گردیدند و از آن سبب تیغ در میان ایشان پدید آمد از عبد شمس ابو سفیان و از هاشم عبد المطلب در وجود آمد و
علی الدوام در میان ایشان خصومت بود و شمشیر و حضرت رسول از اولاد هاشم بود و میان او و ابو سفیان
محاربه و مقاتله بسیار واقع شد چنانکه در کلام مجید واقع است ولقد نصركم الله في مواطن كثيرة و در میان پسر او
و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب همان منازعه بود تا زمان حضرت امام مظلوم حسین بن علی و یزید کرد با او در کربلا
آنچه در آثار مشهور و مذکور است و گویند که یزید پلید حرامزاده ولد الزنا بود از واقعه هایله جان کاه کربلا این
ابیات بر سبیل مفاخرت و مباهات میخواند لیت اشیاخی ببدر شهدوا وقعة الخزرج من وقع الاسل
و این قصیده ایست که ازو نقل کرده اند و اهل ماوراء النهر این ابیات را بجهت لعن کنند یعنی ای کاش
اکابر قبیله که در جنگ بدر کشته شدند میدیدندی که من بخون ایشان چه کردم با اولاد محمد
و آنگاه میگوید که یاری کرده هاشم را با پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحی نازل گردیده یعنی آنچه کرد بجهت دولت
سلطنت بود نه بوحی آسمانی و هر که این منکر شود کافر گردد و کافر سزاوار لعنت بود چنانکه فرموده الا لعنة الله
علی القوم الظالمین ذکر غلبه معاویه آورده اند که در ماه ربیع الآخر سال چهل و یکم از هجرت مردم بیعت کردند بر عبد الرحمن صخر
ابن ابو سفیان بن حرب بن امیه بن عبد شمس آنگاه که سید شباب اهل جنت ابو محمد الحسن بن علی امیر المؤمنین

دگت

باد

باد بر سبیل مصلحت صلح کرد و آن امر بدو گذاشت و مادر معاویه او هند بود دختر عتبه بن عبد شمس و آن غدار که بر آن
ملعون بیعت کردند پنجاه و هشت ساله بود و ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و گویند که بیست و چهار
ماه و در دمشق تمام عمر خود رسید و آن روز هفتاد و هشت ساله بود و ولادت او بمکه بود و دو برادر عبید بن ادریس الخامی
بود و حاجب او صفوان بن ایوب بود و مولای او و نقش نگین او لكل عمل ثواب فاحسن ما استطعت و نماز بر او ضحاک
فهری کرد که مرده دگر بر او عار میکند بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست * جهود مرده میشوییم چه باکست
حکایت آورده اند که چون در میان او و حضرت امام حسن کار مصالحه انجامید گفتند که یابن رسول الله تو ایام
این فصل بقوم رسانید تا این فتنه فرو نشیند و این نایره مکابره که اشتعال یافته فرو میرد آنحضرت بمنبر بر آمد
و فرمود که منازعه که میان من و معاویه بود از دو حال بیرون نیست یا حق من است یا حق او و در هر صورت آفریده
جهت من اولی تر است اکنون من بجهت آسایش خلق و آرامش مسلمانان باز گذاشتم آنگاه این آیه را بر خواند
و از منبر فرود آمد و آن آتش فتنه انطفا پذیرفت حکایت از محمد عطیه روایت کرده اند که او گفت
روزی در مجلس معاویه بود که بتقریبی نام نامی و اسم سامی گرامی حیدر کرار صاحب ذو الفقار قاسم جنت و نار
امیر المؤمنین علی مذکور شد معاویه زبان برگشاد و گفت والله کان علی کاللیث اذا غزا والبدر اذا بدا والقطر اذا اعطی
یعنی آنحضرت چون شیر بودی در وقت حمله و محاربه و چون ماه شب چهارده بود هر گاه که رخ نمودی و در عطا
چون قطره باران بود که در صباح بر برگ گل چکیده بود و مولانا تاج الدین حسن کاشانی فرموده بیت
هر که هم جنس خدا همدم رسول الله بود * گر کسی همتاش خواهی هم رسول الله بود * و گفت که اگر صفات کمال آن
اقبال مآثر را در قیامت من ذکر کنم از عده یکجزو از صد هزار جزو بیرون نیامده باشم بیت زان قطره شبنم
که نسیم سحری * زنار جدا کرد بصد حیله گری * پس بر سر گل چکاند ای رشک پری * حقا که هزار بار پاکیزه تری
هفتاد بار از آن سر کرده اشرار پرسیدند که تو فاضلتری یا او گفت قدم ابن ابی طالب خیر من آل ابی سفیان
یعنی هر قدم از اقدام آن والا مقام بهتر از آل ابو سفیان است بهزار هزار مرتبه باز پرسیدند که حق با تو بود یا با علی
گفت هو الحق والحق معه و یدور الحق علیه یعنی او حق است و حق با اوست و حق بر گرد او میگردد باز پرسیدند

که چرا با او حرب کردی گفت لذت حطام دنیا چشمه نفس مرا بران داشت چنانکه حضرت رسول فرمود
حب الدنیا راس کل خطیئة و این عبارت مؤلف بدین است که آنچه ازین حکایت روشن میگردد که هر که
بمجرد حماقت بر معاویه لعنت کند بر حق نباشد زیرا که خروج او بر مرتضی علی عصیان بود و او بعصیان
خود قایل بود در قسم کفر و زندقه بر او کشیدن دیگر روا نباشد و مذهب اهل سنت آنست که بنده بگناه کافر نشود
و چون بگناه اعتراف کند امید عفو است چنانکه در کلام وارد است و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا
و پیل پشیمان باد که لعن ابابکر و عمر و عثمان موجب قتل دانند و لاعن را کافر خوانند و خروج و محاربه و مقاتله
را با شیر خدا سبب لعن ندانند حکایت آورده اند که روزی امام حسن مجتبی بر ان زندیق و طاغی معاویه
بمجادله داخل شد او بر بالش تکیه کرده بود حضرت بر تقدیم فرمود معاویه گفت که بحی عجب بمن رسیده
که عایشه گفته که معاویه در خور خلافت نیست حضرت فرمود که عجیبتر از قول او این فعل است که در حضور من
تکیه کرده معاویه از جای برجست و عذر خواست و مال بسیار بدان جناب داد تا آنحضرت از سر آن درگذشت
حکایت آورده اند که در آن وقت ذو الثدیه اسدی از جمله خوارج بود و در ایام دولت معاویه بیرون آمد
و معاویه سپاه از برای دفع او نامزد کرد و از حضرت امام حسن درخواست که از تو توقع آن دارم که تو سپهسالاری
آن لشکر بروی و این جهاد را بنفس نفیس متکفل شوی و این کار را کفایت کنی آنحضرت در جواب فرمود که
من از برای اصلاح خلق دست از کار زار بازکشیده ام تا خون مسلمانان ریخته نگردد اکنون از برای
تو دست بحرب برخواهم گشاد و اگر من اراده حرب میداشتم اول با تو حرب میکردم چون از برای خود با تو
حرب نکردم طمع مدار که از برای تو با دیگران مقاتله کنم حکایت عدی بن حاتم روزی نزد معاویه
رفت معاویه او را گفت که چگونه می بینی روزگار ما را و آنچه ما در ان میباشیم عدی گفت که معارف زمان تو منکر
زمان رفقا لنت و باز منکر روزگار تو معروف روزگار پیشینیان است یعنی آن کسانی که بعد از تو باشند
اگر کسی بدیده انصاف در نگرد حقیقت این کلام بداند حکایت آورده اند که چون آن روباه حیله گر
تنها سفر کرد ولد ناخلف خود را طلب نمود و او را وصیتها کرد و گفت که ای پسر انگه وقت رحلت من آمد

دس

دس بجهد بسیار و کوشش بیشمار بنای رفیعی اساس نهادم و قصر قدر برافراشتم زنهار در آن کوشش
تا آن بنا را برافرازی نه در آن کوشی که آنرا براندازی و ترا چهار کس مزاحم و منازعند اول عبدالله عمر و آن
مردی زاهد و از اهل ورع است و البته او به دنیا و ملک التفات نکند اگر او با تو بیعت نکند او را تعرض مرسان
زیرا که او از فتنه دور است دویم عبدالله بن عباس و او مردیست که بتنعم و تجمل مشغول بود و چون
کار بتو رسد او را مال وافر و خلعت فاخر فرست و مال او را به اسید خود کن بالبر تستعبد الحر سیم
عبدالله بن زبیر و او را بهر نوع که توانی از پیش بردار لولا الحسین لا تبین حسین بن علی الکاه کشت لولا الحسین
لا تعرف رشدک یعنی ای فرزند اگر حسین نبودی من رشته کار خود بدیدمی و بدانچه بود اشارت کردمی اما زنهار
زنهار که با او جز از روی لطف و رضا در میائی و البته باید که گرد منازعه و مقاتله و محاربه او نگردی
شاید که او خروج نموده برادر بزرگتر اقتدا کند و کار بتو گذارد و اگر بخلاف این کند زنهار که از در عذر
گذشته او کشی و لیکن دفع او را مهیا باشی چنانکه من با علی بودم و دفع او را مهیا مینمودم پس یزید
ناسرا را طلب کرد و گفت که غرض ازین وصیتها آنست که چون من زهر هلاک نوشم و خلعت
فنا در پوشم عمرو عاص را بگوئی که پدرم وصیت کرده که چون در دنیا میان من و تو مصادقت قایم بود
در دوستی محکم باید که در روز وفات وفا بعهد بجای آوری و مرا بدست خود در لحد نهی و آثار شفاق و محبت
باظهار رسانی چون عمرو عاص بگور رود و مرا در لحد گذارد باید که شمشیر برکشی و تا از وی حق نستانی نگذاری
که از آنجا برآید اما چون آن پلید را وفات رسید یزید عمرو عاص را طلبید و وصیت پدرش یاد در میان نهاد
و گفت که باید تو مصادقت و مودت ایام دولت و زندگانی بجای آوری و درین منزل مرا مساعدت
نمائی و بدست خود مرا در لحد گذاری تا برکت دست تو انسی گیرم و وحشت این مقام که اول مقام
خاموشان و نخستین منزل خاموشانست هول آن بر من آسان گردد پس عمرو عاص فریب آن دغل را
فریفته گردید و بگاه معاویه را بیاوردند و عمرو عاص مرد مکر و غدر بدان حفره رفت و او را در لحد نهاد
و چون از اسباب دفن فارغ گردید خواست تا از آنجا بیرون آید که یزید پلید شمشیر برکشید و کت اول

بیعت کن و آنگاه از اینجا برون آی عمرو عاص چون آن حال باز دید دانست که یزید پسر را عقل بدین دقیقه
راهبری نکند پس لگدی چند بر کالبد معاویه زد و گفت که انت تمکر فی الحالة تو هنوز دست از مکر و غدر باز
نمیداری و روی از حیله و خدیعه براه حق نمی آری آنگاه بر یزید آن بی بصیرت بضرورت بیعت کرد و برآمد
و این حال دلالت دارد بر صدق قهر آن روباه و ببر که باوجود فریبندگی عمرو عاص را فریب داد بیت
در جهان فیل مست بسیار است ✽ دست بالای دست بسیار است حکایت آورده‌اند که روزی معاویه با عمرو
عاص و جمعی از خواص نشسته بود و در عواقب امور خود اندیشمند بود و میگفت که گردانندهٔ کار ما با امیرالمؤمنین
علی بکجا رسد و آخر دولت که را یاری دهد و ملک بر که قرار گیرد اگر راه یابیم کسی که از عواقب امور خبردار بود از او
استفسار نمایم و هرچند که تفکر میکنم غیر از او کسی دیگر را نمییابم که از او پرسیده و درد خود را از شفاخانهٔ
علم او دوا کنم پس سه نفر از کاردانان عرب و شام را نامزد نمود تا هر یک متعاقب یکدیگر بکوفه رفته از وفات
من اهل کوفه را اخبار نمایند حکایت چون فرستادهٔ اول بکوفه رسید از احوال پرسیدند او آنچه
مقرر بود تقریر نمود او را بخدمت شاه والا همت بردند او آنچه میخواست پرداخت آنحضرت بدان سخن
التفات نفرمود و فرمود که این سخن اصل ندارد روز دیگر نیز چون دیگری درآمد همان سخن ایراد کرد و آن نیک
فعال احوال با مدان مثال تقریر کرد آنحضرت او را نیز تکذیب فرمود و در روز سیم نیز همان فرستادهٔ مقرر که
درآمد و آن سخن را به تعاودی بیان کرد و مردم کوفه چون حال بر این منوال دیدند گفتند که چون این خبر
متواتر رسید دیگر کذب در آن راه نتواند یافت حضرت امیرالمؤمنین فرمود کلا حتی یخضب هذا من هذا
و یکدست بر فرق مبارک خود نهاد و دیگری بر محاسن مبارک و فرمود که این واقعه از قوت بفعل نیاید
تا این از خون سر من رنگ گیرد آنگاه چون معاویه از آن خبر یافت که بر زبان معجز بیان امیر مؤمنان چه گذشته
از آن استنباط کرد که او بعد از آنحضرت زنده خواهد ماند و زمانه میگفت بعد از شهادت حضرت شاه ولایت
نظم گل بتاراج رفت و خار بماند ✽ گنج برداشتند و مار بماند ✽ دیده بر تارک سنان دیدن ✽ بهتر از روی
دشمنان دیدن ✽ آخر آن بعاقبت بدل قوی دست در امل طویل زده در امور کثیره و قلیله دخل نمود با آنکه

سیداشت

سیداشت که حق با او نیست و با آنحضرت است و او شایستهٔ خلافت و لایق ریاست نیست اما دوستی جاه
و حب ریاست او را باعث و غرض آمده تا کرد آنچه کرد و هنوز یکشکم از خوان الوان جهان سیر نخورده
بود که نداء الرحیل بگوش او رسانیدند و رقم فنا بر جریدهٔ بقای او کشیدند و بدو گفتند که میباید گذشت
و میباید گذاشت و هر که را سعادت ازلی یار و چشم عقل از خواب غفلت بیدار بود بدین دو روزه غرور آلوده
نسازد و تا بار کسی نپردازد و داند که انجهان گذرنده و این ملک ناپاینده جان نگرود و راه باطل نسپرد
بیت آنها که سان چه یکنی با سببی ✽ نان ما گفتند با زنده زیر لبی ✽ چندین چه شوی غره بدین ملک حباب
کان به بدمی فعل شود یا به نبی ذکر خلافت یزید بن معاویه کنیت آن پلید ابوخالد بوده آورده‌اند که وقتی لطیف
طبعی در نیشابور از مؤلف این کتاب سؤال کرد که وجه تسمیهٔ یزید باین اسم چه باشد با وجود چندین
نقصانی که او را بوده بر فور گفت که چون در خریداری متاع ظلم ظالمان فزونی مینمودند یزید آنرا بازیادتی
خریداری کرد چنانکه گفته‌اند بیت آن بد گهر که متاعی چه بد خرید ✽ عیش ازل فروخت و عذاب ابد خرید
نموده الا لعنة الله علی الظالمین و در ماه رجب شصت سال از هجرت گذشته بود مردم بروی بیعت کرد
خلق بسبب وحشت با او بظلم او گرفتار بودند و مادر او میسون بود دختر بحدل بن انیف کلبی بود و در ماه صفر بدار لعنت
منتقل شد و از آن سال شصت و چهارم بود از هجرت و عمر آن بد اختر سی و هشت سال و هشت ماه و پنج روز بود
و مدفن مرقوم شد و وزیر او اوس بن حارثه بود که دبیر مدبرش بود و حاجبش صفوان مولی او بود و خروج ذات
خارجی کرد بخلاف او و نهرا ارافت و خلل پیدا بالش از و در نالش آید و سر بر منبر بر او لعنت کرد و تخت از دو
بجنب گشت و نگین از خون گریست و در روزگار آن ناپاک بدکردار حسین بن علی بظلم در کربلا چنانکه در
بوقعهٔ الشهدا مذکور است شهادت یافت و آن در روز دوشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین بردست
سنان بن انس و شمر ذی الجوشن علیهما اللعنة والعذاب و آنحضرت پنجاه و سه ساله بود و ولادت با سعادت
آنحضرت در مدینه بود در ماه شعبان سال چهارم از هجرت حکایت آورده‌اند که در زمان حیات معاویه
یزید بر زن عبدالله زبیر عاشق گردید و در عشق بجهد رسیده خور و خواب از او رمیده بود و کار بجان رسید

که این بگوش معاویه رسید و گفت که اگر دستم نگیری لذتهای درآیم و از زنه کانی برآیم معاویه در مانده
و عبدالله را بخواند و او را بزیادتی اعزاز و اکرام مخصوص گردانید و جمیع ایران داشت که او را بران دارند
که دختران هم دختر را خطبه کند امّا چون عبدالله زبیر باغوای و الحاجت دختران هم گوهر را خطبه کرد معاویه
در جواب گفت که ما را در عالم دامادی چون تو نبود امّا جاهلی از زنان میگویند که عبدالله زنان صاحب جمال دارد
و اگر این مصاهرت دست دهد همانا که دختر من طاقت نیارد و اگر او زن را مطلقه سازد من دختر خود
را بدو دهم و امارت هر جا که خواهد بدو تفویض نمایم پسر زبیر همین وعده در دام افتاد و همین فریفته گرد
و زن را طلاق داد و معاویه در نکاح دختر خود مماطله میکرد و بهانه می آورد و چون مدت عده او بگذشت
پس یزید ابوموسی اشعری را بفرستاد تا آن زن را بجهت او بخواهد در راه که میرفت قثم بن العباس او را دید پرسید
و گفت که کجا میروی جواب داد که یزید مطلقه عبدالله را خطبه میکند میروم تا او را از برای او بخواهم گفت که اگر
میسر شود سخن من هم بگوی و از برای من او را خطبه کن و بعد از آن بخدمت حضرت امام حسین رسید آنحضرت
بعد از استفسار فرمود که حرفی از قبل ما هم بگوی بیت ما بگوشیم و دیگران میکوشند ٭ تا بخت را بود که یا
گرا خواهد یار ٭ امّا چون ابوموسی نزدیک آن زن رفت و پیغام هر سه بگذارد زن گفت که ای ابوموسی تو
از کبار اصحاب رسولی و دانم که حق امانت بجای آری امّا مرا بگوی که بکه روی آرم و بهر کس که رغبت کنم
ابوموسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم بن العباس و اگر مال و دنیا و آخرت و جمال
و حسب و نسب میخواهی امام حسین و اگر نه دنیا و آخرت و نه مال و نه جمال و نه حسب و نسب میخواهی [illegible]
زن بمصاهرت امام حسین رضا داد و عقد ببستند و این خبر چون بیزید رسید گوشه خاطر گردید و برنجید و عداوت
آن ملعون با آنحضرت بسبب آن ناشی گردید و گویند که آن خارجی سوگند خورد که اگر بروی دست یابم
او را بقتل آورم و ازین حکایت چنان ظاهر میگردد که هر فتنه که در عالم ظاهر میگردد منشأ آن زنان باشند
و کدام حیلت و تلبیس بوده که بهانه ایشان ابلیس را حاصل نشده و کدام مکر و حیلت در میان بوده که بدست یاری ایشان
شیطان را پرداخته گردید بیت خوب رویان زشت بوده‌اند ٭ همه گریه کنان و خوش خنده

ذکر

ذکر احوال ابولیلی معاویة بن یزید آورده اند که چون یزید از دار غرور بدار قرار آخرت رخت کشید و جهان
خود را یافت پسر او ابولیلی معاویة بن یزید را بر جای او بر داشتند و بر او بیعت کردند در ماه صفر بعد
از آنکه نه روز از آن گذشته بود در سال شصت و چهارم از هجرت و مادر او ام هاشم بنت خالد بن ربیعه و
ایام ملک او چهل روز بود و در دمشق فوت شد و او را در آنجا دفن کردند و دبیر او زیاد بن مسلم بود و حاجبش
عماب و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است آورده اند که چون یزید پلید بجهنم رفت و او را بملکی
نشاندند و او مردی عابد زاهد خدا ترس بود و خوش اعتقاد برخلاف پدر و در حقیقت زنده بود
که از مرده متولد گردیده بود چنانکه در کلام است یخرج الحی من المیت و صاحب کمال فرموده بیت
ز آب تیره توان کرد نسبت همه لولو ٭ ببین که لولو روشن ز آب تیره چه ماند حکایت چون معاویه
بر خلافت نشست و مدت چهل روز از آن برآمد روز آدینه بر منبر برآمد و خطبه خواند و در اثنای خطبه گفت
که ایها القوم اگر در خلافتی که میکنم و در ملکی که میرانم خیری است از آن دیگران است و اگر در آن شری است من او را
زیاده کنم و بر گناه اصرار نمایم و یقین دانم که گوشت و پوست من طاقت آتش دوزخ ندارد و خویشتن را
عزل کردم و از میان این کار خطیر بیرون آمدم اگر بر حق بودم اندرین کار و یقین میدانم که بر حق نبودم
بیزار کردیم شما هر کرا شایسته دانید اختیار کنید این بگفت و از منبر فرود آمد و در خانه رفت و روی
بعبادت آورد و بعد از آن چند روز در گذشت و گویند که در آن وقت که او از منبر فرود آمد مروان
بی ایمان در میان خلق در مسجد برخاست و شمشیر برکشید و این بیت برخواند انی اری فتنة تغلی مراجلها
والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا یعنی من فتنه می بینم که دیگهای آن میجوشد و مملکت از پس ابولیلی از آن کسی است
که غالب آمد همان ساعت ملک را در تصرف آورد و خلق با او بیعت کردند ذکر خلافت ملعون مطرود
مردود الله و رسوله مروان حکم در ماه جمادی الاولی بر مروان بی ایمان صاحب عدوان و طغیان حسب و
نژاد خلق بیعت کردند در سال شصت و چهارم مادر او آمنه بنت علقمه بود بن صفوان و ملک او بقول
بعضی چهار ده ماه بود و بقول بعضی نه ماه و اوّل اولی است و در اوّل ماه رمضان سال شصت و پنجم

بدوزخ خرامید و در دمشق مدفون گردید و نماز بروی عبدالملک پسر بزرگ او کرد و وزیر او صفین احول بود
و حاجبش سهل بود و مولی او و نقش نگین او الله ثقتی و رجائی بوده است. حکایت آورده‌اند که در
ایام خلافت معاویه آن ملعون در مصر بود و چون بدمشق آمد کار او استقامت پذیرفت و در آن وقت با شر عدو آن
زن بدبخت در دمشق طاعونی پدید گردید و او در گذر شد و این در اوایل خلافت آن شقاوت بود و چون آثار
رنجوری و دلایل مرگ و مخایل وفات بر او ظاهر گردید از معارف زمان بجهت پسرش عبدالملک بن مروان
بیعت بسته و از بعد او پسر دیگر عبد العزیز داد و در آن رنجوری بجهنم پیوست خسر الدنیا و عذاب الاخرة ذلک
هو الخسران المبین ذکر عبدالملک گذشت ذکر خلافت عبدالملک مروان در ماه رمضان سنه خمس و
ستین بیعت کردند برابو الولید بن مروان عبدالملک پلید و مادر او عایشه بنت مغیره بن ابو العاص اولاد
و مدت ملک او بیست و یک سال و شش ماه بود و مولد او در ابوا و دمشق بود و [illegible] عمرش کشیده
و او را در همانجا دفن کردند و آن واقعه در دوازدهم شوال سال هشتاد و ششم بود و نماز بروی پسر مهتر او کرد
ولید پلید پشت دست [illegible] دیگاه بربست و وزیر او حسان ابن [illegible] بود و حاجبش مولای او بود و نقش خاتم
مهر [illegible] این بود امنت بالله مخلصا طبری آورده که چون مروان بی ایمان از خلافت بنشست عمرو بن سعید گفت که
من احق بودم بخلافت زیرا که پدرم سعید قبل از ابو سفیان رئیس بوده و خلافت بنی امیه راست و این عمرو
ابن سعید را هزار غلام درم خریده بود و نسل او بسیار گردیده بود و چهار هزار مرد شمشیر زن شده بود عبدالملک
دانست که آن فتنه ایست قوی نامه بدو نوشت و پیغام داد که حقوق قرابت میان من و تو مؤکد است و
جهان که من مردی هرم و آفتاب عمرم بر سر دیوار رسیده است و ایذای من درین جهت باعث [illegible]
نمیشود و اگر تو دست از فتنه بداری من ترا بعد از خود ولیعهد سازم و درین زودی این امر بتو قرار گیرد
عمرو بدین امید [illegible] و عبدالله زبیر در مکه بود و چون شنید که مروان پلید متوجه خلافت گردید
او گفت که من بخلافت احق از مروان و اولاد معاویه متوجه خلافت شدند که دختر رسول بودند من نیز
دختر آنحضرت بودم و جد من کسی که او را مرتبه غصب حق امیرالمؤمنین علی نمود داد ابوبکر بود و مادرم دختر

عبدالمطلب

عبدالمطلب بهمه وجوه من بخلافت اولی‌ام آنگاه عراق و حجاز و خراسان را پسر زبیر فرو گرفت و شام و مصر و مدینه
مروان در تصرف آورد و اولاد امیرالمؤمنین علی حضرت امام بحق زین العابدین در گوشه قرار گرفتند
و در اواخر از ملک آخرت کوشیدند و چون مروان رنجور گردید عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافت پسر خود
عبدالملک بن مروان داد و او ملک را در ضبط آورد و بر خلافت بنشست حکایت چون عبدالملک
ابن مروان در ملک متمکن گردید و مصعب بن زبیر عراق را در تصرف آورد و قوت یافت و در دل شام نهاد
و عبدالملک بناچار از دمشق بیرون رفت و بناکام عزم قتال کرد و او هنوز تمام ساخته نگردیده بود و کار او
با نظم نرسیده بود و بر لشکر اعتماد نداشت بمصالحه رغبت کرد و نزد مصعب رسولی فرستاد و گفت که ملک
تو بناباز زدیک خاطر نزد صلاح در آنست که با من صلح کنی و باز گردی که شمشیر دو رو دارد و نتوان دانست
که عاقبت کار چگونه بود مصعب جواب داد که چون منی از چنین جائی باز نگردد و چون استبداد و استعداد خود
مغرور گردید آن بروی شوم شد و او منهزم شده بقتل آمد و عبدالملک عراق بگرفت و آن مملکت ضبط نمود
حکایت آورده که چون عبدالملک از کار پسر زبیر باز پرداخت خواست تا برادرش را براندازد و بمکه
لشکر فرستد هیچکس از اعیان سپاه او آنرا قبول نکردند و گفتند که با حرم خدا حرب نتوانیم تا روزی حجاج بن
یوسف نزد عبدالملک رفت و گفت که یا امیرالمؤمنین من دوش خوابی دیدم که پسر زبیر را بگرفتم و او را
بقتل آوردم عبدالملک دو هزار سوار مدد داد و او را بدو فرستاد و اصل حجاج از طایف بود و چون بطایف
رفت بطایف سپاه در آنجا جمع آورد و بمکه تاخت و مدتی دراز در آنجا حرب بود و از عبدالملک مدد
طلب داشت و آن منجنیقها که در آنجا کرد واضح است تا آخر الامر مکه را بگرفت و عبدالله زبیر را بقتل
آورد و از آنجا بمدینه رفت و سه ماه در آنجا مقام کرد و با اصحاب استخفاف بحد رسانید و چون احوال بعبدالملک
رسید حجاج را از یثرب باز آورد و بعراق فرستاد و تمامت ولایت حجاز و یمن و مصر و تمامت مغرب
موسی بن نصیر را داد و او را باقامت عدل و احسان وصیت کرد و موسی بن نصیر بمغرب رفت و ولایت
اندلس را بگرفت و در آنجا مقام کرد و چند جا فتح عظیم میکرد و بعبدالملک خبر آن میرسید و عراق

و ماوراء النهر و خراسان را حجاج بن یوسف داشت و در ما تحت کارداران و گماشتگان او بودند
و ملک بر عبد الملک ازین دو نایب قرار گرفت اما تفاوت آن بود که موسی را خلیفة الله میخواندند
و حجاج را عدو الله میخواندند **حکایت** آورده اند که چون پسر زبیر مکه را بگرفت و بر ملک
استیلا یافت و یزید پلید حیات داشت که مؤید من الله مختار ابن ابو عبیده ثقفی در طایف ساکن
گردیده بود و عبد الله او را قوی دست کرده بود و این مختار از شجاعان عرب بود و حکومت امارت بدو
تقریر کرده شد و مختار اجابت کرده بخدمت او پیوست و برای خدمت او خواست تا کمر بندد بشرط آنکه او معزز
و مکرم دارد چنانکه بی حاجب و دربان هر گاه که خواهد نزدیک او درآید و دیگر آنکه امارت کوفه بدو ارزانی
دارد و دیگر آنکه با اولاد امجاد امیر المؤمنین تعرض نرساند عبد الله زبیر بسه شرط عهد کرد و مختار نزد او رفت
و از برای او با لشکر شام وبها کرد و دلاوریهای او ظاهر بود تا آنکه کار بر پسر زبیر قرار گرفت و چون کار او
بالا گرفت در مختار نمی‌نگریست و دربانرا فرمود که دیگر این ثقفی را نزد من مگذار که در شهرها یکبار و امارت
کوفه را از او برید و بیزید بن حارث انصاری داد و او را از آن محروم نمود و مختار از آن خاطر برکشید و با عبد الله
ابن مطیع که از اعیان سپاه پسر زبیر بود گله کرد و او در جواب فرمود که این بر تو بسبب آنست که در اول
با او شرط کردی که با اولاد امیر المؤمنین تعرض نرساند و اگر واسطه در میان ما نبودی او در حق تو الطاف
بسیار فرمودی و چون عبد الله مطیع فرصت یافت و بسبب حسدی که با مختار داشت نزد پسر زبیر گفت که
من چنان شنیدم که مختار بخدمت امامزاده محمد حنفیه رفته و ایشانرا مستحق خلافت میداند و اگر نه آنستی که
عقوبت قبل از جرم زشت بودی سرای او را در کنار او نهادمی اکنون جماعتی را برگماشته ام تا اگر
او را در ملازمت محمد حنفیه دریابند او را گرفته نزد من آورند من او را سیاست کنم که بنده همه حق ناشناسان بود
اما چون پسر مطیع مزاج کلام پسر زبیر را دریافت مختار را از آن آگاه کرده بدو گفت که صلاح تو در آن بود
که بگریزی و خود را بعراق اندازی و اگر توقفی نمائی دست تدارک بآن نرسد مختار میخواست تا یکبار محمد حنفیه را
ببیند در شبی بخدمت او راه یافته درآمد و آنحضرت عزلت اختیار فرموده بود و بر وقت طعام

خوردن در خانه بگشاد اما چون مختار بخدمت او رسید او را تعزیه امام حسین پرسید و گفت یا امیر دیدی
که این ظالمان با فرزندان رسول خدا چه کرده اند اگر مرا اجازت فرمائی برخیزم و بکین خواهی حضرت امام حسین ع
و تا یک کس از آن جماعت که در کربلا بوده زنده باشند از پا ننشینم معاویه خون عثمان واجب النیران را
بدون حجت طلب میکرد من خون امام حسین را بحجت طلب دارم و کینه او ازین ظالمان بدین خواسته
دمار از ایشان برآرم و امامزاده محمد حنفیه مدافعه نمود و برخاست و بخانه رفت و بعد از ساعتی برآمد و کاغذی
نوشته بمختار داد و مضمون آن اجازت بود در طلب خون حضرت امام حسین از ظالمان و قصاص قاتلان
او و آنگاه فرمود که ای مختار برو که حق تعالی این کار را بدست تو برآورد و ترا بر اعدا غالب سازد مختار
بر باد پائی رعد آسای صاعقه کردار هامون نورد کوه رفتار سوار گردید و روی بکوفه نهاد و شیعه امیر المؤمنین ع
علی را جمع آورد و حال با ایشان بیان کرد و نوشته امامزاده محمد حنفیه ایشانرا نمود و ابراهیم بن مالک
اشتر را بیان دعوت کرد و او در جواب فرمود که آنگاه من درین خوض نمایم و کمر بدین امر دربندم و بازو
برگشایم که امیر و سپهسالار من باشم ایشان گفتند که بر مختار بیعت کرده ایم و خط حضرت محمد حنفیه حجتی دارد ابراهیم
عبد الله را گفت که اگر او حجتی چنین دارد من او را متابعت نمایم و شرایط خدمت بجای آورم اما چون
ابراهیم بصحبت مختار رسید و نوشته محمد حنفیه را بدید با او بیعت کرد و باتفاق خروج کردند و دست بکین خواهی
امام حسین برآوردند و گماشتگان پسر زبیر را از عراق بیرون کردند و چون این خبر بدان پلید رسید که مختار
بکوفه رفت و باعث چنین فتنه شد و طلب خون امام حسین مینماید و فرمان حضرت امامزاده محمد حنفیه دارد
و پسر زبیر یک کس فرستاد و او را طلب داشت و چون آنحضرت نزدیک او رفت اشراف اعراب و سادات
حاضر بودند پسر زبیر او را تعظیم و تکریم بسیار نمود و او را بر دست راست خود نشاند و گفت که ظن و اعتقاد
در حق تو آنست که تو در کمال ورع و غایت زهادتی و کسی با تو درین برابری نتواند کردن و سبب تقوی
از آن بالاتر است که زبان بذکر آن اقدام تواند نمود حاجت به بیان نیست و من از جانب تو آنم که دانم تو
دل از دنیا برگرفته و روی بتهیه اسباب آخرت آورده اما جماعتی از نااهلان در تو فتنه می انگیزند

ونمی‌ستیزند باید که تو با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند حضرت فرمود که باید دانست که در دل من غش و خیانتی
و حق قوم خاندان ما را از دوش بگرد و خلافت مطهر کرد و من از کار دنیا و طلب ملک و سروری فارغم چه اگر مرا این
اندیشه بودی از آن تا این غایت بظهور رسیدی و آنچه بر پدر من رفت با آنکه فضل او بر همه عالمیان
ظاهر بود و کس را در آن مجال انکار نبود و آنچه بر برادرم حسین واقع شد با وجود آنکه مقام او بحضرت پادشاه
بر تبه بود که محتاج بیان نیست بسبب این و بنای دنیا بود و من چون وقایع و حوادث چنین دیده ام بسبب آن
کنج خانهٔ عزلت گزیده ام آن ملعون دغا و پلید بحیا گفت چگونه عزلت اختیار کرده که از مشرق و مغرب عالم خلق
نزدیک تو می آیند و مصالح خود را بر تو عرضه مینمایند و اگر هواخواهان منم باید که نزدیک من آیند آنحضرت فرمود که
جماعتی که شیعهٔ ما اند و نزدیک ما آیند و با ما شرط محبت و مودت بجای آرند از آن امید شفاعت رسول ام
دارند آن خارجی گفت که مختار را تو بعراق فرستادی تا طلب خون امام حسین کند آنحضرت فرمود که مختار را دوزخ
ستوده تو بگریخت چون بخدمت تو آمده بود او را بنیکو نگاه داشتی تا رفتی و اگر او را ادعا قصد خون
خون امام حسین طلبید مرا در آن خیانتی نباشد پسر زبیر او را بدست موکلان داد تا او را در زندان حرم در
کردند و گفتند که ترا تا دو ماه مهلتست اگر نامه نوشتی بمختار تا دست ازین عمل باز دارد و اگر ترک فتنه کرد اگر
کرد نخست ترا بکشم آنگاه روی بدفع و حرب آورم چون این خبر وحشت اثر بمسیر حلقه اخبار مختار رسید که تار ...
رسید ابراهیم اشتر را طلبید و حالات او تقریر کرد و بجای آب خون از فوارهٔ دیده روان کرد و ابراهیم زانو زد
بکربت و در ساعت با سه هزار سوار جرار نامدار و سه هزار پیاده روی بمکه نهاد و چنان بیرون رفت که هیچکس را
خبر نشد و چنان قرار دادند که بخبر بر در مکه رفته بشهر در روند و آنحضرت را در هر جاکه باز داشته باشند بیرون آورند
و اگر کسی منع ایشان کند دست بکار برده او را برآرند تا پسر زبیر هم زیر دست نیاید که با هر که عهد کند بجای آرد و ذریه
طلیتهٔ امیر المؤمنین را نیازارد پس ابراهیم قول هانی بن قیس ثعلبی را با صد و پنجاه سواره و پیاده روانه کرد
و فرمود تا بمکه در هیچ جا مقام مکن و بر در مکه بوادیی که آنرا ابطح الرد خوانند نزول کن و عمرو بن طارق را از عقب
او با دویست سوار و چهارصد پیاده روانه کرد و روز دیگر طفیل بن عامر را با سیصد سوار و سیصد پیاده روانه کرد

و درهمان

و درهمان روز محمد بن قیس بن ثعلبه را بخواند و با چهارصد سوار او را نیز بفرستاد و روز دیگر پانصد سوار برق آثار
با طبل و علم لطفان بن عمرو تمیمی داد و او را سپهسالار کرد و در عقب بفرستاد و بر علم آن صاحب کرم
نوشته بود که النصر من الله و لرسوله و للمؤمنین پس آنگاه در آن سه روز برین نهج آراسته بود و آن سپاه بر در مکه فراهم
آمدند و هیچکس با خبر نبود و هانی بن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمد چون بزمزم رسید و دید که خیمه
زده بودند و موکلان بران باز داشته گفت که محمد حنفیه را بیرون تا با او دو کلمه بگویم ایشان بکلام او
او التفات ننمودند و گفتند که ما را فرمان امیر المؤمنین باید هانی بر ایشان بانگ زد و گفت که اگر او را بیرون
نیارید همه را گردن بزنم القصه چون امامزاده محمد حنفیه آواز هانی را شنید از آن خیمه بیرون آمد
هانی از پشت مرکب فرود آمد و دست و پای او را بوسه میداد و گفت که اجازت فرمای تا این زندانبانان را
بتیغ بگذرانم حضرت فرمود که این حرم خداست و در اینجا محاربه نه رواست و تا ایشان درین حدیث بودند
پسر زبیر را خبر کردند که سپاهی از عراق آمده اند و سلاح در زیر جامه پوشیده اند و محمد حنفیه را از خیمه بیرون
آوردند او اتباع و اشیاع خود را فراهم آورد و سوار گردید و خبر در مکه افتاد که سپاهی از عراق آمده تا
محمد حنفیه را از بند برآرند و دوستان شاد گردیدند اما چون پسر زبیر بمحمد حنفیه رسید گفت که این فتنه از سر
تا فرو گذارم تا نامه بمختار نوشتی تا این سپاه بر سر من فرستد رباعی آتش بود و دست خویش در خرمن خویش
من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش :: کس دشمن من نیست منم دشمن خویش :: ای وای من و دست من و دامن خویش
اما مرا آنکه رها کنم که جان بدر بری همین زمان این سپاه حجاز فراهم آرم و دمار از روزگار مخالفان برآرم و
بسر تو کاری آرم که تا روز قیامت از آن بازگویند امامزاده فرمود که من مختار را طلب ننمودم و گرنه من پسر
این کار داشتمی به دیگر بار نکته گفتمی آن بحیای دغا در خشم شد و گفت که چون کار بدینجا رسید اگر بیعت نمیکنی
بگو و اگر شمشیر را بر تو حکم سازم هانی گفت که تو چرا عهد خود نگاه نداری و سخن با اندازهٔ خود نگویی تو مرا
که هرگز با تیغ زاغ و شمشیر تراطاعت نرود بادگر تمامی ادب و نسب و زهد و ورع از تو بخلافت احق است
لیکن او را زهد و ورع مانع است از تقلد خلافت پسر زبیر چون هانی را بدیدگان کرده که شیعه ایشان بیش از

نیست بانگ بر وی زد و گفت که شایسته است که بدین اندک مایه قصد ما کنی و ندانستی که تمامت زمین حجاز
و شام و یمن در بیعت ما اند و من همین ساعت شمشیر از شما رستخیز بر آرم و تیغ برکشید و خواست که بر ایشان
راند که ناگاه عمرو بن طارق در رسید با هفتصد سوار تیغها برکشیده و لباس حرب در پوشیده و چون کوه آهنین
بر باد سوار شده و چون آتش حمله آوردند و چون رعد بخروشیدند و بر مثال بحر بجوشیدند و چون امامزاده را بدیدند
خوشدل گردیدند و در قدم او غلطیدند و حضرت همه را با عزاز و تکریم خوشدل گردانید و فرمود که تیغها در نیام کنید
در حال تیغها در نیام کردند پس طفیل بن عامر در رسید با سیصد سوار و سیصد پیاده همه تمام سلاح تیرها در کمان
نهاده و نیزه‌ها در گوش اسب راست کرده و اهل مکه شادمان گردیدند پس محمد بن قیس بن ثعلبه در رسید با فوج خود
و همه بر اسبان نقره خنگ برنشسته و تیغها حمایل کرده و جوشنهای زرنگار پوشیده و قرآن میخواندند و نعمان
ابن عامر با خیل خود در رسید همه پیادگان کماندار کرد و میان عبدالله زبیر متحیر گردید و در وی بهای آورد
و گفت که سوار و پیاده متفرق کرده و میشنیدم که من اگر اشارتی کنم یکتن از اینها جان نبرند های کوشک اگر
شاهزاده اجازت فرماید ترا دستبردی نمایم که هرگز هیچکس ندیده و نشنیده بود پسر زبیر حیا از این سخن برکشید و خود را
بلکه نگاه داشته تیغ برکشید و با جماعت خواست تا مقاتله کنند که هیچ کس نه و طلیان بن عمر ایستاد و از احوال پیغام داد
صف بیاراست و عبدالله زبیر را چنان گمان شد که لشکریان یاری او برخاسته سپاه آراسته اند های آواز داد
که ای اهل مکه شما از میانه بیرون روید که اهل حرم رسید و شاید که آسیبی بشما رسد و غلط واقع شد اهل مکه در شما
شدند و پسر زبیر با دل شکسته و های و پسر زبیر تیغها برکشیدند و در برابر بمقابله یکدیگر بایستادند و حضرت امامزاده
در میانه درآمد و نگذاشت که آسیبی بهیچیک رسد و ایشان در این بودند که طلیان بن عمر در رسید با دو هزار سوار
و طبل و علم و چون پسر زبیر آنرا بدید از هوش برفت پس محمد حنفیه گفت ای برادران تیغها در نیام کنید و محاربه را
بازگذارید که در حرم خدا خون ریختن روا نبود و آن جمله فرمان کردند و پسر زبیر بکاشانه خود رفت و محارفت قریش و ساداد
مکه را بخواند و با ایشان عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد آن بود که شما مرا یاری دهید و با دشمنان من محاربه نمایید
و شما خودها را فرو گذاشتید ایشان فریاد برآوردند و گفتند که ما در بیعت تو ایم لیکن با ذریت رسول که آن علی است

حر

حرب نکنیم در غایت حق ایشان بر خود لازم دانیم خصوصا ما بیقین دانیم که از محمد حنفیه بدی نیاید و او طالب دنیا
و خلافت نیست صواب است که با او صلح کنی و او را با خود بازگذاری تا این فتنه فرو نشیند و گرنه این کار دراز
شود جدا کرده او امروز بکعبه آشتی ترا زنده نگرداند که ما کشته شدی عهد کرده که اورا تعرضی نرسانند و بر آن جمله سوگند
خورد و آنحضرت را سپاه باز گردانید تا آن فتنه فرو نشست تا چون نوبت بعبدالملک مروان رسید حجاج
را بفرستاد تا کار عبدالله کفایت کرد و ملک بعبدالملک مروان رسید و بسیار زحمتی و محنتها بدو حکایت
آورده که قبل از تقلد خلافت او مردی زاهد پارسا بود و تا روزی که نوبت خلافت بدو رسیده او نشسته بود و قرآن میخواند
و چون خبر بدو دادند که نوبت خلافت بتو رسید مصحف را بر یکدیگر نهاد و گفت که بدرود باش که پیش از این فراغت
نخواهم یافت که ترا بخوانم خواندن برخاست و در میان کار شد و حجاج را امارت داد و تا چندین هزار کس از صحابه
رسول و تابعین او را بکشت و کرد آنچه کرد و مروان بن یحیی گوید که من از عبدالملک شنیدم که قبل از ایام خلافت
در میان گشت از هیچ چیزی لذتی ندیدم الا آنکه نباید که برگی از گشت زیر پای من سپرده شود امروز نامه حجاج بن یوسف
رسیده است که خلقی را از مسلمانان کشته است و باک نمیدارد و در آب خون ایشان در قیامت مرا باید داد و این خبر
خذلان نبود حکایت عبدالملک گفت که در مدینه من بودم که سپاه یزید پلید قصد عبدالله زبیر کردند با جوش کشتن
گفتم تا چه خذلان و بدبختی باشد که بجهت ملک دنیا خلقی از مسلمانان کشتن و من از حق تعالی استغاثه میخواهم از آن
قیامت حاضر کردم و یک شیشه خون مسلمانان ریخته باشم بناحق و چون در روزگار خلافت خویش حج اسلام گزاردم
و مسجد رسول آمدم و در نماز ایستادم و زنی بود از مجاوران مسجد نبی در زهد و ورع اشتهار داشت و او را
زنبیلی و کهنه‌ای داد از انفاق او خبر داشت بیامد و در برابر بایستاد و گفت یا ابا الولید ما قبلت تلک الحجه ما حجم
آن شیشه شیشه‌ها خونهای ظلم ناحق ریخته اند و الحمد رب العزة از ملک دنیا او را مستخلص گردانید گوشه برکت
انصاف او بود زیرا که انصاف میداد و تلخی سخن گویا را که طعم الحق مر داشت شیرینی اصغاء میکرد و چون
نوبت او درگذشت ملک پسر او سلیمان بن عبدالملک خلافة ولید بن عبدالملک در نیمه ماه شوال سال هشتاد و
شش از هجرت بیعت کردند با ولید بن عبدالملک و مادر او دختر عباس ابی العباس المازنیه بود و در تسلط

او نهاد بود و نه ماه و در دمشق دست اجل زهر قتل در جام عیش او ریخت در روز دوشنبه نصف جمادی الآخر
سال بود و ششم از هجرت و نماز کرد برادر عبدالعزیز و ولادت او بمدینه بوده و چهل و شش سال زیست و دبیر
او قعقاع جلید بود و حاجبش بود مولی او بود و نقش خاتم انک میت و انهم میتون بوده است حکایت آورده اند که
دو منجم نزد ولید آمدند ولید آمدند یکی گفت که از روی حساب دلیل میکند که ترا بیست سال
خلافت بود دیگری گفت که از راه دلایل نجومی چنان مستفاد میگردد که هشت سال ملک خواهی راند ولید
پلید گفت که بقول هیچیک از شما فریفته نگردم بخدا که مال چنان جمع کنم که اگر عمر من با عمر دنیا با هم خواهد بود و
چنان بخورم و بپردازم که گوئیا فردا خواهم مرد چنانکه دل برداشته ام چون او را وفات رسید برادر خود را
سلیمان بن عبدالملک خود خواند و او را وصی خود نمود و خلافت بدو سپرد و رخت بجهنم برد ذکر خلافت
سلیمان بن عبدالملک بیعتهم ماه جمادی الاخری سال نود و ششم از هجرت و مدت خلافت او [illegible] ماه بود و مادر
او ولیده دختر العباس بود و در دمشق وفات روز آدینه دهم صفر سال نود و نهم و نماز کرد بروی عمر بن
عبدالعزیز و دبیر او سلیمان بن رقبه بود و حاجبش ابو عبیده مولی او و نقش خاتم او این حسبی الله نعم الوکیل بوده
حکایت طبری در تاریخ خود آورده که چون او بر سریر خلافت قرار گرفت [illegible] را در زندان کرده بود
رسم خونریزی از جهان برداشت و بساط عدل و رحمت بگسترد و برادر خود مسلمة بن عبدالملک را با لشکر
جرار بروم فرستاد تا در عهد او تمامت روم گشاده گردید و بفرمود تا در آنجا مقام کرده و هر طرف از
اطراف آن سال فتحی کردند و سلیمان بن عبدالملک آن سال بحج رفت و آن فرض بگذارد و از آنجا بروضه
مبارکه سید عالمیان رفت و هر یک را از مهاجر و انصار را که دریافت همه آن سال بحج رفت و آن
فرض بگزارد و از آنجا بروضه مبارکه عطایای بسیار داد و هر که از ایشان که فوت شده بود مال بسیار باولاد
ایشان داد و علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب در مدینه بود او را هزار درم داد و [illegible] او را در مدینه
نشستن مقام افتاد و برادر او مسلمة بن عبدالملک از روم هزار اسیر فرستاد و سلیمان بفرمود تا ایشان را
بمدینه آوردند و اسلام بر ایشان عرض کردند هر که از ملوک اسلام ممتنع شدند سلیمان بفرمود تا او را گردن زدند

و حضرت

و حضرت امام زین العابدین فرمود سلیمان را که بفرمای تا از این قوم کبیرا بمن دهند تا مرا کشتن او نیز بثواب حاصل آید
و سلیمان بفرمود تا مهتران قوم را بیاوردند و بحضرت امیرالمؤمنین سپردند و حضرت شمشیر برآورد و خواست تا
بر گردن او زند غل بر گردن او بود و از آهن [illegible] سلیمان گفت که تیغ بر گردن او مزن که غل آهن دارد و حضرت
شمشیر بر سر او زد چنانکه سر او را با غل ببرید و بحلق او رسید و خلق از دیدن آن تعجب نمودند سلیمان آن شمشیر را
طلب نمود دید آهن و خوب نمود گفت که اگر دیگری این شمشیر را کار فرماید برگ تره را نبرد اما شما را قوت حیدریست
و آن میراث رسیده چنانکه فرموده اند الولد سر ابیه و صاحب کمال فرموده شعر پسر کاو ندارد نشان پدر
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر و از آل بنی امیه بنی علی را اعتقاد اعزاز نمودند که سلیمان نمود و چون از کار ما
باز پرداخت و علم نیکنامی از تائید الهی در یثرب و بطحی و حجاز برافراخت پسر خود ایوب بن سلیمان را
ولیعهد کرد و از مدینه مراجعت نمود و بدمشق آمد و ایوب قبل از آنکه امر خلافت بر او قرار گیرد درگذشت و
سلیمان بعد از آن عمر بن عبدالعزیز را ولیعهد خود کرد هنوز او قبول نمیکرد تا جمعی از معارف عراق راجع نمود
و عهد نامه نوشتند و خطها همه برسانید و چون آفتاب عمر او فرو شد و او را وفات در رسید مردمان عمر را
طلب کردند و او در خانه مخفی بود تا او را بعنف بیرون آوردند و با او بیعت کردند و مردمان سلیمان را انقطاع
الخیر خوانندی که در اول عهد او حجاج بن یوسف بمرد و در آخر عهد بهتر از خود را ولیعهد کرد
ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز کنیت او ابو حفص بود و در روز آدینه دهم ماه صفر سال نود و نهم خلق با او بیعت
کردند و مادر او ام عاصم بود و از اولاد عمر بن الخطاب و مدت خلافت او دو سال و نیم بود و جهان را در این
دو سال و نیم از شرق تا غرب بانصاف و عدل گرفت و بدیر سمعان وفات یافت و او را در همانجا
دفن کردند و عمر او شست و نه سال بود که از دنیا رحلت نمود و چهار روز باقی مانده بود از ماه رجب سال
صد و یکم و نماز بر او مسلمة بن عبدالملک کرد و دبیر او سلیمان بن نعیم الحمیری بود و حاجب او مزاحم مولای
او و نقش خاتم او این بود تؤمن بالله العظیم گویند که چون امر خلافت بر او قرار گرفت اول روز خطبه که
بفرمود و خواست تا از مسجد بیرون آید که جنیبتان اسبها با لجام زرین آورده بودند و بر در مسجد باز داشته

او را تنها سوار کرده دید فرمود که اسب مرا بیاورید در اسب خود سوار شد و بخانه رفت و سیرتهای نیکو پیش
گرفت مثل سیرتهای عمر و عمر در پرهیزکاری و عدل ورزی و داد و داد دادن و روی از جهان گردانیدن و جامه
درشت پوشیدن و طعام زشت نوشیدن و نماز شب گزاردن و روزه بروزه بردن و در بازارها و
محلها پیاده رفتن و در بیت المال دست نزدن و گول شعرا نا شنیدن و چون خلافت برو قرار گرفت جمعی از
عمال که بی‌اندازه ستم معروف بودند دست ایشانرا از مهم کوتاه نموده بعزلشان فرمان و عام رعیت را حکومت کوفه
داد و حواله کار خلق بدو کرد و چون این برد جمع کرده از روم خبر رسید که در روم قحط پیدا گردید از شام پنجاه هزار
شتر غله بروم بار کرد و فرستاد و رسوله پیغام داد که تمام این غله را خرج کن و آنچه خرج راه تو بود بردار و باز گرد و چون
مسلمانانی که آنجا بودند جمله از آن عطیه شاد گردیدند و از مردن رستند حکایت آورده‌اند که در ایام او
خبر آوردند که پنجهزار کس در آذربایجان جمع گردیده‌اند و روی بخرابی ولایت آورده‌اند او عمر بن حاتم را حکم
فرمود که چهار هزار مرد ببر و با آن ترکان حرب کن عمر گفت که یا امیر چهار هزار کس با پنجهزار کس چگونه برابر آید
فرمود که قصاب را از بسیاری گوسفند چه باک چون پادشاه دفتر عدل خواند سپاه او هر جا که رود
محفوظ ماند و منصور گردد و چون عمر حاتم برفت و با آن ترکان حرب کرد و ایشانرا منهزم کرد و اسیر بسیاری
بدست آورد و بیان عدل او نفسه فرو نشست ذکر خلافت یزید بن عبد الملک علیه [illegible] آورده‌اند که چون عمر
عبد العزیز درگذشت چهار روز از ماه رجب سال صد و یکم از هجرت باقی مانده بود که بر یزید بن عبد الملک
ابن مروان حکم بیعت کردند و مادر او عاتکه بنت یزید بن معاویه بود و ملک او چهار سال و یکماه بود و [illegible]
رقا که از اعمال دمشق بود فرمان یافت و او را در همانجا دفن کردند روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه شعبان سال
صد و پنجم از هجرت و عمر او سی و نه سال بود و ولادت او در مدینه بود و برادر او اسامة بن یزید و حاجب او [illegible]
و هم مولای او و نقش خاتم او این بود لا اخاف فی الله لومة لائم آورده‌اند که چون عمر بن عبد العزیز را
وفات نزدیک رسید یزید را طلبید و او را ولی عهد خود گردانید چون او بر تخت خلافت نشست او را گفتند
که وقت خلافت در عهد عمر عبد العزیز باطل شد و خراج نواحی از حصه بیت المال رفت باز گرفته آید

طلب

طلب باید کردن و بقایا از ایشان باید خواست و کارداران باطراف جهان بجابه فرستاد تا بقایا را مطالبه
نمایند و هیچ جزو از اجزا سعی فرو نگذارند اما چون ایشان مبالغه از حد درگذرانیدند او مسلمة بن عبد الملک را
که برادر او بود بخراسان فرستاد و عمال بقایای اموال که نزد رعیت بود گرفته نزد او فرستادند
و رعیت که در زمان سابق مرفه الحال بودند و در بستر استراحت مشغول بودند پریشان حال گشتند او را بدعای
بد بستودند و زمانه بسر دود بیت حذر کن ز دود درونهای ریش ✣ که دود درون عاقبت سر کند ✣
بهم بر مکن تا توانی دلی ✣ که آهی جهانی بهم بر کند ✣ و هر کس که از طرفی برسیدی و یزید او را بدیدی از
احوال رعیت پرسیدی و یزید او را بدیدی ایشان در جواب گفتندی که خدای بر امیر عمر عبد العزیز رحمت کناد
که او بر خلق رحمت کرد و یزید از آن سنگدل گردید و همیشه در خاطر داشت که مرهم بر جراحت دل [illegible]
رعیت نهاد و او نیز نام نیکو برآرد و در آن اثنا عبد الرحمن بن ضحاک را بامارت یثرب و حجاز
فرستاد و آن نابنیاد در مقام کرد و مال بسیار و اموال و اسباب بیشمار فراهم آورد و بدان سبب خود را
فراموش نمود و بکار سودا برآمد و فاطمه بنت امام حسین را که در آن ایام بیوه بود و در مدینه می‌بود
او را بنکاح طلب نمود آن ستیده مطهره پاکیزه از آن استنکاف فرمود و او را پسر رسیده بود که هر یک
جهان ورزی برج برفت و در درج عزت بودند گفت که هر که از چنین پسران بود او را دیگر شوهر احتیاج نباشد
و آن مرد دون از او برنجید و پیغام داد که پسران تو همیشه خمر میخورند و زنا میکنند اگر تو بنکاح من
[illegible] ایشان را بگیرم و حد بزنم آن ستیده فرو ماند و نامه به یزید بن عبد الملک نوشت و از او در این
امر استعانت جست و چون این خبر بخلیفه رسید گفت که او را زیادتی مال و خود احوال از خود بخود
[illegible] که حالا پای از گلیم خود فراتر کشیده و دختر زاده رسول را بزنی طلبیده من چنان کنم که او بگدائی
برود خانه آن مطهره رود و پس عبد الله بن عبد الواحد را امارت داده بدو فرمان داد که عبد الرحمن را
بند کرده چهل هزار دینار از او بستاند و اگر در ادای آن قاصر آید گدائی کند در مدینه و از مردم بگدائی چیزی گیرد
و بخواه تا عبد الله بن عبد الواحد امثال آن مثال نمود و آن بدبخت را گرفته مطالبه فرمود و آنچه داشت

اندو گرفت و کار بجایی رسید که پلاس پوشیده و غل در گردن در مدینه گدائی میکرد مردم آن را به وی میدادند و او را
به جای خیر یاد نمودند و نام او میگویند بر آمد بیت بس تجربه کردیم درین دیر مکافات ❊ با آل علی هر که در افتاد بر افتاد
حکایت آورده‌اند که چون از ملک او کیک بر آمد برادرش مسلمه بن عبدالملک که بخراسان بود آنچه از زر
برسم بقایا گرفته بود چیزی بدو نفرستاد و او را شرم میبود که برادر را معزول سازد تا بعد از تامل بسیار بدو نامه
نوشت که درین وقت ما را با تو مصلحتی هست از عراق متوجه شام شو تا باز ببینیم که چه باید کردن و مسلمه چون
بران اطلاع یافت بر جناح استعجال روانه گردید و سرعان از توجه او خلیفه را اخبار نمودند و عمر هبیره را
طلب نمود و امارت عراق و خراسان به وی تفویض فرمود و گفت که قبل از آنکه مسلمه داخل شام شود او را اطلاع
در داده باید نمود تا او بر عزل خود بعقب تو اطلاع یابد عمر هبیره چون فرمان یافت در شام مردان تاخت بجانب
به منزل شام مقام ساخت مسلمه را در یافت و مسلمه از سرعت و استعجال سؤال کرد گفت که امیر کار عراق و
خراسان بمن تفویض نموده بر سر کار میروم مسلمه بر عزل خود اطلاع یافت که نیکو مثلی دارد عرب الملک عقیم لا ارحام من الملوک
یعنی ملوک را با کسی پیوند و خویشی نباشد و در حالت صفا که دوست خویش و بیگانه نزدیک ایشان یکسان است حکایت
آورده‌اند که در اوایل خلافت یزید مذکور یکی نزدیک او آمد و گفت که عمر عبدالعزیز در زمان خود در اندرون
حرم سرا دو خانه را مقفل کرده بود و آن هر دو خانه را پر از جواهر نفیسه و لآلی ثمین نموده یزید با خواهرش که
در حباله عمر بود این را باز گفت او در جواب گفت که عمر عبدالعزیز در ایام حیات خود بطعام دنیا التفات ننمود
و هرگز فکر در جمع مال نگماشت اما آن دو خانه همچنان مهر اوست بباید آمد و دید و هر چه در آن بود در ان
خلیفه با جمعی از خاصان و عمرو بن ولید را که از زردی خشت آن حکایت کرده بود همراه برداشته بر سرای
عمر بن عبدالعزیز رفتند و آن هر دو در خانه مهر و قفل او همچنان بسته دیدند و یگانه لذا آنها چون برگشادند یکی
دیدند نهاده و چهار خشت بر هم افکنده و آفتابه آهنینی در زنبیلی نهاده بر بالای آن خشتها گذارده و
بران سبب بود که شبها چون از اعمال و اشغال خلق باز پرداختی در آنجا رفتی و طهارت ساختی تا بدرگاه رب الارباب
پرداختی و چون خانه دیگر را در بگشادند مسجد یافتند و در آن ریگ ریخته و سبحه آویخته و طوق که شبها در گردن

انداختی

انداختی در خانه انجا گذاشته چون خلیفه و حضار آن را بدیدند گریان گردیدند و از روی خجالت زبان به استغفار
برگشادند و این حکایت جان سبب تقریر افتاد که از آنجا برداشت عبادت بسیار نیکوتر مینماید که از مردم
درویش و دیگر آنکه تا کسی خبر بالتحقیق نرسد راه حکایت نسپرد که ندامت آرد و بعد از آن همسند و فی دیده
و چون آن را بر گشادند در آن دو پیراهن خشن دیدند که در محل عبادت او آنها را میپوشیده و در تضرع میکوشیده
ذکر خلافت هشام بن عبدالملک علیه اللعنة ابوالولید بن هشام بن عبدالملک بن مروان در ماه شعبان سال
صد و پنجم بخلافت بنشست خلق بیعت نمودند مادر او عایشه بنت هاشم بن اسمعیل مخزومی بود و مدت
ملک او نوزده سال و نیم بود و در شب چهارشنبه چهارم ربیع الاول صد و بیست و پنجم از هجرت بود که
دست قدرت ید الله فوق ایدیهم قلم تحریر بر جریده عمرش کشید و او پنجاه و چهار سال تعیش نمود
و مولد او مدینه بود و ولید بن یزید بن عبدالملک پلید بر وی نماز کرد و وزیر او عالم مولی سعید بن عبدالملک بود
و حاجبش عاصم بن مسعود مولی او بود و نقش نگین او این بود الحکم للحکیم و در زمان او زید بن
علی بن ابی طالب خروج کرد و در کوفه او را شهید کردند و چون او بر مسند خلافت قرار گرفت بفرمود تا در
ممالک او هر کس فراخور حال عطا دادند از ده دینار تا دویست دینار چنانکه تمامی اموال در آن صرف شد
و خزانه خالی ماند و زیاده از هزار کس وظیفه خور داشت از علما و صلحا و در عهد او غیلان قدری خروج کرد
و هر کسی را بمذهب قدریه دعوت مینمود هشام با احضار علمای شام فرمان داد و او را بحضور آوردند و نزد
خودش نشاند و از وی پرسید که حق تعالی راضی بود بدان که خلق او را عاصی شوند و کفار او را شریک دانند گفت نی
گفت که پس این جمله خلق که برضای او برضای خود کفر می‌آرند و عاصیان میورزند و او ایشان را باز میدارد
رضای ایشان بر رضای خلق غالب بود و مغلوب خدائی را نشاید آن بدبخت فرو ماند هشام از و طلب جواب
نمود او گفت که مرا ده روز مهلت باید داد تا جواب گویم هشام گفت که اگر من ترا امان دهم خدای ترا امان ندهد
زیرا که تو خلق را بمذهب غیر حق میخوانی پس بفرمود تا دست و پای او را ببرید و گردنش را بریدند و آنها را در آن نهان
و بر دارش کردند و بدین نصرت که خلق را در دین کرد مقبول قلوب گردید و اهل ولایات و اطراف بدو

مسیل کردند و او را بر جای خیرها می‌کردند و چون کار خلافت او استقامت پذیرفت بمکه رفت و زیارت حرم
بتقدیم رسانید و در حق اهل حرمین عنایات و الطاف بجای آورد و چنین گفته‌اند که در آن سفر او را
بغیر از عطا اخراجات چهارصد هزار دینار صرف کرده و نفقی مدیه از ملک برخورداری دید و نیکوئی مشهور
کرده بیت بزرگ بابت کشند که کن پنه که داده تا نیفشانی نزدیه احوال الامر جایز انگشت ذکر خلافت ولید بن
یزید بن عبد الملک و کنیت او ابو العباس مادر او ام الحجاج در ماه ربیع الاول سال صد و بیست و پنجم از هجرت خلق
با او بیعت کردند و مدت خلافت او یکسال و دو ماه بود و در ماه جمادی الاولی سال صد و بیست و پنجم از هجرت خلق
با او بیعت کردند و مدت خلافت او یکسال و دو ماه بود و در ماه جمادی الاولی سال صد و بیست و ششم او را از خلافت
خلع نمودند و بقتل آوردند و در آن روز او سی و هشت ساله و بر او هیچکس نماز نکرد زیرا که مطعون و بد اعتقاد بود و مولد
او بطریه بود و دبیرش سعد بن عبد الملک حاجبش عیسی مولای او و مدفن او بطریه بود و نقش خاتم او این بود یا ولید احذر الموت
و گویند که چون او بر خلافت نشست بفرمود تا در خراسان هر مطرب و قوال و سازنده و خواننده و رقاصی و مسخره
و مخنثی که بود بشام بردند و روز و شب بشراب و طرب مشغول بود و از رعایت اسباب خلافت غافل و
عمال هشام را برقرار باز گذاشت و چون مدت شش ماه بگذشت هر اهمال و اخلال داشت و دست بجرم برد
و عمر دراز کرد و چون یکسال بر آمد بمذهب شانع میل کرد و هر که در آن مذهب نخفی گفتی او آنرا بخود نزدیک ساختی
و فتاوی حاصل نموده بعلما فرستادی که نایب افضل بود یا رسول ایشان گفتند که نایب گفت من نایب خدایم
و حضرت محمد رسول او بود پس من ازو فاضلتر باشم و شیطان در دماغ او اثرها جای داد تا خلق ازو نفور گرفتند
و او را از خلافت دور کردند حکایت آورده‌اند که ولید پلید را کنیزکی بود مخنثیه او گفته که روزی
او مست کرده بود و با من صحبت کرده و از من حظی یافته که ناگاه مؤذن بانگ نماز بر خواند او سوگند خورد
که بغیر از تو این جمع را امامت نکند من گفتم که ای امیر من مست و جنبم چگونه پای در مسجد نهم و مسلمانان را امامت
کنم او شمشیر برکشید و گفت که اگر تو قبول نکنی ترا تیغ در آرم و جهان بر تو تیره کنم و چون مرا خوف جان بود
دستار بر سر بستم و لثام در روی کشیدم و بر رسم عرب بیرون آمدم و امامت کردم و تا زنده باشم

انکه

ازانچه ازین امردی اضطرار در وجود آمده آزرده باشم و از خدا آمرزش طلبم حکایت آورده‌اند که عادت
بنی امیه چنان بود که هر که بخلافت نشستی آن سال حج بگذاردی و اهل حرمین را بعنایات و الطاف
تشریف داری و چون یکسال از خلافت آن پلید بی اقبال بگذشت برگ سفر ساخت و عزیمت
حج اسلام نمود و در سه منزلی دمشق شهریست که چون گرما اشتداد یابد خلق به آنجا رفتندی زیرا که آن
بر کنار فرات واقع است ولید بدانجا مقام کرد و اهل یمن که با او بودند منتظر رفتن او می‌بودند که با او حج
بگذارند پس جمعی از معارف و اشراف با برادرش صحبت کردند و گفتند که شرف [illegible] معلوم است که تا
و حال اعتقاد او بر چه سانست و کسی که برین اعتقاد باشد خلافت را نشاید اگر موافقت کنی او را بر هم
زنای او برداریم او رضا داد تا برادرش را بقتل آوردند شبی بدمشق رفت و عبد الملک پسر حجاج بن یوسف
که در آنجا امیر بود از قبل برادرش او را بقتل آورد و خزانه و بیت المال برگرفت و بلشکر داد و سه هزار مرد
در عقب ولید بفرستاد و چون خبر بولید رسید خواست تا بحمص رود که سپاه برسیده بود و نوبت
رفت و در میان حمص و دمشق حصاری بود در آنجا رفت و حصاری شد و بر بام حصار رفت و آواز
داد که ای جماعت مسلمانان وای مستدیان من در حق شما چه بد کرداری کرده‌ام که شما بر من خروج کرده‌اید
ایشان گفتند تو تحلیل خون اهل حرم کردی و دست بجرم برد و عمر دراز کردی و بمذهب شانع میل کردی ولید
گفت که خدای مرا چندان حلال داده بود که از حرام مستغنی بودم گفتند که رفت طبعت در زشتی لمیت ترا رها نکرد
گفت که امروز بر من چون روز عثمانست پس حصار بگشودند و او را کشته گردید و او را دو پسر دیگر بود که ایشان را به حبس فرستاده
بود یکی ابراهیم نام بود و دیگری الحکم آن پلید ایشان را ولیعهد خود کرده بود ذکر خلافت یزید بن عبد الملک
در ماه جمادی الاخری در سال صد و بیست و ششم از هجرت خلق با او بیعت کردند مادر او کنیزکی بود ماه آفرید نام دختر فیروز
ابن کسری ابن یزدجرد بن شهریار و مادر او را ریکانه نام بود و او دختر اردشیر شیرویه بود و ماه آفرید در حرب بر
لشکر اسلام افتاده بود و قتیبه بن مسلم او را نزد حجاج بن یوسف فرستاده بود و حجاج بر سبیل تحفت حمص او را بولید عبد الملک
فرستاده بود و یزید پلید ازین کنیز متولد گردیده بود و او را یزید ناقص خواندندی اول آنکه اعرج بود دوم

آنکه ملک یا پنجاه مانده بود و در اول ذی‌الحجه همان سال رقم اقتدار جریده بقاء او کشیدند و او را البرقه عدم رسانیدند
و بدمشق دفن کردند و وزیر او بشر بن سلیمان بن سعید بود و کویند که مرسماح حاجب او بود و نقش نگین او یزید بالحق
بود **حکایت** آورده که چون او بر خلافت نشست هر دو برادر را حبس کرد و دو کس او را بیعت نکردند و کفتند
که ولی عهد بموجب فرموده پدرت برادران تواند که در زندانند و جمعی او بر قتل برادران اغرا مینمودند که
بکشتن ایشان کار بر تو مستقیم گردد او میگفت که برادرانم کناهی ندارند ایشانرا بجرمی چون توان کشت و او مردی
عادل عاقل بود و بزرک زاده که واصل [illegible] او را بر کار خیر میداشت و مدت او اندک بود و چون او را وفات رسید
ابراهیم برادران ولید بر تخت قرار گرفت **ذکر خلافت ابو اسحق ابرهیم بن الولید** کنیت او ابو اسحاق بود و ام
او ابراهیم [illegible] پدرش ولید بن عبد الملک و در اول ذی‌الحجه سال صد و بیست و ششم خلق برو بیعت کردند و مادر
او ماه آفرید مذکوره بود و مدت خلافت او هفتاد روز بود و بعضی بیعت او در آمدند و بعضی ابا نموده سر باز کشیدند
و کار او مستقیم نگردید **حکایت** آورده که چون مروان بن محمد بن مروان بن الحکم دید که کار ولید پریشان
گردید و بیشتر خلق بر یزید بن ولید را کاره میباشند فرصت نگاه میداشت و او در ولایت ارمنیه داشت پنجاه هزار
مرد فراهم آورد و در دمشق آورد و ابراهیم در خلافت خلل نموده بود اما آن هم استقامت نپذیرفته بود جماعتی او را
کفتند که حکم برادر ابراهیم که در زندان بود و پدر او را ولیعهد نمود و ابراهیم او را خلیفه کرد و از برای خود از مردمان
بیعت گرفت و ابراهیم بادی خاست کرد و در آخر در طاعت او در آمد اما دولت رو بزوال آورده بود که آفتاب
دستیاب بود دم است و چون دولت و خلافت و ملک و سلطنت از خاندان بنی امیه منتقل خواهست شد اسباب
آنرا آن بکار رهنما کردیدند **ذکر خلافت محمد مروان بن مروان علیه اللعنة** آورده که در روز یازدهم ماه صفر از سال
صد و بیست و هشتم از هجرت است برو بیعت کردند و مادر او کنیزکی بود بابله نام که او را مالک بن ابراهیم
ابن ابراهیم بن مالک ابن اشتر نخعی خریده بود و او آخرین ملوک بود از ملوک بنی امیه مدت ملک او پنج سال و
دو ماه بود و در ماه ذیقعده سال صد و سی و دو کشته گردید و او را در مصر دفن نمود و ولادت او بجزیره اتفاق افتاد
و وزیر او عبد الحمید بن یحیی که در زمان خود بی مثل و مانند بود و در کفایت [illegible] و حاجب او سعلا بود

مولا

مولای او و نقش نگین خاتمش این بود **نصرك الله تعالى بنصر** آورده اند که چون مملکت را ضبط کرد و بر سریر خلافت
استقامت نپذیرفت کار و بار جهان هرج و مرج شد و ابو مسلم بخراسان خروج کرده بود و جامه سیاه پوشیده
و بنام ابراهیم بن علی بن محمد بن عبد الله بن عباس خطبه کرد و او را ابراهیم امام خواندندی و چون دعوی بنی العباس
بخراسان آشکار کردید ابراهیم از آنکه روی بکوفه نهاد و با او جماعتی از قریش بودند و مروان چون از آن آگاه
کردید کس فرستاد تا در عقب ایشان بروند و سفاح را نیز داد و از آنکه حدیث از رسول بگوشش رسیده بود که
آنحضرت فرموده بود که بعد از هجرت من صد و اند سال خلافت باولاد عباس رسد و تا قیامت در خاندان ایشان باشد
و اول ایشانرا سفاح نام باشد چون بشنید که اولاد عباس دعوت آشکارا کردند و برادران او بکوفه میروند
قاصدی فرستاد تا ایشانرا بیاورد قاصد در سه منزلی کوفه ایشانرا دریافت و پرسید که کدام یک از شما سفاح
[illegible] ابراهیم گفت که من قاصد را از علامات سفاح اخبار نموده بودند چون آن نشانها را در او ندید گفت
که این بیمار [illegible] من میبرم پرسیدند که ترا بر چه جمله فرمان داده اند گفت مرا بردن سفاح امر کرده اند ابراهیم
گفت سفاح منم و بکوفه میروم آنگاه ابراهیم سفاح را ولیعهد کرد و ایشانرا گفت که بتعجیل بروید و خود را بکوفه رسانید
ایشان [illegible] رفتند و بکوفه رفتند و چون ابراهیم نزدیک مروان رسید مروان در وی علامات و نشانها که
شنیده بود ندید بر کشید و آن قاصد را سیاست داد ابراهیم را محبوس کرد و چون سپاه اطراف آن اخبار
شنیدند روی بمحاربه مروان بد امان آوردند و مروان ابراهیم را بقتل آورد و گرم و سرد جهان بر وی نابکار
آورد و آخر الامر او خون بر گشته کردید و از چندان ملک و ثروت بماند که مدهر نیاید و خزاین و دفاینی که حاصل
فلک از عهده آن بر نیاید **بیت** کجا ماند ملک و بقا و حشمت کس ؛ بقا بقای خدا است و ملک ملک خدا است

ذکر خلافت خلفاء عباسی و احوال ایشان و اسامی و کنیات و مدت خلافت هر یک از آن ملاعین بی دین دغا

آورده اند که چون دولت بنی مروان روی در نقصان نهاد و در استغاث [illegible] بکمیدان بر آمد و گفته اند که ملوک
بنی امیه چهارده تن بود و نهایت کمال هیچ [illegible] چون از چهارده در گذرد روی بنقصان آرد
و بر فلک ملک و دولت عدد ایشان چهارده آمد و بعد از آنکه ماه جاه ایشان بمحاق و بال گرفتار گردید آفتاب

اقبال بنی عباس طالع گردید و شب و بهین از لباس سیاه ایشان سفید گردید و غره غراء ملت از تیغ زمرد فام
ایشان نعلی گردید و تا دامن قیامت سریر خلافت بمکان خلفای آل عباس آراسته خواهد بود و از آن وقت
که حق بمرکز خود قرار گرفته خلفاء آل عباس خلل و آفت از خلافت بدور کردند و تا این غایت سی و چهار خلیفه
گذشته اند و اکنون زمان ابوعبدالله محیی الناظر لدین الله احمد سی و پنج بود و مستظهر لدین الله ابوجعفر منصور
سی و ششم است که شش جهت هفت اقلیم بزیور محمدیت او آراسته است و زبان خلق بشکر ثنای او گشاده
و اسامی ایشان درین قطعه در سلک نظم آورده شده **نظم** سی و شش اند از شما * در صف عباسیان * راه نمایان شرع
کارگزاران دین * اول ایشان سفاح * ثانی منصور و باز * مهدی و هادی و باز هارون رشید و امین * وز پس مامون ملک
معتصم و واثق است * معتضد مکتفی مقتدر بیقرین * باز چو مقتدر برفت مهدی و پس معتمد * در متوکل گذشت
منتصر و مستعین * قاهر و راضی و باز از پس او متقی * وز پس مستکفی است ملک مطیع گزین * وز پس مسترشد است
راشد و پس مکتفی * وز پس مستنجد است مستضیء هش این * طایع و قایم چو رفت * قایم و پس مقتدی * نوبت مستظهر است
از پس ایشان یقین * ناصر دین چون گذشت ظاهر شه نامدار * باز چو مستنصر است ملک جهان را امین * مستنصر
گذشت معتصم آمد بجای * عمر درازش دهاد خالق عرش آفرین * تا که جهان را ثبات باد و مراد در بقا * باد جهان ...
باد زمانش رهین * شاه جهان شمس دین فخر کند بر ملوک * چون که بدرگاه داد یافت لواء و نگین * دستگیر ...

ذکر خلافت ابی العباس سفاح عباسی ارباب تواریخ و اصحاب سیر آورده اند که عباس بن عبدالمطلب در زمان
خلافت رئیس ارباب طغیان و عصیان عثمان بن عفان از این جهان با جنان رفت و عبدالله بن عباس در وقت
فتنه ملعون مردود زبیر از عالم بقا ارتحال نمود و از اولاد او علی بن عبدالله که در فلک وفا و مهر خلفا بود
وفا بود و ادا استحکام گشتی زیرا که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی آورده اند که روزی شاه ولایت
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب نماز عصر گزارد عبدالله عباس مانده بود از احوال او پرسید گفتند که ولادت ...
او را فرزندی کرامت فرموده است و بدان اشتغال دارد و چون آنحضرت از نماز بازپرداخت بتهنیت
او شتافت و از وی سؤال کرد که او را چه نام کردی عبدالله گفت که مرا کجا یارای آن بود که تا از ملازمان

عالی

عالی نپرسم او را نام کنم و با وجود تو من او را خود سر چگونه نام و کنیت تعیین نمایم پس آن جنین را بخدمت امیرالمؤمنین
آوردند و آنرا آن حضرت برداشت و بوسه بر سر و روی او نهاد و او را دعا کرد و فرمود **خذالیک ابا الاملاک**
یعنی بستان این را که پدر ملوک خواهد بود و بعضی **ابا الخلفاء** گفته اند و فرمود که او را علی نام کردانیدم و ابوالحسین
کنیت دادم و چون نوبت بمعاویه رسید گفت که وضع نام و کنیت هر دو بر علی نبود و من او را کنیت ابومحمد
کردم و واقدی آورده است که بنی امیه بنی عباس را از تزویج بنات حارث منع کردندی که چنین شنیده بودند
که بعد از صد و اند سال از هجرت از دو فرزندی آید از بنات حارث و خلفا از نسل او باشند و در سر صد سال محمد
ابن علی بن عبدالله در وجود آمد و از و اجازت طلب بود تا دختری از بنی الحارث بن کعب بخواهد عمر عبدالعزیز
او را اجازت داد و او ربطه بنت عبدالمدان بن دطن بن زیاد بن الحارث را بخواست و ابوالعباس که اول
خلفا او بود از و متولد گردید و محمد بن علی در سال صدم از هجرت آغاز دعوت کرد و آن دولت را بنیاد نهاد

حکایت آورده اند که چون سرگروه ارباب طغیان مروان بن محمد ابراهیم بن محمد بن علی را بقتل آورد
چون آن خبر بکوفه رسید ابوسلمه خلال که داعی دولت او بود و با او بیعت کرده بود و از وفات او متاثر
گشته و چون ابوالعباس و دیگر اولاد عباس بکوفه رفتند او ایشان را نهان داشت و در خانه کرد و خواست
تا حق را در مرکز خود بدارد و امر خلافت باولاد حسین بن علی سپارد صلوات الله وسلامه علیه که اول
مرتبه دعوت ایشان کرده بودند پس ابوسلمه لشکرگاه از کوفه بیرون زد و سه نامه نوشت یکی نزدیک جعفر بن
محمد بن علی و یکی نزدیک عبدالله بن حسن و یکی دیگر نزدیک عمر بن علی بن حسن بن علی و بیکی از معتمدان خود داد
و گفت اینها را بردار و بخدمت جعفر بن محمد رو اگر آنحضرت متکفل امر خلافت شود این دو نامه دیگر را پاره
کن و اگر آنحضرت از آن استنکاف نماید نزد عبدالله رو و اگر او هم درین امر سر فرو دنیارد نزد عمر رو و البته جواب را
زودتر بما رسان آن قاصد بمدینه آمد و مترصد فرصت بود تا شبی بخدمت ابوعبدالله جعفر صادق رسید و نامه را
برسانید و او چون آن نامه را بر خواند زمانی خاموش فرو ماند قاصد گفت که استدعای جواب دارم قاصد را
فرمود که جواب اینست و آن نامه را بر آتش نهاد و بسوخت پس آن قاصد نزد عبدالله بن الحسین بن الحسن رفت

ونامه بوی تسلیم کرد واو نامه را قبول کرد و خواست تا جواب نویسد که جعفر بن محمد او را از آن منع کرد و فرمود که ابوسلمه مردی فریبنده ٔ مکار غدار است و زود کشته خواهد شد و شاید که ترا هم ضرر رسد زیرا که ایشان را در سر دولت است که این کار با ولاد عباس رسد و خلافت در خاندان ایشان قرار گیرد پس آن قاصد از خدمت ایشان پریشان و نومید باز گردید و گفت **بیت** بحر که چون دعای بی اثر نومید برگشتم ٭ بتنهایی بسی شب گرد کوی تا سحر گشتم ٭ و قبل از رسیدن آن قاصد حمید بن قحطبه ابوالعباس را از سرای ابوسلمه بیرون آورد و بخلافت نشاند و کار او را رونقی داد و ابوسلمه خود این اختیار نیافت و هر چند آنکه سعی نموده بود ضایع گردید و بدان حرکت فاسد جمله را حظه کرد تا عالمیان را معلوم گردد که در خدمت ملوک و سلاطین هیچ ضرری فراتر و هیچ حقی شنیع تر از ضعفای نیت و بقای طویت نیست

حکایت آورده اند که در مبدء حال آل عباس که خورشید اقبال ایشان از مطلع اجلال طالع خواست گردید ابوالعباس و منصور و عیسی و موسی که اولاد علی بن عبدالله بن عباس بودند چون بکوفه آمدند ابوسلمه ابن خلال که از مشاهیر و معارف عراق بود دعوی متابعت ایشان میکرد ایشان را در خانه خود فرود آورد و در سرداب پنهان میداشت و چون کار دولتخواهان ایشان بالا گرفت ابوالعباس قحطبه را با لشکری بعراق فرستاد و هبیره را با سپاه جرار از برای دفع ایشان بفرستاد و در لب آب فرات جنگ عظیم در پیوست میان ایشان اتفاق افتاد و ابن هبیره منهزم باز گردید و بحصار واسط تحصن نمود و قحطبه که یکی از دولتخواهان آل عباس بود در آب غرق شد و پسر او حمید با لشکر بکوفه آمد و ابوسلمه را بگرفتند و گفتند که امام را بیرون آر تا خلایق بیعت او را کنند ابوسلمه مدافعه میکرد و میگفت که هنوز وقت ظهور امام نیامده است و مقصود او آن بود که شاید این کار برای اولاد امیرالمؤمنین علی قرار گیرد و چون مشتی برسید و تمامت آن اخبار را از اولاد عباس که در وثاق او بودند مستور میداشت و ایشان غلامی را که با ایشان میبود بیرون فرستادند تا احوال را تفحص کند چون غلام بیرون رفت و تمامت احوال را معلوم کرد و ایشان را از رسیدن لشکر قحطبه اعلام داد و از نصرت اولیاء او و انهزام ابن هبیره جمله ایشان را خبر کرد ایشان او را گفتند که نزدیک حمید قحطبه رو و سلام ما را بوی برسان و او را بگوی تا با فوجی از حشم بیاید چنانکه ابوسلمه را از آن خبر نشود و ما را بیرون آورد و چون غلام نزد حمید رفت و آن اشارت صاحب بشارت را بدو رسانید

حمید

حمید از آن خوشدل گردید و گل نشاط در بوستان خاطرش از مهب نسیم این خبر بشکفید و هم در ساعت با جمعی از سواران بدانجا رفت و آن خانه را در میان گرفت و ابوسلمه آن روز غایب بود حمید بخانه او در شد و بر سر آن سپاه را باز داشت و خود در سرداب رفت و خدمت کرد و بپرسید که پسر حارثیه از شما کدام است ابوجعفر منصور بن محمد بن علی نیز از حارثیه بود و ابراهیم خود امام اول بود و این خورشید از برج خلافت تافت و اما کار او مستقیم نگردید و او وصیت کرده بود که اگر مراد رفته بود پسر حارثیه ولیعهد من است و نشان خلافت او دارد پس ابوالعباس این آیه را برخواند ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین و این آیه نشان بود چون ابوجعفر این آیه برخواند حمید بخلافت بروی سلام کرد و بیعت کرد و آن جماعت که از حشم و سپاه با او بودند بیرون بیعت کردند به از آن شمع بر کشید و آن جماعت که از اقربا و اعوان او در آن سرداب بودند و بعضی متوقع آن که بیان سعادتی میبودند از همه بیعت گرفت پس حمید او را بمسجد آورد و او بمنبر برآمد و تا یک درجه بر منبر از فرد تر بایستاد و بعد از آن زبان برگشاد و خطبه بلیغ ادا کرد و خلق را بیعت مختلفه خواند پس ابوسلمه چون برسید دار الخلافه خبر دار گردید غایت بر نخفت اگر چه متحیر است تا این اسم او را بود اما جمله سعیهای او بدین سابقه که کرد باطل گردید و حمید دست رد بر سینه او زد و گفت که نه تو گفتی که هنوز وقت ظهور امام نشده است ابوسلمه در جواب گفت که من این کار را تا خبر میداشتم تا دل از که مردان صاحب او بار فارغ گردد چه در حیات او این امر بدشواری استقامت پذیرد و چون او از میانه برخیزد اندیشه از قوت بفعل توان آورد و این کار دشوار بی مخاصمه و منازعه برآید ابوالعباس عذر او را قبول کرد و او را در پهلوی خود جای داد و اما آن کینت در دل آن لعین بود چنانکه کار او مستقیم گرد ابوسلمه را از پیش برداشت و این قصه در تواریخ بچند نوع آورده اند و آنچه بخاطر حقیر میرسید این بود

حکایت آورده اند که چون ابوالعباس سفاح بر سریر خلافت استقامت پذیرفت حمید قحطبه علیه اللعنه را وزارت داد و او مردی دانا و دلیر بود و عم خود عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس سپهسالار کرد و شصت هزار مرد داد و بحرب مروان فرستاد و بدو گفت باید که مروان را

نقش آری و آن ولایت را در ضبط آری و چون عبدالله بدمشق رسید مروان پنجاه هزار مرد را عرض داد
و آخر الامر در میان ایشان محاربه و مقاتله بنهایت رسید گردید آخر الامر سپاه مروان بانواع خذلان زبان
وادی پای به بیدای گریز نهادند و الکه دیگر را بغارت کردند آورده اند که سپاه مروان بشکسته شد این لفظ
بر زبان میراند اذا انتهت المدة لم ینفع العدة یعنی هرگاه که مدت دولت سپری شد سپاه و عدت سود ندارد
حکایت چون مروان از عبدالله از پیش برداشت مصر و شام او را بی منازع و مخالف و مخاصم مسلم گردید
و مردم عراق و خراسان در عهد و بیعت آمدند و سر بطاعت و اطاعت فرود آوردند حکایت
آورده اند که چون ابوالعباس مشهور بسفاح خلافت را مفتاح بیت آورد و خصمان او مقهور گردیدند بسبب تنبیهی
و آهستگی که ابوسلمه خلال در باب ایشان فرموده بود اندیشه مند بودند که مبادا از سادات و علویان کسی را
بردارد و بیرون آرد و سبب فتنه و آشوب گردد و او خود میخواست تا او را از پیش بردارد با برادر خود ابوجعفر
مشورت کرد او گفت که این کار صواب دید ابومسلم نشاید و بی مشورت او نباید داگرچه ابومسلم دوست
در خراسان انگ را کرده است ابوسلمه نیز در عراق هم در اظهار این دولت و استظهار این سعادت سعی
بلیغ نموده است اگر او را بی اجازت ابومسلم سیاست کرده آید نباید که او کوفته خاطر گردد و هراسی بدو
راه یابد سفاح را این رای پسندیده آمد و ابوجعفر را گفت که دعوت ما در خراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود
او هیچکس از اعیان ما را نگشت و از ما مشورت نخواست و ما را نشاید بی رای و مشورت خود از وی
مصلحت جستن چه واجب بود ابوالعباس گفت که در آن وقت صلاح در آن بود که ابومسلم کرد چه ما مختفی
بودیم و کار بر ما قرار نگرفته بود و اکنون صلاح در آن بود که بخراسان روی و حال ابوسلمه باز گوئی از بهانه
و اشتن ما و میل نمودن باولاد امیرالمؤمنین علی با او تقریر نمائی و آنچه از مال خراسان و آن نواحی
جمع کرده است از وی بستانی و چون در این تدبیر موافقت نماید بگوئی تا کس خویش را بفرستد تا این کار را
او کند چون او معتمد خویش را بفرستد آنگاه تو مراجعت نمائی پس ابوجعفر عزم خراسان کرد و چون بمرو رسید
ابومسلم خبر یافت باستقبال بشتافت و چون ابوجعفر را بدید در خدمت او پیاده گردید و در رکاب بیامد

و ابوجعفر مبالغه نمود در سوار شدن او و او سوگند خورد که چنین بروم و در رکاب او میرفت تا آنجا که منزل
او بود و چندان خدمت کرد که در وصف نیاید و چون پیغام سفاح بشنید گفت که ما بندگانیم و فرمان امیرالمؤمنین
را باشد آنچه فرماید ما کمر بسته ایم ابوجعفر گفت که ترا در این دولت مآثر بسیار است و هر که سر از اطاعت
ما بکشد سزای آن سیرت را باید کرد و ما ابوسلمه و قحطبه را در پیش خود بنیابت خود نگاه میداریم ابومسلم
زمین خدمت ببوسید و گفت که حمید را در این دولت حقوق بسیار ثابت است و امروز در عالم مردی از
ابوحمید کافی تر نیست و آنچه امیرالمؤمنین فرماید در باره او از تربیت و عاطفت حقی بود که بمستحق رسیده بود
و دو ماه منصور در مرو مقام کرد و هر روز ابومسلم صد هزار دینار زر سرخ نقد نزد او فرستادی و
نزل و علوفه و میوه را خود حد نبود و چون قصد بازگشتن کرد مال خراسان که جمع شده بود در صحبت او
بفرستاد و از ظرایف ترکستان و خراسان آن فرستاد که زبان در وصف او یاری نیارد و معتمدی
که او را حریف مروزی گفتندی بسبب کار ابوسلمه خلال بفرستاد و وی منزل در خدمت ابوجعفر بمتابعت
نیافه و او را بخوشنودی بعراق باز فرستاد که زبان بوصف آن نرسد و چون منصور ملعون بکوفه رسید
و حال ابومسلم را با سفاح باز گفت و اموال تسلیم کرد سفاح خوش دل گردید و از آن وقت که ابوجعفر بخراسان
رفته بود تا آن وقت که مراجعت نمود دو سال و سه ماه بود و هر شب ابوسلمه بخدمت امیر آمدی و تا وقت استراحت
توقف نمودی و چون از خراسان سفاح بازگردید شبی برقرار عادت ابوسلمه در خدمت بود و چون وقت
استراحت سفاح در آمد برخاست تا بمرکب خود خرامد در راه بقتل آمد و کسی ندانست که او را که کشت و روز
دیگر سفاح حریف مروزی را خلعت داد و رخصت ارزانی فرمود تا باز گردید و با ابومسلم نوشت که ابوسلمه
از قول خود پشیمان گردید و ضمیر او بقرار صفا باز آمده بود و لیکن جمعی از اهل کوفه بر او حسد بردند و او را
شبی که از خانه بمنزل خود میرفت بقتل آوردند و فایده این حکایت آنست که هر کس که معتمد ملوک بود
باید که بهیچ نوع عرصه ضمیر خود را بلوث خیانت نیالاید چه هر آینه آب تیغ آن لوث فرو شوید خوف
خدمت ایشان را از تقدیم سیاست مانع نباید چه تلون مزاج پادشاهان از اعتماد نشاید نمود و دیگر مرد عاقل آن

بود که چون در خدمت ملوک برتبه و قربت اختصاص یافت بران اعتماد نماید و یکدم از باس و سخط ایمن باشد
و معنی که یکی از فصحای عرب است درین معنی گفته اذا رأیت نیوب اللیث بارزة فلا تظنن ان اللیث یبتسم
چون شیر زبان تیز نماید دندان ⁂ زنهار گمان مبر که هست او خندان ⁂ و دیگر آنکه حکما خدمت ملوک را با خشم
شیر یکسان دیده اند لهذا تقرب بدیشان نپسندیده اند و گفته اند بیت از خدمت پادشه بپرهیز ⁂
چون هیزم خشک از آتش تیز حکایت آورده اند که چون سفاح منصور را ولیعهد کرد و عم او عبدالله علی
رفته بود و با مروان حمار محاربه نمود و او را بقتل آورد و در خاطر او چنان بود که او بعد از سفاح ولیعهد بود
و چون سفاح ابوجعفر منصور را ولیعهد کرد او را فرمود که تا بخراسان بباید رفت و از ابومسلم بیعت او
گرفت تا کار رونق گیرد و خلافت استقامت پذیرد ابوجعفر روی بخراسان نهاد و چون ابومسلم خبر یافت
که او بجهت بیعت بدانجا می آید این نوبت او را زیاده خدمت نکرد و از ابوالعباس کوفته خاطر بود زیرا که درین
بیعت با او مصلحت ندیده بود و اگرچه آن را در خاطر نگاه داشته است اما از آثار تقصیر خدمت و تغیر اوضاع
کلی وضوح داشت و ابوجعفر با او مدارا میکرد و یکی از انجمله آن بود که روزی از ابوجعفر درخواست نمود
که چون بعراق آرزوی باید که از امیرالمؤمنین ابوالعباس بخواه تا عمه خود را بزن بمن ارزانی دارد و ابوجعفر از وی
چون این سخن بشنید بغایت برنجید و آزرده خاطر گردید چه ابومسلم را اصالتی نبود و اما با جابر سه ماه انجا
مقام کرد و از ابومسلم بیعت گرفته بعراق مراجعت نمود و میانه ابومسلم و جعفر ذخیره پدید کرد و این چنان
بود تا ابومسلم بعزم زیارت کعبه بعراق آمد و با پانزده هزار مرد نامی بعراق آمدند و طمع آن داشت که
امارت حجاز به وی تفویض نمایند تا ارکان قاعده حج اسلام بگذارد چون بخدمت سفاح رسید در حق او رعایت
بسیار فرمود و انعام بسیار فرمود و انعام بسیار واجب نمود و او را در حضرت بشرف مجالست سرافراز
گردانید و در اثنای آنکه روزی در خدمت نشسته ابوجعفر منصور درآمد ابومسلم برنخاست و بدو التفات
ننمود امیر سفاح فرمود که مگر ابوجعفر را نشناسی که او را قیام ننمائی ابومسلم فرمود که من درین حضرت
جز ترا نشناسم و در خدمت تو جز ترا تعظیم ننمایم ابوجعفر ازین سخن برنجید و کینه او در دل گرفت

و گذشت

و بخدمت سفاح عرضه کرد که ابومسلم اراده غدر دارد و اراده آن دارد که چون بمکه رود یکی از اولاد امیرالمؤمنین علی را
بر آورد و خلافت بدو سپارد و اگر پانزده هزار سوار را یکجا برد بلکه پانصد سوار او را کافی بود سفاح گفت که ابومسلم را
در خدمت ما حقوق بسیار است و در اول مرتبه که بدرگاه ما آید کشتن او صواب نمینماید و نام ما ببدی برآید و او را اگر امارت
موسم در دل بود باید که پیش از آنکه او اظهار نماید تو درخواهی تا ترا دهم و سپاه آن مقدار که ترا در کار بود همراه تو
تا اگر او را اراده بود میسر نگردد پس برین جمله قرار دادند و ابوجعفر منصور بازگشت و ابومسلم بخدمت او رفت و عذر خواست
و تحف و هدایا پیش برد و اظهار نخواهش امارت موسم نمود ابوجعفر فرمود که پارسال امیر مرا فرموده که اراده زیارت
کعبه دارم و متوجه اسم تا تحفه گای آرم چون تو آمدی در مرافقت تو میروم و چون بازگردیم حواله شغل تو نمائیم ابومسلم
را از آن خوش نیامد بر خاست و برگ راه بساخت و چون بموسم رسیدند و زیارت و طواف بتقدیم آوردند
خبر فوت سفاح انتشار یافت و در آن روز ابومسلم یکمنزل از ابوجعفر سبقت گرفته بود و چون ابوجعفر از آن بشنید بشتافت
و در آن منزل او را دریافت و بیعت را بار تجدید نمود و چون بکوفه رسید بر سریر خلافت آرام گرفت و بیعت ابوالعباس
روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سال صد و سی و دوم از هجرت و نام او مرتضی بود و کنیت او ابوالعباس بود
و مادر او ربطه و ولادت او در سرمن رای بود در ایام خلافت هشام بن عبدالملک و مدت خلافت او چهار سال
و هشت ماه بود و وفات او در سال صد و سی و ششم بود از هجرت و عمر او سی و چهار سال بود و بعضی بیست و هشت
گفته اند ذکر ابوجعفر منصور دوانقی علیه اللعنة ارباب تواریخ گویند که جعفر مردی بود بزرگ و در کفایت مهام از
دانایان جهان سرآمد بود و عیب او آن بود که امساکش در غایت و حرص و بخلش در غایت بود.
و زبان زمانه در مدح آن یگانه این بیت میخواند بیت تا بحدیست بخل و امساکش ⁂ گر ببرند دست ناپاکش ⁂ نیست ممکن
که نهم قطره خون ⁂ آید از دست ممسکش بیرون ⁂ و یکی از آثار بخل او آن بود که چون نوبت خلافت بدان جناب
رسید فرمود که تا در شهر کوفه ندا کردند که امروز عطا میدهیم باید که بنویسید اسم هریک از مردم
شهر از هفت ساله تا هشتاد ساله تا همه خبر یافته امیر صاحب کرم بهره مند گردند و چون مردم فراهم آمدند
او گفت این شهرهای شما بحصن است اگر ناگاه خصمی تاختن آورد و غوغا از همه برآید صواب آن بود که کوفه

و بصره را حصاری و خندقی کند تا از صدمهٔ اعدا بر کنار بود پس بر هر یک از مردم چهل درم خرج خندق و باره
مصادره نمود و عطا را بکفایت بذل کرد و بسبب آن وجهی بسیار در جهت بیشمار بخلق رسید و از غایت بخل و نهایت خست
طمع او را جعفر دوانقی خوانندی **حکایت** آورده اند که چون ابو جعفر بر سریر خلافت قرار گرفت نزدیک عبد الله
علی کس فرستاد و پیغام داد که مرا بیعت کن و چون آن خبر بعبد الله رسید برنجید و گفت که سفاح مرا ولیعهد خود
کرده و جهان از بنی مروان من پاک کرده ام و دمشق را من بتصرف در آورده ام خلیفه منم باید که تو مرا بیعت کنی
چون جواب ابو جعفر عم بخواند و ربض کوفه محکم کرده بود انگاه ابو مسلم را بجنگ عبد الله بن علی فرستاد گرفتار کرد
و چون خبر با بو جعفر رسید دبیر خود عتبه ابن حمزه را بفرستاد تا آن غنایم را نسخه کند و آنچه نفایس و طرایف بود
از جهت من بستان و مال بیت المال طلب کن و چون عتبه نزدیک ابو مسلم رسید و او را تمکین نمود و غنایم
را نسخه نداد و گفت که هر که جان بذل کرد آنچه یافت برد امیر را با خصم و تمامی ولایت بس باشد و در اخبار آمده
که شمشیری بود از آن عباس بن عبد المطلب و چون عتبه آن شمشیر را طلب کرد گفتند که ابو مسلم دارد و چون
از وی بخواست نداد و ابو مسلم از شام بازگردید و عبد الله بن علی را بکوفه فرستاد و خود با سپاه روی بخراسان نهاد
و چون عبد الله بکوفه رسید ابو جعفر پیغام فرستاد که آنچه مرا بود ابو مسلم بستاند و اگر همه عمر زر و سیم خورد ادراک نتواند
بود که ما است خزاین مروانیان و آنچه من در شش سال که بر مصر و شام امیر بودم و مال بسیار جمع کرده بودم همه آن ابو مسلم دارد
و اگر چه ابو جعفر منصور بسبب فتح شادمانه بود که کار خلافت او مستقیم گشته بود اما بسبب رفتن ابو مسلم بی اجازت
بخراسان تنگدل بود در حال عتبه ابن حمزه را در عقب او بخراسان فرستاد و عهد نامه نوشت و سوگند خورد که با تو
هیچ بدی ندارم و اثر تو درین دولت از همه حدود درگذشت و چون ولایت را بگرفتی نگاه میبایست داشت
امروز در جهان کس نبود که اهلیت آن داشته بود که او را بر جای خود نشانم جز از تو و اگر هوای خراسان داری
باید که نایبی بر جای خود بداری و در وی بخدمت آری و اگر خواهی امارت مصر و شام بر تو مقرر کرده و اگر باز در سر
هوای خراسان داشته باشی بموجب **حب الوطن من الایمان** باز باجازت ما بدان طرف خرامی و اگر در خاطر شکی
داشته باشی باید که معتمدی را بخصوص ارسال فرمائی تا در حضور او عهد را مؤکد بسوگند سازیم که تا زنده باشیم

با تو مکر و غدر نیندیشیم **القصه** چون عتبه بخدمت ابو مسلم شتافت او را در همدان دریافت و پیغام امیر بگذاشت
و ابو مسلم در همانجا مقام نمود و ده کس از ثقات و معتمدان خود را بدار الخلافه فرستاد تا ابو جعفر در حضور
ایشان سوگند خورد که با او غدر و مکر نورزد و قصد او نکند و چون ابو مسلم از آن خبر دادند که بسبب آن
او را اعتقادی که در متون تواریخ مبین شده است نقل آورد و ذکر آن درین کتاب نیز در محل خود گزارده گردد
و دوران لیبی برخاسته که آن بعاقبت نیز شربت زهرآلود فنا چشید و تخت و تاج بمهدی سپرد و سر در خاک پنهان
کرد فرو برد **حکایت** آورده اند که در سال صد و سی و نهم از هجرت اشتر ابو جعفر منصور بیعت کردند و مادر
او کنیزکی بود بربریه نام او سلامه او در سراب تولد یافت در زمان ولید بن عبد الملک و او از ابو العباس بزرگتر
بود بهیجده سال و او مردی بود شجاع و دلیر و خونریز و گویند که در آن سال که آن بی اقبال به فعال شنیع المهدی
شتافت احرام حج گرفته بود و بر سر چاهی از بادیه که آنرا میمون گویند بمرد و آورده اند که در آن شب ستاره
از آسمان در افتاد و اثر آن تا صبح بماند و بامداد خرمن عمر او را دست زمانه بر باد داد **ذکر خلافت مهدی بن ابی**
جعفر منصور دوانقی علیه الغفران آورده اند که چون ابو منصور تخت خلافت بپرداخت و مهدی رایت اقبال برافراخت
و باطراف و اکناف گماشتگان خود را فرستاد و از روی اطمینان مملکت در ضبط آورد و امر خلافت
استقامت پذیرفت نیت ادای حج و زیارت روضه رسول با خود مصمم گردانید و در آن راه چندان اهل
خرج کرده شد که هیچ محاسبی از عهدهٔ حساب آن بیرون نمی آید آمد چنانکه هر روز تمامت حاج را
طعام دادی و چندین هزار کس را از پیادگان آن راه بار دادی و در جمله انعام نمودی و پانصد شتر در زیر بار
برف و یخ داشت آن جمله را در شکمها کردندی و تشنگان آن بیابان دادندی و در هیچ تاریخ اهل مکه برف
و یخ ندیده بودند جز در نوبت مهدی و از عهد عمر شال ازمنة الملوک کعبه را جامهٔ قیمتی پوشانیدندی و هر
خلیفه که بر سریر خلافت تمکن کردی از آل امیه و مروان و آل عباس هر سال که حج کردندی بنابر قانون
یکدست جامهٔ قیمتی در خانه پوشانیدندی و چون نوبت بمهدی رسید مر و عرض کردند که جدار خانه از جامه
گرانبار شده و چنانکه مشرف بر انهدام است مهدی بفرمود تا آن جامها را از خانه فرو گرفتند و بفقرا دادند

داده و سقف خانه زربفت قیمتی در خانه پوشانیدند و از مشک و عبیر و عنبر و زعفران جدران آنخانه را اندودند و چون
بمدینهٔ طیبه رفت اهل آنجا را از صغیر و کبیر و خورد و بزرگ و وضیع و شریف تشریف خسروانه ارزانی داشت
و هیچیک را از خلفای آن سخا نبود و چون ببغداد رسید سی بار هزار هزار دینار زر جعفری در دار او صرف کرده بود
حکایت آورده‌اند که در زمان او مقنع خروج کرد و او مردی بود بچشم دیگر بر و داهی و از علم شعبده بهره
بود و بر مذهب تناسخ بوده و نام او حکیم بود و او را مقنع بدان سبب گفتندی که پیوسته نقاب بر روی خود فرو گذاشته
تا روی نازیبای آن بدفعال را متابعان ندیدندی که اگر بدیدندی برمیدندی و گفتی که روح مصطفی چون از بدن او
مفارقت فرمود در هوا منتظر من بود تا در بدن من درآمد و من آنحضرتم و مهدی چون از آن احوال اطلاع
یافت مثال داد که معاذ بن مسلم لشکر برد و او را بدست آورد و مقنع از خراسان بگریخت و بکش رفت و آنجا طلسم ها
بساخت چنانکه حکیم سوزنی اشاره بدان فرموده قطعه بود افتاده خیره سری را همی از جهی تا آفتاب و ماه
برآرد ز چاه کش دعوی کند خدائی و مسیح خلق را تا آن که دست گیرد از جوع و از عطش خلقی از آن فریفته شدند
و مدتی مدید معاذ بن مسلم در آن بسر برد تا مادهٔ فتنهٔ او را از بیخ برآورد و از متابعان او هر که را بدست آورد
بقتل رسانید و بقیه را در اطراف پراکنده گردانید و امروز در بلاد ماوراء النهر جمعی هستند که بدهقانی و کشاورزی
اقدام نمایند و هیچکس را بر اعتقاد ایشان اطلاع نیفتاده و حقیقت ایشان را ندانسته حکایت گویند که چون مهدی
بر سریر خلافت مستقیم گردید فرزند خود را هادی ولیعهد کرده بود و بعد از او فرزند دیگر هارون الرشید را
و بعد از تقریر مقدمات جماعتی را بگواهی گرفت پس چون مهدی رنجور گردید او را بماسبندان آوردند که هوای آن
خوشتر بود و در دهی که آنرا در خوانند وفات کرد و او را در همانجا دفن کردند و وفات او در سال
صد و شصت و نهم بود از هجرت و مدت عمر او چهل و هشت سال بود و مدت ملک او ده سال و یکماه بود
و گویند که کنیزکان او بر وفات او گلیم پوشیدند و تا زنده بودند آن پلاس از خود دور نکردند و درین معنی گفته‌اند
بیت آخر بکدام خاک پوشید تنت ❊ چون خاک همه جهان بسر کردند ذکر خلافت هادی عباسی
علیه اللعنة والعذاب آورده‌اند که در آن وقت که مهدی لباس مستعار حیات را بمتقاضی اجل سپرد و رخت

اما ست

امانت از اینجهان فانی بدار باقی برد و بماسبندان و ماوای خود رسید هادی بگرکان بود و با اهل طبرستان جنگ
میکرد هارون الرشید بیعت از اهل بغداد بگرفت و سواری باستعجال ارسال داشت تا موسی را از آن احوال
خبر داد و او را برداشته ببغداد آورد و بر سریر خلافت متمکن گردید و در نظام امور اهتمام تمام ورزید
و در عهد او سادات از نسل ابوطالب در چند موضع از مواضع خروج کردند اول حسین بن حسن بن امیر المؤمنین
علی در مدینه خروج کرد و جماعتی بر او گرد آمده او را اطاعت نمودند و عامل او را از مدینه اخراج نمودند و بیت
المال را بدست درآوردند و آن گاه که سید حسین قاصد مکه گردید و هادی عیسی بن موسی را با لشکر جرار
بدان صوب فرستاد و او را در میان سنگی مکه دریافت و محاربهٔ عظیم میان ایشان بظهور رسید و آخر الامر
سید حسین منهزم گردید و پریشانی در سپاه او پدید گردید و آخر الامر سپاه عیسی او را دستگیر کردند و آن
بی‌ایمان آن سید را بقتل آورده سرش را نزد خلیفه فرستاد و هر یک از متابعان او را که میافتند
سر از تن بر میداشتند پس ادریس بن عبد الله بن الحسین بن الحسن بن علی باندلس افتاد و بر آن ولایت غالب
گردید و امروز از اولاد او در آنجا بسیارند و هیچکس از اولاد امیر المؤمنین علی را آن مقدار شهید ننمود
که هادی ملعون حکایت آورده‌اند که مهدی ملعون هادی را ولیعهد نمود و بعد از او هارون الرشید را
و برین نهج بیعت از امت گرفته بود و چون هادی را فلک خلعت خلافت پوشانید او خواست تا برادر را
خلع کند و از برای پسر مهتر خود بیعت بستاند و روزی یحیی بن خالد از حسن بن سهل روایت کرد که من در خدمت
هادی بودمی و همیشه از و ترسان و هراسان میبودم زیرا که او مردی کج نهاد بدفعال کینه ور سفاک قتال بود
روزی در اثنای حرارت هوا مرا طلب نمود چون بخدمت او پیوستم و در مقام خدمت و محل بندگی بایستادم
گفت که مدتی است که خاطر ما از یحیی بن خالد رنجیده زیرا که هارون الرشید را مانع است از خلع و من
و من اندیشه بر دفع او گماشته ام باید که درین ساعت بروی و یحیی را نزد خود خوانی و سر او را از تن
برداری که امشب هارون را نیز خواهم کشت و بنفس خود بدان اقدام خواهم نمود و من خدمت کردم
و سمعاً و طاعةً بر زبان راندم و گفتم که اگر امیر در معامله هارون تقدیم نماید و این عزیمت را تاخیر نماید

که شاید که بوصول حصول قریب‌تر بود که او پسر را برادر پدر مادریست و مهدی او را بعد از خلیفه زمان ولیعهد کرده
دوم آنکه چون خلق برین اطلاع یابند دل از الطاف خسروانی بردارند و خلیفه را بانقطاع رحم شهرت نمایند و من
چون این کلام بپایان بردم آتش خشم و غضب او اشتعال گرفت و فرمود که ترا بدین فضولی چه کار اگر بفرمان من زر که
فیها و الا بفرمایم تا سرت بردارند القصه از درگاه او معاودت بکاخ خود نمودم و از حضرت باری تعالی دفع این بلا
استدعا کردم و پس ازین بساعتی الجواب و چون بخورد گوئیا قطره در حلق او جست و سیر فشید تا آنگاه که نفس او
منقطع گردید و حق تعالی مسلمانان را از ظلم او برهانید آنگاه بجهت که برود آمدم و دیدم او را که از لباس حیات عاری مانده بود
و از تجهیز و تکفین فارغ شده ردی او را ابو سعید و هم در شب نزدیک یحیی بن خالد رفتم و او را از مجاری احوال
اعلام دادم و بخدمت هارون رفتم و با او بیعت کردم و تمامت اهالی بغداد را در بیعت او در آوردیم و آفریدگار تعالی
ما را از رنج او برهانید و بدان قدر رنج که بردم داد دیدم بسبب زیادت تقرب من شد بحضرت خلیفه تا بر عاقلان ظاهر
گردد که در زیر استار غیب اسرار بسیار است **بیت** خدا را همه جلب زیر پرده غیب ؛ فرنهای علوم است و کنجهای نهان

ذکر خلافت ملعون پلید هرون الرشید آورده که است در همان روز که هادی بسفر آخرت رفت با هارون
بیعت کردند و گفتند که از عجایبات عالم و نوادر اتفاقات آن بود که چون هارون بر سریر خلافت متمکن گردید
او را همان روز بعد دوم پسری اخبار دادند که از کتم عدم بعرصه وجود قدم نهاد و هارون بغایت خوش دل
گردید و بوی فال گرفت و او را مامون نام نهاد و این عجبست که در یک روز خلیفه بمیرد و خلیفه بر جای او بنشیند
و خلیفه بزاید **حکایت** آورده اند که چون هارون الرشید از بیعت خلق باز پرداخت در رکاب عالمیان
بر بقیه اطاعت او آراسته گردید و همان ساعت برنشست و بکنار دجله آمد و غواصان را طلب نمود و گفت که
من در روزگار برادرم خاتمی داشتم که نگین او از یاقوتی بود احمر که بصد هزار قیمت آنرا دانستی برادرم
کس فرستاد و آنرا از من بخواست و در آن باب مبالغه نموده بود من گفتم که تمامی ملک و اموال و اسباب
و خلافت بتو می توانم دید و یک خاتم من نمیتواند دید از غایت خشم آنرا در آب انداختم درینموضع بهرحال فرود
روید شاید که آنرا بیابید غواصان بدجله فرو رفتند و در طلب او جد و جهد نمودند و بعد از ساعتی آن خاتم را

برآورده

برآوردند و هارون از آنحال فال خوب گرفت و او را متیقن گردید که دولت او را استرداد فوائد بعضا
خواهد نمود چنانکه انگشتری که بنجاه بود که در آب انداخته بود و خاطر از حصول آن فارغ ساخته باز باز دولت
و معاودت سعادت آن بدست او افتاد و خاتم ملک بعد از آنکه از دو غایب شده بود او را بدست آمد
با امل طویل و دل قوی روی بسواد ملک و تقویم مصالح خلافت آورد و وزارت را بیحیی بن خالد برمک
ارزانی داشت و او در کفایت و سخاوت و شجاعت و مروت و انعام و درایت و الطاف آیتی بود
و ولایت خراسان بجعفر بن محمد بن اشعث بن قیس ارزانی داشت و سادات و علویان را در ظل ذیل عاطفت
و حمایت خود جای داد و خمس اموال و غنایم و بیت المال بجهت بنی هاشم بیرون کرد و آنرا برایشان قسمت
کرد و هر مرد را هزار دینار و هر زن را پانصد دینار بداد و اولاد مهاجر و انصار را اموال و نثار فرمود و بانعام
ایشانرا مخصوص گردانید **حکایت** آورده اند که هادی بجهت پسر خود از بعضی عارف بیعت گرفته بود
و یکی از آنجمله عبدالله بن مالک خزاعی بود و صاحب شرط هادی او را بر آن بیعت سوگند داده بود با پای برهنه
و چون نوبت بهارون رشید رسید جعفر را امر نمود تا خود را خلع نمود و فرمود که من خود را از خلافت
خلع نمودم و هر که با من بیعت کرده اند او را رفض نمودم و خلافت عم مراست و هرزم بر او ظلم کرده بود
در آنچه با وجود او بیعت بجهت من گرفته بوده چون او خود را از خلافت عزل کرد عبدالله بجهت راست کردن
سوگند خود عزیمت حج کرد و فراشان در پیش او میرفتند و نمد میگستردند و او پای برهنه بر آنها مینهاد و بر
ماند بشکونه آنرا طیادة لسیر برد و حج بجای آورد و هارون این را ازو پسندید و او را بالطاف و عنایات برگزید
و محمد امین بعد از شش ماه از خلافت او متولد گردید و ولادت هارون در شب آدینه بود در ماه ربیع الاول
و محمد امین در ماه شعبان در سال صد و هفتاد از هجرت و اگرچه محمد خوردتر بود و بسال کمتر اما رشید او را تعظیم
بیشتر کردی زیرا که او از دختر جعفر منصور دوانیقی بود زبیده نام و دختر عم او و مامون از کنیزکی بود و اما **بیت**
بخت و دولت بکار دانی نیست ؛ جز بتائید آسمانی نیست ؛ کیمیاگر زغصه مرده و رنج ؛ ابله اندر خرابه یافته گنج
و مامون اگرچه از پرستار زاده بود از جان علم و حیا و کان وفا و وقار بود و برالباب اتقان دارد **بیت** هر کرا کردگار یار بود

برهمه کارها مقدار بود و در سال صد و هشتاد و پنجم هارون محمد امین را که از زبیده بود ولیعهد کرد و رشید و او در آن وقت
پنج ساله بود اگرچه بسبب کودکی بعضی آنرا مکروه بودند اما بسبب بزرگی هارون کس را مجال مقابله نبود و با او بناچار بیعت کردند
و مسلم بن عمرو حارثی هارون را مدحی در تهنیت بیان کرده قد وفق الله الخلیفة اذ بنا بیت الخلافة للهجان الازهر فهو
الخلیفة عن ابیه وجده شهدا علیه بمنظر و بمخبر قد بایع الثقلان لمحمد بن زبیدة ابنة جعفر و بعضی از شیران گفتند که اهل خراسان با محمد امین
بیعت نکردند زیرا که خورد است و چون او را محمد بن فضل بن یحیی پرورده است او را بخراسان باید فرستاد بنابرین عباس
ابن جعفر را عزل کرد و او را امارت خراسان داد و چون او بخراسان آمد بیعت از است بجهت خلافت محمد امین بگرفت
و چون کار با تمام رسید و خلق در بیعت آمدند امارت ثغور خود عطریف بن عطا حوالت کرد و هارون فضل را کو اخذ
و امارت طبرستان بدو ارزانی فرمود و تا مدتی در فرمان او کرد و در سال صد و هشتاد و ششم یحیی بن عبدالله
ابن حسین در دیلم خروج کرد و آن ولایت فضل یحیی را بود هارون فضل را از بغداد بفرستاد با پنجاه هزار مرد و چون
یحیی دانست که طاقت مقاومت ایشان نخواهد داشت با امان در زینهار رغبت نمود و از فضل التماس نمود
تا از امیر نامه امان طلبند امیر نامه نوشت بخط خود و یحیی بیامد و او را چند روزی بگذاشتند و آخر او را بزهر
هلاک کردند **حکایت** آورده اند که در سال صد و هشتاد و ششم هارون الرشید حج اسلام بتقدیم رسانید و
در آن سال امین و مامون را همراه خود بحج برد و چون از مناسک فراغ یافتند اهل حاج را بفرمود تا اجتماع نمودند
سه صحیفه **اول** باسم امین **دوم** باسم مامون **سوم** باسم قاسم نوشتند و مضمون آن صحیفه این بود که عهد
نمودند و خدا را بر خود گواه گرفتند که بدل و زبان با یکدیگر راست باشند و البته بجهت ملک و دولت چیره و دغا
با همدیگر نفاق نخواهند و بقسمتی که پدر ایشان مامون کرده رضی باشند و آن قسمت برین نهج است که از عقبه
حلوان تا مشرق مامون را بود و از بغداد تا مرو و تمامت روم و شام و مصر و اسکندریه و آذربایجان و عراق محمد امین را
و او بعد از من ولیعهد من است درین معارف مشارق و مغارب و عراق را گواه گرفتند و خطها از ایشان گرفتند
و امین و مامون بیامدند در بالای خانه کعبه بایستادند و آواز دادند و خلق را گواه گرفتند و مامون بفرمود تا آن دو صحیفه
را از بالای خانه کعبه معلق در آویختند و در آن ساعت که آن مرد کاغذها می آویخت آن کاغذ از دست او در افتاد و

وخلق

و خلق آنرا بفال بد گرفتند و گفتند که کار ایشان با تمام نرسد و چنان بود که فال زده بودند که آخر محمد امین بر مامون
غدر کرده نقض عهد نمود و کار او بدانجا رسید که رسید و احوال او در مقام خود ذکر کرده شود **حکایت**
آورده اند که چون سال صد و هشتاد و سه درآمد مامون تجدید بیعت فرزندان پرداخت و همان ولایات را
بدیشان داد و محمد امین را بنشستن در بغداد و مامون را بمرو امر کرد و عالم را در میان ایشان قسمت نمود و فرمود که این را
از بهر آن کردم تا در میان ایشان منازعه پدید نیاید و قاسم را که خوردتر بود بتکفل او را بعبدالملک بن صالح قرشی رجوع کرده
بود و او خطیب بغداد بود و چون محمد امین و مامون را مملکت پدید کرد دید عبدالملک مذکور بجهت قاسم خلافت
عریضه نمود و مضمون آن این بود یا ایها الملک الذی لو کان کما کان سعد اعبد القاسم بعده ولی عهد نیز قاسم را
نیز در ملک مدخلی فرما و او را نصیب بگردان هارون جزیره و موصل و آن نواحی که بدان پیوسته بود
بدو داد و او را بمؤتمن ملقب فرمود و باطراف اصدار امثله واقع شد که خلق باید بعد از محمد امین و مامون
بمؤتمن بیعت کنند و اگرچه آن سعی و جهد باطل بود و زمانه میگفت **بیت** بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
محال دان که این کار حواله برآید **حکایت** و از دولت و اقبال رشید یکی آن بود که چون یحیی بن خالد
وزیری داشت که در کرم و خلق و رای و حلم او و اولاد او یگانه دوران بود و زمانه در مدح آن یگانه میسرود
شعر پشت دو تای فلک راست شد از خرمی ❊ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ❊ وگر تراگر کند در کمند
اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را و او را چهار پسر بود که هر یک مهر اوج کمال و بدر فلک
اقبال و یگانه دوران و بهادر بودند **اول** فضل **دوم** جعفر **سیم** محمد **چهارم** موسی و فضل و جعفر
بشرکت نیابت پدر شغل وزارت اقدام مینمودند و محمد و موسی امیران بودند و در هیچ زمان مثل ایشان
دو وزیر صاحب دولت و مکنت که بکلیه حجاب و کمال و احسان و اقبال آراسته بودند و بزیور فطانت
و ذکا پیراسته بودند و با آن همه جاه و مکنت و رفعت و پایگاه چون مدت دولت ایشان امتداد یافت
هارون از ایشان ملال آورد تا آنحالت بسبب ملالت باطل کرد و ابتدای فساد کار ایشان آن بود
که روزی بختیشوع طبیب که ترسا بود و در خدمت هارون نشسته بود هارون از وی احوال علی ... پرسید

یحیی درآمد و از غایت یکجهتی و صداقتی که داشت هر گاه که بخانه درآمدی اجازت نخواستی و چون امروز بر قرار عادت
درآمد و بر محل خود قرار گرفت هارون از کمینگاه برسید که روا بود که کسی بی اجازت بخانه شما درآید گفت
هارون گفت که خانه ما بایستی که کم از خانه شما نباشد یحیی دانست که مراد ازین سخن چیست بر پای خاست و زبان
بزیور مدح و ثنای امیر برآراست گفت که مجلس ملک بزیور زینت خلود آراسته باد بنده این معنی را نیکو دانم
که با اجازت در سرای کس نباید رفت ولیکن این مرتبه که امیر بنده را داده و فقیر را بدان اختصاص فرموده و بارها
امیر بر زبان مبارک رانده که ترا اجازت نباید گرفت و حاشا که اگر درین مدت سخنی مثل این از کاشتگان
حضرت استماع کردمی هرگز برین جرات اقدام ننمودمی هارون سر در پیش انداخت و از حیا هیچ نگفت و دیگر کس
میان کسی بی اجازت بحضرت نیامدی و تبرّات و برات از وزارت استعفا مینمود اما او را هارون معذور
نمیداشت تا آنگاه که اختر بخت برگشت و روز نو راند دولت ایشان ظلمانی گردید و هوای صافی بحادثت
و اقبال آفتاب مثال ایشان دخان کرد و نعمت بنقمت و غنا بعنا مبدل شد و تخت و بخت بمحنت تغیّر یافت
حکایت آورده اند که سبب تغیّر خاطر رشید بر جعفر و سایر آل برمک آن بود که او جعفر را بسیار دوست
داشتی چنانکه بی او نخواستی بودن لحظه و او را خواهری بود عباسه نام در خدمت بودی و جعفر را چون
طلبداشتی او از رفتن ممانعت نموده حفظ عباسه نمودی و ادب نگاه داشتی تا وقتی هارون گفت که
من دانستم سبب نیامدن تو بخدمت در خلوت بسبب خواهر من است من او را بنکاح تو درآوردم بشرطا
انکه میان شما از کلام و مشاهده درنگذرد تا تو محرم باشی و بهر اسم بجرم ما توانید آمد برین شرط میان ایشان
عقد نکاح منعقد گردید و جعفر بعد ازان بی دهشت مجلس آمدی و با عباسه بساط مکالمه و مشاهده
گستردی بیت ولیکن نمک چیز نکو بود * که انگشت از انگشتری دور بود * هر چند که از نقلدان شکر
سخن در گوش هم میریختند اما رطب طرب در قدح نشاط نمیتوانستند انداخت و جعفر مردی صاحب جمال خوب
دیدار بود و آتش شوق او عباسه را در تاب و تاسه انداخت تا از دست عشق او سر و هوش در خواب گردید و
از شوق وصال آن بهار مهتاب شده از خورد و خواب برآمد و سیاست خلافت مانع او نیامد و جهانگ

گفته اند

گفته اند بیت عشق دردیست که گر بر جگر کوه نهند * سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند *
بنا چار از روی اضطرار بجعفر پیغام داد که آتش شوق وصال تو این ستبر بیخ اقبال نه چنان در کانون
سینه اشتعال یافته که جز بزلال وصال اطفا پذیرد دریاب که از دست رفتم و دستم گیر که از پای
درآمدم رباعی عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت * وز گرد بجا جگر منم اخگر بیخت * خون در رگ و
ریشه تم سوخت چنان * کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت * با تا زمانه از چشمه وصال شربت اقبال
نوشیم و در سایه نهال اتفاق بر آسوده ازان میوه روح پرور چنیم که بر مثال سیب از آسیب عشق دل
پر دو نیمیم پیش ازین چون آلو سنگدلی منما و چون انگور مرا در زیر بار انتظار مدار که از دست برد فراق
عشقت گونه زعفرانه دارم و چون عناب لبم خشک گردید و از طوفان انتظار ربادام چشم امید دارم
گردید اما چون این پیغام بجعفر رسید از فوّاره دیده بجای آب خوناب بارید و بسوز بنالید و گفت که حال
این ستمدیده را باحوال خیر مآل خود قیاس نما بیت ز سر گذشت غمت بچشم * بیک از سر گذشتم مو امنت
اما این بنده را مجال آن نیست که تمنا برد که تا دست او دامن آستین گیرد یا لب بادب آن آستان کوب
گویا جامه وصال او را بر تمثال این شخص غم و ملال در کارخانه خیاط نیافته اند و پرتو خورشید جمال پاکش او
بر ذره وجود چون من کمینه نتافته اند بیت آن کیست بخواهد که تو جانش باشی * اندیشه پیدا و نهانش باشی
من جو خستی که گروهی و دل جدینم * ترسیدم از آنکه در میانش باشی * اگرچه امتناع شرعی و مانع دینی
از میان برخاسته و دست نکاح برده امتناع ازین برداشته بیت آب می بینم و من تشنه میانم *
که میان آب من این آتش دل میشانم اری ماوی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود اگر فدای آن بانو س
سر من است آن بر دست است و من از سر برخاستم لیکن هم در سرای خلافت چیزی طلبیدم و خلوت جستند
و از یکدیگر برو در رسیدند و لؤلؤ نشاط را بر بساط حیات رکنیشد بیت ازگوهر مرد می یاقوت * از حقه لعل
مهر برداشت * نوک قلمش چو شیخ خون ریخت * بر طرب از نشانه نگذاشت * صید او شد و رستمی کرد *
در دست شد و پا نگذاشت * الماس صدف عقیق سفته * بر آتش تر آب بگذاشت * بسته گل و بلبل از چمن باد

وبهعانش میان چمن بکاشت ❁ و چون کار از نشابه و ملاعبه رسید نهان از نامحرمان از یکدیگر برخوردار
میگرفتند تا آنگاه که عباسه را از جعفر دو پسر آمد و آن دو پسر را بمکه فرستاد تا بپرورند و آن حال را از همه پنهان
میداشتند تا چون دولت ایشان روی در انحطاط خواستی نهاد میان عباسه و کنیزکی از کنیزکان امیر نقاری افتاد
و کنیزک این معنی را با امیر رسانید و ذکر پسران بازراند و امیر از آل برمک کراهتی در دل آمد تا حال ایشان رسید بدانجا
که رسید حکایت آورده اند که چون فضل بن یحیی بطبرستان رفت بحرب یحیی بن عبدالله که خروج کرده بود و داد
از فضل درخواست تا گناه او را از امیر درخواه او التماس یحیی بنمود و امیر نوشته منشور امان او ارسال فرمود و چون
فضل بخدمت آمد یحیی را با خود بیاورد و او را با امیر جعفر سپرد و گفت که در محافظت او مبالغه نما و مسامحه منما و در
کتاب خلق الانسان بیان کرده که شبی هارون بجعفر گفت که برو و کار یحیی را بساز و او را در رخنه فنا انداز بیت
رخنه کو ملک سر افکنده به لشکر عهد پراکنده به تا دشمن در حیات بود اندیشه فتنه بود و چون جعفر یحیی را از آن کار
اخبار نمود یحیی فرمود که نسبت فرزندی من بر تو ظاهر است و من بکشته تو دامان تو آویزم اگر تو مرا بخشی فردا در عرصات بر بدل
جدم چه گوئی پس جعفر را از حال او رقت آمد زیرا که بیگناهی او بر او ظاهر بود او را پوشیده بخراسان فرستاد
و بعلی بن عیسی بن ماهان پیغام داد که او را بنزد تو فرستادم تا او را مخفی داری و اسباب فراغت او را مهیا داری
و از اتفاقات میان علی بن عیسی و جعفر غایله بود دشمنی ایشان با یکدیگر ظاهر نبود اما چون جعفر از خواص حضرت بود
بضرورت با او اتفاقی میکرد و اظهار صداقتی مزروغ باد مینمود چون این نامه بدو رسید و یحیی را بدید او را بزندانی
فرود آورد و در خلوت نامه بهارون نوشت و در آن احوال بیان کرد هارون مردی فرستاد و پیغام داد و
در نگاه داشتن او سعی بلیغ بجای باید آورد تا هر حکمی که صادر گردد بنفاذ رسد پس از جعفر کینه در دل گرفت و قصد
آل برمک کرد و از کشتن ایشان بآنکه حکم کار بر وارد در خدمت پاکش کردند همه اسباب ایشان و دیگر ملک ایشان که بجا
و اعدای دولت القصه روزی از یحیی پرسید جعفر گفت او را نفرموده ام پس تشنیع کردم گفت بسر و جان من او را بکو
جعفر گفت حاشا من هرگز بسر و جان تو سوگند مزروغ خورده باشم بیت اوّل آنکه او را بیگناه میدانستم دوم آنکه او را
صاحب فتنه میدانستم سیم آنکه او با آن امیر دعوا آمده بود و دولت مبارک امیر عهد نامه بدو نوشته بود که رشیدم

کرد

کرد با نقض عهد برو زد کار فیض آثار مهر عاید کرده او را نزد علی بن عیسی فرستادم هارون گفت که نیکو کردی و
صواب چنان بود زیرا که ما از آن فرمان پشیمان شده بودیم اما چون جعفر بازگشت هارون مثالی فرستاد
بعلی بن عیسی که آن بسته را بقتل آورد و با خود بنهاد خصم آل برمک تصمیم نمود و چون سال صد و هشتاد و در رسید
عزم حج کرد و یحیی و جعفر و سایر آل برمک را با خود ببرد و آن کنیزک ساعیه را نیز با خود ببرد و عباسه را گفته
که او را از بهر آن میبرد تا پسران ترا بامیر بنماید گفت چه توانند کرد بجرام ننهاده ام و باز اولاد سفاح اند
گناه مرا او را بود که مرا بجعفر داد اما چون رشید حج بگزارد پسران عباسه را طلب کرد و آن دو دانه در خوشاب
که در طراوت و نفاست مثل بدر منشد چون چشم رشید بر ایشان افتاد نایره محبت بر کانون سینه اش
شعله کشید و دلش بر ایشان بسوخت اما سیاست ملک بران غالب آمد و بسیاست فرمان داد و طبری آورده که ایشان را
بتیغ بگذرانید و دیگری آورده که ایشان را در چاهی انداخت و چون از بادیه برآمد آل برمک را الطاف و
انعام بیشتر نمود تا بمنزلی رسیدند که انبار عمر خوانند و آنجا سه روز مقام کرد تا در روز آدینه آخر ماه محرم فضل را
طلب نمود و او را تشریف ملوکانه فرمود و اولاد یحیی را بتشریفات ممتاز و سرافراز کردانید و جعفر را فرمان داد
که من امشب با اهل حرم و جواری بعشرت اشتغال خواهم نمود باید که تو نیز مجلس عشرت بسازی و در سراپرده خود
با کنیزکان مغنیه در سازی جعفر بازگشت و بعد از ساعتی کس فرستاد که باید امشب بعشرت نشینی و بناکام جعفر
بعشرت نشست و دل در غنج و دلال جواری حور صفت بست تا چون نیمه از شب بگذشت رشید از حرم بیرون
وما کرفت آمد و مسرور خادم را بفرمود که بتوقف سر جعفر نزد من آر مسرور بی اجازت چون بلای آسمانی بر جعفر ناگهان در آمد
جعفر بعد از گریه بسیار از شکر یکبار از او پرسید که امیر ترا رخصت ده تا بحرم روم و وصیتی که دارم بجا آرم مسرور گفت
که در وصیت مانعی نیست اما رخصت رفتن بحرم نیست پس از او درخواست نمود که شاید امیر از سر مستی این حکم فرموده
یکبار دیگر مراجعت کن که شاید مرحمتی فرماید مسرور گفت که امروز و امشب امیر بر سر مصلا بوده و دست و لب بباده نیالوده
جعفر بسیار ابرام نمود تا مسرور مراجعت کرد و چون خبر اهمال او برشید رسید بانگ بر وی زد که بنده کانی با فضولی
هنگار اخوات ایشان را تابع فرمان باید بود مسرور بازگردید و آن نهال حدیقه سخاوت را از پا در آورده آن چشمه

ترحمت دجهانبانی که ذلت ابنشته بود علیک سلام الله وقفا فانتی لیتاکره الحرالیث اعلی جهان خرمن لسبی دایذ حنین

سوخت ؛ مشعبد را نباید باری آموخت ؛ کاین سر را داد او بندی ؛ که بارش خم نکرد ازدر دستدی ؛

پس در ساعت یحیی و پنج فرزند اورا گرفتند و هم در زمان نفرموده آن سرخیل ارباب طغیان و عدوان از پای در آوردند و بعد از آن اقارب و متعلقان او را با تمام بقتل آوردند و در حال مثالها نوشتند و باطراف فرستادند که در هر کجا از آل برمک کسی را بیابند بقتل آورند و تمامت اموال و اسباب و ضیاع و عقار ایشانرا در تصرف آورد و هارون جعفر را ببغداد فرستاد تا او را چهار پاره کردند و باطراف جسر آویختند و از آل برمک بر روی زمین کسی را نگذاشتند غیر محمد بن خالد برمکی که برادر یحیی بود داد مردی خویشتن دار بود و در امور ملکی مدخل نمینمود و با برادر اتحاد و یگانگی آورد و هارون بسبب خویشتن داری به او تعرض نرسانید و چنان خوانده اند که آیت کرم در شان ایشان آمده بود بر انداخت و مآثر ایشان در عالم اگر چه خود بماند قطعه ای طفل دهر اگر تو پستان حرص ولذ

روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی ؛ بر عهد دهر غره مشو ار کمال خویش ؛ یاد آور از زوال کریمان برمکی

حکایت آورده اند که چون رشید بلیه آل برمک را بر انداخت و چنان علم ظلمی بر افراخت اما در او پشیمان گردید و بنفس خود بخراسان رفت و محمد امین را در بغداد بنشاند و مامون را با خود ببرد و از حد مشرق تا عقبه حلوان محمد امین را داد و از عقبه حلوان تا مغرب با مون داد و او را با سی هزار سوار مقدمه فرستاد و نفرمود تا در مرو مقام سازد و هارون از بغداد با شصت هزار مرد بخراسان شتافت یکبار در زمان حیات برمکیان و بسبب آن بوده که بعرض او رسانیدند که علی بن عیسی بن ماهان هوس عصیان می پزد و دم خلاف میزند و او بنفس خود بخراسان رفت و چون بدانجا رسید مثالها بفرستاد تا علی بن عیسی بن ماهان که در عصیان میکوشید باید او با تحف بسیار و هدایای بیشمار بخدمت آمد و یحیی و جعفر از آن منفعل گردیدند و هارون دانست که ایشان در حق او حسدی کرده اند پس خراسان را بر او مقرر کرده و باز گردید و بار دیگر آن وقت که آل برمک را بر انداخته بود دل بفرورت بجهت دفع عیسی که از حد ظلم او بیرون رفته بود و اموال مسلمانان بظلم گرفته بود چون بطوس رسید با دفتار بنیاد بقای او درزید و دست فنا و قم افنا بر جریده عمر او کشید و او را بامن خود رسانید حکایت آورده اند که در خراسان مردی بود

از نسل نصر سیار و او را رافع الليث بن نصر سیار خواندندی و از وجوه معارف سرداران خراسان بود و کفایتی و دهائی داشت و خلقی تابع او بودند و او با ماوراء النهر مقام داشت و گویند که او با زن یحیی بن اشعث که از معارف سرهنگان رشید بود سری بود و یحیی در خدمت خلیفه بود و این زن حیله کرد و در حضور جمعی ترسا گردید و از دین اسلام تبرا کرده و بدان سبب بر یحیی حرام شد و نکاح میان ایشان مرتفع گردید و بعد از انقضای عده باسلام در آمد تا رافع او را بخواست و یحیی از آن حال آگاهی یافت و این را بسمع رشید رسانید و هارون مثال داد تا علی بن عیسی رافع را گرفته حد زنند و آن زن را از او بستانند چون این مثال بعلی بن عیسی رسید بشحنه سمرقند نوشت تا این مثال را بنفاذ رسانید و شحنه سمرقند بعد از استعلام رافع را گرفته حبس نمود و رافع از حبس بگریخت و خلقی بر خود جمع کرد و خروج نمود و شحنه سمرقند را بقتل آورد و در سر بر کامکاری قرار گرفت و اهل سمرقند او را مساعدت نمودند و ظلم علی بن عیسی در خراسان بحد افراط رسیده بود و خلق از او نفور شده بودند بنا برین برافع پیوستند و علی بن عیسی پسر خود را بحرب فرستاد و رافع با آن سپاه حرب کرد و جمله را منهزم گردانید و پسر علی در آن محاربه بقتل آورد آخر علی از مقاومت عاجز آمد و استمداد کرد و مدد طلبید و رشید دانست که آن فتنه بسبب آل برمک بوده از آن حال پشیمان گردید اما در پشیمانی سودی نبود پس هرثمه ابن اعین را بخواند و فرمود که ترا بخراسان باید رفت مهمی بزرگ باید که شرط احتیاط بجای آری و در رعایت حزم بکوشی و با خشم چنین گوید که مرا امید به علی بن عیسی فرستاده اند که با تفاق او با رافع محاربه نمایم و قبل از وصول بدو نویسی که من بجهت مناصرت و معاونت تو می آیم چندان که او را تنها در یابی بگیری و بند کنی و پیش من فرستی و هارون پنج هزار سوار همراه او کرد و او با آن لشکر روی بخراسان نهاد و چون بهمدان رسید هرثمه بعلی بن عیسی نامه نوشت و او را از آمدن خود اعلام داد و علی بدان مستبشر و مستظهر گردید چنانکه هرثمه بخراسان در آمد و علی او را استقبال نمود و هر دو در اعزاز یکدیگر دقیقه فرو نگذاشتند و همعنان میرفتند تا بسر پل رسیدند علی بن عیسی عنان باز کشید و هرثمه را تکلیف تقدیم نمود هرثمه گفت که تقدیم من بر تو جایز نباشد زیرا که مرا بمتابعت و معاونت تو مامور ساخته اند علی بن عیسی ازین سخن قبول کرد و با یکدیگر برو رفتند و هرثمه بسرای علی نزول کرد و چون در خلوت او را دریافت مثال عزل او و نصب خود بدو نمود و در دم او را گرفته بند فرمود و در همان روز بمسجد جامع رفته منشور امارت خود را

بآن جماعت خواند و جملهٔ این مثال را امتثال نمودند و هرثمه اموال علی بن عیسی را بالضبط درآورد و بخزینهٔ خلافت
فرستاد کار رافع قوی شده بود و تمامت ماوراء النهر بتصرف او درآمد پس رشید بنفس خود بخراسان توجه
فرمود و رنجور بود و چنان تخلق نمود که ارادهٔ همدان دری دارد تا بسبب صحت مزاج تبدیل آب و هوا کند و امین را
فرمود که باید تو بغداد را دارالملک سازی و نه دانم که درین رنجوری حال من بکجا رسد باید که با مامون خلاف
نکنی و ولایتی که من به وی داده ام به وی بازگذاری و به هیچ تعرض نسانی پس امیر بخراسان رفت و روزی چند
در نشابور توقف نمود و هرثمه را بماوراء النهر فرستاد بحرب رافع و علی بن عیسی را بند کرده نزد او آوردند او را
ببغداد فرستاد و خود بطوس حرکت کرد و در سرای حمید بن عبدالحمید نزول کرد و در آنجا مرض او را باز دیاد نهاد
و در آنجا وفات کرد و او را در آنجا دفن کردند در جوار حضرت امام رضا و وفات او در شب شنبه بود سیم ماه جمادی
الاولی سال صد و نود و سیم و حاجبش فضل بن ربیع بود و دو پسر او اسمعیل و صالح بن بشر بروی نماز کردند و عمرش
چهل و پنج ساله بود و از وی سیزده پسر ماند و چهار دختر و دو زن **اول** زبیده **دوم** ام الحارث و پسران او محمد امین و مامون
و مؤتمن و از خلفای بنی عباس هیچکس را این خلافت و مهابت نبود که هارون الرشید را بود و او را ذو فنون نام ثانی

بیت بنام نیکو گر بمیرم رواست ❖ مرا نام باید که تن مرگ راست

ذکر خلافت و خلافت بی سعادت محمد

امین بن هرون ارباب تواریخ و اصحاب سیر چنان بیان کرده اند که چون خبر رنجوری رشید محمد امین رسید
معتمدی را بخراسان فرستاد و بدو نامها داد که بعضی را در سر و بعضی را در علانیه برساند و آنچه اخفای آن مطلوب بود
بپایهای صندوق مطبخ نهاد و بطوس آمد هرون هنوز در حیات بود نامهای آشکارا کرد و نهان کار کرده بود پسر رشید
که دیگر نامه داری او انکار نمود و برشید رسانیده بودند که او بمعارف سپاه نامها دارد و نفر نمود تا او را بشکنند
که اگر آنچه داری نیاری ترا در زیر چوب بقتل رسانم او بر انکار اصرار نمود و رشید بعد از آن بزبانه در گذشت و فضل
ربیع بر گشاد و ربیع آن نامها را بفضل داد و مضمون آن نامها آن بود که چون امیر را واقعه افتد بیعت مرا از
سران سپاه بستانید و آنچه از امیر است از اسب و سلاح و خزاین تعلق بمامون دارد و آنچه در بغداد است حق محمد
امین است و چون فضل بر مضمون نامه اطلاع یافت در حال اموال را در ضبط آورد و روی ببغداد نهاد و تا نامها

خبر شد آن اموال را در بغداد بوکلای محمد امین سپرد **حکایت** آورده اند که چون فضل ببغداد رسید محمد امین
او را برگزید و او را بوزارت اختصاص داد و مامون وزارت خود را بفضل بن سهل ارزانی که در کفایت و سخاوت
و مروت و علوم نجوم و دقایق درج بی نظیر بود و فضل بن سهل مامون را گفت که اگر میخواهی که کار ملک تو استقامت
گیرد طریق عدل و داد مسلوک گردان و مرغ دلها را صید کن باحسان مامون باشارت او بساط عدل و
انصاف بگسترانید و خراج یکساله رعایا را بخشید و حجاب که معهود خلفا بود از پیش برداشت و هر روز در
مسجد جامع حاضر گشتی و با علما بنشستی و حکم بقضای خود کردی و امور شرعیه را و مصالح ملکیه را خود اقامت بدان
نمودی و محمد امین برخلاف او در بغداد مدار روزگار بر لهو و طرب نهاد و بتمتع و تنعم عمر میگذرانید و امور مملکت برای
فضل بن ربیع گذاشته بود و از دولت اعراض نموده بود و فضل او را بر خلع برادر تحریص مینمود و اول قاسم
مؤتمن را از اقطاع خود باز خواند و او را معزول و خلع جبر نمود و او از خوف جان از خلافت باز آمده با برادر بیعت
کرد و چون از مؤتمن باز پرداخت اندیشه بر کار مامون گماشت و خود را بران داشت و مامون را که بغداد استدعا نمود
او امتناع کرد بنابرین نام او را از خطبه و سکه نزع فرمود و کس فرستاد بمکه تا آن وصیت نامهٔ رشید را که بر در خانه
در آویخته بودند آنها را باز کرده بدریدند و آنگاه سران سپاه را و معارف رعیت را به بیعت پسرش جبر نمود که موسی نام داشت
و او را بناطق بالحق ملقب گردانید و نام او را بجای مامون در سکه و خطبه درج کرد و آنجمله باغوای فضل بن ربیع میکرد و در سید
کار او بجایی که رسید و جزای نقض عهد بود و ترقی مبود رسید و زمانه این مضمون بگوش فضل میرسانید **بیت**
هر که شاه آن کند که او گوید ❖ حیف باشد که خیر نیکو گوید ❖ و فایدهٔ این حکایت آنست که ملک را هیچ زیان کار تر از
مشیر بدنیت و وزیر صاحب خیانت نیست زیرا که تواند بود که او بغرض احوال خود مصالح ملک را فرو گذارد
و پرده حقد و حسد او عام و خاص حجاب پرتو رای آفتاب تمثال او آید چنانکه شاعر گوید **بیت** وزیر نیک که از
غدر احتراز کند ❖ دلیل دولت و اقبال پادشا باشد ❖ و گر وزیر هوا را مشیر خود سازد ❖ ازان هوا رسش همه ملک با بلا باشد
حکایت آورده اند که در آن وقت که هارون علی بن عیسی ماهان را مقید ببغداد فرستاد و چون رشید
بامن خود رسید محمد امین باطلاق او امر فرمود و او را بمجلس طلبید و در حق او احسان بسیار بتقدیم رسانید

وچون مخالفت میان برادران بظهور رسید محمد امین بخراسان نامزد کرد و پنجاه هزار سوار و دویست هزار
دینار بدو داد و علی عیسی از عراق بخراسان نهضت نمود و آن در روز دوشنبه سال صد و نود و پنجم بود و کوچه
کوشش آن سپاه از بغداد هرگز کسی هرگز نیاورده بود و چون خبر آن لشکر بمامون رسید با وزیرش فضل بن
سهل مشورت کرد که دفع این سپاه از که آید و این عقده بردست که گشاید فضل بعد از تامل در اوضاع فلکی زبان
برگشاد و گفت که آنچه از تاثیر کواکب و زایچه طالع هر یک از سران سپاه استنباط میکرده است که زمام این
مهم درکف طاهر بن حسین باید نهاد و اگر چه او از سران بوقر فزودر تبت اما تربیت پادشاهی و عنایت خسروانی
او را بر همه افزونی حاصل آید چنانکه گفته اند قطعه خاره چیزیست که گر جمع شود در دل سنگ ٭ لعل و یاقوت
شود سنگ بدان خارائی ٭ پاک طینت و اصل گهر و استعداد ٭ تربیت کرده مهر اند فلک مینائی ٭ من این
هر سه صفت است و لیک میخواهم ٭ تربیت از تو که خورشید جهان آرائی ٭ و او در متانت رای و ثبات زینت
و جلادت بی‌نظیر است پس مامون بنابر این طاهر را تربیت نمود و مرتبه او را بلند کرد و بیست هزار سوار در
در فرمان او کرد و آنچه لازمه او بود کمابی آورد و او بیک منزلی ری بسر راه علی بن عیسی آمده منتظر مقدم
او و سپاهش بود و چون علی از کثرت سپاه و کیفیت سپهسالار اطلاع یافت آن کار را سرسری گرفته
تیغ و سنان لشکر طاهر فرود آمد آفواه الامر چه نموده که دامن گردون از خون یلان لاله سان در نظر
جهانیان می آمد و در حمله اول امارت نصرت و ظفر در سپاه طاهر ظاهر گردید و سپاه بغداد منهزم گردیده
رو بفرار برقرار گردیدند علی بن عیسی را بقتل رسانیدند طاهر از اسب فرود آمد و خدای را سجده شکر کرد و اهل بغداد را
بالتمام زنهار داد و در ساعت نامه در کمال ایجاز و نهایت اختصار در قلم آورد مشعر بر این احوال و چون
آن نامه بمرو رسید آنرا امیرالمومنین بالخلافت سلام کردند و کار خلافت او استقرار پذیرفت و چون خاتم علی را
طاهر در انگشت کرده بود بنابر این مامون او را طاهر ذوالیمینین خطاب فرمود و پیغام فرستاد تا بجانب بغداد
روی آورد و او از امیر طلب مدد کرد امیر هرثمه متابعت طاهر میکرد و در زیر علم او میرفت پس طاهر از راه عقبه
حلوان روی باهواز نهاد و هرثمه از جانب آذربایجان روی ببغداد آورد و بر در بغداد جمع آمدند و شهر را

محاصره

محاصره کردند و کار بر محمد امین تنگ آوردند و آن سال صد و نود و هشتم بود از هجرت و در شب هشتم از محاصره
طاهر در باره رخنه کرد و بشهر در آمد و اکثر اهل بغداد زنهار خواستند و محمد امین در قصر مادرش ماند و جمعی از
معارف بمحمد امین گفتند که این کار از دست بیرون شده مصلحت آنست که بزنهار نزد طاهر روی تا ترا نزد
مامون فرستد و چون او ترا به پیوند مهر برادری او را از قصد تو مانع آید و ترا نیازارد و بلکه شیوه اخوت
مرعی داشته اسباب تنعم و فراغت ترا مهیا دارد او گفت که من نزدیک طاهر نروم زیرا که او از من
جفای بسیار دارد و لیکن نزد هرثمه روم که او مولی زاده پدر من است و اعین که پدرش بود مولای رشید بود
پس کس بدو فرستاد و پیغام داد که من بزنهار تو ام هرثمه از آن بشارت بشاشت نمود و بر آن قرار دادند
که در نیم شب هرثمه نزد محمد امین رود و او را برداشته بلشکر خود برد جمعی از غمازان بسعادت و بخت جنبان
بند دولت سعایت نمودند و این خبر را بطاهر رسانیدند طاهر دویست مرد را بگرفتن محمد امین مامور فرمود ایشان
در زورق نشسته چون زورق ایشان بمیان آب رسید زورق محمد امین و هرثمه را دیدند با ایشان حرب
در پیوستند مردم طاهر بر ایشان غالب گردیدند و هرثمه را ملاحان دست گرفتند و از آب بدر بردند
و محمد امین را گرفتند و نزد طاهر بردند و در آن شب او را بکوشک قاضی محبوس نمودند و در نیم شب غلامی را
بفرستادند و بو طلعتی ابلیس خلقتی که بهرام از تشنگی او جگرش خون بود بیت لذاذان ناشسته
بدلی بجانانی ٭ داورا فردوس نام بود او را بفرستاد تا خرمن عمر آنصاحب اقبال بباد فنا برداد و داغ
جانان دردناک بر دل پیر و جوان نهاد و در آن روز محمد امین سی و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه تکلف
نموده بود و او را دو پسر بود اول الثامن بالحق دوم عبدالله که ملقب بود بالقائم بالحق و مادر
او زبیده خاتون بنت منصور بن علی که عم رشید بود و او در ماتم آن فرزند مرثیها املا کرده بود که ترجمه
دو بیت از آن اینست نظم ارکان جهان عظیم ناخوش میشد ٭ بغداد پریشان و مشوش میشد ٭
نور دیده من بماند به نشو کجهان ٭ حقا که بمانده ام در آتش میشد

ذکر خلافت مامون صاحب شقاوة

و احوال آن نیک فعال آورده اند که چون خلافت بمخاصمت و منازعت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل

او را گفت که داستان بود که امیر بغداد رود و آنجا را دار الخلافه نماید مامون در جواب فرمود که مرا خراسان بهتر
بود پس رای مامون بران قرار گرفت که مرو را دار الخلافه سازد و طاهر در بغداد قرارگاه سازد و بکار عراق پردازد
تا سال صد و نود و نه درآمد در ربیع الاول یکی بر خلیفه خروج کرد که نصر بن شبیب اورا نام بود و موصل و آن نواحی
بتصرف درآورد و در جزایر استیلا یافت مامون از حال او خبر شد از فضل سهل سوال کرد که تفویض دفع این کار
بکه لایق است او در جواب گفت که طاهر بن حسین ببین لایق است مامون گفت که اگر طاهر بدفع او پردازد
مهمات بغداد را که بسازد گفت برادر من حسن این مهم را شاید و گویند که فضل و حسن برادر بودند از ارباب قلم نه ارباب
سیف و مامون میدانست که از حسن امارت نیاید و او بدان کار نشاید و هر کار را مردی درخورست و
هر مرد را کاری فراخورست و از هر مرد هر کار نشاید و هر کلید کشایش هر در نمیگردد بیت هر چند خردمند موفق باشد
گر چه عمل کار خردمند نیست ؛ و لیکن بناچار از روی نفس اجابت کرد و منشور امارت بغداد به و داد تا طاهر سپاه
بدو سپارد و امور آن ولایت بدو گذارد و با حشمی که اول داشت بر سر رود و نصر بن شبیب دست آرد و فتنه
او را منقطع سازد طاهر حسب الفرمان بدان دیار نهضت نمود و نصر بن شبیب در رقه متحصن گردید و بعد از کوشش
بسیار او را با امان بیرون آورد و با مامون فرستاد و خود در رقه بر مسند امارت استراحت نمود حکایت
آورده اند که چون حسن ببغداد آمد و خواست تا کار امارت را نظامی دهد اما چون از اهل آن نبود در فرمان
فرمائی از دو خوش نمینمود ع کار ملکت این که تدبیر و تامل بایدش ؛ و از جمله خطاها که او کرد یکی آن بود که
بحضرت انها نمود که لشکر بسیار است و سپاه بیشمار و چندین مرد احتیاج نیست اگر فرمان باشد بعضی را اخراج
نمایم اما چون او اهل قلم بود همه جا رعایت صرفه نمودی اما امیر بایستی که آن کار را برای او باز نگذاشتی و فرمودی
که این کار مرجوع بتدبیر تست هرکه را خواهی نگاه دار و هر که را اراده نداری بگذار و او جمعی را از علوفه اخراج
نمود و اسامی ایشان از جریده ارباب استحقاق برطرف نمود یکی از آن جمله ابو السرایا بود که غلام هرثمه بود و او
از بسیار زنان روزگار و دلاوران نامدار بود و بهمی از بغداد بیرون رفته بود و چون این خبر بشنید خاطرش آزرده
گردید و بر کند و بکوفه رفت یکی از سادات طباطبا را برگزید و متابعت او نموده کاشتکان حسن را از کوفه بر

و در روز جمعه

و در روز جمعه خطبه در مسجد بنام او خواند و چند مرتبه حسن سپاه بکران بجنگ ایشان فرستاد و سپاه او انهزام نمود و
بعضی بقتل رسید و بعضی فرار بر قرار گزیدند و چون کار او بالا گرفت حسن فرو ماند و هرثمه را بعاونت خواست
او لشکر بکران بدانصوب کشید و ابو السرایا منهزم گردید و فرار بر قرار گزید و خلق از زشتی اعمال حسن بجان
بجان آمده بودند و اراده آن داشتند که بر و بیرون آمده کار بر و بشورند و هرثمه چون از آن اطلاع یافت
خواست تا آنرا بدار الخلافه انها نماید که حسن او را امارت شام نامزد کرد و او از آن استنکاف نمود و گفت
که بخدمت امیر بروم اگر او مرا اقطاع الطاف فرماید قبول کنم و چون حسن باعث رنجش هرثمه را میدانست برادرش
بفضل نامه نوشت و او را از آن حال مطلع گردانید که او از قصد من بدار الخلافه می آید قبل از رسیدن او باید شر
او از سر اینجانب کفایت شود فضل بن سهل بعد از مطالعه آن مکتوب بخدمت معروض داشت که ابو السرایا بوجود
هرثمه بر حسن خروج نمود و اگر او را اراده آن نبودی او اظهار عصیان و طغیان ننمودی مامون بنا
بر مصلحت بفرمود تا امارت شام را بنام او نویسند و او از هر جا که اطلاع یابد مراجعت نماید و هرثمه بنا بر حسن
اعتقادی که بر عهد امیر داشت گفت اول بروم و شرف ملازمت آنحضرت دریابم و تجدید عهد شناسم و
احوال حسن زشت سیرت را بحضرت عرض نمایم فضل بعد از اطلاع بران معروض داشت که هرثمه اراده سرکشی
دارد و امیر بفرمان در نمی آرد و بنا بران امتثال مثال ننموده امیر ازین سخن در خشم شد و بفرمود تا او را هم
در راه پیاده کرده و دست بر عقب بندند و سر و پا برهنه بر مثال دزدان و عاصیان نزد امیر برند اما چون
هرثمه بدار الخلافه رسید و خواست تا عذر خود را تقریر کند که فضل بفرمود تا او را بشت بزدند و بزندان بردند
و در شب زندانبانرا بفرمود تا او را بکشد و این حکایت متضمن فایده بزرگست و آن اینست که بر ملوک و ارباب
دولت واجبست که کارهای ملک و امور سلطنت را بارباب کفایت و شهامت حواله نمایند و دیگر بر وزرا
واجبست که در خدمت ملوک صاف دل و پاک اعتقاد باشند و از برای اغراض احوال خود در پریشانی
ملک نکوشند و چون کار را از حد تجاوز کنند دست تدارک بهیچ نوع تلافی آن نتواند نمود حکایت
آورده اند که چون حسن سهل در بغداد متمکن گردید اهل بغداد را انها کرد که جمله او را کاره شوید و اطراف بر وی بشورید

و در هر گوشه یکی از سادات خروج کرد و سپاه از اطراف روی به بغداد نهاد و حسن بن سهل از آنجا فرار نمود
و حسن در واسط قرار گرفت و هیچکس را مجال آن نبود که آن احوال را براستی در خدمت امیر عرضه دارد و چه
برادر او فضل بن سهل در خدمت امیر اعتباری تمام داشت و هر که اراده آن نمودی فضل او را برنجانیدی و چون
آن تشویش و فتور در عالم بظهور رسید فضل امیر را گفت که میباید تا یکی از سادات که بفضل و زهد و ورع از همه
پیش بود و امارت بغداد بدو تفویض نماید تا این فتنه در عالم فرو نشیند امیر مرتضی علی بن موسی الرضا را طلب نمود
و آنجناب را ولیعهد خود گردانید و این خبر در اطراف شایع گردید که مامون حضرت امام علی بن موسی الرضا را ولیعهد
خود گردانیده است و بعد از او خلیفه بود تا دولت از آل عباس بآل علی بن ابیطالب انتقال یابد و چون این خبر
به آل عباس شنیدند بشوریدند و عم او ابراهیم مهدی را در میان خود بگزیدند و برو بیعت کردند و گفتند که امیر ما مردی است
که از ارباب شمشیر و اصحاب حرب بود و ما را متابعت و مطاوعت حسن سهل دشوار مینماید و هر چند که دو اخوان
او این بخدمت میفرستد فضل میگذاشت که بموقف عرض رسید القصه چون حضرت علی بن موسی الرضا
بمامون رسید مامون تبجیل و تعظیم و تکریم آنحضرت را واجب دید و بعد از آن برخی از پریشانی ملک و طرفی از
تشویش بغداد بدان پاکیزه نهاد عرض داد حضرت فرمود که کار بغداد مشوش است و آل عباس مهدی را که عم تست
بیرون آورده اند و برو بیعت کرده اند و او با امرا آن سرحد چند مصاف کرده است و فتح او را بوده است و این کار را اصل از آنجا
دست فکر و وهم از مدارک آن عاجز و قاصر آید فیصلی باید داد مامون گفت که فضل مرا چنان گفت که او را بخلافت برداشته اند
بلکه بنیابت من او را گماشته اند حضرت فرمود که فضل بر تو میپوشد زیرا که سبب این فتنه و ماده این غوغا او است و بجهت آنکه
اهل بغداد بحضرت خلیفه عریضه فرستاده و التماس نموده که امارت بغداد را بدیگری تفویض باید اما فضل آنرا نگذاشت که بسمع
شریف رسد و هر کسی که مرتبه او در خدمت امیر در کمال رفعت بود و بدین سبب می‌آمد که تا احوال آن ملک را بخدمت عرضه
دارد فضل او را خوار کرده و بقتل رسانیده و او را از استعداد مانع آمده و اسم عصیان بر او نهاده و رقم طغیان بر او کشیده و قتل
از نقش احوال او در گذشت و کیفیت وقت او را معروض داشت مامون چون این کلمات در رسالت از زبان خلافت ابلاغ
استماع نمود بخود باز آمد و آن فضایح چون از شائبه کذب و ریا دور بود قبول نمود و گفت که غیر از شما دیگر را از این احوال

اطلاع

اطلاع بود حضرت فرمود که غیر از امیر همه کس از این خبر دارند و دیگران از خواص و عوام جمله این خبر دانسته اند و از بیم فضل دم در کشیده اند
امیر چند کس را از معارف سپاه را بخواند و ایشان را از فضل بن سهل امین کرد و ایشان خاطر جمع نموده احوال را بر وفق
آنکه بود تقریر نمودند و امیر از برای دفع ابراهیم بن مهدی بجانب بغداد روی نهاد و بر در سرخس چهار کس را از پیادگان سپاه
بفرمود که چون فضل بگرمابه در رود از عقب او در روید و او را بقتل آرید پیادگان فرصت نگاه میداشتند که ناگاه فضل بگرمابه
درآمد و او منجم بی‌بدل بود و چنانکه احکام او خطا نکردی و در طالع مولود خود دیده بود که در فلان روز از فلان ماه از فلان سال
خون او را در میان آب و آتش فرو ریزند میخواند بود حجام را طلب نمود تا در حمام او را فصد نماید تا آن فال بجای باز گردد و هم
و چون خواست که از حمام برآید که آن چهار کس بگرمابه درآمدند و او را بزخم تیغ پاره پاره کردند و برگشتند و چون مامون را خبر شد
پای برهنه بیرون دوید و جزع بسیار کرد و غرض او از آن آن بود که نباید چون برادر او این قضیه را بشنود خود را با سپاه
نزدیک ابراهیم رود و کار بر او دشوار گردد پس یکماه آنجا مقام نمود و قاتلان او را طلب فرمود تا آنگاه که ایشان را
بدست آورد و خواست تا بقصاص ایشان فرمان دهد ایشان گفتند ای امیر از خدا بترس و ما را مکش که ما آنچه کرده ایم
بفرمان تو کرده ایم مامون گفت که من دانستم که شما هر آینه این دروغ نسبت بمن بگویید و عالمیان را معلوم است
که فضل دست راست من بود و کسی بقطع دست راست خود راضی نگردد و آن چهار تن را بفرمود تا قصاص کنند و نزدیک
حسن تعزیه فرستاد و نامه نوشت و در آن درج کرد که یکماه در اینجا برای آن مقام کردم تا قاتلان او را بدست آوردم
و بقصاص مثال دادم و او را خاتم فرستاد و وزارت خود بدو ارزانی داشت و زمانه میگفت نظم بنازم
کردگاری را که از تایید رباند * نهاده دیو ساری را کلیف مهر سلیمانی * اگرچه شد وزیر اما همان دون است و بهمت
شد سرگین خوشبو در شب جوشانی * و دختر او را بوران خطبه کرد و تا قاصد بدانجا رسید او را علت صرع
و مالیخولیا پدید گردید و مردم او را معتقد گردیده بودند و سپاه او را بحبیب طوسی سپرده بودند و چون این خبر بمامون رسید
طبیب خود را طلبید و نزد او فرستاد و خادمی را بمحافظت او فرمان داد که زنهار تا بند از پای او نگیرید اگر مار را
بندی بر پای او بایستی نهاد بسیار رهایی در سرانجام کار شدی و طبیب را وصیت کرد که او را باید تا چیزهای بود او
چیزهای تا علت او زیاده گردد پس امیر عزم بغداد جزم کرد و از سرخس بطوس آمد و تربت پدر را زیارت کرد و علی بن

موسی الرضا

باد بوده گویند که روزی انگور نوشید و بدان سبب رنجور گردید و روح مطهر از کالبدش مفارقت کرد و مامون در
وفات او جزع بسیار کرد و جمعی از شیعه او را متهم کردند که در آن انگور زهر کرده بود چنانکه گفته‌اند قطعه
شنیده‌ام که چشانید زهر حل ترا ❊ عدو بدانه انگور ای یگانه دین ❊ بتاک تا چه رسد زین سخن که بشنده‌ام ❊
باسمان که در آن است خوشه پروین ❊ آورده‌اند که چون مامون از خراسان به بغداد روانه گردید به هر شهر و ولایت که
میرسید آثار عدل و انصاف در آنجا شایع میگردانید و رعایا را بانواع تخفیف و ترفیه مخصوص گردانید و چون به بغداد
آمد بر سریر خلافت متمکن گردید فتنه که بیدار شده بود سر بر بالین نهاد و در امن و امان بروی اهل جهان بگشاد
قطعه باز بگشاده بر گیتی در دار السلام ❊ در طواف آرید عشار از کاس مدام ❊ غنچه دلتنگ را دل
واشده است از خرمی ❊ بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام ❊ و طاهر را از رقه طلب فرمود بعد از وصول بلارت
امارت بغداد را بتفویض یافت و کارها بقرار اول باز آمد اما هر گاه که طاهر در مجلس او آمدی او را از برادرش محمد امین
یاد آمدی و آب از دیده او روانه میگردید و چون این حال بر طاهر ظاهر گردید با احمد بن خالد که وزیر مامون بود
احوال بگفت و پناه بدو طلبید و گفت که اگرچه من در خدمت امیر آثار بسیار ظاهر کردم اما میدانم که بسبب خون برادر
با من دل خوش ندارد باید که فتنه زاید مرا از خدمت او دور باید کرد احمد بن خالد روزی در حضرت خلافت
عرض نمود که کار خراسان مشوش است و آن طرف محتاج است بصاحب رائی که اگر فتنه زاید او از دفع آن برآید
مامون فرمود که متکفل این کار که تواند نمود وزیر صاحب تدبیر گفت که غیر از طاهر دیگری از عهده این کار بر نیاید مامون
گفت که او مردی مکار است نباید که چون از ما دور ماند فتنه انگیزد احمد گفت که اگر ضمان اعتباری بدهد که فتنه‌ای از ایشان
جمع شود مامون گفت که شاید اما ضمان کیست احمد گفت که من ضامن او شوم و اگر درین امر از وی حرکتی غیر مناسب ظاهر
گردد من از عهده آن بیرون آیم مامون بدین نهج از وی نوشته بستاند و بعد از آن طاهر را بامارت از دره حلوان
تا اقصی بلاد مشرق سرافراز گردانید و رقه و موصل و شام بر پسر او مقرر داشت و فرمود تا فرزند خود عبد الله را بدان
ولایت فرستاد و در آخر ماه ذی قعده سال دویست و پنجم از هجرت طاهر متوجه خراسان گردید و عبد الله را از آن
تا بغداد آمد و بر جای پدر نشست القصه طاهر بخراسان رفت و کارها ضبط کرد و ولایات در تصرف آورد و

و اخر الامر

و آخر الامر عصیان ورزید و نام مامون را در سال دویست و هشتم از خطبه خلع نمود و اسم قاسم بن علی درج کرد و
آخر الامر بکفران نعمت گرفتار گردید و شبی در خانه بخوابید و صباح بیدار نگردید و کسی سبب آن ندانست که چه بود
بیت کفران حق نعمت از کفر بتر ❊ زیرا که بود کفر یکی کفران دو حکایت آورده‌اند که مامون [illegible]
دویست و هجده هم برادر خود ابو اسحاق را ولیعهد گردانید و او را معتصم لقب کرد و در اطراف عالم و بلاد خراسان
و ماوراء النهر و از شام تا مغرب مثال فرستاد تا او را بیعت کردند و هم در آن سال مامون عزم روم کرد و چون بلاد
روم رسید بر کنار رودی که آنرا بندرود گویند فرود آمد و سپاه باطراف روم فرستاد و هر روز او را تحف و هدایا
آوردندی و مخبران بردی اخبار انها کردندی روزی بر کنار آب نشسته بود و پاها در آب کرد و آن آبی بود بغایت
سرد فرمود که درین هوای لطیف کدام نعمت خوشتر آید معتصم گفت که آنچه امیر را خوشتر آید امیر فرمود که خرمای آزاد درین هوا
عظیم خوش آید و درین ساعت آن رطب در بغداد رسیده بود و درین بودند که آواز جرس اشتر بگوش ایشان رسید
مامون پرسید که چه آورده‌اند گفتند که آزاد خرما و در آن روز امیر از آن بسیار بخورد تا گرمی بر مزاج او غالب گردید و او را
مرض مستولی شد و در روز هفدهم مرض که از روز هشتم ماه رجب سال دویست و هجدهم بود مامون خود رسید و [illegible]
او را بالیت دید عمر او چهل و هشت سال و مدت خلافت او بیست سال و پنج ماه بود کنیت ابو العباس و مادرش کنیزکی
بود و چون او را وفات رسید خلافت بر برادر عباس قرار گرفت زیرا که او ابا کرد و گفت که حکمی که پدرم با مضا رسانیده بود
ما نقض آن کنیم نیکو نمی‌نماید پس کار بابو اسحاق معتصم استقرار پذیرفت نظم اگرچه از پس مامون خلیفه بسی گشت ❊
سپهر سلطنت و گردون نظام مامون بود ❊ ز حادثات جهان و ز واقعات زمان ❊ نبود ثانی مامون اگرچه این آن بود

ذکر خلافت ابو اسحق معتصم بن هرون ملعون

آورده‌اند که چون ابو اسحاق بخلافت نشست و دست او را بیعت کردند
و جنازه او را بطرسوس نقل کردند و او را در آنجا دفن کردند و از آنجا به بغداد نهضت کرد و امور ملک را انتظام داد و اول
کسی که تربیت غلام ترک کرد او بود و در تربیت ایشان مبالغه فرمود و عبد الله طاهر که امیر خراسان بود نامه نوشت
و التماس‌های غلام ترک نمود و او با ماوراء النهر فرستاد و غلامان ترک که سلاح ورزیده بودند که حرب و کر و فر دیده
و وقایع کشیده بودند و بخدمت معتصم فرستاد تا در بغداد ترکان بسیار جمع گردیدند و معتصم از ایشان قوتی تمام

و استظهار فزود و اهل بغداد ایشان را کاره بودند و هر گاه که یکی از ایشان را پا فتندی بکشتندی پس معتصم اهتمامی در روشن شد
و بنا کردن سامره روی نهاد و آن شهر بر کنار دجله است که در عهد ملوک عجم معمور بود و بعد از آن خراب شده بود
و آثار آن مندرس گردیده بود و مامون خواست که آن را عمارت کند اما فرصت نیافت و اساس آن شهر نهاده بود
که آنجا دار الخلافه بود که بر دم و شام نزدیکتر بود و بغر نهادان وحشت کرده بود که باید ببغداد نشینند که نزدیک بعراقست
و امین و مامون آنجا نشسته اند معتصم خواست لشکریان خویش بشهر سامره فرستاد و آنجا استقرار کرد حکایت
و از معظمات وقایع که در عهد معتصم بظهور رسید خروج بابک بود و او حکیمی بود زندیق و منکر خدای عز و جل و اوامر و نواهی
رسولان را انکار کردی و حرام و حلال اعتقاد نداشتی و گفته که او را پدر نبود و مادر او زنی بود یکچشم از دهات آذربایجان
بود و گفته اند که شخصی از سواد عراق با او بر تار زنا کرد و این بابک از او در وجود آمد و مادر او را می پرورد از پدر بوده
تا او بحد بلوغ رسید و یکی از اهل آن ده او را باجاره گرفت تا دواب و انعام او را بچراند و گویند که روزی مادر
از برای او طعامی برده بود دید که بابک در زیر درختی خفته و موهای اندام او برخاسته و از بن هر موی قطره خونی
بچکیده و در آن کوه دو طایفه از زنادقه بودند که با یکدیگر منازعه داشتند یکی را نام جاودان و دیگری را نام
عمران بود روزی از جاودان پادشاهی که در آن بابک ساکن بود گذر کرد و بابک را بدید و علامات جرات و شهامت در وی
بنظرش رسید او را از مادر بخواست و با خود ببرد و بابک با زن جاودان عشقبازی آغاز نهاد تا او در دام بابک افتاد
و آن زن او را بر اسرار شوهر مطلع گردانید و خزاین و دفاین بدو نمود و بابک در کار مردان مسکوت شد تا بعد از مدتی
میان جاودان و عمران حرب افتاد و جاودان سر بر زمین نهاد و جان بداد و زن جاودان طایفه خود گفت که
شوهرم بابک را خلیفه و ولیعهد خود کرده است و اهل این نواحی را بطاعت و متابعت او وصیت کرده و گفت که
زن مرا با بابک دهید که در دین او را بپادشاهی رسد و بر دست او فتحها بر آید و آن طایفه بمبالغه آن زن سر بطاعت
و متابعت او فرود آوردند و بنا که میان ایشان راضی گردید پس بابک در آن زن و مردم قبیله تصرف نمود و
بعد از آن باتفاق آن صاحبان نفاق هر مسلمانی که در آن نواحی بود بکشتند چنانکه کسی نیندیشید و خونی در برابر
از ایشان در دل مردمان تمکن گردید و متوقف ایشان را بنواحی دورتر فرستاد و ایشان هر که را می یافتند بقتل می آوردند

و بدان

و بدان سبب دلیر گشتند و جمعی از دزدان و بدنیتان و ارباب فساد روی بدان کجا نهادند تا او را اشتهار بسیار
تا مدار فراهم آمد غیر از پیاده و مسلمانان را مثله کردی و با آتش بسوختی و چندان فساد از وی در بغداد ظاهر گردید که
که هرگز در جهان کسی ندیده و نشنیده و مکرر سپاه خلیفه را منهزم گردانیده و آتش فتنه آن بدبخت بیست سال اشتعال
داشت و در تاریخ خود مقدسی آورده که مقتولان او را چون تعداد نمودند آن ظالم هزار هزار بار نفس از مسلمانان را
بقتل آورده بود از ذکور و اناث و صغیر و کبیر پس معتصم همیشه در اندیشه آن بود که شر او را کفایت کند و بعد از تفکر بسیار
افشین را بقتل او قرار داد و ولایات آذربایجان و اجبال بالتمام او را داد و در تعظیم او مبالغه نمود و او را از جمله ملوک بمزید
الطاف و اعطاف ممتاز گردانیده و او را نایب مناب خود گردانیده و فرمود تا هر روز که بر مرکب سوار گردد از سرکار
حضرت ده هزار دینار بدو دهند و روزی که بسبب عشرت سوار نگردد سه هزار درمی بدو بدادندی و آن روز که
بحرب بابک نهضت نمود در آن روز او را هزار هزار دینار عطا فرمود و افشین تا با بابک بکمال محاربه و مقاتله
اشتغال نمود و چند نوبت بابک منهزم گردید تا آخر آن مدبر بحصاری که در آن نواحی بود التجا نمود و در آنجا
تحصن نمود و آن حصار در غایت استحکام بود و چون او را اجل فرارسید از آن حصار بگریخت و با اولاد خود در لباس
بکنان بارمنیه رفت و سهل بن سنباد نصرانی او را بشناخت زیرا که وقتی بر دست او گرفتار شده بود و بابک سالها
خود را بازخریده بود و فتنه آن ملعون آن بود که تا با مادر و خواهر و دختر اسیر زنا نکردی اطلاق ننمودی و با
امراء خود نیز چنین کردی حکایت چون سهل او را بدید بشناخت و او را بگرفت و نزد معتصم فرستاد و معتصم
نذر کرده که هر که او را زنده بیاورد ده هزار درم و هر که او را بکشد و سر او را نزد او برد هزار دینار بستاند و چون
آن ترسا او را زنده با فشین فرستاد خلیفه بوعده خود وفا نمود و دو باره هزار هزار دینار بدو داد و بعد از آن
خلیفه بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای او را ببریدند و تن نجس او بر کنار دجله صلب نمودند و سرش با برادر و داده
جسد او کشیده آورده اند که چون اعضای آن ملعون را جدا میکردند او بدست خون خود بر میداشت و در رو میمالید
و میگفت که روح مرا از این الم خبر نیست و او را از این آگاهی نیست و این واقعه در سال دویست و بیست و سیم از قوه
بفعل آمد و آن روز که آن زندیق را بگرفتند مسلمانان آن روز را عید گرفتند و آن روز آدینه بود چهاردهم ماه رمضان

سال مذکور معتصم افشین را بعد از این فتح بصنوف الطاف و انعام در میان خاص و عام ممتاز و سرافراز گردانید
و بتاج مرصع گوهر نگار و خلعت زربافته و دو طوق مکلل بدرر و لآلی آبدار و چند هزار هزار دینار را او را جایزه داد
و چون افشین آن اموال و اسباب و کرامات دید در پشت گنجینه و آنچه در ذات او بود از خست ظاهر
گردانید ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی و خواست تا بر امیر خروج کند و ملک عجم بستاند که او را
بگرفتند و در آو کشیدند و او را خسته ناکرده یافتند در خانهٔ او بتان یافتند و فایدهٔ این حکایت است که
هر چه باشد عاقبت اصل خود را ظاهر سازد چنانکه گفته اند نظم درختی که تلخست وی را سرشت ❊ گرش در نشانی
بباغ بهشت ❊ ور از جوی خلدش بهنگام ❊ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ❊ سرانجام گوهر بکار آورد ❊ همان
میوهٔ تلخ بار آورد حکایت آورده اند که در زمان معتصم جماعتی از شهر چاچ بحضرت آوردند مشعر بر آنکه ما را در این
شهر از بهر آب در جان طلب رسید اگر خلیفه بفرماید که تا جوئی بکنند تا اهل این شهر از آب کامیاب گردند و این خبر با مردم
خراسان و ماوراء النهر بشنوانید بود و در آن کثرت مردم بر فاهیت بدعای خیر اشتغال نمایند معتصم بر سید که چند
مال این کار را تمام رسد گفتند که آنچه چند سال برآورد کرده اند چهار هزار هزار درم گفته اند امیر بفرمود تا آن مبلغ مال از
خزانه بدیشان دهند و رعایا را آزرده نمایند و آن جماعت را امرا هرگز گمان نمی داشتند که چندین مال ایشان
بدین وقال بدیشان دهند مردم چاچ رسید و از سعادت خود مراجعت نمودند و کفر نهر اشتغال نمودند و آن جوی
تا امروز باقیست و معموری آن محل بدان است و در سنهٔ دویست و بیست و هفتم در ماه محرم آن امیر بکمر ضمیر
بسبب بعضی از عوارضات حجامت کرد در ساز و بخور کرده و تب محرق او را پیدا آمد و بعد از هیجده روز بمأمن
و ماوای خود رسید بیت در زیر زمین بدست خود میدرود ❊ هر تخم که بر روی زمین کاشته ❊ و مدت
حیات او چهل و هشت سال بود و مدت خلافت او هشت سال و هشت ماه بود و هشتم خلیفه بود از آل عباس
و در مدح او شاعر گفته بیت بگذشت چو باد زود ازین عالم خاک ❊ در ملک بجز دست تهی هیچ نبرد ❊ و او را
خلیفهٔ مثمن خواندندی ذکر خلافت الواثق بالله عباسی علیه ما علیه و او را هارون نام بود و کنیت ابو جعفر بود و معتصم
او را ولیعهد کرده بود و خلق برادر بیعت کردند و او را بالواثق بالله ملقب کردند و مادر او قراطیس بود داد

محمد

محمد عبدالملک را وزیر خود کرد و سامرا را بزرگ گردانید و بیاره و بیست او را زینت داد و در عهد او جماعتی از
اعراب خروج کردند و قوافل را تعرض میرسانیدند و او ابو غالب نام سپهسالاری بفرستاد تا ایشان را
از بن برکند و دفع شر ایشان نماید و نصر بن مالک در این اثنا در بغداد خروج کرد و خواست تا بخبر
بیرون آید جرات نماید و واثق در بغداد نبود و پسر خود را بر شهر گماشته بود و نصر بن مالک قرار داده بود
جمله اتباع که روزی پنجشنبه خروج کنند و طبل آورده مهیا داشته بودند تا بزنند و آن نشان بود که چون این
خبر بشنود و آن صدا برآید آن جمع سر و پا فراهم آیند و آنچه تو هندی آرند از قضا جمعی از تبعهٔ او شبی
شراب خوردند و چون مست شدند گمان آن بردند که مگر شب پنجشنبه است بکبیر انور ستادند و آن طبل را بزدند
ابراهیم چون آن صدا بشنید از شهر بیرون دوید و برابر آواز طبل میرفت تا بدانجا رسید تنی چند را
دید که ایستاده اند و مردی بچشم طبل میزد بفرمود تا او را بگرفتند و مطالبه فرمود و او گفت که از متابعان
ملک نصر ام و بعد از آن نصر را بگرفتند و او انکار نمود و بعد از تفحص و تجسس اسباب استعداد خروج مثل طبل و
علم یافتند و او را بند کرده نزد واثق فرستادند و واثق او را بدست خود از تیغ بگذرانید و در سال دویست و سی و دو
واثق رنجور گردید و علت استسقا او را پدید آمد و اطبا از درمان او عاجز ماندند و از معالجهٔ او بازماندند و او را
بوسته در محفه می داشتند و او در آن محفه با من خود رسید و مدت عمر او چهل و شش سال و مدت خلافت
او پنج سال و نه ماه بود آخر در گذشت و بگذاشت ذکر خلافت متوکل ملعون و لعن الله عليه و احوال آن دون
آورده اند که واثق را پسری بود خورد و ابو غالب که مهتر ترکان بود گفتند که این پسر خورد است از پس او عمارت
کرد برادر او جعفر خلافت را شاید و این جعفر در خواب دیده بود که از آسمان مثال فرو افتاد و بر او نوشته
بود که المتوکل علی الله واثق را خبر دادند او را حبس فرمود و بعد از مدتی او را بر دل آوردند و بخلافت بنشاندند
و او محمد بن عبدالله را وزیر کرد در عهد معتصم این محمد وزیر و ملک را بامور او منتظم بود حکایت آورده اند
که آن بدبخت بی عاقبت مرد و بفرمود تا تربت سیدالشهدا امام حسین بن علی مرتضی علیه السلام را خراب کردند و بازمین
هموار نمودند و مردم را از مجاورت آن عرش رفعت منع کردند و گفتند مجاورت در حرم کعبه یا در حرم رسول باید

جانان آن بی ایمان با مسلمان کجی اسلام اقدام نمود و بعد از آن بزیارت رسول رفت و شنید که در مدینه جوره رسول
در دست یکی از اولاد صحابه است او را طلبید و آن در زر گرفت و بجواهر آبدار گوهر نگار کرد و چون آن صاحب ادبار
سوار شدی بفرمودی تا آن را در پیش او میبردندی و ارباب عقل انکار آن کثبت آثار میکردند و میگفتند که در اقوال و
افعال این مرد نظام نیست و او در قانون مطردنه حربه که آن آهنی بیش نباشد از برای تعظیم و ست نبوت چنین معظم
و تکریم مینماید و تربت اولاد امجاد آنحضرت را چنین خوار میدارد و یقین که این موجب پریشانی عالم گردد و الله اعلم

حکایت آورده اند که متوکل را سه فرزند بود بر سه ولیعهد کرده بود اول پسر بزرگتر را لقب منتصر بالله
نموده و دوم مستعین بالله و سیم را که ابراهیم نام بود او را مؤید بالله لقب نهاد و در این عهد نامه نوشت و بگواهی
معارف رسانید و هر یک را از اطراف ممالک باقطاع داد عراق و حجاز و مصر تا حد مغرب بمنتصر که پسر بزرگ بود
داد و ری و گرگان و طبرستان و اهواز بمستعین بالله داد و ماوراء النهر را تا حد و مشرق بمؤید بالله مفوض
داشت و خلق این قسمت را پسندیدند و چون پسر دفتری عالی بنا کرد و آنرا بنا و جعفر نام نهاد و در آن هزار
هزار و بناء دو بار در آن صرف کرد و کس مثل آن بنا در جهان نشان نداده بود و چون خواست تا بگرد در آن
بکنگشت جمع کثیر برد که او را در آنجا بقتل آوردند و دست بیداد اعداء مانع تمتع آمد و کار زمانه اینست که خراب را آباد
و آباد را خراب سازد و بعضی را از طارم افلاک بر تودهٔ خاک اندازد و دیگری را کاری او سرافرازد **نظم**
فلک دون نواز کجی نهاد است ❊ و آن یکی هم بفرق سر دارد ❊ هر عزیزی که دم گرفته بدست ❊ چند روزش معتبر دارد
میبرد تا فراز ودهٔ خویش ❊ چون به بیند که دم خود دارد ❊ بر زمینش زند که خورد شود ❊ خود دیگر بجاش بر دارد

حکایت آورده اند که سبب قتل متوکل همان آن بود که او ایتاخ را که سر خیل غلامان معتصم بود کشته بود
و ترکان از او برگشته بودند و سبب آنکه بجارت مفر جعفری اشتغال داشت امور ملکی را با بر گذاشته بود و از اطراف
یاغی سر بر آورده بودند و قرامطه و در آن عهد خروج کردند و در بر بغداد آمدند و بر سبیل خراج از برای ایشان صد هزار
دینار قبول کرده تا باز گشتند و ترکان و مهتر ایشان که وصیف نام بود از او رنجیده بودند و دیگر بوغا نام داشت
و این وصیف از بوغا بزرگتر بود و مهتر سرای او بود و بوغا را لبساط فرستاده بود و محافظت آنکار ابدو تفویض

مفتعلی

بوده بود و موسی پسر او بر جای او در خدمت بود **القصه** ترکان در شهر بر آن قرار دادند که آن بدسیر را از میان
بر دارند و منتصر را بجای او بردارند و او را با خود یار کردند این خبر چون بمتوکل رسید بر منتصر متغیر گردید و از دو
بر کشید و پیوسته او را خوار داشتی و بر زبان بر کنایتی و او را منتظر خواندی و شبی که متوکل در مجلس عشرت نشسته بود
ایشان در آمدند و در را فرو گرفتند و گویند که متوکل را کوزها بود پر از مار و کژدم که در مجلس بر منجرگان می انداختی
تا ایشان را میگزیدی و او زهر پاک و دفع زهر او میکرد و این نوع مطایبت عجوبی و او را مسخره بود الکا نام چون
هجوم ترکان و شمشیرهای کشیده دید بگفت **بیت** دور مجنون گذشت و نوبت ماست ❊ هر کرا پنج روزه نوبت اوست
زمان ما مان و گو و مان درگذشت و نوبت بشمشیران آمد و متوکل از شنیدن این سخن متاثر گردید و پرسید که این گروه
کیانند که ترکان با تیغهای بران بروی در آمدند و تیغ بیدریغ در و نهادند و او را پاره پاره کردند و فتح بن خاقان
در مقام محافظت بر آمده ایشان او را دور کردند و گفتند تو با فضول چه کار برو و جان بسلامت بیرون بر او گفت
که حرام نمک باشد که خلیفه را بکار رسانید و خود را بر وی انداخت تا او را پاره پاره کردند و موسی بوغا او در سرای
نگاه داشت چندانکه منتصر برسید و با او بیعت کرد **ذکر خلافت منتصر ملعون و احوال ایشان ببغداد**
آورده اند که چون متوکل بقتل آمد منتصر که بر کلافت بر آمد و مملکت را در ضبط آورد و از ایشان اولاد
که دید که ترکان با پدرش چه غدر کردند و حق نعمت را فراموش نمودند وصیف را با لشکری جرار بروم فرستاد تا در آنجا
بغزا اشتغال نماید و چون او بسر حد روم رسید منتصر بدو مثالی نوشت که باید علیط مقام کنی و در آنجا باشی و بر سبیل
در روم بغزا اشتغال نمائی تا هیبت و شکوه تو در دل کفار غدار پدید آید و بدین نوع که بیان شد سر خیل فتنه را
از خود دور گردانید و با دل فارغ روی بضبط مملکت و تمشیت ملت آورد **حکایت** آورده اند که چون
او بخلافت نشست احمد بن خصیب وزارت داد و بکنوع معاونت کیف با تکین او نهاد و او در وی نگاه آورد
و با ترکان طریق مدارا و مودت سلوک مید اشت تا روزی با ایشان جمعیتی کرد و گفت شما میدانید که اگر این خلیفه را
واقعه افتد بر معتز خلافت قرار گیرد و او خون پدر طلب کند و همه را بخون پدر بکشد صلاح در آنست که جمعیتی کنید که منتصر
باعث و محرص بود بدانکه برادر را خلع کند و پسر خود را ولیعهد نماید پس ترکان این معنی را بحضرت خلافت

عرض نمودند منتصر از ان امتناع نمود و فرمود که من بر خلع ایشان قادر نیستم که مردمان مرا بکویند ترکان با یکدیگر جمعیت کردند
و سلاح در پوشیدند و بیامدند و در خدمت بایستادند و گفتند که ما از انجا نرویم تا تو برادران را از خلافت خلع نکنی
منتصر از روی اضطرار باحضار ایشان مثال داد و چون ایشان حاضر آمدند بخلع ایشان اخبار کرد که سپاه تو بیعت
شما راضی نیستند مؤید بدون توقف خود را خلع کرد و معتز ابا نمود در عاقبت امر چون چاره ندید خود را از ان
بخلع برهانید و بیرون آورد اما چون ترکان از ان دل فارغ کردند باز گشتند و منتصر برادران را کجا نشاند و از ایشان
عذر خواست و گفت آنچه رفته بر برادر من بود اما انجا قبله‌ایم چاپ بر خلع شما اجتماع نمودند و از برای ملک فانی
برادران بقتل برادر معتمد استان شدند و آخر الامر شش ماه پیش تربیت و فوت او در اول ماه ربیع الاخر سال
دویست و چهل و هشتم بود و سبب آن برسام بود و تا چهار روز بیمار بود و بعد از ان از کشت تخته رفت و منتصر مردی
کوتاه بالا و فراخ چشم بود و کنیت او ابو جعفر بود و مادرش کنیزکی بود رومیه حبشیه نام و عمر او بیست و پنج سال بود
و ایام خلافت او شش ماه بود

ذکر خلافة و خلاف مستعین بالله احمد بن معتصم ملعون

آورده اند که چون منتصر بایمن خود رسید آنچه بایستی او را دیده دید و سپاه و رعیت فراهم آمدند و مشورت کردند
که خلافت بکه تفویض کنند احمد بن حصیب گفت که اولاد متوکل نشاید زیرا که در طلب خون پدر سعی نمایند و سر آن سپاه را
از با در آرند ولیکن از اولاد معتصم شاید که خداوند شما بوده است و خورد و بزرگ شما را پرورده است پس احمد بن معتصم را بر
آوردند و بر خلافت بنشاندند و با او سپاه و رعیت بیعت کردند و او را مستعین لقب دادند گویند که چون او
بر سریر خلافت متمکن گردید خبر رسید که طاهر بن عبد الله در خراسان وفات رسید و مستعین امارت خراسان را
به پسر او داد و هم در ان سال بوغاء ترک بر سان معهود در جنگ باشه اجل اسیر گردید و مستعین هم او را به پسر او
مفوض داشت و در ین زا که برادر احمد حصیب خروج کردند و او را بقتل آوردند و از اطراف اعدا سر بر آوردند و روی بر فیع
انها دند تا کار بدانجا رسید که **حکایت** آورده اند که چون کار بر مستعین بشورید و عقد مملکت او را گسسته
گردید ترکان روی بخروج کردند و قصد او نمودند و مستعین با شش نفر از خواص در زورق نشسته از نقاش
برو انشسته و از راه آب ببغداد شتافتند و در انجا مقام ساختند و ترکان چون روز دیگر بعزم حرب در گاه آمدند

در ها

در ها گشاده دیدند و در بکجه کیسه رانده دیدند متحیر فرو ماندند و خادمی را که سلام نام داشت بخدمت حضرت بغداد فرستادند و عذر
خواسته و پیغام دادند که حضرت با خواص بسامره نهضت فرمایند **القصه** چون سلام خادم رفت و رسالت
بجای آورد مستعین گفت که رفتن بسامره ضرورت نیست ولیکن من ترکان را امان دادم و آنچه کرده اند از ایشان در گذرانیدم
باید که ببغداد آیند و چون سلام باز گردید و جواب رسالت برسانید ترکان گفتند که ما را ببغداد رفتن صواب نماید پس معتز را
بمیدان آوردند و با او دست بیعت دادند و مستعین را خلع کردند و معتز بخلافت بنشست و باطراف قاصدان فرستاد
و خلق را به بیعت خود دعوت فرمود و جمله او را بیعت کردند و چون آن خبر بمستعین رسید محمد بن طاهر بن عبد الله
ابن طاهر ذو الیمینین را از خراسان طلبید و معتز بیت المال که در سامره بود بر داشت و اموال بدست آورد و آن را
بر سپاه قسمت نمود و جعفر بن محمد را وزارت ارزانی داشت و منشور امارت بغداد به وداد و سپاه برد در
بغداد آورد و محمد بن طاهر از ان جانب با او غدر کرد چنانکه عنقریب ذکر یابد و مستعین بضرورت خود را از خلافت
عزل نمود و معتز بر سریر خلافت متمکن گردید و این در روز پنجشنبه یازدهم محرم بود از سال صد و پنجاه و دوم از هجرت
حضرت رسول

ذکر خلافة باغی طاغی باغی خاطی عاصی معتز بالله عباسی علیه لعنة الله الملک الباری الی یوم الدین

آورده اند که چون بخلافت بنشست احمد بن اسرائیل را خلع کرد و ترکان لشکری در سال دویست و پنجاه و سه وصیف را
بقتل آوردند و سبب آن بود که روزی طلب مشاهره کردند و وصیف پرسید که چه میخواهید گفتند که مشاهره میخواهیم
وصیف تشنیع کرد و گفت زر می خواهید خاک خورید ایشان هم آنجا بشوریدند و او را بقتل آوردند و معتز ملعون شغل
او را ابو موسی بن بوغا نامزد فرمود و ترکان چنان بسبب مشاهره بر سر پرخاش بودند و احمد بن اسرائیل را که
وزیر بود دشنام میدادند و ابو ایوب صاحب دیوان و حسن مخلد دبیر ترکان قصد آن هر سه کردند پس یکی از ان
ترکان گفته که مال این هر سه دارند و میان ایشان سخن دراز شد و احمد ایشان را دشنام داد و معتز بر خاست و
در حرم شد و ایشان هر سه را دست بربستند و مال و اسباب ایشان طلب مینمودند و میزدند و میرنجانیدند و بعد از ان
و بعد از ان جمعیت نموده بدار الخلافه آمدند و معتز ملعون پیغام فرستادند که تا بیرون آید او پیغام داد که من
دارو خورده ام آخر الامر ترکان بی اجازت بحرم او در رفتند و پای او را بگرفتند و بکشیدند او فریاد بر آورد که

از من چه میخواهید گفتند که خود را خلع کن او قبول کرد و مردم علاف و مشاهیر را طلب نمودند و او را در حضور ایشان حبس نمودند
تا خود را عزل کرد و بعد از آن از و مطالبه مال فراوان کردند جمله را دو خانه کرده در بستند تا در آنجا جان بحق تسلیم
داد و چهار سال و شش ماه خلافت کرده بود **ذکر خلافت مهتدی بالله محمد بن الواثق و ایام دولت او** آورده اند که سپاه

ترکیب بعد از خلافت معتز مبادرت بر محمد بن واثق بیعت نمودند و او را بخلافت برداشتند و برادر مهتدی لقب
نهادند و او مردی بود عابد و زاهد و همیشه بطاعت و عبادت اشتغال مینمود و بر زبان از ذکر خالی نمی بود
و زمانه در کوشش او نگفت بیت تسبیح خارجی که نه در ذکر حیدر است ٭ در گردن سگان کنیم طناب کن ٭
و علی الدوام با علما موانست نمودی و بخواندن علوم دینی و استعلام بر مسایل اوقات گذرانیدی و بجمع کتب
پرداختی و زبان عقل بیان مترنم بودی بیت در هر کتب که نیست در آن جمع مرتضی ٭ لعنت بر آن کتاب و
بر صاحب کتاب کن ٭ و او نیز بر دست ترکان کشته گردید در روز چهاردهم ماه رجب از سال دویست و پنجاه و
پنجم و ایام خلافت او یکسال و سه ماه و نیم بود و مدت عمر او سی و شش سال بود و سه ماه و هشت و پنج روز

ذکر خلافت المعتمد علی الله احمد بن جعفر و احوال آن بدفعال در زندگانی او آورده اند که چون مهتدی را بقتل آوردند

احمد بن جعفر بن متوکل را بخلافت برداشتند و او را بابو العباس کنیه و المعتمد علی الله لقب ساختند و مادر او را قتاله نام بود
و چون برادر بیعت کردند موسی بوغا در ترکان او را طلب کردند و او بسامره آمد و عبیدالله بن یحیی بن خاقان را
وزارت داد و برادر خود را امارت حرمین شریفین ارزانی نمود و در سال دویست و شصت و دویم پسر خود را ولیعهد
کرد و در سال دویست و شصت و سیم یعقوب لیث آهنگ بغداد کرد و معتمد ابو احمد را با سپاه پیش او فرستاد
و حرب واقع شد و یعقوب منهزم گردید چنانکه در محل خود بیان کرده آمد **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث
باهواز رفت و در آنجا وفات یافت عمرو برادرش خزاین او را برداشت و سپاه او را در تصرف آورد و بحضرت
پناه خلیفه اسیر او را امارت خراسان و بغداد داد و او را بخراسان فرستاد و بنیابت او عبدالله بن محمد را
دخل داد در بغداد و در سال دویست و شصت عمرو بن لیث سپاه از خراسان بر سر او برد و معتمد از وی رنجیده او را
از امارت عزل نمود و بفرمود تا او را بر منابر لعنت کنند و او زان باک نداشت و ری و گرگان و کرمان را بگرفت

تصرف

تصرف در آورد و امیر نفس خود بدفع او حرکت نمود و بجوی سنجار رفت و در آنجا بت باری اجل امان نداد و
خود رفت و مدت عمرش چهل و هشت سال بود و خلافتش بیست و سه سال و شش ماه و سه روز بود **ذکر خلافت الموفق
بالله و احوال و ایام زندگانی** آورده اند که چون معتمد بمیران رفت برادر او موفق دست عدوان دراز کرد و
بر خلافت نشست و بعد از آن با عمرو بن لیث مصالحه نمود و محمد بن طاهر را معزول و منشور ایالت خراسان و
بغداد بعمرو داد و او را ظلمی حادث گردید که بر سواری اقدام نمیتوانست نمود و در آن رنجوری به بغداد آمد آن رنج
اشتداد یافت و اسمعیل بلال دانست که بدین مرض او روی به بستر الهلاک خواهد نهاد معتضد را بیاورد و در پیش او بنشاند
چون موفق بجهنم رفت او علم خلافت برافراشت و در جانب آن بدفعال را بخلافت برداشتند و این در سال دویست و
هشتاد و هشت بود **ذکر خلافت المعتضد بالله و ایام حکومت و دولت و مدت حیوة او** آورده اند که چون سپاه بر معتضد

بیعت کردند و عمرو بن لیث را خبر شد او را هدایا و تحف فرستاد و تهنیت داد و امارت خراسان ارزانی و در خواست
و معتضد سئول او را اجابت کرد و او را لوا فرستاد و عمرو آن لوا را یکماه بر در سرای خود نهاده بود تا مردم
بدیدند و رافع هرثمه را که رفته بود و فساد میکرد و معتضد با وجود عدوان و طغیان سرکشی با علویان نیکو سلوک کردی
و با ایشان از هیچ وجه نیازردی **حکایت** آورده که در بغداد بازرگانی بود که او را محمد بن ورد گفتندی
و در طبرستان نشسته بود که از اولاد علی یا خود را داعی الحق نام کرده بود و این بازرگان بوی مکاتیب دوستی
و آن سید هر سال بدست حجاج نزد او سی هزار دینار فرستادی تا او را بر علویان قسمت کردی و در بغداد
غلامی بود از آن خلیفه که در ایام او خلیفه بغداد سالی که آن مال را بیاوردند او آن را از آن بازرگان بگرفت و چون
این خبر بمعتضد انها کردند او آن زر را از آن غلام ملعون بگرفت و ببازرگان داد که بعلویان برسان بعد از آن گفت
که من شبی بخواب دیدم که با سپاهی برنشسته بودم و در اثنای راه بتلی رسیدم مردی را دیدم که بر آن تل
نماز میگذارد و هر دو کس را راه گذاشتن نداد من فراپیش رفتم و چون آواز نماز باز پرداخت دیدم مرا فرمود
که آن بیل را بردار و از این زمین خاک بر کن من بیلی چند برداشتم از فلک تا زمین و بعد از آن مرا فرمود که
که من کیستم گفتم نه فرمود که من علی بن ابیطالبم و ترا بعد ده هر بیلی که بر زمین زدی فرزندان باشند و چون کلاه

رسمی باید که اولاد مرا نیازاری و وصیت کنی باولاد خود تا در آزار اولاد من کوشش نکنی جزاک الله خیرا

پس بنوشتم پس معتضد چون آن نوشته را بخوانند با اولاد علی داد و در سال دویست و هشتاد و هفتم معتضد

را فرزندی آمد و او را جعفر نام کرد و او را اسم زن آزاد نبود بلکه دختر جاریه بود بنت احمد طولون و کار از سیم

او آن بود که دیوان مواریث را برداشته بود و هرکه مردی مال او را وارث او داده و اگر او را وارث نبودی

بر درویشان قسمت نمودی **حکایت** در سال دویست و هشتاد و هفت در ایام خلافت او عمرو لیث در

خراسان قوت گرفته بود و آن ولایت را ضبط در آورده و بنیاد ظلم نهاده بود و امیر اسمعیل احمد سامانی را بجرب

او فرستاد و چون او را محاربه نمود او را بشکست و رایات او را زیر پای در آورد و لوای آل سامان زبانه کیوان بر آورد

و امیر اسمعیل عمرو لیث را گرفته بحضرت خلافت فرستاد و معتضد بحبس او فرمان داده و موکلی را که بر او گماشته بود ند

او را صافی حامی خواندندی **الغصه** چون معتضد رنجور گردید و در رنجوری او بکار رسید و چون او را قدرت

بر تکلم نماند و صافی حامی را بخواند و بکدست بر چشم نهاد و یکی بر گلو صافی حامی دانست که معنی آن آنست که کار عمرو لیث

بچشم اشارت میفرماید که کار او را تمام کرد و بخلق چنان نمود که من بخدمت حضرت بودم که عهد او بپرداخت و

او وفات یافت و باد دولت صفاریان فرو نشست و آب اقبال از جوی ایشان باز ایستاد و مدت خلافت

معتضد ده سال و نه ماه و بیست و سه روز بود **ذکر خلافة و خلاف المکتفی بالله محمد بن المعتضد و ایام دولت**

آورده اند که چون معتضد وفات یافت او را دو پسر بود **اول محمد دویم** جعفر و محمد از جعفر بزرگتر بود برادر امت

بیعت کردند و او را المکتفی بالله خواندند و او روی در خلافت آورد و در قلع و قمع ارباب فساد دست بر آورد

و بدر غلام معتضد که والی ری بود بدو رسول فرستاد که بیعت برادر نماید و پسران بدر بیعت او را نساید بسته

و بدر بحضرت خلافت عرض نمود که سپاه از من مال میخواهند و من سر قدم ساخته بدار الخلافه خواهم آمد

تا شرف ملازمت دریابم و معیشت سپاه را بدهم و در راحت نمایم و قاسم بن عبدالله که وزیر او بود

میان او و میان بدر مخاصمتی روی نموده بود و قاسم بخدمت امیر تقربی گفت که بدر بطاعت می آید بلکه

بمنازعت می آید و او بخلافت حضرت راضی نیست چه این کار بمشورت او اتفاق افتاده امیر پرسید که صلاح

این کار چه باشد قاسم گفت که فرمانی باید فرستاد و بدو پیغام داد که ترا اینجا نمی باید بود و اگر اراده و لایتی که

دیگر دارد اعلام دارد تا منشور فرستاده شود بدر بدان التفات ننمود و گفت که البته بخدمت خواهم رفت

تا سعادت ملازمت دریابم قاسم در حبس افکند گفت که آنچه گفتم ظاهر شد که او اراده خلاف دارد امیر ...

... لشکر و اعیان حضرت را بر سپاه نامزد الحکم کرد و بقتل او امر نمود تا برفت و بدر جبل کوف در آورد

و اند با پیش در آورد و خلافت بدان باشد و عمارت فتنه ها فرو نشاندند **حکایت** آورده اند که در عهد او مردی بیرون

آمد از کوفه که او را ذکرویه بن مهرویه گفتندی و خلق را بمذهب قرامطه دعوت کردی و او را دو پسر بود یکی را حسین نام

بود و دیگری را حسن و بر دیگری نشانه سپاه داشت و گفتی که این علامات ایاس است و خود را صاحب الشامه

السودا خواندی و دیگری ... بنی کلاب را دعوت کردی و ایشان او را اطاعت نمودند و بشام رفته

و دمشق و حمص را بگرفتند و مکتفی لشکر بر سر او را اعلام دادند که دشمن شام را بگرفت امیر لشکر جمع کرد و بجنگ

رفت و آنجا مقام کرد و سپاه را به تعاقب ایشان فرستاد و محمد سلیمان را با سه هزار سوار بمدد فرستاد و محمد بفرمود

تا سه هزار من نفط بیاوردند و چون بیامدند و بر خوارج حمله کردند و در حمله اول محمد سلیمان هزیمت نمود و خوارج

از عقب ایشان بیافتند و چون بنفط رسیدند کاشتگان محمد سلیمان آتش در آن نفط زدند و محمد سلیمان بیت

بیرون رفت و آتش در آن قوم ناپاک افتاد و جمله بسوختند و هر که از شر شرار از آن قوم نابکار بجست بضرب شمشیر

آبدار گرفتار گردید و صاحب الشامه با هر دو پسر گرفتار گردیدند ایشان را مقید نموده بحضرت فرستادند و آن از

فتوحات عظیمه بود و مستکفی در ماه ذی قعده از سال دویست و نود و پنجم روی به بستر الممات نهاد و مدت

خلافت او شش سال بود و عمر او سی و دو سال و مادرش ترک داو صاحب تدبیر و در علم و وفا و حیا بی نظیر بود

ذکر خلافة المقتدر بالله و ایام حیوة و حول الدوله آورده اند که بعد از خلفاء ثاثره دولت مستکفی امت برادر

او جعفر بیعت کردند و او را المقتدر لقب کردند و در روز سه شنبه سیزدهم ذی قعده از سنه دویست و نود و پنجم او بر خلافت قرار

گرفته و در آن وقت در بیت المال پنجاه هزار بار هزار دینار بود بفرمود تا پانزده هزار دینار بر بنی هاشم قسمت نمودند

و پانزده هزار دینار بفقرا دادند و رسوم نیک پدید آورد و قانون جور از بن بر آورد و بساط عدل بگسترد و ابو عبدالله را

و دوش ... شد و خورشید جهانتاب بار دیگر روی بشرف آورد و او [illegible] را وزارت داد و او بکفایت و شهامت کار
مملکت را در ضبط آورد و دولت بار دیگر نوجوان شد و بخت خفته سر برآورد و تقدیر الهی و حکم لم یزلی معنی تؤتی الملك
من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء بر ایشان نمود که پادشاهی بی سببی از مملکت معزول گشت و دیگری بجای او نشست
و بعد از سه روز باز ملک بملک باز رسید و سریر خلافت بمکان او مزین گردید ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم هیهات از مرد راه چه باشد ساحت شاهی بی او کذاره کار حسن نماید توفیق ایزدی یار
چنان نماید اقبال طالعی آثار **حکایت** آورده اند که دو بار مقتدر را از منصب خلافت عزل نمودند و هر دو بار
آخر کار کارساز ملک بوی باز داد حشم بر او خروج کردند و وزیر او عباس بن حسین را بقتل آوردند و با ابن معتز
بیعت کردند و او را منتصف بالله خواندند چنانکه تقریر کرده شود و باز ارکان دولت جمعیت نموده بر او
خروج کردند و وزیر او [illegible] کشته شد و با برادر او محمد بن معتضد بیعت کردند و او را بالقاهر بالله ملقب داشتند
و وزیر او خواست که تا بیعت او بیعت عام بستانند در اثنای آن حال [illegible] حاجب را که خلیفه خاص غلامان مقتدر بود
خواست تا بقتل آورد که او مهمی کرد و غلامان خاص او را بر آن داشت تا در شب درهای دار الخلافه را فرو گرفتند
و روز دیگر ابن معتز خواست که تا بار عام دهد که غلامان اجتماع نمودند و عوام با ایشان موافقت کردند و مقتدر را باز
بیرون آوردند و به دار الخلافه بردند و بر سریر خلافت نشاندند و ابن معتز بگریخت و مدت خلافت او از غایت پنج روز در شنبه
بیست و یکم ماه ربیع الاول سنه دویست و نود و ششم تا روز یکشنبه دیگر که نه روز بود او را [illegible] خلع نمودند **حکایت**
یکی از اکابر آورده که در آن روز که با ابن المعتز بیعت کردند من نزد ابوبکر محمد بن جریر طبری بودم و چون بیرون آمدم
و باز پیش او داخل شدم از من پرسید که چه خبر داری گفتم که لشکر با عبدالله بن معتز بیعت کردند پرسید که وزیر که خواهد بود
گفتم محمد بن داود جراح پرسید که قاضی که باشد گفتم حسن المثنی زمانی سر فرو برد و باندیشه فرو رفت و بعد از آن
سر برآورد و گفت که این کار با تمام نرسد گفتم چرا گفت زیرا که این هر کس که این سه تن مذکور ایشان تفویض یافت در کار
و زمانه ... دل بر ... است و در تراجع است و هیچ کار ... آن کار ... هیچ شایسته را در کار نیارد و ارباب دولت
هم از زینت استعداد عاری اند بعضی از دانشمندان که لایق مرتبه ارجمند سروری باشند نتابند جان سپارند

وزارت داد و پسر او را حاجبی داد و علی بن موسی الفرات را بدیوان خراج مشرف کرد و علی بن عیسی را صاحب دیوان [illegible]
و کار را برونق کفایت انتظام داد **حکایت** آورده اند که چون نوبت خلافت او [illegible] یافت بدان سبب [illegible]
[illegible] بودند و جماعتی از او انزجار نمودند و از التماسات [illegible] کرده و طلب [illegible]
[illegible] نمودند و امور مملکت بدین سبب معطل ماند و بسبب غلامی [illegible] دار در میان حشم و ارکان خلاف افتاد و جماعتی
بدان سبب بهم برآمده مقتدر را خلع کردند و باستخفاف از دار الخلافه اش بیرون آوردند و در خانه یونس بن مظفر او را
محبوس کردند و این واقعه در [illegible] شنبه سیزدهم ماه محرم سنه [illegible] بود و مقصد این فتنه عبدالله بن احمد بود
و [illegible] محمد بن معتضد را بدار الخلافه آوردند **ذکر مرتبه اول خلافة القاهر بالله و دولته** آورده اند که چون مقتدر را از خلافت
امر خلع نمودند محمد بن معتضد را بدار الخلافه آورده و بر او بیعت کردند و او را بالقاهر بالله ملقب کردند و [illegible] امیر
حاجب او شد و چون روز دوشنبه هفدهم شهر محرم مذکور [illegible] دار الخلافه را بنور خود منور کرده
اند [illegible] سپاه [illegible] عقد [illegible] طلب [illegible] از پیادگان به دار الخلافه آمدند و تجدید
بیعت طلب نمودند [illegible] استمالت ایشان بیرون آمد و پرسید که مراد شما چیست گفتند
که [illegible] مرسوم خود میخواهیم و دیگر آنکه [illegible] که بر مرسوم مقرری هر یک دیناری بیفزایند مارون گفت که این در خور
شما نیست [illegible] خود را [illegible] تا مقصود شما را بعرض رساند طایفه از ایشان ببالا برآمدند و درشتی کردند و مارون را
دشنام دادند و محل بدان شد که فتنه خیزد مارون چون چنان دید خواست تا بجهت اطفای آتش فتنه خود را
از آن میان بر کنار برد و آنجا که ایستاده بود دری دید قصد کرد که بدان در درون رود و از [illegible] آن در بسته
بود مقارن این حال پیادگان هجوم آوردند و او را از پای درآوردند و تن او را از بار سر سبکبار کردند و سر
او را بر نیزه کرده بزمین فرو بردند و قاهر را مقهور نموده از خلافت [illegible] خلع نمودند و مقتدر را
از سرای یونس بیرون آوردند و تجدید بیعت نموده او هر چند که در مقام اعتذار درآمد دست از او باز داشتند
بعد از آن با ایشان قرار دادند که ادب خود را نگاه دارند و زیاده از مرسوم خود چیزی طلب ندارند و دست از فتنه
و فساد بدارند و آن در باد [illegible] مکارم اخلاق [illegible] در زورق نشسته [illegible] شط روان کردند و دیده [illegible] در کار [illegible] او

اوش

وبرخی از جاهل که از حلیهٔ فضایل عاطل بود سر بفلک برآرد **قطعه** فغان ز گردش گردون و جور طالع دون
که بر مراد دل ناکسان همی گردد ❊ کسی که در خور شاهی است در خور دستش ❊ شود گسسته ز افلاس دور هر گردد ❊
یکی که لایق فسار خر بود سر او ❊ ده کلاه ز زر و صاحب کمر گردد ❊ چه خوش مناسب این بیت گفت ابن یمین ❊
دو مطلعی که برابر بآب زر گردد ❊ بزرگ زاده چو مفلس شود در بدر شود ❊ که کحل همت او ز دود باد در گردد ❊
لئیم زاده چو منعم شود از او بگریز ❊ که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد ❊ آخر الامر چنانکه آن بزرگ فرموده بود
چنان شد تا بر جا فلان جفنی نماند که روزگار پیوسته قاصد ارباب فضل و ناقص اهل هنر است **بیت**
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ❊ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس **حکایت** و از نظایر دوال این
تمثال واقعهٔ محمد امین است که چون از علی بن عیسی حسین بن علی را بجهت مامون بیرون آورده خواستند که
تا محمد امین را حبس کنند و بیعت مامون در شهر کنند و از آن سپاه از علی بن عیسی طلب مرسوم نمودند و او رفعتی کرد
و گفت که مال با طاهر ذوالیمینین است بگریختم تا بیارند ایشان غوغا کردند و محمد را از حبس بیرون آوردند
و بار دیگر با او بیعت کردند حسین بگریخت در داخت البطنیات باز باین نسبت هلاک محمد امین ارزانی داشت
این جمله از تاثیر قدرت یزدانی است نه از اثر کوشش انسانی با آنکه مقتدر دو بار از دولت نکبت رسید اما
باز کرد کار او را قرار گذاشت و بار سیم برداشت و عاقبت ترکان در شب چهارشنبه شوال سال سیصد و بیستم بر او خروج
کرده او را بقتل آوردند و با قاهر بیعت کردند و وزیر او ابوالحسین بن علی بود و بعد از او محمد بن عبدالملک بن حسن
ابن خاقان داود جراح و بعد از او بابوالحسن علی بن محمد باز وزیر شد و چون محمد بن حامد بن عباس ابو علی ابوالحسن
ابن علی بن محمد را بگرفت و امیر الامراء احمد بن اسماعیل بود

ذکر خلافت ملعون و دنی القاهر بالله و ایام حیوة او

و او را کنیت ابو منصور بن محمد بن معتضد بود و قبول نام وا و مردی بود میانه بالا کشیده بینی و سبز فام بعد از
قتل مقتدر ترکان با او بیعت کردند و او در آن وقت سی سال بود و مدت خلافت او یکسال و شش ماه و هشت روز بود
و ستم جمادی الاول سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه وفات یافت و مدت عمر او سی و چهار سال بود و در سن کهن او
رو بوده **شکر الله** و بعضی گفته اند که **المنتقم لاعداء الله** بوده است **حکایت** آورده اند که چون

الکاتب

آفتاب دولت مقتدر فرو شد نیر سعادت قاهر ظاهر گردید چنانکه گفته اند **بیت** تا میر دیگر نیاکامی ❊
دیگری شاد کام ننشیند ❊ لشکر با او بیعت کردند و یونس و بدر که از معارف غلامان بودند در اقامت بیعت ساعی
جمیل سعید دل کشتند و او هر دو را بخیر رشت و حرم برادر را بگرفت و مطالبه نمود و شکنجه فرمود و چون
بر سر مادر مقتدر میزد تا تمام مالش را بگرفت و او در آن هلاک گردید و مردمان او را جان بسبب بد گفتند
زیرا که او بجرم برادر خود این کرد پس برادر خود را محمد بن مستکفی را بچهار میخ کرد تا بعاقبت ترکان او را بگرفتند و
خلافت از وی بستدند و او را میل کشیدند و عاقبت بقتلش آوردند **بیت** نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

ذکر احوال الراضی بامر الله و مدت خلافت او

و او ابو العباس احمد بن مقتدر بود و مادر او
کنیزکی بود ظلوم نام وا و مردی بود میانه بالا نزار و چون قاهر را قهر کردند راضی را بنشاندند و او خلیفه
فاضل عاقل بود و شعر را نیکو گفتی و سیرتهای خوب نهاد و آثار خیر در عالم منتشر ساخت و جور قاهر را مندرس نمود
و از نقره خالص درم زدند و حکم را با میر الامرائی نامزد کرد و کارها را در ضبط آورد **حکایت** آورده اند
که ایشان دو برادر بوده اند و قاهر ایشان را حبس کرده بود به انواع عذاب رنجانیده و چون ترکان قاهر را بگرفتند
و بحبس ایشان آمدند و ایشان هر دو کودک بودند هر دو را بیرون آوردند و ایشان نمیدانستند که با ایشان چه
چه خواهند کرد یکی از ایشان آواز برآورد ما دو طفل خوردیم و پدر ما را کشتید و اکنون از ما چه میخواهید ایشان
گفتند که ما شما را بیرون آوردیم تا با شما بیعت کنیم و شما را بر سریر خلافت متمکن گردانیم ایشان گفتند که از برای
رضای خدا که دست از ما بدارید و ما را با کتاب خود باز گذارید تا سبق بخوانیم ایشان گفتند که بضرورت شما را
مرکب خلافت باید شد و اکنون از شما مستحق خلافت کیست برادر کهتر گفت چون برادر مهتر بسال است بود
سروری او را شاید گفتند اول ترا باید با او بیعت کردن ابراهیم که برادر کهتر بود دست دراز کرد و با برادر
مهتر بیعت کرد و ابو علی مقله را بمرتبهٔ وزارت سرافراز کردانید و گویند که در همان روز بیام بر آمد نفیر و غوغا شنید
که از کنار جسر می آمد سبب آن بپرسید گفتند که خلق اراده گذشتن از پل دارند و حاجتی که می آیند آنجا عیتی را
گیرند مزاحمت میرسانند و این شغلها است گفت جسر دیگر باید ساخت تا آیندگان از آنجا و روندگان از آن

دیگری رونق‌ها هیچ کس را رنج نرسد و چون ترکان آن را دیدند بر خود بالیدند و گفتند ع اثر روزگار گزدم بس عجب
و گفته‌اند که جماعتی او را گفتند که قاهر را بباید کشت که او با تو و برادرت جور بسیار و ستم بیشمار روا داشته است
گفت که هرگز من بقتل او راضی نگردم و ایشان در آن چون غلو کردند بناچار راضی بود تا هر دو چشم او را میل کشیدند
و مدت خلافت او شش سال بود و ایام دولت او بهترین ایام بود و در شب شانزدهم ربیع الاول از سال
سیصد و بیست و نهم از هجرت از تخت تجمل در افتاد و در آن وقت سی و دو ساله بود وزیر او ابو علی مقله بود و کتابت
که او را متهم کردند هر دو دست او را ببریدند و وزارت بعبد الرحمن عیسی دادند و بعد از او محمد بن قاسم الکرخی داد و
بعد از و سلیمان بن محمد و در روزگار او امیر خراسان نصر بن احمد بود **ذکر خلافت و احوال المستکفی بالله**
و فرزندان او ابو القاسم عبد الله بن المستکفی و مادر او کنیزکی نام او غصین **حکایت** آورده‌اند
که چون متقی را نابینا کردند در روز سه شنبه بیست و یکم صفر از سال سیصد و سی و سیم مستکفی را بر خلافت نشاندند
و شانزده ماه بدین اسم موسوم بود و بر سریر خلافت متمکن گردید و در روزگار او معز الدوله دیلمی بغداد را در تصرف
آورد و بعد در سه شنبه شانزدهم جمادی الاخری سال سیصد و سی و چهارم از هجرت او متمکن گردید و او از مقدم
دیالمه بود و مالی وافر و تبعه بسیار داشت و او را سه پسر بود **اول** احمد **دویم** ابو علی **سیوم** ابو الوجود و احمد
مردی بزرگ بود و شجاع و در امور لشکرکشی دانا بود و چون آثار خلل در خلافت بدید و استیلاء ترکان را بر خلافت
مشاهده کرد و ضعف امیر برادر روشن شد دم استقلال زدن گرفت و بر ولایتها هوای استیلا آورد و سپاه
جرار بسیار فراهم آورد و چون امیر را از احوال او خبر شد ابو جعفر را در تبریز بدو فرستاد و او را به بغداد استدعا
نمود و در قلع ترکان و بر انداختن ایشان او را تحریص فرمود و بامارت بغداد امیدوار کرد و چون ابو جعفر نزد احمد
برسید و این معنی را باز نمود احمد با هشت هزار سوار نامدار روی به بغداد نهاد و بر سر کمین بغداد لشکرگاه زد
ترکان از برای دفع او از بغداد بیرون آمدند و بر در شهر لشکرگاه ساختند و جماعتی از اهل سواد بغداد نزد ایشان
آمد گفتند که اگر گویند که آب دجله بگشایند تا آن زمین که لشکرگاه ایشان بود وحل گردد و ایشان بناکام مراجعت نمایند
چنانکه در عهد یعقوب بن لیث و چون ایشان از ترکان اجازت یافتند بندها بگشادند و آب طغیان کرد

و در لشکرگاه

و در لشکرگاه دیالمه افتاد و پر آب شد و تمامت اموال ایشان بکلی فرو رفت ایشان بناچار متفرق گردیدند فتحی چنین ترکان را
پدید کرد دیگر بار به مقاتله **حکایت** چون یک سال بر آن بگذشت و تعدی ترکان از حد بگذشت و لیکن شیرزاد او را
بر خود وزیر کرد و مدت اقتراح ایشان درمانده بود و کار چون پریشان و نامنظم بود وزیر فقیر درمانده و با احمد در سر گوشت
و فرستاده که سپاه بدر بغداد آورد و از پس واسط از دجله بگذرد چندانکه رایت تو بدین دیار سایه افکند من ملک
بغداد در تصرف تو آورم پس احمد سپاه ببغداد آورد و از پس واسط از دجله عبور کرد و بر در بغداد با ترکان بنیاد
محاربه کرد و چون ترکان چشم داشتند و از جای نه برگشتند و دل رعیت و اهل سواد بر ایشان متغیر گردیده بود روی
بهزیمت آوردند احمد به بغداد در آمد و بر امیر بر آمد امیر او را تشریف فاخر داد و سپهسالاری را بدو ارزانی داشت و احمد
بحضرت تحف و هدایا آورده بود و سران سپاه را سر در زیر رسم ایشان نرم کرد و گردنکشان سر بر خط او نهادند
و بارگاه او رونق گرفت و لیکن شیرزاد را از میان بدر کرد و ابن مقله را وزیر کرد و کار او از سر طراوتی گرفت **بیت**
چون نوبت دولتش فرا دید ز دشمنان بر آمد و خلافت بقرار باز رفت و اختلال بکلی زایل گردید و با اطراف مثالها
فرستاد و از بیداد ترکان و ناحفاظی ایشان ملوک را خبر کرد و از آنجا که رای دوربین او بود با سعید ترک یک
نامه بعبد الملک بن نوح سامانی نوشت با ماوراء النهر و از او لشکر طلب کرد و غرض او آن بود که بر اهل شام غلبه
کرده که امراء خراسان و ما وراء النهر در متابعت و آن نامه را برسول داد و برادر خود فرستاد تا بنجا را برد
و از خود در اتفاقات آن بود که در بغداد پیری بود که سالها در دیوان خلافت شغلها کرده بود و مدتی از کار
از خدمت عاطل بود و چنانکه عادت معطلانست که همت بر تغییر دول و تبدیل مناصب مصروف دارند و او را
از زبان امیر نامه بود خبر و یک امیر رشید عبد الملک و در آنجا یاد کرد که قبل ازین بدست تسلط ترکان درمانده
بودم طایفه دیالمه را طلب نمودم تا بمدد ایشان مواد فساد منقطع گردید و استیلاء دیالمه زیاده گردید و اکنون
من از نهایت درگذشت اگر امیر لطف فرماید و با سپاه بدین صوب آید و شر ایشان را دفع کند امارت بغداد
بدو تفویض نماید اما چون رسول احمد بدانجا رسید عبد الملک آن مزور را بدو نمود و گفت که میان این دو نامه
تناقض است رسول را در پیش افکند امیر گفت که فرمان خلیفه بر من اوجبست من درین امر عالی کردار بر مبانی

وجان بسیاری وحق گذاری نمایم و دمار از آن طایفه غدار برآرم تا جان باشد تقصیر ننمایم الغصه چون
رسول احمد بغداد آمد و حال تقریر کرد احمد بر خلیفه بدگمان شد و در قصد جان او میبود تا روزی او را با تمامت
هرچه تمامتر از تخت فرو کشید و به وثاق خود آورد و او را و پسر او را میل بکشید و بعد از آنکه او را میل کشیده روزی از زندگی
بیشتر بهره ندید و در روز دوشنبه بیست و دوم جمادی الاولی سال سیصد و بیست و نهم برادرانش خواستید و فضل بن
معتضد را بخلافت برگزیدند و او را المطیع لامر الله لقب معین کردند ذکر احوال المطیع لامر الله و خلافت او
کنیت ابو القاسم نام او فضل لقب المطیع لامر الله مادر او کنیزکی بود نام او مشعله و او مردی بود میانه بالا و سفید پوست
و نیکو روی آورده اند که چون مستکفی را میل کشیدند مطیع بر سریر خلافت نشاندند عمر او بیست و نه سال و شش ماه بود
و از خلافت بهره او جز نام نبود و چون معز الدوله وفات یافت در شب شنبه هشتم ماه ربیع الاول از سال سیصد و
پنجاه و ششم پسر او عز الدوله بود و داود سبکتکین را حاجب کرد و او سپهسالار حسن الدوله بود چون سبکتکین از آن آگاه
آگاه کرد دید و خواست که بجرب خوزستان رود مطیع را با آن داشتند تا خود را خلع کرد و خلافت بپسر خود داد در بیست
سیزدهم ذیقعده سیصد و شصت و دوم و او را الطایع لقب دادند و او در سال سیصد و شصت و سیم درگذشت وزیر او احمد شیرازی بود
و در روزگار او امیر خراسان نوح بن نصر بود و بعد از او پسر او عبد الملک بن نوح بن نصر بود ذکر خلافة الطایع
لامر الله علیه اللعنه و او مردی میانه بالا ازرق چشم و هر دو چشم او کبود و فرو رفته بود حکایت آورده اند که چون
مطیع خلافت بطایع داد هفت سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و هم در آن عهد عز الدوله پسر عم خود را امارت بغداد
داد و چهارشنبه هفدهم شوال سال سیصد و شصت و هشتم امارت بغداد به او رسید و بعاقبت بهاء الدوله پسر عضد الدوله
بروز طایع را فرو گرفت و دار الخلافه را غارت کرد و روز دوشنبه نوزدهم شعبان سال سیصد و ... دوم او را اجبار
کرد تا خود را خلع کرد و در شب غره شوال همان سال با انواع درد و بلا بمأمن خود رسید و او را وزیری بود موسوم
و در روزگار او امیر خراسان منصور بن نوح بود ذکر احوال القادر بالله و مدت حکومت و خلافت و زندگانی او
و او را ابو العباس احمد بن اسحاق بن مقتدر گویند مادرش کنیزکی بود دمنی نام و او مردی بود میانه بالا و چون طایع خود را خلع نمود
و قادر بسامره بود کسی بطلب او رفت و در روز آدینه دهم ماه رمضان آن سال ببغداد رسید و در روز سیم بنشست

و مدت

و مدت بر خلافت با او بیعت کردند و چهل و سه سال و سه ماه و پانزده روز خلیفه بود و در شب دوشنبه یازدهم
ذی الحجه از سال چهارصد و بیست و دو آیه فنا بر او خواندند و او را از آن وقت هشتاد و دو سال بود و وزیر او
ابو الفضل بن حاجب بن نعمان بود و عهد او خوشترین عهدها بود ذکر خلافت داش و بئس ارباب خلاف
القائم بامر الله علیه اللعنه ابو جعفر عبد الله بن القادر و مادر او کنیزکی بود نام او بدر الدجی و چون قادر گذشته کرد
قایم بحکم ولایت بر خلافت قرار گرفت و چهل و چهار سال خلیفه بود و در روزگار قایم آل سلجوق جغری بیک ابو سلیمان
داود و طغرل بیک و ابو طالب محمد پسران میکائیل بن سلجوق و موسی بیغو خویش ایشان بود و برادر کهتر او در سال چهارصد و
بیست و پنج خروج کردند و بخوارزم رفتند و در سال دیگر از خوارزم بخراسان آمدند و در این تاریخ ظهیر الدوله ابن
مسعود بن یمین الدوله قزوین و خراسان در تصرف او بود و مکرر از برای دفع سلاجقه سپاه فرستاد و ایشان
منهزم و شکسته بغزنین می آمدند پس سلطان خود بحرب ایشان در ناحیه دندانقان در موضعی که آن را لیا خوانند مصاف
واقع شد و سلطان شکسته گردیده بغزنین باز آمد و از خراسان طمع برید و امرای سلجوقیان خراسان را در میان خود
قسمت نمودند و امیر الب ارسلان بطرف عراق رفت و امیر قتلمش که امیر ری بود بمصاف او آمد و در قریه ...
حرب کردند و امیر قتلمش منهزم گردید و الب ارسلان بری رفت و بر امارت قرار گرفت در روز دوشنبه شانزدهم
ربیع الاول سال چهارصد و پنجاه و پنجم بجبال خراسان و بعضی از عراق نهضت نمود و آنها را بتصرف درآورد و در سال دیگر
بغزو ارض روم رفت و شهری بزرگ فتح کرد و در روز دوشنبه از آنجا بری بازگشت و در سنه ثمان و ستین و اربعمائة
بغزو روم رفت و ملک انگار انگشت و قیصر را بگرفت و بند کرد و بعد از آن ادرارها کرد و او را اجازت داد تا بروم
باز رفت پس در سلخ صفر سال چهارصد و شصت و هشتم بسعادت شهادت رسید و سلطان ملکشاه بن داود بن میکائیل
ابن سلجوق بجای او نشست و خراسان بعضی از او را الملک او بود ذکر خلافت داش و بئس اشقیا الصمد
بامر الله علیه و علی آبائه اللعاین کنیت او ابو القاسم نام او عبد الله و پدر او محمد بن قاسم بود و مادر کنیزکی بود علم نام
و او مردی بود میانه بالا اسمر اللون و سیاه چشم و نیک محاسن و چون قادر درگذشت مقتدی بحکم ولایت بر
سریر خلافت نشست و نوزده سال و دو ماه خلیفه بود و او در زهد و ورع و پارسایی چون قایم بود و در سال چهارصد

هشتاد و شش درگذشت و وزیر او محمد بن محمد جهیر بود و بعد از او ابو شجاع محمد بن الحسین بود و در روزگار او خراسان
در تصرف سلطان ملکشاه بود و امارت لشکر بغداد مفوض بود و گوهر آئین سلطان بنا کرد او در بغداد ذکر خلافت
مستظهر بالله ابن مقتدی بامر الله کنیت او ابو العباس و اسم او احمد و پدر او مقتدی مذکور بود و مادر او کنیزکی بود
و او مردی بود تمام بالا و بزرگ چهره و فراخ چشم و نیکو بود و چون مقتدی وفات یافت مستظهر بحکم ولایت عهد
بر خلافت قرار گرفت و بیست و شش سال خلافت راند و عاقبت در ماه ربیع الاخر از سال پانصد و دوازدهم رخت زندگی
و حیات او را منقاضی حیات بجانب المعاد برد و در ایام او ملکشاه درگذشت و در خراسان چهار سال و چهار ماه
در تشویش بود و فتنه بسیار در عالم بود تا آن زمان که سلطان محمد بن ملکشاه بخراسان آمد و آنجا را ضبط نمود و کارها را
ترتیب داد و از ولایت غزنین تا بلخ بسلطان سنجر سپرد و بعراق باز رفت پس سلطان سنجر در روز آدینه یازدهم
شعبان سال چهارصد و نود و سه با برحسین که معظم ولایت خراسان در تصرف او بود سلطان او را بکشت و ولایت
خراسان را مستخلص گردانید و در سال چهارصد و نود و پنجم قدرخان بن عمر قراخان بن محمد بغراخان بن یوسف
ابن قدرخان بن علی قراخان بن سبق قراخان که از لب جیحون تا ختای او داشت و جمله ترکستان مر او را
بود قصد خراسان کرد و سلطان سنجر پیش او باز رفت و در ترمد در دوم شعبان آن سال میان
ایشان مصاف شد و کرده سلطان سپاه او را بشکست و او را بکشت محمد بن حسین بن داود بن ابراهیم بن تمغاج
خان بن الب ارسلان بن نصر بن علی بن قدرخان بن موسی بن قراخان بن سبق قراخان بنیابت خود بدانجا داد
کرد و او را تمغاج خان ملقب کرد و کارها ماوراء النهر را ضبط کرد و ولایت عریض و بسیط در تصرف آورد و هم
که چون سلطان مسعود بن ابراهیم وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر جای پدر قرار گرفت و قصد کرد
تا برادرش را سلطان بهرام شاه بقتل آورد و اول پیش برادر بزیمت رفت با یک کس دیگر و اسب بزانو در
زده بودند و او بعد از آن از غزنین بسیستان رفت و از آنجا بکرمان و در ری با الب ارسلان مصاف کرد
و ملک ارسلان منهزم گردید روز چهارشنبه چهاردهم شوال سال پانصد و دوازدهم ملک غزنین و هندوستان
بنیابت خود بسلطان بهرام شاه داد و او را پادشاهی بنشاند و بیلخ بازگشت و چون سلطان سنجر مراجعت کرد

وبهرام

و بهرام شاه از غزنین بگریخت و روی بیلخ نهاد و سلطان را خبر شد سپاه بیندیره او نامزد کرد و سلطان بهرام شاه
با لشکر بغزنین بازگشت و ملک ارسلان از پیش ایشان بگریخت و بعاقبت او در جبال غزنین دستگیر کردند
و بعالم آخرت فرستادند پس سپاه ببلخ باز گردید و هم درین سال در کنار آب محمد بن محمد ملکشاه در عراق
بعقاب فنا در افتاد و مملکت عراق و خراسان را زمام حل و عقدش در کف سلطان سنجر نهاد ذکر خلافت
غاوی بادیه ضلالت مسترشد بالله و او ابو منصور بن فضل بن مستظهر بود و او مردی بود اشقر ازرق چشم و نیکو موی
و تمام محاسن و فراخ پیشانی و بحکم ولایت بر سریر خلافت نشست و در روزگار او سنجر سپاه بعراق کشید و در
مصاف قراجه ساقی انهزام یافت بر دست مردم سپر و با کشته گردید نظم عمرت چو نتیجه خرد باقی باد
بزم تو بر از جان ایالتها باد هر سر که نه بر مراد و رای تو بود بی تن چو سر قراجه ساقی باد آورده اند که چون
سپاه خصم را بشکست و عدو را بکشت و ملک عراق با برادر زاده خود محمود شاه داد و او را بنیابت خود در عراق
بنشاند و منجوق عزت او از ایوان کیوان درگذشت و اطراف مملکت هند و روم و چوبت و ملوک عالم او را
مطیع گشتند و امیر مسترشد بخلافت نشست و برادر او ابو الحسن بن عبد الله بن مستظهر پوشیده از بغداد
بگریخت و با میر دبیس بن صدقه پیوست و امیر دبیس او را اعزاز کرد و او مدتی در آنجا قرار گرفت تا کار او با برادر در قرار
گرفت حکایت در عهد امیر مسترشد جماعت حرومیان در بلاد آذربایجان نشسته بودند و فساد میکردند و تواتر
آتش شر و فتنه می افروختند و امیر مسترشد بسبب دفع و قطع مواد فساد ایشان بنفس خود حرکت کرد با سپاه
و ایشان بعد از ملاحظه برو خروج کردند و او را فرو گرفتند و سپاه او را منهزم ساختند و او را بقتل آوردند و افغان
تا گنبد فیروزه کبود افلاک رسانیدند و این در سال چهارصد و سی و ششم بود در نیم ماه شوال و خلافت او
هفده سال و شش ماه و بیست و سه روز بود ذکر خلافت راشد بالله ...
و فاتح ابواب الامن البلیه در ده اند که چون مسترشد بگشت که مکان مقیم او بود پانصد هزار بار زر رسید و لد بعهد او
راشد بر جای او بر مسند خلافت بیارامید و چون خبر فوت او ببغداد رسید معارف و مشاهیر تعزیت او
را اقامت نمودند و تا سه روز نوحه و زاری و اندوه و سوگواری بسر بردند و در چهارم که بیعت راشد آمدند بر او بیعت کردند

و او کار خلافت را رونقی داد و این تا آمدن مسعود بود ببغداد و او مملکت را باز گذاشت در روی بموصل نهاد و کار او پریشان شد و مسعود آمد و او را خلع نمود و بر متقی بدکردار نابرهیزکار بیعت کرد و راشد نادان باصفهان رفت و در راه در مغان پانصد و سی و دو وفات یافت و به نیران شتافت و مدت خلافت او دو سال و سه ماه بود و عمر او شصت و سه سال بود

ذکر خلافت مستنجد عباسی علیه اللعنة الملک الباری

و بعد از وی دوباره حیله ساز غماز مکار بوقار بدکردار بدسیرت نکوهیده طویت زشت صورت **بیت** تو گوئی دهانش زشت روئی برادر خیث دیو است یوسف نیک پیاله المستنجد بالله بخلافت نشست و کنیت او ابو المظفر بود و نام کنیتش یوسف منقی ملعون و الده ماجده اش کنیزک بود لرا اگرا و از طرف بغداد وزیر او عبید بن حمید و در زمان او ظلم مخصوص او بود و در روز دوشنبه هشتم ربیع الاول سال پانصد و شصت و ششم دست قضا بنوک الماس المکسر کون نام آن مشوم از دفتر حیات بر تراشید و فلک سیاه بر سر آن تباه پاشید

و مدت خلافت او یازده سال و شش ماه بود **ذکر خلافت صاحب بدعت المستضیء بنور الله علیه اللعنة**

آورده اند که چون مستنجد رخت از تخت بتخته برد پسر او مستضیء سر نفیسه بر آورد و دست عدوان از آستین طغیان بیرون آورد نام او محمد بود و در متابعت او شیاطین در آمدند و دست در او زدند و بر او بیعت کردند و در همان روز ابو الفرج محمد بن عبید الله بوزارت آن بدعاقبت مشرف کردید و بساط فراغت در نوردید و در آخر خلیفه بودش

او بنار رحمة خدا رسید و این در سال پانصد و هفتاد و پنج بود **ذکر خلافت الناصر لدین الله عباسی علیه المستحق**

بعد از او ناصر لدین الله بر سریر متمکن گردید و در زمان او ریاض آمال خلایق با طراوت بود و فساد از عالم یکبار منقطع شده آثار رفته از صفحهٔ روزگار رو در شده و مستضیء در ایام حیات خود او را ولیعهد کرده بود و نام او هنگام ورنح شتافت و بر او در شب نماز گرد ند و در روز یکشنبه او را دفن نمودند بعد از آن با ناصر بیعت کردند و ابتدا مادرش با او بیعت کرد او منصور و بعد از آن امراء آل عباس و سایر سپاه و عام و خاص بغداد و متولی این بیعت استاد عزیز ابو الفضل هبة الله بود و آفتاب جلال ناصر بر مشارق و مغارب عالم تافت و در آن زمان خلق در قحط عظیم و از شدت جوع در عذاب الیم بودند بسبب امساک باران و تغییر هوا و تعفن میاه و با در آنجا افتاد و خلق بسیار

بمرد

بمردند و بار رسیدند و بعد از جلوس او از تاثیر افلاک و انجم آن داهیهٔ عظیمه مندفع گردید و شدت و زحمت براحت و رحمت مبدل شد و آن تنگی بفراخی و آن نقمت بنعمت و آن بلیت بعطیت تبدیل یافت و امطار متقاطره و سحائب متکاثره استداد یافت و تعفن هوا برطرف شده خلق جلوس او را بفال نیکو گرفتند و گفتند که تا سلطان رحم نیارد باران نبارد و تا امیر زمان بساط عدل نگستراند و راه نصفت ننماید هیچ گیاه از زمین نروید و تا دام که حاکم سر بظلم بر نیاورد اشجار رحمت و عاطفت بر نمی آورد و ابو جعفر بن یحیی علوی در مدح او فرموده و گفت

عام الناس مما حل مجدبا بحاد الغیث و انقشع المحل و لم التمن و صیت عدل او با قصای عالم رسید و کل نشاط خلق بشکفید و ملوک و سلاطین بمتابعت او مبادرت نمودند و عهد او بهترین عهود و زمان او نیکوترین ازمنه بود و در زمان او امارت خوارزم و خراسان و بعضی از عراق بسلطان اتمش بن ارسلان مفوض بود و بعد از آن در ایل سلطان علاء الدین بکیوان رسید و سلطان غیاث الدین و سلطان معز الدین که در نام و نسب یگانه بودند و آن هر دو را محمد بن سام خواندندی و آن سلطان از سایر ملوک و سلاطین اطاعت او بیشتر مینمود و ولایت ماوراء النهر در آن زمان در تصرف تمغاج خان بن ابراهیم بن حسین بود و بعد از آن سلطان سکندر شان ابو الاحمد الفتح خود مدد آورد و ولایت او و در ماه رجب از سال پانصد و پنجاه و سیم بود و وزیر او ابو الفضل محمد بن احمد بود که با بن القیاد معتمد او اشتهار داشت و اصل او از شیروان بود و در سنه اربع و ثمانین و خمسمائه دیوان نیشابور بدو حوالت کرد و در همان سال خلعت وزارت پوشید و سالها وزیر بود و در وقتی که خوارزم شاه بن البارسلان بجهت تسخیر مملکت عراق لشکر کشید و میان وزیر او که فضل نام بود و این وزیر صاحب رای و تدبیر مقالت رفت و مدت سپاه خلیفه و سلطان در برابر یکدیگر نشسته بودند و در فتنه در بسته تا عاقبت آن بصلح انجامید و این فضل روز بهمدان بعالم بقا خرامید و مولانا فرید الدین محمد قمی را زمانه بوزارت برگزید و سرش بکیوان رسانید و در ضبط مملکت از و آثار پایدار ماند و از آن سلطان بلند شان کرامات باهرات بوضوح و ظهور انجامید از آنجمله در آن وقت که خوارزم شاه پای از حد خود فراتر نهاد و با سپاه گران روی ببلاد ایران آورد چند روز برف و سرما و باد و باران از آفتاب خلیفه زمان بر سر آن قوم نادان بار بدان گرفت

تا از شدت سرما و برودت هوا اکثران سپاه روی بجانب القا نهادند و ستوران ایشان سقط کردند اخر اظهار
اعتذار نمودند و عذر ایشان مسموع افتاد و آن دشت محبت و آن عناد بود و از استبداد الخلیفه و دیگر چون کفار
تاتار صاحب ادبار هجوم آوردند جماعتی که بر هیأت یاجوج و ماجوج بجانب بلاد اسلام بشتافتند و تمامی بلاد
خراسان و ما وراء النهر از دست برد ایشان خراب گردید و بغداد و نواحی آن از قدوم نحوست لزوم ایشان مصون
ماند و کرامات او زیاده از آنست که بیان توان نمود در زمان او البسه فاخره و ظروف پاکیزه از زر بهم رسید
بود از اموال و اسباب او بوارثان چندان برسید که محاسب دوران و دبیران زمان از تعداد آن فرو ماندند
بیت بنیکنامی بکیهان در گذاشت * برفت و محنت و اندوه بیادگار گذاشت ذکر احوال و ماثر افعال و اقوال
ظاهر بن ناصر عباسی ناصر در ایام دولت خود او را ولیعهد کرده بود و در روز جمعه یازدهم صفر سنه پانصد و هشتاد و پنجم بفرمود
تا نام او را در مسجد رسول در مدینه طیبه داخل خطبه کردند و بخواندند و زر و سیم بر خطبا نثار کرد و شانزده سال در
خطبه نام ناصر و ولیعهد او میشنودند تا جمعی از غمازان نابکار و ساعیان بدکردار مرتب بهتان ایشان مکرر کرده دکر
و بکذب و افترا و دروغ و غنا خاطر ناصر را از ظاهر گرفته و رنجیده کردند تا مرتبه که بالکلیه توجه که با آن پسر داشت
فرمان داد تا نام او را از خطبه و سکه بیرون کردند و مدت هفده سال نام او از خطبه و سکه منقطع بود تا بعد از آن
امیر ناصر بر سر وفا آمده و راه صفا سپرده تشریف ولیعهدی خود در بر او کرد و نیابت خود مقرر فرمود و زبانه
این ترانه میسرود بیت دشمن آتش پرست باد و هوا را بگوی * خاک بسرکن که آب رفته باز آمد بجوی * روز آدینه سلخ
شوال سال ششصد و بیست و هشت باز دیگر منبر بذکر نام او بنا بر اعتقاد مؤلف تزئین کردید و چهره شاهد دینار و درم
بذکر اسم او محلی شد و استمرار این بر قرار شد تا ناصر درگذشت و او بخلافت نشست و بساط عدل گسترد و جهان را
در ظل عاطفت خود در آورد و اول حکم او آن بود که باج و خراج از ممالک برداشت چنانکه هیچکس هیچ حبه و درم
یک دینار و یکمن بار از تجار و دهاقین و اهل بازار نستانند و فرموده که همت ملوک و سلاطین و خلفا و ارباب دولت
و مناصب و ملل مقتضی داد و دستد نه گرفتن زیرا که در دادن رفعت است و در گرفتن خست چنانکه صاحب کمال فرموده است
مصرع خواستن کدیه است خواهی باج و آن خواهی خراج و دیگر آنکه در سواد بغداد بفرموده او مستادی شد که

درداد

در داد که هر که بروزنه امیر ناصر چیزی دارد باید که بحضرت آید و آن را طلب دارد تا آن را بایشان بسپارند و جمعی که اموال
از ایشان گرفته بودند جابجا شدند و حق مطالبه نمودند فرمان داد تا از خزانه بدادند و بفرمود تا هر ملکی که بر سبیل خراج گرفته
بودند قبالجات آنها باصحابان دادند و از ایشان حلیت طلبیدند و فقیر مؤلف این کتاب از امیر عبد الدین که رسول
دار الخلافه بود شنیدم که چون امیر ناصر درگذشت من با امیر ظاهر بخزانه در رفتم و دفاین و نفایس قرآن و مستحفظان
بنظر او می آوردند تا برگه در نظر آمدند که درو نام ناصر زر که خشتی و صد لگام زرکشیدی آن جهاندار را چون چشم
بر آن افتاد دید که آن برگه بر از طلای کداخته است بر زبان مبارک آن یگانه دوران چنان رفت که از زمان جدان
امان میخواهم که این برگه را در راه خدا بفقرا دهم من گفتم که دیروز بود که در خدمت پدرت امیر ناصر بدینجا
رسیدم و این برگه را نیمه دیدم و او بر زبان راند که چندان امان میطلبم که این را از طلای گداخته پر کنم و کلمه
این لفظ از حضرت استماع مینمایم ٤ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * آنحضرت تبسم فرمود و گفت مال برای
بهره دولت نه برای نهادن زیرا که ٤ برای نهادن چه سنگ و چه زر * خوشا آنکه خورد و خورانید و آنکه گرفت و از خلق
بپوشانید بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت * نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت * و بر دنیا اعتماد
نشاید زیرا که هیچکس نباید لباسی که بدی متغیر نشود و بغیری منتقل نگردد و نام نکو و دعای خیر خود را دلیل بست تا
مثنوی خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر * زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند * زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند * و اهل روزگار بر آن اتفاق دارند که هرگز هیچ یک از خلفا و ملوک و سلاطین ما
آن حسن سیرت و خوب سریرت و رحمت کامل و شفقت شامل و مروت عام نبود که او را بود اما روزگار دولت او
چون ایام بهار همین کوتاه بود و چون گل سوری ناپایدار در زمانه در گوش خلق بعید آرا نه در زمان آن یگانه میگفت که
بیت غنیمت دان و می خور در گلستان * که گل تا هفته دیگر نباشد * و ایام دولت او نه ماه و چهارده روز
بود صدر روز آدینه سیزدهم رجب سال ششصد و بیست و سه داعی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
اجابت نمود و ایام عمر او پنجاه سال بود ذکر خلافة ابی جعفر المستنصر خلیفه علیه چون نوبت خلافت
بمستنصر رسید مؤلف گوید که او چون سحاب باران رحمت بر زمین باریدن گرفت و یکی از کمال ابحت

و وفور عظمت و اقبال او آن بود که ایزد متعال توفیق رفیق پادشاه جهان پناه سلطان ممالک عالم
خسرو ترک و عرب و عجم شمس الدنیا والدین سلطان التمش خان گردانید تا کحل رای او کشف نمود
و او کحل وجه ایا بوقف خلافت فرستاد و چندان اموال نفیس از هندوستان به بغداد فرستاد که
کس یاد ندارد و آن فخر در خاندان این سلطان عالی شان باند و آن میامن همت و رای جهان
جهان دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین بیت نظام ملک و سپهر کرم قوام
الدین ٭ که کرد بذل کفش خسته سینه کان را

باب ششم از ابواب بیست و پنج گانه از قسم اول از اقسام اربعه کتاب الجامع الحکایات و لوامع الروایات در فضیلت عدل و ذکر پادشاهان عادل

بر ضمایر ارباب بصایر و عالمان علمان و سرایر و ناقدان فروع و اصول و مبینان معقول از غیر معقول که بنور
خاطر صافی ملاحظه مکنونات ضمیر نمایند گاهی و بیارقه نور تفکر هر گم شده بیدای تحیر را رهنمونی نموده از سر منزل
توصل بسر منزل انفذ من السهم و ابین من الامس است که بقاء و فناء عالم کون و فساد منوط و مربوط است بعدل
و تسویه و ضعفا و ظلم و غلبه رعنا و اگر عدل و حمایت عادل نبودی هرگز آب و آتش و باد و خاک باهم مصادقت
ننمودندی و لاف مطلوبیت و طالبیت نزدندی نظم پشه درین ره ز ملک بگذرد ٭ ذره برین در ز فلک بگذرد
تنگ بی حامی عنقا شود ٭ قطره بی حامی دریا شود ٭ و از عدل حکمت علمی است و از داشت سیاست مدنی زیرا که اگر
آن نباشد هر سفله خاره سرشتی در راه گذار ارباب وقار باشد و از هر دونی بوی از هم بیاشد و سفیه
ارباب سفاهت اهل نجابت بهلاکت رسند و اهل زمان از شرارت شریران نرهند و حباب بیکران ممند
با قباحتی در میدان بی آزرمی تازند و در هیئت شامت آیت بیشرمی برافرازند و خسارت ذوی المقدار را از اندازه
و هر نفسی خسیس صاحب نقش نفیس را بگیرد و نیم سرسان ابلیس از مکان خود دور اندازد چنانکه گفته اند
اگر چوب حاکم نباشد زپی ٭ کند نخته مست در کعبه قی ٭ و اگر ضبط ملوک و حکام و سلوک آن جمع نیک
فرجام نباشد گل دل ضعیفان چون خار دل گل را بخراشد و اگر شعشعه برق تیغ سلطان در بوستان جهان
نیلوفر سان چهره نماید نام آزادی بر سرو و سوسن نشاید نظم عدل از نهفته بی نمودی ٭

این

این گنبد اگون نبودی ٭ در خاک نه آب عدل خوردی ٭ گل گنبد آتشی نگردی ٭ و از اینجاست که سلطان سریر اصطفا
و خورشید ایوان نبوت و جلالت و صفا سند رسل مطلوب کل بیت امام رسل مقتدای سبیل ٭ امین خدا
مهبط جبرئیل محمد مصطفی فرموده است عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی عدالت یک ساعت بهتر از عبادت شصت سال است
زیرا که بعدل یک ساعت سلطان جهان بیارامد که همه بفراغ بال در رفاهیت حال بعبادت اشتغال توانند نمود و در جهان
ایمن و امان در بستر راحت و استراحت توانند غنود و فائده عبادت پروردگار را عاید گردد و عدل سلطان خواص و عوام را
برسد و از فواید آن عاصی و مطیع را بهره رسد و منافع شامل آن و محاسن کامل آن همه اهل جهان را باشد و از اینجاست
که عادل حقیقی امر بعدل کرده ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء حضرت ایزد تعالی امر میفرماید
بعدل و نیکوکاری و از بدکاری و ستمکاری نهی میفرماید و ارباب حقیقت چنین فرمایند که جمله شرایع در خلاص این آیه
آنست که عدل از جمله اهم است از آن سبب بذکر آن تقدم نمودی و عقل نیز مقتضی آنست که بناء عالم بعدل و داد
و انصاف متعلق است که اگر حمایت عدل و انصاف نبودی ارباب قوت باقی ماندندی و اصحاب ضعف فانی
گردیدندی زیرا که توانگران باستغنا بمعاش خود مسرور شدندی و افراد ضعفا از قلت حال و کثرت عیال از فواید
محروم ماندندی و عدل اقتضای آن کند اغنیا با فقرا و اقوی با ضعیف محتاج گردد و بدینجا التفات نماید و خود را
در سلک فقرا در آرد چنانکه انوری فرماید بیت زانکه تا حاجت فتنه تا فقر را الم کند ٭ ناقه باید چه شوالی که خود
بخودان بری ٭ کارخانه جو کجفر که شود هرگز تمام ٭ آن یکی جولاهگی میباید آن برزگری ٭ اکنون ما حکایات
سلاطین عادل و احوال خیر مآل ایشان را ایراد کنیم و طرفی از مآثر ایشان را در قلم آریم هرچند مآثر خداوند جهان
و دستور صاحبقران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک الوزرا قدوة صدور العالم
ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی و یک لطیفه از لطایف عدل و یک دقیقه از دقایق حکمت و کفایت او متضمن
عدل و سیر ایشانست و تا در ایراد احوال ایشان مراد اعتبار را فواید بسیار است بدان سبب این باب را
بحکایات ایشان ترشیح داده آمد بیت همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور ٭ همیشه تا که ببارد سحاب و نالد رعد
نظام ملک باقبال و بخت باقی باد ٭ سپهر مجد و معالی محمد بو سعد حکایت آورده اند که یکی از ملوک نیکو سیرت

از عالمی سوال کرد که معنی احسان چیست آن عالم فرمود که عدلست وعدل دست درکشیدنست ازانچه داجب بود
دست درکشیدن واحسان دست برکشادن ازانچه واجب نباشد واین همه صیت ناموری که از حاتم
طائی وانوشیروان کسری درجهان اشتهار دارد وهمه کس بران اطلاع دارد زیراکه دست درکشید ازانچه
براو واجب بود ودیگری دست برکشاد وداد احسان داد ازانچه براو واجب نبود وعادل ومحسن از دوزخ
وعذاب آن درپناه احسان خواهند بود چنانکه رسول فرمود السخی لا یدخل النار ولو کان کافرا والبخیل لا یدخل الجنة — ولو کان عابدا — ور
وباز ازحضرت سیدابرار خیار اخبار نموده اند که درشب معراج بهشت ودوزخ بران صاحب تاج عرض کردند
ودوسریر درسقر بنظر کیمیا اثران سرور درآمده وبرآنها دونفر تکیه نموده بودند دبمروحه روح پرورکه دردست هریک بود
شرر شرار نار ازخود دور میکردند آنحضرت کیفیت احوال این دوکس ازجبرئیل سوال کرد جبرئیل فرمود که یکی
حاتم است که بسخا وکرم درجهان علمست ودیگری انوشیروان که جهان عدل راردان وملکت احسان راجانست
وحق تعالی بموجب فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال — افعال ایشانرا این مرده کرده دست ایشان داده تا بدان — فتح شرابه
تابش آتش ازخود دور سازند وبسبب کفر ایشانرا در دوزخ جای داده لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط
آن پادشاه ازان عالم سوال نمود که عدل کسری ازچه بود گفت ازو چنین نقل کرده اند که او فرمود در زمان طفلی بجهة
درشکارگاه میخواستم مارزنسیاه دورافتادم پیاده راه میدیدم که پای سگی رابهدرنگ بسنگ بشکست که می چند
فراتر رفت که اسبی بلگد پای اودرانجست ناگاه پای آن اسب بسوراخ موشی فرو رفت وبشکست من چون اینها
دیدم مدهوش بودم بهوش آمدم وست بودم هشیار کردیدم ودرخواب غفلت بودم بیدار شدم باخود گفتم
که دیدی تاچه کردند وچه دیدند هرکه ان کند که نباید کردان بیند که نباید دید **نظم** با خلق بلطف وخلق ونیکوئی
چون بنیخیزم هم زاری به ❊ چون بیشدام که هرچه کاری دروی ❊ باری باهمه خلق نیکوکاری به **حکایت**
آورده اند که بهرام گور را وزیری بود که اورا راست روش خواندندی وآن مردی بخیل وطالب دولت بود
چنانکه مضمون این زمان ازبرای اوبیان نمودی **نظم** ای کاشه توسیاه ودیگ تو سفید ❊
زاتش وآب هردو بریده امید ❊ آن تشنه نشود مگر ازباران ❊ وین گرم نشود مگر ازخورشید

وبهرام

وبهرام ایام خود را بعشرت گذرانیدی چنانکه قبل ازین تقریر یافت وزیر باهوس وازدست تعدی دراز
کرده بود وبسبب غفلت او بر ولایت مسلط گشته وبدان سبب ولایت ورعیت درهم شکسته گردید
وامور مملکت ازیکدیگر پاشید ومداخل قاصر ورعایا متفرق گشته بهرام راخبرکردند که خاقان ترکستان قصد
ایران کرده وعزم ان دارد که ناگاه تاختنی آرد بهرام خواست تاجهت دفع خصمان لشکر ساخته وجشنی بر پا
سازد چون درخزانه نگریدتهی دید وازاسباب واموال هیچ برجای ندید ازان کوفته خاطر گردیده بجهت
دانستن سبب آن تفرقه پرسید گفتند که هرگاه که سلطان که بر مثال شبانست غافل نشیند ووزیری گرگ سیرت
گزینند رمه رعیت ازیکدیگر متفرق شوند ولشکر که بمنزله سگ شبان بود چار آواره گردند وکدخدا که بدیشان بپروا باشد این سرا
بیچاره شوند بهرام تنگدل گردیده ودرعواقب کار خود متفکر گردید روزی بقصد شکار سوار گردیده وتنها ازسپاه
دورافتاده واندیشه درکار آن وزیر بدتدبیر مصروف کرده وخاطر بجانب اوگران میداشت ناگاه دران
بیابان شبانی را دید که گوسفندی چند درپیش کرده وسگی را بر درختی آویخته بهرام دران تعجب نمود وازان پرسید
شبان گفت که ای شاه جهان این را ازبرای آن کرده ام که این سگ بر ولی نعمت خود خیانت نموده
وهرکه بر ولی نعمت خود بپسندد سزای او این بود بهرام ازخواب غفلت بیدار شد وازکار او پرسید گفت
من مدتی اوبرپروردم وبعد ازان بروی اعتماد کردم ناگاه بامادهٔ گرگی درساخت وهرروز رمه مرا بیاری هوس
بیازی درباخت بهرام باخود گفت که این مثالیست که بتو نموده اند تا بنظر اعتبار دران نگری وبسمع
رضا استماع نمائی وازانجا بشهر آمده روی بکار وزیر بدکار آورد واورا گرفته دربند کرد واول از
محبوسان احوال ایشان پرسید یکی ازایشان گفت که وزیر برادرم را بقتل آورد ومرا ازبیم آنکه نباید که داد خواهی
رسانم گرفته دربند کرد ودیگری گفت که این بیچاره صاحب کنیزکی مقدار بود مراطلب داشت وآنرا برداشت
وچون قیمت آن طلب داشتم جمعی ازمحبوسان خاندان وسرهنگان زبان مذمت برمن گماشت ومرا
محبوس کرد ودیگری ازمحبوسان مستمند او ازبرآورد که شکر وسپاس خدایرا که پادشاه مارا ازین
بیخودی هشیار کرد معروض میدارد این بیچاره که باغی داشتم که صحن چمن ارم درجنب او نمودی وروزی

و در زیر من و طفلی سن از بران بودی آن وزیر آنرا از من بگرفت و در مقابل آن برا مقیده کرده است
و از قید آن بوستانم برهانید اما چون بهرام خانهٔ آن نمک حرام را بکاوید خریطها دید و چون سر آنرا برگشاد
مکاتیب خاقان ترکستان دید که بدو فرستاده بود و در آن درج نموده بود که چون من بدانجا آیم باید که تو
ملک را بمن سپاری بهرام و خاصان چون آنرا از آن نمک حرام بدیدند او را بسیاست رسانیدند و اموال او را
برداشته بخصمان دادند رعایا را استمالت دادند و بنواختند حق او را معاونت نمود و او را با سپاه و استعداد
بر خصم غلبه داد **بیت** رعیت چو بیخ است و سلطان درخت ❁ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت **حکایت**
آورده‌اند که انوشیروان روشن روان هیجده سال بود که بر تخت نشسته بود و امرا چشم را بر عمل و انصاف
ترغیب بسیار نموده و ایشان را وصیت نموده فرموده که اگر کسی بر کسی ستمی کند و ظلمی روا دارد من آنرا بدو باز گذارم
داد را بیازارم اما امرا و سران سپاه او در زمان قباد ستم و بیداد دیگر دیده و بران عادت کرده بودند
و از آن دست کوتاه نکردند تا وقتی که یکی از امرا آذربایجان پیرزالی ضعیفه را گوزپشت ستمی کرده بود و ملکی
از آن زال بوبال گرفته بود آن عاجزه بر سر راه پادشاه آمده بایستاد چون ملک بران گوزپشت گذارش
افتاد آواز بتظلم و فریاد بداد خواهی برآورد **نظم** گفت شها لطف تو کردیده ام ❁ از تو بسی جور و ستم دیده ام ❁
انوشیروان از احوال آن پیرزال سؤال کرد آنچه بود بموقف عرض رسانید انوشیروان او را بوثاقی فرستاد
و اسباب معیشت او را مهیا نمود و یکی از معتمدان خود را بآذربایجان فرستاد تا تفحص آن حال کند و بوجهه
عرض برساند بعد از مدتی که آن فرستاده باز گردید آن احوال را چنانکه آن زال عرضه داشته بود او تصدیق
بران نمود و بر مظلومیت زال گواهی داد انوشیروان باحضار آن امیر صاحب ادبار فرمان داد بعد از حضور
بدرگاه رخصت دخول داد چون بشرف بساط بوسی رسید و بر محلی که بدو مقرر بود قرار گرفت انگاه کسری از خنده
در آن امر سؤال کرد که هر سال حاصل امیر آذربایجان چند باشد گفتند که آنرا نهایت و اندازه نباشد گفت که ایا
روا بود با این ثروت و اموال مال پیرزال که به پشیزی راه برنیاید دست عدوان بیالاید و خون آن
دیده آن ضعیفه بیالاید همه یکبار آواز برآوردند که این از عدل و انصاف و مروت بر مراحل دور است ملک

برسید

برسید که جزای او چه باشد گفتند که ما را چه آن که در حضرت ملک تعیین جزا و سزا نمائیم فرمان تربیت آن بجا
آوردند و بران اصرار ورزیدند انوشیروان چون حال برین منوال دید پیرزال و آن معتمد را بمجلس طلبید تا زال تظلم
زبان مقال برگشاد و آن معتمد در خدمت آن سعادتمند بر طبق مدعای آن عاجزه در وجه گواهی داد
انوشیروان بفرمود تا او را برمثال گوسفند پوست از سر درکشیدند و آن زمین را با انواع عطایا بدان
زال داد و درین اندک مدت در دل سپاه و رعیت هیبت و سیاست او متمکن گردید و بعد از آن گرگ
با میش بهداستان بود و صعوه با باشه همخانه نمودی و کبک با باز هم آشیانه جستی و شیر با گوزن
و پلنگ با نخجیر آبخورش یکی کردند **نظم** نکوئی کن که از اضعاف گرگ ستمکش ❁ نهد یکسو بود فرداگران
زان سنگ سیر ابش ❁ بشارت ده ضعیفان را که ظالم چون جبار آخر ❁ که چون گرد و قوی آتش فتد از خویش
در جانش **حکایت** مؤلف کتاب گوید که من مثل این واقعه دیدم و بر نظیر این حادثه مطلع گردیدم
وقتی که بکنبایت افتادم و آن شهریست بر ساحل دریا و در آن شهر جماعتی از اهل سنت و جماعت توطن
دارند و غریبان پرستاری نمایند و بسیاری از غربا در آنجا آیند و آن بلده از اعمال گجرات است و در آنجا
طایفه از مغان نیز باشند و گویند که در زمانی که جسنگ در آنجا پادشاه بود در آنجا مسجدی بود و بر در
آن مناره که مؤذنان بران بانگ نماز آواز برداشتندی و جمعی از آن مغان که از ایران داشتندی
که با مسلمانان حرب کردندی و آن مغان را فرود آوردند و آن مسجد را خراب کردند و هشتاد نفر از مسلمانان
بتیغ بگذرانیدند و اهل اسلام را خطیبی بود که بر منابر بر مثال هزار دستان بخواندن خطبه اقدام نمودی و او را علی
کفندی از بیم جان حیران و واله و سرگردان از آنجا فرار کرد و بواله رفت و خواص و مقربان ملک آنجا
جمه والتفات ننمودند و مؤمنان نشان را و اهیات انشتند و هر کدام در عیره صاحب کیش خود ساعی بودند **القصه**
روزی رای که ملک هند بود اراده شکار نمود خطیب قبل از وقت بر گذرگاه آن پادشاه قرار گرفت تفقی
و چون شاه بدو رسید برخاست و زبان بمدح او بیاراست و گفت **بیت** عنان کشیده روای پادشاه
کشورستان ❁ که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست ❁ مای صاحب رای عنان باز کشید و او احوال خود را

در قصیده که بزبان هندی گفته بود در مدح او باز راند رای چون آن را بشنید او را بیکی از خواص سپرد و گفت
که در محافظت این و تیمارداری و خدمتگاری او خود را معاف نداری و بوقت طلب بحضرت آوری مقارن
این حال سعادت نمود و وزیر را فرمود که من سه روز در حرم خلوتی میسازم و بکار ملک و صحبتی نپردازم باید
که در ضبط ملک درین سه روز اهتمام ورزی و در زحمت من نکوشی و در همان شب آن پادشاه بر جمازه برق
آسای رعد منالی سوار گردید و از انجا از نهرواله تا کنبایت که چهل فرسنگ بود در یک شبانه روز براند و خود
در لباس تجار در ان شهر درآمد و در اسواق و محلات و گذرگاه طوف میکرد و از احوال گذشته و حادثه
رفته میپرسید تا بر او ظاهر گردید که بر اهل اسلام ظلم رفته و بجا و بقتل آمده بعد از آن کوزهٔ از آب دریا پر کرده
بجهت حجت و باز بران جمازه سوار گردیده میرفت تا بنهرواله رسید و روز دیگر در بارگاه بار داد امرا و سرداران
و سرکردها را حاضر کرد و امر نمود بعد از آن تا خطیب بیاید و داد از ظلم و داد خواهی برآرد الغصه چون
مجلس منعقد گردید و خطیب اظهار احوال خود نمود آن گفتار اراده ابطال او نمودند که رای تاب دار فرمان داد
که کوزهٔ آب مر ایشان دهند تا از آن آب خورند هر که آن آب چشیدی دانستی که آن آب دریاست رای بریشان
فرمود که مرا بر اینکس در تحقیق این واقعه اعتماد نبود زیرا که اختلاف دین در میان بود خود رفتم و معلوم کردم حق
بجانب مسلمانان بوده و بر ایشان ظلم و تعدی رفته روا نباشد که مثل این ستم بر جمعی که در ظل دولت من باشند رود
تا امر نمود تا هر منصبی از گفتار مثل برهمنان و پارسیان و مسلمانان و نواله و ستوده و مغان دو کس از آنکه قدمای ایشان
ایشان را بوقت سیاست بروند و یک لک زر بداد تا آن مسجد و منار را عمارت کردند و آن خطیب را چهار چتر
از جامهای نفیس بداد و تا امروز آن چترها باقیست که بروزهای عید بیرون آورند و آن مسجد و مناره
تا امروز بود و چون چشم بالوبیر درین زمان تاختن آوردند آن هر دو را خراب کردند و سعید بن شرف الدین
مسجد را از سر نو بنا نهاد و بر شرفات آن بر چهار جا قبهای زرین قرار داد و آن شعار اسلام در آن دیار کفر
باتمام رسانید و امروز آن هر دو در کارند و مسلمانان بجا آوردن اشتغال مینمایند امید که آن بلاد بر دست اولیاء دولت
ابد قرین زبدهٔ سلاطین قهرمان ما و ظل آیهٔ رکن السلطنة العالیة التمش خان بصواب دید ملک الوزراء درآید

ان

آن بتخانها را خراب سازد و بر جای معابد مسلمانان بنا سازد و شعار اهل ظلم و کفر بر اندازد تا تحقیق مضمون این
آیه بظهور رسد **حکایت** و از مشاهیر حکایات آنست که روزی قباد شهریار بعزم شکار بیرون رفته بود با سپاه
و خواص و ندیمان و جلیسان و بهر طرف چون تذرو و کبک میدویدند و در طلب صید سعی میورزیدند ناگاه آهوی پدید گردید
شهریار در عقب او آهو سمند را تیز گردانید و هر چند تاخت بدو نرسید تا عاقبت ببیابانی افتاد که نه دران
امید همراهی و نه یاد جلیسان گذرگاهی و هوا در گرمی برشال دل عاشقان و ریگ آن وادی جوشان
بر شبه مردم خشم آلود غضبان و سطح آن بیابان نظیر سینهٔ فرمان سرگردان حیران قباد از تشنگی
و حرارت و وهم و هراس فرو ماند و آیت یاس از زندگانی بر میخواند و سمند را چو یک ناله مهجوران بهر طرف
میراند و این بیت میخواند **نظم** بیارب یارب شب زنده داران ❁ بامید دل امیدواران ❁ بتاب دیده
طفلان معصوم ❁ بسوز سینه پیران مظلوم ❁ بپیش واماندگان از کار و انها ❁ بدو افتادگان از خانمانها
که رحمی در دل پرخونم آور ❁ ازین غرقاب غم بیرونم آور ❁ ناگهان نظر آن شهریار جوان بر کنجی افتاد که دود را نهاد
و عنان بدست هشتاد و چون بدانجا رسید سیاه خانه دید که بر مثال خال عروسان طناز عشوه ساز موزون
افتاده **نظم** سیه خانه دید ناکه از دور ❁ چو نقش آینه چون خال بر روی حور ❁ منور شدش دیده از آن سواد ❁
خطر دار در رو سیاهی نهاد ❁ قباد بان میان درآمد و آواز داد که آیا کسی بود که مهمان دار پیش رغبت افتد زالی
بآزال فلک هم سال و گوژ پشتی گردون تمثال از روی بشاشت و شغف استقبال آن صاحب اقبال نمود
و زبان برگشوده گفت **بیت** که زهی دولت وقت کسی کان تو قدمت ❁ هزار جان گرامی فدای هر قدمت ❁
عنان از دست او بستد و او را باعزاز و احترام فرود آورده گفت که مهمان عطیه پروردگار است و مقدم او
شرف روزگار چنانکه رسول فرمود **اکرموا الضیف ولو کان کافرا** بعد از آن قدری از شیر و آنچه او را مقدور
بود ما حضر پیش آورد قباد از آن تناول کرد و زمانی چون برآمد خواب بر او غلبه کرد بر احت و استراحت
بخواب رفت و تا آخر روز در خواب بود اما چون از خواب درآمد شب نزدیک رسیده بود هم آنجا مقام
کرد و چون نماز شام شد ماده گاوی چند از چرا بدانجا رسیدند و آن زال را دختری بود دوازده ساله

درکمال کیاست ونهایت ملاحت چنانکه گفته اند بیت ولی دارم ازدست دو نان کودن * برشته تر از حسن صحرا نشینان
آن دختر برفت وازان گاوان شیر بسیار بدوشید چنانکه قباد درتعجب افتاد وباخود گفت که ایشان بسبب آنکه
درین صحرا بفراغت روزگار میگذرانند اگر درهر هفته یکروز شیر گاوشکان بما بسپارند درحال ایشان خللی پدید نگردد
وخزانه را توفری تمام پدید آید وباخود آنرا مصمم کرد اند اما چون شب بگذشت ونسیم سحر بوزید مادر دختر را از خواب
بیدار کرد وگفت برخیز وگاو را بدوش دختر برخاست وچون ارادهٔ آن گاو کرد فریاد برآورد وگفت ایا در برخیز و
رو بدعا آور که سلطان نیت ظلم کرده است قباد را ازان تعجب آمده که این طفل از کجا برمافی الضمیر من اطلاع یافت
پیرزن برخاست وبتضرع وابتهال از ایزد متعال مرحمت وعاطفت درحق پادشاه صاحب اقبال استدعا نمود
قباد ازان زن سوال کرد که بچه دانستی که پادشاه نیت ظلم کرده وعزم ستم نموده آن زال در جواب سوال فرمود
که گاوان ما بسیار شیر میدادند امروز قدری اندک دادند بسببی حادث گردیده وواقعهٔ منتقنه ظهور رسیده
چرا که جهان دار عالم مدار قصد ظلم کرده باشد زیرا که چون سلطان ارادهٔ ظلم کند حق تعالی از همه اشیا برکت
بردارد وهیچ جز را کیف خود نگذارد وچون نگاهبان جهان نیت عدل دردل آرد حق تعالی آثار برکات در اشیا
پدید آرد قباد چون آن حال بدید وآن مقال بشنید باخود گفت که خدایا ازین اندیشه درگذشتم وازین نیت پشیمان
گشتم بربندگان نیت بفضل خود ببخشای دربرابر ایشان تفضل نمای القصه بعد از زمانی آن دختر چون برخاست
وگاو بدوشید آن قدر شیر که زیاده حاصل کردید وازاثر آن همت ولادت نوشیروان وعدل او بود حکایت
آورده اند که مامون طوس درزمان خلافت خود روزی از بغداد بمداین خرامید ودران زمین بعزم سیر میگردید
دور اطراف ایوان کسری بنظر اعتبار مینگریست وبدیدهٔ اعتباری دنیای غدار بهدار تامل مینمود یکی از مشاهیر علما زبان
برگشاد وفرمود که از حضرت رسول چنین منقولست که اشخاص پادشاهان عادل درخاک نپوسند وتراب اندام ایشان را
خلل نرساند مامون گفت که اگرچه درصدق کلام رسول شکی نیست اما مرا هنوز درخاطر است که بدن نوشیروان را
ببینم تا چگونه است پس تفحص نمودند تا قبر او را یافتند وسر قبر او را بگشادند او را چون خفتگان بر بستر راحت وبالش
استراحت غنوده یافتند پای او را ببوسید ودو دست او در هر انگشتی خاتمی دید وبر هر یک چیزی نوشته

اول

اول آنکه با دوست ودشمن مدارا کند دویم آنکه درکارها مشورت کند تا پردهٔ دلنشین پرده از چهره نماید سیم
آنکه قناعت کند تا عیش خرم روزگار خوش دریابد وزیری خسیس طبع لئیم داشت گفت با امیران کمتر بباید دادن که
ضایع خواهد کردید بربایدداشت وضایع نباید گذاشت مامون در خشم شد وگفت که دنائت طبع زشت تر ازین
گفتن داشت نفرمود تا خاک آنجا را معطر کردند وسر آن گور را بپوشیدند وباز گردیدند ودرین حکایت چند فایده است
اول آنکه عدل را خاصیتی است که بعد از وفات جسد را از خاک دنیا ایمن میدارد ودر آخرت از ضرر شرر محفوظ میماند
دویم آنکه عادل را صیت عدل ونیکونامی بجهان برمی آرد وآوازهٔ احسان بکیوان میرساند سیم خوای حسن عمل
این که روزگار هنوز خراب نکنند بارگاه کسری را حکایت آورده اند که چون ایوان مداین را بنیاد کردند
پیره زنی دران حوالی منزلی داشت چون دل دور افتادگان از منازل درهم شکسته ومثل اندوه وغم غریبان بحال
برهم نشسته ومدار روزگار آن زال بر ماده گاوی بود که از شیر او منتفع گردیدی وچون آن ایوانرا بنیاد نهادند
کسری پیرزن را طلب کرد وگفت اگر راضی شوی این خانه را قیمت بیع الذی تخم پیرزن گفت که زندگانی ملک
بهزاران سال درهر کز راضی بفروختن این کلبه نشوم زیرا که درین ایام درین مقام کردم وروزگار بسر بردم ار حقیقت
دور بود که مکان که مانوس ومالوف من بود درمعرض بیع درآرم ودیگر آنکه گفته اند نظم هر کس که بقدر نیم نان دارد
دارد خورد خویش آشیانه دارد * نه خادم کس بود نه مخدوم کسی * گو شاد زئی که خوش جهانی دارد * ودیگر آنکه
هر روز بدیدار کارگاه رعایا مقدار دیده را نورانی میسازم وبدین علم مباهات بفلک برمی افرازم ودر ظل
حمایت تو روزگار را بسر میبرم واگر ملک از من بستانند آثار این بر صفحهٔ روزگار بماند که پادشاهی با آن علو رتبت با
زالی ستم نمود نوشیروان فرمود که حاشا که بی رضای تو در ملک تو دخل کنم پس بموجب فرمان آنخانه درمیان بارگاه
همچنان بود وهر بامداد نگاه پیرزال آن گاو را بدرگاه فرستادی وآن گاو را از آنجا آمده وشد بساط آن بارگاه
ملوث کردی وهر صبح وشام که آتش افروختی دکان آن بارگاه را سیاه کردی وهر که آن را بدیدی بعدل شاه امل
حمل کردی وامثال اینها باعث بقای ذکر جمیل آن بزرگوار است وازانست که مفخر موجودات وخلاصهٔ کاینات
بوجود او در زمان او افتخار نموده که انا ولدت فی زمن الملک العادل آورده اند که چون مزدک خروج کرد واو در نجوم ماهر بود

دم لایل ملکی معلوم کرده بود که دران نزدیکی پیغمبری بیرون آید و دینی که ناسخ ادیان بود ظاهر سازد و آن دین
تا قیامت بماند و مزدک را چنان تمنا بود که آن صاحب ملت او بود ع زهی تفکر باطل زهی خیال محال
بنابرین بخدمت قباد تقرب جست و بسبب علمی که داشت علم تقرب برافراشت و خلقرا بخود دعوت کرد
و جماعت بسیار او را متابعت کردند و قباد بدین او میل کرد و کار ملک بسبب اختلاف دین و هنی عظیم پذیرفت
اما چون قباد برخت فنا در افتاد و عالم را وداع کرد نوشیروان بتخت نشست و اوضاع ملک و قت مختل و
پریشان گردید اعیان رعایا را طلب نمود و استمالت فرمود و نصفی از خراج بدیشان بخشید وزرا و امرا
بر او انکار کردند که این زر را که پادشاه بخشید بتمه مرسوم و مدد خرج سپاه و لشکر بود پادشاه فرمود که فراغ بال
و رفاهیت احوال بندگان خدا را اهتمام ساختم و دعای خیر ایشانرا سلاح نمودم و شما ظلم و ستم از من طمع دارید
و دست عدوان که از آستین طغیان برآورده بودید کوتاه دارید و قدم از طریق حساب بکشید آورده اند
که در آن سال چندان عمارت و زراعت کرده اند که بمدد احوال ایشان شد و گویند دران سال آفتاب اقبال
وزرا را طلب فرمود و از ایشان نسخه محصول خواست بنظر آن سرور رسانیدند و نسخه سنوات ماضیه طلبداشت
چون با در نم (?) برآورد کردند هر یکی ده شده بود گفت که دیدید که حاصل چگونه بارور گردید و حاصل انصاف بچه
سرحد رسید و گشت داد چه بر داد **حکایت** آورده اند که روزی مهدی عباسی در دیوان مظالم
نشسته بود و تا رب (?) ارباب مطالب را کفایت مینمود که دران اثنا مردی بدیوان حاضر آمد و قصه کرد
و زبان بمدح امیر برآورد و گفت هر کرا از کسی دردی بود شفای آن درد از دار الشفای حضرت طلب دارد
و درمان آن از دیوان عدالت خلافت درخواست کند امروز چون این فقیر را بر امیر دعوی بود اگر اجازت باشد
عرضه دارم و اگر نه بمحکمه مالک یوم الدین اندازم که دران مجلس میل و مداهنه را راه نباشد **یوم یقوم الروح**
والملائکة صفا و در آنکه دعوی ترا باقامت رسانم مهدی بعد از استماع این کلام مضطرب گردید فرمود
که اگر چه گردن گردنکشان در ربقه فرمان ماست و سر سروران جهان بر خط مثال لازم الامتثال ما و لیکن ما
خود سر از فرمان واجب الاذعان رسول نکشیم و پا از جاده شریعت آن پاکیزه طینت بیرون ننهیم

بلکه

بلکه هر که از ان سر بتابد قهرمان شرع ما او را بسزا رساند و هر معاند که قدم از ان فراتر نهد نیش شمشیر
آبدار ما از بالش برآورد و آتش قهر و شرار غضب ما دود از وی برآرد و بگفت تا آن کس بیارند پس از صدر خلافت
فرود آمد بمجلس حکم خرامید و در پهلوی خصم خود بمقام گزید مدعی دعوی ضیعت نمود و او در جواب انکار فرمود
قاضی بحکم **البینة علی المدعی والیمین علی من انکر** از مدعی طلب بینت کرد و او از اقامت بینت عاجز آمد امیر
بر دوش ضمیر نوشتن سجل فرمان داد و قاضی چون نوشته را بفیصل رسانید مهدی بر پشت آن اقرار
نامه خطا بنوشت و بمهر مهر آثار مزین گردانید و آن ضیعت اگر چه ملک آن مدعی نبود اما بوی مفوض فرمود این
عدل و انصاف از و یادگار ماند اما بر ارباب فطنت واضح است که در جزئیات مطالبت حق نمودن
و در کلیات بالکلیه نظر از حق پوشیدن نه در خور است چنانکه حکیم سنائی فرمود **بیت** مر مرا یاری نکو
ناید ز روی اعتقاد * حق حیدر بردن و پیغمبر داشتن **حکایت** آورده اند که در دار الملک کرمان
بیت زیرکان حاکمی فریادرس بود * که شکر عدل او فریاد کس بود * وقتی مردی گفتند که فلانی در ملک خود
گنج یافته است او را بعد از حضار احضار کرد که بسمع ما رسانیده اند که تو دفینه یافته چرا بسمع ما نرسانیدی گفت
زیرا که در ملک خود یافتم و آن ملک چون موروث من بود و تو سلطان عادلی دانم که بر من ظلم نکنی و ستم
روا نداری سلطان فرمود که مال را بدیوان باید آورد تا قدر آن معلوم شود آنمرد آن مال را باکلید حاضر
آورد آن پادشاه ازان مال وافر بدو ارزانی داشت و مابقی را بخزانه فرستاد حاجتی از خواص که گوش آمد
گوشه نشسته دیده (?) شنید بر مثال ابنای روزگار زبان برگشادند که زنده باد سلطان کامکار هزار سال بادا
و آنچه بخدمت آورده نصف از آن نیست که برداشته سلطان فرمود که این مال بمن هیچ نمیشود من در ان
هیچ حقی ندارم اگر چیزی پنهان کرد او را بگوئید تا بازگار اخرج کند و آنچه مرا داده است از وی منت
قبول کرده ام حاضران بروی ثنا گفتند و این انصاف از و یادگار ماند **حکایت** در کتب اهل هند
آورده اند که وقتی مردی از یکی خانه خرید و در اثنای عمارت نمود ناگاه در زیر دیوار آن گنج یافت آنرا برداشت
و نزدیک بایع و گفت ما را چنین یافته ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده ام و من از تو خانه خریده ام نه زر

بایع گفت که من آنرا بازر فروخته‌ام و مرادران حقی نیست بعد از گفتگو صلاح دران دیدند که امر سلطان مرافعه نمایند
و آن مالرا بر ودیعت نهند تا در محاکم سلطان حرف نماید پس آن دو صاحب مال مال بازد پادشاه صاحب اقبال
آوردند و حال را تقریر نمودند آن سلطان بانگ بر ایشان زد که شما از اوساط الناس بدین قدر رعایت امانت
مینمائید من که سلطان جهانم و برگزیدهٔ ایشان و آفریدگار زمام مهام امور کار در قبضه اقتدار من نهاده و هم
و کلید مصالح ممالک بدست من داده این جرات چگونه نمایم و بدین لوث جسارت خود را چگونه آلایم ایشان
بعد از وظایف خدمت معروض داشتند که این مشکل بغیر از عدل سلطان دیگری نگشاید سلطان بصوابدید میان
ایشان فرمان داد بایع را دختری بود و مشتری را پسری عقد مناکحت میان ایشان بستند و ایشانرا بیکدیگر دادند
و آن مالرا بدیشان دادند و آن سلطان روا نداشت که گرد ظلم و خیانت پیرامن دامن ایشان نشیند و اینگونه
بعاقبتی گزینند زیرا که جهان گذرانست و اجل از پدر رسیدن ناگهان و اندوه بیکران بیت در جاه
گر شوم که شدی طغرل و سنجر بنگر که کجا یند کنون سنجر و طغرل و امثال و نظایر این تمثال چنان شنیده‌ام که در هندوستان
یکی از تجار بنزد یک امیر رعیت دیناری ده لک مال بامانت نهاد و بعد از مدتی روزگار خرمن عمر او را بباد فنا برداد
و خورشید زندگانی او در چاه مغرب افتاد متوفی را پسری بود آن تاجر آمده گفت که ده لک مال از پدرت نزد من
بودیعت داد و ازین دنیا رفته وحق تو بدان تعلق گرفته پسر صاحب اجر گفت که اگر پدرم بامانت چیزی بکسی
دادی در دفاتر ثبت نمودی من در دفتر پدر نظر کنم اگر ثبت باشد بستانم بعد از تفحص اثری از آن نیافت روی
از قبول آن برتافت و میان ایشان منازعه و مناقشه انجامید داوری نزد سلطان ملک که او مالرا خوانده
بودند او بمناکحت فرمان داد بیت دنیا چه کنی جمع که مقصود تو دنیاست ❊ دلق کهن جهانی و باقی همه فانیست
حکایت آورده‌اند که پادشاهی بود از ملوک طوایف که او را مهر زرافان خواندندی و دیگران درین کتاب
بتقریبی ذکر میشود داد و بشکار حرص تمام داشت و اکثر ایام خود را دران صرف نمودی روزی آن شهریار باز
بازداری گرفت و دست خود را نشیمن آن کرد آن باز سرافراز گردید و ملک دران میگریست ناگاه باز از دست
سلطان در افتاد و بر دست سلطان غمین گردید و از ندامت کمینت از آستین باز پرسید گفتند غایت عمر او صد بود

داران در کنند و از زیستن کرکس پرسید گفتند که هفتصد سال صاحب جال متفکر گردید یکی از علمای روزگار که
از ابناء جنس خود امتیازی داشت او را طلب نمود و آن ماجرا را بدان عالم باز راند و فرمود که حل این مشکل
بر تو لازم است آن عالم در جواب فرمود که باز چون ظالم است و ظالمرا بقائی نباشد و ملک عادل که ظلم روا
ندارد کی ظالمرا گذارد بیت ستمگر چو بادی بود در گذار ❊ ستمکش چو کوهی بود برقرار ❊ و کرکس صاحب قناعت
همیشه روزگار بقناعت بسر برد و دست بآزار هیچ آفریده برنیاورد ملک ملک ارباب قناعت و عدل را
پاینده دارد بیت همیشه نفع رسان باش و بردبار چو فلک ❊ که ملک عمر گرامی ازین ثمر یابی ❊ چون سلطان
مهر زرافان از آن عالم این کلام شنید او را ثنا گفت و فرمود که اشکالی بزرگ حل کردی و عقدهٔ عجیب از راه من
برداشتی و تخمی عجیب در زمین ضمیر من کاشتی و مرا بر کاری بود مند برداشتی بعد از آن در سلوک طریق معدلت
درزیدی و جد و جهد تمام مینمود و ایام دولت آن صاحب سعادت چون بهار بخوشی میگذشت و زمانه
در مدح او میسرائید بیت آید ز فیض عدلتش بره شیر گیر ❊ گردد بمین تربیتش پشه پیلتن حکایت آورده‌اند
که جمعی از ملوک ترکستان ببلاد هندوستان رسولان فرستادند و پیغامها دادند مشتمل بر آنکه چنان
استماع افتاد که در آن ولایت داروهاست که سبب طول عمر است و ملوک آن بلاد بدان سبب زندگانی دراز
می‌یابند و در حفظ صحت میمانند باید که ما را نیز از آن ادویه بهره ور سازند و سبب زیادتی حیات انسان بر ما پیداست
القصه چون رسولان برسیدند و ارسال رسالت نمودند رای فرمان داد که ایشانرا بدامن کوهی بردند
که قلهٔ آن از رفعت بفلک پیوسته بود و از گران بودن آن کمر گاو زمین گسسته و راه بر صبا و جنوب و
شمال در او بربسته و بعد از آن بدیشان گفتند که هر گاه که این کوه بشکافد شما را اجازت مراجعت فرمایم و
جواب سؤال شما را ادا نمایم و انجاعت چون آن سخن بشنیدند دل از جان برداشتند و امید از دیدار اعزه و
مشاهدهٔ احباب منقطع نمودند و در جوار آن کوه خیام برپا کردند و هر روز و هر شب حاجت خود بحضرت عزت
عرضه کردند و همت بران گماشتند که آن کوه با شکوه بشکافد تا بعد از مدتی مدید و عهدی بعید آن کوه بشکافت
و صدائی عجیب در جهان انداخت ایشان چون آن صدا شنیدند رای را اعلام نمودند رای فرمود که جواب شما

همین حالتست که مشاهده شما افتاده است زیرا که شما معدودی چند همت بر نگافتن این حبل شامخ راسخ کردید و بلند
همت این حبل را از پای درآوردید و چون ملوک شما ستم روا دارند ارباب همم همت بران گمارند که ایشان را
از بیخ برآرند لاجرم حبایب اقبال آن صاحب اجلال را از پای درآرند و قواعد سلطنت ایشان را منعدم کنند
پس واجبست بر ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و ولات که چون عنان دولت در قبضه قدرت ایشان نهند
و زمام تصرف و تملک نواهی خواص و عوام در قبضه قدرت ایشان سپارند و طریق عدل و احسان مسلوک
دارند تا بدان وسیلت ضعفا در ظلال آن آسوده و اقربا در ریاض آسایش خرامان باشند که دولت
معشوق بیوفاست و عمر حریف گریزپا نه آنرا بقائی و نه این را ثباتی است بیت بقائی نیست اقبال را چند
از مو کستی :: خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست بر خوانش حکایت آورده اند که پادشاهی بود که ظلم و
ستم پیشه داشتی و رعایا را بانواع ستم گرفتار کردی و نقدی و مال بسیار از آن وجوه جمع کردی وقتی چشمش
او بر زر و سیم بسیار در میان سرای بر نطعی ریخته و مشغول بود تا به بیل بر خلایق میکشید دیوانه درآمد و بر نطع نشسته بود
و چوبی در دست داشت فریاد برداشت که این چه اسراف مالست و این چه بذل بیحاصل این نقود را در راه خدا
بکار برید و در کار خیر صرف کنید که آثار آن بر صفحه ایام مخلد بود و این درم و دینار که آورده اید و در میان
این خانه ریخته اید و خلق بیرون میبرند نصیب زندان و فا نقالست که جان سرمایه فساد خواهند کرد اینها را بجای
باز برید و بجای این در عدل و انصاف بر عالمیان برگشائید تا داد ستمدیده بستانند ستانید بیت
نا گرفتن درم ز وجه حلال :: بهتر از بذل کردن درم است :: اگر در خواب بیدار گردید و اگر مست هشیار شوید الله
از خواب باز خواهید و از شوکت هلاکان دست بر دارید و لذت عصیان را در بر تابید و بطاعت و عبادت
بشتابید تا چند در آزار عباد رب الارباب را بیازارید و از ناله و افغان غریبان و آب چشم یتیمان
باک ندارید بیت هیچ شیر جاهلستان نکند :: آنچه دود درون کند با کس :: این بگفت و برشاخ نوار
بر اطراف آن دار میتاخت و هرکه را در میافت از آن چوب که در دست داشت برادمی انداخت و مردم زود
میهراسیدند و او میخندید و گفت که شما از من میترسید و از زخم خوف من میترسید از مالک یوم الدین و در آن

بجحیم و عذاب الیم و شعله آتش تیز رسید ص بترس از خدا و مترس از کسی :: اندیشه در دل آن پادشاه مؤثر آمد
و بدان بدکام برگماشت تا هر کجا که بر رعایا خراج نهاده اند وضع کنند و رعایا را تخفیف و ترفیه مخصوص گردانند
و ندای عدل بسامع عالمیان میرسانیدند حق تعالی بوسیله عدل او مداخل خزائن او را باضعاف مضاعف رسانید
چون آن تبریح دولت آن ثمره عدل دید دراز دستی احسان و داد و انصاف کوشید حکایت آورده اند
که در زمان سلطان ملکشاه در مملکت کرمان پادشاهی بود عادل و نیکو عهد و سه انگشت از دست راست نداشت
هیچ آفریده ندانست سبب آنرا و سؤال کردن وقتی شخصی بدیوان تظلم او آمد از داد و داد خواست که پسر تو در جوار
من فرود آمده است و مرا از آن منزل تست بسبب آنکه عورات من از محجوب گردیده اند و در زوایای سرای متروک گردیده اند
و در کنج خمول خزیده اند و هیچ بهم تعجب سرای بیرون نمیتوانند آمد پادشاه چون آنرا شنید پسر را بمجلس طلبید و بقهر و غضب
بجانب او نگریده و فرمان داد که از آن خانه بر باید آمد و در محل اقامت از آنجا بیرون باید نهاد پسر بعد از وظایف خدمت زبان
برگشاد و گفت که بیت تا جهان باد در جهان باشی :: از بد خلق در امان باشی :: این خانه به بیع شرعی خریده ام و امروز
بموجب شرع ملک منست و مرا از آن منع نمودن محض ستم بود سلطان عدل نشان فرمود که ای پسر خاندان ما را این
نشاید و نباید که دست در و رشعبده شعبده پرداز و ما را براندازد و عورات ما را محجوب سازد و فرمود که وقتی بعزم
مصاف جمعی از بخاندان از محل خود نهضت نموده بودم و در دهی منزل نمودم بنا بر رسم و عادت که خلق بدیدن
ملوک روند زنان و مردان بدیدن من آمدند و در میان زنان دختری بود که در حسن و جمال و لطف و کمال
رشک حوران و غلمان بود و خورشید رخشان از سوز جمال و شعله حسن آن با کمال سپند مثال بر آتش بسوختی چون
چشم من بر جمال او افتاد آتش مهر او در دل من زبانه کشید منزل او در نشان کردم و چون شب درآمد بر بالین
او به بردم و دست بر پستان آن دلستان نهادم دختر از خواب درآمد و مرا بر بالین خود دید گفت که بریده باد
انگشتان آن نادان که بجرام بحرم اهل اسلام دراز کند از آن سخن هیبتی در دل من پدید گردید از آنجا بازگشتم و
روی بمصاف خصم نهادم و در مصافگاه با آن خصم مقابل افتادم و بنیروی بخت او را از نیزه بر زمین انداختم
و خانه زین را از وی بپرداختم ناگاه آن خصم بدنبال از روی غضب تیغ برکشید و بر من حمله کرد و سه انگشت مرا جدا ساخت

و من دانستم که آن بجای آن دختر بود در آن دم از روی ندامت با نابت زبان برگشادم و گفتم رباعی
یارب بر عفوت به پناه آمده ام ❊ سر تا بقدم غرق گناه آمده ام ❊ چشمی ز کرم بخش که از غایت شوق ❊ با دیده
بامید نگاه آمده ام ❊ دارا تو در بار هرگز نظر بر جوم و وحشت مجلس کرده ام و خاطر موری ازین ارزو نیازرده ام

حکایت آورده اند که یکی از قیاصرهٔ روم را در زمان یکی از آل عباس در میدان مصاف بدام در آوردند
و در دم بموقف سیاست موضع غدایش بردند داد او را از لباس عریان ساختند دران اثنا بر سر بند ازار وی گوهرها
یافتند آنها را بگشادند دینار و درم دیدند آنها را برداشته بحضرت خلیفه بردند و گفتند که دنائت طبع و خست ذات
و شرهٔ مال و حب زر قیصر را بران داشته بوده است که این مال بر سر بند ازار خود بسته بوده است خلیفه را از آن عجب آمد
گفت که قیصر چنان ملکی با بصیرت که بدین محقر سر فرود آرد و از آن این قدرها به بردارد البته او درین ضمن مقصدی
دارد از وی سؤال باید کرد چون از آن صاحب اقبال سؤال کردند گفت که عیار ملک بنده کان قدر است که خود بجا نگاهداشت
آن پرورده ام زیرا که درین حفظ کسی را امین نشناخته ام خلیفه را از آن دادگستری و رعیت پروری خوش آمد
و از سر خون او در گذشت و او را به تشریف ارزانی فرمود و باز امارت مملکت خودش را به وی تفویض نمود

حکایت در وقتی از اوقات یکی از رایان هندوستان امارت بر داله یکی برادران خود ارزانی داشته
بود او مردی بود خسیس و نادان و دست که برزه از راه رقی در بزه خانه برانداختی و کوزده ملک را بر هم زدی
بفرمود تا دنانیر و دراهم مغشوش زدند و باطراف روان کردند و بعد از مدتی زیرکه بران مطلع گردید برای آگاه
جهان آرای عرض نمود او لشکر بفرستاد تا او را گرفتند و بند بر نهادند و نزد او بردند آن معاودت مانده که زرچنی
بود آنرا یکی از خوانسالاران داد و گفت که بخدمت سلطان رود و خوانسالاری گوش دار این زهر را در طعام یا در
شراب تعبیه کرده به وی خوران تا من ترا قدر شناسم و بعد از آنکه ملک بمن رسد ترا از اقران در شان ممتاز سازم
و مرتبت را بگنبد دوار برافرازم خوانسالار گفت که حق نعمت ولی نعمت قدیم بر من بیشتر و بیشتر است آن زهر را
برداشت و نزد رای برد و احوال تقریر کرد رای سیاست برادر به گوهر امر کرد و بسبب عدالت و انصاف و داد
ملحوظ ماند حکایت آورده اند که در زمان معتضد خلیفه شخصی بدار الخلافه آمد و گفت که وقتی عزیمت سفر کعبه

کرده بودم و کیسهٔ زری داشتم نزد قاضی بردم و بامانت گذاشتم و چون از آن سفر باز آمدم و آن کیسه را طلب کردم
آن کیسه را در حضرت مهر من بمن باز داد و من چون بخانه رفتم و سر آنرا بگشادم پارهٔ سرب یافتم بعد از آنکه من در آن
کیسه هزار دینار زر جعفری نهاده بودم و چون باز نزد او رفتم و با او احوال گفتم او با نموده حق مرا هیچ جواب نشنیده
خلیفه گفت که باز گرد و دل تنگ مدار که حق تو بتو باز رسد پس در دم بجامه دار اشارت کرد تا بدست جامهٔ قیمتی
چادر و جامه در پوشید و جامه دار را التهمی بیرون فرستاد و در پنهان دستار را برداشت و چند جای آنرا پاره کرده
بگذاشت چون جامه دار بیامد خلیفه فرمود که امروز دستار بر سر ببندم و آنرا جامه دار برداشت و بمنزل خود رفت
و بعد از ملاحظهٔ آن دستار را پاره یافت از جان امید برداشت و خاطر در طلب رفوگر گماشت و از هر کس احوال می‌پرسید
که که تواند که جامهٔ نفیس که پاره شده باشد رفو کند او را یکی نشان داد و نزد او آمد و احوال باز گفت رفوگر گفت که
برین جایزهٔ نیکو خواهم تا آنچنان دستار را چنان رفو کنم که هیچکس نداند که هرگز آن دریده بوده جامه دار در پای
خلیفه و زیاده از آنچه او مطلبید او را بداد و زیاده از آن با او ایثار کرد آنجامه را بقرار اول باز برد و چون جامه دار
آنرا بدید خوش دل گردید بمثابه‌ای که در پوست نمی‌گنجید و شادی او بر شادی افزود و آنرا بجامه خانه برد تا روزی که
خلیفه دستار را طلب نمود و ملاحظه فرمود و آنرا بر قرار دید پرسید که این را که رفو کرده است جامه دار را هوش
از سر بد و آن از بر پرسید خلیفه فرمود که من دستار را پاره کرده بودم راست بگوی که آنرا که رفو کرده است جامه دار
آن شخص را بحضرت نام برد امر باحضار او فرمان داد و چون حاضر گردید خلیفه گفت که در حضرت ما ترا جز براستی دستگاهی
نباشد ایمن باش و قدم از جادهٔ صدق بر مدار و آنچه از تو پرسم باید که بصدق جواب گوئی رفوگر خدمت کرد
و گفت که رای رای بود که در حضرت زبان بکذب آلاید خلیفه پرسید که درین شهر هیچ کیسهٔ مختوم رفو کرده‌ای گفت
بلی از آن نائب قاضی خلیفه باحضار آن بازرگان فرمان داد و چون او با کیسه در خدمت خلیفه حاضر آمدند و چون
کیسه را بحضور آوردند رفوگر بشناخت بعد از آن باحضار نائب قاضی فرمان داد و چون حاضر گردید خلیفه فاتحه
دفع گرد از کیفیت کیسه سؤال کرد او از آن انکار نمود و بران اصرار افزود بعد از حضور رفوگر بشافهت گفت که تو
این کیسه نزد من آوردی و گفتی که این مال امانت مردمانست و امروز از دست غلام من در افتاده پاره

شده است و هر چند من ابا مینمودم تو در آن مبالغه مینمودی و در اجرت می افزودی تا بدین قدر ملک این بلا
رفو کردم قاضی از خجالت سر در پیش انداخت و از باز دادن زر چاره ندید زر بصاحب بدین رای صایب آن
امیر باز بهر رسید و خلیفه او را از آن منصب معزول فرمود و در بلده تشهیر نمود **حکایت** آورده اند که در ایام
عضد الدوله دیلمی روزی بریدی را که بسفر فرستاده بود باز گردید و بگذشت عضد الدوله باز آمده از مراجعت سؤال
کرده گفت در راهی که میرفتم شنیدم که میرفت و برین ولایت نفرین میکرد من بانگ بر وی زدم و گفتم
که مدینه که مهبط انوار فضل الله و دار الحد قضاست چرا بر آن نفرین کنی گفت زیرا که درین شهر پادشاه از عدل بهره
ندارد و ظلم را احسان می انگارد و قاضی که مدعی منصب قضاست در دیوان او خیانت روا است و آن بدبخت جو فروش
کنم مهلت گفتم که امرد تو در لباس اهل اسلامی روا نباشد که قاضی مسلمانان را ناسزا گوئی و پادشاه که سایه

رحمت ایزد چنانکه فرموده اند **السلطان ظل الله فی ارضه یأوی الیه کل مظلوم** در ظلم که موصوف بدان ملعون دنیا و آخرت بود

الا لعنة الله علی الظالمین متهم نمائی روز قیامت از عهده این جواب برائی آن مرد دل شکسته خاطر خسته زبان بر گشاد

و بدرد دل و سوز جان بیان نمود که در وقتی اراده سفری داشتم و از متاع دنیا و اقمشه زری که پدر میراث ثمین گذاشته
بود دارا قران و امثال آن علی الدوام چون جان بی نشان سپرده داشتم فاتزا در همراه بردن از قطاع طریق
ایمن نبودم و دران چند روز متفکر میبودم تا روزی با خود گفتم که کسی که او متکفل امر مسلمانان قیام نماید و دایم از
کلام مجید و احادیث و احکام بیان فرماید یقین که او در دین متین بودی از ابناء روزگار امینتر
بود من خود ندانسته بودم که این طایفه روباه باز نیرنگ ساز مکار طرار غدار بوقار در دین پا پیدا
نموده اند و چشمه خود همیشه بکلی اندوده اند و این گرگان مردم خوار در لباس گوسفند خود را بمردم نموده اند
و طریق سداد و صواب را نمی نموده اند و متصل در زاویه تزویر میغنوده اند تا بتقریب فریب مؤمنی صادق
را در دام اندازند و بعد حیله او را از خانمان و زن و فرزند جدا سازند که زر را بر در خانه این تحریص نمایند و فرضی
اولاد را بمیراث مادر و برادر اقوی نمایند و صاحب کلام فرموده **شعر** ای قاضی شهر از تو دین دارتریم
با این همه مستی از تو هشیارتریم ؛ تو خون کسان خوری و ما خون رزان ؛ انصاف بده کدام خونخوارتریم

او بایمان

او بایمان دل داده باشد با تحفه لایق بدرگاه آن بی امانت صاحب خیانت شتافتم و بعد ادای مراسم
خدمت و وظایف ملازمت بازپرداختم از آوردن تحفه و هدیه و آمدن سؤال نمودم زبان به نیاز بر گشادم
و گفتم که حق تعالی از روی شفقت و مرحمت انبیا و رسل را برگزیده و ایشان اوصیا تعیین فرموده اند و در زمان
غیبت اوصیا زمام مصالح خلق در دست قضات و حکام و سلاطین است و ایشان بسبب تنسیق امور و تحقیق
مهمات و تبیین طرقند هرچند این بیچاره اندک سرمایه از قرآن و احادیث الوطا اعطا نموده اند و چون درین ایام
اراده سفر حج آل سلام روی داده در بردن مصلحت نمیدانم و در گذاشتن کسی که موثق و امین بود راه ندارم از روی
اضطرار روی بخدمت جناب صفت شریعت و ملاذ زمان اوان حقیقت آورده ام تا بدست رحمت این خار زحمت از
دل من برآرند و ازین غرقاب غم دل را بساحل نجات آرند و امانت از من قبول نمایند با امانت و هر که مصلحت دانند
بسپارند قاضی غیر مرضی عاصی زبان بشکایت اهل روزگار بر گشاد و داد شکایت داد و در آخر گفت **بیت**
چون زخم تازه دو لخته از خون لبالبم ؛ ای وای اگر شکوه شود آشنا لبم ؛ من بر کسی اعتماد ندارم که امانت ترا
بدو بسپارم و خود حاشا که مرتکب چنین امری خطیر شوم زیرا که مال و اسباب جان و زر و زر و وعده های ایمان که تواند بود
که از عهده عهده و دیعت برآید و از زیر بار امانت بدر آید من چون منع و امتناع و عفت و استنکاف آن گرگ بربری تزویر
چو دیدم و شربت زهرآلود او را چون نوش دارو خوردم و در دست و پای او افتادم و زاری و بیقراری نمودم تا آخر
الامر بدین راضی گردید و از من کمیت و کیفیت امانت پرسید گفتم که دو اقشا به زر سرخ علالی است قاضی چون
این را بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد که نفس من قبول این نکند اما میترسم که اگر ترا ما
یوس کنم و خاطت در عاقبت خود بدید کنم بناچار این را از تو قبول کنم اما بشرط آنکه بموجب **استروا ذهابکم و ذهبکم و مذهبکم** کسی را
مطلع نکرده که زمان فتنه و آشوبست نباید که روزگار غداری کند من با دل شاد و خرم از خانه آن اندرون درهم
بیرون آمدم و در نیم شب که تا کسی بر احوال مطلع نگردد آن دو جامه جان و مکالمه روان را برداشتم و بر در خانه
آن شیطان بدایمان شتافتم و آن سر البسته با قسم با خود گفتم ع دریغ از راه دور و رنج بسیار ؛ کوئیا او از
قبول مسئول پشیمان گشته اما بناچار آن در را بزدم خادمی چرب زبان خوشخوی خوش رو در کمال خوشحالی

آن در را بگشاد و مرا در آن خانه راه داد من چون آن حال بدیدم بر مثال عاشق بوصال و تشنه بزلال رسیدم
و ازو احوال خیر مآل قاضی پرسیدم گفت او تا این زمان متفکر بود و هر زمان بعد آن مشورت میفرمود و در باب
دعوی قب احوال ترا میشنود و منتظر مقدم تو میبود مرا نزد او برد دیدم که آن عیار سیه کار لباس ظاهری بر خلاف
باطن سفید پوشیده سجاده چون دام صیاد گسترده و تسبیح هزار دانه در دست گرفته و بدری چون آسیا
سنگی در پیش نهاده رداش در گردن پیچیده و تحت الحنکی خنک بسته و دست لله تسبیحی لباده کشیده الغصه
اسباب شیده و زرق فرو چیده و افسون مارگیری مردم فریبی خوانده و بر اطراف دمیده من بیچاره بدام
آن زراق پا نهادم و سلام دادم او باشارت مرا بنشستن تکلیف نمود و خود زمانی متوجه خواندن اذکار بود
بعد از ساعتی که سجده طولانی بجای آورد و گفت که ای برادر در آمدن خود کی ترا خبر کنم نه گفت امانت آورده
من آن دو آفتابه زر بر آوردم و روز بر خود دیر آمدم قاضی را چون چشم بر آن افتاد از شادی بگریه در افتاد و دست
بدعا برداشت و ثنا در داد ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا من بدانستم که او چه میگوید گفتم که از خدا
طلب او میشماید که با هادو استعانت و توفیق مجاودنت ادا امانت للباب بر ساند او خود صیغه ملک قریة
الله اسکعه اعوان امانت بدو سپردم و عذر بسیار و استغفار بیشمار ازو پذیرفتم و بدرون امدم و متوجه سفر شدم
اما چون الحال ایشان سفر خیر اثر مراجعت نموده ام و نزدیک او رفتم و از مخان لایق بردم و از من قبول [illegible]
و راه الله دراز کرده گفت اگر فهمی داری بگوی که اینجا کسی از کسی چیزی برشوه نگیرد ملکه گرد ار باید من بود از [illegible]
بردم طلب امانت نمودم او گفت تو از کجا می آئی و این چه سر و دست که میرانی گویا مرا بکسی اشتباه کرده [illegible]
که برسند قضا لا التقدیر و قضا قرار دادم هرگز بر چنین امری قدرت نبینم ایم من چون انکار و هراز او دیدم
روی امید و دلی ازو نشنیدم لازین شهر سفر گزیدم زیرا که عنقریب بانه منزل میشد من او را باز کرد [illegible] کشتم
که شکر سلطان صاحب اقبال در حمایت حفظ ایزد متعالست و پیوسته کار او تفتیش و تجسس احوال هر صاحب
و بجالت من نزد او برم و احوال ترا باو بگویم او را بر داشته باز گردیدم سلطان او را طلبید و احوال از وی پرسید
و چون آثار صدق بر وظاهر گردید فرمود که ترا باید از اینجا باصفهان رفتن و بعد از فلان ساعت آمدن

دایمک

دایمک بکس از من گردش و شوخت تا او بدو داد و او را روانه کرد عضد الدوله بعد از آن با قاضی تشید مبانی
وداد نمود و در تشدید دلشدید آن سعی بسی نمود و هر روز او را بنوازشی نو اختی و از برای تشریفی فاخر
ارزانی ساختی و دیگر روز خود بخانه او رفتی و دیگر روز او را طلبیده آشتی و یکچند روزگار بران گذاشتی تا روزی با او
خلوتی ساخت و خانه را از غیر او بپرداخت و بدو گفت که با تو من سری دارم و آنرا با تو در میان می آرم
همیان میخواهم تا در ستران سرگوشی و از نااهل و نا اهل آنرا بپوشی قاضی با جان غلاظ شداد زبان برگشاد
و گفت که حاشا من بسری که ملک با من در میان آرد زبان برگشایم و فرمان ترا شنیده ام تا زنده ام سلطان گفت
که برای مولوی مخفی نماند که دولت دنیا ناپایدار است و بیوفائی روزگار برقرار و در بو فدعه این زال پیش از شمار
و بیقین دانیم که فهم ما را عاقبتی نباشد و آخر فلک تخم تفرقه در میان این جمع ما باشد بنابرین اندیشه
بر عواقب امور مصروف میگردد که مبادا که اعدا را امکنتی بدید آید و این دولت نماید و بخت روی بتراجع
آرد و اولاد ما بی برگ مانند و دفع آن نتوانند اکنون اندیشه من آنست که بجهت اولاد ذخیره سازم و وسیله
پردازم که بعد از من ایشان بآتش افلاس بسوزند و راه چنوانه نپویند بضرورت مال چند بدست متدینی امین
سپارم تا بعد از من باولاد و اطفال و عیال من رساند و هر چند که فکر میکنم و بر دیده نظر باطراف میدوانم
بجز تو کسی راه نمیبرم و اکنون قرار بر تو داده ام که بحلیه حجاب و کمال و عقل و دانش و علم و فضل و امانت و دیانت
آراسته و پیراسته و رایت زهد و ورع در میان اهل زمان بر افراخته و آنرا سرمایه روزگار و ذخیره آخرت
خود ساخته اکنون از تو توقع آن دارم که این مهم را قبول نمائی و مرا ازین ورطه و غدغه برآری قاضی زبان
برگشاد و گفت که تا زنده ام دولت ملک پاینده باد و آن روز مباد که دیده انجم از جمال فرخنده ملک محروم بود
بیت الهی در جهان چندان بماند ✤ که بر خاک فلک کمتر خواند ✤ سلطان فرمود که هرگز عاقل بر انبیا اعتماد
ننماید و سر رشته روزگار را بدست ندهد زیرا که حب هم بوده و هم بود شوی آخر اگر خود ✤ ز آهن بود دست عرق
در فولاد مفاصل ✤ تن ده تقاضا گاه که قضا بر تو نوشتست ✤ از تو نشود دفع بتعویذ و حایل ✤ این طول امل هست
جانی که زمانه ✤ شد عمر ترا تا بنهایت متکفل الغصه بعد از قبل و قال تفصیل ذخیره بنظر قاضی آورد و در آنجا صد هزار

هزار دینار زر جعفری و پنجاه هزار درم مصری و چهل آفتابه مروارید خوشاب که هر یک چون آفتاب نایاب بود
و بیست قبضه از جواهر با هر مثل یاقوت و زمرد و لعل و فیروزج و غیره و چند دست سلاح مطلا مرصع کوشته بود
قاضی را از بسیاری آن مال اگرچه وهم متحیر بود اما نزد سره و از این طایفه عمار کمتر مینمود باری او بر خود بالید
و با خود گفت که هر که را دولت یار بود البته معشوق در کنار بود و البته خدا مرا لایق این سعادت دانسته که از زر دنیا
و اشته توفیق ریش هر بنگ حوصله منت انگاه بتکلیف و ناچار قبول نمود و فرمود که بنده چه دعوی کند حکم خدا
پس ملک بفرمود تا دویست دینار زر حاضر آوردند و بقاضی داد که باید در خانه خود زیر زمینی بکنی و این مال
خرج کرده آنرا اندود و درست کنی و بعد از آنکه این مقام مرتب گردد مرا خبر کنی تا در زمانه نیکو در سرا این مال
مدانکا بعقب باز قاضی روی بعمارت آورده ترک خورد و خواب نموده همه شب بجنین خیال بروز آوردی و بعض
آن مال مدانکا بعقب باز پس قاضی روی بعمارت آورده ترک خود و خواب نموده همه شب بهمین خیال بروز آوردی
و مصرف آن مال بدیگر دادی ملک در خلال این حال کس باصفهان فرستاد و آن شخص را طلب داشت
و بعد از حضور او فرمود که محمل جانان رسیده که شاهد وصال از نقاب حجاب بنماید و پرده از رخسار بگشاید اما چون
قاضی عمارت را بنهایت رسانید و سرداب را مرتب گردانید و در سر بحضرت سلطان ولی النعمت قاضی بعاقبت
اتمام خدمت عرض نمود ملک فرمود که در فلان روز مال موعود بمنزل معهود باید نقل نمود و بگماشتگان فرمود که باید
در فلان روز مال موعود بمنزل معهود باید نقل نمود و بگماشتگان فرمود که باید در فلان روز که دیوان مظالم منعقد گردد
آن شخص بیاید و از قاضی امانت خود طلب دارد آن روز در آن روز بدرگاه آمد و قاضی در خدمت نشسته بود و
سلطان فرموده بود که آن مال بمنزل قاضی برند و آن مرد بحسن وجه سلام کرد قاضی را چون نظر برا او افتاد با خود گفت
که بقطره راضی شدن و دریا از دست دادن نه در خور است او را جواب سلام داد و اعزاز و تکریم نمود و در حضور
آن جمع فرمود که این مرد در فلان سال بسفر حجاز میرفت دو آفتابه زر با امانت بما سپرد و در چند مدت با برکت قاضی
آن در مانده بودیم و هیچ شب و روز نمی آسودیم و در این اندیشه میبودیم که آیا چون شود که مال از زیر این بار برآییم
در دزدی که از این غم برهانیم و این ودیعت باصاحب برسانیم الحمد لله که ما را از این درد خلاص نمودی باید

برافقت

برافقت نایب بروی اطلاق و آن مال را بستاند که ما شاید امشب بفراغت برآساییم در دم آن مال را تسلیم او نمودند
بلا زیاده و کم سلطان آن قاضی عاصی بی ایمان را از آن منصب عزل نمود و او را استیاد نمود هم در سرآن
روی که در سرداری در این حکایت فایده ایست اهل روزگار را که بظاهر بر کسی اعتماد ننمایند که گفته اند بیت
غلام همت دزدی کشان بکرکنم نه آنگروه که ازرق لباس و دل سیاه اند وارباب کلاه و لباس گوشند
و اثواب ارباب تلبیس نوشیند زیرا که در این دزدان در جامه صلحا بدزدی اشتغال دارند و اعمال و افعال
خود را در آن پرده بظهور می آرند و گفته اند بیت جامه چون برف سفید و دل چون قیر سیاه ❊ اینچنین قوم
در اطراف جهان بسیارند ❊ و شنیده هر شیاد و مکر هر غدار باید از راه رشاد بیرون نباید نهاد و بعصا ورداء
اختیار خود از دست نباید داد که گفته اند بیت در کردن شان تا غل شیطان نماید ❊ هر لحظه به چند زن تزویر ردائی
و بریش ایشان اعتبار نباید گرفت که ریش شان محاسن نیست چنانکه گفته اند بیت یک سر مو گر شدی دین
محاسن درست کوس ولایت زدی کبش طویل اللحا حکایت آورده اند که چون امیر سدید اسمعیل
احمد سامانی با عمرو لیث حرب کرد و عمرو از قلت مدد بر دست کیر گردید و سپاه او که چون ثریا جمع بود در
بنات النعش از هم بپاشید و چون امیر اسمعیل خواست تا او را بدار الخلافه فرستد او کس فرستاد و او را خبر
داده گفت که البته از روی بد امانتی خلیفه دست بخون من بیالاید و امیر از کمال امانت و غفلت تحمیل بدین
نماید و خون تو سلطان صاحب ایمان مسلمانی و هیچ عیب نداری جز آنکه خزانه تو چندان نیست و ملوک را
خزانه بکار آید و دیگر چیز نباید و برادرم نسخه کنوز خود بمن سپرده و من بواردات میدادم و آنرا بتو میسپارم
تا ترا استظهاری بود و چون مرا که خواهد بود باری ترا باشد پس آن طومار گنج بدان یکانه زمانه داد اما چون امیر
کبیر آنرا بدید در جواب فرمود که در این دم که تو در دام اجل گرفتار گردیده اراده آن داری که خود را خلاص
کنی و مرا بدام درآری و بر عالمیان معلوم است که برادر بدگوهر تو مردی صفار و صفار زاده است و مال موروثی
بدست او نیفتاده و بشغال و قتال بیرون آمد و بدزدی و قطاع طریق مال بدست آورد و خلقی را از جان
برآورد و مالک آن را نماند بدست آورد و بسیاری را از خلعت زندگانی برهنه ساخت تا قامت خود را برآراست اکنون

میخواهی تا آن بالمال این سپاری و آن وبال را بر من کذاری تا چون فردای قیامت از تو حساب آن طلب دارند
توانا بر من حواله کنی و در مطالبهٔ آن جماعت درمانم و از جنک ایشان خلاصی نتوانم آخر آنرا قبول ننمود بیت نظر آنان که
نکردند برین مشتی خاک الهی انصاف توان داد که صاحب نظرند حکایت آورده اند که یکی از ملوک فارس و خسروان
عجم از ملوک و سلاطین روزکار برسر آمده بود و عدل را شعار و انصاف را دثار و جهان را سرمایهٔ روزکار خود کرده بود
کویند که یکی از خواص او که بزرکی تقرب اختصاص داشت بدهی نزول کرد و از کدخدای آنجا طلب خورش کرد نان و روغن
نزد او آوردند و معذرت طلبید است که کوشت درین محل بدست نمی آید آن بی مروت در خشم شد و آن کدخدا را بر خشم
چوب برنجانید آن کدخدا از روی آرزو میکفت که کویا ملک مرده که این در خشم ستم در میدان ظلم جهانده زیراکه در زمان
آن صاحب احسان کسی را یارای این جرات نبودی اما چون آن شب بکذشت علی الصباح چون دیوان قایم شد ملک
داد خواهی نشست شخصی کاغذی نوشته دست بدیوار آورد چون او را نزد ملک بردند او خود از خدمتان بود کارد
برکشید و ملک در دویدی پادرا بزخم کارد هلاک کرد غرض ازین حکایت آنست که هرچه بر زبان جاری کرده از قضا
آن بظهور رسد حکایت از خواجهٔ بزرک محمد بن عبد الحمید روایت کرده اند که در زمان سلطان ماضی حاجب سلطان
از جانب بکنابادی آمد و چون بخبرد آباد رسید بباربکیری محتاج کردید از درویشی دراز کوشی بستم بکرفت و ما سوا(?)
دیکر بیار دو خیر خواهان آن خبر بسمع سلطان عاقبت محمود رسانیدند و آن حاجب بعد از چند روز آراسته ببارکاه درآمد
و در موضع خود بایستاد چون چشم سلطان بر او افتاد دهتر(?) و نقل را پیش خواند و فرمود که آن ستمکاره که او ظالم(?)
بکوی که این مرا نشنود تا نهایت که تخت و ملک برقرار بود کسی را یارای آن نبود که الاغ مردم درویش را بستم بکرفت
او را بسته رسن در کردن کرده بوبکلان مربع سیاست بسیار زنا بخبرد آباد ببرند و جرم او را منادا اعلام خلق اکی کنند
و بعد ازان او را دو نیم سازند تا دیکری دست ستم نیارد و درخت را بجای آنجا در دو کنارند تا خلق بر فاهیت اوقات
کذرانند زیراکه بیت پادشه پاسبان درویش است ❁ کرچه نعمت بفر دولت اوست ❁ کوسفند از برای چوپان نیست
کرچه چوپان برای خدمت اوست حکایت از سعید بن مسلمه روایت کرده اند که روزی سرکردهٔ ارباب سعادت
عمر مسجد در آمد و زنی با دو طفل کریان در مسجد نشسته دید زن میکفت که الهی داد من از عمر بستان و از کراستان که

برحق

برحق برسید که این عمر با توجه بکرد و ازو بتواتر پرسید زن کفت که شوهر من بعراق رفت و بشهادت رسید و این
دو طفل ازو ماندند و من بمعاش ایشان درماندم و مؤنت ایشان بر من کرانست و قلت مایه و ضعف حال مرا از نکاه
داشتن ایشان باز میدارد و امروز بنا حق بیت المال در تصرف آن بدفعال است و بر وی تعهد احوال اطفال یتیمان
واجبست عمر بعد از استماع الخبر بکریست و کفت که ای عورت عمر منم برخیز و با من بخانه من آی آن عورت آن دو کودک
برداشت و در عقب او روان شد و چون بخانه رسید آنچه داشت از آن بدیشان نصیبی داده هرچه داشت پیش ایشان
نهاد و چون ایشان از طعام خوردن باز پرداختند عمر انبانه پر از آرد کرد و بر سر خود نهاد و با ایشان روی بمنزل ایشان
نهاد و چون ایشانرا با نعمت بخانه رسانید آن زن کفت چنانکه مرا راضی کردی امید که خدا و خلق رضا از تو شوند
و همیشه رضای تو جوید حکایت آورده اند که در میان آل بنی امیه عمر بن عبد العزیز بکمال عدل و انصاف
آراسته و در سیرت و شیت بخلفا و رسل … بودی و از همت بدین دو روزه که چند روزی ذوات و باقی لذت
سر فرو دنیا دردی و در حلی و حلل و زیب و زینت او ننکرستی و آثار او را احتیاج بذکر ندارد یکی از آثار وحداد(?)
آن بوده است که وقتی از غنایم مشک بسیار آورده بودند و در حضور او قسمت مینمودند او دماغ و باسب و راه
مشام را بسته و دکر دو از سبب آن پرسیدند بفرمود که مرا در اموال مسلمانان حقیقت و منفعت مشک بوی
اوست و چون آن بمشام من رسد از مال غیر بدون اذن منتفع کردیده باشم باید که در قیمت و غرامت آن خود
تکردم و نیز کویند که از اثمار بیت المال روزی سیب آورده بودند و در خدمت او حصه مینمودند پسر کوچک او پیش او
بازی میکرد ناکاه یکی از آن سیب برداشت و در دهان نهاد خلیفه آن سیب را بغضب از دهان او کشید که
لب و دندان او مجروح کردید او کریان نزد مادر دوید و ماجرا بسمع او رسانید مادرش بفرمود تا از بازار سیب آورده
و در پیش او نهادند القصه چون عمر عبد العزیز بحرم درآمد و در پیش آن طفل سیب یافت پرسید که بنا ید از
بیت المال مسلمانان کرفته باشی زن بدو کلاکرد که بجهت سیبی لب و دندان طفل من که رنک فرمای کل و
مروارید است چرا افکار کردی و نمیدیدی و از خدا نترسیدی کفت اکر از خدا نترسیدم سیب را از دهان او بعنف نکشیدم
و دندان او بان پارهٔ دل و جکر نمیرسانیدم حکایت آورده اند که چون البتکین که مولای سبکتکین بود از

از ماهانیان مضطرب کرده و خلل بملک او رسید و این حکایت در محل خود گفته شد اما موجب استرداد آن بلاد آن بود که
و چون به در غزنین رسید مستحفظان آن بلاد او را از دخول آن بلد منع کردند او بدر شهر نشست و سواد و ولایت را
ضبط کرد و آثار عدل در آن دیار بظهور رسانید و کار رعایا بجان رسید که اهل سواد از عدل و داد او آسوده شدند
روزی براه میرفت جمعی از غلامان خود را دید که از دهی می آمدند و مرغ چند بر فتراک بسته می آوردند البتکین
ازان مرغان پرسید گفتند که خریده ایم اثبات آن نزد ما است و با جماعتی که کدخدای آن ده که مرا برگماشت بعد از احضار البتکین
از او استفسار کرد که ایشان سه مرغان در ده تو بزر خریده اند یا بحیف و تعدی گرفته اند آن کدخدا خواست که در
تلبیس سخن گوید که البتکین بانگ بروی زد که نباید تا پای از صدق و راستی فراتر نهی که ترا تا و سپه تیغ قوام
و در سیاست دریغ نمایم ناچار زبان براستی برآراست و گفت که ترک چون بدهی رود مرغ نخورد یا بحیف نگیرد
ما مردم بیچاره بد تواضع کنند چون صدق آن مقال بران پادشاه صاحب اقبال روشن گردید بقتل آن کرده
فرمان داد جمعی از خواص شفاعت نمودند تا آن عادل از سر قتل ایشان عدول کرد و بعد از آن بفرمود تا گوش
آن جماعت مهوش را سوراخ کردند و پای آن مرغان از آن گذرانیدند و آن مرغان بر سر و روی ایشان میزدند و خون
بر سر و روی ایشان میدوید و منادی ایشان را گرد سپاه میگردانیدند و میگفت که این سزای مردم بدعملست
که ظالم بود و چون خبر آن عادل باهل شهر رسید جمعیت نموده گفتند که ما را داد ما ده ازین بهتر که بدست آید
در شب بخدمت آن صاحب دولت رسیدند و عهد بستند و ملک را از روی رغبت تسلیم کردند و بسبب عدل جهان
بلدی بیجدلی او را مسخر گردید و بسبب نزول آن معقول اهل قبول کعبه آمال ارباب اقبال گردید غرض ازین آنست
که تا از عدل پدید گردد و نام نیک عادل در جهان سمر گردد **نظم** تو نوری را که از خورشید تابان میشود حاصل
ز رنگ تیره میجو ای زهی اندیشه باطل ٭ ز نفس مدبر ار نیکی طمع داری ٭ چنان باشد که از زاغ سیه داری طمع [illegible]
حکایت آورده اند که محمد اسحاق که والی خوزستان بود و آن ولایت در تصرف او بود و او را وزیری
بود که بحسن سیرت آراسته بود و لباس صدق و سریرت برآراسته و در دقایق معدلت سبق از اقران ربوده و حکم آنکه
بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است ٭ اگرچه از دل هیچ خاطری [illegible]

اما حاسدان

اما حاسدان ساعی در بدگوئی دقیقه فروگذاشت نمی نمودند و او را نزد ملک بارها متهم نمودند اولیاء دولت
بدان توجه منسوب نمودند تا مگر در یکبیر از آن قاصدان بر نشان آمد و ملک او را معزول کرد و مال خطیر
از او بستاند و او در کنج خانه بر مثال گنج در ویرانه قرار گرفت و صبر پیش آورد تا بصورت غضب ملک [illegible]
دولت فرو نشست آنزمان سلطان پیغام داد که رعایت حقوق خدمتکاران بر ذمت همت ملوک و پادشاهان
لازم است و در این خدمت من آثار پسندیده بتقدیم رسانیده ام امید از کرم ملک دارم که رعایت آن
حقوق فرموده التماس من که سهل است بانجاح رسد و خلاصه آن آنست که چون مال و شغل و عمل از بنده دور شده
و دولت نفوذ کرده امید که فرمان بدان قرار یابد که بعضی از املاک بایره که در ممالک است به بنده دهند
و بر بنده منت نهند تا آنها را دایر سازم و در روزگار خود بدان گذرانم ملک فرمود که هر خرابه که بخواهی ارباب
دیوان بجهت تو تعیین نمایند و بتو تفویض فرمایند باز پیغام داد که مرا این زمان یارای فرمان نباشد
و دیوانیان خود بامر عالی تعیین نمایند ملک بدان فرمان داد که در ممالک هر جا که محلی غیر مزروع بینند
بنام او مثال نویسند در چهار حد مملکت خراب نیافتند و تمام مملکت آبادان و مزروع و دخل
موفور و ارباب زراعات را مسرور دیدند بعرض رسانیدند که در ممالک محروسه هیچ خرابه بهم نمیرسد فرمود که دهی
غیر خراب بدو دهید بوزیر گفتند که ده خراب بهم نمیرسد آبادان تعیین کن تا بتسلیم آن مثال صادر گردد وزیر
گفت که بندگان من بسلطان جهان برسانید که غرض من ازین ده خراب نبود و لیکن غرض آن بود که بر سلطان
سعی من ظاهر گردد که در این دولت چنان کرده ام که یک کف دست زمین خراب بدید نمیگردد و هر که بدین
شغل مشغول گردد باید که زندگانی بدین نهج گذراند محمد اسحاق از خواب بیدار گردید و آن تخجل خطیر و او را ارزانی
فرمود **حکایت** آورده اند که روزی کسری از وزیر سوال کرد که سبب طول عمر گنجشک و کوتاهی عمر باز
چه باشد وزیر فرمود زیرا که باز ستمکار و ظالم و گنجشک ضعیف و کم آزار است چون جواب برین سوال بود ملک باید
که از احوال رعایا خبر یابد تا ارباب ستم بظلم دست نیالایند و خون از دیده فقیران نه پالایند که سرانجام آن
احوال وبال بود انوشیروان فرمود که رعیت کاشتگان این کارم و جانب ایشان را بدین نگاه دارم

دست تعدی ارباب ستم کوتاه دارم وزیر فرمود که چون صواب دید اد سؤال وجواب خلق بکاشتگان بازگذاری

خلل بدید گردد ورعیت از هم جدا شد وچون ضبط مملکت بذات خود ممکن نیست باید که جرسی لب ازین دار قصر

درآویزی تا چون ستم رسیدگان آن جرس را بجنبانند بواسطه احوال خود بملک رسانند انوشیروان بفرمود

تا سلاسل ساختند واز در قصر فرو کذاشتند تا هر ضعیف وستمرسیده که بدان رسیدی آنرا بجنبانیدی انوشیروان آنرا

از خود آگاه کردی تا او داد از ظالمان برآوردی آورده اند که روزی آواز جرس بگوش او رسید از قصر فرو نگریست

خری دید که سلسله میجنبانید وآن خر از ضعیفی ولاغری چون کمانی شده بود وچند جای تن او مجروح شده **بیت**

دو دستش چنان چون بود ناوک کش ❊ دو پایش چو دو خرکمان کمانکش ❊ گسسته گراز باد بودیش پالان ❊ ماندی گر

از سایه بودیش افسر ❊ انوشیروان چون آن ضعف ولاغری او را بدید از خداوند او پرسید گفتند که گازری است

وتا جوان بود آنرا بکار میفرمود وچون پیر شده از خانه اش بیرون کرده انوشیروان فرمود تا گازر را حاضر کردند وتا

فرمودند ومنادی فرمودند که هر که در جوانی بارگیری را بکار فرماید ودر پیری او را باز گذارد این بهره برداری

ومقرر فرمود تا هر روز دو من جو و ده من کاه بدو دهند واو را تیمار دارند وازین سبب عدل او در اقطار انتشار

یافت واگرچه این حکایت از عقل دور است اما شاید که این لاغر اکنون بسبب انتقام از کار زر نزد آن سلسله آورده

باشد یا آنکه بنا بر عادت آن الاغ از اتفاق چون بدانجا رسیده باشد خود را بدان مالیده باشد واگر غافلان

دانند که فحوای آن حال نباشد که بداد خواهی نزد پادشاهی رود اما سبب ایراد این آنست که بدانند که عدل او بهمه

برسیده واز آن هیچ ضرر بوسیله نمیکرد **حکایت** آورده اند که در عهد سلطان طمغاج سمرقندی جماعتی از قصابان

شهر مرافقت کردند ووظیفه موافقت بجا آورده بخدمت آن والانعمت آمدند وگفتند که ما را از کو سفند فروشان

و گفتن که گوشت آن فروختن چندان نفعی بهم نمیرسد اگر اجازت بود تا نرخ گوشت گران شود هزار دینار بخزانه

رسانیم سلطان تسلیم زر اشارت فرمود واختیار نرخ بایشان تفویض کرد اما چون زر بخزانه رسانیدند ودر

نرخ گوشت افزودند سلطان فرمود تا در آن شهر ندا کردند که هر که از قصاب گوشت خرد او را سیاست فرمایم

باید که هیچکس از ایشان گوشت نخرد وخود گوسفند بخرند وبکشند وگوشت آن قسمت نمایند وقصابان

کار

کار زیان آمد که از ایشان چیزی نمیخرید هزار دینار دیگر قبول کردند تا بنرخ اول باز فروشند وچون برین قرار گرفت

سلطان فرمود که در واقع نیکو نبود که ما رعایای خود را بهزار دینار بفروختیم ومجدداً مساکین را باتش جور

بسوختیم **بیت** لذت غیبت شهی که مایه ربود ❊ بن دیوار کند وبام اندود **حکایت** آورده اند که یکی

از زنان بخدمت منصور خلیفه آمد واو را نصیحت میکرد در آن اثنا گفت که وقتی در ایام مسافرت بدیار چین افتادم

سلطان آنجا بحلیه عدل آراسته بود ناگاه داور آهنی بدو آمد وحس سمع او بزوال انجامید وزرا را احضار

فرمود وگفت که واقعه صعب روی نموده حس سمع من باطل گردید این بگفت وبگریست چنانکه حضار بگریه درآمدند

وبعد از آن امرا برای تسلی خاطر سلطان زبان بگشادند وپاسخ دادند که اگر سامعه بزوال انجامید حق تو همین عدل

وانصاف سلطان صاحب الطاف را برکت دهد عمر بدید کردانند ولب حد مطلوب وبنهایت مامول رساند ملک

فرمود که شما دور افتاده اید واز حق معزول نموده اید من بر فوت سمع نمیگریم زیرا که دانم که عاقبت کار حیات

واعضا وجوارح طعمه مور ومار خواهد شد **بیت** گذر بجانه بستان کهن چو باد تا در خاک ❊ غریق خون همه سرتا

ناجور یابی برفوات بعضی اندوه خوردن نه از خردمندی بود ولیکن بران گریم که اگر مظلومی بر سبیل

استغاثه فریاد کند واستعانت طلبد من آواز او را چون نشنوم در انصاف دادن او سعی نتوانم نمود

پس تقریر فرمود تا در ممالک او منادی کنند که بغیر از دادخواه کسی جامه سرخ نپوشد بر درگاه پادشاه

دیدیر راه تا چون او لباس لعلگون پوشد داند که آن مظلوم است ودر انصاف او کوشد **حکایت**

آورده اند که سلطان ملکشاه روزی در صفاهان بشکار رفته بود وشب در مرغزاری بود ودر دهی منزلگاه بوده

فرود آمده بود جمعی از پرستاران سلطان در حوالی آن ده گاوی یافتند که او را حافظی نبود وکسی برای او

نبود آن گاو را ذبح نمودند ودر حال آتشی برافروختند وبعضی از گوشت آنرا کباب نمودند از قضا آن ماده گاو

از پیرزنی بود که او با چهار تیم یتیم شیر آن گاو تعیش میکردند ودر کار او بسر میبردند اما چون آن پیرزن از آن واقعه

خبر یافت از خود بیخبر گردید در نشیب لب پل بنده رود آمده منتظر نشست **بیت** روی در رهگذار سنجر کرد ❊

در تظلم زبان چو خنجر کرد ❊ بانگ برداشت کای بر ایشان کار ❊ گوش خود سوی سینه ایشان دار ❊ شاه سنجر

و آن نغز شنید ؛ بارگاه کوکنده و برکشید ؛ گفت کای پیرزن چه افتادت ؛ که زکردون گذشت فریادت القصه

ماجرا به سلطان رسید چنگ در فتراک او زده گفت ای الپ ارسلان اگر بر سر پل بنده رو و داد من خدای کبار

ذوالجلال که بر سر پل صراط بایستم و چون ترا در یابم دست از تو باز ندارم تا داد خود از تو یابم و دست ظلم ازدست

کوتاه کنم تا انصاف من داد نیست نیکو بیندیش که ازین در دو سر پل کدام اختیار میکنی چون سخن پیرزن از سر سوز بود

موثر افتاد و باطن ملکشاه از آن از نخوت و جبروت و مشاهد مملکت روی بطالعه قهر الهی آورد و از سر عجز و انکسار

گفت که چون بر سر پل صراط بساط ملک گسترده بود و وزیر و مشیر و سپاه و خدم و حشم ترا دستگیری نکنند مرا ازدادگاه

چه مجال داد بود بر تو که ظلم کرده و در ستم بر روی تو که باز نموده و بر تو که این بد پسندیده بگوی تا بر تو همین جا

اقامت کرده پیرزن گفت که تو بر من ظلم کرده زیرا که هر چه بندگان تو کنند بقوت و غفلت تو بود و قصه برانده و

وغصه خود را بتفصیل نقل میکرد و میگفت بیت ظالمان در جهان کاشته ؛ دست از عدل و داد داشته ؛

گرچه امروز نیست هیچ کسی ؛ که برآورد ز جور تو نفسی ؛ چون هویدا شود سرای نهفت ؛ چه جواب خدای خواهی گفت

سلطان از استماع این کلام بگریست و از مرکب پیاده گردید و آن زال را از وجه حلال بعشاء کاو بداد و عذر او را

بخواست و ابرا ذمه برای طلب داشت آنگاه باحضار خصمان او فرمان داد شعر پس بفرمود آن دو ظالم را

آن دو سر دفتر مظالم را ؛ دفتر عمر پاره پاره کنند ؛ تا که ظالمان نظاره کنند ؛ اما چون آن سلطان عدالت فرجام

از دار غرور برای سرور ارتحال فرمود آن زال را حق نعمت آن پادشاه و الانعمت دامنگیر آمده طالب سبیل

بر سبیل سنت بیاورد و در خلوت روی بپارگاه حضرت رب العزت آورد و بسوز دل بنالید و از روی

درد برزارید و گفت که تو پادشاهی که الرحمن الرحیم عنوان نامه نامی تست وهو الغفور الودود طراز سماء

سامی تست و مضمون آیه ولسوف یعطیک ربک فترضی کلام تست و مدلول این کلام معجز نظام تست الذین ینفقون

اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل پیر الپ ارسلان با پستی طینت بر من رحمت آورد و تو با این بزرگی

و جبروت و ملک و ملکوت او را فرو مگذار و گرده او را نا کرده انگار و بر و ببخشای در دی برزمین بنالید

دعای پیرپای آن زال بر هدف اجابت آمده ایزد متعال و کریم ذوالجلال بمحض الطاف و فضل خود

از تقصیرات

از تقصیرات او درگذشته افعال او را ناکرده انگاشت و در آن زمان عابدی بخواب دید که در بهشت بخرامید

و بجهد از وی پرسید که خدای با تو چه کرد فرمود که چون نفس درد آلود او بحضرت ربوبیت رسید باعث انواع

کرامت و تخفیف عذاب گردید حکایت آورده اند که در وقتی که رشید برقه بود عیسی جعفر امیر لشکر و صاحب

جیش بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود و از اصول علما و فحول فضلا روزی شخصی بدر سرای او آمد و عرضه داشت

که نزد عیسی هزار درم دارم و او تمکین من نمیکند و حق مرا این بسیار داد او را حاضر کن تا موافق حق از عهده ما

من بر آید قاضی نزد امیر کس فرستاد و پیغام داد که یا بدار القضا آمده میگوید که بر امیر هزار دینار وام دارم امیر

باید که خود بمجلس شرع حاضر آید یا وکیل تعیین نماید تا از عهده جواب دعوی برآید چون فرستاده بر در رسید و حاجبان

آن خبر بدو رسانیدند لذا که غرور ارباب منصب بود خشمناک گردید و نامه قاضی را بدرید و فرمود که برو و او را

بگوی این را بگور قاضی بار دیگر نامه را چند اخت و زبان لنجبان غیر معقول بیالود چون پیادگان بازگردیدند

و آن خبر را آنچنان که بود بقاضی رسانیدند بار دیگر قاضی نامه نوشت که اگر حاضر آمدی فبها و الا با امیر عرض دارم

چون نامه نزدیک او بردند باز چنان بر سر غرور بود و بوفور نخوت و غرور دولت از حد معدلت تجاوز نموده عدد

فرمود قاضی چون برین وضع غیر مرضی اطلاع یافت از محکمه برخاست و دفتر را مهر کرده بخانه فرستاد یک دو روز مهم

سازی مسلمانان بپرداخت مخبران این خبر برشید رسانیدند و او را ازین واقعه مطلع کردانیدند رشید قاضی را طلبید و

از وی احوال پرسید او حقیقت حال بعرض رسانید رشید برنجید و بعثمان بن ابراهیم که صاحب شرط بود فرمود

باید بدر سرای او روی و خانه او را مهر کنی و نگذاری که کسی در آن مدخل و مخرج نماید تا او هزار دینار بخصم سپارد

تا نجانب قاضی آید و از عهده جواب دعوی مدعی بدر آید چون صاحب شرط بر در سرای او رسید غریو از اهل او برآمد

و چون آن خبر بدو رسید کان آن برد که گوئیا حکم بقتل او کرده اند پرسید که صاحب این امر کیست و موکل و نامزد این مهم

کیست گفتند که عثمان بن ابراهیم صاحب شرط است گفت او را بیارید تا از وی احوال پرسم چون عثمان حاضر آمد

پرسید که حال ما چیست و سبب تغیر امیر بر ما کیست عثمان احوال را باپایان برد عیسی بفرمود تا پانصد هزار دینار بغریم

داد و بعد از آن برشید انها کردند که او غریم را راضی کرد فرمان داد تا موکلان از در او دور شوند حکایت

شغل قضا را او نوشت و در دو باره داد و دو جواب
و چون بنقام ... بنمود
چه ... بنمود
... داد

آورده‌اند که ضعیفی اینبار دار معتضد خلیفه بود و چون او را الحکم کل من علیها فان ویبقی اجل فرا رسید و از این دار فنا بسرای
بقا رسید وام بسیار مانده بود و اطفال و عیال بسیار و چهل هزار دینار او را معتضد میبایست داد بفرمود عبدالله
سلیمان را که حاجب او بود که بقاضی بگوید تا چهل هزار دینار از مال او بخازن تسلیم کند و مابقی بر غرما حصه کند
چون عبدالله آن پیغام بقاضی رسانید قاضی گفت که معتضد یکی از غرما ضعیف است او را نشاید که زیاده از دیگران برگیرد
عبدالله متحیر گردید و چون چند روز بر آن برآمد امیر معتضد تقاضا کرد و عبدالله بناچار سخن قاضی با معتضد باز گفت
او زمانی سر بفکر فرو برد و بعد از آن سر برآورد و گفت که ابو حازم راست گفته که من یکی از غرما نامم و با ایشان درین
امر برابرم پس باین راضی گردید و آن مال را در میان ایشان قسمت کردند و آنچه بحسب حصه معتضد رسید زیاده از آن
نطلبید و عدل امیر و انصاف قاضی بر صفحه روزگار یادگار ماند و در آن ایام حلیه جمال ملوک و سلاطین با شعله زهد و دیانت
علما بود و امروز در علما و قضات آن زهد نمانده چنانکه گفته‌اند

لاجرم جمال عدل ملوک و دست آرایش ایام فایده ندارد واعز البغی یاسر الناس بالتقی لمیت بلوی
الناس وهو مریض طبیب که باشد ز غم زرد روی ز دو داروی سرخ رو شد مجوی حکایت آورده‌اند که سلطان
ملکشاه در وقتی که عنان بجانب طالقان معطوف ساخته بود کودکی از طالقان بنظارهٔ سلطان بیرون آمده بود
و بر سر تلی ایستاده سلطان از دور دید آن تل که چون گردون بلند بود و درختی چون گنبد دوار سبز بود و آن کودک
بر سر آن بر شاخ مرغی بود و سلطان را آنجا طرار رسید که مگر آن درختست کمان از سلاح دار برگرفت و عقاب تیر را با کمان
آشنا داده در کشید همین که عقاب چهار پر از آشیان کمان پرواز نمود بر سینهٔ آن طفل آشیان گرفت بیت
چو بگذشت پیکان بر آن پشت او ؛ گذر کرد از مهرهٔ پشت او ؛ کودک را بر سر آن غار جامهٔ جان چاک گردید
از آن محل رفیع فرو غلطید سلطان بحسن آن جهید فرمان داد سپاهیان چون در تاختند کودک را از دیده پرس
روان عریان یافتند آن خبر بسلطان دادند سلطان بفرمود تا در همانجا سراپرده او را برزدند و اولیا او را
طلبیدند شد او را پدری بود پیر که بمحنت فاقه درمانده بود و آن بینوائی روزگار برادو خوانده بخدمت آوردند
سلطان به جول سراپرده اش فرمان داد و چون چشم سلطان بر او افتاد گفت که از من اینگونه خطا سرزده

وحق تم

وحق تم فرموده من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا پس بفرمود تا طشتی پر از زر و شمشیری برهنه کرده بر سر آن نهاده
پیش آوردند سلطان فرمود که اکنون حکم برادست این تیغ و سر و طشت و زر هر کدام که خواهی اختیار نمای
اگر از روی کرم عفو فرمائی زر بردار و اگر دست بقصاص بر می آوری زودتر سر بردار که مرا تاب عتاب روز قیامت
و یکی از ارباب کمال فرموده نظم سنج شد هوا در نگاری و دشت ؛ ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت ؛
گو میل وفاداری اینک سر و جان ؛ ور میل جفاداری اینک سر و طشت ؛ این پیر چندیده مصیبت رسیده این
نوع داد و انصاف از آن ملک ملک نهاد چو دید زمین بوسید و گفت که صد هزار جان پدر و پسر فدای یک سر موی
سلطان والا گهر باد زیرا که از وجود و عدم ما چیزی نیاید و غبار خاطر سلطان عالم بیشتر که آید و جهانی
بهم بر آید بیت تن شاه باید که باشد درست ؛ دگر جمله را گر شود پای سست ؛ پس سلطان بفرمود تا آن زر
بدو تسلیم کردند و ولایت طالقان بدو تفویض فرمود بیت تا نمیرد یکی بناکامی ؛ دیگری شادکام ننشیند ؛
لاجرم ثمرهٔ عدل که نام نیکوست در عالم مستمر گردید و آن تا جهان خواهد بود از آن خواهند نمود بیت
اقلام عدل شاهان ارقام نام نیک ؛ دائم همی نگارد بر روی روزگار حکایت آورده‌اند که در هند
راجه بود کوربای نام و از رایان دیگر بحسن سیرت و سداد سریرت مخصوص بود و قبل از آنکه زمام ملک
در قبضه تملک او آید مدتها بگدائی و دریوزه روزگار گذرانیدی و نیک و بد و گرم و سرد چشیده بود
شدائد سفر و مکاید و مکاره حضر مقاسات نموده چون از آن پستی و ذلت ببلندی و رفعت رسید
بشکرانه آن بساط عدل گسترانید رعایا در ظل اهتمام خود جای داد آورده‌اند که روزی بر فیلی نشسته بود
و از دروازه بیرون آمد و نظر باطراف میکرد ناگاه در آن طرف بر سر زنی نظر رسید که بگازری نشسته و جامه
لطفی پوشیده و در سفیده کردن لباس و سیاه کردن روزگار عشاق کوشیده و داد جامه را صابون میزد
و عاشقان لباس صبر چنل فرو میبردند دل را بهوای مواصلت او دامن دل برگرفت و بعد دل شیفته هوای
وصال او گردید فیل بسوی او راند و خواست تا ستر صبر و عفت را در پای فیل شهوت اندازد ناگاه بر خود بانگ
بر او زد که در چه کاری با خود و از حد خود پای هوس و شهوت بیرون منه پای آن رای نیک رای بخود باز آمد

گفت بیت بد مکن ای نفس و بر دو نیک اندیش ✿ هر که گرگ کند بد که بکوشش آیدش ✿ در حال بازگشت و
با فکرت انبازگشت و براهمه گفت که از توجه در وجود آمده صورت حال بازگفت براهمه متفق اللفظ گفتند که
مالبته ترا البوزانیم و بقای تو راضی نباشیم چو تو پادشاه فرمان فرما و نافذ الامر باشی و چون قفل شهوت تو مضبوط
عفت نباشد پس هر که ترا برادر امید پدید گردد بتغلب کشی و پیری و دو جهان را بدنام کنی و انسان مختلط گردد
صواب آن بود که خود را بسوزانی تا کفاره این خیانت شود و ملک آخرت را تصرف آوری پس هیزم
بسیار بیاوردند و آتش در آن زدند چندانکه هیزمها افروخته گشت و رای دل از جان برداشت و
قصد کرد تا در آتش رود براهمنان او را منع نمودند و فرمودند که بمکافات خود رسیدی چه گناه
دل کرده بود نه تن اگر تن بخیانت زنا آلوده بودی ناچار او را بایستی سوخت و آن دل گناهکار تا این
زمان در عذاب بود تن بیگناه را آزردن نه در خور است پس رای را از پیش آتش دور بردند و او یک لک
زر سرخ بکفاره و ده لک شکرانه بداد حکایت آورده اند که شبی محمود عاقبت محمود در مهد راحت
و در بستر استراحت آسوده و غنوده بود ناگاه از خواب در آمد و هر چند که سعی می‌نمود بخواب نمی‌رفت و چون
غنچه نرگس نیم شکفته چشم او فراز نمی‌شد و هر چند که بر اطراف مغلطه خواب بطواف چشم او نمی‌آمد
و میان کعبه و محراب و قرب می‌نگردید چنان در دلش افتاد که گویا مظلومی بر در ایستاده که در دل او راه خواب بجا
بسته است پس نگاهبان را فرمود بنگر که تا بر در بارگاه کیست و شاق بر در بارگاه و کسی را ندید محمود هر چند که
قصد آسایش فرمود باز میسر نمیگردید و همان اضطراب برقرار بود بار دیگر بدیگری فرمود که ترا بر در بارگاه
تجسس باید نمود و هر کرا ببینی ما را اعلام باید نمود آن غلام نیکو فرجام برفت و بر در کسی را نیافت بیامد و حال
بازگفت محمود عاقبت محمود دانست که ایشان در طلب تقصیر مینمایند و شرط تفحص بجای نمی‌آرند برخاست
و خود را ملابس برآراست و بیرون آمد و هر طرف میرفت و بر در حرم مسجدی بود چون بدانجا رسید آواز ناله
شنید برابر آواز باندرون رفت بیچاره را دید روی بر خاک نهاده و سرشک خونین از فواره دیده گشاده
و نداء یا رب الهی در داده میدید بدرگاه رب العباد آورده میگوید که ای پادشاهی که دست نقصان

خواب

خواب بکباب کمالت نرسد و غنود و آرام بعین الانام تو آسیب نرساند محمود در بر مظلومان بسته است
و در مجلس وحدت و انس باری چار و یاران نشسته و شراب ناب در جام ریخته و هوا بر انجمن تو نور ماه چو غم
دار یار بر بستر فراغت با ماه سیمای لاله عذاری خورشید جبینی خفته بیت خفته بر سنجاب شاهی نازنینی
را چه غم ✿ گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب ✿ یا در گردن غلامی مشتری طلعت زهره بخادت
دست در آورده و لب بر لب و سینه بر سینه نهاده و خرمن طاقت بباد هوا و هوس داده بیت
تو که از غم ندیده خواری ✿ از غم ما کجا خبر داری ✿ خفته همچو بخت ما همه شب ✿ تو چه دانی ز رنج بیداری
اگر در سلطان بسته است در سبحان نه بسته است و اگر محمود خفته معبود بیدار است و اگر ملک در خواب
مستی است صاحب ملک هشیار است اما چون محمود بدو رسید و درد دلش بدید بایستاد تا او سر از خاک
برداشت گفت زنهار از محمود منال که همه شب در طلب تو بوده است و از رنج تو استراحت ننموده و بر آسایش
نغنوده و در بیتابی بر خود گشوده بگو تا چه حاجت داری و از که دل افگار و سوگواری آن مظلوم گفت که
از خواص تو ناحفاظی که بمزید تقرب اختصاص دارد و من او را نمیدانم بر بام حرم من کوشیده و
شب که چهره ایام را بنقاب ظلام میپوشد او خود را بر در خانه من می‌اندازد و دامن عفت هم خوابه مرا
بلوث زنا و تهمت می‌آید اگر آن آلایش از دامن خاندان من بمنبع ابد نشوئی فردای قیامت دست من و
دامن تو محمود را عرق حمیت بجنبید و گفت که آن شیطان زمان بر سر آن گنج باشد یا نه گفت رفته باشد اما
میترسم که باز آید محمود گفت برو و هر گاه که بیاید مرا بی توقف خبر کن او خواست تا برود محمود او را بنگاهبانان
نمود و فرمود که در روز یا در شب و در هر وقت که این مرد بیاید باید که مرا خبر کنید و او را نزد من آورید مرد باز
گردید و بعد از دو شب آن ظالم قصد آن مظلوم نمود و خود را بارگاه او رسانید و سلطان چون شیر از شمشیر
مخلب ساخت و داد خواه گفت که آن روباه که بر سان شیر که در بیشه حرم تو شکار میکند و خار بدنامی و خیانت
در راه تو میشکند و بناخن ستم سینه ترا میخارد پس جای نامنع است بیا برو بیاز مایم و بکیفر بت او را در گور بخوابانم
تا هیچ از این بخواب خرگوش برود مرقدم در راه نهاد و مرد بر مثال سیاه گوش پیش آن شیر جست فراکی

میرفت تا محمود را بسراغ آن مذموم مرده در برده در خشم شمشیر مسلول فی الحال آن خانه را بلا استیان کرد پس روی مظلوم
آورد و گفت از من راضی گردیدی و انصاف خود از ما بتمام یافتی آنگاه محمود بسجود در افتاد و شکر نعمای
پروردگار بتقدیم رسانید چون از آن باز پرداخت از آن صاحب خانه پرسید که هیچ چیزی که توان خورد
داری سیاران بیچاره گفت که مور از عهده میهمانی سلیمان چون برآید دفعاتش نزد سلطان جهان
تا بآفتاب چگونه سفره گشاید بناچار پاره چند نان خشک با قدری الکامه نزد آن یگانه فرزانه آورد
سلطان از روی رغبت آن طعام را تناول فرمود گویا مدت العمر طعامی بدان لذت تناول ننموده بود
سلطان زبان برگشاد و گفت که از آن شب باز که توان غم دل با من گفتی نذر کردم که دست تنگ تا ایام
تا شر آن حرام نمک را کوتاه ننمایم و تا انتقام او نکشم انگشت بر نمک نزنم و تا او را اندوی زمین بر
نیندازم با فراغت نزد وصال ننازم اما تا نون از آن چیزی نخورده بودم و دیگر آنکه من پرسیدم که او
از فرزندان من باشد مبادا سبب سجده شکر بجای آوردم زیرا که گمان آن داشتم که کسی را اندا همیشه از
دولت دارکان مملکت ما را آن بود که چنین جراتی نماید و این نوع خیانت که توان تیغ وارد و این
نوع جرات بغیر از ابنای ملوک و شاهزادگان از کسی دیگر نیاید که ایشان مست شراب نخوت باشند
من شمع کشیده بپاره کردن جگرپاره خود آمده بودم چون پسر خود را ندیدم سجده شکر بجای آوردم
امید که انواع غفران و اصناف رحمت بروزگار سلاطین عادل برساند و ایشان را از عذاب الیم
در جهت جحیم برهاند **حکایت** آورده‌اند که در بغداد بازرگانی را با سپهسالاری ما خطیر بود و او در
ادای آن معامله سستی نمود و با او طریق رفق و حقیقت نسپرد و هرگاه که آن بازرگان بر در سرای او
رفتی آن نادان با او استخفاف نموده او را برنجانیدی و هر چند که شفیعان انگیختی مفید نیفتادی
و ظلم نمودی او را کسی داد نداد **القصه** روزی با دوستی این معامله در میان آورد آن دوست
گفت که من در حصول آن حیله دانم پس او را ببوق الثلثا برد خیاطی را دید بر در دکان آراسته نشسته
و بخواندن قرآن اشتغال مینمود آن دوست گفت که قصه احوال خود را با این خیاط بگوی تا مال ترا

بستاند

بستاند آن بازرگان قصه خود را با او بازگفت آن خیاط فی الحال از دکان برخاست و با ایشان روان
گردید و گفت که از پای ننشینم تا مال ترا نستانم چون قدری راه قطع کرد آن بازرگان توقف نمود
و آن دوست را گفت که مگر تو مرا مسخره میکنی جائی که از ارکان دولت سلطان کاری بر نیاید از این پیر
فقیر چه گشاید آن دوست گفت که تو دل فارغ دار که غرض از این خیاط بحصول پیوندد بهر حال همراه رفتیم
تا بر در سرای آن امیر رسیدیم و بر در آن سرا سرهنگان بسیار دیدیم ایشان چون مرد خیاط را بدیدند
او را استقبال نموده پیش دویدند و گفتند که امیر کجا رفته است شیخ ما هر مهم و خدمتی که باشد اشارت فرمایید
تا اگر از ما برآید بتقدیم رسانیده آید و یا در سرای باید شد تا امیر از شکار مراجعت کند پس در سرای شدیم و
در گوشه برآسودیم چندانکه امیر برسید و خیاط را بدید پیش رو بدوید و در اعزاز و اکرام خیاط سعی بلیغ بتقدیم
رسانید و از آمدن و خود را رنجه داشتن پرسید و گفت که هر چه فرمائی بجان منت دارم و جامه از تن بیرون
نکنم تا فرمان شیخ بجای آرم فرمود که سیم امیر و بازرگان را بده و تسلیم باید نمود گفت بجان منت دارم و جامه
از تن بیرون نکنم تا فرمان شیخ بجای آرم فرمود که سیم امیر و بازرگان را بده و تسلیم باید نمود گفت بجان منت دارم
اما امروز در خزانه زیاده از پنجهزار دینار ندارم از آنکه نقد است ادا کنم و نقد و سپارم و باقی را گروهای از زر
بر جان من منت نهاده یکدو روز با من در سازد تا کیاده مال او داده شود و اگر درین مدت در دادن
تقصیری واقع شود او وکیل باشد که آن گروها را بفروشد و با حق خود تقاص نماید در حال پنجهزار دینار زر
حاضر کردند و بخیاط تسلیم نمودند و از برای باقی گروهای ارزنده دادند و خیاط بران گواهان گرفت و برخاست
و با بازرگان برابر آن خیاط برفت و چون بر در دکان او رسید آن دنانیر را برگشت و گفت که این مبلغ تو حاصل
شده و تو بجان احق خیاط گفت که خدا بر مال تو برکت کناد بر دار و بسلامت برو و مال را در تصرف خود
بازرگان گفت که اکنون مرا با تو یک حاجتی دیگر است اگر اجازت فرمائی عرض دارم گفت خوش باشد تا چه
گفت که جمیع ارکان دولت به شفاعت نمودند هر چند که بیشتر وسیله انگیختم کمتر فایده دیدم و داد لیاقت
هیچ شفیع التفات ننمود سبب نفاذ فرمان تو چه بود و بکدام آیه تسخیر تا منقاد گردید خیاط گفت

گفت چون عرض تو بقبول پیوست دست از این فضولی باز دار و بعد ازین سخن مرا از کار باز مدار و در کسب من خلل
روا مدار و او الحاح بسیار بنمود و در مبالغه افزود چون او الحاح مرا دید گفت مرا انگه من سالهاست که درین مسجد
بگفتن بانگ نماز اشتغال دارم و از برای ثواب آخرت با دادن و اقامت جماعت اقدام مینمایم امشبی
بعد از ادای نماز خفتن از مسجد بیرون رفتم ناپاکی دیدم که ناحفاظی بد کرداری سیاه کاری تیره روزی کار را دیدم
که چنگ ناحفاظی و بیعصمتی در ذیل عفاف زنی زده بود و او را میکشید و هر چند که آن زن الحاح بیشتر مینمود
آن بدگوهر کمتر میشنود و او را با نواع بیحرمتی مینمود و هر که کسی از و التماس نمودی او دست تیغ زدی و
ایشانرا از خود براندی و آن ترک ترکان آن فعل نکردی من چون آنرا دیدم نگفتم ل که کس مپسند هیچ آن نا پسند است
پیش دویدم و آنشخص را ازان فعل شنیع منع نمودم او بجائی که در دست داشت سر و پشت و پهلوی مرا بخست
و مجروح ساخت من اگر چه آنهمه جور دیدم اما باز از غیرت اسلام از ان دست نکشیدم و با خود گفتم که جمعی را از اهل
محله فراهم آرم و در دمی در خانه آن ظالم آرم شاید که ضعیفه را از دست آن لعین برآورم ترک دست کرده
و عنان اختیار از دست داد و در خسار و فاق دم در دمید انفاق و بد آرزمی کوشیده شیع برآورد و در آن جمع حمله آورد
و آنجمله چون گوسفند از حمله شیر گرسنه برمیدند بار دیگر مرا چندان بزد و بیازرد و از پا در آمدم او بخانه
خود مراجعت نمود و من از ان غصه آرام و قرار نداشتم و چون مار گزیده در خاک میغلطیدم و چاره در ان میدیدم
ناگاه بخاطرم رسید که درین نیمشب بانگ نماز باید گفت تا آن ظالم گمان روز برد و دست عدوان از ان ضعیفه
بدارد برین عزم بمسجد رفتم و بمناره برآمدم و بانگ نماز بگفتم و بمنزل نشستم ب تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
ناگاه در شارع عام مشغله دیدم و غوغا شنیدم که گفت که درین وقت بانگ نماز میگوید آواز دادم که این
کار بسبب امری ازین بیوقت سر زد ایشان مرا گفتند که فرود آی که خلیفه ترا طلبید الاملاح در مصاحبت
مرافقت انجماعت بدار الخلافه رفتم جمعی از خواص بوقت عرض رسانیدند و مرا پیش بردند چون تعظیم خلیفه شرایط
نمودم و از ان فراغ یافتم فرمود که ترا چه بر این داشت که درین نیمشب بیوقت بانگ نماز گفتی و خلق را در دولت ادوری
که حاجتمند بیوقت از پا خاست رود و از طعام و شراب روزه دار دست بدارد و عسانرا تجسس و تفحص

بازماند

بازمانند گفتم اگر اجازت بود و حاجب شامل حضرت مرا در زیر جناح امان در آورد و سایه شفقت بر سر این بیچاره
بگستراد این قصه پر غصه بشرح بازگویم و این حکایت پر شکایت را تقریر کنم فرمود که بی زیاده و کم بیان
باید کرد صورت حال ازروی درد و غم و اندوه بدان صاحب شکوه عرض کردم و آثار زخم و جراحت خود
بدان دلالت نمودم خلیفه بعد از استماع کلمات و ملاحظه جراحات بدر حاجب را فرمود که آن مبعاد را
با آن عورت حاضر آرد بدر برفت و فی الفور آن ترک و زن را حاضر نمود و صورت حال را امیر صاحب اقبال از آن زن
پرسید آن زن احوال را با التمام و الکمال عرض نمود حاجب را فرمود که آن زن را بخانه اش بر و از زبان من باولیا
و اقربای او بگو که کسی مزاحمت کار او نرساند و مرا با آن ترک پیش طلبید و از ان فاسق پرسید که مرسوم تو
چند است گفت چندین فرمود که انعام تو چیست گفت چندین سوال فرمود که صله تو چیست گفت چندین گفت که تو
برین ملک نتوانی گریز که عزیز با دعش باز بید و شما از هیبت و حرمت ما نمیهراسید و نمیترسید که اگر بیم داشته
باشید دست برین امور شنیعه دراز نکنید و راه چنین بد اماهی نسپرید آن بیحیا در جواب چون خر در گل فرو ماند
پس بفرمود تا جوالی بیاوردند و او را در ان جوال کردند و سر آنرا محکم در بستند و بکلوخ و چوب پشت و پهلوی
او را خورد کردند و زبان زمانه این ترانه میسرائید ستم بر ستم پیشه عدلست و داد و بعد از ان روی بمن
آورد و فرمود که هرگاه ترا چنین منکری اطلاع افتد باید که در اول وهله ایشانرا منع نمائی اگر امتناع نمایند
و دست از اذای ناشایست ندارند نشان در میان من و تو بانگ نماز بیوقت پس خلعت و نعمت مرا ارزانی
داشت و مرخص فرمود و من او را دعا کردم و باز گردیدم و این قصه در میان خاص و عام اشتهار یافت و از ان
وقت تا حال هرگز در استخلاص و اعانت مظلومان کلمه نگفتم که بقبول نرسیده بود و هیچ حاجتمندی نزد من
نیامد که ناامید گردیده بود و دیگر هرگز بگفتن بانگ نماز بیوقت محتاج نگشتم فایده این حکایت آنست
که هر که کاری از برای رضای خدا خواه بتقدیم رساند و آن عمل را از شوایب اغراض مبرا کرده اند آفریدگار عزّ
و جل او را با حوال او محیط سازد و سر او را با فلاک بر افرازد نظم تو هم از اثر اگر جمله جهان گیرد آب
بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد ٭ سر این راست برین دایره چوگان شکل ٭ که چو گوی از بد خدمت همه تن سر گردد

گفت چون عرض تو بحصول پیوست دست ازین فضولی باز دار و بعد ازین سخن مرا از کار باز مدار و در کسب من خلل
روا مدار او الحاح بسیار نمود و در مبالغه افزود چون او الحاح مرا دید گفت مرا آنکه من سالهاست که درین مسجد
بگفتن بانگ نماز اشتغال دارم و از برای ثواب آخرت باذان و اقامت جماعت اقدام مینمایم شبی
بعد از ادای نماز خفتن از مسجد بیرون رفتم تا پاکی بیابم که ناحفاظی بدکرداری سیاه کاری تیره روزگاری را دیدم
که چنگ ناحفاظی و بیعصمتی در ذیل عفاف زنی زده بود و او را میکشید و هر چند که آن زن الحاح بیشتر مینمود
آن بدگوهر کمتر میشنود و او را بانواع بیحرمتی مینمود و هر که کسی از داد التماس نمودی او دست بتیغ بردی و
ایشان را از خود براندی و آن ترک ترکان آن فعل نکردی من چون آنرا بدیدم گفتم ۵ بکس بستیند هرچ آن باید زاینت
پیش دویدم و آن شخص را از آن فعل شنیع منع نمودم او بحربه که در دست داشت سر و پشت و پهلوی مرا بخست
و مجروح ساخت من اگر چه آنهمه جور دیدم اما باز از غیرت اسلام از آن دست نکشیدم و با خود گفتم که جمعی را از اهل
محله فراهم آرم و در وی در خانه آن ظالم آرم شاید که ضعیفه را از دست آن لعین برآورم ترک دست کرد و
دهقان اختیار از دست داد و در خسارد فاق در دم از اتفاق و بد ارزمی پوشیده تیغ بر آورد و بر انجمع حمله آورد
و تخلف چون گوسفند از حمله شیر گرسنه برمیدند بار دیگر مرا چندان بزد و بیازرد و از پا در آمدم افوکنانه
خود را بجست نمودم و از آن غصه آرام و قرار نداشتم و چون مار گزیده در خاک میغلطیدم و چاره در آن نمیدیدم
ناگاه بخاطرم رسید که درین نیمشب بانگ نماز باید گفت تا آن ظالم گمان روز برد دست تعدی از آن ضعیفه
بدارد برین عزم بمسجد رفتم و بمناره برآمدم و بانگ نماز گفتم و بمنزل نشستم ۵ تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
ناگاه در شارع عام مشعله دیدم و غوغا شنیدم که گفت که درین وقت بانگ نماز میگوید آواز دادم که این
کار بسبب امری ازین بوقت سرزد ایشان مرا گفتند که فردا آی که خلیفه ترا بطلب الاعلاج در مصاحبت و
مرافقت انجماعت بدار الخلافه رفتم جمعی از خواص بموقف عرض رسانیدند و مرا پیش بردند چون تعظیم خلیفه بجای آوردن
نمودم و از آن فراغ یافتم فرمود که ترا چه بر این داشت که درین نیمشب بیوقت بانگ نماز گفتی و خلق را در تردد اوردی
که حاجتمند بوقت از پا حاجت روند و از طعام و شراب روزه دار دست بدارد و عسس از تجسس و تفحص

بازماند

بازمانند گفتم اگر اجازت بود و حجاب شامل حضرت مرا در زیر جناح امان در آورد و سایه شفقت بر سر این بی‌نصیب
بگستراند این قصه پر غصه بشرح باز گویم و این حکایت پر شکایت را تقریر کنم فرمود که بی زیاد و کم بیان
باید کرد صورت حال از روی درد و غم و اندوه بدان صاحب شکوه عرض کردم و آثار زخم و جراحت خود
بدان والا نهمت نمودم خلیفه بعد از استماع کلمات و ملاحظه جراحات بدربان حاجب را فرمود که آن بمیعاد را
عجالتا آن عورت حاضر آرد بدر رفت و فی الفور آن ترک و زن را حاضر نمود صورت حال را امیر حاجب از آن زن
پرسید آن زن احوال را بالتمام و الکمال عرض نمود حاجب را فرمود که آن زن را بخانه اش برد و از زبان من با اولیا
و اقربای او بگو که کسی مزاحمت کار او نرساند و مرا با آن ترک پیش طلبید و از آن فاسق پرسید که مرسوم تو
چند است گفت چندین فرمود که انعام تو چیست گفت چندین سؤال فرمود که صله تو چیست گفت چندین گفت که تو
بدین ملک نتوانی که خرج با او عیش بازنده و شما از هیبت دولت ما بمهر رسید و نمیترسید که اگر بیم داشته
باشید دست بدین امور شنیعه دراز نکنید و راه چنین بد اماتی نسپرید آن بیحیا در جواب چون خر در گل ماند
پس بفرمود تا جوالی بیاوردند و او را در آن جوال کردند و سر آنرا محکم در بستند و بکلوخ و چوب بر پشت و پهلوی
او را خرد کردند و زبان زمانه این ترانه میسرائید ستم بر ستم پیشه عدلست و داد و بعد از آن روی بمن
آورد و فرمود که هر گاه ترا چنین منکری اطلاع افتد باید که در اول وهله ایشانرا منع نمائی اگر امتناع ننمایند
و دست از آن ناشایست بنه دارند نشان درمیان من و تو بانگ نماز بیوقتست پس خلعت و نعمت مرا ارزانی
داشت و مرخص فرمود و من او را دعا کردم و باز گردیدم و این قصه در میان خاص و عام اشتهار یافت و از آن
وقت تا حال هرگز در استخلاص و اعانت مظلومان کلمه نگفتم که بحصول نرسیده بود و هیچ حاجتمندی نزد من
نیامد که ناامید گردیده بود و دیگر هرگز بگفتن بانگ نماز بیوقت محتاج نگشتم فایده این حکایت آنست
که هر که کاری از برای رضای خدا خواهد بتقدیم رساند و آن عمل را از شوایب اغراض مبرا گرداند آفریدگار بی
نیاز او را باجلال او محیط سازد و سر او را با فلاک برافرازد نظم تو هم در راه او گر جمله جان گیر دست •
بجز اگر سر شود در خدمت تر گردد • سر این راست برین دائره چوگان مگسل • که چو گوی از بد خدمت همه تن سر گردی

گفت چون عرض تو بقبول پیوست دست ازین فضولی باز دار و بعد ازین سخن مرا از کار باز مدار و در کسب من خلل
روا مدار او الحاح بسیار نمود و در مبالغه افزود چون ابرام و الحاح او بدید گفت حالا که من سالهاست که درین مسجد
بگفتن بانگ نماز اشتغال دارم و از برای ثواب آخرت با اذان و اقامت جماعت اقدام مینمایم شبی
بعد از ادای نماز خفتن از مسجد بیرون رفتم ناپاکی را دیدم که ناحفاظی بدکرداری سیاه کاری تیره روزگاری را دیدم
که چنگ ناحفاظی و بی عصمتی در ذیل عفاف زنی زده بود و او را میکشید و هر چند که آن زن الحاح بیشتر مینمود
آن بدگوهر کمتر میشنود و او را بانواع بی حرمتی مینمود و هر گاه که کسی از دالتماس نمودی او دست بتیغ بردی و
ایشان را از خود براندی و آن ترک ترکان آن فعل میکرد من چون آنرا بدیدم بحکم ٤ لمس مسند هرج آن ناپسند زالت
جوش و دیدم و آن شخص را از آن فعل شنیع منع نمودم او بحربه که در دست داشت سر و پشت و پهلوی مرا بخست
و مجروح ساخت من اگر چه آنچه خوردم دیدم اما باز از غیرت اسلام امان دست نکشیدم و با خود گفتم که جمعی از اهل
محله فراهم آرم و در وی در خانه آن ظالم آرم شاید که ضعیفه را از دست آن لعین برآوردم ترک است کرد و
دهقان اختیار از دست داد و در شارع فاق در دم مرا اتفاق دید آن زن را پوشیده شمع برآورد و در برابر جمع حمله آورد
و تخلیه چون گوسفند از چنگال شیر گرسنه برمیده بار دیگر مرا چندان بزد و بیازرد و از باد در آمدم از خانه
خود مراجعت نمودم و از آن غصه آرام و قرار نداشتم و چون مار گزیده در خاک میغلطیدم و چاره در آن میدیدم
ناگاه بخاطرم رسید که درین نیمشب بانگ نماز باید گفت تا آن ظالم گمان روز برد و لاحت عدوان از آن ضعیفه
بدارد برین عزم بمسجد رفتم و بمناره برآمدم و بانگ نماز گفتم و بمنزل نشستم * تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
ناگاه در شارع عام شغله دیدم و غوغا شنیدم که گفت که درین وقت بانگ نماز میگوید آواز دادم که این
کار بسبب امری ازین بیوقت سر زد ایشان مرا گفتند که فردا ای که خلیفه ترا بطلب الاعلاج و در مصاحبت و
مرافقت ایشان بدارالخلافه رفتم جمعی از خواص بیوقف عرض رسانیدند و مرا پیش بردند چون تعظیم خلیفه بجای
نمودم و از آن فراغ یافتم فرمود که ترا چه بر این داشت که درین نیمشب بیوقت بانگ نماز گفتی و خلقرا در ورطه آوردی
که حاجتمند بیوقت از پا خاست و رود و از طعام و شراب روزه دار دست بدارد و بعضی از آن تجسس و تفحص

بازمانده

بازمانده گفتم اگر اجازت بود و حجاب شامل حضرت مرا در زیر جناح امان در آورد و سایه شفقت بر سر این بیچاره
بگسترد این قصه پر غصه بشرح باز گویم و این حکایت پر شکایت را تقریر کنم فرمود که بی زیاده و کم بیان
باید کرد صورت حال از روی درد و غم و اندوه بدان صاحب شکوه عرض کردم و آثار زخم و جراحت خود
بدان دال تهمت نمودم خلیفه بعد از استماع کلمات و ملاحظه جراحات بدر حاجب را فرمود که آن مفسد را
با آن عورت حاضر آرد بدر برفت و فی الفور آن ترک و زنرا حاضر نمود و صورت حالرا امیر بحسب اقتضا از آن زن
پرسید آن زن احوالرا بالتمام و الکمال عرض نمود حاجب را فرمود که آن زنرا بخانه اش بر و از زبان من با اولیا
و اقربای او بگو که کسی مزاحمت کار او نرساند و مرا با آن ترک پیش طلبید و از آن فاسق پرسید که مرسوم تو
چند است گفت چندین فرمود که انعام تو چیست گفت چندین سؤال فرمود که صله تو چیست گفت چندین گفت که تو
بدین ملک نتوانی کنیزک خرید با او عیش بازید و شما از هیبت و حرمت ما فی بهره رسید و نمیترسید که اگر بیم داشته
باشید دست بدین امور شنیعه دراز نکنید و راه چنین بد امانتی نسپرید آن بیچاره در جواب چون خر در گل فرو ماند
پس امر نمود تا جوالی بیاوردند و او را در آن جوال کردند و سر آنرا محکم در بستند و بکلوخ و چوب پشت و پهلوی
او را خورد کردند و زبان زمانه این ترانه میسرائید ستم بر ستم پیشه عدل است و داد و بعد از آن روی بمن
آورد و فرمود که هرگاه ترا چنین منکری اطلاع افتد باید که در اول وهله ایشانرا منع نمائی اگر امتناع نمایند
و دست از آن ناشایست ندارند نشان در میان من و تو بانگ نماز بیوقت پس خلعت و نعمت مرا ارزانی
داشت و مرخص فرمود و من او را دعا کردم و باز گردیدم و این قصه در میان خاص و عام اشتهار یافت و از آن
وقت تا حال هرگز در استخلاص و اعانت مظلومان کلمه نگفتم که بقبول نرسیده بود و هیچ حاجتمندی نزد من
نیامد که ناامید گردیده بود و دیگر هرگز بگفتن بانگ نماز بیوقت محتاج نگشتم فایده این حکایت آنست
که هر که کاری از برای رضای خدا خواه بتقدیم رساند و آن عمل را از شوائب اغراض مبرا گرداند آفریدگار تعالی
تیسیر را باحوال او محیط سازد و سر او را با فلاک برافرازد نظم تو غدار اگر جمله جهان گیرد آب
بخدا گر سر موئی ز تو دست تر گردد * سر این راست برین دائره چوگان بگسل * که چو گوی از بد خدمت همه تن سر گردد

حکایت آورده‌اند که در آن وقت که سلطان شهید معز الدنیا والدین محمد بن سام که صبح تیغ او روز خصم شب
آورده بود عزیمت نهرواله نمود و در آن اثنا در نواله فتوح او استخوان نا امیدی جمع گردیده و عزم کامل او را نقصان
دریافت و از آنجا به مقصود عنان برتافت و در دهلی با تمام اسباب استعداد آورد و خواست تا جبران این کسر کند و آن شکست را
فراهم آورد یکی از ساعیان بدان سلطان عرضه داشت که در نهرواله بازرگانیست که مسارها زر با طرافش میفرستد و اکثر اموال
در غزنین صد لک زیاده از اموال اوست اگر سلطان فرمان دهد تا آن مال را بخزانه رسانند حشمی و این بسیر کرده
لشکری ازان فراهم آید سلطان بر ظهر آن نوشته نوشت که مال او وقتی حلال بود که نهرواله بدست ما در آید و
اموال او در غزنین که رخصت از معدلت و مسلمانی دور بود پس میان جمیع التفات نمود و ببرکت این معدلت بعد از دو سال سلطان
فجسته فال از دهلی لشکر کشیده و آن دیار را بضرب تیغ در تصرف آورده مستخلص گردانید و جزای آنکه کرده بودند بدیشان
رسید تا جهانیان را معلوم گردد که چشم مردی که قبل ازان [illegible] رسید بل رخسار کهن حضرت جلال [illegible]
بود نار از چشم بد محفوظ ماند شکر که سپاس که درین زمان همین معدلت خسرو جهان و حضرت ایران و توران کسری نشان [illegible]
صاحب دستور صاحب تدبیر ملک ملوک الوزراء آصف رای عالم آرای گرگ با گچر و صعوه با باشه و باز با کبوتر عقد
مواصلت می بندند و مبالکت و اخوت بهم می پیوندند **بیت** محیط مرکز عز و شرف نظام الملک * قوام دولت و دین گنجینه
ذو المنن * خدایگان وزیر آنکه چرخ [illegible] * کند خطاب شب و روز این دعا با من * گشاده دستی کرد گمشتی سرافرازی *
که رشته گشت بدو وفا و ثابت و در زمن * سفید باد دل [illegible] * سیاه باد دل حاسدش ز کرم * [illegible]

باب هفتم از ابواب بیست و پنج گانه از قسم اول از اقسام اربعه

کتاب جامع الحکایات و لوامع الروایات در ذکر حالات و پادشاهان

حکما گفته‌اند که در مطالعه سیر پادشاهان
و شنیدن اخبار فیض آثار ایشان منافع بسیار و فواید بیشمار است و استماع از شنیدن آن حظی موفور روی مینماید [illegible]
فرح بسیار میرسد اگر پادشاه بود تعقل نماید و محاسن اوصاف ایشان اقتدا فرماید تا در جهان او نیز نیکو [illegible]
نام برآرد و زنهار و باب ظلم و نکال [illegible] در آرد و همچنین هر یک از صدور و امرا و قضات و علما که بر احوال
خیر آثار اخیار و ابرار عالم گردند ایشان نیز در صدد آن برآیند که بخیری اشتغال نمایند که ارباب دانش و بینش

الشانرا

الشانرا قدوه ساخته بدیشان اقتدا فرمایند و اگر از رعیت و مردم درویش باشند بر حسب **کلکم راع و
کلکم مسئول عن رعیته** در ضبط احوال اطفال و عیال و زیردستان خود نوعی سلوک کنند و چنان اساس معیشت
دارد که بعد از او نام او را هر صاحب دولت برزبان آرد و اقوال و افعال او را به هر نمط و نسق که بود
در نظر آرد **بیت** نام نیکو ماند از شاهان عادل یادگار * در پس ایشان همه اخبارشان شد داستان * تا توانی
در زمانه تخم نیکی کار از آنک * نام نیکو جاودان ماند نه ملک جاودان **حکایت** عبدالله بن مقفع گوید که آنچه
من درست کردم از کتب حکما که اندر خزانه ملوک فارس یافتیم قبل از یزدجرد بن شهریار که بر ملوک فارس مهتر
گردیدند و فضل ایشان بر دیگران ظاهر شد آن ده خصلت بود که میراث یافتند بعد از کیومرث و از آن کار بسته
اول آنکه دختران را بیگانه ندادندی **دوم** آنکه دختر از بیگانه برای پسران خود نخواستندی **سیم** کسی را که با نه
خود بار ندادندی و با کسی در خانه کسی نان نخوردندی **چهارم** چون در حق کسی خواستندی نیکو کردن با کسی مشورت
نکردندی **پنجم** چون در حق کسی نیکوئی وعده کردندی از آن باز نگشتندی **ششم** چون عطای خود کسی را
مخصوص گردانیدندی هر سال در آن وقت بدیشان آن را دادندی و آن را داخل رسوم او ساختندی **هفتم** آنکه
کردار ایشان بر گفتار ایشان غالب بودی **هشتم** آنکه هرگز چندان شراب نخوردندی که خود ایشان مغلوب گردد
نهم آنکه هرگز گناه کاری را در وقت غضب سیاست امر نفرمودندی **دهم** آنکه بواسطه یک تن یک مرد
پس خاطر چندین مرد را نگاه داشتندی و هر پادشاه که ازین خصایل عشره با نصیب بود بلکه بهره ور بودی
که پرتو آن ده نور بر تابد از برکت آن بهره یابد و هرگز در روزگار غدار بر نیاید و [illegible] دستی از فرمان او سر نتابد
و نصایح ناصحان محتاج نگردد **حکایت** یکی از خلفای زمان که زمام مهام انام و [illegible] خواص و
عوام در سفر و مقام در قبضه اقتدار آن صاحب وقار بود از وزیر صاحب تدبیر خود سوال فرمود که مرا از سیر
ملوک ماضی اخبار کن و مراتب و مقامات سلاطین گذشته را در خدمت من باز گوی وزیر زبان برگشاد و گفت
[illegible] ملک و [illegible] الملوک آورده‌اند که مراتب و درجات مردمان و در روزگار جمشید
بر حسب [illegible] بوده و در آن روزگار هر که هنر تر بودی او را از دیگر دانستندی و از [illegible] روزگار [illegible] اعتبار گشاده

بود و در روز فریدون بر سوابق خدمت نگریستندی و در روزگار منوچهر حسب منظور داشتندی و در روزگار کاوس
بعقل و خرد نگاه کردندی و در اوان کیخسرو نیکومردی و دلیری را وسیله رجحان و تفضیل دانستندی و در ایام لهراسب
امانت و دیانت را باعث تقرب نمودندی و در اوان نوشیروان از همه سوابق مرعی بودی بجز توانگری و بدان
التفات نکردندی و دران جهت کس مستحق خدمت نشدی و گفته‌اند که رافت و شفقت حشم با رعیت چون
اتباع با اتباع بوده است و زندگانی با رعیت چون زندگانی برادر با برادر و سیرت گشتاسب چون سیرت استاد
با شاگردان و آن بدان سبب بوده که چندین هزار سال ملک عجم در خاندان ایشان بماند و کیش آتش پرستی
که زشت‌ترین ادیانست بر ایشان قایم ماند بتحقیق قول نبوی را الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم ملک با کفر پایدار بود
لیک با ظلم کم بقا باشد **حکایت** آورده‌اند که روزی در مجلس کیقباد سخنی میرفت که آدمی در شهوت و خورش
و پوشش نکوهیده است او گفت که پادشاهان او لشکرکش باشند که از کار ناشایسته احتراز نمایند ولیکن خلق را
از هر چه که مصالح ایشانرا بکار رود اسباب ایشانرا مرتب سازد و چاره نیست و چون کسی بر شما امیر شد هر اینه
باید که او را حشمتی و شکوهی باید تا خلق فرمان او را گردن نهند و رضا او را متابعت کنند پس بالضروره انواع تکلف
را تکلف باید کرد و تحمل اسباب تجمل باید کرد و ما این قصور رفیعه و فرش بسیطه بدان سبب اختیار کرده‌ایم تا در نظر
شما با خطر نگردیم و هر چند که متیقنیم که اربابان این آیین و دین ملوک خواهند و ایشان نه بدین زینت و نه از برای آن عمر
اسراف کننده و در اموال خلایق که بدست ایشان افتد تبذیر روا دارند و در پرستی آنرا تلف کنند اما از رسوم که نهاده‌ایم
نیت نیک بوده است داریم که در قیامت بوزر آن مواخذ نباشیم چنانکه گفته‌اند **بیت** بدشت جانوری خار میخورد و فازه
تو نیز بکیه از بهر صلیب او ساطور؛ کیاغ چون بکمی کرون دل چبند؛ بعقل آری کاین اطلس است و آن سقنقور **بیت**
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی؛ میان اهل مروت که داروت معذور؛ **حکایت** آورده که چون عباسیان
خواستند که در خلافت بر خلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق نامه نوشتند و از رای ابومسلم در نشیت آن
استعانت خواستند ابومسلم چون بر مضمون وقوف یافت آنرا جوابی موافق قانون نوشت مضمون آن این بود
که زمام مملکت در هیبت و قوام سیاست و در نگاه داشت قدر خود مردمان بیشتر از چشم و زبان بود و اگر چه

جامها

جامها یکسانست اما رنگها الوانست رنگ زرد لایق کودکان و رنگ سفید در خور آزادمردان رنگ سبز لباس بحث
رنگ سیاه داران هیبت و سیاست و جامه چنان باید که اردشیر بابکان خود را بدان هیبت کرده است و گفته‌اند
که چون اردشیر رستا هیبت لبر خود دید عظیم خوشدل گردید و گفت که ای لبر پیوسته باید که جامه پوشی که زبان
مردمان بستایش آن گردان بود و در خزانه هیچیک از ملوک مثل آن جامه پدید نگردد و در هیچ بلاد و سواد هیچ
استاد نتواند مثل آن جامه را بافت و هیچ زال ریسمان آنرا نتواند تافت پس گفت که اگر رای عالی
صواب بیند بفرماید تا آن از چه نوع بود و اصل آن از چه شاید اردشیر فرمود که جامه باید پوشید که اصل آن
از برد بردباری بود و پود آن از نیکوکاری و زینت آن از کم آزاری و رنگ آن از غمخواری اگر رای شما درین کلمه
بنظر تامل نگرد یقین شود که جمله ابواب سیاست و ریاست درین کلمه باز بسته **حکایت** آورده‌اند که چون
پادشاه رضی ملکی نشست و او پادشاهی عادل و درویش‌اندیش بود و خواست تا کار ملک را اساس نهد و خوابه که
بسبب آل سلجوق بملک راه یافته بود آنرا تدارک کند و کسی را نمی‌دید که با رای او مشورت کند و از او استمداد همت
جوید سبب **اول** آنکه اکثر امرا و اعیان سپاه را بری و خراسان میل تمام بود و بدان سبب ملک ضعیف گشته
بود و امیر کاری که پرداخته بود که رتق و فتق روزگار را بدست اطلاعان گذاشته بود و از ضبط خود بیرون کرده
بود و هر جا که کسی در نظر بزرگ او میشود و هر صاحب قدر چون ذره بیقدر بود و هرگز و هر گران سنگ بر دران میبود
و از بین غافل بود که **بیت** زشت در نظر هر چه بینی دست رد بر روی نه؛ عیب صنعت هر که گوید عیب صنع کرده است
ثانی آنکه ابوالقاسم خضری را که از سلطان یمین‌الدوله بود او را طلب فرمود و رای صایب او در مصالح ملک چون
آفتاب درخشان بود و تجارب روزگار دیده و گرم و سرد در چشیده و هیچکس در آن وقت او در ابر کاکت د
فتیلت رای نمی یارست منصوب نمود و در آن وقت پیری در او اثر کرده و ضعف در وی پیدا شده و امارات وهن در
بدن او ظاهر شده و همیشه آن کامیاب بر فوات ایام شباب تاسف خوردی و گفتی **رباعی** چون پیر شدی
کار جوان نتوان کرد؛ پرلیث رنگ فری نهان نتوان کرد؛ در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی؛ در روشنی
روز همان نتوان کرد آنرا در قطعه بدرگاه آن والانعمت بوده [illegible] چون او را باید با عزاز و احترام او در نظر م

گردانید و نزدیک تخت خویش بنشانید سلطان بملاطفت با او در مباحثه آمد و فرمود که تو احوال جد ما را سلطان ناصر الدین سبکتکین شنیده
نبوده و در مهمات او بوده و او تو را معتمد خویش داشتی و کیفیت اوقات شریف چنانکه گذشتی اکنون سخن اقتضا
می‌کند که اعتماد بر رای صائب تو مینماییم باید که بمصالح ملک اشاره فرمائی و بگوئی که بنای سلطنت و جهانداری
بر چه باید نهاد آن نیکونهاد چون آن کلام را بشنید زبان برگشید و فرمود در وقتی مرا آن سلطان عادل مرا
نزد سلطان ایلخان برسالت فرستاد و بخانی چند داد و داد پادشاهی بود کامل و عاقل و پیوسته با علما و فضلا و پیران
و جهان دیدگان صحبت داشتی و جهات و تدبیر ملک بخرد مندان المجلس باز نهادی روزی گفت که بباید دانست که مملکت
بمثابه باغی است و ملک خداوند باغ و هر صاحب باغ را اراده آن بود که باغ را تیمار دارد و پیوسته نزهت
و طراوت و لذت اثمار و ازهار و ریاحین افزاید و بباید که سه نوع درخت در آن باغ قایم بود اول درخت
تمام شده میوه رسیده تا فایده میوه از آن حاصل میکنند و چون خشک شود از او هیزم بکار برد دوم نهالی که در رسیده بود
و نزهت شکوفه آن بقد بود در راحت میوه در عقب بود سوم نهالی کوچک خداوند بستان بدان قوی بود دل
اول آنکه اگر درخت بزرگ خشک شود و بجای هیزم بکار رود آن نهال در میوه داد و نگاهبان او باشند و آن ضعیف
قوت یابد بود و نخل نهال رسیده و هیچ وقت زمین باغ از منفعت خالی نماند و از نزهت و طراوت دور نشود
و اشجار شایسته بار آرد چون ابوالقاسم این را بگفت و او را خوش آمد و چون نکو نزد سلطان آمدم و این سخن را
باز راندم او نیز آن سخن را بپسندید و از دیگران برتر گردید و در رفع را اقتضا از استوفی نبود و قدر به جهت فرمود تا این
پند را بپذیرفت و بنای ملک خود را بر آن نهاد و جوهر کارمردان کار گشته که اهلیت تمشیت مهام داشتی و
فرض او در آن بود تا ارباب شغل او را بخود محتاج ندانند و چنان فرانگیرند که کار به ایشان فرو ماند و ملک بدایشان
رونق پذیرد **حکایت** آورده اند که آن سلطان ملایشان لشکر برا بار داد و چون خدمتکاران بار گشاد او
منفکر گردید و با کس سخن نگفت و از جای برنمی خواست ارکان دولت اندیشه مند شدند و خواص بحر تحیر
در افتادند و کس را مجال سوال از آن مشغول دلی نبود تا یکی از خواص که با زدیاد تقرب اختصاص داشت برخاست و
نزد تخت بایستاد و مینگریست تا سلطان سر برآورد و در او نگریست چون او چنان دید سر خدمت بر زمین نهاد

و گفت

و گفت که ای پادشاه بندگان از این تفکر بزرگ جان و دو داع روان کوده اند و سبب تغییر مزاج صاحب تخت و تاج
نمیدانند و هر یک بر بد و هم با طرف میدوانند و از این پرده شد نمیتوانند سلطان آه سرد از روی درد از دل
برآورد و گفت که از این بیشتر واقعه چه تواند بود که حاجب بزرگ ما را پیری دریافته و ضعف سال قوت آن جمال را
بزبان آورده و آفتاب عمر او روی بر زوی نهاده و امروز هر چند که میگردم در اهل روزگار هیچکس را شایسته
آن مهم نمیدانم و اگر از قضا او را قضا در رسد بناچار آن کار را بغیر اهل بباید داد خواص خدمت کردند
و گفتند که هر که در سلطان بنوازد از عالمیان سرافراز و هر که بنظر کیمیا اثر سرور داد گستر در آید جمیع امور
شاید پادشاه فرمود که عاقبت او تربیت باید کرد تا کار بداند و از عهده عهد بیرون آمدن تواند چه شمشیر پاره
آهن نباشد اما بوسیله تربیت دفع دشمن را شاید و لعل اگر چه سنگ باشد اما بروزگار بسیار بکار آید
و تاج ملوک و سروران و قلاده نام وران را شاید و آنچه در عالم کون و فساد پدیدار شود آن آثار تربیت و فیض
صحبت بود و این بر دوام ایام بود و اگر چه نور آفتاب قوت تمام دارد اما بمدت مدید اثر و تأثیر پدید گردد
بیت هست شمشیر پاره آهن • با ریاضت از آن چه کار آید • ور نیابی جنس کشید بسیاری • آنگهی ملک را بکار آید
و یکی از مشاهیر ملوک و پادشاهان و اخلاق حمیده ایشان تربیت خدمتکاران و مراقبت احوال ایشان است
چنانکه آورده که روزی یمین الدوله محمود سبکتکین بنماز جمعه بمسجد جامع میرفت و در راه نشاه اکناف غلامی صاحب جمال با قدی
سرو آسا و روی چون ماه بر سر راه ایستاده بود چون کوکبه سلطان پدید گردید پیش دوید و زمین خدمت
ببوسید پادشاه از روی ذره پروری عنان بازکشید و از احوال او پرسید غلام گفت که مرا بنده جلاب
چون از ترکستان بدین جانب می آورد و در راه نویدی میداد و میگفت که ترا بجهت سرکار فیض آثار
سلطان جهان مدار خریده اند و ترا بخدمت سلطان میبرند من بدین خوش دلی تن به بندگی دادم و دل بر جای
غربت نهادم که شاید مرا دولت یاوری کند و اقبال دستگیری نماید چون مرا بدینجا آوردند حسن بن عبدالله کردی
بیامد و مرا بچند دینار بخرید و نهان میداشت تا این زمان که فرصت یافتم و خود را بحضرت سلطان انداختم تا حال
خود را باز تقریر کردم شاید که الطاف شاهانه شامل حال این کم اقبال شود سلطان چون این سخن را بشنید روی گرم کرده بسید

دانا از غضب بران والا گهر پدید گردید بفرمود تا او را خندان بزدند و آزردند تا از هوش برفت و از پای در افتاد
پس یکی را فرمان داد که این را برداشته نزد عبدالله برو و بگوی که حیف از همت که مثل این فرزندی دارد که هزار
دینار میتواند بهبا و غلام ترک داد و نمیتواند یک درم حاجبی گرفت که بر در تواند ایستاد تا غلام بیفرمان از راه
بردن منع نماید و ترا نزد ما نکوهیده نکوید پس مرکب براند و آن غلام را چنان خسته و مجروح نزد صاحبش فرستاد
اما چون سلطان از شکار باز گشت در راه یکی از خواص گفت که امروز این غلام را سلطان عاقبت فرجام ادب بلیغ فرمود
جواب داد که اگر نه آن بودی که هزار دینار پسر عبدالله ضایع میشدی فرمان دادی تا میانش بدو نیمه کردندی
زیرا که اگر این باب مفتوح شود هر غلامی که از خواجه بر کند نزد ما آید و دادخواه و صد نیرنگ سازد و بسیار چهره
تزویر در طاس فریب اندازد تا از برای خود معونی سازد و مولا را ابتلا اندازد در روز قیامت من در حضور آن
شرمسار باشم حکایت یکی از سیر ملوک کامل قدر نافذ امران بود که جهات تربیت و اصطناع خود در حسن خوش آوری
پسندیده بکار آوردندی لاجرم بران درخت بذشان زودی بر رسیدی چه هر که تخم در زمین شوره کارد بری
بر ندارد و مصداق این مثال آنست که روزی امیر معتصم احمد ابی داود را گفت که هر که در نظر ما لطف بر آگور آید
کارهای بزرگ بدستاد بر آمد و او از همه امیر روز کار بر بر آمد چون طاهر بن حسین بن طاهر و احمد بن ابی خالد و
را من بر گزیدم از فدان نفع که چشم داشتم ندیدم قاضی احمد گفت زیرا که برادرت اصل گرفت و تو فرع اعتبار
کردی و نهالها را که اصل نباشد او را طراوت و نماء که باشد اگرچه آن را آبی تمام سازند که آن بر دست کرد
حکایت از نظایر و مثال این مقال آنست که سلطان یمین الدوله در ایام جوانی و اوان کامرانی در غزنین باغی
ساخت چون روضه رضوان دلگشا و چون روضه جنان روح افزا و به مثال عرصه فردوس غمزدا اشجارش
بهشت از ریاض و حیاض آن رشک بردی و آب حیات خود را سراب شمردی بیت چنان فرخنده در دی چراغ
لاله و گل ٭ که در گلشن نه هر در فضاش نهر منیر ٭ و سبزه و لب جوی آن از سبزه لب دلبران نشان دادی و داغ
بر دل آن نهادی اما چون آن باغ با تمام رسید جشنی در آن کردند و سیری در آن ترتیب داد و مردم خود را امر کرد که
سبکتکین را ضیافتی ساخت و در آن ضیافت تکلفات بکار برد و ترتیبهای ملوکانه مهیا ساخت و پس ساخت جهان

آسمان

آسمان از مطالعه آن حیران و زبان اهل جهان بمدح آن گویان شد ناصرالدوله پدر را گفت که این باغ عظیم دلکشی
و خرم دلیست هوایش در کمال لطافت و نهالش در عین طراوت انهار چون انهار جنان روان و سبزه چون غبار
دلبران لاله اش چون کلاله مهوشان بید و الهش چون گیسوی عنبربوی بیکران پریشان خیابانش چون
سلسبیل دلکش و اشجارش بر اشجار باغ ارم سرکش نهالش در خدمت امر که از بندگان دولت و اولاد حضرت را
بساختن و پرداختن چنین باغی دست رس است ملوک چون خود یگانه باشند باید که آنچه ایشان را بود از اموال و اسباب
آن بزرگانه بود خصوصا سرابستان باغ باید که اشجار آن از صدمه خزان در امان بود و سپاه سرما بر میوه آن
دست نیارد و نهال آن علی الدوام در خدمت بود و بران نهال هر گاه که اراده نوان چیده و از آن
مستفید گردید و ازهار با نضارت و ریاحین صاحب طراوت از آن همیشه توان دید و بوئید و عمارت چنان باید
که کاخ بلند کیوان در جنب آن پست نماید و نور آفتاب در گفتار بر نور شمسه آن چون ذره بود هر شرفه از
شرفات آن از اهله شرف بود و بر ثوابت و انجم بنای آن محکم تر بود از قصر آسمان نهم ارکان آن چون ارکان سموات
شداد و بنای آن مصون از خلل و فساد تا زمان قیامت متخلفان دولت در آن توانند غنود و اولاد امجاد
در سایه آن توانند آسود این باغ و بوستان و خانه و شبستان سهل است و بنای آن سست و ارکان و
طرح آن نادرست زمین این روضه بهشت آئین در خور این همه تزیین نیست سلطان پرسید که آن کدام
بستان و گلستان بود یمین الدوله گفت که ایجاد فرزندیکه به است برد حوادث خراب نگردد و دست
خلل بر دامن جلال آن نرسد و آن عمارت دلهای رعیت و لشکری و تعمیر بنای خاطر ضعیف و تولیت بیت
عمارتی که بر آن تکیه میتوان کردن ٭ عمارت دل درویش و مستمند است ٭ وگرنه این عمارت بیش از دو روز نپاید
و باندک حادثه از پای در آید چنانچه صاحب کمال فرماید بیت عاقبت منزل ما وادی خاموشان است ٭
گو در حالت که بر افلاک کشی ایوان را ٭ و نهالی باید در اراضی قلوب از محبت کاشتن و آب آن را از سر چشمه و داد
و عدل و الطاف و داد بیت درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ٭ نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد ٭
و هیچ نهالی برومند تر از احسان نتواند بود زیرا که بر آن نیکنامی است و تا قیام قیامت آن باقی است

و هر شکوفه و گلی که در آن زمین بروید بوی آن گرد ملال و غبار کلال از خاطر فرو شوید و هر سبزه که بر کنار آن چشمه
بروید در نور باصره افزاید و رمد از دیده ببرد و نظامی عروضی سمرقندی درین معنی گفته **نظم** بسا کاخا که محمودش
بنا کرد ٭ که از رفعت همی با مه مرا کرد ٭ نبینی زان همه یک خشت بر پای ٭ بنای عنصری مانده است بر جای ٭
و مولانا جامی نیکو فرموده **شعر** بنائی را که باشد عشق بانی ٭ نهد اول پیش از بهر بانی ٭
بیک ره در نشش رساند پایه جائی ٭ که گردد چون فلک عالی بنائی ٭ چو وقت آید که در عشرت که کام ٭
سر آب تلخ باید ریخت در جام ٭ کند یکسر خشت در بنیاد سستش ٭ کند ویران تر از روز نخستش ٭ الا
حکایت قیس بن حازم گوید که شبی در مجلس عمر عبد العزیز بودم و از لطایف فضایل و سیر و آثار خلفا
و ملوک سالف تقریر میشنودند یکی از وجوه اعراب و اشراف قبایل بخدمت او آمده بود و دران مجلس
حاضر بود بپرسید که یا امیر اماره چیست و بنای آن بر چه باید نهاد امیر روشن ضمیر فرمود که بموجب فرموده رسول
المسلم من یحب لاخیه ما یحب لنفسه هر چه بر خود نپسندی بر دیگری روا نداری زیرا که همه مسلمانان مثل یک نفس اند و چون
یک عضو را رنجی رسد بسیار عضوها سرایت کند **نظم** بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک گوهرند ٭
چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند قرار ٭ تو کز محنت دیگران بیغمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی
و دیگر باید که هیچ مسلمانرا از دست و زبان تو رنج نرسد چنانکه رسول فرموده **المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه**
و دیگر باید که امیر بر کس تکبر نکند زیرا که متکبر دشمن خداوند و دشمن خدا را سلطنت کی روا بود **المتکبر و المتجبر**
عدو الله و للرسول و لا ولیائه و دیگر آنکه سلطنت را لازمه عزتست و متکبر عاقبت ذلیل گردد **من تکبر اذله الله** و لی
پس سلطنت ذلیل بکار نیاید و بسیار نباید و رسول که پادشاه دنیا و آخرتست نزد فقراء صحابه رفتی و با بیوه زنان
سخن گفتی و در حوایج ایشان سعی نمودی و با ایتام و غربیه ملاطفت فرمودی و ابواب مسرت بر دل ایشان گشودی
و تا حاجت ایشانرا بر نیاوردی روی بهیچ کار نیاوردی و در اخبار وارد است که **کان یخصف النعل**
و یرکب الحمار یعنی گاهی بر الاغ پالان دار سوار گردیدی و پا افزار را دستکاری کردی و منه نزدی و دیگر
باید که امیر سخن چین و نمام را بخود راه ندهد و سخن ایشانرا گوش ننهد و بزرگان گفته اند **بیت** هر که عیب دگران

زنده ماند ز چندان عمر ... / ... بر جاست نام ... بن

پیش نوادد

پیش نو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ٭ و دیگر آنکه مدارا و حرمت مدارد و بیکار را غربت دارد
و بر کودکان ضعیف و پیر مردان نحیف و زالان ذلیل رحمت کند و بابر دستان گشاده رو و خندان
بود و مراتب و مقادیر خلق را بداند و با ایشان بقدر استعداد ایشان سخن راند و فرا خور حال ایشان با ایشان
مجالست کند و دیگر آنکه وعده را خلاف نکند که خلف وعده از همه کس قبیح بود خصوصا از پادشاهان که
یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود ما بتوفیق معبود بتحقیق بنای کار خود را برین نهاده ایم و رضا بقضای
الهی داده ایم و بر رحمت پروردگار دیده نهاده ایم **بیت** کسی نیک بیند بهر دو سرا ٭ که نیکی رساند بخلق خدا
حکایت آورده اند که خنزیر ابتر و ملعون بد گوهر نهال و نابت لکاف و ملعون بد فعال که بنیاد فرعون
آل محمد عمر خطاب غلامان خریدی و با ایشان اسباب مرافقت گستردی و علم معهود و رزیدی و هر یک
از ایشان که بطاعت خدا و عبادت بیشتر رغبت کردی او را آزاد نمودی و چون غلامان بر احوال او
اطلاع یافتند شب در اطاعت او و روز در عبادت شتافتند و اطاعت او را سرمایه دولت و
سعادت ساختندی و چندی در لباس اطاعت گرگ بندی و چون آزاد شدندی باز ترک اطاعت و انقیاد
نمودندی روزی بدو گفتند که ای خلیفه اینجماعت ترا سخره میسازند و مغز در میان زنند و یکدرو روزی تا تو نزد انقیاد
بیازند و ترا در دام فریب خود می اندازند و خود را از قید رقیت بیرون می اندازند گفت من غلام
ایشانم که مرا بطاعت فریب دهند و مرحبا بر من بشتافتند و من بموجب ظاهر بر ایشان حکم میکنم
و از باطن ایشان خبر ندارم **الظاهر عنوان الباطن** هر که را جامه پارسا بینی ٭ پارسا دان و نیکمرد انگار ٭
ور ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چه کار ٭ و از اطاعت ایشان شرم دارم که ایشانرا
در سلک عبید خود منسلک سازم **حکایت** آورده اند که چون عبد الله طاهر بامارت نشست و
از سیاست او ولایت و رعیت بهبودت عالم از عدل او آبادان گردید و قلوب جهانیان از و شادمان گردید
روزی با ارکان ولایت بنشست و سخن از سیر ملوک گذشته در پیوست و یکی از حضار گفت که عادت ملوک
سابق آن بود که در نوروز و مهرجان جابر و اعیان سپاه و رعیت را بار دادند و وضیع و شریف را

بنشاندندی و هیچکس را مانع نشدی و قبل از آن یکهفته ندا میکردندی که در فلان روز بار عام خواهد بود باید که ضعیفان
و درویشان و مظلومان تقرب نمایند تا هر که را حاجتی بود بانجاح رسد و خصما را ظالمان خوشنود نمودی
و کمدا نشستندی تا شکایت بوقف عرض رسد و در آن روز پادشاه دوست و دشمن که از خلق را بعواطف و الطاف
بنهایت خود سرافراز نمودی و در حق ایشان اصناف انعام فرمودی و حجاب را امر کردی که منادی ندا کردی
که هر کس را بر کسی حقی بود باید که آن را از خصم خود طلب دارد و من اول از خود گرفته اگر کسی را بر کسی حقی بود طلب دارد
و آثار تبعیات عنداز کردی در قیامت خود بدی گرفتار آید و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی
و در پهلوی خصم خود آرمیدی و گفت و شنود کردی تا بر سایر مردمان ظاهر کردی که میل و محابا نخواهد بود
پس عهد اتحاد و ظاهر آن را پسندیدندی و بنای ملک خود را بر آن نهادندی و آن رسم را احیا کردی لاجرم وضیع
و شریف و ذلیل و رفیع از بذل و انصاف و عدل او شاکر بودندی و در باقی این داماد خشنود بودی بیت
به نیکنامی کجند روزگار گذاشت ٭ برفت و نام نکو را بیادگار گذاشت حکایت آورده که روزی آن
آفتاب برج سلطنت بار عام داده بود و دست عظیم بر خاص و عام نهاده و متظلمان و داد خواهان از زنان
و مردان و پیران و جوانان در آن حریم امن و امان می آمدند و در روزگار مضمون السلطان ظل الرحمن فی ارض الله
برای ایشان میخواندند تا یکی از بزرگ زادگان غزنین که نصب رفیع و حسب منیع داشت و از این هر دو از همه کس پیش بود
و کسی در آنجا با او برابری او نمیشود و از مقربان آن سلطان بود در آمدن او را فضیل از شنا سایان نکرد و
در ستایش بزبان نیایش بشکفت و بعد از آن عرض نمود که مرا بر شما حقی است حق خدمت و حق نعمت امید که آن را
در نظر در آری و در حق من رعایتی فرمائی تا از حضیض خمول باوج قبول برآیم و از سعادت نظر تو از کسبت دولت
بر آیم ظاهر فرمود که آن دو حق کدام است گفت در فلان روز با دولت و اقبال فیروز در بغداد در کوچه سکه
و چون ماه منزل بمنزل میرسیدی چون من از آن اطلاع یافتم من در خانه ام را آب زدم تا گردی برای من قبایح
و رفیقان تو نگردد حق خدمت این و در وقتی دیگر امر نمودی که سوار شوید من در خدمت تو بودم در دویدم و بابت
ترا بر قبضه زین بست سوار کردم و سر گفت که براستی پیش آمدی و این هر دو حق بر ذمت ما داری اکنون انجه

جست

بجست و از ما چه طمع میداری او باز خدمت کرد و گفت که اگر این دو خدمت را رعایت کنی و باور درامین ارزانی
داری تا امسال از آنجا صد هزار درم بدست آرم و در بقیه عمر در جهد فراغت اوقات گذرانم سلطان فرمود
که چه گوئید اگر دینار نیست ملال امارت خود دهم راضی شوی گفت ای امیر فرمان داد تا بهیچ ثروت و نعمت
برابر نتوان کرد امیر بفرمود تا منشور امارت با ورد با سم او نوشتند و بدین دو حق بزرگ که در خدمت او یافت
که او را از مشاهیر روزگار و اعیان نامدار کردانید ملوک و ارباب دول باید که منصف باشند در حق کاران
زیرا که اندک حق در نظر این جماعت صاحب اثر بسیار نماید و بسیار احسان داده و زاویه خمول را باوج قبول باثر
نظر بر آرند بیت خدمت پادشاه وقت بوقت ٭ هر که در بندگی بجا آرد ٭ سایه رحمت خدای براد ٭
سایه رحمت خدا آرد حکایت شیخ ابو عبد الله سهل التستری گوید که چون زیاد بن سهل بر سریر امارت خراسان
متمکن گردید مرا بخواند و گفت که امید خدای از تو آن طمع دارم که راه حق بمن نمائید و مرا از تنبیه سر گشتگی ملامت
تا روز قیامت در امان دارید پس بر خوانم من سر فرو افکنده بودم بعد از آن سر بر آوردم و گفتم که طریق
جهانداری انصاف و داد است و منع ظلم و بیداد است و نگاه داشت حق افاضل و رعایت حق اماثل و
بر طرف راستی بودن و از کجی پرهیز کردن زیاد این کلام را فرا گرفت و بنای ملک داری خود بر آن نهاد
در اطراف ممالک خراسان شهری بود در کمال آبادانی و معموری و چنانکه قبل از آن آن شهر خراب بوده
و خراج آن اندک بود و مردمان آن بلده آزرده بودند که نباید که زیاد بدان مقام آید و مردم آن شهر آبادانی
او بنا نهند و آن شهر را آبادان مینهد و خراج بسیار و ملک بشمار بیان کنید اتفاقا روزی زیاد در آنجا گذر
افتاد و آبادیها و معموری آن شهر را دید و نهایت خوشدل گردید و دو هزار دینار از اصل خراج دفع کرد و
منادی فرمود که هر در عمارت زیادت کند من در عوض او زمانت او کم کنم چون رعیت این سخن شنیدند
و آن طایفه پدید زدند در عمارت و زراعت آوردند و ولایت را آبادان و معمور میکردند و سعی تمام
بکار می آوردند و عالم از اثر سیرت خوب وی رنگ جنان و غیرت روضه رضوان گردیده بیت
جهان ز عدلت او چو خلد شد خرم ٭ زدود آینه دل ز دود زنگ ستم حکایت یکی از سیرت خوب و اخلاق حمیده

ملوک کامل قدر و سلاطین روزگار آن بوده است که از احوال خاص و عام در اطراف ممالک خود باخبر باشند
و مخبران صادق القول باطراف میفرستادند تا از احوال و اقوال و افعال کارداران خود به عرض دارند
تا اگر از یکی از ایشان بر فقیران رسد او را از آن خبر کنند تا او آن بدفعل را با نواع نکال گرفتار گرداند
و عاجزان را از دست تعدی او نجات میدادند و از خصمان خود نیز استطلاع مینمودند و راه استعلام
می پیمودند تا مبادا که از ایشان حرکتی در وجود آید و ایشان از آن غافل باشند چنانکه آورده اند که در عهد
آل سلجوق مجد الملک وزیر خیانت پرور بود و از طریق عدل و جادهٔ انصاف دور بود و هیچ راه احسان
نمی پیمود و هرگز بحال رعیت و رفاهیت احوال ایشان توجه نمی نمود وقتی خواست تا سرایی بنا کند و قصری
برآورد و در موضع آن مسکن پیرزنی بود و در آن زال تولد یافته بود و در آنجا می غنود و استراحت
مینمود و مجد الملک بعاقبت بدان التفات ننمود و آن محل را خراب کرد و در آن موضع عمارتی رفیع بنا کرد
و پیرزن از آن جفا دیوانه گردید و در کوهستانها میگشت و دعا میکرد و میگفت یا رب خذه اخذ عزیز مقتدر
یا رب مجد الملک را بمیر و در مدت قلیلی آن صاحب غدر بحمیت تیر دعای او را محل استجابت رسانید
و مجد الملک در آن سرای نانشسته و از آن تمتع نایافته بر مثال شداد عاد که نصیب دیدن عمارتش نشد
درگذشت بعد از آن بمدتی آن پیرزن خانه خرید و در آن مسکن گزید راوی گوید که وقتی بزیارت پیر رفتیم
آنرا در مقابر دیدیم با او بتقریبی مجالست کردیم بعد از آن زال سؤال کردیم و گفتیم که چون بهای خانهٔ خود را
گرفتی این خانه را از چه خریدی پیرزن گفت که روزی بصحرا میرفتم و دعا میگفتم مردی نزدیک من آمد و
صرهٔ مقدار صد دینار بمن داد و فرمود که این زر را سلطان ابراهیم فرستاده است از غزنین تا آنرا
خانه بخری و دست بدعای بر مسلمانان برنیاری و زبان برنگشایی من آن زر را بگرفتم و بدان این خانه
بدست آوردم اهل نیشابور چون این احسان از آن سلطان دیدند جمله دل و جان هواخواه او شدند
خصمان او چون آن تفحص و تجسس و بیداری او را بدیدند از خود بخود هراسان گشتند و روی [illegible]
آوردند و این از تواریخ پادشاه نیکونهاد بوده است چه از عادات سادات ملوکست که غم

ست

بیت ستمدیده را روز خرم کند ✤ ستمکاره را از جهان کم کند حکایت آورده اند که چون مهلب بن
ابی صفره قطری خارجی را هزیمت کرد و غنیمت بغایت بدست آورد مالک را با نامهٔ ظفر [illegible] برسالت نزدیک
حجاج بفرستاد و بر وجه نصیحت بدو گفت باید که زبان نگاه داری و او را تیغ زبان نیازاری که جراحت سنان
بهتر از جراحت تیغ زبان بود چنانکه سرور عالمیان و قدوهٔ آدمیان امام انس و جان و ولی مالک جنان [illegible]
بمصطفای مجتبی یا افضل امیر مؤمنان فرموده جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان
بیت آنچه تیغ زبان کند با مرد ✤ هیچ شمشیر جانستان نکند القصه مالک برفت و چون نزد حجاج رسید
حجاج از او پرسید که نام تو چیست گفت مالک گفت مهلب را چگونه گذاشتی با آلت و عدت و دولت و نصرت
شوکت در پناه دار دور است اقبال با وج اجلال برمی آرد و دوستان را از خاک مذلت برمیدارد و داغ
دل دشمنان را از بن برمی آورد و خار غم از دل ارباب هم برمی آرد و دشمن چون روباه را از شیر میهراساند
و در دادگستری و رعیت پروری سعی بلیغ بجای می آورد و سر از اطاعت حق در نمیکشد و قدم از جادهٔ طریقت
بر نمیدارد حجاج پرسید که الطاف و رأفت او در حق سپاه بچه اندازه است گفت مثل شفقت و رحمت پدران
بر فرزندان پرسید که سپاه در فرمان برداری او چگونه است گفت بر مثال بندگان بر خداوندان یا اولاد
حلال زاده بر پدران باز پرسید که عسکر او در فراخ دستی بچه مرتبه اند فرمود که در نعمت پرورده شده اند و
بعدل و داد و احسان او بر آمده اند و در کنار الطاف و انعام او غنوده اند باز پرسید که در رزم و بزم چگونه اند
گفت که در وقت رزم جان را پیش ایشان قدری نیست و در صدر بزم مال را در نظر کیمیا اثر ایشان خطری
نیست پس پرسید که کار قطری خارجی بچه رسید گفت که هر دو جویای هم اند اما کار او برآمد زیرا که چون هزیمت شد
بر عقب او نرفتیم زیرا که صواب چنان دیدیم که هزیمت در دل خصم درست کرده ایم پرسید که فرزندان او در هنر
چگونه اند گفت در عقل و فضل همه چون دایره اند که سر رشته اول ایشان دریافت و اول و آخر ایشان [illegible]
حجاج گفت که ای حاضران این جوان مرد سخن را بجایی رسانید که مهلب را در چشم و دل ما با وقر و قدر کرد
و هر سپاهی که سیرت او با سپاه برین جمله بود که او تقریر کرد در همه احوال مظفر و دست کام و بنیکنامی بود

دفایدهٔ این حکایت آن بود که پادشاه چون بجایی رسولی فرستد باید که مردی کاردیده و کامل و گرم و سرد
روزگار چشیده و عادل و صواب گوی و دوراندیش فرستد چه رسول زبان پادشاه بود و از ادب و هنر او
بر احوال خیر مآل پادشاه استدلال کنند نظم رسول ار فرستی حکیمی فرست * که مر خویشتن را تو قدری نهی
ز بینی که آن مرد دانا چه گفت فارسل حکیما ولا توصه ومن مآثره یکی از آثار و مفاخر ملوک گذشته آن
بود که نظر ایشان بر هر که افتادی از آثار آن منظور سروری گشتی و از ورطهٔ محنت رستی چنانکه آورده اند که روزی
منصور جمهور با جمعی از خواص خود نشسته بود و با ایشان محاوره در پیوسته که اعرابی درآمد و قصیدهٔ غرا
بیاورد و بحکم و فرمان آن قصیده را انشاد نمود چنانکه حضار پسندیدند منصور احسان و تحسین ارزانی فرمود
پس اعرابی از پیش امیر بیرون آمد و با جمعی از مقربان گفت که گمان آن دارم که امیر از کرم مرا ازین افلاس
برآورد و از نعمت دنیا بی نیاز سازد و با جهان سرم را برافرازد ایشان گفتند که امیر باذل بخشش بهر چه کند
باندازه کند اعرابی گفت که اگر مرا بنوازد و آزرده خود نسازد گفت که چنین بر خشم گشت اعرابی گفت که هر
امیر را دیوانه است منهیان این سخن بمنصور رسانیدند باحضار اعرابی مثال داد و فرمود که در من از آثار حرمان
چه دیدی اعرابی گفت که خردمندان آن بوده که نظر خود را نگاه دارد و احوال خود را مهمل نگذارد و در هر که نگرد
اثر نظر او بر او ظاهر گردد چون تو در من نگریستی اثر تو ظاهر نکرده بود دانستم که تو خیره نگری و هر که خیره نگرد دیوانه بود
منصور او را تحسین بسیار کرد و بفرمود تا هزار دینار به وی دادند و او را بنواخت و در سلک بیداران آفزود و بر که نگریستی که اثر
نظر او پدید گردیدی حکایت آورده اند که بازرگانی را بر وزیر انوشیروان مال خطیر بود و وزیر در ادای
آن مماطله و مدافعه مینمود و در گزارش آن سعی نمیفرمود و بازرگان او را تقاضای بسیار کرد و او آنرا اعتبار
نکرده و هر چند که بازرگان گفت که مخالفت حق من از تو ظلم بود و از طریق خرد دور بود که مال مرا خواهی که بخوری
و حق مرا باز نهی ازین افسانه هر چند که خواندی مفید نمودی ناچار آن تاجر با پادشاه عادل انوشیروان
عرض کرد و احوال خود را با آن سلطان روشن روان بیان کرد آن ناجوانمرد را طلب کرد و او انکار
نمود و از مولد و منشأ او پرسید بازرگان احوال خود را بالتمام در خدمت آن ملک فرجام بیان کرد انوشیروان

فرمان داد تا مال او را از خزانه بدادند و بازرگان را از نزد خود خوشدل بیرون فرستاد و هم در زمان باحضار
وزیر فرمان داد و بعد از عتاب بسیار او را بر دار کردند و منادی فرمود که هر که دست غربا را فرو گذارد
و حق آینده‌گان و رونده‌گان را ملاحظه ندارد و ایشانرا آزرده خاطر گرداند و قیمت بضاعت ایشان را
بدیشان نرساند سزای او این بود و چون بازرگان از انوشیروان چنان عدل شامل بدید آنجا مقام کرد
و مدتی مدید و عهدی بعید در همانجا ساکن بود و عاقبت او را آرزوی مسکن در حرکت آورد و اموال خود را
فراهم کرد و قصد شهر خود را جزم کرد و از وزیر صاحب تدبیر آن سلطان روشن ضمیر اجازت طلبید و دستور
بخدمت عرض کرد که فلان بازرگان که غریم وزیر قدیم بود و بسعی تو آن مال بوی رسید و درین شهر مدتی
بماند و تجارت بسیار کرد و مال وافر بدست آورد و امروز از اینجا ارادهٔ سفر دارد و میخواهد تا مالش را با خود
همراه بردارد اگر این قاعده استمرار پذیرد جملهٔ بازرگانان بروند و اموال خود را ببرند و شهر بی رونق بماند
نوشیروان آن بازرگان را گفت که از ولایت ما میروی و مالی بجد میبری و اگر من این قاعده را بگذارم
که هر که درینجا مال حاصل کند و با خود بولایت خود برد ایشان بدان نکتن بهم رسانند و خرمن بیداد بر باد دهند
و این از حزم دور بود فرمان بر آن جمله است که تا تو اینجا باشی مال بدست تو بود و اگر البته که خواهی رفت آنچه
با خود آورده باید برد و باقی بگذار بازرگان گفت که آنچه سلطان فرمود محض صواب بود و از مصلحت دور نمینمود
اما آنچه آورده ام درین شهر بباد داده ام اما اگر از عهدهٔ نصفت آن سلطان توانم بیرون آمد ترک همه
آن گرفتم انوشیروان پرسید که بدین شهر چه آورده که من باز خواهم داد بازرگان گفت که جوانی آورده
بودم و این مال را از آن کسب کرده ام تو نیمهٔ آن را بمن باز ده و تمامی مال من بردار انوشیروان ازین
جواب متحیر بماند و او را اجازت مراجعت ارزانی فرمود و بعد از آن طریق عدل را مسلوک داشت و برکات اخلاق
حمیده و اوصاف پسندیده مقبول دلها گردید حکایت آورده اند که محمود سبکتگین برای محاربت
طغرل تکین بطرف بست حرکت فرمود و بجهت مناصرت خود لشکر کشید و فرزند خود محمود را در قلعه غزنین بنشاند
و او را بنیابت خود فرمود و وزارت با بوالعلا کرمانی مفوض گردانید و او را وصیتها فرمود و یکی از آن جمله آن بود

که صاحب حاجات را پیش خوانند و انصاف مظلومان از ظالمان بستانند و هر خبر که من روا نداشته ام اگر بر م خواهم
که آن را از راه و کودک بر دست گیرد باید که پیغام و نوشته مرا از ان اعلام دهی و رضای او در آنچه فرماید بخوبی دستادکان
و نقیبان را در قلعه بیکدیگر بسپاری و مجلس را بی اجازت و ضرورت مبردن نگذاری پس محمود را گفت که ای پسر
تو مرا عزیزتر از هر دو جهانی لیکن چنان که تا مرد بحد مردی نرسد و رنج نکشد از مقام نکوکاری بدرجه امیری نرسد
و صاحب رای و مملکت داری در صفت بردی و عدل گستری و خطر و خوف معلوم او نگردد و من که بدین قوام منازل
و مراحل جهان را بسیار دیده ام تا بدین پایه رسیده ام باید که نصایح مرا یاد داری و سخنان مرا بکار آری که من از هم
و آنچه گفتنی بود گفتم اگر بسلامت باز گردم عذر باز خواهم و اگر درگذرم باری تو باقی باشی و پادشاهی شکوه خواهی
و جهانداری نیکوکاری **بیت** خیر بخشیدن و کم آزاری ❊ هست آئین مملکت داری ❊ و بزرگان گفته اند که ای
سلطان درین نصایح قواعد مملکت داری و مصالح عدل درج کرده است و هر پادشاهی که بنای کار خود
برین جمله نهد سعادت دنیا و آخرت را دریابد **حکایت** آورده اند که در ایام کسری در سالها باران
از آسمان باز ایستاد و دایه ابر رحمی شیر نداد و اطفال نبات را شیر نداد و در زمین اصطخر قحطی عظیم پدید آمد
و مردم در عذاب الیم در ماندند و از رنج گرسنگی قصه نوشتند و رنج احوال خود را بکسری عرض نمودند انوشیروان
بفرمود تا بر پشت آن قصه نوشتند که چون دست پادشاه بخشیدن اموال تنگی نبود و قبیل کردن آسمان در بیابان
آسمان زبان ندارد فرمان دادیم تا گنج خزانه ها را بکار آرند و محتاج و درویش و توانگر و غنی و ضعیف از بیت المال
بدهند **نظم** قحط سالی بکسری گفت ❊ کار بر خلق شد بباران زفت ❊ گفت ما بر عطا بگشادیم ❊
ابر گر زفت گشت ما رادیم ❊ دم ما هست اگر نم او نیست ❊ نام ما هست اگر غم او نیست ❊ پس اگر ابر بود [illegible]
[illegible] کردند و از نرخ روز یه به پانزده کمتر فروختند اما چون رعیت بذل او بدیدند دست بعمارت و زراعت
برآوردند و ولایت آبادان نمودند و در رعیت شادمان شدند و کار بجائی رسید که حجت خبر نوشت که
عامل اهواز هزار هزار دینار از زیادت عمل توفیر از رعیت در بیت المال نهاده و اضعاف آن کوشان
و بوسکان خود داده نوشیروان بر ظهر نوشته او نوشت که آب چون در جوی رود بخت سبز خود

انگاه

انگاه بکشت رود و فرمان بران جمله است که مال را بخداوندان باز دهد و بیت المال را از مال رعیت پر نکند
که توانگری رعیت فی الحقیقه توانگری ملوک بود **بیت** از رعیت شهی که مایه ربود ❊ بن دیوار کند و بام اندود
حکایت آورده اند که عادت کسری چنان بود که چون سال تمام شدی و چهار فصل بگذشتی باطراف بلاد
مخبران فرستادی و در تفتیش احوال اعمال سعی نمودی و پنهان و آشکار سیرت و معامله ولایت معلوم
گردانیدی و هر که از ایشان که زشت خو و بدگو و ظالم و ستمکار و نابکار بودی او را بدل کردی و دیگری را
بجای او بعمل فرستادی و در سال عامل اصفهان بعد اشتغال داشتی که ذکر او بابدی بر زبان مردمان
از آن متعجب بود و بفرمود تا او را بحضرت آوردند و از سیرت و رنگ کان او بخلق باز پرسیدند چون این را
بشنید گفت که کار ما دست گشاده و دست بسته متحمل میدهیم و با دوستان دست گشاد و با دشمنان
دست بسته داریم چون این را کسری بشنید فرمود که او را بکار خود باز گذارید و خاطر او را بسیار زاری که
او داد و دین و دنیا میدهد و بنا مملکت را بر اساس محکم می نهد **حکایت** آورده اند که در روزگار
مامون ملعون جوانی پاکیزه نهاد در بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق گردیده و دیده نگاه کرد و دل جام افتاد نظر در
مقام فرو بست عقل مغلوب جنون گشت شراب و شباب دست درهم زدند تا خانه صبر او را برهم زدند
چون فی دران رنج بود تا آخر عروض و نقود را بیع نمود و دست را بجز [illegible] **شعر** توبه زهاد بباید شکست ❊
پرده عشاق بباید درید ❊ هر که بجا نه است بباید فروخت ❊ مهر خبان روی بباید خرید ❊ چون معشوقه بخانه
آورد هر خشک و تری که او را بود صرف و بجای خشک فرو ماند و حیرت و مذلت برو غالب گردید با خود
گفت بوده که روم و دست احتیاج خودی که بر دارم پس بر سر قبر یحیی بن خالد برمکی رفت و آن شب در آنجا
بیتوته کرد و همه شب بقرآن خواندن و دعا برایشان کردن اشتغال داشت تا چون نسیم صبحی بوزید
و محمل بیان بود که در آیت سلطان ختن ارتفاع پذیرد و سپاه زنگ بگریزد که ناگاه لشکر خواب برو غلبه کرد
سر بنهاد و بخفت ناگاه آن دو صاحب دولت را در خواب دید که یکی یحیی و جعفر باشد و او را گفتند که الفرزند
درین مقام که ما ایم دست ما از کشش بحری دیگر نرسد و کسوت اموات اهل حیات را نشاید و لیکن در دیار

مارد و در فلان خانه در فلان موضع آفتابه پر زر است بردار و باقی عمر بفراغت بگذار چون از خواب درآمد بیامد
و آن موضع را نگاه دید و آن مشار الیه را طلبید چنانکه او را گفته بودند بدید زر برداشت و بخانه برد و در خراج امرا صرف
میشود صرافان و ناقدان چون سکه قدیم دیدند گفتند که این جوان گنج یافته آنرا اگر بدست مامون دون
کم است عرض نمودند آن بدکردار باحضار آن جوان فرمان داد چون حاضر آمد از احوال سوال کردند او ماجرا را بر
سبیل صدق تقریر کرد و حکایت عشق خود و بذل آن صاحب دولت علامت تقریر کرد مامون ملعون فرمود که
مال را بدو سپارید و او را بگوید باز گذارید زشت بود که یکی مرده بخشش کند و مامون زنده باز ستاند زر بجوان باز
که انشده تا زنده کانه در فراغت بگذرانید نظم بر بکلک کریمان رفته رفتن به ❊ که بوی رقش این جهان
عصر بیای ❊ از آنکه بهیچ ازین جهان زمش ونکم ❊ به دو اگر دو بهیچ حال حاجت وراء ای ❊ اگر شغل کنی کار آن
بزرگان را ❊ روا کند بهمه حال حاجت تو خدا حکایت آورده اند که چون حجاج بن یوسف عبید بن زرع
محاربه را ترتیب نمود و ولایت بصره و اهواز بدو تفویض فرمود او را گفت که اعمال بر سه نوع بود اول
آنکه بنا داده بجد دوم آنکه با اقبال برود سیم آنکه موافق دولت باشد چون کار بجد بدانایان مشورت کن
و چون کار رت بدود بران اعتماد منمای که باد دولت از جهت سعادت نوزد و آنکه گفت اگر موافق دولت بود
شکر آن گذار کار بکار و آن تا در همه حال مظفر و منصور باشی اما چون عبید به بصره رسید دستور بدکه تا کلانتر ولایت
مدبران ولایت و کاردانان مملکت را طلبید و از ایشان پرسید که از شما کدام کار را بتر است اشاره
بدهقانی کردند که پیر بود و بر ایشان مقدم نشسته بود عبید او را تربیت کرد و در هر باب مشورت با او
در جب دید دهقان گفت که شغلها را اسباب و اعمال را ابواب باید بگوی که این شغل را برای رضای
خدا یا برای رضای حجاج یا از برای نصیب خود قبول کرده گفت که رضای خدا بر همه چیز مقدم دارد و من نیز
آنرا مقدم دارم و نیز حجاج پادشاهی سایس و ستمکار و ظالم و بوفا راست نخواهم که بر رضای او کار کنم و نظر
برفاهیت حال خود نیز دارم دهقان گفت بیت با دولت گزین یکی یا جان ❊ در خانه دو مهمان نگنجد
مشکل که این دو سه کار را توان جمع کردن اگر سینه را بشنوی طالب اقبال در آینه مطلوب رضای ...

ومقصود

و مقصود بر هیچ بلکه بر وضیع و شریف و دنی و رفیع حکم تو یکسان بود و دران طریق برابری سپرده شود و رضای
خدا بدست آورده شود و دیگر بفرمای تا اعمال کارشکنان را زمانه بر در موقوف دار و بی آنکه آهستگی او را
پیش آرد تا هیبت تو در دل او کارگر نیاید و غرض او از تو بحاصل آید سیم آنکه کف و هوا پایکی سر اقبول
مکن تا زبان ایشان بر تو دراز نگردد بیت طمع آرد بمردان رنگ زردی ❊ طمع را سر ببر کر مرد مردی ❊
و زبان درازی رعیت سبب سخط حجاج شود و جان و مال تو در سر آن رود عبید گفت که من این نصایح را
چون در شاهوار آبدار در گوش کشیدم و این پندهای بی بهارا پذیرفتم و از این مرا املای خطیر بدست درآمد که هیچ
ساعی و قاصد دران نباشد بیت هرکه او پند زیرکان شنود ❊ چرخ شوا نش نهادن بند ❊
حکایت آورده اند که چون داود عباسی بر سریر مملکت مداری قرار گرفت هر ساعت تزلزل باحوال او
ادراه می یافت و هر دم ظلمی در اطراف ممالک او پدید میگردید با جماعتی از ارباب فهم مشورت کرد
که استقامت دولت و مملکت ما از چه تواند بود و استدامت سلطنت و امارت بچه سان تواند بود
ایشان فرمودند که اگر میخواهی تا در دولت منزلتی شگرف و مرتبتی رفیع حاصل کنی باید که از احوال رعیت
بدایم متفحص باشی که اگر چنانکه از حوادث یکی مکروب و محزون بود در باره او آنچه امکان سعی بود بجای آرد
[illegible] داود گفت که بنای زندگانی خود را برین معروف و موقوف کردم و هر مظلمتی در هر جا که
پیش او کمتر تدارک آنرا بر وجهی فرمودی که زیاده از آن ممکن نباشد و در داد بر کسی اعتماد
نکردی و سوال و جواب را خود مرتکب گردیدی و چون جواب او بدادی و گفتی که اگر مثل تو مظلومی بود او را
بپارگاه ما نشان ده و اگر او شواند آمد تو ما را ازان اعلام ده اما چون بساط عدل و داد بر ایشان مبسوط
گردانید هم دران ایام کار او بجایی رسید که از دور و نزدیک بخدمت او می آمدند و با حصول مقصود مراجعت
مینمودند و بنام دوستی و مودت در دل او می نشاندند و در اندک زمانه فرمان او در عالم روان شد
و آوازه او جهان حلقه بندگی او در گوش کردند و با کمال ذهن و وفور رای آن یافت که در تتش داشت
بیت تو مانند خواهی از خلق صاحب قران ❊ تو بود باشی از دهر وارث اعمال حکایت آورده اند

نوح منصور که رایت جاهش در اطراف آفاق ارتفاع یافته بود چون بر ممالک خراسان استیلا یافت همواره روز گار بر استعلام اخبار احوال مقصور میداشت و باستماع حالات رعایا متعطش و متبهج میبود و هر جا که دشمنی سر بر آوردی اقبال او آنرا ببر در آوردی دار شور اولیا و اعدا همیشه مخبر بودی و در دار الملک خود دیگران منهیان نصب نموده بود تا آنچه از حوادث بظهور آمدی برای مهر آرای او عرض نمودندی و اگر قاصدی رزردی به ولتی قصد مملکت آن والا نهمت کردی قبل از وصول او را معلوم بودی در جلوگیری حال یادگار ادا اطلاع و وقوف داشتی او را از هشیار رفتی اتفاق بکار افتاده دار حدود مملکت دور رفت گزارش بر جای افتاد که جمعی از رعایا دران سپرا ناپیدا توطن داشتندی و اوقات بتنعم میگذرانیدند و یکی از سپاهیان گاوی یافت و آنرا بگرفت و ذبح کرد و صرف نمود خداوند گاو بخدمت نوح آمده داد خواست نوح بسپاه غاصب اشارت فرمود و اسب او را بخداوند گاو داد و چون بمملکت مراجعت نمود لیث برنماید که عمرو بن لیث اراده کرد که بر او شبیخون آرد و او را از میان بردارد و همیشه طریق حزم با رعایت میفرمود و شب راه را از پدر را طی میسنود چنانکه یکی را از احوال او خبر نبود هشیار گزارش بران وادی که خلیفه بکار رفته بود افتاد و صاحب گاو چون آن معدلت ازان نیک نهاد دیده بود با خود گفت که وقت انست که شکر نعمت آن والا نهمت بجای آرم از راهی نزدیکتر بشتافت و امیر روشن ضمیر را دریافت و در خفیه او را از آمدن او خبر داد امیر سپاه را در کمینگاه جای داد و با استعداد چشم در راه نهاد که کوکبه عمرو در رسید چون عمرو در رسید با سپاه آراسته و استعدادی ساخته و اسبابی پرداخته چندانکه صفوف قتال راست کردند مردان نامدار و مبارزان جرار دهر بران شیر شکار از کمین بر سان سیل بالای مردان تاختند و دست بآلت محاربه برده سیوف نیلوفر رنگ از نیام آختند و بر سان کوی سر مبارزان در میدان می انداختند و سنان نیزه و پیکان تیر از جگر خصم لب در رنگ لاله رنگ میساختند و زمانه بزبان آن یگانه این مضمون میگفت بیت ولد از زبانت جا بجا هم آنکه اخر بمن
کرم شب تاب
دلدار آتش آمد چو ستاره مانده ❁ و نوح از خون دلاوران عرصه میدان را جیحون میکرد و گاه نگار عجب از دماغ آن قوم بدستیاری تیغ فولادی گاه برون میکرد و گاهی بنیشتر سنان جانستان نیزه که در رنگ قرمای قد دلیران

بود ارباب مرض ذات الجنب و سرسام را رگ شریان میشکافت و بهر طرف که سمند گردون سیر میتاخت از کشته پشته ساخته رایت فتح و نصرت بفلک بر می افراخت فلک در مدح آن کهاد و شان ان فرزانه این ابیات میسرودند **بیت** هم ذره ذره کاه تو افزون ز کیف و کم ❁ هم صد رزه جاه تو بیرون ز منتهی ❁ شخص حسود را دم تیغت بود دمار ❁ شاخ امید را ثم کلکت بود نما ❁ گرد و سر حسود خیال ملازکت ❁ آید بجا هیبت سرکش عارض جدا ❁ ملکست آن تیغ گواه است در میان ❁ بر حلم خویش میگذران هر زمان کرا **القصه** آنروز آن ملک فیروز دستبردی نمود که هرگز چشم فلک چنان دستبردی ندیده بود و گوش زمان الحان مردانگی نشنیده بود و تا قیام قیام ازان باز خواهند گفت و این بسبب آن اندک کرم بود که آن صاحب همم بتقدیم رسانید و آنمرد آنرا فراموش نکرد و شکر آنرا بجای آورد و نام آن عاقبت فرجام بجوان برآورد **بیت** جز کرم ذکر جاودان نکند ❁ هیچ کس بر کرم زیان نکند **حکایت** سلیمان وراق گوید که روزی در مجلس مامون نشسته بودم از من پرسید که در عنبر چگونه گفتم که عنبر گرم و خشک است و هر چه ازان اشهب و سبک بود در اقوی کند و دماغ را طیب سازد و چون از حد درگذرد زیان دارد و گفته اند که ضرر آن بکافور دفع شود و استعمال آن در طباد شمالی در فصل زمستان بهتر انیکو بود پس در اثنای آن حال خادمی را کلمه بگفت خادم برفت و صندوقچه بیاورد امیر سر آنرا برگشاد و یاقوت پاره برآورد طول آن چهار انگشت و عرض آن سه انگشت و شفافی آن برتبه بود که چون آنرا در دست بگردانیدی شعاع آن چشم را خیره کردی پس زرگری طلب کرد و بفرمود که این را در کمری ترصیع باید نمود و زرگران را بسته و برفت و ما هر کس برا کنده کردیدیم روز دیگر چون بحضرت آمدیم زرگر را دیدیم ایستاده و دیده بر مامون نهاده پرسید که کمر را تمام کرده زرگر لرزان گردید بر مثال برگ رزان در وقت خزان و چون جواب نداشت امید از جان برداشت و اثر حیات در رو نماند و آیه یاس از زمنگ بر خود خواند مامون بفراست دریافت و زمانی بجای دیگر پرداخت و بعد ازان باز از وی پرسید که احوال باز گفته مترس که ترا امان دادم امانت بگوی تا آن نگین چه شد زرگر گفت که دیروز که ملک در ازبادر آنوقت که اراده ترصیع آن نگین در کمر داشتم آن گوهر کیمیا گران بها از دست من در افتاد

وکبابها پاره شده و دوش همه شب جنایت را وداع کردم و اولاد را که اسیر دیدم ماموان چون آنرا بشنید خندان
گردید و فرمود که آنرا بتو بخشیدم آزرده مباش و هر ساله مرسوم تو را هزار دینار مقرر کردم و ما چون آن کرم را
و حلم را بدیدیم بر او دعا کردیم و زبان بمدح او برگشادیم او گفت که از تشنگی چه شاید و بعد از آن از آزردن نفسی
که خدای سپرده باید من قتل مومنا متعمدا فجزاوه جهنم خالدا فیها چه آید عفو از غضب برتبه در پیش است و مرتبه عفو و کرم
در دو جهان بیش از پیش است حکایت آورده اند که چون مهدی بنای عیسی آباد را باتمام رسانید و خلق
بنظاره آن میرفتند و بموجب فرمان امیر کسی را از نظاره کیان منع نمیکردند و میفرمود که نظاره کیان را دست است باین
اگر دوست باشد خوشحال گردد و اگر دشمن بود مخذول شود و این هر دو مطلوبست و مراد از باب دولت ایمن است
و شاید که تفرجی کند و فضلی بهم آرد و چون ما را بران اطلاعی چه بدید کرده در مبارک آن کوشیم و آن فضل را از کالم
و در گیسیم اگر تو اهیم گویند که روزی امیر بدانجا رفت و حجاب خلق را باز گردانیدند و چون امیر کبیر در آن خانها شد
مردی را پنهان بدید چون امیر را نظاره کرد پیراهن هوش را پاره پاره کرد امیر بفرمود تا آب آوردند و بروی
او زدند و بهوش مبارک آوردند پرسید که تو کیستی گفت که نمیدانم فرمود که حاجتی داری گفت که ندارم امیر فرمود
که از سبابرد آمرزید برفت و در تماشای آن حال در باغی که مشتمل آن بنا بود گذر کرد مردی را دید که تماشا میکرد
فرمود که تو کیستی گفت که من یکی از زادگان شاهزادگانم پرسید که اینجا چرا آمدی گفت که آمدم تا حظی وافر بردارم و از برکت
نشاط منعم و امیر را دعا گویم و طرب و راحت آن سرا با این سرا متصل گردد مهدی پرسید که حاجتی داری
گفت که حاجتی دارم که بر اظهار آن اقدام نمیارم بلکه از گفتن آن شرم دارم امیر فرمود که طلب باید نمود آمرد
گفت که از همسایگان ما یکی کنیزکی دارد لطیف شمایل موزون حرکات و قامتیست که تا بدانسته حظ و ذوق
مرغ دل را صید خود کرده و زنجیر زلف در پایش بسته و غل گیسوی عنبر فام بر گردنش نهاده اما او نیز با صید
خودسری دارد و گاهی از خاکش برسیاره و گاه بیغام و گه کباب سلام میفرستد و باهمش درمی سازد اما
من از مروت دور میدانم که دست خیانت بحریم حرم همسایه دراز کنم و در شرم و حیا بر روی خود فراز
کنم و در من طاقت آن جاریه آزار کار جفای پاره سازم و باد بدین هواهق درسازم و باد بغیر شرع الهی

نوعی دیگر اراده نمایم اگر امیر بر جان این حقیر منت نهد فرمان دهد تا آنرا بخرند و به بنده بسپارند تا من
از ننگ بیخوابی و زحمت خیال و ملال باز رهم و بوصال جانان برسم از کرم امیر کریم النفس مرتبع نمود امیر
پرسید که قیمت آن کنیز چند تواند بود گفت که از صاحب آن باید پرسید و این را بازاری کس تفتیش
توان نمود امیر بخشید و بفرمود تا بنجاه هزار درم مسکوک او را دادند چون آن جوان مسرور از خدمت امیر برون شد
فرمود که مقصود این جوان ازین مقالات باطل بود و تقریر حالات مرا معلوم میشود و در بشره او پیدا بود که عاشق نبود
و ما او را شرمنده نکردیم و مرادش را برآوردیم چون روزی چند برآمد فرمود که تفحص کنید و ببینید که آمرد کنیز
خرید و یا نه بعد از تفتیش چنان بود که امیر فرموده بود و چون بوقف عرض رسانیدند فرمودند که چگونه ظن من خطا
شود و حال آنکه من از اولاد عبدالله عباسم و ازین حکایت کمال حسن خلق و قوت تفرس مهدی ظاهر میگردد
درین باب اما در غصب حق ذریت رسول و اولاد بتول و امام اهل قبول وظیفه حق گزاری بجای نمی آرد
با آنکه بدان سر در نمی آرد حکایت ربیع حاجب آورده که مردی نزد امیر منصور قصه رفع کرد که فلانکس که
از معارف کوفه است نزد او ودایع بسیار است از اموال ساده و اراده و دیوا قیمت آبدار که بنی امیه بنزد او بودیعت
نهاده اند باید که امیر تفحص آن نماید بعد از احضار فرمود که ودایع بنی امیه که نزد تست باید که بر وجه نیکو بما
و مجت نمایدی و ما را محتاج آن نگردانی که بتعنیف و تکلیف از تو باید گرفت آمرد بدل قوی زبان بر گشاد
و گفت که تو وارث از امیه گفت نه پرسید که ایشان ترا وصی کرده اند گفت بلی آمرد گفت هرگاه که ترا درین جهان
درین جهان طلب آن ترا از من حق نباشد و موافق شرع انور هیچ صاحب بصر نشناسد تو چون بعنف یا بلطف
ازمن بستانی منصور زمانی سر در پیش افکند و آثار غضب در ناصیه او پدید گردید و بعد از زمانی سر برآورد
و فرمود که امیرد ایشان در اموال مسلمانان تغلب و تصرف کردند و پنجه بخون مردمان آلودند و خون جگر بر مثال
اشکر اندیده بشر بالودند و امروز من والی اهل اسلام را جایز است که آنها را از تو بستانم و اگر توانم باولاد
اصحاب برسانم آمرد گفت که آنچه امیر میفرماید حق است اما برهان اثبات امانت نزد من و خیانت ایشان تواند
نمود و گفتن و مکابره کردن راست نیاید منصور سر در پیش افکند و چون سر برآورد فرمود که یا ربیع محبت و سیرت

برامیر و چیزی ثابت نشد و ما او را بظلم گرفته ایم آنگاه روی بدانمرد کرد و گفت حاجتی داری گفت دارم اگر
امیر نصر باید تا از من نامه بر سبیل استعجال یکی بکوفه برد و به مردم من سپارد که ایشان از حال من در دریای ملال
افتاده اند و در غم کار من جان خود بباد داده اند امیر فرمود که آن حاجت رواست حاجتی دیگر هست گفت اگر حاجت
ازین عظیم است و از امیر روا کردن آن تمنی دارم امیر پرسید که چیست گفت که ساعی را با من مقابل فرماید تا در روی
من بگوید امیر چون ساعی فرمان داد دهان اشتلک که ای امیر بسر و جان تو و بروان اجداد خلفا که از ودایع
آل امیه نزد من چیزی نیست و ندانم که چیست اما در بادی الرای شرم داشتم تا انکار نمایم و سخن امیر را که از لؤلؤ
شاهوار و گوهر آبدار برتر است بکذب منسوب سازیم و در مقام حجت گفتن در آییم اما چون ساعی را در آوردند چون چشم
او بروی افتاد گفت که یا امیر از حیث تو بیزار باشم اگر این بنده را درم خریده من نباشد و من سلغی کلی بدو داده ام
تا برای من تجارت کند و اکنون سود و مایه در باخته و این نیرنگ ساخته و مدتیست که از من رو پنهان کرده
و بعد از مدتی مدید او را اکنون می‌بینم منصور پرسید که تو چه گویی گفت که یا امیر راست است و من بد کرده ام و اینها
مکرهای (?) سپرده ام اما بعفو امیر امیدوارم چه آن مال تلف کرده بودم و بجان سبب ترسیدم که بجایی تا خواجه مرا
عقوبت کند این نوع رنگ آمیختم امیر فرمود که برکت راستی بر آن خدای خواهی داد و آن غلام بگفتن (?) نعمت تو نا خوش
گشت او را بتو بخشیدم هر عقوبتی که خواهی در حق او بجای آر آن مرد فرمود که من او را بحکم سلامتی امیر آزاد کردم
و قبول کردم تا سه هزار دینار دیگر بدو دهم امیر فرمود که چون حضوش کردی تمام بود برزدادن احتیاج نبود
گفت شکرانه این که برین بساط راه یافتم بهمه با التمام حق آنرا بگذارم و شکرانه بجای آرم امیر منصور او را در احترام افزود تشریف
فاخر داد و باز گردانید و آنچه آن مرد گفت و آنچه کرد بقوت دل و راستی بود **بیت** راستی موجب رضای خداست ❊
کس ندیدم که گمشد از ره راست ❊ بار پایب پیش مغفی نماند که اجتماعت با آن طغیان و عدوان از جاده شریعت
انحراف نورزیده اند اما شنیده‌ام که در نصب حق اولاد و حفاد رسول چه دیده اند **حکایت** آورده اند که چون
احمد سامانی که سلطان زمان بود در بنگاه بقتل آوردند پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت و اعیان مملکت
او را بر سریر سلطنت نشاندند و او ملک را ضبط کرد و امیر نصر مهر برج دولت و نیر اوج سعادت بود و کوکب نصرت

داثار

و آثار بزرگی در جبین مبین او بود و امارات و علامات سلطنت بر صفحه چهره او پیدا بود چندانکه قوت گرفت و بزرگ شد
و کار را ضبط کرد و او بهمه انواع بزرگی آراسته بود لیکن با او حدتی بود که زود در خشم شدی و بگناه اندک
عقوبت بسیار فرمودی و بعد از آن پشیمان گشتی اما مفید نبودی تا روزی با وزیر خود مشورت کرد و گفت
که من عیب خود را میدانم و فساد این خلل را میشناسم اما چون طبیعت و سرشت من برین جبله است درمان
آن نمیدانم اگر آنرا هیچ تدبیر بود بگفتند بلی باید که در خدمت تو مردم صاحب اخلاق حکیم باشند و امیر در صدد بزرگی
ایشان باشد تا هرگاه که امیر در خشم شود ایشان در مقام شفاعت در آیند و امیر را از آن غضب باز دارند
و لبر (?) حد خوشحالی آرند امیر نصر فرمود تا بزرگان را که اهلیت مجالست او طلب نمودند و چند کس از اعیان زمان و حکیمان
و بهتران را طلب نمود و بدان نصب فرمود و گفت که هر که را من السیاسه امر فرمایم باید که شما تا سه روز آنرا در
توقف دارید تا آنکه مرا از خشم فرود آرید و اگر زدن فرمایم کمتر از صد نباید زد اگر چه من بهزار امر کرده باشم
و شفاعت و حلم بسیار را گفت که باید شما بر وجه احسن شفاعت کنید و چون امور دولت برین جمله تمهید پذیرفت بعد
از آن کمال حال بدانجا رسید که ذکر خیر او باطراف برسید و او در حلم یگانه و در احسان فرزانه گردید تا زبان
زمانه بدین سرود مترنم گردید **بیت** هر کجا لطف تو گشاید دست ❊ آب آید شود ز حیرانی ❊ هر کجا حلم تو نماید روی ❊
خاک بنهید بگنگ چیانی **حکایت** آورده اند که چون مامون طاهر ذوالیمینین را بحرب علی بن عیسی و اهل
بغداد فرستاد چون قوت طاهر ظاهر بدیدند و امارت نصرت در و مشاهده کردند هر کس از اعیان دولت
و مشاهیر حضرت بخدمت او تقرب طلبیدند و نامها نوشتند و در بعضی از آنها مشالات مجدد امین نوشتند و آنرا
باعث تقرب خود دانسته مامون فرموده بود که تا آن کتابات را مهر کرده در جایی مینهادند و بدان
التفات نمیفرمود و بعد از قتل امین بفرمود تا خزان آن صندوق را نزد او آوردند و مامون فضل سهل را
گفت و داند که این چه مکاتیب است گفت نه گفت که نامهای کسانیست که انعام برادرم محمد امین بخوردند
و نعمت او را بکفران مقابله میکردند و با اینها را مینوشتند فضل گفت که همه را مکافات باید داد و سزا
و جزای ایشان در کنارشان باید نهاد زیرا که چون با محمد امین وفا نکردند که با امیر راه وفا سپرند و بر طریق

گوارش حق روند مامون بخندید و فرمود که اگر من درین مقام درآیم درین دولت کسی نماند چنانکه گفته‌اند بیت
کس ندیدم که گشته شد ز وفا ؛ هیچکس مثیت کش نباید کشت ؛ و بعضی از قدما بروند و بخلفا پیوستند و این فتنه
قوی کرده که کس از عهده آن کم بیرون تواند آمدن دما و برادر بودیم هر دو مستحق خلافت و سلطنت و
انجماعت ندانستند که چه شود و کار بر که قرار گیرد و مصلحت خود را ملاحظه میکردند و با برادرم نفاق میورزیدند
و با برادر اینها با تقرب مینمودند و چون خلافت بمنازعت خدای بما داد ما رنج بر دل کسی روا نداریم و هیچکس را
نیازاریم و آن صندوق را با آن مکاتیب بسوختند و فرمود که نباید بعد از ما این مکاتیب بدست دیگران
افتد و اعتقاد ایشان فاسد گردد و دل ایشان از بزرگی اعتماد نماند حکایت عیسی گفت که از پدر خود شنیدم
که مردی از حجاز نزد معاویه آمد و از احوال قلت مال و ضیق معاش با او حکایتی کرد و چند روز در خدمت
معاویه ملازمت نمود و معاویه میخواست که در حق او انعامی بجای آرد و با نعمت باز گردد اما اندیشه میکرد
بود که نباید که سنگ حسان و خام طمعان که در خدمت او میباشند زبان بر وی بگشایند و او را بگویند و او را
در خفیه طلب نمود و گفت که ضیعتی معروف در حجاز دو کن و بگو که آن ملک من است و معاویه بستم از من گرفت
بخرد که لطف بود روز دیگر آمد عرضه نوشته مدعا را بر وجه مقرر تقریر کرد معاویه چون آنرا بخواند گفت
که مملکت او بر من معلوم است و آنرا ازوی بده هزار دینار بخرید و سیم تسلیم کرد و هیچکس را معلوم نشد
که آن انعام بود و همه را چنان معلوم شد که آن قیمت آن ضیعه بود و آن طایفه کرم بود و باید که کریم انعام
خود را بگردن منت نیالاید چنانکه رب العزة فرمود لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
فضل بردان گفت که در ایام خلافت مامون از اطراف و اقالیم رسولان بحضرت آمده بودی می امر و بمی
ایشان از دیوان من رفتی رسولان ملک روم و پادشاه حبشه آمده بودند و هر دو رسول پیش من بودند
و من از ترجمان ملک روم سؤال کردم که از رسول سؤال کن که سیرت پادشاه شما چگونه است رسول ملک
روم فرمود که ملوک مال را خوار کرده اند و مردم را عزیز کرده اند بدان خوار عزیز میخرند و مرغ دل احرار در دام
می آورند لاجرم دل رعیت و سپاه بر ایشان آرمیده است و دلشان را درمیان امید و بیم میدارند و به حیله

کجایگاه

بجایگاه وی میرسد اما عقوبت بجایگاه فرماید سؤال کردیم که حکم چگونه کنند گفت که سخن دادخواهان خود شنود
و انصاف ایشان را خود دهد و چشمها بدو روشن است پرسیدیم که هیبت آن والی نعمت در چه مرتبه است گفت
چنانکه هر دل که هیبت او دران درآید از قرار برآید و از رسول ملک حبشه پرسیدیم که ملوک شما بر چه روزگار
گذرانند گفت که در وقت غضب بعفو گرایند و هنگام خشم بردباری نمایند و در وقت امید خوشتر
از آب زلال باشند مر تشنگان را و هنگام سخط سوزنده تر از آتش باشند و چون عقوبت پسندیده نیست
عقوبت بسیار کنند و چون گناه مشاهده نمایند خود را کلبه حلم و زیور عفو آرایند و سالکان ولایت
و مقربان حضرت از درد کرده باشند امیدوار و ترسناک انکه امیدوار بود بامید خود رسد و انکه ترسد از عفو
او بار رسد و از هیبت و حدت ایشان پرسیدم گفتند که بوقت غضب آن نجم از فلک فرو ریزند و فلک
بر فرق فرقدان بزنند و با کیوان در ستیزند و با بهرام درآویزند من چون اینها را شنیدم بوقت و صحبت
بخدمت خلافت عرضه داشتم گفت یا فضل قیمت این سخنان نزدیک تو چند است گفتم ده هزار دینار فرمود
که تو قدر جواهر قیمتی ندانستی قدر و مرتبه این سخنان نزدیک من زیاده از خلافت روی زمین است که روزگار
مقتدایان تباه کردم بهر حال سی هزار دینار برسولان باید داد و تو آن زر را با ایشان باید رسانید خلفا را
کلام اکابر عزیز بودی و محاسن و سیر ملوک را تتبع نمودی لاجرم هیبت ایشان در دل خلق قرار
داشت و اگر گردن بحق نهادندی نیل خلافت بر چهره نهادندی تا دامن قیامت نام و آوازه بر
آوردندی بیت باش چون فلک که زنار تو ؛ گر بود یک لطیفه صد گردد ؛ نه چنان کز برای باد
آنچه نیکوست نیز بد گردد حکایت طاهر عبدالله چنین گفت که در آن وقت که مردم مصر را
فتح کرد و جیب المال آنجا که سی بار سی هزار دینار بود بخدمت فرستاد و گفت که چندین مال حاصل است
فرمان بوجه جمله است چون نامه بمامون رسید ارکان دولت را طلبید و فرمود که رای شما بر چه قرار
میگیرد که آن مال را اصل کند یا نکند حمید طوسی گفت که آن مال را اصل کرده بخدمت آورده تا در وجه
مواجب حشم صرف کرده آید مامون گفت آن که رنج دیده بود و مصر را فتح نموده پای مزد او چه باشد هنگام

گفتند که رای امیر بر چه جمله است فرمود که چون مصر فتح شد و جب المال را مال کم نباید و دخل آن همه را وزیر خرج
آن ملک را بر عبدالله طاهر مسلّم باید داشت پس در حال مثالها نوشتند و آن مال را به وی مسلّم داشتند و آن
نوشته را با خلعتی فاخر به عبدالله فرستاد چون آن مثال و خلعت بمصر رسید مردم رنجور بود آن تشریف را
در پوشید و گفت که مال خطیر است روا نباشد که من همه را بر دارم و باید طالع زمانرا محروم گذارم دو بار
هزار هزار درهم بر لشکر قسمت کرد و هزار هزار دینار با عیان لشکر داد و گفت که این را فوج خرابا باید
کرد که از آمدن ما بدینجا روی داد و یکدینار از برای خود نگذاشت و آن از پرتو کرم امیر بود چنانکه فرموده ام
در خانهٔ یکه خدای ماند همه خیر حکایت اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید که در خدمت امیر معتصم شرف
قرب یافته بودم و مرا اغر مجالست ارزانی داشته بود بر لفظ مبارک راند روزی که مرا اسکگامی آمد حق آن از تو
مطلبم بخدمت کردم و گفتم که هرچه امیر اشارت فرماید بجان و جنان فرمان بردارم و از خط فرمان سر
برندارم و بقدر دانش خود آنچه توانم عرضه دارم فرمود که برادرم مامون گروهی را برکشید و تربیت فرمود
و از ایشان امیدوار گردید و آثار ایشان چون خورشید تابان بر عالمیان ظاهر گردید چون طاهر
ذوالیمینین و احمد با خالد و عمرو مسعده و فضل سهل که هر یک در انواع فضایل و اصناف فواضل در جهان
یگانهٔ دوران بوده اند و در میدان مردانگی گوی فرا کار از اقران ربوده اند و کلاه گوشهٔ فخر بر فلک اثیر
سوده اند و نزدیک اهالی داد داده اند و وضیع و شریف محمود و ستوده اند و اهل روزگار بذکر محامد آن جمع
حمیده اطوار رطب اللسان بوده اند و من هر کرا برگزیدم و بدرجهٔ اعلا رسانیدم و در بارهٔ او سعی
فراوان نموده رنج بی حاصل کشیدم و از و آنچه چشم داشتم ندیدم بلکه در مقابل احسان کفران مشاهده کردم
و در برابر نعمت زحمت دیدم و در مکافات نیکی با من کلک بدی کردند چنانکه افشین را که برگزیده ام
و بر نیه اصطناع اختصاص دادم دیدی که از وجه زاد و کار بدانجا رسید که او را چها بایست کشت و اساس
[illegible] آن حق ناشناس بدان عمل بزرگ در رفعت رسانیدم که تو ملاحظه کردی آخر چنانکه ملاحظه کردی او را
بایست [illegible] در آورد و او را از بن برآورد و دیگران نیز بر همان منوال من خدمت کردم و وظیفهٔ دعا
و بندگی

و بندگی بجا آوردم و گفتم که مرا جوابی بخاطر رسید اگر فرمان باشد بسمع شریف رسانم فرمود که بیان باید
کرد گفتم که برادر شما نظر باصل کرد و هر که شایستهٔ تربیت بود فی حد ذاته تربیت کرد و او خود دانست که
از کافور کار فلفل نیاید و برگ بید بریدن اشیا اقدام ننماید و آلت قطع را نشاید و شما نظر بفرع کرده هر که را
در خدمت بیشتر می بینند بر می گزینند و هر که در خاطر در می آید او را بمزید تربیت اختصاص میدهید لاجرم از تربیت
ایشان در مال بیشمار میگردید و بزرگان گفته اند بیت اگر سالها مردم بد سرشت ۞ شود همدم حوریان بهشت
در آن تحفه پر صفا روز و شب ۞ ز جبریل خواهد فنون ادب ۞ بدان اعتقادم که انجام کار ۞ نیاید از و جز بدی آشکار
امیر فرمود که بسیار نیکو گفتی و غبار ملال از خاطرم رفت اسحاق گوید که من گفتم که یا امیر من خطا کردم و خاطر
امیر را آزردم و از آن امید عفو میدارم فرمود که تو درین نصیحت خطا نکردی و آنچه شرط خدمت بود بجا آوردی
اما خطا از من بود که چرا آنچه در دل از تو جماعتی که اهل شور باشند سؤال این احوال نکردند و تفتیش حال این جماعت بزرگ
ننمودند اگر در اول استماع این سخن نموده بودمی هرگز درین جماعت راغب نشدمی تا امروز از کرده پشیمانی نکشیدمی
و این که درست بصورت نزدیکی و حکما گفته اند که بیت چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی و درین حکایت فایده است
که کسی که دانه ای اسب عتاق نبندند و مهره را بجای فیروزه نپسندند که هر که این کار کند صاحب ذکا و فهم
نباشد [illegible] و فلک دولت بر روی او در بندد حکایت آورده اند که چون منصور را وفات نزدیک رسید
و کل مرادش [illegible] آنچه از خلق در مدت خلافت بناحق گرفته بود سه هزار بار سه هزار درم بود دفتر بود تا نام
خصمان را نوشت و اولاد را وصیت کرد که باید این مال را به صاحبان رد کنید و درخواست کنید تا [illegible] کنند تا در قیامت
ازین مظلمه آزاد شود و فقد دوستی تو در دلها متمکن گردد و ترا بدین سبب دستگیر [illegible] صیت عدل و داد با قطار و اقطار
عالم برسد پس چون امیر منصور داعی حق را اجابت کرد و رخت زندگانی بمقام جاودانی خود کشید مهدی بر جای
او بخلافت بنشست و آن مال را بتمام بخصمان داد و بیرون از آن شانزده هزار هزار بار هزار دینار از اولیای
دولت در وجه لشکر تفرقه کرد و دوستی او در دلها متمکن گردید و سران سپاه را در فرمان آورد و گردنکشان سر بخط
فرمان او نهادند و هرگز هیچ خلیفه و هیچ پادشاهی در حق اولاد خود ازین نوع شفقت ننموده بود که منصور نمود

که منصور فرمود اما چون میخواست تا نهال دولت آل عباس در اراضی قلوب اهالی و اقاصی و اعیان و اشراف ریشه کرد
بر اطاعت و مطاوعت از وی بعین تزویر اقدام نمود **حکایت** آورده که ابو الحسن محمد بن طلحه باهلی در طفولیت
در مکتب بخدمت مهدی اشتغال نموده بود و چون مهدی بخلافت رسید رعایت آن حقوق بجای آورد و اورا
بر مخصوصان و مقربان برگزید و در حق او چندان اکرام و انعام فرمود که او در خود گم شد و در وظایف خدمت تقصیر کردن
گرفت و با خلق تبسط و تسلط پیش آورد و شب و روز اوقات او مصروف لهو و لعب و شراب خوردن و نرد باختن و
مجلس ساختن بود و جمعی ازو داد خواهی کردند و امیر او را چندانکه نصیحت کردی مفید نیفتاد و بر خدمت قدیم اعتماد
نهاده از خواب غفلت بیدار و از شراب دولت هشیار نگردید و امیر چون دید که بموجب **سکر المال اشد من سکر الخمر**
محمد بن طلحه از شراب غرور مست شده و منبه او را بایست که تا او را متنبه ساخته بخود باز آرد او را فرمود که ترا بکوه نزد محمد
وحشی باید رفت که والی کوهستانست و مهم داران ایشان جمع میکنی و آنچه دستورست از ایشان میستانی و
بخدمت می آوری و محمد وحشی در تنوره تنگ معروف بود و محمد طلحه بکوهستان رفت و چون نزدیک وحشی رسید
التفات چندان بو نکرد و با او استخفاف کرد و وحشی را چنان گمان شد که مگر معزول او آمده است از فرمان پرسید
ابن طلحه ابراز نوشته نمود وحشی برخاست و مثال لازم الامتثال امیر را اکرام نمود و بوسه داد و بر سر و چشم
نهاد و غلامانرا فرمود که بگیرید این احمق را غلامان در آمدند و او را بگرفتند آنگاه فرمود تا او را ببستند و
چوب بزدند و منادی را فرمان داد تا ندا در داد که کسی او را ماوا ندهد و خانه ندهد تا او در صحرا خیمه بزند
و فرمود که بدین شغل ترا بجای آن نباشد که بمن استخفافی چنین رسانی و ادب خود نگاه نداری مگر نشنیده
که در خور خود سماع باید کرد و این شغل که ترا فرموده اند و بتو تفویض نموده اند در خور کسی است که سختی کشیده بود زیرا که
مردم کوه درشت و متمرد باشند پس محمد طلحه بعجز افروده آمده بنهایت دلشکسته و خاطر خسته بود و وحشی از
برو عطا قسمت نموده و نسخه بدست او داد و بفرمود تا دو دست چوب دیگرش بزدند گفت این از فرمان بجهت بد ادبی
که از تو در وجود آمده بود و این مرتبه بر سبیل سلف ترا زدن فرمودم زیرا که از تقصیر خالی نباشی و من هر تقصیری
ترا صد چوب بزنم اگر تقصیری از تو بعد ازین در وجود آید ترا باری زده باشم و تادیب بجای آورده باشم

العفـ

القصه چون مخبران این خبر با امیر انها نمودند امیر را دل بر او بسوخت و کس بجانب وحشی فرستاده پیغام داد که دیگر باید که
سفاهت نکنی و حد خود نگاه داری و دست به بد ادبی برنیاری و بعد از چند روز که ابن طلحه بر در وحشی بار نیافت
و سه روز او را بر در بداشت و روز چهارم که او را رخصت دخول شد دیگر باره او شروع در وقاحت و سفاهت کرد
و گفت که اگر نه آن بودی که فرمان امیر بر من واجبست والا سرت را بدست خود برداشتمی بدانکه من مردی بدکار
و بدکردار سفاک بیباک و از هیچ چیز نهراسم و بیم از هیچکس ندارم و هر بد که تواند بود من دارم اما هرگز از سر فرمان
امیر زمان بر ندارم و همیشه حد خود نگاه دارم و بدین یک شیوه امید وارم بهر حال محمد طلحه رخصت معاودت یافته
بملازمت دار الخلافه آمد و دانسته بود که این فرمان بجهت تادیب او بود و تشفیعات انچه تا او در شفاعت نموده
امیر او را طلب نمود و در حق او انعام و اکرام او افزود و او بعد از ادای وظایف خدمت گفت که یا امیر
از کرده پشیمان گشتم و از نوم غفلت متنبه شدم و عهد کردم که هرگز بی رضای امیر کاری نکنم امیر فرمود که من عذر
خواهند پذیرفتم و از کرده و گفته تو در گذشتم اما از وحشی ترا چه چیز پسند افتاد گفت آنکه گفت من هر بدی که تواند بود
دارم اما حد خود نگاه میدارم و از فرمان امیر طغیان و عدوان نمیورزم و در هیچ فرموده او تقصیر نکرده ام
و اوامر و نواهی او را بتقدیم رسانیده ام امیر بعد ازین گفت و شنید فرمود که وقت بدان رسید که رعایا را
از ظلم آن طاغی خلاصی دهم و آن مظلومانرا از ظلم او برهانم و داور را بجای خود رسانم فالعزوا امر بعزل او
و نصب محمد طلحه عز صدور یافت و او بجای طرب و فرح و سرور بدان حدود شتافت و این از کمال حیا
آن امیر بود که خدمات قدیم او را نافع آمدی و آن خدمتکار قدیم را نیازردی و دست بر خاطر نهاده تادیب او را
بدیگری رجوع فرمود **حکایت** آورده اند که چون منصور سریر خلافت را بجلوس خود بیاراست و در سال
اول ابادت ادای حجة الاسلام نمود جابر بن عمرو بن سعید جمال را کرایه نمود و احمال سرکار را بدان حمل نموده در راه
حق او را نشناختند و کرایه چنانکه بایست بدو ندادند عمرو دندان شکیبائی بر جگر نهاده و تا منصور حج بگزارد
و بمدینه با سکینه مراجعت کرد و جمال نزد قاضی رفته استدعای احضار منصور بمجلس نمود قاضی بحضور او نوشته
فرمود تا بنوشتند و بهر کس که امیر خلافت را بشناسد باید که مرا استیفا فرماید قاضی گفت که غیر از تو این رقعه را دیگری

نویسد بهر حال امیر بناچار آن رقعه را نوشت و بابو عرابه داد و فرمود که این را بربیع حاجب باید داد تا او را بدانجا
حاضر آورد او چون رقعه بربیع داد ربیع نزد خلیفه رفت در ایستگاهی که اعیان و اشراف مدینه آنجا حاضر بودند
امیر فرمود یا ربیع بحقیقت بگوی که امیر بموجب فرمان حاکم مجلس حکم میرود و باید که چون بر شما گذرد هیچیک
برنخیزید و تعظیم بجا نیارید القصه ربیع در پیش میرفت و امیر اطاعت نموده باثر او میرفت و چون بمسجد رسول
رسید نزدیک بحجره رفته حضرت را درود رسانید و بعد از ادای درود روی بربیع کرده فرمود که من هم دارم که
چون در مجلس حکم حاضر شوم قاضی مرا تعظیم ننماید و رعایت ادب فرماید و در استحکام رکن عزل او لازم آید
منصور چون بمجلس درآمد قاضی تکیه کرده بود بر متکای و بپای ایستاد چون امیر درآمد سلام کرد بغیر از رد سلام
دیگر هیچ التفات ننمود و فرمود که خصمای او کجا شدند ایشان را بیارید و در پهلوی او جای دهید جمالان را بیاوردند
و در پهلوی او جا دادند جمالان بر منصور دعوی کرد منصور گفت که اگر این بر ایم تا حق ثابت شد و از عهده مال آن
بدرآیم قاضی اقرار امیر منصور بر دفتر ثبت نمود و یکی از اعوان محکمه را بر منصور گماشت تا حق جمالان را گرفت و جود
منصور بعد از ادای آن حق ربیع را گفت که باید بعد از فراغ قاضی از مهم رعیت بدار الخلافه آید چون ربیع بخدمت قاضی
رسید و پیغام خلیفه برسانید قاضی بعد از انصراف بدار الخلافه درآمد منصور او را اعزاز و اکرام نموده ده هزار دینار
در وجه او مرسوم ساخت و بانعام مقرر ساخته فرمود که اشفاق ما را در حق خود زیاده گردی باید که همیشه زندگانی برین نهج
گذرانی و انصاف ضعفا از اقویا و فقرا از اغنیا بستانی و نگذاری که تا از ارباب قوت و شوکت ستمی بارباب
فقر رسد سبحان الله شنیده ام که دنیا را چه لذتست که درین امور این جماعت منصور بکمال اطاعت و انقیاد شرع
میشنوند و بسبب حطام دنیا پاره جگر رسول را می آزردند چنانکه فرموده **اولادنا اکبادنا** و حال آنرا
بار میگذارند بهرحال **بیت** هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر * کی تواند همچو طوطی طبع شکر داشتن *
حکایت آورده اند که در ابتدای حال آل عباس بعباس حق‌شناس که این آیه وانه هدایه بود شان ایشان
دولت **الا لعنة الله علی الظالمین** حمزه ابن نعمان در خدمت منصور بود و چون رعیت بکفت آیه ایشان هنوز ارتفاع
نگرفته بود و خدمتگار بسیار در خدمت ایشان پدید نگردیده بود و حمزه در سرا و ضرا در خدمت هرگز تقصیر

نکرده

نکرده بود و در هیچ امری از امور تهاون و تقصیر راضی نشده بود و لیکن خاطر امیر با او گران بود و از دو کار بود
و لیکن کمال اعتماد او بر او بود و چون کار منصور در خلافت سفاح بالا گرفت و افاضل ایام و اعیان روزگار
به تقرب نمودند منصور از حمزه اعراض نمود و حمزه مدتی در آن خذلان میبود تا روزی در خدمت مجال سخن یافت
و سمند فصاحت در میدان بلاغت تاخت و چنانکه رسم بندگان مخلص بود زبان بر آراست و اظهار کرد آنچه میخواست
منصور زبان اعتذار برگشاد و بعد از آن ده هزار دینار بدو داد و گفت که این را سرمایه کرده بدین تجارت باید کرد
حمزه مدتی بتجارت بسر برد تا زمانه زمام مملکت از دست سفاح سفاک بحمیت گرفته بدست منصور سپرد و نام آن گمنام را
در میان آورد و حمزه روز بار عام بدار الخلافه آمد و ما ترا معذرت خواسته بودیم که دیگر ما را نیازاری گفت یا امیر مثل
هست که بزرگان گفته اند **بیت** در میر و وزیر و سلطان را * بی وسیله مگرد پیرامن * سگ و دربان چون یافتند غریب
او گریبان گرفت و این دامن امروز چون سریر خلافت بجلوس سلطان زمان مزین گردیده بوسیله تهنیت بخدمت
آمده ام تا حق نعمت بجای آورده باشم منصور بفرمود تا چهار هزار دینار دیگر بدو دادند و فرمود که دیگر باید که بخدمت ما نیایی
و خاطر ما را بیازار مشاهده خود نخراشی حمزه زر گرفت و باز گردید و بعد از دو سال امیر را فرزندی عطا شد حمزه آنرا بهانه
ساخته بمبارکباد رفت و چون تهنیت برسانید در صف اعیان بپا ایستاد ربیع حاجب او را گفت چون تهنیت گفتی باز گرد
حمزه گفت که هر گاه من نعمت چند ساله یاد دارم و دقیقه از دقایق شکران فرو نگذارم از کرم امیر دور نماید که حقوق خدمات
مرا ضایع گذارد و مرا بچنگ فاقه سپارد و بزرگان گفته اند **بیت** شما روا مدار که بر خوان نعمت * روبه بکار
گیرد و شیران ستم کشند * منصور چون از ان محاوره مطلع گردید گفت که ای حمزه مادران و کنیزک بسیارست و در دولت فتوری
نیست و قوت شهوانی برقرار است اگر هر فرزند که آید ترا گردش حال از من در خاطر آید که خزانه مدان وفا کند حمزه گفت
که این نوبت سهل است **بیت** این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر * دیگر بار امیر را زحمت نخواهم داد امیر بدادن
چهار هزار دینار دیگر بدو امر کرد و شرط نمود با او که دیگر بار بدار الخلافه نیاید حمزه آن زر را گرفته باز گردید و در سال دیگر
در استحکام بار عام نظر از آن شروط پوشیده و بدار الخلافه رفته بساط را ببوسید چون امیر او را بدید فرمود که نه ما با تو
عهد کرده بودیم که دیگر بار بدینجا نیایی و خاطر ما را آزرده نسازی حمزه گفت که یا امیر بار دیگر بسبب فلان نیامده ام در

سال که در خدمت حضرت به سفر کعبه رفته بودیم مردی از صلحا و اتقیا از زبان سلطان را دعای خیر دادی دعوات مستجاب
در آموخت و من همیشه طالب آن میبودم تا آنرا از امیر طلب دارم و یاد گیرم و در ایام عسرت بر آن مداومت
نمایم و درین وقت چون سپاه فقر و فاقه بر سان لشکر پریشان او زنکان بر من تاختن آورده آمده ام تا آن دعا را
از حضرت امیر در خواهم امیر فرمود تا چهار هزار دینار دیگر به وی دادند و بعد از آن فرمود که اکنون آن دعا را اثر
بر طرف شد زیرا که دوشینه شب بسیار خواندم تا امروز از شر دیدار تو محفوظ مانم ذرهٔ اثر نکرد و قبل از همه کس
ترا نزد من آورد و هجره باز زر گرفت و باز گردید و ازین حکایت کمال کرم و حیای حضرت ظاهر میگردد **بیت**
بزرگواری کز سیرت و مکارم داد همه مکارم مردان شد از سرشت شیر در آفتاب سعادت ز لطف سایهٔ نور
بر آسمان جلالت برای چشمهٔ خور این کمال دلالت بر زیاده تر خست دارد میکند زیرا که کرم آن بود که یکبار
آن مقدار بدهد که دیگر او هرگز باز نگردد و دیگر آنکه از آزوند ابطال انعام کرد در انتهاء آن حیا که پروردگار میفرماید
ولا تبطلوا اعمالکم بالمن والاذی و صاحب کمال فرموده **ع** کرم پیشهٔ شاه مردان علیست ** و هیچ
آفریده را نرسد که با وجود شاه ولایت و صاحب مسند خلافت بعد از مسند نشین رسالت بلا فصل دعوی
کرم کند این چنان ماند که سراب پیش دریا لاف برابری زند و کرم شبچراغ بر آفتاب سر همسری داشته باشد
حکایت آورده که روزی یکی از صرافان بغداد بخدمت خلیفه قصه را عرضه نمود و تقریر نمود که من مردی
صرافم و اندک سرمایه داشتم که بدان اسباب معیشت فراهم می آوردم آنرا در صندوقچه نهاده بودم
و اکنون از این خانه غایب شد و من پریشان مانده ام امید که حضرت درباره این حاجتمند نظری فرمایند تا از
زحمت با وج رحمت برآیم و زبان به دعا بگشایم خلیفه بعد از استماع این قصه او را در خلوت نزد خود طلب نمود
و از وی سؤال کرد که در وقتی که آنرا برده بود هیچ نشان قدمی دیدی گفت نه پرسید که کدام جا نگاه داشتی
پرسید که عیال تو پیر است یا جوان گفت که جوان خلیفه بفراست دریافت که آن کار زن بود زیرا که حریف مرد
جوان بود و حیله داشت و بزرگان گفته اند که اگر زن را تیر در پهلو نشیند به که پیر **بیت** زور بایدت زن که با جوان را
گرزی بکشد که ده من گوشت ** خلیفه دانست و فرمود که خاطر جمع دار که آن مال بدست تو در آید و ما حیلی را

بتفحص

بتفحص و تجسس آن بر کاریم پس فرمود که او را یک شیشه غالیه دادند و آن غالیه در بغداد دیگر پیدا نمیشد و فرمود
که این را بخانه برد و بزن ده و بعد از آن به نهانیان فرمود که درین شهر از هر که بوی غالیه شنوید او را
نزدیک ما آورید بعد از چند روز جماعتی از سرهنگان جوانی را بیاوردند که از وی بوی غالیه می آمد خلیفه از وی
پرسید که تو این غالیه را از کجا آوردی و که ترا داد آن مرد متحیر گردید و از جواب فرو ماند خلیفه فرمود تا صندوقچه
صراف را باز دهی زیرا که جان بر سر آن نهی آن مرد گفت که مرا صندوقچه که داد خلیفه فرمود که همان که ترا
غالیه داد مرد دانست که با انکار کار بر نیاید و اصرار بران نیکو ننماید صندوقچه باز داد و توبه کرد که دیگر
دست خیانت بجرم خدمت به مجلس بر نیارد و دامن عفت هیچ احدی بلوث فضیحت نیالاید خلیفه صراف را
طلب نمود و فرمود که آن زن را طلاق ده که او ترا نشاید **نظم** ز زهر چه بزن دهی طلاق اولیتر ** بشکسته
سر او بچاق اولیتر ** هر زن که ترا ز جان و دل دارد دوست ** او در پی تو وز تو فراق اولیتر ** و بدین اندک چیز
که امیر نمود و ما از محنت فاقه رهاند فرمود **بیت** چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار ** چنین نماید اقبال خسروان
آثار **حکایت** آورده اند که امیر طاهر روزی بار عام داده بود زنی در آمد و داد خواست امیر پرسید که
کدام انصاف خواهی گفت از برادرزادهٔ تو که والی هرات است امیر فرمود که در حق تو چه ظلم کرد و خاطر ترا چه آزرد
گفت که خانه داشتم که از آبا و اجداد من میراث رسیده بود برادرزادهٔ تو برای سرایش میدانی ترتیب میداد
و آن خانه را از من بهای میخواست تا داخل آن میدان نماید و من بموجب **الناس مسلطون علی اموالهم**
چون نفروختم او از روی تعدی و عدوان آنرا ویران کرد و داخل آن میدان نمود اکنون آمده ام تا دادمن بدهی
تا در میدانی که شاهسواران پیاده و در مانده باشند از جنگ من برهی امیر فرمود که صبر کن تا داد ترا بهم
بر دوم سوار گردید و رو بهرات نهاد و تعجیل براند و یکی از مقربان را فرمود تا آن ضعیفه را بناز و آسایش بهرات
برساند چون بهرات رسید برادرزادهٔ او پیش آمد امیر را بخانهٔ خود تکلیف نمود امیر از رفتن بخانهٔ او استنکاف
نمود و در دار الاماره مسکن فرمود چندانکه آن ضعیفه در رسید فرمود که روزی که دیوان مظالم بود ضعیفه برآمد
و دست برادرزاده را گرفت آنروز حاضر گردید و داد طلبید امیر روی برادرزاده خود ابا نمود و فرمود که ترا

کو بنیاد بر خلق مدان کاشته ام که دست عدوان از آستین طغیان برآری و خانه مردم را بستم خراب نموده بقصر
خود در آری او در جواب گفت که من ظلم روا نداشتم بلکه قیمت خانه او را بتصدیق مقومان صاحب اعتبار
بمعتمدی سپرده ام آنگاه آنخانه را داخل میدان کرده ام فرمود عذرک اشد قبحا من جرمک عذر بدتر
از گناه است که تو این ظلم ندانسته که خدای تعالی فرموده که مال مسلم بر مسلم حلال نشود مگر برضا که ولا تاکلوا
اموالکم بینکم بالباطل اگر میدان تو تنگ بود اینرا در آن چه گناه و تا او برضای خود خانه را نفروختی
تا بجان چه رسد پس امر نمود تا آن برادر زاده خانه آن بیچاره را بنا نهاده برآورد و بر مثابه که بود بکار
آنرا بجای آرد و تا بر داشته نگرد و دست از آن بر ندارد و هر روز بر مثال نزد وی از آن در آنمکان حاضر شود و آنرا
بوقوف دیگران نگذارد و بدین نیز راضی نشد مشرف بر او مسلط کرد تا آنگاه که آن خانه را اتمام کرده امیر را
آگاه سازد چون خانه با تمام رسید امیر را مخبر نمودند امیر آن خانه را بدو عنایت فرمود و انعامی فراخور داد
هر سال مرتب نمود و از و حلیت طلب کرد و از آنجا بدار الملک بخارا مراجعت نمود و برادر زاده را شش ماه بود
و شفیعان در میان آمدند و خاطر مبارک امیر را از غبار ملال پاک نموده معافی نمود بعد از آن طاهر باز او را
امارت هرات داد و در آخر فرمود که درین نوبت اگر از تو کسی در درگاه ما شکایت آید انصاف از تو طلب کنیم
برادر زاده خدمت کرد و باز گردید و رعایا بدین اندک مرحمت بر بستر فراغت و در مهد مرحمت غنوده آسوده
حکایت یکی از مآثر سیر حمیده و رضیه امیر اسمعیل آن بود که در روز برف و باران بر نشستی و در میدان
و گرد حصار شهر برآمدی و ضعفا را بتصدق و انعام محظوظ فرمودی و در فراغ بال ایشان سعی نمودی و در وقت
مراجعت بمنزل دو رکعت نماز شکر گزاردی و در آخر سجده شکر بجا آوردی و فرمودی که الحمد لله که چنین بودم
بقدر وسع و طاقت گزاردم و نه اجله شکر بجا آوردم و بعضی از خواص که بمزید تقرب اختصاص داشتند از وی
سوال نمودند که در ایام برف و باران و سرما بزرگان از منزل بیرون نیایند و در خلوت برآسایند امیر در مثل این
روز متحمل آزار میشود و از منزل چون آفتاب و ماه طالع میگردد و در اقطار آفاق و حوالی سیر میفرماید
سبب این چه باشد امیر روشن ضمیر فرمود که درین ایام غربا و مساکین تنگدل باشند و اگر درین زمان

درحق

درحق ایشان انعامی بتقدیم رسد دعای ایشان بهدف اجابت مقرون گردد روزی از قضا بعادت معهود
در خارج مرو سیر میکرد و در آن نواحی شتری را دید که در کشت زاری چرا میکرد غلام امیر ابا بید کرده و فرمان داد
که برو و بنگر که آن شتر داغ که دارد بعد از ملاحظه گفت که این از شتران امیر کبیر است امیر امر نمود تا آن شتر را
گرفتند و خود از مرکب بهمانجا فرود آمده کس باحضار ساربان فرستاد چون ساربان در رسید بر جماز نشسته
در طلب آن شتر بهر طرف تاخته بود و آن شتر را نیافته بود امیر از وی پرسید که شتر من در کشت زار مردم
چه میکند ساربان بسر و جان ملک سوگند خورد که این شتر از دوش بار از قطار رمیده است و بجهت آن
گم کرده شد و از آن وقت بر جماز نشسته ام و در طلبم و غلام امیرا که بطلب او فرستاده بود تا احوال
در رسیده و بر صدق مقال او گواهی داد امیر فرمود که چون عذر تو پذیرفتیم نزد وی مبین شکرانه برو و صاحب
زرع را بیاور چون او را حاضر کرد امیر از وی استفسار فرمود که شتر من در کشت تو رفته و بعضی از آن خورده
بسر و جان من بر تو قسم که مداهنه نانموده بگوی که هر سال حاصل این زمین تو چند میشود آن مرد براستی بگفت
امیر در دم بفرمود تا قیمت آن مقدار غله بقیمت وقت نقد برو داده اند آنگاه روی کافران آورده فرمود
که چون من انصاف از خود ندهم جواب از دیگران چون ستانم بیت تا من انصاف خویشتن ندهم
نتوانم ستد ز کس انصاف حکایت آورده اند که طمغاج خان بزرگ را پسری بود که او را شمس الملک
گفتندی و او در علم و عدل و فضل و حلم بیبدل بود و ولایت ما وراء النهر در تصرف او بود وقتی از ترکستان
عزم بخارا کرد جهان خیمت که تا بهار در آنجا بسر برد و چون بود در سمرقند رسید در آنجا نزول نمود و او را حاجبی
بود که او را الغ حاجب نام بود مردی متمول و صاحب مکنت و او را در آنجا منزلی بود که رشک فردوس برین بود
و در خوران لباسها و فرش و اسباب و ادوات و آنچه سرکار ارباب دولت را شاید و باید در آنجا بود آن
حاجب بنیت شمس الملک عرضه داشت که در زمستان لشکریان را از کثرت سرما آزار میرسد اگر فرمان باشد
سپاه در شهر روند و در شهر منزلها گیرند و بفراغت برآسایند بهتر بود امیر فرمود که چنین کنیم و بفرمود تا غلامی با یک
سوار بخانه رفته در خانه حاجب نزول کرده آنچه ایشان را در کار بود از کاشکان حاجب گرفته صرف نمایند

بعد از وصول رستنا دکان رفشند و کسان کارداران حاجب را در اخبار نمودند و او در محل خود بحضرت عرض نمود
که درین وقت غلامان حضرت در سرای این بی بضاعت تاخته اند و دست تعدی برآورده ستم را شعار خود
ساخته اند امیر کبیر عادل روشن ضمیر فرمود که بسیار نیکو کرده اند زیرا که تو ما را بدین راه منمون شدی و
این راه بعواید تو پدید آمده است هرگاه تو بر پرورده نعمت ما باشی و ترا سرای نیکو و وسیع باشد و از
دولت ما در خور سرا اسباب ملوکانه داشته باشی روا نباشد که ایشان در سرای سکینان فرود آیند و از
برای ما دعای بد حاصل کنند اکنون این را خود کرده خود کرده را تدبیر نیست اکنون این غرامت بکش و من بعد
ما را چنین راه نمای مکش که هرکه هرچه برخود روا ندارد باید که بر دیگری نیز رضا ندارد ع بکس مپسند هرچت
ناپسند است دیگران ما را چنین راه نمای نزنند و بر چنین کارها اغرا ننمایند که نفس بشری مایل بستم است
دمن هرگاه که مردان راضی شوم علم برنامی بفلک برکشم بیت اگر بار خار است خود کشته ؛ و گر پرنیانست
خود رشته ؛ آنگاه ملک این مثل بر زبان راند یداک اوکتا وفوک نفخ آنی که بدست خود کشیدی
از رنج دمن هر آنچه دیدی پس ملک در فارج کار اسقام کرد و سایر سپاه در تحیت جنها بردند و در بردن شهر
بسر بردند کران بغلام با همرهان پس بفرمود تا منادی کردند که هرکه بعد از غروب آفتاب در شهر بوده باشد
از زنده بهره نبود و خون او در گردن او بود و اثر این معدلت بر صفحه روزگار از آن شهر باید عالم مقدار کار کا
یادگار بماند و آنچه ازین مآثر و مفاخر که تقریر کرده آمد جزولیست از دفتر مکارم اخلاق و محاسن سیر خداوند
دادگستر خواجه جهان دستور صاحبقران و آصف سلیمان زمان قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرای
صدر صدور العظماء نظم مصرع مبارک وزیری همایون مشیر ذوالمناقب والمفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی
شید الله ارکان جلاله نظم بیت مصرع خدایگان وزیرا که ملک و عدل و سخا ؛ زطبع روشن او حسن در پی
فردارد ؛ زعدل اوست که نرگس به تیره شب در دشت ؛ نهاده بر سر بوسته طشت زر دارد ؛ امید که این وزیر

بر سر بر وزارت مخلد بماند باب هشتم از ابواب پنج کانه از
قسم اول از اقسام اربعه کتاب جامع الحکایات در لطایف سخنان ملوک جهان و سلاطین زمان و امرا کامران

بحکم آنکه اکابر فرموده اند کلام الملوک ملوک الکلام یعنی سخنان پادشاهان پادشاه سخنان بود و هر چه ایشان گویند
مؤید بملکت بود و آنرا با عداد و تأیید الهی گویند چنانکه گفته اند ادبا بالله ولهمون درین باب برخی از کلام
ملوک و سلاطین عالم را در روی زمین ایراد کرده آمد رجا داشت است که بقبول شاهانه رسد و بنظر بزرگان زمان
در آید تا اگر احیانا خللی بنظر ایشان در آید آنرا از روی لطف اصلاح فرمایند حکایت ارباب سیر و اصحاب
تواریخ چنین در سلک بیان انتظام داده اند که اول ملکی که بنای سلطنت را اساس نهاد و در رسم آیت
جهانداری و فرمانروائی را با اوج ثریا برافراخت و شیوه دادگستری و رعیت پروری را شعار خود ساخت هوشنگ
بود که بعد از کیومرث او ملکی کریم و پادشاهی سلیم و بر اعدا قاهر و بر اولیا قادر بود و شراب انعام او روح در احت
و قهر و مغفرت باهم آمیخته بود و در زبان بر لفظ راند انا رحمة للمصلحین یعنی من نعمتم بر مصلحان نیکوکار و خشم خدایم
بر مفسدان و تباه کاران و آنچه حضرت رسول درباره امرا و ولاة فرموده است که چنان باشید که والیان شما
بر شما باشند یعنی اگر سیرت و سریرت ایشان با شما نیکو بود و اگر بر خلاف آن بود از ایشان همان چشم توان داشت
درین باب حکایتی است اگرچه بدین باب نسبتی ندارد اما بتقریب این کلام ذکر کرده شود حکایت
آورده اند که در زمان امارت حجاج روزی شعبی زبان برادر دراز کرده بود و در نصایح باز کرده و ابواب فرموده ای کلم
جهاد الاکبر کلمة الحق عند السلطان الجائر بر خود دراز نموده بود و او را از ظلم توبیخ می‌نمود و از روی بازخواست تخویف فرموده بر عدل و
انصاف وداد تحریض میکرد و حجاج سر در پیش انداخته بود و آنها را می‌شنود و اقدام بر جواب نمینمود تا کلام شعبی بانتها رسید
حجاج سر برآورد و بفرمود تا ترازو بیاوردند و یکدرم زر تمام عیار بوزن در آوردند در حضور شعبی و آنرا بشعبی داد و اشارت
فرمود که ببازار رو و بصرافان دیگو که میفروشم و از هر یک زر و قیمت و عیار این زر کن شعبی ببازار آمده آن زر را
بدکان صرافان آورده بهر که می‌نمود آن صراف را در عیار و بعضی در وزن و بعضی در قیمت سخن یکقدر و هیچ یک
از ایشان را حق و حساب و سداد و صواب نمیپرسیدند و آب از چشمه سار حقانیت نمیخوردند و همه در کتمان آن
میکوشیدند و نور خود بگل می‌پوشیدند شعبی چون آن حال را بران منوال پدید باز گردید و بوقت عرض رسانید
حجاج بروی او بخندید و گفت که شما را باید که بار تحمل زحمت شوید و این رعایا فلان کله بزید و فلان خانه را از ...

دفلانرا طلب داریم چون امر و بیاید این را بدو نمایید و بفرمایید که این را اراده فرو چنین دارم و نزد تو آورده ام
تا تو فرو شم از وزن و عیار و قیمت این بار پرسید بعد از تجسس از سؤال کیفیت که پادشاه شما بر چه حالست از عدل
و ظلم و مارا از گفته او مخبر سازید شبی گوید که من بدان محله رفته آن سرای را پیدا کردم و در آواز دادم و آن شخص را
طلب کردم و بعد از بیرون آمدن او آن زر بدو نمودم و چنان که ملک فرموده بود بجای آوردم آن شخص
عیار بیرون آورده و چون آزمایش کرد گفت که گنجینه عیارست بدو زیاده و نقصان و در باب غشی ندارد و این قیمت [illegible]
تمام دارد و چون شبی این را از وی بدید باز پرسید که سلطان زمان را در این مرز و بوم احوال او بر چه سانست و از وی
بر او سبیل ظلمی رفته گفت الحمد لله که من و سایر مردم صالح کفایت او در ظل رفاهیت و استراحت آسوده ایم و خاطر هیچ
تشویش و غصه نیالوده ایم و هر جهت او دست ارباب ظلم از سر ما کوتاه است شبی چون این را بشنید متوجه ملازمت گردید
و آنچه دیده و شنیده بود بعرض رسانید حجاج گفت که اکنون بر تو ظاهر گردید که مردم سپاهان عمل خود میکنند و هر کار در وقت [illegible]
بر یکدیگر ظلم پسندند خدای بر ایشان ظلم روا ندارد و پادشاه ظالم بر ایشان بگمارد و چون ایشان با یکدیگر راه داد
سپردند مرا چه حد و یارای آنکه بر ایشان سر موئی بزه روا دارم یا ایشان را بجنگ ظالمان سپارم و از ایشان [illegible]
بر دارم مگر نشنیده که در زمان قدیم شهری بود که مردم آن بر یکدیگر جفا میکردند و ظلم روا میداشتند تا چون او صنایع
نا ملایم ایشان از حد در گذشت رب العباد سپاه کفار را بر ایشان فرستاد تا آن بلده را در میان گرفتند و شروع
در جدل نمودند تا آن شهر را بتصرف در آوردند و دمار از ایشان بجست آثار بر آوردند گویند که حکما آن زمان کلمات
انما الکفره اقتالو البغر از هوا میشنیدند و بعضی از اوقات صور مختلفه میدیدند حکایت آورده اند که فریدون
پادشاهی بود که آسمان بلند در جنب همت آن ملک ساده تر ز زمین بوده و آفتاب در مقابل رای جهان آرای او تیره
نمودی و در هنگام غضب زهره کیوان چاک کردیدی و کلاه کیوان بر فلک افتادی و زهره دست از ساز
باز داشته مشتری روی در پرده خفا آوردی فلک از مدار باز ایستاده قمر را یارای حرکت نبودی و صاحب کتاب
گویا در مدح آن فرخنده ذات فرموده بیت روشن شد این که از غضب لست کافتاب ❊ خوناب جان چه دل اژدهای [illegible]
[illegible] که گزم ادست که بجان ❊ برگهای سبز در بر اشجار کشته ❊ و از سخنان حکمت آمیز اوست العاقل یکتم [illegible]

کان

کان و الجاهل مهاجب کان یعنی مرد دانا و زیرک گرامی بود هر جا که باشد چنانکه گفته بیت وجود مردم دانا مثال
زر طلاست ❊ بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ❊ و مرد نادان خوار و ذلیل بود هر که باشد و هر جا که رود بیت
بزرگ زاده نادان بشهر و اماند ❊ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ❊ مرد پردل و شجاع محبوب و مقبول بود نزد دوست
و دشمن و مرد بد دل و جبان همه خلق او را دشمن دارند و به بشیری او را بر ندارند حتی نزد پدر بی قدر بود و این لفظ
از جوامع الکلمات است و [illegible] بر درین مرتبه نبود و تا خاطر کسی پیوند داشته باشد بنظر امعانی
او بر جنس این نوع کلام اقدام نتواند نمود و پیوسته فرمودی که مردم را از پنج کس گریز نبود اول از خادم امین
که نگهبان مال تو باشد دوم وکیل که مهمات ترا کفایت نماید و در جهان داری و ادافات گذاری در تنقیح خود را
معاف ندارد سیوم ندیمی که حق گوینده و شنونده نگذارد و هر که را که دولت بدو میسر بود و نزد تو آرد چهارم
پاسبانی که پاس تو نگاه دارد و چون تو در خواب باشی مشقت بیداری را تاب آرد پنجم ستوربانی
که تیمار ستوران را در سفر و حضر بجای آرد و در تفقد احوال ایشان سعی بی پایان بجای آرد و شتاب کاری
در افعال و اقوال ناپسندیده است و اگر کسی درین سخنان تعهد نماید داند که هر یک دُرّی شاهوار آبدار
گران بهاست از صدق و دولت و گوهری صاحب مقدار است از معدن سعادت و در فواید و منافع اینها
سخن بسیار است و در محل خود ذکر کرده شود حکایت آورده اند که از کلام ملوک یکی خطبه منوچهر است
و سلاطین روزگار و سروران کامکار آنرا قدوه دانسته نمودار اطوار خود داشته اند گویند که چون منوچهر
بر سریر خلافت و مسند جهانبانی قرار گرفت اعاظم و اعیان سپاه و رعیت را طلب نمود و بر ایشان املای
خطبه کرد که هر که آهدی را فضل از و بر مثل آن قدرت نمود که است در اول حمد و ستایش پادشاه پادشاهان دیگر
الآ و نعماء رازق انس و جان را بتقدیم رسانید و بعد از آن فرمود که این دنیا اعتماد را نشاید و دولت و حمل
پایدار نباید و این هر دو را دوامی و بقائی نباشد و عاقل آن بود که بر دولت عاریتی و بر اقبال بی بقا دل ننهند
و با دوستان و یاران دم الفت و سازکاری زنند و طریق عدل و انصاف ملوک دارد نظم
اگر دشمن نسازد با تو ای دوست ❊ تو میباید که با دشمن بسازی ❊ [illegible] ❊ نه تو مانده [illegible]

و بعد از آن فرمود که ای اهل این مجلس بدانید که هر که را خدای بزرگ گرداند تعظیم او بر شما واجب و لازم بود و
دکاردن حق عدل و داد و انصاف بر دست ان برگزیده نیکونهاد محتشم بود و در اداء آن اگر تعلل ورزند
راه سپه یا نیتی سپرده باشند و شکر نعمت دولت بجای نیاورده باشند و اگر بر با گزاردن حق خلافت
جهانبانی واجبست و شرط نیابت حق بجای آوردیم و میان بر مصالح معاد و معاش جمع کنیم از عاجل و آجل
در شما اطاعت و انقیاد واجب و لازم است تا حق را امتثال اشند واجب الامتثال با امور ملکی انتظام
داشته باشد و قواعد و بنیان این ایوان از هم نپاشد و نیز بر ما واجبست که اگر یکی از شما محنت جوع
و بجا و در مانده و یا از کسب اعراض نماید و روی بطاعت و عبادت آرد و از دنیا دست بدارد اسباب او را
مهیا سازیم و بتکفل مؤنات ایشان پردازیم و اگر عیاذا باشد سال سکنه شکسته روی نماید و آنچه مزارعان
بکارند بر بر ندارند ما خزاین و انبارها را فتح نمایم و خراج و آنچه بر ایشان موضوع بود وضع نمایم و از معادت
شفقت آنچه در خزینه امکان گنجد در حق شما بجای آوردیم بشرط آنکه شما با یکدیگر طریق تودد و صلاح سلوک
دارید و مصالح خود را رعایت نمایید و در فرح آنچه دارید مضایقه نکنید از آسید و در مباهات تجنب نمایید چنانکه
بر یکدیگر ببخشایید و کار بر خود فرد مبندید و از ناگشایش طلبید و بدانید که سپاه و لشکر بر مثال پر و بال و جز را
و پادشاه چون سر بود و تن را در تن واجب بود که طلب بقای سر کند و بر سر لازم بود که طلب
و مصالح تن بجای آرد و بر مرغ واجب بود که از طلب پر غافل نگردد و سلامتی پر را سلامتی خود داند
و سه چیز در سلطنت بباید و در تمیع ملک ملک بی آنها نپاید **اول** راستی است که آن مقدم بود و در دروغ نه حد آن
بر مثل چراغ بی فروغ بود و از دروغ چیزی زشت تر نباشد **دوم** سخاوت زیرا که هر سلطان را که دست باز نبود
بود دلها از او دور تر و الفت او دل بود زیرا که اگر سردار قادر و توانا بود قدرت و سلطنت او را باید
و هر کاری که اراده کند بکند و از پیش برد و اگر عاجز و ضعیف بود و قدرت بر توانا نبود و جمع مال
نگاه داشتن آن محصول چرا و غیر معقول بود و بالجمله بنا برین که **خیر الامور اوساطها** پادشاه باید که در بذل مال
اسراف ننماید تا در رحمت الهی بر خود بگشاید **ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین** و در سلک بخلا هر خود را منتظم

نسازد

نسازد و علم خست و دنائت بر نیفرازد و علی الدوام این کلام را منظور دارد **البخیل لا یدخل الجنة و لو کان عالما**
و بر جاده وساطت خود را مستقیم دارد چنانکه در کلام مجید وارد است **ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة** تا عالمیان
اطوار او را بپسندند و چون بخیل انتشار یابد از مصالح جهانداری فرو ماند و بضرورت ملک از دست
او برود **سوم** در پادشاهی حکم باید تا ملک پایدار بود زیرا که اولیاء دولت بکارم او واثق شوند و بگسسته
دل نگردند و اگر غفلتی واقع گردد و زلتی پدید شود توقع عفو و موجب عذر چنند و نیز خصمان چون چنین بینند
در سایه صلاح نشینند و بر عداوت مصلحت گزینند و طریق راستی سپرند چه دانند که اگر معذرت جویی کنند او
درگذراند و معذرت بپذیرد گویند که چون منوچهر این خطبه را ادا کرد قلوب بمحبت او مایل گردید و زبانها
بثنای او قایل شد و بعد از آن از این منطاد و نسق تجاوز ننمود لاجرم ایام دولت و الانعمت فلاحت زمان بود
و هر پادشاه که بنای کار و اساس دولت خود را برین جمله نهد سپاه و رعیت در زمان او بر فراغ بال
و خوشحال باشند و اولیا منصور و اعدای مقهور گردند **نظم** جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
و سپه تازه و دولت قوی و بخت جوان **حکایت** آورده اند که چون پادشاه دولت افراسیاب
بجهید و آتش اقبال او بالا گرفت و عقد ملک ایران واهی گردید و کار آن دولت تباهی شد افراسیاب
برای انتقام آباء و اجداد سپاه فراهم آورد و روی باعیان ایشان آورد و گفت که حکیمان یونان گفته اند
کالحرص علی الموت فان بر مرگ حریصتر باش تا زندگانی میسر یابد باید که شما که لشکر و حشر هند بهنگام جنگ
مرگ را ساخته و آماده باشید تا غرضیات باید و تا از ننگ زندگانی عاری نرهید به حیات ابدی نرسید
چه هرچند که در دو چیز است یا خود را بتکلف بر سر درخت بردن یا در طلب بر سر دار مردن به دستگاهی مردن
به که زنده ماند به تنگاهی بسر بردن هر که در نام نیک بمیرد هر روزه او در از زنده تازه بود **بیت** جان بنکو کر بپرم
مرا نام باید که تن مرگ راست * وز زندگی در رنج هر روز مرگ بود پس جمله خدم و حشم خدمت کردند و آن کلمات
بر صفحه جان نگاشتند و در آن نهضت و حرکت تمامت ملک ایران بتصرف اولیاء ایشان در آمد و نیک اقبال
ایشان چو آمد **بیت** مرگ در چشم هر که خوار بود * در شجاعت بزرگوار بود **حکایت** گویند که چون کیقباد

قدم بر سریر سلطنت نهاد و بنای عدل و انصاف و صدای احسان و داد و در داد و رایت رعیت پروری بفلک اثیر
برآورد و ایوان معدلت کسری را برافراشت و ملک را بقوت رای ثاقب و نصرت نافذ ضبط نمود و بعد از
عمارت دلها روی در بنای عمارت گلها آورد و بناهای شگرف بساخت و از شعار آن پادشاه بزرگوار یکی
آن بود که مداحان و شاعران را دوست داشتی و با ایشان صله و نعمت ارزانی نمودی و همیشه گفتی که چه چیز
نام این کس در جهان ماند یا ذکر شاعران او دوست داشتی و با ایشان از عمارت و دوم بصله و نعمت داد اول
کسی که دیوان ساخت و طبقات خلق را از خدم و حشم و فضلا و ندما و کشاورزان و ارباب صنایع را از یکدیگر
باز پرداخت و پیوسته فرمودی که خلق باید که بدانند که حاجت ایشان با من کم از حاجت من بدیشان نیست
و این معنی معلوم گردیده که هیچ فوج زنبور و خیل کلنگ بی امیر نباشند بلکه در خورد و کردار کنند که امیر فرماید و از آنجا
نزول واجب دانند که امیر اشارت کند در خلق فرمانبرداری پادشاه دین دار واجب بود زیرا که پادشاه سایه رحمت الله
بود و سبب انتظام امور و مصالح جمهور و کدبست او در اوقات مناسب بجای آرند و از آن بهره بردارند هدیت
پادشاه وقت بوقت **نظم** هر که در بنده که بجای آرد * رحمت سایه خدای بود **حکایت** آورده اند که چون
اسکندر قصد محاربه دارا نمود دارا برای اطفاء نائره دولت و انخاد اشتعال اقبال او سپاه و لشکران و لشکر بیشمار
از عدد بیرون فراهم آورد و جان صوب بنهضت فرمود و چون این خبر بر مسامع اسکندر رسید سپاه فراهم آورد و از
چوب بساخت و استعداد آن کار بپرداخت و رایت جدال او نیز برافراخت نهیبان با اسکندر خبر بردند که سپاه
و لشکر و خدم و حشم دارا زیاده بر سپاه پادشاه گیتی پناه است اسکندر فرمود **القصاب لا یهوله کثرة الغنم**
یعنی قصاب از بسیاری گوسفند نهراسد و شیر از کثرت نخجیر نترسد و خصم هر چند بسیار بود از اندک اندیشی ناپایدار
بود **قطعه** اگر ز آتش از کران تا کران * بود عالمی پر ز رزم بیان
دولت او فنا بکوشش نرهند چنانکه فرموده اند — بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
محال بود که این کار بحواله بر آید — سپاه بیشمار با اندک لشکر جرار قرار بر قرار داد و روی از ستیز بکوی بر گردد
چنانکه در کلام وارد است **کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة** و باید که کسی از نسیاهای سپاه و هجوم دشمن تباه شوش

خاطر کرده و دل بفضل الهی قوی دارد که **بیت** بخت و دولت بکاردانی نیست * جز بتائید آسمانی نیست
چون این سخن آن ملک ابن الجن از روی عنفا و درست میفرمود اثر آن بر صفحه روزگار رفیق آثار دولت او
ظاهر گردید چنانکه آورده اند که بعد از گیر و دار بسیار آخر الامر دارا در خاک و خون غلطید و در آن اثنا اسکندر
بر سر او رسید و او را چون چنان دید سر او را از خاک برداشته در کنار نهاد و فرمود که **هل الذي اصبح اسیرا و امسی امیرا**
این آنست که صبح امیر بود و شام اسیر است این آنست که دیروز نخوت دولت بر در سراپرده عزت او میزد
و امروز دور نگار در عمارت او صرر افتخار بفلک دوار بر می آورد و امروز نهمت دولت بر خاک مذلت افتاد
و از تخت سلطنت بتخته نزک در آمده و از اوج اقبال بحضیض و بال انتقال نموده و این ملکی است که
هیبت جهانداری او بفلک رسیده بود و کیوان از هیبت او دست از شمشیر کشیده و بهرام حسام
انتقام در نیام کرده پای در دامان ادب کشیده بود امروز از دست برد روزگار غدار و زمان ناپایدار
نگار سر چو قار در خاک و خون غلطیده با حلقوم مذبوح و خاطر محزون و قلب مجروح و یکانه کار رفته بوده
نظم زحادثات جهانم همین پسند افتاد * که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم * کسی که تاج مرصع
بجای بر سر داشت * خار زشام در اخشت زیر سر دیدم * تا بر عاقلان زمان ظاهر گردد که بر دولت
دوروزه اعتماد نشاید کردن و بر مال و ملک و عظمت و حشمت نباید نازیدن که بلحظه متغیر شود **بیت**
خدای راست بزرگی و عزت و جبروت * که خالق ثقلین است مالک ملکوت **حکایت** آورده اند که چون
سریر سلطنت و کامرانی بجلوس نوشیروان مزین گردید بر حسب بزرگی و ذکاء و عقل خود بنیاد آن شناخت
و مال خود برادران بر انشا فرمود **الدنیا عاریة و الاضیاف والعاریة مردودة والضیف مرتحل** یعنی مال دنیا در دست صاحبان
بعاریت و ارباب اموال و اسباب بر مثال میهمانانند و بر زیرکان مخفی نماند که عاریتی باز دادنی و میهمان
رفتنی بود و ارباب دانش در عمارت گل سعی ننمایند بلکه در تعمیر دل افزایند **بیت** جهان رباط خراب
بر گذرگه سیل * کمال سر که بنیک مشت گل شود معمور * گوش تا لسلامت بیابی برهی * کمال سخن ممنوعت و سر است
بس و رو * و یکی از کمالات آن بود که با علو مرتبه و کمال جلال خود را فراموش نمود و سید است

که رقم بندگی حسن جان دارد و بنده بر جمیع مراد کامروا گردد و دوا یا فرمودی لا تحملوا کل سا کن ولا تسکنوا کل متحرک
آرمیده را بنبایید جنبانید و جنبانیده نتوان آرامید و این کلام معدن حکمت و منبع نصیحت و موعظت است
زیرا که اگر ساکن را متحرک سازی بناء خود را براندازی و اگر خواهی که متحرک را ساکن کنی نتوانی و خود را ببلا اندازی
بیت کرمی بایدت که خوش خسبی ❊ فتنهٔ خفته را مکن بیدار ❊ کار شوریده تا نشورانی ❊ جهد کن تا که آوری بقرار
و چون آن صاحبقران عادل دل از کار مزدک بد کردار باز پرداخت و آن رایت فتح آیت کیوان برافراخت سر بسجده
نهاد و خدا را شکر کرده و عجز و نیاز و انکسار عرض داشت که غیر از تو که تواند که کاری بدین عظمت و بزرگی بر دست
من ضعیفی که از همه ضعیفان عاجزتر و از عاجزان جهان و اسیرترم برآرد تو آن پادشاهی که فیل را از نیش پشه
در فال و قیل اری و شیر را از آزار مور بغیر در آری و بر ذرات موجودات از قلیل و کثیر عالمی و از کتم عدم بوجود
آوردن توانی و چون سر بر آورد بر زبان آورد که **احق الناس بالتبجیل من قدم من بعد عن التحفظ المحافظه**
یعنی سزاوارترین مردمان بپرستیدن حق عز و علا آن کس بود که او را حق تعالی از همه بزرگتر کرده بود و او را در سپاسگذاری
خود توفیق داده بود و را او راست مردود نموده باشد و از پرستش مخلوق نگاه داشته باشد باید که اینچنین کسی قدر چنین
نعمتی براند و تا الله دوام آیات حمد او را بر زبان راند و صحیفهٔ ثنای او خواند **نظم** گر همه موی سبا زبان گردد
هر زبان صد هزار جان گردد ❊ تا بدان شکر حق فزون گویند ❊ شکر توفیق حق چگون گویند ❊ چون بجود و بیم ...
دیده او ر دوش کرده و راه عدل و انصاف به ید و زنگ ظلام از صفحهٔ ایام بزدود و در معدلت و تا الله تعالی نصفت
سعی بلیغ نمود و تا الله دوام میفرمود **الملک الذی یعمر خزانه باموال الرعیه کمثل من یطین سطح بیته بما یقلع من قواعده**
یعنی پادشاهی که خزانهٔ خود را از اموال رعایا پر کرده اند و از آن آبادان دارد بکسی ماند که از بنیاد بنا گل بردارد و بام
سرا را بیندازد و او را از آن سود مند نباید که ناگاه دیوار کج آسیبی از پای درآید و چون رعیت شکسته شده
به اتلاف کرده بری خزانه بکار نیاید و چون رعیت پریشان گردد از سلطان سلطنت نیاید و جهانداری از او
نیاید زیرا که **بیت** رعیت چو بیخ است و سلطان درخت ❊ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت **حکایت**
ابوبکر گوید که من روزی بر در سرای یکی از خلفا ایستاده بودم که ناگاه خلیفه بیرون آمد و نشست دیگر اکثر

اورا

اورا گرمی دافر بود و دوستی گشاده بد اشت خلق از و گرفته خاطر میبودند و یکی از فضلا در پهلوی من ایستاده
بود گفت که این خلیفهٔ خدا است که ارزاق و آجال ما در قبضهٔ قدرت او نهاده است و طاعت او بر ما فریضه
کرده ایزد تعالی ما را از غضب و سخط او نگاه دارد و چون منصور ببارگاه آمد در وقت خلوت حکایت آن مرد را
باو باز گفتم ساعتی سر در پیش افگند آن گفت که ای ابوبکر اگر این خلق ما را فرمان برند بسبب متابعت و مطاوعت
اهل دوزخ شوند و دوستتر داریم ما از آنکه تمرد و عصیان ما ورزند و اهل بهشت گردند و من ایشان را از برای طاعت
و عبادت خود دوست دارم نه از برای راحت از آنکه تمرد و عصیان ما ورزند و اهل بهشت گردند و من
ایشان را از برای طاعت و عبادت خود و غرض ایشان جهان از برای ما آفریده اند ما را از برای جهان
برگزیده اند **حکایت** آورده اند که چون ابراهیم بن اسحاق عقیلی در مرحله که آنرا هاشمیه خوانند وفات یافت
منصور کجنازهٔ او حاضر گردید و بر وی نماز کرد و جنازهٔ او را بر دوش گرفته تا لب گور ببرد و بر مردم این بسیار
دشوار بود زیرا که منصور در حیات با او بسیار خوب نبود و بد بود و با او هرگز خوب نبسود و در خلوت ابو ...
از او پرسید که امیر در حیات او را دشمن داشتی و هرگز در حق او کرامتی مرعی نداشتی بعد از وفات او این لطف را
سبب چه بود امیر فرمود **والعاقل لا یشمت فی الموت** یعنی هیچ عاقل در مرگ شماتت نکند چه این جام را هر روز
بر کف دیگری نهند و این شربت هر لحظه به دیگری دهند و این نامه در زمانه هر روز بنام دیگری نویسند و این
جامه در ایام جوانان بر قامت یکی راست نمایند و بدن او را مدان سایانید **بیت** سفرهٔ بار کشیده است اجل ❊
قاف بقاف همه را بسر آن سفره صلا خواهد بود ❊ دیگر آنکه لشکر آنکه من در زمان حیات او کلاه عداوت
بر کشتن او داشتم و او مرا افضل خود از آن سفره نگاه میداشت و مرا بر این فیدشت و شمع مرا چون او خضاب نمود
و بلاجملی داشتم من غرض من کحصول موصول بود و این لطف با او مرعی داشتم من چون از خلیفه این شنیدم
و از این شیوه پسندیدم و درین الطاف بر او ثنا گفتم و بر کمال وفا و ذکا او را ستودم **حکایت**
آورده اند که معتصم گفت که روزی من بر پدرم داخل شدم او فرمود که بیا و گردن مرا ملاعب من بفرموده او اقدام
نمودم در آن اثنا نفس رنج در آمد پدرم گفت که من معتصم را از سایر اولاد دوستتر دارم که در کار زیرکی من ...

ونقلات گشت محالی چند اختیار کن تا باقطاع بدو ارزانی داریم اما آن مهلت چنان باید که شراکت را در ان مجال باشد
ومهلت نباشد نفضل پرسید که مراد ازین مشارکت چه باشد فرمود که محل آبادان بود تا پاره وکیل وکاردار او ببرد دیگر
در وجه او بکار رود نه محل خراب بود که هر چه حاصل شود ایشان خود بردارند و بدو چیزی نگذارند بدین کلمه اقطاع فرزند
وقبیله و اتباع وزیر بیان کرد حکایت آورده اند که مروان حمار محمد ابراهیم را بگرفت بردر کوفه چنانچه ذکر ان
سمت گزارش یافته است ودر باب خلفا عبدالحمید که او را وزیر بود مشورت نمود که با او چکنیم ده به پیرانه اندیشیم
عبدالحمید گفت که من مصلحت چنان می بینم که او را از زندان بیرون آورده تربیت کنی و یکی از اقربای خود بنکاح او درآوری
اگر چنان شود که ارباب تجربه میگویند که خلافت به ایشان خواهد رسید و این نسیم دولت در حدیقه آمال ایشان خواهد وزید
باری ترا بمصاهرت وخویشاوندی ایشان در روزگار قدر و مقدار بود واگر آنچنان نبود وآن فرقه فائت بنام صاحب اقبال
دیگر بود هنوز ابرار رسیده بود شایسته از شایسته برخورداری دیده بود ان امیر صاحب او بار را این قبول افتاد
و گفت آنچنین است واما من هرگز تن بدین در ندهم و سر بدین فرود نیاورم زیرا که در روزگار اولیا و عهد اکنون
که مروان زمع شتر فلان را از خود بصورت زنان کرد این زنده از هزار مردان بهتر است و بوسیله مقابله زنانش
با مردان هذر در روزگار گذرانید و زبان اعدا در حیات و ممات بر من دراز کرده **بیت** زیستن چون بکام
خصم بود ❊ مردن از زیستن بود بهتر **حکایت** روزنه شاعر گوید که روزی قصیده در مدح منصور بنوید
گفته بودم که هر بیت از ان مثل در شاهوار ولولو آبدار بود و چون مجلس او درو بر او خواندم او در استحسن افتاد
و حضار آن مجلس زبان بآفرین برگشادند و بعد از اتمام خلیفه فرمود که ای درزنه برادر میانه سه کلمه حکمت و سیصد دینار
مخیر میسازیم تا هر کدام را که خواهی تو بدهیم من گفتم یا امیر حکمت گنجیست لایفنی و ملکیست لایزول و حکیم
مقبول ارباب قبول بود رضینا قسمة الجبار فینا لنا علم وللاعداء مال فان المال یفنی عن قریب لان العلم باقی لا یزال
علم باقیه والجهل عاد ولا یزوی بعد ... ومرا هر کلمه از حکمت بهتر بود از ده گنج شایگان زیرا که آن قیمتی بود جاودانی
منصور گفت اگر چون ترا چنین بود موزه نو در پا مکن که نیکو نماید من گفتم با خود چه کردم صد دینار رفت اکنون
چون ریش را خوب کنی زیرا ریش را خوب بکن گفتم با خود که واویلا دویست دینار رفت الکاه گفتم که اگر حکمت

ارزوی

از روی شفقت بفرماید که تا صد دینار دیگر بیاورند تو انند بود و ان یک کلمه از برای دیگران ذخیره بود زیرا که
مردمان گفته اند که از درخت برومند بقدر احتیاج خوردن رواست و همه را بردن و دیگران را محروم
گذاشتن سزا نیست او را این کلام خوش آمد وفرمود که تا دینار را آوردند و بمن دادند و گفت که تو دیگر باید
که متحمل زحمت نشوی و از برای ما شعر نگوئی و نیاوری من آن صد دینار را برداشتم و راه خود گرفته بیرون آمدم
حکایت آورده اند که چون آن سرحلقه اشرار مروان حمار را بگرفتند و برا وفا هر گردید که از چنگ ادبار
و دستبرد حادثات رستگاری نخواهد داشت کلمه چند از روی حسرت بر زبان راند اول آنکه دریغ از این
دولت که از چنگ ما برفت دوم ظاهری و معاضدی از ما بعدا گرفتند سوم آنکه حیف ازین نعمت بی نهایت که بسبب
کفران آنرا باز ما گرفتند و بموجب ما بکسب ما به نقمت مبدل کردید وای بر من که نظر از مضمون این آیه دانی
... و ان شکرتم لازیدنکم الآیه و از مدلول این کلام درگذشتم **بیت** شکر نعمت نعمتت
افزون کند ❊ کفر نعمت از کفت بیرون کند ❊ و در تضییع احوال خود کوشیدم حیف و افسوس ازین گفت که
از دست دین و بهره مانده و آیه خسر الدنیا والآخرة زبان بر من خوانده آخرت بسبب دنیا از دست
بداده ام اینکه چگونه نظر میکنیم از هر دو محروم و در اخذ مکاری بود قدیم با بسل نام نزد او ایستاده بود گفت که یا امیر
هیچ میدانی که این خلل از کجا در ملک تو راه یافت و این آتش در خرمن امید تو از چه افتاد گفت دقتی دانستم
که نتوانستم **بیت** چون توانستم ندانستم چه بود ❊ چون بدانستم توانستم نبود ❊ و دقتی بر سر کار مطلع گردیدم
که عنان اختیار از دست داده بودم و در ریح دهشار بر خود کشوده بودیم هر که در اعمال و افعال غفلت ورزد و نفسه
خورد را هیچ انگارد و چشم از امور و مصالح جمهور بپوشد و زمام مهام در کف دیگری نهد خرمن امید خود را
بباد فنا دهد و در خرابه احوال و انهدام بنیان آمال خود کوشد و دست خود در زهر نوشد و بدین مصیبت گرفتار گردد
❊ مراحی بین چنین رسوا و فکر خویشتن میکن **مثله** از نقل بر و امثال این مثل آنست که از یاران و مردان
حکام بنساء سؤال کردند که موجب زوال دولت و تغییر سلطنت و تبدیل نعمت شاه چه بود گفت این بود که ما بهوسهای
و تمتع مشغول شدیم و بروزرا و کارداران اعتماد نمودیم و آنکه را طلب بایستی کرد نطلبیدیم و وزرا از مصلحت ما

چشم پوشیدند و منفعت خودرا در نظر آورده فراغت خودرا بر راحت ما گزیدند و کار رای خود پیش گرفته و در کتمان اخبار اطراف کوشیدند و بر رعایا ظلم کردند و ایشان از ما نومید گردیدند و هیبت جوش آمد خود را ربابِ خراج را کار انبار کردند و رعیت دست از هم باز داشته ضیاع نامزروع ماند تا کجا که خزینه تهی شد و مواجب سپاهی در توقف افتاد و پس ازین تاب نیاوردند و چون اعدای ما ایشانرا دستگیر نمودند ایشان مارا بار کذاشته بدو پیوستند **بیت** زرده و مرد سپاهی را تا سر ننهد ✿ دگرش زر ندهی سر بنهد در عالم و چون اعدا اراده جدال ما نمودند بعد از اطلاع برین احوال از مقاومت با ایشان عاجز آمدیم این همه باعث زوال نعمت ما بود و فوق همه آن بود که کار خود را دیگران بار گذاشتیم و دست از مصالح خود باز داشتیم ازان گشته این بر بر داشتیم **حکایت** ابراهیم نخعی گوید که روزی بدیدن مامون ملعون رفتم از من پرسید که بر خوردن شراب ناب اقدام نمائی گفتم بلی گفت که چون اراده تجرع اقداح روح افزای غم زدا نمائی سه چیز از من یادگار و نگاه داشته در عمل آر تا در مجالس و محافل حریف و ظریف و مقبول طبایع باشی گفتم که منت دارم آنها کدامست فرمود اول آنکه تا شراب بر دست گیری اراده مفنی مما روزیم تا تواند شراب از خود دفع مکن چون بدست گرفتی زود کوز ستیم آنکه ته جرعه در پیاله مگذار که آن سبب مخالفت اهل مجلس بود و مولف کتاب مجمع عرفا علیه باستیفه گوید که حاشا که هرگز آل عباس بخوردن شراب اقدام نموده باشند اما چون محل حکایت آنچه در کتب دیده بود نقل میکند و بر ایراد غث سمین اقدام میکند امید که اورا باعتقاد حمدش بر بانتها [illegible] مع من تجید با خلفای ثلاثه ناجیه و تابعین ایشانش محشور سازد **حکایت** آورده اند که چون ابو مسلم سپاه سیاه جمع نموده فرستاد و ابن هبیره با ایشان در مقام مقابله در آمد و بقتل آمد و لشکر اعدا شکست خورده و بعضی گریزان آوردند و چون سفاح بر دولت تا یک خلافت نشست آنکه از ایشان مانده بودند طلب امان نمودند و امان نامه برین مضمون بر حریر چینی محرر کرده نزد ایشان فرستاد که هر که گناه کار بود امان دادیم و از هر که بیگناه بود شاکر گردیدیم و در دل ایشان دیدم که خواهنده دولت ما بود عطا خواهیم داد بدین لطف تخم مودت اعدا در دلهای عالمیان کاشته گردید و مخزن حسد داران ارباب دورو از محبت اعدا انباشته شد و اساس قصر دولت

وسلطنت

وسلطنت ادا استحکام پذیرفت **حکایت** احمد سلیمان گوید که از پدر خود شنیدم که چون معتصم دست از آستین بر آورد و شاهد خلافت را بتصرف در آورد و چنان امر عالم و عالمیان را ضبط نمود که گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و سروران جهان طوق فرمان برداری اورا در گردن جان کردند از حوادث آنکه میان او و طاهر نقار خاطری بود نزد او بخط خود نامه نوشته که مضمون آن این بود که ای طاهر جان که آن غبار و نقاری که در میان ما و تو بود و چون بر مکافات قادر گشتم آن غبار را از صفحه خاطر شستم و آن نقار هوا کرده اما اگر هزار مثال و فرمان از من بتو رسد مشعر بر آمدن بحضرت خلافت باید که آن فرمانها قبول کنی و امتثال آن مثال را محال دانی و بهمند اجابت بدین صوب تا توانی نرانی که من بر خود ایمن نیستم نباید که چون چشم من بر تو افتد خشم من بسرم در آید و از دستم کاری بر آید که دست تدارک ایام از آن قاصر آید و این خط من ترا حجت تا غایی و آنچه مکنون ضمیر من بود بتو اظهار کردم و راه حقایق سپردم و حجت را بپایان بردم **بیت** و هم تو پاک فطرت ناگاه بدید ✿ سری که نهان باشد در پرده اسرار **حکایت** آورده اند که سرکرده ارباب عدوان عبدالملک مروان فرزندان خود را گفت که ای فرزندان من چهار سخن از من یاد گیرید که صلاح دولت و نظام مملکت دران مندرج است و مصالح ملک و ملت بدان منوط است **اول** آنکه مکسی وعده مکنید که نتوانید وفا یا آنکه از دل شما بر نیاید که آنرا بر آورید **دویم** آنکه در کارها که خوض دران آسان و خروج از آن دشوار باشد دران خود را میندازید **بیت** لذتا و یاد گیر جوانا زیو و رو ✿ جائی که نیست راه بدر و دران مرو **سیوم** چون در کاری شروع کنید عاقبت آنرا باید که در نظر آرید و اول آنکه آخر آنرا بمعیار زنید و بمیزان عقل بسنجید و اگر خود از عهده آن بر نیائید با معتمدان صاحب رای و هواخواهان صائب التدبیر مشورت کنید و از فرامین در مگذرید **حی** مرد آنکه چون مبارک بنده ایست **چهارم** آنکه پیوسته ساخته حادثه باشید که اگر واقعه پدید گردد و عیب روا از پرده غیبی بر آرد دفع آن دشوار نماید و عبدالله غیر از صبر از کسی کار نیاید و از چیزی دیگر این عقده نگشاید **شعر** خو بصبر ده که تیت چو محنت کشاده دست تسلیم ما به پیش جابر مدار پای ✿ قبل از نزول حادثه تدبیر آن بساز ✿ پیش از حلول واقعه خود را ادری کشا

[illegible]

حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک عرب چون بر سریر جهانبانی نشست و ملک را در تصرف آورد و در رایت
فرمان روائی بفلک برآورد چندکس بودند از عمال ملک ماضی ایشان را از اعمال کشید و لیکن مواجب ایشان را
برقرار داشت و مقرری ایشان را از مواجب و مرسوم برجای خود نگاه داشت بران شرط که بدرگاه آیند و در رفت نمایند
اما در هیچ کار مدخل ننمایند ارکان پرسیدند که حکمت درین چه باشد که بدست ایشان خدمتی نباشد و ایشان را
مرسوم مقرری باشد فرمود که کار ایشان را من خود سازم و هیچ امری از امور بایشان نسپارم که اگر مصالح مملکت
بکسی گذارم رخنه در ملک خود انداخته بنای قصر دولت خود را از پا درانداخته‌ام و رایت نصرت آیت بفلک
برافراخته را سرنگون سازم اما مرسوم ایشان را مقرر میدارم تا آمدن و رفتن ایشان برقرار بود که معارف و اکابر آلت
پادشاهی باشند و بارگاه شاهان بی ایشان آراسته نباشند حال حضرت سلطان از ارباب کفایت دان که سلطان
همچو خورشید است و ایشان هر یک اختر حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک عجم را خدمتکاری بود که حقوق خدمت بر ذمت
او ثابت کرده بود و سالها دم موافقت او زده و جوانی را در بندگی او بسر آورده و چون پیر شد و ضعف و داعیه
و کسالت در اطراف او پدید کرده و قوت او تمام زایل شد چنانکه گفته‌اند بیت قد خم کند و چهره زریری پیری ؛
درهم شکند صولت شیری پیری ؛ گفتم بیت یا پیری پیر خردم گفت که پیری پیری ؛ ارکان دولت و اعیان
مملکت برای او عرضه داشتند که فلان کس پیر شده است و قادر بر تقدیم خدمت و بدرگاه آمدن متعذر است
وظایف خدمت او خلل پذیرد صواب آن بود که مرسوم او کیوانی حواله کرده شود و او را وظیفه مقرر کرده تا
بنشیند و اوقات بدان بسر برد سلطان چون آن را شنید فرمود که مرسوم او برقرار داشته گردد و دیگری دیگر
از خدمت طلبید که او را از آن معزول کردن تا در خانه نشیند و اوقات بفراغت گذراند بسبب توفیر اسباب
حقوق حق گزاران و خدمتکاران فراموش کردن روا نباشد و این کلام از حسنات ان حسن العهد من الایمان
وارد شده است هر که بنظر تأمل درین نگرد صدق این معنی بروی ظاهر گردد شعر نکوئی کن بسال خود ...
که سال دیگر و دیگری دو خواهد حکایت آورده‌اند که از حجاج بن یوسف شنیدند که او گفته که امیر ...
بر سر مقرر خود استقرار یافته‌اند با هر یک یک دیو فرود آید چنانکه گفته‌اند بیت هر جا که پری رخی است دیوی با اوست

گویند

گویند که طاعت و عبادت در شام فرود آمد طاعون گفت که من با توام و نفاق در عراق فرود آمد قحط گفت من
با توام محنت در بادیه فرود آمد بدبختی و بینوائی گفت من با توام حکایت آورده‌اند که منصور خلیفه قصری رفیع
بنا کرد و مال بسیار در آن بکار برد و چون باتمام رسید بار داد که تا خلق درآمدند و در آن وقت رسولان ملک
روم آمده بودند جمعی از خواص درآمدند و ایشان را با اعزاز در آن محل روح افزای فرود آوردند و بعد از وظایف
خدمت و تقدیم ارسال سلام و تحیت بر محل سرای خود طالب بودند بعد از آن منصور از چگونگی آن بنای
موفور السرور سؤال کرد دار ملک و بعد ایشان استفسار نمود که از همه ایشان در پیش بود زبان برگشاد که این قصر
بس رفیع اما سه عیب دارد منصور از آنها سؤال کرد رسول گفت که اصل زندگی و مادۀ حیات آب روان بود
و در اماکن چون روان در ابدان بود چنانکه در کلام مجید وارد است لمن الماء کل شیء حی و آن درین قصر
نیست قالب بیجان و تن بی روان بکار نیاید و دیگر آنکه خضرت که سبب ظاهری و باطنی است و نظارت که باعث
روح و زیادتی نور و سرور است درینجا معدوم است و محل بدانها مذموم است دیگر آنکه خواص و عوام رعیت در اینجا
مقام دارند و این ملوک را نشاید زیرا که رعیت را اطلاع بر چگونگی احوال ملوک نباید و از دانستن اسرار ملوک
و شناختن ملک بر ملک بسر آید و ایوان سلطنت از پا درآید منصور در بدیهه جواب داد که آب که بخوردن باید
در این قدر حاجت موجود است و سبزه و نزهت و نظارت آن حضرت از برای تماشا بود ما را از پرداخت ملک
و ترتیب امور و ترتیب سپاه و داد رعیت تماشا فرصت نشود بر عیت میان توجه نمائیم و از این باز مانیم و خلل
در ملک و ملت پدید گردد و آنکه رعایا را در میان ایوان شاهان بودن نشاید زیرا که عالم گردیدن ایشان
بر احوال ما اطلاع نباید و ما را هیچ چیز نباشد که از سپاه و رعیت پنهان بود چه ظاهر و باطن ما با ایشان یکسان
بود رسول خاموش گردید اما چون رسولان از ارسال مراسلات و گذرانیدن پیشکش‌ها باز پرداختند حجاب
بارگاه دیگران روز ایشان را بعد از چند روز رخصت انصراف عنایت فرمودند و بعد از آن منصور امر فرمود تا ابروان
جدول ایوان برشکستان درآمدند و از آن انواع ریاحین و اصناف اشجار رویانیدند و انهار
باطراف پدید کردند و حیاض بر مثال چشمه حیوان مرتب داشتند و از آن سبب چند هزار درم اخراجات

زیادتی حواس

واقع شد در عایا از ان قهر بر کردید منصور گفت که از امروز باز با خود قرار دادم که دیگر با رسول سخن نا اندیشیده
نگویم بیت سخن دان پرورده پیر کهن ❊ بیندیشد انگه بگوید سخن ❊ مزن بی تامل بگفتار دم ❊ نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
حکایت آورده اند که چون رایت سلطنت معدلت آیت انوشیروان ارتفاع یافت و ملوک جهان
و سلاطین روزگار را که بر ذوی المقدار که بخدمت آن مملکت مدار آمدند و سر بر خط فرمانبری نهادند و گردن بطوق
بندگی او دادند وقتی چنان اتفاق افتاد که رای هند و خاقان چین و قیصر روم در حضرت آن والا نعمت حاضر بودند
و در هر باب سخن میگفتند و اسب تیزگام کلام در میدان وسیع و عرصه فسیح بیان میراندند تا قیصر از خاقان
سوال فرمود که ترا از همه اعمال و افعال چه خوبتر نماید و در نظر کیمیا اثر تو چه خوشتر آید گفت که من از ان هیچ چیز دوستتر
ندارم که حاجت حاجتمندی روا سازم و آنرا مبان نوازم و خاقان در مقابل آن از او پرسید که در ضمیر منیر شما
چه چیز نیکو نماید و بنظر اعتبار شما چه چیز درآید فرمود که من هیچ چیز از ان دوستتر ندارم که از جرایم گناه و گناهکاران در گذرم
و انرا مبان نوازم و خاقان در مقابل این از او پرسید که در ضمیر منیر شما چه چیز نیکو نماید و بنظر عالی خط عفو بر جریده
اعمال ایشان کشم و کردهٔ ایشان بر ایشان نگیرم و معذرت و استغفار ایشانرا بپذیرم بعد از انکه از ایشان کمال رنجیده
دیده باشم و خشم کشیده که حق عز و علا در کلام مجید صاحبان این شیوه رفیقه را ستوده الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
و از رای هند بعد از ان سوال بر همان سوال نمودند آن فرخنده فال گفت که من آنرا خواهانم که چون شب در هوم
سر بر بالین در بستر راحت و مسند استراحت تکیه نمایم بیگمان از لطف و رحمت و شفقت سلاطین من
فراغت و نوم راحت باشند و جان از هیبت من لرزان چون بید باشند و ما را ای در خواب
باشند و دست بر خاطر نهاده دل ارباب صلاح را برانگشت فساد نخراشند پس باتفاق از سر حلقه ارباب وفاق
مالک مملکت عرب و عجم و عراق انوشیروان عادل باتفاق سوال کردند که خسرو جهان
ازین جهان و اعمال و اقوال در ان چه دوستتر دارد و بچه چیز رغبت نماید آن فرخنده فال
در جواب فرمود که هیچ چیز نزد من بهتر از نکوئی نباشد تا در جهان بهم نزنیم و این کلمه معدن حکمت و منبع
چنانکه زبان معجز بیان رسول عالمیان بدان ترنم کرده الخائن خائف یعنی گناه کار و ظالم و بدکردار

همیشه

همیشه ترسان باشند و بعضی از ارباب حکم گفته اند که آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است و گویند که روزی
بعضی از ندما از او سوال کردند که زندگانی چیست و همتای او چه تواند بود و نه از زندگانی چه چیز بود آن پادشاه
صاحب اقبال در پاسخ آن سوال زبان مقال برگشاد و فرمود که زندگانی توانگری بود و او را کفن نیکنامی بود و بهتر
از ان بهشت جاودان و روضه رضوان و حوران و غلمان باز از او سوال کردند که مرگ چه باشد و همتای او
چه بود و بهتر از و چه چیز تواند بود فرمود که مرگ بی بضاعتی است و مثل او بدنامی و بدتر از ان دوزخ و عذاب
نیران و سخط پادشاه دو جهان بیت ثروت و نیکنامی اندر جهان ❊ حاصل عمر و زندگانی دان ❊
تنگدستی و زشت نامی را ❊ ای برادر تو مرگ ثانی دان ❊ بهتر از اول و بتر ز اخر ❊ جنت و نار جاودانی دان
حکایت در اخبار ملوک قدیم آورده اند که چون اردشیر که ملک عجم بود با قیصر روم مد و سبب مصاهرت
کرد چنانکه دختر خود را که دری برج جمال و خوبی بود با پسر او داد و دختر او را که در درج صفا و دریا و گنج در لال
از برای پسر خود خطبه کرد و بسبب این مصاهرت در میان ایشان مصادقت در کمال بود و روز بروز آن
تعهد و محبت افزود و ترقی مینمود و روزنامه پیغام و سلام بر سبیل استمرار بندی و در هیچ امری بی مشورت
یکدیگر خوض نکردی تا وقتی حضرت قیصر رسولی فرستاد و پیغام داد که غرض از زندگانی و تعیش این جهانی فرزندانست
مقصود و زبدهٔ حیات ولد است و برابا و اولی آنست که او را بخانمان بزرگ پیوند دهد و بعد ازان برهان
او مشغول شود و بعد از آن از ذخایر و دفاین و اجناس و اصناف و انواع نقود و اموال و اسباب از صامت
و ناطق چندان فراهم آرد که بعد از پدر او زندگی بفراغت گذارد و بضیق معاش و عسرت گرفتار نباید
من نیز برای فرزندم از خاندان بزرگ دختری گرفتم و او را بخانمان اصیل نجیب مواصلت نمودم و از ذخایر و
تجملات و دفاین نقود و از زر و سیم و غلام و کنیز چندان فراهم آورده ام که بظن من بعد از من او دشواری
نبیند و اگر بال احوال پسر بود از ان جانب رای عالی در حسن اعتقاد و لطف و رعایت فرزند
برادری و شفقت و مهربانی چه تقصیر کرده است اما چون رسول وظایف خدمت در بارگاه آن خدیو
والا همت بتقدیم رسانید از گزاردن پیغام هدیه چاره ندید آنرا در کمال رفق و مدارا بیان کرد قیصر

بعد از استماع این کلام بخندید و فرمود المال ظل زایل و الملک عرض ذاهب عاقبت یعنی دنیا معشوق بیوفا است و ثروت دولت
غدار نعوذ بالله اگر اقبال دولت باد بار گراید و بنیان سلطنت از پای در آید و عزت دنیا بذلت بدل گردد
و رفعت و جبروت و فرمان فرمائی و جهانداری بفرمان برداری و درشتی منتقل گردد مال و ثروت بکار نیاید
و اموال را بجبری کس برندارد و ثروت را بشیرینی عیاران عقل و دانش برندارند و از سپاه و عدت
هیچ مقصود بحصول نه پیوندند و از نعمت و جمعیت هیچ غرض بوصول نانجامد و خردمندان لیاقت گذران د
با دوران اعتنا ننمایند اگر بر حسب شفقت و عاطفت درباره فرزند خود استماعی داشتی اولا از مکارم اخلاق
و محاسن شیم عاری و عاطل نگذاشتی و ثانیا جوهر او را بتعلیم کمالات ابواب اقبال بر او گشتی مثنوی کوش که گر هیچ
نیرزد و جویزی ... کسب کمال کن که عزیز جهان شوی ... داد بر قد تو منصب شاهی که در دنیا وسیله مملکت و دوام
و دولت بودی و در آخرت سبب نجات و در جایت مغفرت گشتی شعر میراث پدر خواهی علم پدر آموز ...
کاین مال پدر خرج توان کرد بیکروز حکایت آورده اند که روزی عبد الملک بن مروان در قصر خود
بگشت و باطراف نظر میکرد تا بدبستان فرزندان رسید مودب ایشان را طلبید و گفت که بر ما فضل و ادب
و علم و هنر پوشیده نیست و در این احتیاج بتعلیم نداریم ایشان را راستی آموز و در حوصله رحم کوشیدن و دوری گزیدن
ورزیدن و از عادت و خوی بد پرهیز کردن اد ایشان را تعلیم کن و ایشان را در علانیه بزرگوار و گرامی دار و در [illegible]
خوار و ذلیل انگار و بوقت حاجت ادب کن و به نسب و حسب و شرف مرتبه ایشان منگر شعر
پادشاهی پسر بمکتب داد ... لوح سیمینش بر کنار نهاد ... بر سر لوح او نوشته بزر ... جور استاد به که مهر پدر
و ایشان را تعلیم ده که چون چیزی خواهند در آن الحاح نورزند و در چیزها بسیار ننگرند و فرو برند و اگر یکی
از ایشان چیزی خواهد بخل به اظهار خود ننمایند و ... شیوه خود نمایند و [illegible] عبد العزیز پادشاه
خودنگاه کرد و او کودک بود در پهلوی ادب نشسته بود و در او بسیار نظر کرد و بعد از آن گفت که چنانچه می بینم
که این کودک دل از طعام و دنیا بر دارد و سر مراد جیفه کشیفه در نیارد و بعد از آن روی بفرزندان آورده فرمود
که اسباب طلب دارید که سلطان جابر ستم خوانند از شما گرفتن پرسیدند که آن کدام است [illegible] ایشان

که دانش

که دانش و ادب زیرا که مال در معرض زوال است و فضل و هنر وسیله حصول امال و اقبال است بیت
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ... که نصیب دگران است نصاب زر و سیم حکایت آورده اند که ابن
عباس و هفت کس از کبار صحابه در مجلس معاویه ملعون حاضر بودند آنمرد گفت که کمال را از دنیا هیچ نصیب
نیست اگر بطلب و بجامع خوی کرده باشد و بدشواری تن در ندهد زیرا که سپهکاری بد دشواری از پیش نرود
و بجاهل و تن پرور بجائی نرسد مثنوی شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ... که چند سال بجان خدمت شعیب کند
و بخیل بازنگانه نباشد و حاسد راحت نیابد زیرا که دایم در غم بود و آن مرد و از حالت خود مطلع بوده
زیرا که غیر از بخل و حسد بر چیزی دیگر اقدام ننموده و حسود را رهائی از غم و الم غیر از مرگ نباشد و مراد من غیر
از مرگ از چیزی دیگر بر نیاید و چون کاری صعب پیش آید تا آن را بحیلت از پیش بردارید و دیگر از خود باز دارید
که اگر به [illegible] رسیده دران هلاک گردید و هم از گفته اوست که چهار خصلت در من بود که من بدان خصلت
بر حضرت امیر بیهان فرخنده فال صاحب اقبال غلبه کردم اول آنکه امیر المومنین علی راز خود را
پنهان نداشتی و من سر خود را هرگز با کسی در میان نمی آوردم دوم آنکه قبل از وقوع حوادث در دفع
آن [illegible] بکوشیدم چنانکه گفته اند شعر علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد ... تا سیدی که دستار کرد [illegible] سوم
[illegible] سپاه و را بدست آورده چنان کردم که همه مطیع من بودند و آنجناب را اعیان و اشراف [illegible]
آن [illegible] عالم ترتیب رواداشتندی چهارم آنکه من با قریش ملکه با سایر سپاه و حشم گشاده
رودی بودم و [illegible] از آن خلاصه چهار ارکان گریزان شده روی بمن می آوردند بدین چهار خصلت
بر حضرت امیر المومنین غالب آمدم بر قاری عاقل احوال این نفس خسیس مخفی نیست و من ناظر [illegible] علانیه در کار
[illegible] شعر ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی ... من نگویم که کنون اهل خود تو بگو [illegible]
حکایت آورده اند که شاپور بن اردشیر که از ملوک عجم دار باب هم بود پسر خود را ولیعهد کرد و او را
از قوانین ملک داری و فرمان روائی نصیحت چنین تلقین کرد و فرمود که ای پسر پادشاهی و سلطنت جان روش
کبر و کمال [illegible] تو آسوده بود و باید که اگر یکی را صله دهی با ادب فرمانی آن باید که در مجلس تو نباشد

که ساعیان فتنه در چشم تو بزرگتر نمایند و بزرگترین عیب ملوک آن بود که در مثال حاجب استقلال روا ندارد
و از رجوع و معاودت باک ندارد و چه مرد با حزم باید که مشک چه بجزم نه هر کردار جهاندار باید که از مصلحت خالی
نباشد و از هر چه فرماید باید که او را به عقیده چنانکه پادشاه نباید که بدی کند و نشاید که بدی فرماید و چون هر
که این پند را بود این مواعظ و نصایح را صحاف مود و اقتدا و تقبل بدین اشارتها نمود رایت ملک و دولت او
در کیوان بگذشت و آثار مآثر او بساط ذکر دیگران در نوشت **حکایت** در تاریخ ملوک عجم آورده اند که یزدجرد
بهرام هجده سال پادشاه بود و عالمیان را درگاه او پناه بود و او را اهم کردار کریمان و گفتار حکیمان داشت
روزی در مجلس منصور ذکر او میرفت یکی از ندما گفت که او را لطایف کلماتست که آثار عدل و انوار کیاست
از هر یک ظاهر و واضح است و با هر دلایح و مرا از آن چهار کلمه عظیم پسندیده است **اول** آنکه میگوید که پادشاه
عادل آنست که زمانه بدو گوش کند و پادشاه ظالم آنست که روزگار را بدو گوش کند **دویم** آنست
که میگوید چنان باش که گویند روزگار با چنان مردی بزرگوار وفا نکرد و چنان مباش که گویند روزگار
با چنان مردی بمقدار چرا وفا کرد **چهارم** آنست که چنان باش که اهل روزگار ستایش کنند **پنجم**
آنست که گفت چنان باش که چون بمیری برهی نه چنان باش که چون بمیری برهند **شعر** با همه خلق جهان
گرچه در آن ❊ بیشتر گره و کمتر برهند ❊ تو چنان زی که چو رفتی برهی ❊ نه چنان زی که چو میری برهند
حکایت آورده اند که در زمان پرویز یکی از عمال بسبب کثرت مال و زیادت اموال فروزانی کوه
راه داده بود و بموجب **سکر النعمة اشد من سکر الخمر** خود بزرگ و دوری راه داده بود و کبیرا اکبری
و همه اهل روزگار را بدکاری انگاشت و گویا از این خبر نداشت **شعر** عجب است نزد که برکشیدن خود را ❊
و ز مردم و هر بزرگ دیدن خود را ❊ از مردمک دیده بباید آموخت ❊ دیدن همه کس را و ندیدن خود را ❊
پرویز را از آن خبر کردند مثال با حضار او نوشت او در آمدن توقف نمود و تعلل بدان کرد که بسبب گرانی اندام
حرکت برمن دشوار میشود و از من آمدن بدانجا نمی آید پرویز فرمود که ما حرکت یکعضو از اعضای تو آسان بخودیم
و مباشرت اعضای ترا احمد ... فرمودیم پس فرمان داد تا سر پر غرور او را بحضرت آوردند و گفت که هر سری که در

مطاوعت و متابعت پادشاه بحرکت در نیاید به تیغ سیاست از پای در پای آید چنانکه گفته اند **ع** هم در سر آن رود که
که در سرداری **حکایت** آورده اند که روزی قبل از آنکه پرویز را شیرویه مخالفت کند و بر او بیرون آید و فساد
و عناد و طغیان و عدوان را لازم داند شیرویه را نصیحت میکرد و رسوم سلطنت و جهانداری می آموخت و فرمود
که ای پسر نعمت بر لشکر فراخ نباید کرد چندانکه از ملک مستغنی گردند و نباید چندان تنگ گرفت که نومید شوند
و آنچه دهی بموعده و شفاعت دهی و نباید که با آنکه خدمتی ظاهر کرده بود انعام روا داری و ...
و عطا به ارزانی **حکایت** آورده اند که چون پرویز بر سریر جهانداری استقرار یافت و دولت و دل
و مملکت و جود ما در تصرف محبت شیرین در آورد و آن را فرمان فرمای آن بلاد کرد و زمام مهام و مصالح
آن ممالک در کف با کفایت او نهاد و عنان اختیار آن دیار بدست او داد **شعر** چون لشکر عشق در برابر صف زد
عقل آمده حیرت کف خود بر کف زد ❊ در وادی عشق شیخ صنعان چو فتاد ❊ زنار ببست و نار در مصحف زد ❊
روزی یکی از خواص از روی اختصاص از او سوال کرد که شیرین را چه دوست داری گفت کس هرگز از کس این سوال
سخن محبت بمرتبه ایست که بو که داری آنرا کم نشاند و نیکوئی آنرا زیاده نکند و وصال دائمی آنرا خوشتر نکرد
و هجر ابدی از دو نومیدی نگرنیند و تلخی فراق که زهر مرارت از زهر مرگ در پیش است آنرا ننوشاند **بیت**
عشق ... است که گر بر جگر کوه نهند ❊ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند **حکایت** آورده اند که چون
خلافت سلطان سپهر طغیان و عدوان عثمان بن عفان علیه اللعنة والنیران بیشتر از دیگران بود و آن روز
که اکثر وجوه بشکوه بر آن فرقت بیعت کردند مسجد درآمده بر منبر بر آمد تا قوم را خطبه گوید بعد از ادای لفظ
حمد هر چند که سعی نمود بر ایراد کلمه دیگر قدرت نمیتوانست نمود و آنچه در خاطر داشت در بیان آن عاجز بود
و دهان آن بر او بسته گشته سر رشته اختیار از دست بداد بعد از آن روی بحاضران آورد و گفت که ابوبکر و
عمر از برای این مقر کلام را ترتیب میداده اند و بعد از آن بدین محل بر می آمده اند و در سلک تقریر
در می آورده اند شما را امعند دردارید که تا اند شنیده بودم و تنها این نموده بودم ولیکن احتیاج شما با امام
لا اول زیاده وارد آنست که امام صاحب کلام در واقع کسی که قدرت بر ایراد کلام مربوط و معقول نداشته باشد

اما بیزدادرا که بر افصح فصحا وابلغ بلغا که قائل خطبهٔ شقشقیه وغیره بود مقدّم دانند وحال آنکه دران زمان بر بیان

حقانیت فصاحت بوده و دیگر ازاکه برفرموده **نظم فارسی** امام اوست که واثق بقول خود باشد چراغ

عاریت از دیگری نگیرد دام **انچه از اقوال ازان بیکوچها نیست فیه** دهم ازان رسیل ارباب طغیان روایت کرده اند که

او گفت هر که در ایام جاهلیت و اسلام سرود گفته ام و سخن دروغ بر زبان نرانده ام و حرام نکرده ام و

بجام رضا نداده ام و دست بحرام نیالوده ام و ارتکاب این اعمال بجهت ثواب یا از بیم عقاب و عید آن

نموده ام و اما از زدی علم و مروت گرد این اعمال که دران روا نداشته ام هر عاقل زیرک بر هر غبی مخفی نماند

که بناحق دعوی خلافت کردن و سورهٔ آل عمران تا آل مردان نوشتن و خودرا با وجود وصی در ذالت و

سبب و خست و طهارت مولد بر بهترین اولاد آدم مولود و در حرم مستجمع جود و کرم که سورهٔ هل اتی واه و انه

انما ولیکم الله و لالت بر علو رفعت او کند تفضل بودن و حق حضرت خیر النساء را باز درکردن که رسول فرمود

در حق او **الفاطمة بضعة منی من اذاها فقد اذانی** انها در دروغ و بهتان و غضب و طغیان نموده **شعر** دروفا و مرد آن شاه

هرچه گویم هزار چندانست ✽ مؤلف کتاب گوید که هرچند که لطایف کلمات ملوک که مستند است بالهام الهی و فرایض

نامتناهی دارا از روز بازگر لباد سلطنت مملکت را فراشان قضا از برای سلاطین مبسوط کرده اند

پادشاه را وزیری صاحب تدبیر و مشیری کامل فاضل روشن ضمیر باشد خداوند خواجه جهان و دستور ممالک

ثانی آصف سلیمان مطلع خورشید تایید ربانی نظام الملک قوام الدوله ملک ملوک الوزرا فخر الدوله

والعظما ابوالمفاخر والمکارم محمد بن سعد الجنیدی موجودست لاجرم رای صائب او درای رای شاه جهان آرا

مملکت کشایست و آثار انوار معدلت وزیر عالم آرایست **شعر** ستوده آصف ثانی نظام ملک جهان ✽

که سوی حضرتش از فضل حق درود آید ✽ زبان حسودش بد انچشم عرفه شود ✽ که زین کمینه روان بر حضرتش درود آید

باب نهم از ابواب بیست پنج کلمات از هم ارکان الصاحبا

اربعة از کتاب جامع الحکایات در سیاست ارباب دولت و سلطنت و ملک بعقلاء عالم و اولیاء بنی آدم که طالبان

کونات در بدیهٔ ممکنات باشند مخفی نماند که سکون حرکت سپاه فتنه در حرکت شمع پادشاهیست و عقیده ایشان

دملک

و ملک در نظم جهان با شمع برابر است و انطفاء نائرهٔ آشوب در اجراء آب شمع رنگ نیلوفر فام ملوک تعبیه شده و ممالک

عالم قلاده چند شمشیر سیاست است و تا کسی جان را سپر جان نسازد با عروس دنیا با وجود دوستان آخرت نزد مواصلت

نبازد و شطرنج مقابله نبازد و آنچه حضرت سید المرسلین محمد مصطفی فرموده **لولا السلاطین والملوک لاکل بعضهم بعضا**

یعنی اگر سلطان نبودی آدمیان یکدیگر را بخوردندی و اقویا ضعفا را بسر حد هلاکت رسانیدندی و ضبط ممالک

ملوک جز بواسطهٔ سیاست نتواند بود **حکایت** آورده اند که روزی یکی از ولات جور بر منبر برآمد تیغی کشیده

و قرآنی گشاده در دست داشت بعد از خطبه بر زبان راند که میگویان شما را این کافی است یعنی مصحف آنگاه گفت

که بدان شما کم الذین برب نیابیه و اشارت بتیغ کرد آنگاه گفت که ای قوم شما را از نا کردن سلطان بیش از ان باز

دارد که بقرآن یعنی از سیاست پادشاه بترسید و گرد فتنه نگردید و گرد فتنه بر نینگیزید و اگرچه در قرآن خوانم قلم

که مساقبت ولات لازم است اما ممنوع بودن از ایشان نیز از لوازم است چنانکه ارباب سخن در سلک نظم درآورده اند

نظم در خلق جو نیشه بچشم حرمت نکرد ✽ از عرصهٔ دهر گرد محنت نبرد ✽ گر شمع سیاست سلاطین نبود ✽

در عالم فلک آب خوش کس نخورد **حکایت** آورده اند که شاپور بن اردشیر که ترتیب سیاست او داده و این بنای

محکم او نهاده در انشاء وصیت نامهٔ اولاد و امجاد چنین درج کرده که ابقر زمان جبابرا امین نتوان داشت تا بنیان

ایوان نرسند و کهن سیبت تو نهرا سند آن فساد که از ایشان ناشی گردد اندازه ندارد و تقریر آن بهیچ عبارت میسر نگردد

و تدارک آن هیچ پادشاه را ممکن نگردد و هرگز صلاح کار رعایا پدید نگردد تا فساد عوام انقطاع نپذیرد و جهانیان

در زمان امان در زه که ندو توانند گذرانیده که ارباب فتن غایب و از سلطان زمان خایف و از سیبت او حاضر

باشند و از وقایع تیغ آبدار خاکسار شوند **بیت** مشکل زنند که صدساله جور و ظلم ملوک ✽ به اند و در دره شر عام و فتنه

و عوام **حکایت** آورده اند که منصور که قاعدهٔ دولت آل عباس را از رای جهان آرای او استوار کرد

و این اساس دودمان که منقلب سیل و بیماران داد کرگون نمیتواند کرد او بناد و جون از حرکات ابو مسلم که کلید

در این فتنه بوده است و بجهت یاری او دولت این طایفه پایدار گردیده و لابد مخالف مشاهده کرد

جانب حزم را مرعی داشته و در رعایت محافظت دقیقه فرو گذاشت ننمود و او را از بر داشت اولیاء دولت

را باد دعوت فراهم آورد و در تمهید ابطال عذر او فصلی پرداخت که ابلغ از آن نتوانند بود و در آن اثنا
فرمود که حق تو ما را لباس عزت پوشانیده است که دست روزگار آن را از بر ما برنتواند آورد و ما را بسعادت اقبال
مخصوص کرده است که هر که با ما مجادله کند یا مضایقه روا دارد حکم میان ما و او تیغ تیز بود و این که ابو مسلم
دست در مضایقه بازده و جان را در فراغبال و ترفه احوال ما موزون داشته و از دیگران جهتها برای ما
گرفته بشرط آنکه هر که قدم از فرمان بیرون نهد و منقاد اوامر و نواهی ما نباشد و جز بدولت ما که زمانه مدار
افتخار دارد التجا نماید و در هوای وفای ما ظاهرا و باطنا و سرا و علانیة خود را یکسان ندارد قتل او مباح بود
و تیغ آبدار ما دمار از وی برآرد و چون ابو مسلم در مخالفت آن مبایعت کوشید و آن شروط را بجای نیاورد
و نقض بیعت بغایت رسانید اگر چه او در سوابق و سوالف ایام ما را خدمات لایقه کرده بود و داد ابر دست
دولت ما حق [illegible] که لازم بود ادا آن جمله مرضا را که در اقامت حد شرع بروی تقصیری نکرد و حسن عهد
قدیم مانع گشتا آن لئیم نباید چون خون او مباح شده بود و اگر معفو داشتی بسوابق خدمت او التفات
افتادی و آن خون بزیر پای درآمدی فتنه برخاستی که فرو نشانیدن آن مقدور نبودی و آتش اشتعال
درگرفتی که اطفاء آن جز بزلال امواج سنان دست ندادی **حکایت** آورده اند که حجاج را
بامارت بصره و عراق رسید و بلاد بتیغ آبدار ضبط کرد و هیبت خود در قلوب متمکن کرد روزی با خواص خود
گفت که مرا مردی می باید که او را بنیابت خود ارزانی دارم تا در دیوان مظالم بنشیند و انصاف خلق بدهد
اما مردی باید کم سخن و درشت رو و کامل و صاحب دیانت بود و در احکام سهل و محابا و مداهنه روا ندارد و تشبه
بزرگان در کاری که واجب بود خوار دارد و چه اگر بشفاعت خلق التفات کند پای ما فرو گذارد و حشمت
از میان بردارد و هیبت از دل خلق برود گفتند که این کار عبد الرحمن بن عمرو تمیمی است و با خبار او [illegible]
داد چون حاضر شد شغل با او عرض کرد و او گفت که من این کار را آنگاه قبول کنم که دست [illegible]
از من کوتاه کنید و مرا مطلق العنان گردانید تا اگر فرزند تو خطا کند او را سیاست کنم حجاج گفت که [illegible] کار
تو ناشایسته پسر خود را بخواند و گفت اگر این که قرة العین من است و ثمرة الفؤاد و آرام جان و روح و

ردان من است و در ایام نیابت این مرد خیانتی کند من از وی بیزارم و او را تو باید که در معرض سیاست درآوری و
اگر من از تو دمار برآرم بدین نسق و نظام بود که در مدت حیات او دست تطاول ایام از تحرک آن بنیان عاجز
بود **حکایت** آورده اند که چون سریر سلطنت بوجود انوشیروان زینت گرفت و او بران مسند
ارجمند قرار گرفت امر کرد تا در اطراف ممالک او ندا کردند که آدمی بنای است که بانی آن خدا است عز و جل
هر که آن را از پای درآرد در بنای خدای سعی نموده بود و این منازعت بود با آفریدگار پس قرار داد که جز بفرمان
او هیچ آفریده را نکشند و اراقت خون هیچ آفریده جایز ندارند مگر در حرب و جدال و منازعه و قتال
پس هر که بر کبیره اول بار اقدام نماید او را محبوس باید کرد یا از حوالی مملکت بیرون کردند بعد از آن هر که کبیره
اقدام نمودی بعد از تادیب اصرار کردی سه نوبت آن علامت از وی پدید کردندی بر جبین او داغی کردندی
[illegible] ولایت او را بیرون کردندی و هر که با آن داغ بودی نزدیک ولایت او [illegible] و چنان
اتفاق افتاد که فغفور چین در سیاست هم برین جمله بود که گناهکاران چین را داغی نهند تا مردمان از ایشان احتیاط
کنند و با او مخالطت نکنند تا اموال و اسباب و اعراض ایشان مصون ماند **حکایت** آورده اند
که پادشاهی بود در طبرستان بصفت معدلت موصوف که از اقربای او که نزدیک او از همه در
حشمت بود و نعمت و ثروت از همه بیش بود یکی روز از فرط استکبار خود متغیر گردید او در اثقل آورد و ملک را
[illegible] خبردار کردند ملک [illegible] بود تا او را بدست خصم او دادند پس خصم نزدیک او رفت و گفت ای امیر
من در این قصاص با تو هیچ مضایقه ندارم و در رضای آفریدگار نزد من بر رضای اقوام راجح است مقصود
[illegible] خصم کریه [illegible] او را ببخشید و بدیت راضی گردید **حکایت** آورده اند که در [illegible]
[illegible] بود [illegible] و داد [illegible] و او را اتابک بن سعد بن زنگی نام بود و او مردی عادل و سایس
بود و زمان او از گزیده ترین ازمنه بود آورده اند که در فارس یکی بازار برده فروشان گذر کرد و در کنیزکان
ماه پیکر خورشید منظر که در معرض بیع درآورده بودند نگریست و بر یکی از ایشان شیفته گردید با لیکه [illegible]
و دل از محبت بر دوستی بنهی و خاطر از عشق مالامال و این محبت را [illegible] میخوانند **بیت**

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار ❊ عذرم بپذیر و جرم بچشم کرم بپوش ❊ با خود اندیشید که حیله باید کرد
تا بدان بوصال رسید نزد صاحب آن کنیزک رفت و او را بدویست دینار زر جعفری بخرید و چون او را
بخانه آورد بحسب شرع در ملک او قرار گرفت او را آزاد کرد و بنکاح خود درآورد و بعد از آن خداوند آن
کنیزک را گفت که من مرد مفلسم و بدین گونه غرض خود حاصل کردم و مقصود را در کنار آوردم و مطلوب را در بر
گرفتم اگر کرمی کنی و از سر قیمت این جاریه درگذری از امثال کریمان در نشاید و اگر مطالبه نمائی تن بحبس
و تعذیب داده ام ع هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ❊ آن بیچاره او را الحاحی بر دو مطالبه نمود
و بحکم قاضی او را محبوس کردند و کنیزک را بحکم شرع نزد او باز داشتند ماجرا بسمع آن ملک دادگستر رسید
فرمود که اگر این کار را تدارک کرده نیاید همگنان را هوای هوس چنین حیله در سر آید و ارباب تمادی بر دست لئام
استیلا بیابند برآورده که اصحاب تدابیر بر تدارک آن فرو مانند پس فرمان داد تا آن زن را در گردید و جنید
روز تن او را بر راه گذار بکشتند تا دیگری بر این حیله نگردد و دست بسوی چنین عملی نبرد محمد عوفی گوید
که مثل این در زمان سلطان کریم قطب الزمان وقوع یافت دانشمندی که او را نام شرف بود و ...
همگنان نیز صاحب شرف بود و این داعی او را دیده بود و او بمثل این تزویر اقدام نمود و بدین حیله ...
خود جاریه درآورد و مدتی در حبس قاضی بسر برد تا منتها آن خبر بدان سلطان والا گهر بردند و ...
جان فرخنده فال صاحب اقبال عرض بودند فرمود تا بهای آن کنیزک از خزانه بدادند و آن دانشمند را
از حبس برآوردند و فرمان داد تا آن دانشمند یکبار بانواع نکال و مطبخ سقائی کنند و هیزم بر دوش کرده
و آب کشیدن مشغول بود چون یک هفته برین برآمد ناگاه بنزد شاه درآمد و سلطان را بر او رحم آمد او را ...
بلیه آزاد کرد و بتشریف فاخر او را بنواخت آخر بمیمن دولت آن صاحب سعادت بمقصود و مطلوب خود ظفر
کرده **حکایت** آورده اند که چون حجاج بکوفه رسید روز اول که داخل شهر شد برقع بر رو فرو گذاشته
بود و طیلسانی لطیف بر سر افکنده او را صورتی کریه و منظری قبیح بود و هیأتی حقیر داشت و چون بدان هیأت
و صورت بر منبر برآمد خلق از او عار آمد و با یکدیگر گفتند که این والی از در محرقه است و در بیهیچی از اهل جهان

درس است

درشتی استخدام فتنه و آغاز فساد نمودند که ناگاه حجاج خطبه آغاز کرد بعبارتی فصیح و بعد از حمد باری تعالی در بیان ریاست
و سیاست فصلی پرداخت که دلها را در اضطراب و روانها را در ایشان لرزان ساخت و در آن اثنا فرمود
که ای مردمان بدانید که آفریدگار تعالی جلت عظمته هر قومی را والی فرستاد و بر زبان او ایشان را بیم و امید پیغام داد
و من سرهای بعضی از شما را چون میوه پخته می بینم بر اشجار ابدان شما که محل چیدن آن رسیده و اگر سر از خط طاعت
و فرمان مانپیچید بر رهید و اگر در دماغ شما نخوت و مخالفت است از جلادی کسی که سیل آرزو جوی خون در مسجد
روان کرد از سیاست او جمله خلایق در حجاب شدند و از هیبت او هر کس بکار خود مشغول گردیدند و بدان
یک سیاست که آن بعاقبت و بدعافیت گردن فتنه و فساد بکلی منقطع گردید **حکایت** در عهد دولت
و زمان سلطنت سلطان ماضی غیاث الدنیا والدین آورده اند که چون سلطان سیف الدین در مصاف
غزان شربت شهادت چشید سپهدار او سعی نمود تا هر دو پادشاه که غیاث الدین و معز الدین باشند
بر سریر جهان داری برآیند و ظهور دولت ایشان از خلوص نیت آن صاحب سعادت بود و چون دولت ایشان
ارتفاع گرفت و خورشید دولت ایشان پرتو اشراق بر اطراف آفاق افکند سپهسالار خواست تا ایشان
را ... داد و در میانه پادشاه بوده و مملکت تمام در تصرف او بود تا آنچه خواهد کند و چون آثار قدرت
در ایشان پدید داشت که ایشان باستقلال مملکت داری بید بیضا خواهند نمود و نایب ایشان فخر الدین
که عم بزرگوار ایشان بود میل کرد و بدو نامها فرستاد و پیغام داد و او پیران او را استدعا نمود و چون
این سخن بپادشاه مبرهن گردید بتعلیک آن اشتغال نمودند و با بزرگواران و اعیان و سپهداران مشورت
کردند همگنان باتفاق زبان بگشادند و جواب دادند که ملک عقیم است و ملوک را نظر بر خویشاوندی و
ملکوارگی و ... نباید کردن و این کار ظهور دارد که اگر او را زنده گذارند او دست بفتنه برآرد و در این باب
اقتدا بمنصور باید کرد چه موافق خدمت او درین دولت زیاده بر ابومسلم نباشد چون در او آثار خلاف دید
از کفه او را ... نپسندید و قتل او را بر جانش گزیدند صواب آن بود که ابوالعباس ... را ... اشارت شود
القصه چون بنا بر قتل ابوالعباس یکی شد و قرار دادند و چنان دیدند که چون ابوالعباس را ما طلب داریم او ...

و در خدمت بایستد او ما باید که تو شمشیر از پای درآری و آن درخت که ما بلطف برآورده ایم و از آن بر زهر
خورده ایم از بن برآری اما چون ابوالعباس درآمد و در پیش سریر بایستاد جلاد بموجب قرار داد شمع برآورد
و بدان گنهکار درآورد و سر او را از تن دور کرد و آن بدنهاد را از پای درآورد و پسران او را بعد از خدمت
فرمودند و ایشان را تعهد نمودند و حقوق پدر ایشان را ضایع نگذاشتند و شک نیست که اوضاع ملک جز بسیاست
نظام نگیرد و نسق نپذیرد **بیت** خنده چو برق گلبن نصرت در آن زمان ❊ خون کرد اندر آتش هیجا ز تیغ **حکایت**
آورده اند که سلطان محمود را حاجبی بود که او را نوشتکین نوانجی خواندندی و داماد التونتاش خوارزمشاه بود
و بسبب نسب و نزدیکی خوارزمشاه او را با او دلی قبول کرده بود شبی مست بخانه رفت و با جوم منازعه کرد و کار بجایی
رسید که او را چند مشت زد و او خشم کرده بخانه پدر رفت پادشاه را از این خبر دادند چون روز شد و امرا بار دادند
دلو انجی نیز با ایشان درآمد امیر حاجب را طلب نمود و فرمود که آن که او دوش بخردی کرده بعد از آنکه شراب خورده بود
و بیهوش گشته دست بجرم دراز کرده و او را چند مشت زده اگر این حرکت را تدارک کرده نشاید دیگران گستاخ شوند
و شاید که این خبر چون بپدر دختر رسد از این کوفته خاطر گردد و باعث خلل ملک و دولت شود و فتنه پدید آید و فرمان
برانست که او را بدانجانب خانه بری و بی جرمی و توقفی او را بگوئی که ترا چه یارا که بحرم دست بجرم برآری و او را ...
و ناحال او را بر قفا بین کشیده هزار تازیانه او را بزنند و اگر در زیر آن بمیرد روا بود تا دیگران را پند شود و حاجب بموجب
فرموده آن خدمت را بتقدیم رسانید و بعد از آن چون آن خبر بسلطان دادند بفرمود تا او را بخانه بردند و ...
بوزنهدان کردند تا مجلس او را بپرسد و آن مجلس را بپسندد چنان کردند و او صاحب فراش شد تا خوارزمشاه را
از آن خبر شد و عذر او را از سلطان طلب نمود سلطان بشفاعت او او را اجازت داد و تا بمردن آمد و بدین دلی
خوارزمشاه را بدست آورد **حکایت** آورده اند که برادر سلطان محمود امیر خراسان که نصر نام داشت و ...
یمین الدوله محمود را وقتی لگامی زرین از رکاب خانه او بردند و آن را غلامی هندی از زر کاسه ... بود بعد از ظهور آن
بفرمود تا آن غلام را بسیاستند و بردند و بکشتند مخبران این حکایت کرده خبر بیمین الدوله دادند چون این خبر آن
سر در کشید برنجید و خاطرش آن فعل را نپسندید و در محل خود چون نوبتیان خواستند که دست بزدن نوبت سلطنت

برادر

برآرند غاشیه را فرمود که نوبتیان را باید فرمود تا نوبت امارت و سلطنت بر در سرای نصر بزنند که او مدعی امارت است
نوبتیان بموجب فرمان بدر سرای امیر نصر امیر خراسان رفته نوبت را بدانجا بردند و خواستند تا نوبت آنجا بزنند
امیر تحیر کرد و ایشان را منع کرد فی الحال بخدمت آمد سر پیش آن فرخنده فال بر زمین نهاد و گفت که ما و تو
اگرچه از یک صدفیم و میوه یک شجریم و نور یک چراغیم اما بزرگان گفته اند که **بیت** آهن و فولاد
از یک کان همی آید برون ❊ آن یکی آیینه وان دیگر نعل خر است ❊ من بنده ام تا زنده ام چه خیانت
امروز کرده ام که بر من این خطاب عتاب آمیز روا داری و اراده آن از دل حزین بچه سبب کرده **بیت** من بنده ام
که بجور از تو برنجم حاشا ❊ چاکر معتقد و بنده دولتخواهم ❊ اگر بر تقصیر خود اطلاع یابم و بر خیانتی که از من صادر
شده باشد عالم شوم نیکوتر بود تا خود را بگناه ندانم اگرچه در همه احوال سرفند فرمانم و بغیر از صفحه اطاعت و انقیاد
چیزی دیگر نمیخوانم و خود را در سلک غلامان میدانم آن سلطان فرمود که اگر تو بر سر اقطاع خود بودی دست باز
یکی از بندگان دراز نمودی آن بار خاطر ما بودی اکنون از کجا روا بود که در حضور ما بزدن بنده دریده دست برآری
و ایشان را در معرض سیاست و موقف عتاب درآری نه تو سر امارت داری و ما را اگر نه برنبداری فرمان مران سبب
جریان یافته که نوبتیان نوبت سلطنت بر در سرای تو بزنند امیر نصر از این نکته در خاطر کرده و روی درهم کشید و گفت
گناه دارم در کرده خود اقرار دارم **بیت** هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ❊ بنده چه دعوی کند حکم
خداوند راست ❊ و از آنجا بخانه باز آمد و چند روز رخصت خدمت نیافت تا آخر الامر بشفاعت حسن میمندی
شرف رضا دریافت **حکایت** آورده اند که هارون الرشید پیوسته در وقت خلوت پیوسته با فضل بن یحیی
مزاح کردی و مطایبه نمودی مگر روزی یکی از خواص خود حماد نام در خلوت بود که فضل بن یحیی درآمد رشید چون
او را بدید دست از مطایبه بازگرفت و گفت که یا حماد در خلوت ما را و ایشان را چون یکدیگر دان با ... من گفتم یا امیر
المؤمنین ایشان شاید گفت که شفقت بغایت است هیبت را ببرد و مزاح بوقت بسیار از یاران دارد و امور ملک را بخلل اندازد
حکایت ابن نشاج گوید که چون بابک خرمی را بگرفتند من و چند کس دیگر موکل او بودیم و او را براه کردیم چون
او را براه میبردیم با او گفتیم که چون ترا بخدمت برند و از تو پرسند که بابک تو ... بگو آری من بنده ام تا زنده ام

دکناه کارم و امید دارم که امیر عفو کند و از من درگذرد و امیر را گفته بودند که او را می آورند افشین را طلب نمود
و فرمود که در باب بابک چه صواب می بینی اگر مصلحت بود او را بکدام جا او مردی قوی رای و ستیزه است و در
کار با دشکر یکشه نظیر خود ندارد باشد که ما را از خدمت او فراغتی حاصل گردد افشین گفت که یا امیر کافری که خون
چندین هزار مسلمان ریخته بود چرا زنده باید گذاشت معتصم چون آن سخن بشنید دانست که آنچه رسانیده اند درست
چون او را بحضرت آوردند معتصم خلیفه از او سوال کرد که بابک خرمی توئی گفت بلی ذره نترسید و از ان عتاب روی
درهم نکشید و نترسید و چنانکه ما چشم بر ایشان بگشتیم و ایشان بدست افشردیم او التفات نمی نمود و سر در پیش انداخته
خاموش می بود و هیچ نمی گفت امیر او را بسیاست امر کرد رنگ او نگشت و گونه او تغیر نیافت و چون سر او را از تن بر میداشتند
گوئیا او را بسیر بستان یا بتماشای گلستان طلب نموده اند اما چون خلق از قتل او بخلق اطلاع یافتند در تافتند و چون
او را بر سیاست نشستند و در روده مود سر و بر خود میمالید و لشکرانه در خاک میغلطید راوی گوید که مرا فرمودند که برادر او را
بر سر پل ببر در بغداد و در معرض سیاست و عذاب او را در آر و سر او را نیز بعد از بریدن دست و پا از تن بردار بدین چون
او را ببغداد بردم و دست و پای او را بر سر پل ببریدند و درین هنگام ما را گفت باید که سلام مرا بغلمان دهقان
برسانی و بگوئی که درین حالت ما را از تو فراغت نیست **القصه** با آن همه عقوبت ذره ای نترسید و روی درهم
نکشید و نظیره و زار بید و بخندید چون باز آمدم و با او احوال گفتم از کشتن ایشان پشیمان گشت اما ملکی را
از سیاست چاره نباشد و اگر از رو هیبت نباشد خار جفا کار عارض گل را مجروح کند **حکایت** آورده اند که چون
سفاح بخلافت بنشست سلیمان هشام و پسران او را که از بنی امیه بودند و در وقت بی کاری او را خدمت بسیاری
کرده بودند عزیز و گرامی داشت و ایشان را از خواص خود کرده بمزید التفات اختصاص داد و کار ایشان را بلند کرد
بحدی که هر گاه سلیمان در آمدی بالش نهادندی تا او بر آنجا نشستی و از برای پسران او همین قاعده معهود
بودی تا روزی ابوالعباس نشسته بود حاجبی درآمد و گفت که اعرابی آمده و شتر بر در سرا خوابانیده و بار طلب میکند
و اراده خدمت حضرت دارد امیر فرمود که بیارش پرسید که کیستی نام او سدیف بود امیر تبسم کرد چندانکه
تبسم او ظاهر شد و فرمود که او را در آورده چون در آمد قصیده غرا در مدح او انشا کرده بود و در اثنای قصیده

ذکر

ذکر سلیمان و پسران او تقریر کرد که ایشان از بنی امیه اند و دشمنان تو اند و نباید خلافت از دوست و دشمن
شنوان نهاد این ترتیب که در باره ایشان امیر میفرماید محمود نیست دشمنان را باید میرانید و دوستان را باید برکشید
ابوالعباس را آن قصیده خوش افتاد و آن را بپسندید و او را بنواز و بنا بر صله سرافراز گردانید و او را از هر ره و
بنوائی برسانید و از عسر بیسر رسانید و دیگر مصالح چنانکه رای اقتضا کند بتقدیم خواهیم رسانید و خود بعد از این بجرم
چرا امید و سلیمان و پسران باز گردیدند ابوالعباس چون از نماز شام باز پرداخت ابوجهم را بسیاست ایشان نامزد
ساخت سلیمان چون او را بدید دانست که بچه کار آمده گفت ای ابوجهم چون مرا با پسران بسیاست خواهی کرد باری
پسرانم در حضور من بکش تا مرا اجر آن مصیبت بود او پاره ای پیدا او آن آن دو پسر و نوشاد را در حضور سلیمان از پای
در آورد و بعد از آن او را از لباس حیات عریان کرد و فایده این حکایت آنست که بدشمن اعتماد نباید کرد و دامن
جبلت بدبل بفسون دشمن از دست نباید داد **بیت** دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست ❊
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد ❊ و دیگر فایده این آنست که در خدمت ملوک ایمن نشاید بود و بر لطف و قربت
اعتماد نباید نمود و دیگر آنکه خصم ضعیف را خورد نباید داشت و هر چند که دشمن کوچک بود خورد نباید انگاشت
که با آنکه صعلوکی را چندان وقار نبود که در مقابل سلیمان اظهار دشمنی تواند نمود اما بیک نکته که ایراد کرد دل آن
سرکش ایوان عزت و تمکین را از پای در آورد **بیت** خواهی که عزیز باشی و برخوردار ❊ زنهار تو خصم
خورد را خورد مدار **حکایت** ابراهیم موصلی گوید که روزی در خدمت هادی بودم و ندمای او از ارباب اختصاص
حاضر نشسته ناگاه کودکی درآمد و در گوش هادی سخنی گفت هادی تیغ برهنه پیش او بود برداشت و روان
گردید ما را فرمود که برقرار باشید ما از بیم جان چون برگ درخت از باد خزان لرزان بودیم که ناگاه آن
پسرک باز آمد و گفت که حریفان سرود خوان و سماع کن چون او برفت هادی باز آمد و برجای خود قرار گرفت
چون زمانی دیگر برآمد آن کودک باز درآمد و در گوش او سخنی گفت او باز تیغ برداشت و روان گردید و بعد
از زمانی آن پسرک پدید آمد و دو سر در دست داشت و گفت که این سر مردم بدکار است و بدی آنست که
دو زن در یک لحاف فراهم آیند و حضرت بر زنان و مردان عرفی لعنت کرده چنانکه فرموده

و گفت

لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء والمتشبهات من النساء بالرجال یعنی لعنت خدای بر زنانی باد که خود را

بمردان مانند کنند و بر مردانی باد که خود را بزنان مشابه سازند و یکی از لطیف طبعان درین معنی گفته است

شعر دیدم دو طلب که با دمی همبودند ❊ وز مالش کس کفیشی نغنودند ❊ این نادره تر که هر دو مادان بودند

پیوسته چگونه زعفران میسودند حکایت آورده اند که بخدمت عضد الدوله صاحبقران را ملک چین فرستادند

که در عالم حسن سلطان بود و در آسمان جمال آفتاب درخشان بود نمک و شکر مزاج لبانش بود در و گوهر صفت دندانش

خورشید نور از جمال با کمال او کرفتی دل عضد الدوله بسته جمال و خسته غنج و دلال او شد سودای محبت

او چنان در سویدای دلش استقرار یافت که یک لحظه بی وصال جمال او صبر نتوانستی کرد و قبل ازین قاعده زندگانی

او چنان بود که از اطراف ممالک روزنامجات بخدمت او آوردندی و او نیز در زمان جمله را جوابهای شافی فرمودی

و خود توقیع فرمودی و چون عضد الدوله بعشق بازی آن کنیز مشغول شد دراوریجات بسیار جمع شد و جمله بجواب بماند

و امور جمهور معطل و مهمل ماند و عضد الدوله میدانست که آن اختلال بسبب آن کنیز صاحب جمال است روزی فادی که

او را اشکر نام بود و از خواص حرم و امنای حرم او بود فرمان که آن کنیز را ببرد و در دجله انداز اشکر آن شکر لب را

بوثاق خود برد و دانست که عضد الدوله از آن پشیمان شود و او را در موضع اعراض درآرد و او را در جائی مخفی ساخت و روز

دیگر بخدمت امیر آمد و چون امیر او را بدید رنگ از روی او بپرید و از احوال پرسید او گفت که او را در آب نیلوفر صفت

غرقه کردم آتش عشق در دل او شعله در شد و آتش ندامت بر جان غرامت گزین گرفت گفت که وا دریغا این چه بود که

من کردم و تیشه بر پای خود زدم و دیده خود را بخاک سیاه آگندم بیت آتش به دو دست خویش در خرمن خویش

من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش ❊ کس دشمن من نیست منم دشمن خویش ❊ ای وای من و دست من و دامن خویش

از مجلس برخاست بحرمسرا رفته و تا ده روز از حرم بیرون نیامد بعد از ده روز با رخسار زرد و دل پر درد و جگر

از حرم بناچار بیرون آمد و در صدر مجلس قرار گرفت که ناگاه اشکر که از زهر تلختر بود از در درآمد چون چشم عضد الدوله

بر او آمد فریاد از نهادش برآمد و از محبوب مرغوب که مطلوب قلوب بود یادش آمد و سرشک گلناری از دیده

و دیده بر رخسار زعفرانی فرو بارید بیت فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم ❊ مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم

و هر حسنه که خود را خواست تا از سوز و گداز باز دارد نتوانست القصه از روی غضب و هیبت بانگ بر اشکر

زد که ای بی حمیت بد گهر و سنگدل بی بصر آخر دولت داد که آنچنان مشکبوی عنبرین ذوی شکر لبی مروارید دندانی

نار پستان پسته دهانی سرو قدی گلرخساری خورشید جبینی ماه ضمیری زهره طلعتی مشتری سعادتی که آفتاب

از رشک جمال او در پرده مغرب افول نمودی و از شرمندگی بیاض گردن او کبابت فلک بر سر گردی و تنگ شکر

از لبانش او در تنگ بود بیت سرو سرکرده خوبان کشمیر ❊ ملاحت از لبانش چاشنی گیر ❊ نزاکت بسته موی میانش

عدم گم گشته راه دهانش ❊ لبی چون غنچه لبریز تبسم ❊ دهان از راه خندیدن در آن گم ❊ را اندازه آب کنگ درستی

و مرا در هوای او بگداختی و آتش فراق در دل من مشتعل ساختی و چون خاطرت قرار گرفت که چنان روح روانی را

هلاک نمائی بی محابا حفنه را از موکلان و غلامان فرمان داد تا چنگ در او زدند و چون اجل در او آویختند و او را

فرو کشیدند و طناب در گردنش کردند و دستهایش را بر بستند و اعضایش را زخم چوب خستند بعد از آن فرمود

که او را برده در دجله اندازید و خاطر مرا از وی بپردازید که هر گاه او را می بینم مردن بر زندگی میگزینم غلامان اشکر را

در کشاکش آوردند چون اشکر دید که کار بر دم کشته شدن رسید آواز برآورد که امیر مرا زینهار ده و از من سخنی

گوش کند که تسلی خاطر او کردد امیر او را زینهار داد اشکر گفت که زنده کاند امیر هزار سال باد من این روزها اندیشیده

بودم چنانکه گفته اند ع مرد آفرین مبارک بنده ایست ❊ و این روزها در آنروز دیده بودم و سیخ ریخ بر جان آن

ماه سیمای رسیده ام آن مهر چهر در برج شرف زندگی و اوج اقبال حیات قرار داد و بدو بدی نرسانیدم زیراکه

زنده را کشتن در نهایت سهولت بود اما مرده را زنده کردن نتوان عضد الدوله چون این را بشنید عنان

گرده در روان در تن و جان مرده او بر رسید و زمانی سکوت ورزید بعد از آن اشکر را طلب نمود و فرمود

که آنچه گفتی راست است یا از مقابله کذب و افترا آراسته است اشکر گفت ای امیر دروغ گفتن مرا لاحول از کشتن باز

ندارد و افترا نمودن مرا از چنگ اجل بیرون نیارد اگر فرمان بود آن کنیزک را بخدمت آورم و غم و اندوه امیرا

بسر آورم عضد الدوله باحضار او مثال داد و چشم بر راه نهاد و منتظر بود که که بود که آن ماه اوج خوبی از

برج شرف طالع گردد و آن نیر فلک دلبری از مغرب اوج شارق گردد و میگفت بیت زبس که شد دلم از درد انتظار

بهرود کام نگاهی نشانده بر سر راه ❊ که ناگاه شعشعهٔ افتاب آن خورشید جمال بهار از مطلع اقبال طالع گردید و نسیم
زندگی از مهب یحی الارض بعد موتها بوزید و چون خبر قدوم میمنت لزوم آن سرو خرامان بعضد الدوله رسید از جای
برجسته سر و پای برهنه باستقبال آن خورشید رخسار پریدن دوید و چون جمال او را بدید در پای او غلطید و از هوش
برفت و بر خاک افتاد و بعد از زمانه چون بهوش باز آمد گفت که اکنون من و این روح روح و آرام روان
من زنده که بی تو بر من حرام بود و حیات بر من هنگام لبر آمدن بود **نظم** بیا با در چمن سروی که من جان ب
در پایش ❊ سری بنهادم دیگر بستیم بر باد و بالا **بیت** ❊ دیده را از آن دوست دارم که بر تو نگرم ❊ و زبان
از آن خواهم که بنام تو در گردش آورم و جان از آن دارم تا در پای تو افشانم **بیت** دوست دارم
این جهان را زانکه ظرف حسن تست ❊ ورنه چه دارم زمین و آسمان موجود نیست **القصه** آن کنج شایگان
را بخانه برد و شکر را سر بفلک خضرا برآورد و او را بانعام و اکرام اختصاص داد و هر لحظه میگفت **ص** این کنج من
بیدار است یارب یا بخواب ❊ و باز مشاهده و معانقه آن کنیز مشغول گردید و بمزاوجت و مقابلت آن فرخنده
اقدام مینمود تا بار بعد از مدتی خلل از آن در کار و بار مملکت بدید و مصالح ممالک مهمل ماند عضد الدوله
مرتبهٔ دیگر آن کنیزک را بشکر داد و او را ابستاد و فرمان داد شکر باز بر هیچ بستر عمل نمود و او را بعد از
بخدمت آورد و امیر را دل بنیاد که بر قتل آن کنیزک نماید و امور ملک ردی در خلل داشت تا روزی بر [illegible]
بود که مشرف بر دجله و آن کنیزک در خدمت او ایستاده بود عضد الدوله او را گفت که بیا و این [illegible]
آن بیچاره ندانست که در دل آن بیرحم چه باشد سرفراز کرد تا در نگرد که عضد الدوله بدو دست بر آن [illegible]
جوان زده در آن آب روان افکند و بعد از هلاک فرمود تا او را از آن آب بیرون برآوردند و چنان [illegible]
خود در آب افتاده باشد و در فراغ او جزع بسیار کرد و برای مصالح ملک و دولت جان [illegible]
بجان کرد و روز روشن برخود تاریک نمود تا عاقلان را معلوم گردد **ع** پادشاهان از یم [illegible]
حکایت در تاریخ امیر اسمعیل نصر بن احمد سامانی آورده اند که در ایام امارت او والی [illegible] طغیان آورد و [illegible]
آغاز کرد و دست عدوان از آستین طغیان برآورد و امیر اسمعیل او را بجنگ کرت [illegible] و او فرد نمود

سرهنگ

سرهنگی را تعیین فرمود تا با فوجی برود و او را بعنف بیاورد و چون آن سرهنگ بدانجا رسید والی سنجاب او را
گرفته سپاه او را بعضی بقتل آورد و برخی را اسیر کرد و اموال و اسباب ایشان را غارت نمود و مرتبهٔ دیگر امیر احمد
نامی از مبارزان نامی با جمعی از سپاه بحرب او فرستاد و از قضا در محاربه تیری بر حلق او خورده بقتل آمد
و سپاهش پراکنده شدند چون این خبر بامیر رسید با وزیرش مصلحت دید و زیر گفت که سلطان جهان را در دولت
[illegible] باد کار سنجاب را چنین مباد و غالبیت نهادن و اول مرتبه با نامی بالیت در میان آوردن تا دو سپهسالار
در سر این کار کشته نشدی امیر چون این را بشنید از جای لب شد و گفت در قضایا اردشیر خوانده که پادشاه با-
که اول غم تخت خورد و بعد از آنخانه که این صفت دارد و بعد از آن محله که آنخانه در واست و بعد از آن ملکها که
قریب بدان محله بود و اگر من کار سنجاب را مهمل گذارم و خوار داشته بدان [illegible] دارم از همدان و کرمان
و غزنین باید که دل بردارم و هر یک را از امرا هوای نخوت در سر آید و گوید که اگر قصر را قوتی بودی تدارک
کار سنجاب کردی این نوبت سپاهی باید فرستاد تا بدان ترکستان گشاده گردد و نباید که سپاه بناکام
مراجعت کرده معاودت نماید که اگر چنان شود بکفایت آن مهم خود بردم و او را بدست آورده سزا و جزای او
بدو رسانم یا در آن فرو شوم تا ازین نهمت باز رهم چون وزیر این فصل را استماع کرد اندازه حمیت پادشاه
معلوم نمود لشکر جرار مهیا کرد و سنجاب را بدست آوردند و آن عاصی را بگرفتند و در غل و بند کرده بحضرت رسانیدند
و امیر فرمان بفرمود تا او را سیاست کردند و بعد از آن امرا را مجال تمرد نماند **حکایت** یکی از خواص ابو مسلم را
گفتگو میکرد در باب غضب و خشم ملوک و در اثنای این سخنان مردی بخدمت ابو مسلم در آمد ابو مسلم بغضب در و
نظر کرد و در حال از پیش ابو مسلم برآمد آن قایل گفت که یا امیر این مرد مستحق اعراض بود چرا بدو هیچ نگفتی گفت که
بغضب در و نگاه کردم و در هر سخنان بغضب کرد او دیگر از خود دم نخورد آنکس گوید که چون از خدمت ابو مسلم
[illegible] او را چنان دیدم که قدرت بر تکلم نداشت گفتم سبحان الله درست گفته اند که هر که از پادشاه بترسد
از عذاب خدا [illegible] **نظایر** و از نظایر [illegible] این آنست که معتصم را وزیری بود [illegible] جهان دیده و
عالم گشته و گرم و سرد چشیده او را مروان نام بود زیرا که بسا بموت رسیده بود و او را دیده بود و اعمال [illegible]

نقل بوده بود و چون بوزارت رسید بشرایط و لوازم آن اقدام مینموده بود و دقایق آن را رعایت میکرد
و هرگاه که بخدمت معتصم رفتی دل از خود برگرفتی و چنان رفتی که گویا باز نخواهد آمد روزی پسرش سؤال کرد
که سبب هراس تو اینهمه چه باشد و سبب این وحشت و خشیت چه بود آخر امیر خود مرد عادلست او در جواب گفت
که چون برگردم از این سؤال کن تا بگویم القصه روز دیگر چون او از خدمت مراجعت کرد پسر گفت که اشتیاق
آن دارم تا بوعدهٔ خود وفا کنی و بمضمون الکریم اذا وعد وفی را بجای آوری و بیان کنی که چرا تو اینهمه
از امیر میترسی گفت ای پسر خوف من چون تقرب من بیش از اینهمه بود و هر نوبت که بخدمت روم واثق نباشم که زنده
بیایم و باعث آن با تو بیان کنم و مثل لطیف از زبان مرغان بیان کرده اند و آن آنست که وقتی باز را با مرغ خانگی
مناظره افتاد باز باو گفت که ای بیوفا و غدار آدمیان اینهمه ملاطفت که در حق تو میکنند و ترا می پرورند و قوت
میدارند و علف میدهند هرگاه که قصد گرفتن تو کنند تو از پیش ایشان بگریزی و از بام ببام میپری و من جانور
وحشی ام و چون با ایشان دور دوری الفت گیرم هر جا رسید که بگیرم بر ایشان دهم و هر چند دورتر روم زودتر
باز آیم ماکیان جواب داد که راست میگوید اما باز آمدن تو و دگر کیش من آنست که تو سیخ کباب و دهان [illegible]
ندیدهٔ و من بطپیدن ابنای جنس خود بر تابه بسیار دیده ام و آواز جوشیدن کباب ایشان بسیار شنیده ام
و مفارقت و مهاجرت احباب و اصحاب کشیده بهر حال اگر تو نیز اینها دیدی گرد ایشان نگردیدی بیت
جان فارغی که محنت هجران ندیدهٔ ❊ خونابه چکیدن بر بالا ندیدهٔ ❊ بنشسته بر [illegible]
خواب پریشان ندیدهٔ الجماعت که از ملوک ترسند از سیاست ایشان [illegible]
دانند و قرار و خواب ندارند و از خود خبر ندارند بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی ❊ کایشان [illegible]
سیاست سلطانی حکایت آورده اند که نوشیروان را ندیمی بود [illegible] نوشیروان که از امرا در جهانت [illegible]
روزگار بسر بردی و او پیوسته نیکی او نزد سلطان گفتی و نوشیروان را خواهان آن کرد اندکی تا وقتی از رعایای
آن امیر بداد خواهی نزد کسری آمده اند و مظلمه کردند که بر ما ستم کرده و خراج زیاده از ما گرفت نوشیروان [illegible]
او فرمان داد تا آن امیر چون خبردار گردید بزرگ گشت و متواری شد نوشیروان بفرمود تا آن ندیم را گرفته در

معرض

معرض سیاست و عقوبت آورده باز داشتند او فریاد برآورد و گفت که بجرم امیر ندیم را گرفتن سزاوار نبود
که در کلام وارد است و لا تزر وازرة وزر اخری نوشیروان فرمود که بحمایت تو امیر با تقرب جست و دل
فقیران را [illegible] خست بیت لئیم را چو تقدم کنی و بنوازی ❊ بدولت تو که میکند با بنیازی ❊ آورده اند که روزی
بسمع آن دادگستر رسانیدند که والی ارمنیه با دزدان یار شده است و بیدادی پیشه کرده بفرمود
تا او را بپایگاه حاضر کردند و بعد از تفحص و تجسس چون جرایم او واضح شد بفرمود تا او را پیش سگان گرسنه
انداختند جمعی از ندما ارادهٔ شفاعت نمودند نوشیروان فرمود که او گوشت و پوست جهانیان را خورش خود
کرد ما گوشت و پوست او را خورش سباع سازیم تا جهانیان را از آن عبرت بود حکایت آورده اند
که منصور ملعون بسیار گفتی که سران بنی امیه علیهم اللعنه چهار تن بودند اول عثمان بن عفان علیه اللعنة
والنیران که او خلقی وافر داشت در اسلام و بدو دختر مصاهرت پیغمبر سرافراز گردیده بود دوم معاویه
علیه اللعنة والهاویة که حکیمترین اهل زمان بود سیم عبد الملک مروان علیه اللعنة والنیران که با جرئت ترین
[illegible] بود چهارم هشام بن عبد الملک که ولایت را بمیزان عدل بسنجید و دیگران ناکسان بودند
[illegible] امیر عمر عبد العزیز را چگونه گفت او مردی بینا بود بیک چشم و در میان کوران بود چشم دار و منصور
[illegible] بیک چشم از آن خوانده که هر سیاست را نگاه میداشت و امور خلافت را معطل و مهمل گذاشت و چنان
دانست که غیر از دیگری چه کند و امثال خطر در خلافت و خلاف در امارت او بیم سید حکایت
آورده اند که رشید خلیفه جعفر بن یحیی برمکی را از اهل جهان برگزید و در ترتیب و علو مرتبه او چندان سعی
ورزید که او بمرتبه رسید که ملک [illegible] براهیمی کرد و بکرسیان از پای خود سر برآورد و از دیگری و [illegible]
[illegible] او بر خلق ظاهر گردید اما بامولف [illegible] که از و درد جود آمد دولت آل برمک بسر آمد و کسی را
از [illegible] دانسته و تغیر رشید را باسباب اثبات کرده و ما درین کتاب ذکر عباسیه کرده ایم
اما در کتاب خلق [illegible] چنین بنظر رسید که یکی از رشادات با که او [illegible] جعفر [illegible] امیر الجعفر داد
و او را فرمان سیاست او داد جعفر خواست تا آن فرمان را بجا آرد که آن زبدهٔ نسل رسول گفت که ای جعفر بدانکه

من در حق تو خیانتی کرده باشم تو قصد من کنی و فردا در روی خدا چگونه نگری جعفر بعد از استماع این کلام قتل
او را در توقف انداخت و او را بخراسان فرستاد نزد علی بن عیسی و از قضا میان او و علی نفاقی بود و نامه آنرا
پنهان داشتی و فرصت نگاه داشتی چون او را بدید گفت دولتی که دایم از خدا طلب میکردم بپای خود بر سرم آمد
پس در ستر آن بکسیر رشید بلید نامه فرستاد و در آن نامه احوال آن علوی را بدو پیغام داد رشید در جواب فرمان
باحضار آن سید علوی نمود در خفیه اما چون آن علوی را ببغداد آوردند رشید از جعفر پرسید که فلان علوی را چه کردی
گفت بقتل نموده امیر بحبس نموده او را استخلاص کردم رشید بر او متغیر گردید و هیچ نگفت و قاعده آن بود که جعفر چون در مجلس
آمدی هر که بود در مجلس بودی از برای او بتواضع بر خواستی رشید فرمود که دیگر هر که باکرام او برخیزد سرش را بردارند
و او را لاابالی از پا در آرند حکایت روز دیگر چون جعفر در آمد کسی برنخاست دانست که عزت نه برجاست و این از برگشتگی
بخت است و ایام از سر رخت بر بسته و سپاه زحمت بساحت او نزول کرده و نعمت بنقمت مبدل گشته بناچار تن
بدر داد زیرا که با قضا ستیزه کردن و با قدر در آویختن از حزم دور بود و در آن سال رشید بدفعات اراده سفر حج
کرد و جعفر را در سفر و حضر مرکب با خود میبرد و در هر منزل با ایشان مراعات تازه و اکرامی و انعامی و الطافی بی اندازه
نمودی تا بشهر انبار رسید که آنرا اعقد خوانند در آخرین روز از ماه محرم سنه ثلث و ثمانین و مائه بود در روز آدینه بود و در
آن روز آن هر روز فضل را طلب نمود و او را تشریف ملوکانه عطا فرمود و موسی و محمد را نیز بنوازشات سرافراز کرد و روز
دیگر جعفر را گفت که من امشب بخوردن نبید اشتغال خواهم داشت و امشب را بعشرت خواهم گذرانید باید که تو نیز امشب بعیش و طرب
بسر آری و با کنیزکان ماه روی و غلامان سیمین سیما بروز آری رشید باز گردید جعفر بسراپرده شد و هر ساعت آن بخت
برگشته جعفر پیغام فرستادی که امشب باید بنبید خوردن نشینی و در آن [illegible] جعفر بنا بر علوی او بخوردن [illegible]
نشست نه برغبت چون شب درآمد و از شب اندکی بر آمد خادمی از پیش جعفر در آمد و از برای یحیی نقل آورد و سبب آن
آن بود که مشاهده نماید که او بفرمان امیر بشراب خوردن اشتغال دارد یا نه خادم بعد از ملاحظه باز گردید و پیغام
برسانید که یکی بعیش نشسته و بزم آراسته و شراب ناب در جام زرینه و بزمی چنین دلانه ساخته و فارغ از همه جهت
بر ده شد اما چون نیمی از شب بگذشت امیر مسرور خادم را فرستاد که برود و جعفر را بسراپرده خود برد و سرش را

هرزاد

هرزاد هر دو مسرور چون بخیمه جعفر بی اذن در آمد جعفر مست بود هشیار و از خواب غفلت و غرور بیدار شد پرسید که
ای مسرور در این نیم شب بسراپرده من بچه کار آمده مسرور گفت که ترا خواسته تا بخیمه خود برم و بفرموده امیر امشب با تو
بسر برم جعفر گفت مرا چندان امان توانی داد تا بخیمه روم و بوصیتی چند اقدام نمایم گفت مرا در این فرمان داده‌ام
پس جعفر در همان مجلس بوصایا قیام نمود و با آن ذنب اثار از برج شرف بیرون آمده بجهت ادبار نزول
کرد مسرور بفرمان منصور بعد بقتل جعفر اقدام نمود و از بحر دل تن سر بر بود فلک جامه نیلگون در بر کرد فرقدان از
کهکشان کاه بر سر آورده اند که قبل از قتل جعفر پرسید که مرا بچه سبب آورده گفت بموجب فرمان سلطان ترا
آورده ام تا سرت را بردارم گفت شاید که مستی فرموده باشد و فردا پشیمان گشته ندامت نموده مسرور گفت
که امیر بی خبر و بر سجاده از اول شب تا سحر نشسته بود و زمانی نغنوده دست و دامان به فسیح نیالوده دست جعفر
او را خواهش بسیار کرد تا او یکبار دیگر برود شاید بود که حقوق خدمت مرا بیاد آورد مسرور برفت و چون نزدیک
سراپرده رسید رشید پرسید که کیست گفت بنده مسرور گفت که سر آورده گفت یا امیر مرا البر تو سوگند داد که یکبار
دیگر بخدمت مراجعت کن و بملازمت معاودت کن شاید که بر من بخشاید و بر من رحم باز آید رشید بانگ بر او زد
که اگر دیگر مرتبه در این امر تعلل نمائی و سر نیاری بفرمایم تا سرت بردارند مسرور بخیمه در رفت و آن خلاصه تیغ الماس
و هفت میده و چهار ما و دو سه فرزند را بدوم یاری نمود و بیکضربت سرش را بربود و نزد هارون برد پس امیر
بفرمود که این [illegible] را و دو سه برادران و فرزندان او را بجا‌ها حبس کرد و اموال و اسباب و نقود و اجناس
و فروش و ظروف و اوانی هر چه باشد و از دواب و اسباب همه را نسخه کن مسرور بفرموده آن ملعون بد اختر
آن فرمان تقدیم رسانید بعد از آن آن سپاه دل بفرمود تا سر و تن آن سرور را ببغداد بردند و بر سر پل از برای
عبرت در آویزند تا چون خلق در آن نگرند از آن عبرت گرفته بدین دو روزه دولت که چند روزی دولت و
باقی است مغرور نشوند و بر دوستی و دشمنی ارباب دولت اعتماد ننمایند اما آنچه حق است آنست که رشید
بلید با جعفر در سخاوت و همت متقابلان بوده اند و آوازه احسان و صیت همت و کرم جعفر عالم را گرفته بود که
رشید التفات نمینمود از آنجا که بیت شور بختان بآرزو خواهند ؛ مقبلان را زوال نعمت و جاه

برچنین حرکت اقدام نمود و تا جهان خواهد بود یاد هر دو ارباب همم خواهند نمود هر کرا بعنوانی که لازمهٔ ذات ایشان
بوده بیت جوانمرد تا بارش بزرگ نمود ٭ تبارست نام بزرگان شنود حکایت آورده اند که از ملوک ماوراء النهر
طمغاج خان ملک بزرگ بوده است عظیم سائس و در زمان او بها ارزان بوده و رعایا در عهد رفاهیت غنوده
و خطائی که بر وی رفت آن بود که ابو القاسم سمرقندی را بقتل آورده و خلق بدان سبب از وی رمیده و اگرنه عدل او
از کسری در گذشته بود و گویند که چون بسمرقند در آمد روزی در اطراف آن بلده طوف میکرد یکی از زنان گندم
الماس زری دسته گل بخدمت او آورده و بعد از وظایف نیاز و عجز و انکسار بدان وسیله جد و تقرب نمود
آن صاحب اقبال دران حال توقف ملاحظه نمی انست فلان نابر کشید و آنرا از وی گرفته بلطف و روی کمرید و پرسید
که تو این گلدسته را از کجا آورده گفت که درین باغها چیده ام و دسته بسته پرسید که باغ ملک تو بود گفت از صاحب
باغ اذن طلبیده و بعد از ان این ریحان درو دیده یا بقیمت از صاحب خریده آن زن گفت در سمرقند کل اقمشی نباش
واقتاری کنند امیر فرمود تا دستهای او ببرند ان کشته جمعی از خواص در مقام شفاعت در آمدند تا از دست بریدن
او را درگذرانیدند و از هر دستی دو انگشت او را بریدند و در محلات و اسواق و اطراف سمرقند او را گردانیدند
و ندا کردند که هر که بدون اذن صاحب در باغی رود و دست بچیدن در ریحان از ثمار و اشجار برآرد
سزای آن این چنین باشد و گویند که آثار سیاست و اعلام هیبت او ظهور و اعلام خبر رفت از دزدان و قطاع الطریقان
اسیر تیغ او شدند و باید که گناه دزدان را امان ندادی و بقتل فرمان دادی و بعضی که مانده بودند دزدان با سوار
بودند کهنند که ما چون کنند نا ایم هر چند مشتر بار را سر بریدند مشتر سر برادریم و این بلا از در دروازه سمرقند نوشته بودند
او بعد از وقوف و اطلاع بفرمود تا در زیر آن نوشتند که من باغبانم صاحب و قوم خنجداد که شما سر برینید من تنها را
بسر در آرم و چون پای از کتم عدم و خفا بعرصهٔ وجود و ظهور نهید شما را از پای در آرم پس حیله کرده با یکی از خواص
گفت که من مدتی شد که سیاست کشیده ام و جوانان زیبا و امردان برنا را باید که خیانتی کرده ام و امروز بوجود
ایشان محتاجیم و دست می آینه و منهیان چنان خبر آورده اند که اهل فلان حصار را بنیاد جنایت نهاده اند
و عزم عصیان نموده اند و در طغیان گشوده اند چنانچه که تا جمعی از سر سکان که وقتی در کوی جبایه قدمی میگذاشتند
دربر

و بر سر بازار روانهٔ منزلی داشته اند ایشان را پیدا کنید و در سلک عساکر ظفر مآثر ایشان را منسلک کرده بدان
قانون ایشان را مرسوم فراخور تعیین نمائی آن ندیم بعد از تفحص و تجسس یکی از سرخیل آن جماعت که در زمان آن دولت
توبه کرده بود و از سیاست او بدرویشی اشتغال نموده پای در دامن ادب کشیده بود و او را چهار پسر بود هر یکی بجنگ
مشغول گشته بودند استمالت نموده آنرا بخدمت سلطان آوردند خان عالیشان او را و فرزندان او را تشریف فاخر
ارزانی داشت و او را بتقرب خود اختصاص نموده سرش از اوج ثریا برافراشت بعد از ان سلطان فرمود از قتل
و آزار طایفهٔ شبرو و عیار توبه نموده ام و امروز بوجود ایشان محتاج شده ام باید که جوانان صاحب این فن در خدمت
من جمع آیند و بعنایات ما در آیند آن سرهنگ فریب خورده و آن طایفه در هر محل ماوراء النهر که بودند طلب نمود
و جمع کرده و از اجتماع ایشان سلطان عالیشان را خبر داد و گفت که ای سلطان سعید مرد خونخوار نقب زن راه بر که هر
سرخیل اشرارند و فراهم آمده اند آنگاه فرمود تا فلان روز ایشان را در فلان باغ بخدمت او تا هر یک را تشریف
ارزانی دارم و کمربندی بر کارم آن سرهنگ بنابر میعاد آن جوانان نورس را در مقام معهود حاضر نمود چون
از حضور ایشان سلطان اطلاع یافت بار داد ایشان در آمدند و بشرف بساط بوسی مشرف شدند و جامه
داران ایشان را هر یک ببهانهٔ تشریف دادن برانه دیگر میبردند و دست و گردن ایشان را می بستند تا آن جماعت
را تمام گرفتند و بعد از همه آن سرخیل را با پسرانش گرفتند و داخل ایشان گردند و بیکبار امر بسیاست ایشان نمود
آورده اند که از ان زمان تا حال در سمرقند از ان عظیمتر سیاستی کسی ندیده بود و نشنیده دیگر از دزدان و عیاران
در بلاد ترکستان کسی نشان ندادی و در خانها و دکاکین را نه بستندی و کیسهٔ درم اگر کسی ضایع نشدی و ما بر آن
سیاست خلق حمایت بر سر اهل عالم مبسوط گردانید نظم با جود تو کس به جز در دلش ندید ٭ با عدل تو ظلم
جز در زلف ریش ندید ٭ با تیغ سر انداز تو در رزم آید ٭ جز مطرب راهزن کسی هیچ ندید حکایت آورده اند
که وقتی جوهر حصاری که خلاصهٔ ... و چهار بقیام عرض تب لرز آزرده و در بخور گردید زحمت آن کوفت او را
بلرزانید ربیع را فرمود که خود را بر زبر من انداز تا زحمت لرز کمتر شود ربیع گفت که نیارستم این دلیری کرد و خود را
بر زبر او افکنده نزد جامه دار شدم و گلیم حرّی کرد شدم و خواستم بروی افکنم گفت که بفرمان که گرمی من از این جنس

بجهت ذخیرهٔ بیت المال ساخته‌ام که اگر کاری روی دهد مسلمانان را قوتی بود و تردد جامه دار را بیار من برقم د
فاز نزا بیاوردم فرمود که تو چرا بغیر فرمان من این گلیم بربیع دادی گفت که ربیع گفت که امیر المؤمنین در باقیهٔ آن گلیم را
بده تا بروی اندازم و امروز ربیع را آنقدر در مرتبه هست که بر سخن او اعتماد توان نمود خلیفه درین محاورت امیر
فرمود که من ترا مکرر فرموده‌ام و منشیه نموده که اینها از برای مصالح مسلمانانست چه باید که بی اذن من بکسی دهی و
چون نافرمانی کردی قابل زجر گشتی بفرمود تا ربیع را فرو کشیدند و او را سه تازیانه بزدند و خازن را نیز در آوردند
ده تازیانه بزدند پس گفت که درین محاورات شما را تادیب نمودم تا در کلیات بدین نوع جسارت اقدام ننمائید
و بیت المال از اختلال مصون ماند **حکایت** آورده که روزی ابوالعباس سفاح در مجلس نشسته و ندما
و خاصگیان در خدمت او کمر بسته و سخن در پیوسته یکی از ایشان کلمه بگفت و سفاح از شنیدن آن بر آشفت
و بفرمود تا او را دور کردند آن بیچاره در خانه رفته در کنج خمول انزوا نمود و در گوشهٔ محنت بر جهت قناعت نمود
و اسباب زندگانی ببرید و مدت غربت او بطول انجامید احوال خود را در قلم آورده محدث سفاح داد تا در وقت
خوب بموقع عرض رساند محدث فرصت یافته احوال او را نزد امیر عرض کرد سفاح از آن بخندید و گفت که گناه
او موجب حرمان نبود محدث گفت که هرگاه که گناه او بدین غایت نبود چه شود که اگر او را عفو فرماید و قلم
غفران بر جریدهٔ عصیان او کشید او را بمرتبهٔ خود باز آوری سفاح گفت که خدا در نموده **ولکل اجل کتاب**
هر کاری را وقتی معین است قبل از وقت کوشش سود مند نباشد و از آداب سیاسات ملوک آن بود که بزهر که خشم و
رضا جوید باید که در میان این هر دو استدادی بود و اگر نه آن آداب بحزم و ثبات بود بعد از گذشتن آن ندیم
مهجور را از حضیض خمول باوج قبولش رساند **حکایت** از عمر عبدالعزیز سؤال کردند که خدمت سیاست چه باشد و بیان
بنا بر چه باید نهاد و ظالم و عاصی که باشد فرمود که خدمت سیاست آن بود که بر مجرمان ابقا ننماید و عفو نفرمائی و خدمت بیان
براند و بر فرزندی فرزندان و خویشاوندی قبیله و پیوند نظری نیندازی و هر از سلطان عاصی‌تر بود عصیان او از زد
بود و اگر سلطان عادل گناه ظالم را درگذارد و خود را در سلک ارباب عصیان در آرد و هر گناه که تعلق بنفس
گناهکار دارد عفو آن از رحم و کرم بود و هر گناه که تعلق بنفس دیگری دارد و ظلمی که دل بنده بدان آزرده

گردد

گردد هر که آنرا در گذارد خود را از آن در گذرانده در سلک ظالمان درآرد ع ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
حکایت آورده‌اند که وقتی اعرابی نزد هشام بن عبدالملک ملعون آمده از امیری شکایت کرد و گفت
من از تو هرگز کسی اعدل ندیده‌ام و از انعام و اکرام تو خلق در رفاهیت‌اند و بر کل خلایق لازم است که دولت
و نعمت ترا مغتنم دانند و حق آنرا بشناسند و فلان امیر را که بولایت ما فرستاده و زمام مهام ما در قبضهٔ
اقتدار او نهاده او بر خلاف امیر سر با ظلم کشیده و چشم از معدلت امیر و هیبت او پوشیده و هر که
کان چیزی دارد از او گرفته و دست تعدی بر آورده اگر امیر انصاف از آن بی انصاف نستاند دیگر کسی او را
عادل نداند و او از مرتبهٔ دادگستری دور ماند هشام گفت که اگر چنین بود او را معزول کردم و اگر دروغ گفته
باشی جزای دروغگویان بتو رسانم تا دیگر کسی در خدمت ملوک بلوث ظلم میالاید و نام ایشان را ببدی
نبرد پس هشام حاجتی را بر گماشت و پنهانی او را بفرستاد تا در خفیه از سیرت آن والی استفسار نموده بموقف
عرض رساند بعد از تفحص و تجسس چون صدق سخن اعرابی ظاهر گردید او را استمالتی عظیم فرمود که عمال ولایات دولت
و اطراف را از آن تنبیه بلیغ حاصل گردید و از این سیاست بموقع بنای سلطنت او استحکام پذیرفت و اساس دولت
او استقرار یافت **حکایت** آورده‌اند که روزی مامون ملعون با جمعی از خواص نشسته بود و از هر طرف
سخن در پیوسته تا یکی از ندما زبان بشفاعت عاملی که بر وبال خطیر مصادره کرده بودند برگشاد و از او عفو
جرایم او را طلب نمود مامون گفت که بندگان هر چند که گناه کنند از خداوند نظر رحمت دارند و پرستاران
چندانکه بر جرایم اقدام نمایند ملوک باید که از ایشان آنرا درگذرانند ع گناه از بنده و عفو از خداوند مگر به کارکو
بر پادشاه مکافات و مجازات آن چهار سه واجب است **اول** آنکه در براندختن ملک کوشد چنانکه گفته اند
دوم رخنه در ملک سرا افکنده باشد لشکر پراکنده **سیم** آنکه ملک او را بمزید التفات اختصاص دهد
و بر بسیاری امرا ترجیح نهد او را این رازهای نهانی گردانده و او از افشای آن رازها سعی نماید **چهارم** آنکه در نعمت ملوک
و ارباب دولت پرورده شود و در حجر فراغت و بستر راحت و مهد بهجت غنوده بود و آخر الامر آن نعمت را
بکفران بدل سازد و دست خیانت بر افرازد و بر دوکیان حرم سرا یا غلامان غلمان آسا مواسا نماید این چهار را

سیاست و عقوبت کردن از لوازم است و فواید این مثال آنست که هرگاه که کسی در خدمت بزرگی برحد امانت رسد باید که با او خیانت نورزد که خود را در بلا اندازد چنانکه گفته‌اند **بیت** در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی ؛ دست و

دل و دیده را نگه باید داشت **حکایت** آورده‌اند که چون متوکل بخلافت بنشست وزارت بمحمد بن عبدالملک

داد و او مردی دراز دست متهور بود و دران وقت که معتصم سامره را عمارت کرده بود و هنوز باتمام نرسیده

بود و در عهد واثق نیز اموال فراوان خرج آن کرده و چون نوبت بمتوکل رسید اموال بسیار دران خرج کرد

و محمد بن عبدالملک بسبب آن عمارت بر خلق ظلم بنهایت کرد و مردم در آتش عنا و قهر بسوزانید لاجرم

متوکل برا و مسلط کردید و اورا در تنور آتش نهاد و دران اثنا گفت که او چندین هزار کس را در آتش قهر بسوخت

ما نیز او را بسوزانیم تا حق بمستحق رسانیم **حکایت** آورده‌اند که در ایام خلافت معتمد عمرو لیث قوی حال شده بود

و دماغ او از باد نخوت پر گردید و امیر اسمعیل سامانی از ترکستان لشکر کشید و از جیحون بگذشت و با عمرو حرب کرد

و لشکر او را بشکست و او را بگرفت و بمعتمد پیغام فرستاد و او را از گرفتاری عمرو خبر داد امیر عهدنامهٔ خراسان

و کرمان و طبرستان و گرگان و فارس و صفاهان و آنچه عمرو لیث داشت باسمعیل فرستاد و فرمان داد

تا عمرو را ببغداد آوردند معتمد او را در قید کشید و چون مدت عمر معتمد بسر رسید و بر بستر مرگ افتاد و امارات فوت

ازو ظاهر شد و زبان او بسته گردید خادمی داشت که او را صافی حرمی نام بود و عمرو دید و دست او بود

او را بخواند و یک دست بر چشم و یک دست بر گردن نهاد و عمرو اعور بود و صافی دانست که او بقتل آن اعور امر

کرد و در دم او را بقتل آورد و چنان اظهار کرد که از خود مرده و غرض ازین حکایت آنست که ملوک و سلاطین

از احوال سیاست غافل نبوده‌اند و تا دم مردن و جان دادن آن شیوه را مرعی داشته‌اند در عجایب آورده‌اند

که در زمان کسری هر که دزدی کردی هر چه داشتی از اموال و اسباب و ضیاع و عقار ازو گرفتندی و اگر اول دزدی

او را اگر فقه بودی و بعد ازان دست و پای دزد را بر خلاف بریدندی و اگر کسی را با زنی غیر محرم بگرفتندی

تمامت اموال و ما یعرف او را بستدندی و بشوهران زن دادندی و زبان او را ان بر و شاخ کافشدندی و

بر رودی داغی نهادندی و زنا را بعد از گردش مال خصی کردندی و بر عورت مرد و زن باز داغ نهادندی

ودر شهر

ودر شهر انبار گردانیدندی و بسبب این سیاست در مدت چهل و هشت سال که آن جمیله خصال فرمانفرما بود

هیچ جرم ازین جرم بنام نکردید و هیچکس را درمی ضایع نشد **حکایت** آورده‌اند که از ملوک اکاسره

هیچکس ضابطتر و سایستر از هرمز پسر کسری نبود و مبالغه او در سیاست و عدل بحدی بود که وقتی یکی از امراء

سپاه او به باغی نزول کرد غلام رکابدار او کودک بود بی اذن خداوند باغ دران باغ رفت و خوشهٔ

انگور باز کرد باغبان بعد از اطلاع بران عنان او را بگرفت و گفت که رضای مرا طلب کن و گرنه شکایت

تو بهرمز برم و داد از تو انصاف خواهم و گویند که آن امیر هر چند که زر بدو میداد او راضی نمیگردید تا هم

وزن خوشه سیم بدو داد و او را راضی کرد و اینهمه نرم شدن او از هیبت و ضبط و سیاست هرمز بود **بیت**

مال ملک نباید خوردا مان شمع ؛ زنگونه سند مثل کیبان واستلنی شمع **حکایت** آورده‌اند که سلطان

محمود بگرگان میرفت و در راه یکی از امراء او دست ببرد مرد رسید و گوسفندی را بگرفت خداوند گوسفند

بدرگاه آمد و مظلمه طلب خواست گرد ان امیر دو گوسفند فربه بدو داد چون روستائی دید که هیچ را چنانکه گوید

رد و گفت که البته مظلمه خواسم کرد امیر دو غرامت بده گوسفند رسانید آن روستائی بانصاف قبول کرد

آخر اسبی بدو داد او را خاموش نمود تا از خواص این ماجرا السمع سین الدوله رسانید سلطان چون آنرا

بشنید بخندید و گفت این چون از سر سستی و بی اختیاری بوده و او کمال عذرخواهی نموده این ستم بود که

از روستائی صادر گشته او را طلب نمود و اسب ازو گرفته در عوض یک گوسفند بدو داد و امیر را تشریفی فاخر

ارزانی فرمود و گفت چون هیبت و سیاست من در دل تو جای کرده و ترس من در دلش آمده از گناه تو درگذشتم

حکایت آورده‌اند که سیاست و ضبط سلطان محمود سلجوقی بحدی بود که روزی شخصی پا بر دار دست

یکی از خواص فریاد کرد و گفت که مرا هیچ آزرده کرد و سرم را بشکست و دو هم چند ترک را نامزد کرد تا او را

بیاورند چون آن امیر از طلب سلطان خبر یافت از سطوت آن سلطان بهیبت جان تسلیم کرد و خوف مفرط را

آن اثر است که روح را در بدن مختنق کند و ضایف را هلاک سازد و خدای قوی هیبت سلطان زمان را جان ستان

و جان بخش دشمنان و دوستان کرده است **حکایت** آورده که در آن وقت که رهیب دولت یمین الدوله

سلطان محمود سبکتکین روزی بوقت گرمی هوا در سرای خالی نشسته بود که مردی پیاده و تظلم کرد سلطان پرسید
که از که تظلم میکنی گفت که ای پادشاه پیلبانان پیل آورده اند و بر خرمابنی که ملک من است بسته اند و پیلبانان
بران خرمابن بر میروند و خرما می چینند و من بغیر ازین وجه معاش خود ندارم سلطان بر در سرای بنگریست
کسی را ندید حاجبان و نقیبان از در بارگاه باز گشته بودند خود لاعلاج بر اسپی نوبتی نشسته با رکابداری
بدان مقام رفت و آن حال را مشاهده کرد و رکابدار فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبانان کرد و ایشان را
ازان درخت [illegible] در آویخت امید که ملوک عادل از غفران سلطان غفور کریم با بهره باشند و ایام و روزگار وجود
سلطان صاحبقران و دستور صف شکن مخلّد باد **بیت** تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان باد آباد از
نظام الملک اطراف جهان ❁ صاحب عادل قوام الدین حق کز عدل او ❁ بره گردد میر شیر اندر بر شریان ❁

باب دهم از ابواب بیست و پنجگانه از قسم

اول از اقسام اربعه از کتاب جامع الحکایات در توقیع ملوک نامدار و سلاطین ذوی الاقتدار بحکم آنکه پادشاهان و فرمان دهان
روزگار مرجع خلایق و ملجأ ارباب حاجات باشند بیچارگانی که از نوایب ایام دل شکسته و از تیر باران حوادث
سینه خسته باشند حاجات خود را بدیشان عرضه دارند و ایشان در انجاح مطالب هر یک توقیع فرمایند و از
توقیعات و اخلاق ایشان وقوف توان گرفت و حسن مقابله و لطف معامله و صدق ذات و حسن کیاست ایشان
در تمشیت آداب سیاست معلوم توان کرد و این باب مشتمل است بر توقیعات پادشاهان گذشته و امرا
که فرمان دهان جهان بوده اند **حکایت** آورده اند که روزی انوشیروان با جمعی از ندیمان در باغی نشسته
بود و از اخلاق و اوصاف و افعال و اقوال گذشتگان میگفت و میشنود و در اثنای آن یکی از حجاب در آمد
و قصه در آورد و بر انوشیروان عرضه کرد که شراب دار نوشته بود که در روزگار گذشته در هر خانه از خانها [illegible]
سیمین و کوزه زرین و مجمره مرصع و طبقهای بلور و شمامهای کافور و قرابهای گلاب و ازارهای مصری
و فوطهای رومی تا هر که از گرمابه بر آمدی عطر بر خود کردی و عود و بخور بسوختندی اکنون [illegible] خرج این وظایف
نیز حساب و برادران باب میر [illegible] میگوید که پادشاه عالم روی بعبادت و زهادت آورده و دایم تکلفات

درکار

درکار ندارد بنده احوال برای عالی عرضه کرد تا رای جهان آرا چه تقاضا فرماید نوشیروان بر پشت آن نوشت که
فرمان یاران جمله است که وظیفه هر ساله تمامها برسانند و شراب دار را در تحصیل آن رنجانند که زهادت در دین
مانع فراغت و ثروت دنیا نگردد **بیت** حاجب بکلاه برکه داشتنت نیست ❁ درویش صفت باش و کلاه
تتری دار ❁ همت آن حاجب سعادت این حکایت توان داشت **حکایت** آورده اند که چون بطلمیوس
قیصر روم را بقتل آورد و ولایت از منازعات خالی کرد روزی لشکر کردان و دمشق روی کرده امرای آنجا
چون خبر یافتند جمعیتی کردند و گفتند که این خصم قویست و ما را قوت مقاومت و تاب مقاتله او نبود و با بزرگان
گفته اند که هر که با بهتر از خود منازعه کند بخت بر و خندد **بیت** هر که با فولاد بازو پنجه کرد ❁ ساعد سیمین خود را
رنجه کرد ❁ و ما قبل ازین منازعان او بوده ایم و امروز می آید تا کینه از ما باز خواهد و دمار از روزگار ما بر آرد
و صواب ما در آنست که قصه نویسیم و با او معذرت پیش آریم و خود را در لباس دوست داری بدو نماییم
و زنگ عداوت از آئینه ضمیر او بزداییم پس آن جماعت باتفاق قصه نوشتند و در آنجا یاد کردند که ما جمله بندگانیم
و مترصد فرمانیم و سر بر خط فرمان داده ایم و رقبه در ربقه متابعت و مطاوعت آورده و منتظر نشسته تا از سلطان
چه فرمان رسد جمله بموجب فرمان کمر بر میان جان بندیم چون این خبر بدان والا گهر رسید بر پشت آن قصه نوشت
که من بیخبر نباشم و بفریب دشمنان گول نشوم و غفلت نورزم که دشمنی در خاطر ایشان مخفی بود که اخگر در میان
خاکستر و صاحب [illegible] گوید که این سخن از حکمت خالی نباشد چه مردم دانا چون خاکستر بیند دست بیحابا بدان نبرد
تا نبیند که نسوزد و بعضی از ملوک و ارباب دول بمراعات ظاهری فریفته گردند و از حقیقت احوال غافل گردند
و هر که [illegible] او زین نمط بود دشمنان بر و امیدوار گردند و دوستان ازو نومید شوند و فایده این حکایت
آن بود که در وقت فرصت دشمن را مهلت ندهی که از زیرکی نباشد **بیت** سنگ در دست و مار بر سر سنگ ❁
نه ز دانش بود فسون و درنگ **ومن جاد [illegible]** گویند که عادت کسری آن بود که فرزندان را عزیز داشتی و هیچکس را
از نعمت و دولت [illegible] روزی اولاد و احفاد او باتفاق بنشستند و در آن انجمن یاد کردند که آرزوی
ما آنست که بزیب ادب و ریاست و حکمت آراسته گردیم و بسیار شجاعت و شکار کردن و اسب تاختن و گوی

باختن و نیز اندوختن برآراسته شویم و لطایف این اسباب و حقایق این ابواب بر ما جلی گشته است چه دانایان گفته‌اند که مرد بی فرهنگ بر مثال ستون بی پایه است بود و اگر رای ملک اقتضا کند اجازت فرماید تا خود را به آداب سیاست و حکمت آراسته کرده ایم و بمرتبت خود را بدرجهٔ حکما رسانیم و کمال عقل مطلوب بود و خردمند بنقص آن معذور نباشد کسری بر پشت آن قصه توقیع کرد که ادب و هنر در رعیت و شهامت در رایت خردمندان اگر چه نیکو و زینتی بوده و زینت بر ابنای ملوک زیباتر بود **حکایت** دران اوان که فرمان کسری در همه عالم روان بود و دور [illegible] و ترقی رعایا بر آن میشنود و بهر جهتی گماشتگان فرستاد و حیله را بر گیره گر میگماشت تا بکجود مشغول باشند و بار خود بر رعیت ننهند اتفاقا کاروانی از هندوستان بملک عراق آمده دران دیار مقام کردند و بسبب تغیر هوا و خوردن میوها اکثر ایشان رنجور گردیدند و بمردند و عمال کسری بعد از آنکه عشر خود گرفته بودند خواستند تا مال ایشان را بتمام بردارند و ورثهٔ اموات ننهند کاردانان احوال بر آن منوال برای سلطان صاحب کلاه عرض نمودند کسری بر پشت عریضهٔ ایشان توقیع نمود که حلال بردارید و حرام باگذارید و صادر و وارد را میازارید و نام نیک ما را ببدی بدل مگردانید تا خود را در معرض غضب و موقف سیاست ما درنیارند زیرا که رضای ما برضای رعیت است و رضای ایشان برضای یزدان پیوسته است **بیت** کسی نیک بیند بهر دو سرای ٭ که نیکی رساند بخلق خدای کاروانیان چون آن خلق از وی بدیدند آنجا مقام گزیدند و در ظل حمایت و رافت او آرامیدند و ولایت آبادان گردید و گویند که چون نوبت ولایت بدو رسید و مملکت او را مستخلص گردید مهتدی بطبرستان فرستاد و عمل آن ولایت بدو داد و گفت که راستی در میان رعایا باید که نگاه داری و ایشان را مجبور و بیرحمی کردن نگ نداری که تا رعیت شادان نبود مملکت آبادان نبود و نام نیک پادشاهان در جهان منتشر نگردد و ثمرهٔ سلطنت نیکنامی است پس آن عامل وصیت قبول کرد و روی بطبرستان نهاد و چون بسرحد ولایت رسید رعیت را در مطالبت کشید و گوش بدانچه شنیده بود نکشید و خراج یکساله از ایشان طلبید و روی بگردش آورد و دست جفا ستم برآورد و خلق از ادای عشر تنگ آمدند و جمع عرض کردند که ملوک گذشته و سلاطین رفته عشر از ما وضع کرده‌اند و بلکه این خراج بر ما ننهاده‌اند و ما راضی نباشیم که در میان ما رسوم بد و قواعد کهنه پس همه باتفاق

بنشستند

بنشستند و قصه نوشتند و صورت حال بر آن منوال بکسری باز نمودند چون کسری بر آن حال اطلاع یافت بر پشت قصهٔ ایشان نوشت که بر ما واجب بود که بسیرت پدران رویم و بر رسوم بد رضا ندهیم و راستی در کار نگاه داریم که بدبختی مار راستی است و فرمان بر آن جمله است که عامل ما بر قانون معهود طلب دارد و در میان رعایا رسم بد ننهند و آنچه حاصل گردد باقاصد روانه نماید که مال و ذخیره و تقرب و نعمت با مکرمت سبب معرفت در بیم بد نهادن سبب زشتی و بدنامی دنیا و آخرت بود **حکایت** آورده‌اند که انوشیروان را معتمدی بود که احوال رعیت براستی باز نمودی و انوشیروان را بر زبان او اعتمادی بودی و او را پیوسته عزیز و مکرم داشتی تا وقتی در مجلس نوشیروان بخلاف راستی کلمهٔ عرضه داشت و رای انوشیروان بدان سبب متغیر گردید و او را مهجور گردانید و از صاحب خبری دور ساخت مردمان بنشستند و باتفاق یکدیگر قصه نوشتند که خردمندان گفته‌اند که صاحب رای آن بود که عیب پرستاران را بپوشانند و خود را به بخردی مشهور نگردانند و ما را حسب و نسب و خرد و خویشتن داری آن مرد معلوم است و خدمات پسندیدهٔ او در ملک پوشیده نیست سبب چه بود که خاطر سلطان از وی دوری گزید و بدین سبب سخن هجران مستوجب حرمان گردید و هم بدین روز مجهول بر گزیده و صاحب خبری بدو داد خواص حضرت قصه نوشتند و باتفاق گفتند که نگاه داشتن گوهر در تقویت و تربیت مستحسن است و اهیز در اصل او گوهری نیست که موجب تربیت او جست نوشیروان توقیع فرمود که قبول و اقبال با نسب و حسب او تمام است **حکایت** آورده که در آن زمان که انوشیروان بر تخت عدالت و فرمان روایی نشست و بر عدل و داد و رعیت پروری و معدلت گستری همت بست و دست بخشش برگشاد و عالم را تازه نظام داد مخالفان دولت و منازعان مملکت خواستند تا حیله‌ای سازند و بمکر و غدر او را براندازند فرصت نگاه میداشتند تا روزی انوشیروان روشن روان بصحبت بنشست و در نشاط و عشرت بپیوست و در آن میان ارباب اغراض قصص نوشتند و مضمون آن این بود که بنای اعمال بر اصول بنیاد احتیاط و پادشاه از مواقف غافل و غافل نیست چند کس از معتمدان ملک اعتقاد بد کرده‌اند و روی بنقض عهد آورده‌اند اگر رای ملک صواب بیند ایشان را بند کنند تا فتنه نزاید چون نوشیروان آن قصه بخواند

بخشیده و بر پشت قصه توقیع کرد سنیتیم نه پادشاه نیست چون این حکایت بر آن مطلع گردیدند اخلاص ایشان در خدمت
آنحضرت مزید گرفت **حکایت** آورده که در آن وقت که اسکندر اراده تخلیص ملک ایران کرد خواست
تا بر حکم سیاست داراب بن داراب را قهر کند چران کار دیده را خواندند و جوانان دلیر را پیش خواند و رای و تدبیر
حکیمانه و عزم جزم پادشاهانه پیش گرفت یکی از امرای سپاه وی قصه نوشت و در انجا ذکر کرد که کفایت در باب
محافظت و محاربت شرط است و داراب بن داراب را آن محل نیست که ملک خاطر از قمع و قهر او برگیرند و
خصم خود را بزرگ گرداند چون آن عرضه بمطالعه رسید اسکندر بر پشت آن نوشت که شیر در گرفتن روباه همان
احتیاط مرعی دارد که در گرفتن گور اما چون هر دو سپاه بهم رسیدند و از جانبین صفوف قتال بیاراستند
سردار قصه نوشت باسکندر و از دی استعانت خواست و گفت که سپاه دارا بسیار است و لشکر ما در مقابل او
اندک است اسکندر بر پشت آن نوشت **بیت** هر تنی زخرطوم فیلان مست ❊ که آن آستینی است فارغ دست ❊
حکایت آورده اند که چون اردشیر بر سریر پادشاهی نشست و بساط عدل گستراند و صیت در بسیط
عالم بسط کرد و آثار کفایت و شهامت او در عالم واضح گردید روزی با جمعی از حکما و ندما نشسته بود و
از هر نوع مفاوضتی در پیوست یکی از ندما در میان ندما در آمد بر کلمات او اعتراضات ناموجه کرد اردشیر
بفرمود تا او را بیرون برده سنگسار کنند ندما عرضه داشت نمودند که جرم این ندیم ما را معلوم نبود اگر سلطان
بدان اشارت نماید تا ما در ایام خود از آن اجتناب نمائیم از ورود این سبیه بر دل دور باشد اردشیر بر پشت
آن توقیع فرمود گفت که هر خیانتی را توان گفت و هر کفایتی را توان نهفت بنده را نباید که گردن در حوزه
حکایت آورده اند که چون در بهمن صاحب ری از حد در گذشت و تجاوز و تعدی او از حد و اندازه بیرون
شد رعایا دلخسته شدند و بداد خواستن نزدیک کسری آمدند و او بعد از رفع ایشان چون خبر یافت در دل
مزید دفع ایشان بساخت و بکسری عریضه نوشت و در انجا یاد کرد که جماعتی بسبب کفرت می آیند و بخلاف احوال
حال با رسیناسیند و بر خردمندان پوشیده نیست که آن مرافعه باطل است اگر رای پادشاه صواب داند
آن مرافعه در مدافعه اندازد و بتفتیش حقانیت احوال پردازد و حق از باطل جدا سازد که اللطف دائم

سلطان

سلطان صاحب اقبال بود کسری بر پشت عرضه نوشت که جور کردن بر رعیت شیوه ناخوب و ستم نمودن از سیرت ما
دور است و کوشش کردن بمظلمه رعایا از عادات ملوک با سیاست است و با ظهار کذب و صدق واجب اگر تو خائنی
و خائفی دست از جور بدار و باک از داد و خواه مدار چنانکه گفته اند **بیت** تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک کازران بر سنگ **حکایت** آورده اند که نوشیروان را سپهسالاری بود که مصالح ممالک بدو
مفوض بوده روزی خواست تا بر بعضی از مهران مملکت تقدم جوید با او سخن بلند کرد کسری را بد آمد و بفرمود تا او را
بردار کردند خواص چون آن ازرا بدیدند بترسیدند و برمیدند و بدو قصه نوشتند که جرم و خیانت آن سپهسالار بر ما
مخفی است اگر بر جرم او ما اطلاعی یابیم تا بر مثل آن اقدام ننمائیم و برین جرم جزم نگاه داریم مزید الطاف بوده
در جواب توقیع نمود که او خود را ناکرده سر بر سید است لهذا بزرگان و مهران سالخورده توفیق محبت ما او را بلند
کرد اسپیدیم تا بر عالمیان ظاهر گردد که **بیت** هر که گردن بدعوی افرازد ❊ خویشتن را بگردن اندازد
حکایت آورده اند که بعد از آنکه نوزده سال از ملک نوشیروان بر آمد و آوازه فضل و عدل او در جهان
بهر سید دشمنان او چشیده خفیف گردانیدند و باستمالت و مردمی و در بقیه بندگی کشیده و دوستان او چشیده دلنواز
سرافراز کرد کلاه گوشه ایشان باوج کیوان رسانیده و مهران جهان دیده را بنواخت و کار ارباب هنر بساخت
و نام هر یک را در دفتر مرسوم در آورد و حق هر یک بشناخت تا بدین ملک برقرار گرفت و ارباب سریر
سرپرخاش پایان او نهادند و چشم در راه و مثال لازم الامتثال او نهادند و با نوشیروان باتفاق یکدیگر
قصه نوشتند و باستصواب یکدیگر عرضه بردا ختند و اندران بیان کردند که پیرانه که این مملکت داشتند
روز و روز داشت و مشغول که داشتند و از خصمان جهاندیده محترز بودند و تراحق تو بدین درجه رسانید خصمان
ملک را مطیع و منقاد گردانید و روزگار رسیع پادشاه بدین نظام نبود که امروز بسبب این استقامت چیست
گفت که ملک داری بهتر است نه بکفایت و دولت بتیز تیغی توان یافت ونه بپیری **حکایت** آورده اند
که چون بوذرجمهر ارجاسب که پادشاه ترکستان بود بردار کشید و از حیات نومید کردید و ایام عمرش بآخر
رسید و امارات و علامات وفات مشاهد او گردید در آنکاه دوات و قلم و کاغذ طلب کرد و کیفیت

عرض برخاست واز برای پسر وصیت نامه نوشت که ای پسر بر تو باد که دلهای پادشاهان بخدمات پسندیده
و هدایای گزیده بدست آوری و دلهای دوستان بمکرمت بهشت درودت بعلت و خاطر اعدا باستمالت بیاید
و استفادت بی تکلفت و دل زنان و فرزندان برعایات زنان و مصافات صایب بدست آوری تا زندگانی
تو مهیا و عیش تو مهنا بود پس رو سوی قبله آورد و سجدهٔ شکر تقدیم رسانید بعد از آنکه سر برآورد گفت که فرمان
بردارم واز فرموده تجاوز روا نداریم و قدم از جادهٔ فرمان برندارم و عاقلان دانند که این سخن معیار حکمت و
سبب است و موجب دولت و شناختن و بکار بستن آن گزیرنیست فاما شرح این بسیار است و این کتاب
تحمل آن ندارد و بزرگان گفته اند **بیت** گر خلق فرشته اند و در دیو و پری ❊ باید همه را بچشم نیکو نگری ❊ تا خلق
معاش چو ایشان کن یعنی ❊ بر خار چنان گذر که بر گل گذری **حکایت** آورده اند که در ایام کسری قحطی عظیم پدید کردید
و نواحی آن ولایت روی در خرابی نهاد و مردمان درمانده شدند و از درماندگی روی بجهان منذر آوردند و صورت
حال با او تقریر کردند نعمان با نوشیروان قصه نوشت و دران یاد کرد که برای عالم اعلام داشته بود که درین
قحطی عظیم پدید کردیده و از انجا که انسان را از خوردن و آشامیدن گریز نباشد روی بگریز نهاده اند و از اکثر
بلاد دیگر میروند و این ولایت روی در خرابی دارد و ملک ملک سیرت فلک سریرت را درین مده عشر
بسیار است و نعمت بیشمار و بزرگان گفته اند که نعمت برای حاجت و مملکت از بهر رعیت باید و اگر درباره این درماندگان
نظری فرماید تا ایشان از پریشانی آزاد کردند و بنده آزاد کردن از کمال کرم بود و چون ایشان مترقب بروند
اگر در باب ایشان انعامی روا دارد ایشان را از مردن باز دارد و در رب العباد فرموده **من احیاها فکانما احیا الناس**
و افتاده کار را دستگیری کردن خیر دنیا و عقبی است **بیت** گر دست فتادهٔ بگیری کاهی ❊ ملک ار دش رهان زهمین
آن عرضه نوشت که ما مکرمت را غنیمت داریم و نعمت از رعیت دریغ نداریم بچارگان را در دولت چاره بریم و
درماندگان را راه بریم و افتادگان حوادث را دستگیریم فرمان جهان جاری شد که خراج از ایشان بخیال وضع
کردند و نفقت یکساله بایشان دادند تا بدان مکرمت رعیت کمال جمع باز آمد و مملکت از خرابی محفوظ ماند
حکایت مسیب عدی روایت کند که من جلیس و ندیم هشام بن عبد الملک بودم و در مجالس سرا و علانیه با او

لسر مردم

لسر مردم روزی بعزم شکار سوار شد و بصحرا درآمد رفت و از ذرباران مبارک بر سر چشمه ساری نشستیم و بساط
عشرت گستردیم و وقتی بود چون روز نوروز و هامون چون صحن روضه رضوان سبز و خرم آفتاب در ابر
متواری بود گویا که از حیای دختر رز که رنگ فرمای گلرخان تتاری بود **بیت** برای بزم عیش می گساران ❊
سترده میچکید از ابر باران ❊ ز بس گرآب نیسان غنچه شد پر ❊ شده گل چون صدف آبستن در ❊
اقداح می ناب در گردش آمد سرها چون از باده گرم کرده بسرد دگویان و بانای گویان و سازندگان هر یک
درکار آمدند در ماشای این حال شخصی عرضه داشتی در دست دست برآورد و تظلم نمود هشام نوشته طلب نمود
و نا خوانده و نا دانسته بر پشت آن نوشته توقیع نمود که نا پرسیده نباید گفت و نا فرموده نباید کرد اکر راست گوی
دشمن کردی و اگر دروغ گوئی خوار و بیمقدار کردی و اگر بگذاری درگذراند جوان گفت که مردم و عفوتو امید
دارم من گفتم که یا امیر شرط آن بود که بادشاه در قصه داد خواه نگرد و آنرا بخواند و در حق آن فرمان روان کند
و حاجت او بار داسازد هشام گفت ای مسیب اگر او را حاجت روا شود محل خود منی شود آن عرضه را
بمن داد و من چون دران نگریستم سراپا جواب موافق سوال دیدم گفتم که سبحان الله بزرگان فرموده اند که
ارباب الدول ملهمون و بزرجمهر گفته که در کلام ارباب مرتبه سلطنت و دخل نشاید نمود و بر ایشان اعتراض نشاید کرد
و اگر کسی ذر نکر و این محکمت بد از صد و قدر واند **حکایت** آورده اند که چون عمر و سعد از این جهان فانی رخت
بسرای جاودانی کشید از وی شصت هزار دینار ترکه ماند مخبران خبر با میر زمان رسانیدند که فلان که از عمال تست
وفات یافت و از وی مال خطیر مانده آنرا به بیت المال رسانیم یا بفرزندان و وارثان او باز گذاریم او در جواب
توقیع فرمود **هذا المال ثم المال لمن يصل الينا** یعنی این ذره چه مقدار است که از عمال زمان ما مانده **بیت**
دنیی آن قدر ندارد که بران رشک برند ❊ ای برادر که نه محسود بماند نه حسود **حکایت** آورده اند که در زمان
معتصم بازرگانی صاحب مال و بکار خداوند منال از زین وار بمدار بملک بقا و دار قرار ارتحال نمود و از
از نقد و جنس فراوان باز ماند و وارث او منحصر بود در پسری طفل منهیان پیدا کرد و ساعیان از خدا بیخبر معتصم
آنها نمودند که فلان تاجر مرده و از وی اموال وافر و اسباب فاخر و نعمت وافر مانده و وارث طفلی شش ساله است

اگر فرمان بود بقدر کفاف آن طفل از برای او معاف داریم و باقی بحافظان خزانه سپاریم امیر در جواب
بر پشت نوشته ایشان توقیع کرد اما المیت یرحمه الله و اما الیتیم فاغناه الله و اما المال انماه الله و العدو منهم باقد و اما الساعی

فلعنة الله علیه

یعنی خدا بر مرده رحمت کند و در مال او برکت کند و آن کودک بمرتبه خود برساند و لعنت بر ساعی باد حکایت
آورده که شاپور ذوالاکتاف در زمان دولت خود بامطهر فارس عامل فرستاده بود و عامل در استخراج خراج
و موضوعات سعی بلیغ نمود و رعایا از این آزرده خاطر گشته بشاپور قصه نوشتند و از آن عامل شکایت کردند که
اموال زیاده از ما گرفته بفرما تا باز دهد او را معزول نموده دیگری را نصب کند شاپور در جواب آن توقیع
فرمود که آنچه گذشته ما بناحق گرفته بود مطالبه آن روا بود و اما عزل عامل بهوای دل رعایا ممکن نبود چه ایشان
خاک بر سر خود باشند و ارباب دولت را از برف و باران گزیر نباشد و نشاید که درختی که این کس
بکارد و با آنکه چیزی از بن برآرد و درین فواید بسیار است زیرا که اگر نسبت بعمال بی‌حرمتی واقع شود اموال
بنقصان آید و مملکت در معرض ویرانی درآید حکایت آورده اند که انوشیروان از کارداران و عاملان
فارس صد مرد فاضل کامل هشیار بیدار کاردان جوان طلب فرمود تا ایشان را جلیس و ندیم خود سازد و
همیشه اوقات فرخنده با ایشان بسر آرد چنانکه گفته اند که الصحبة تؤثر یعنی صحبت مؤثر است بیت
هرچه درین عالم است آثار صحبت است ❁ ورنه کجا یافتی بید نبات ❁ و با ایشان مجلس آراستی و کلام حکما را گوش دادی
و بعد از آن بکار آوردی و بهره برداشتی امرای آن سرحد قصه نوشتند که برای عالم نتوان ماند که هر عاقل ایکار
پادشاه نماید و از هر عاقل کار بر نیاید بفرماید که چگونه کس باید تا فرستاده آید نوشیروان توقیع فرمود که
مرا مردی باید که از تایید الهی با نصیب بود تا ما را بجود و حکمت اراده بازدارد و کیاده چون ارادت خدمت ما بدو
بصدق و محض دوار کنند نه از برای مال و ترتیب اموال زیرا که مال جهان ناپایدار و نام نیک یادگار بود
حکایت آورده که نوشیروان یازده هزار موجب خوار داشت و در نگاه حکمت و حلیت بکلی است از قضا
سالی باران نبارید و دایه ابر بر نبات زمین شفقت کردید و ایشان را نام طبیب رسانید و غلات و نباتات
از قلت آب نایاب گردید و سپاه و رعیت درماندند و بحضرت اعلا کردند که نعمت نماند و ضرورت بیمند

درعرصه

درعرصه دوران راند اگر پادشاه مرسوم این جمع از خزانه بدهد تا این بلیه مندفع گردد و خلق از الطاف شاه
متمتع گردند لطفی بموقع بود و مرحمتی بمحل بود نوشیروان بر ضمن آن نوشت استغاثه جستن و لپذیر و از ما آن
ناگزیر چه نان با جان همداستان است فرمودیم تا ابواب گنج شایگان بگشایند و سپاه را از آن منعم سازند
نظایر و از نظایر این مثال است که یمین الدوله سلطان محمود سبکتکین چون بسفری رفتی جماعتی از
جانداران در خدمت او برفتندی و سپاهیان بر ایشان تعدی نمودندی و چون جور از حد درگذشت ایشان عرضه
نوشتند که لشکریان در داد و ستد بیداد میکنند و حق ما را میبرند و ما را آزار دارند اگر صواب داند شر ایشان را
از ما دفع کنند پادشاه بر پشت نوشته توقیع کرد که بار ایشان بباید کشید که ایشان پاسبانان و حارسان جان شما
اگر حوصلهٔ ایشان نباشد یک کس از شما نتواند تا در خانه بفراغت باشد حق این نعمت بباید شناخت و خود را
بالاد باب سیف برابر نشاید داشت که فدای تو فرموده فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما آورده اند که
در ابتدای کار و آغاز روزگار که نوشیروان بپادشاهی نشست مجهولی بدو پیوست از اتفاق و سالها در خدمت
او بود تا بمرتبه تقرب رسید و بمزید التفات مخصوص گردید بخردانه که حکم آنکه جنسیت علت ضم است چنانکه
بزرگان گفته اند بیت ذره که در همه ارض و سماست ❁ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ❁ بنواخت وجود سنان را
بانجام رسید و با هر که نشست سخن از زیادت و سپاه و رعیت تا خاص و عام بدل و جان ازو نفور بودند
و از تعدی او رنجور شدند و نشستند و با یکدیگر مصلحت کردند که این مرد بسیار بی‌حیا و بی‌وقار است و ما را در نظر
او مقداری نیست و میخواهیم که با او عداوت بظهور رسانیم و خود را با او برابر سازیم که پادشاه او را معاون خود
میداند و ما را بر نگذاند صواب آن بود که خلاف قوانین و بدعتها که در مملکت ظاهر گردد بدو حواله کنیم و بگوییم
تا میان او و رعیت بزبان آوردیم چون اضطراب رعیت پدید گردد و خلل در مملکت پدید گردد پادشاه بر او
متغیر گردد و ما بعد از آن سخن خود بگوییم در رضا و ودای خود بگوییم آنگه بر تدبیر ایشان خبر گردید در حال بانوشیروان
عرضه نوشت که بزرگان گفته اند که مقبول سلطان محمود اهل زبان بود و کار من بدولت تو در حشمت و مکنت
جان رسیده که پیران دولت و فرزندان مملکت قاصد شدند و در صدد ایذا و آزار من برآمده اند

وارادهٔ آن دارند تا میان من و رعیت بزبان آرند و نقصانی در ملک پدید آید و ملک بر من تغییر نماید و مرا
از پای درآرد اکنون بتازگی خلوتی پرداخته بوده اند و مجمعی ساخته و قرار بر عرضه داشت داده اند اکنون سلطان
ذات آرای مملکت ایشان اعتماد نماید تواند بود زیرا که گفته اند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست شرمش
آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش ❊ و من بنده پرورده نعمت و برآورده این دولتم و بنده ام تا زنده ام بر پشت
نوشته او انوشیروان توقیع نمود که دل ما که ارباب دول و صاحب مرتبه سلطنتیم در قبضه قدرت [illegible] راست
و کس را از قهر و لطف او گریز نیست ستمکار را ستم در خور است و ظالم در ورطه بلا سزاوار است باید که دل در کرم خدا
بندی و از استمالت دشمنان و تعهد دوستان خود را معاف ندارد و با نیک و بد اوقات بلطف برآرد
چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی ❊ مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند
و بدخواهان و ارباب حسد را بر دیده دارند و اقبال صاحبان صاحب اقبال را بر پای داری و اگر ارباب بصر و خرد
بنظر اعتبار تامل کنند دفاتر معانی در هر کلمهٔ از آن مندرج است آورده اند که وقتی قیصر
با انوشیروان دادگستر رعیت پرور عهد بشکست و ارادهٔ تعرض ولایت شام و عراق کرد کسری را
از نقض او خبر کردند ترتیب مصاف او کرد و چهارده هزار سوار نامدار جرار مرتب کرده [illegible] سپاه
بفرستاد و او را وصیت کرد که چنان میخواهم که تقوی را شعار خود سازی و بقوت [illegible] آوری
و یقین بدانی که پیمان شکن را بقائی نباشد و آن امیر با آن سپاه کثیر روی بجانب روم آورد رسیده خبر وفات
ملک روم شنیدند و در آن مقام منزل کردند و بنزدیک نوشیروان پیغام روان کردند که چنانکه بر کلام ملک
ملک بفرجام رفته بود که پیمان شکن را بقائی نباشد و بدعهد چندانی نپاید مصداق این مقال بظهور رسید
و چون بفلان موضع رسیدیم ملک روم را خبر فوت شنیدیم و این زمان در میان [illegible] اشتغال
دارند و فرصت رخصت نگاه میداریم تا فرمان چه فرمان باید کسری بر پشت آن عرضه داشت توقیع نمود
که فرمان بر آنست که دست از غارت و تاراج بدارید و دشمنان از ناحیه و ولایت بر تابید که هیچ [illegible]
[illegible] ضربت تحیر از مرگ نباشد شرط خردمندان آنست که بمرگ خصمان و هلاک دشمنان شماتت

نمایند

نمایند که سپاه و رفاهیت بر همه کس یافتنی آید و هجوم لشکر مرگ بر مملکت وجود هر کس دست آرد و نهال
زندگانی همه را از بن برکند و ایوان رفیع هستی هر کس را خراب گرداند و آفتاب دولت هر دولتمند را
در غروب فنا افول کند **بیت** آنکه تغییر نپذیرد یکیست ❊ وانکه نمرده است و نمیرد یکیست ❊ گل این بوستان
از صدمهٔ خزان برات امان ندارد و اشجار و اثمار این حدیقه رضوان نشان را از حوادث زمان و باد
[illegible] تو حفظ فرایش ندارد **حکایت** عبدالله بن یحیی بن خاقان [illegible] چون امیر متوکل مرا بمرتبه
ارجمند وزارت رسانید و سرم را از آسمان هم گذرانید و من در خدمت او بودم و در کنار [illegible] نزول کرد
و مرا فرمود که قصص و عرایض ارباب حوائج بر من عرضه کن من در اول وهله قصهٔ اهل مکه بر او عرض کردم
دوات و قلم خواست و در پشت قصه توقیع کرد که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله در دولت
خلافت ما واجب است و فرمان بران جریان یافت که صد هزار درم بساکنان آن مکان رفیع شان و منیع المکان دهند
تا بر ایشان معاش و عیش بر ایشان مهیا بود و بعد از آن قصص سرحدها و حصارها که کوتوالان و سرداران [illegible]
[illegible] بر عرضه کردم و توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم مملکت داری بود و آبادانی ثغور و عمارت
[illegible] فرمان دادیم تا صد هزار دینار در وجه مایحتاج حصارها برسانند پس قصص اهل شام
عرض نمودم که ایشان از حضرت خلافت چیزی استدعا نموده بودند توقیع فرمود که صله رحم و ارادهٔ صافات
حسنه و اخلاق پسندیدهٔ ما است بوزیر فرمود تا هر یک فراخور حال صله مهیا دارند چنانکه آسوده
باشند و در عهد امان و راحت غنوده باشند پس قصهٔ دیگر عرضه کردم که سایر رعایا و دوستان نوشته بودند
که بر ما مال بسیار باقی شده است و ما از ادای آن عاجزیم و از شدت عاطفت امید داریم که او در حق ما نظری
فرماید [illegible] آن توقیع کرد که بقایائی که بر رعایای ماست بالتمام بخشیدیم تا در دعای ما خود را معاف ندارند
که چنانکه رعایا بپرورش ما محتاجند ما نیز بدعای خیر ایشان استظهار داریم و بسیار محمدت و ستایش
کرد که کار بر طبیب دولت ابلا زبان خیرخواه چندان احتیاج دارند که تن بجان و بدن بروان تا بوقت
فرصت احوال رعیت بوقت عرض رسانند تا کار خلق ساخته گردد و نیکنامی دولت حاصل شود

حکایت آورده اند که چون کار مملکت بر انوشیروان قرار گرفت و سران جهان و گردن کشان

سر بر خط فرمان او نهادند و اطراف عالم را مضبوط نمود و چراغ معدلت او در عارض عالمیان مبسوط کرده

جماعتی از متمردان سر از فرمان واجب الاذعان او تافتند و خود را بحصاری از حصارهای آن نواحی

انداختند و بدان حصن تحصن نموده علم نافرمانی برافراختند و آتش فتنه برافروختند و انوشیروان لشکر

را نامزد فرمود تا آن جماعت [illegible] کرده راه آمد و شد بر اهل آن قلعه ببریدند و حکیم آنکه آن حصار بغایت

مستحکم بود و اهل آن حصار پیشتر شهر بودند و مدتی مدید آنجا بودند و مقصود حصول نمی پیوست و کار بر لشکر تنگ شد

و علوفات ایشان روی بنقصان نهاد و اسبان ایشان لاغر شدند به امان قصه نوشتند نزدیک انوشیروان

فرستادند که مدتیست تا بر در این حصار قرار نموده و همه بر فتح این قلعه گماشته ایم و هیچگونه دقیقه از

دقایق مردانگی و کوشش فرو نگذاشته ایم ولیکن این حصار عظیم استوار است و غرض حصول نمی پیوندد مگر ما را

مدد و قوت مدد فرستند و بدان قوت دهند تا شاید که این کار بامداد ایشان برآید و این حصار بمساعدت ایشان

بدست درآید و الا رخصت انصراف ارزانی دارند تا بحضرت مراجعت واقع شود انوشیروان بر پشت قصه

ایشان توقیع نمود که کارها بارسته وقت بکوشش مردان بدون مساعدت حضرت یزدان [illegible]

امور روی نماید و هر چه خدا خواهد از پرده غیبی بمنصه ظهور آید و بارادهٔ مربی حقیقی موجودات موجود گردد و باید

این شما دانش دارید که ما در فلان روز با طمطراق بسیار و سپاه بیحد و شمار بشما [illegible] کرده و حوالی قلعه

بایشان رسیده با دولت و نصرت ایشان بوزید و آن روز که وعده [illegible] بر برج باره رفتند تا

ببینند که مدد که باشد و عدد سوار و پیاده چند بود منتظر شدند و بر برجی که از آنجا در مسیر میدیدند بجانب ایشان

میدویدند ناگاه پیر پیاده دیدند با پشت خمیده **بیت** چنان گشته نحایت پیر فرتوت ✽ بر او زند ابلیس کند لعنت ✽

و چون صبح صادق لباس سفید پوشیده و بر در قلعه گوشی نشسته می آمد چون او را دیدند بجانب او دویدند

و از احوال خبر مال و بر سیده گفتند **بیت** از کجا میرسی ای پیر فرخنده پیام ✽ خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

آن پیر صاحب اقبال خجسته احوال فرخنده فال زبان مقال بگشاد و جواب ایشان را بوجه وجیه داد که خردمندان

دانند

دانند که نصرت بامداد لشکر و عسکر و حشم نیست بلکه بکاردانی و نصرت یزدانی و تائید آسمانی بود و مرا حضرت سلطان

عالیشان انوشیروان نوشین روان بمدد شما و بمعاونت شما فرستاده که انشاء الله تعالی فردا بامداد و ناصر حقیقی این

حصن گشاده گردد و مقصود و مطلوب شما برآورده شود و ایشان ازین سخنان متأثر گردیدند و آن را بر فتور و بطالت

و مزاح حمل نمودند **القصه** چون آن پیر روشن دران سپاه داخل شد و آن شب در عبادت و استغاثه بسر برد

و چون صبح که مطلوب شب زنده داران و مقصود منتظران جهان بود سر از دریچه مشرق بر آورد و دامن ظلمت فرو

بسواد صبح آمد و علامت خود آشکار کرد آن زنده دل جوان بخت از میان رخت بپای آن حصار برد و پیاده

بحضرت قتار برد و دو گانه از برای آن یگانه بگذارد و بعد از آن برجی از بروج قلعه اشارت کرد فی الحال آن برج

از بنیاد در افتاد و سپاه انوشیروان چون چنان دیدند با فتح و فیروزی دران حصن درآمدند و مفتح آن از ارباب

بصیرت دران پیر پیر ضمیر او کشیدند و گفتند که ای پیر زنده دل روشن ضمیر دالخلاصه هر صغیر و کبیر **بیت** [illegible]

هدایت راهنما گیرند ✽ بعقل پیری از هزار افلاطون ✽ تر است معجزه مردی باستقلال ✽ نه چون نمود [illegible]

[illegible] مادرون ✽ تو کیستی که چون روان باید ان چنان درآمدی و توجه که با جای این جماعت اموات

مسیح آسا [illegible] نمودی **بیت** تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی ✽ دری باشد که از رحمت

بروی خلق بگشائی ✽ آن خجسته مقدم عیسی دم مسیح پی کف حیدر علم سلطان صاحب تدبیر خسرو گردون سریر

دارای ملک [illegible] و بهر و اقلیم کشای جهانگیر بفرمای که تو کیستی و از کجا و از چه جا میرسی و سبب آمدن و باعث

بر رنجه شدن تو چیست [illegible] و بفرمان که این رهبر ما افراختی و مثال کدام صاحب اقبال این بیچارگان

صاحب کمال را کار خوف بلا آزردی و از غرقاب کلال و بلا بساحل وصال رسانیدی آن روشن ضمیر زبان

برگشاد و گفت که من فرشته عدل نوشیروان نوشین روانم چون در فلان شب آن فرخنده فال بار ید متعال

از روی تعرض بنالید و روی از روی مسکنت و تضرع بر خاک [illegible] و بتضرعی بنالید حاکم عادل مرا

فرمان داد تا این حصار را بجهت او فتح نمایم و شما را امداد و معاونت نموده ازین غرقاب قتال بساحل نجات

رسانم غرض از ایراد اینحکایت آنست که نیکوئی و خوشخوئی در همه حال دستگیر است دانا هم کس و لسپذیر و هیچ

نیکوکار را ضایع نگذارند و او را البته از خاک مذلت بر دارند و سلطان عادل را در همه احوال خدای مددکار بود
و عدل از عبادت که بر جمله بشر و کنبین در جه رفیع تر و بیشتر چنانکه فرموده اند عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة
و بزرگان گفته اند **بیت** عدل کن زانکه در ممالک دل ❊ در پیغمبری زند عادل **حکایت** آورده اند که سلطان
محمود وقتی صد هزار دینار بامیر جهان داده و در زیر در موامره که بران سلطان صاحب تدبیر مینوشت درج کرد
که بعد ازین هر انعام که سلطان در حق خدمتکاران خواهد فرمود در مقابل این بحل خواهد بود و سلطان بخط
خود توقیع فرمود که منشی پادشاهی آن بود که کاری تواند کرد که در حسب مراد بود و هر کس را از قسمت خانه آفریدگار
روزی قرار یافته که بغیر از علم منها مینشد الی بدان محیط نگردد و در خزانه لطف اوست آنچه نظر الهی بدان
و هر کس که بود ازان معدلت باعز گردد و چون در پای آن توقیع را بخواندند بران همت عظیم و جواب شافی
آفرین بسیار کردند و زبان اعتراض را در بست **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید ❊ حیف باشد که جز نکو گوید
حکایت آورده اند که دو کس از معارف سپاه احمد نصر سامانی را با یکدیگر خصومت افتاد و در دعوی
ما لجاج ایشان در گذشت و قضات و حکام بدو فرو ماندند و آن خصومت بآخر رسید هر دو باتفاق [illegible]
بحضرت امیر التجا کردند و گفتند که ما آنحضرت را درین معنی حاکم کردیم تا آن روشن ضمیر خصومت [illegible] و فصل
رسانند امیر نصر بر پشت نوشته ایشان توقیع کرد که هر چه من گویم سبب رضای یکی [illegible] دیگری شود [illegible]
یکی از من ناخوشنود گردد باید که عدل و عقل را حاکم سازید و از روی عداوت در سازید و از کدورت [illegible]
و از عداوت بگریزید که از لجاج درد علاج خیزد و هر که در ان آویزد خون خود ریزد و بزرگان گفته اند **بیت**
ستیزه بجایی رساند سخن ❊ که ویران کند خاندان کهن ❊ و چون آن دو امیر آن توقیع بر خواندند بران
اطلاع یافتند انصاف را حکم ساختند و ترک لجاج گفتند و خصومت و عداوت ایشان بنهایت رسید
حکایت آورده اند که در زمان طمغاج خان ماضی که یکی از ملوک سمرقند بود در ولایت [illegible] دست
ظلم دراز کرده بود و در زمان او دزدان و قطاع الطریق و راهزنان و عیاران مردم آثار نابود بود و براطوار هر
نابکار که اطلاع یافتی او را هیجان ساختی اتفاقا [illegible] در کار جوب دست بال یکی دراز کرده بود و دزد چیزی

برده بود

برده بود او را گرفته نزد خان آوردند خان بموجب حکم قرآن که السارق والسارقة فاقطعوا
اشارت ببریدن دستهای او کرد و بعضی او را از خواص برادر رحم آمده عرضه نوشتند و در خلاص او سعی
بقیاس بجای آوردند و گفتند که سلطان عالیشان این بیچاره را بلطف و مرحمت بل فرمایند ولا تأخذکم
بهما رأفة فی دین الله پادشاه بر ظهر آن نوشت که دزد دست بریده در دشنام میسگرید و مادر دلخسته [illegible]
به نظری اندازیم **حکایت** آورده اند که وقتی سلطان طمغاج خان ابراهیم بن الحسین که
حاکم سمرقند بود خواست تا در ان بلده عمارتی بسازد و بنائی رفیع بنا کند که بر ایوان کیوان سر افرازد
در ساعتی سعد در عمارت آن بنا شروع نمود و در اتمام آن اهتمام میفرمود و همیشه میگفت که معمار را
زند گوید دراز بود یعنی تا عمارت باقی بود نام او گرامی بود چنانکه منارهٔ اسکندریه که از آثار [illegible] دار
جهان مانده است **القصه** روزی آن سلطان دوست نواز دشمن سوز بر سر آن عمارت بود که فقیری
از ستم رسیدگان و ماتم دیدگان و مسکینی از زهر ظلم چشیدگان صحرانشین مظلمه داشت و دست بر عرضه داشت
[illegible] قصه اورا السلطان برد سلطان را ملاقی بود او را بدو راند جهت بازآن فقیر بشتافت و آن نوشته
[illegible] و دست برافراخت و گفت **بیت** [illegible] بردن ار و او خلق [illegible] ❊ [illegible]
[illegible] داد باری [illegible] ❊ سلطان پرسید که چه خواهی آن بیچاره گفت داد خواهم سلطان فرمود برو که داد مانده
آن فقیر گفت که داد ادای کار نماند سلطان دست بر چشم نهاد و بسیار بگریست و گفت که مادیم و نماند
[illegible] بخواند [illegible] اورا الکفایت کرد و تفقد انعام فرمود و آن روستائی را از ظلم ستم بر و نشانه آورد
حکایت آورده اند که سلطان تکش [illegible] ارسلان که پادشاه خوارزم و خراسان بود و بکمال جلال و دفور
اقبال از ملوک فرخنده فال بر سر آمده بود و با رعایا شرایط ادب بجای آوردی و در معدلت گستری و رعیت
پروری و لطف طبع نظم و نثر بر ملوک جهان تفوق تمام داشت در وقتی رعایت کرکان میبران بالنسبت
داشته است و اول سلطان نظر عاطفت ازین بنفعت بود داشته و او را معزول ساخته اگر [illegible]
اگه **بیت** خانه را که باشد از [illegible] ❊ عیب باشد که دارد ش دگران ❊ فرمان [illegible] چو بان باید که باز

آن شغل و عمل من بکمترین رجوع شود از عاطفت دریغ از مرحمت بدیع شود سلطان بر پشت آن قصه نوشت که
اگر بختیار را بخت یار بودی قبل ازین بخدمت ما آمدی تا را بکان از دست نادی آورده اند که او بر کنار
آب آمو باج مقرر داشته بود و جمیع ایران گماشته و در اینجا گذاشته و از آن باج هرسال سی دینار از
شدی و چون نوبت دولت باو رسید مردم نکی بابه و قصه نوشتند که در زمان سلطان [illegible] بحساب
و قاعده محدث نهاده اند و نه ای سمتی که هرگز نبوده در داده اند و آن هرسال قلیلا میشود و بر رعایا بسیار حیف
اگر از سلطان بخشیده کم گردد از خزانه عامره سلطان بر پشت آن در جواب نوشت که سی دینار و فواید این کلام
آنست که خزانه کم از آن چیزی نگاه و هر ملکی که از آن چیزی بنقصان نماید بملک و خزانه خداست که نقصان در آن
نیز نیست کما قال تعالی ولله خزائن السموات والارض فانفقوا [illegible] جل و عز ولله ملک السموات والارض واگر نه همه
اموال روی بزوال دارند و املاک هر ملک در موضع تزلزل و شان هرگان در مکان تنزل همه هیچ اند و بر هیچ
اعتماد کردن نشاید المال ذاهب والملک زایل آورده اند که در اوایل حال که هنوز خلق آفاق بوافی برجات
نیک سلطنت او بهره ور بودند و او از برای استمداد نزدیک خاقان میرفت گذر او در بخارا افتاد و بر در شهر
لشکرگاه کرد جماعتی از شعرا بخدمت او آمدند و در شان او قصاید لطیفه غرا آورده اند و چون او روزی چند
آنجا مقام کرد شعرا بدو نوشتند که این جماعت با امید انعام سلطان والامقام قصاید غرا پرداخته اند و اشعار
آبدار در سلک نظم در آورده و بخدمت عرض کرده توقع صله وافر دارند و با نعام و اکرام و عطا امیدوار اند
سلطان بکش بر پشت آن توقیع کرد **بیت** در حق شما سخا تمام کردن چون زر نبود عطا تمام کردن
ما را چو خزانه که بود اکنون نیست امید شما وفا تمام کردن **حکایت** صدر صدور جهان عمر عبدالعزیز بود
و سلطان دستنه از داران جهان بود و صاحب حکم و نافذ امر بود و بنای دولت را بر ارباب فضل از
قدیم کسب و نسب او نهاده و شغل و عمل مردم دون و دغل نسپرده و حالی در بزرگ مرتبه بود که وقتی یکی از اهل الیسار
عرب بتعلم بسمرقند آمده و از و خیانتی در وجود آمد سلطان سمرقند او را بگرفت و خواست تا او را برکنند و بکشد
کاو اگر چه مستوجب کشتن است اما چون دانشمند و غریب است او را بچوب بزنند صدر جهان خدمت کرد و گفت

که اگر

که اگر سلطان در مقام ایذاء غریبان و دانشمندان در نیاید و ایشان را آزرده نسازد و این سیاست را بجز بیت
قرار دهد بهتر بود خزانه را توفیر بود و آبروی دانشمندان و غریبان برود و آنرا بدان قرار دادند گویند که آن
بزرگوار روزی در راهی میرفت یکی از مردم خطا که از دزد یا از ارباب عناد مالی بخطا گرفته بودند از و در آن راه
دادخواهی کرد او بدو التفات ننمود باری دیگر دادخواهی کرد صدر جهان باز عذر خواست چون نوبتی دیگر
عرض کرد صدر جهان نزد او که الشیخ چند مال در دیگی او گفت الحمد لله چون سر تو باشی در دیگی بودم صدر
جهان را این سخن بغایت دلپسند افتاد چند سرهنگ را فرمان داد تا بخارا رفته مال او را گرفته بود بسیار ند گویند
که در استخلاص آن مال از آن جمیع بخلاف رسانیدند میان بخارا و ده هزار دینار خرج واقع شد امید که ثواب
همین عمل بروح او رسد **حکایت** آورده اند که یکی از عمال سلطان در شهر رقه بنای رفیعی بنیاد کرد و مبلغی خطیر
در آن صرف نمود یکی از ارباب قلم بر او حسد برد و قصه بحضرت سلطان عرضه داشت که فلان از مال سلطان
خیانت کرده چندان که کمتر آن بود که بنا برداشته که پانصد دینار صرف آن کرده اگر سلطان تفحص نماید صدق آن
بعقاب او ظاهر گردد سلطان بفرمود تا بر پشت قصه توقیع کردند که هر چند عمال زمان ما را عمارات رفیعه
و املاک وسیعه و اسباب وافره بود موجب سلطنت ما بود اکنون که بر زبان راند که آنچه خدا بعباد عنایت
فرماید بر دو نوع بود **اول** با ربح و نقصان **دوم** بی ربح و بی نقصان آنچه ما داریم از عمال زمان دریغ نداریم
و اموال و اسباب در وجه آسایش و معاش ایشان بکار داریم تا ما را چو ازین دیوار تا نه **بیت** هفتار کاد کردن
ننیخ **حکایت** آورده اند که چون امیر اسماعیل سامانی بر عزم ضبط و استخلاص و ربط مملکت خراسان سپاه
فراوان فراهم آورد و روی بدان بوم نهاد و تومیر [illegible] لشکر نامزد کرد سرداران جماعت یا رتبه بدان
امیر کبیر ولی النعمت عرض نمود که چون تقابل فئتین و التقاء صفین روی نماید بکدام حربه محاربه کنیم و چگونه
با ایشان در آئیم و در وقت کوچ بچه نوع سر کنیم و در لشکرگاه شب و روز چه دل حراست کنیم که بچه نحو بپایان رسانیم
امیر فرمود در جواب که از تقوی و پرهیزگاری هیچ جنبه حار ستر و از بیداری حافظ تر نباشد و از عدل
هیچ بناهای استوار تر نباشد و از آن بهتر نباید و از دعا هیچ سلاحی برنده تر نباشد نغمی گر هر چه وارد ست برد

ارباب سلطنت بر نیاید دعای صاحبان مسکنت بر آید چنانکه گفته اند **بیت** دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمشبی رفع صد بلا بکند و باز از و نقل کرده اند که والی سامره بدو عرض داشت نمود که حصار حمص
روی در انهدام نهاده و شروع در خرابی کرده اگر بالتمام از پای در آید اموال بسیار باید تا آن بنا بکلی خود
باز آید و چون قبل از آن مقرری در وجه آن اگر مقرر دارند تا بنیان دست عمارت آن بر آرند نیکو تر بود
او بر پشت آن نوشت توقیع فرمود که این بناها زایل و این بناها باطل و این حصارها خراب شده **بیت**
در سایهٔ گریزد که آنرا زوال نیست وان غیر از عدل و انصاف نباشد **حکایت** شعبی گوید که من با عبد الملک بن مروان
بازگشت داشتم و آمد و شد بدو میسنمودم روزی که بخدمت میرفتم ترسائی مرا پیش آمد و گفت اگر امروز مرا تو حاجتی است
پرسیدم که آن چیست گفت باید که این عرضه داشت مرا بحضرت خلیفه بری و بوی رسانی و اگر نه بتربت حرمت سید
ارباب رسالت ردم دارد و شکایت کنم و از آنچه از آفت او بمن میرسد بدو باز گویم من از و قبول کردم و چون بر امیر
در آمدم شدم از تغیر احوال من سؤال کرد من گفتم آن ترسا را جان پادشاه از ابتدا تا انتها املا کردم او عرضه او را طلب
فرمود من آن نوشته بدو دادم امیر چون آنرا برگشاد دید که در آنجا نوشته است که رسول فرموده که ارباب ذمت
محقون الدم و المال اند آیا روا بود که تو مردی بولایت ما فرستی که نه از خدای تعالی ترسد و نه از امیر بیم داشته باشد
ما را بگوید و بیم ما را بکدازد و استخوان ما را بخاید و مغز از آن بر آرد این را که آفریدگار رد داور عبد الملک چون آنرا
بخواند از فصاحت آن ترسا عجب باند بر پشت آن نوشته توقیع کرد که عملهای تو و اهل تو در عزل و نصب او عمل کنیم
ترسا چون آنرا بر خواند بر زبان راند که عزل او بخواهم عبد الملک فرمود که او را نزد من آرید تا خود سخن بگوید
چون ترسا را در آوردند عبد الملک از و سؤال کرد که رضا بعزل آن صاحب عمل دهی گفت نه زیرا که اگر دیگری بجای
او را نشناسد و ما عادت او را نه آنیم و او عزیزان ما را خوار کند و ارازل ما را بر ما بر آرد و تا او بر احوال اطلاع یابد
مدتی بران بر آید شاید که عمر وفا نکند پرسید که با او چه باید کرد گفت که فرمان بدان باید جریان یابد که چون سیر
و بیما را گرسنه ندارد و چون کار خود بر آورد اعمال عباد را فرو نگذارد و سیرت خود را تغییر دهد و بر خدای تعالی که
آفریدگار است دلیری نکند و بندگان او را نیازارد و تخم نفاق در اراضی خاطر ارباب وفاق نکارد و با خلق

برستی

براستی و عدل زندگانی کند تا حق نعمت و شکر دولت بپایان رسانیده بود عبد الملک چون این مضمون از آن
ترسا بشنید و بران فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان در او جنبش لسان او وقف کرده و در من نگاه کرده
گفت که فصاحت و زیرکی و فطانت و خردمندی این مرد را ملاحظه کردی گفتم بلی یا امیر عبد الملک بفرمود تا بر وفق
مدعای او فرامین و امثله صادر کرده او را روانه نمودند و فواید این حکایت بسیار است اما اهم فواید تامل اندیشی
و انبساط وجه و طلاقت لسان و شیرینی بیانست زیرا که بدین مار از سوراخ بدر آید و فضیلت بیان عظمت و بزرگی
سر بفرمان در آرد غرض بزبان خوش هر چه خواهی بر آید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که فیلی
بموئی کشی **حکایت** یکی از حکمای عهد و علمای وقت واقعه خود را در عرضه بعمرو لیث انها و در آن مضمون آن
بود که زرکانی مالک هزار سالها و بعد از آن مافی الضمیر خود را نوشته بود چون امیر اول مرتبه آنرا بدید
بر پشت نوشته او توقیع کرد که بزرگان سخن محال نگویند و روا نباشد نه را نخواهند چون اول نوشته تو محال بود
باقی بر او قیاس کردم چون آن بزرگ آن توقیع را بخواند در پیش آمده گفت که سلطان اگر شفقت فرماید جواب گوش
کند و بیقین براند که حیات نه همین بقای بدن و القای تن بود بلکه نام نیکو بعد از ین کس بقای او بود و حیات
آن تو آنکه بود چنانکه گفته اند **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند عمرو از آن
لطیفه بپسندید و حاجت او را روا کرده **ذکر الفتی عمره والثانی حاجته ما فاته فضول العیش تا سفا**
مراد الحکیم از چنین زندگانی کزین زندگانی ممیری بمانی گویند که در آن زمان که عمرو لیث به نیشابور آمد
سپاهیان در منازل شهریان نزول کرده بودند و خلق تنگ خلق شده و در رنج بودند مردی از معارف سپاهی
پادشاه که او را ابو نصر مرادی گفتندی او گفت که مرا بحضرت سلطان قربتی بود روزی در خانه نشسته بودم که زنی
در آمد نام او رقیه بنت بشر اهوازی بود و او زنی بود علویه زاهده قاریه قرآن و من او را میشناختم و بعنوان زهد
و تقوی میدانستم گفت که مرا قصه ایست بعمرو لیث اگر تو روا داری برسانم گفتم که مضمون آن چه باشد گفت اگر من
عورتی ام از بنات سادات خطه نیشابور و در آن چهار خانه دارم و در هر چهار سپاه شهریاری نزول کرده اند
و من با لطف خورده ام و کباده ماوا ندارم چنان امید دارم که از راه رحمت فرمان بدان جریان یابد



که در منزلی بر سکن و ماوای من بود کسی دست تعدی بجان بر نیارد و از ان لشکریان خود را دور دارند که من
دران سه خانه دیگر هیچ سابقه ندارم ابو الفضل گوید که من گفتم که از من غرض این قصه تو نباید اما بود حضور من قصه
خود بده تا من اگر مجال یابم سخنی بگویم شاید که غرض بحصول پیوندد القصه روز دیگر من در خدمت عمرو ایستاده
بودم که آن عورت قصه عرض کرد عمرو چون آنرا بر خواند بر پشت آن قصه توقیع کرد که اهل نیشابور را بر ستم
سپاهیان صبر باید کرد که ایشان منازل از زمستان با خود نیاورده اند من چون آن شنیدم با یکی که
در پهلوی من بود گفتم که این عورت علویه و قرآن خوانست و بسیار از کلام حفظ دارد والطف ذکور و اناث
دارد عمرو چون آنرا از من بشنید بغایت برنجید و روی درهم کشید و آن عورت را طلبید چون او را حاضر آوردند فرمود
که تو در قرآن نخوانده ای ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة یعنی ملوک چون بشهری در آیند
دران شهر فساد کنند و اعزه آن بلد را ذلیل کنند و تا بوده چنین بوده گفت بلی که مهتران را نخوانده ام فتلک بیوتهم
خاویة بما ظلموا الخ من رقتم خانهٔ مهتر آباد باد چون عمرو این آیه بشنید گریه در آمد گفت که این زن مردانه سخنی گفت
دلیکوا حواله ولدی پس هم در ساعت فرمان داد تا لشکریان بر در شهر خیمه و خرگاه بزنند و خیمها بر پا کنند و جمله خانها
شهریان را خالی کردند حکایت آورده اند که روزی متوکل ظالم در دیوان مظالم نشسته بود و بار عام
داده که ناگاه زنی در آمد و گفت که یا امیر رسم چنان بود که چون بزرگی ستم کند نزدیک … دادخواه
اعانت طلب دارد زیرا که داند که او ضعیف است و مادر از و قویتر و چون از مادر برنجید استغاثه به پدر
برد زیرا که داند که او از مادر قوی تر است و چون بمحل رسد که احکام اسلام بر او جاری گردد دست بسلطان روزگار
روزگار زند زیرا که داند که سلطان از همه اهل زمان توانا تر است اگر سلطان از انصاف دادن او دست باز دارد و
او را داد ندهد بفریاد رسد و او را چنان فرو گذارد او روی نیاز بدرگاه حضرت پادشاه کریم کارساز
آرد و از و نصرت طلب دارد که او خیر الناصرین و خیر الحاکمین است چنانکه فرموده ربنا افتح بیننا و بین قومنا
بالحق وانت خیر الفاتحین فلان بر من ستم کرده و ضیعت مرا غصب نموده و مرا فریاد رسی نمی تا این دادخواهی
بدرگاه الهی برم که نباید گناه کار و بی گناه گرفتار گردند واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة الآیة

متوکل

متوکل روی بفتح بن خاقان کرده فرمود که فرمان بدین نهج جریان سازد تا ضیعت او را هر که دارد دست
از ان بر دارد و بدو دهد و او را بحا داد دست و مراجعت محتاج نگردانند بخدا اگر امیر دنیا بودی من وزارت خود
بدو ارزانی کردمی و این شمه از لطایف کلام بود و گرنه درین نظم فصحا پرداخته که ارباب فضل را متحیر
ساخت بیت زبان در دهان خردمند چیست * کلید در گنج صاحب هنر * چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور * وحضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب فرموده المرء مخبوء تحت لسانه حکایت
آورده اند که چون منوچهر در گذشت افراسیاب بنواخت بر جهت بر سریر سلطنت قرار گرفت اولاد
اولاد فریدون نقض عهد کرده باتفاق عرضه نوشتند بیت ما چار برادریم هم پشت * شمشیر زن و
جهان کشائیم * در چرخ بکام ما نگردد * ما چنبر او ز هم گشائیم * اتفاقا افراسیاب در خلوت نشسته بود
باندما سخن در پیوسته و بعضی از خواص را لطیف طلب نمودی و او را سرفراز فرمودی و دیگران قهر را ابدی
دادی پس بر او خواندی در آن اثنا قصه اولاد فریدون در آوردند افراسیاب چون بر مضمون آن
کلام مطلع گردید بخندید و بر ضمن آن نوشته نوشت که یکجا نشستن کار درماندگان و قناعت کردن کار
هنرمندان بود و هیزم اگرچه بسیار بود اندک آتش آنرا بسوزاند و شمشیر اگرچه پاره آهن است جمیرا بباد سر
کرداند و پنبه بسیار باندک حذره تباه گردد و بنا هر چند که محکم بود از سیل سیاه از پا در آید در ورکار اگرچه
بسیار بود عاقبت بسر آید و مطالب … برنیاید و تحمل نیز بکار نیاید که سیل شد و جوش او در روزی
طغیانش دعا طلب مسایله نکو بیده بود مثل کسی کار امروز فردا کند * زمانه بدو کینه پیدا کند * سخن در راه
باید گفت باب یازدهم از ابواب
از قسم اول از کتاب جامع الحکایات من مؤلفات محمد بن احمد عوفی در فراست ارباب الالباب و
چون ایزد تعالی جلت عظمته و علت کلمته از کمال رافت و رحمت آدمیان را بیافرید و بر جمله مکونات مکرم گردانید
کما قال ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم بفضیلت نطق و زینت عقل بر سایر حیوانات تفضیل داد تا بگوهر خرد
قرب از بعید و خویش از بیگانه و عاقل از دیوانه و نیک از بد و قبول از رد فرق کردند و راه بسر حد مطالب و مقاصد

بردند و از مبادی استدلال بر مطالب نمودند و از ایماء و اشاره و حرکات و سکنات و تغیر ارکان دا احوالات
بفراست استفسار اطوار فرمودند بنابرین فریضه نمود ایراد بعضی از حکایات عجایبی که بحلیه فراست و زینت کیاست
متحلی و مزین بوده اند ایراد کرده آمد **حکایت** ارباب سیر و اصحاب تواریخ آورده اند که چون آدم صفی
از بدیع فطرت و صنیع قدرت بخلعت وجود مزین نامزد شد و بتشریف **ولقد خلقنا الانسان** مفتخر و سرافراز
گردید و از نیر اعظم روح پرتو افاضت **ونفخت فیه من روحی** بر تافت جبرئیل نزد او آمد و سه تحفه
آورد اول **علم** دویم **علم** سیم **حیا** و فرمود که فرمان برانست که ترا ازین باید که اختیار کنی و زمام اختیار
در دست تست هر یک را که قبول کنی آنرا مصاحب تو کردانیم آدم دیدهٔ بصیرت بر گشاد و در ان سه عروس حجلهٔ
غیب و در ان سه گوهر مکمن لاریب نظر شافی بدقت تواند فرمود از انها عقل را اختیار نمود زیرا که آفتابی دید
روشن که بشعاع او معلومات غیبی در نظر می آمد فرمود که ای جبرئیل چون زمام اختیار در دست من است من عقل را
اختیار کردم که بس نفیس جوهریست و خجسته اختریست **القصه** چون آدم باختیار عقل دست برآورد جبرئیل
بعلم و حلم اشارت کرد که شما بمقر خود باز گردید که آدم عقل را اختیار فرمود ایشان گفتند که ما نزدیم زیرا که ما
چون ثریا در یکجا جمع بوده ایم الحال چون بنات النعش نشاید که پراکنده شویم اگر او شاه است ما وزیر و ندیم
و اگر او ماه است ما ستاره و متابع او ایم و بزرگان فرموده اند **بیت** عقل و دولت قرین یکدیگرند ؛ هر که را عقل
نیست دولت نیست ؛ و در فضای ابهت عنبر سرشت با یکدیگر آرمیده دعوی کرده ایم اکنون که در تنگنای دنیا
جای گیرد نشاید که او را باز گذاریم **شعر** دست آن دانم که گیرد دست دوست ؛ در پریشان حالی و درماندگی
دست مشمار آنکه در راحت زند ؛ لاف یاری و برادر خواندگی ؛ نشاید که ما را هوس جدایی نماید واقعی معنی اوراکرامی
ای جبرئیل بدانکه هر جا که عقل بود با او باشیم و از هم جدا نباشیم و او را تنها نگذاریم و دست از دامن او بر نداریم جبرئیل فرمود
فلما استقر فاستقرا یعنی قرار گیرید ایشان قرار گرفتند عقل که مطلوب و مقصود بود چون جان در کنار دل جوان
روان در بر گرفتند و علم در دل و حیا در چشم و عقل در دماغ منزل گزیدند تا عالم نهاد آدمیان بدین سه بدر درخشان
و خورشید تابان نورانی گردید پس هر کجا که عقل بود علم و حیا ناچار بود و هر که را در علم و حیا نقصان بود در عقل برادر
نادان بود

حکایت

حکایت آورده اند که یحیی بن خالد برمکی فرموده که امیر منصور خلیفه مشهور پدرم را مصادره کرد و سیصد هزار
دینار طلب داشت و در مدت سه روز فرمود که در دادن مبلغ درین مدت تعلل اگر رود ترا هلاک سازم
و از روی زمین ترا بر اندازم احباب چون ازین احوال اطلاع یافتند هر یک بقدر استطاعت چیزی بردا
بخدمت پدرم فرستادند و گفتند که **بیت** جان شیرین کر قبول چون تو قابل بود ؛ که بکار باز ماند هر کجا قابل بود
و اموال و اسباب بسیار نزد ما فراهم آمد و چون آن مال در ها رون کوهری مانی فرستاد و پیغام داد که بباید که
امیر در یابد که این را ما فرستاده ام و این دزر شاهوار را بتو داده ایم باید گفت که فلان بازرگان که در ین
زودی از نیشابور آمده این را آورده من از و این بقرض گرفتهام شاید که او را بر تو رحم آید و از سر ان مصادره
در گذرد و دیگر باره از خاطر تو نبرد **القصه** آن همه آن مال بابیتی که در اصل مبلغ المال و متعرف
خازنان آن بدفعال در آید اعرابیه بر پدرم داخل گردید و گفت که از روی فراست بر من چنان ظاهر
گردیده که امروز امیر از سر تو در گذشته ذیل ملاطفت و مکرمت و ظل مرحمت و شفقت بر تو مسدول داشت
نگیرد و ازین مال در گذرد و دو محل نامی بتو بسپرد اعرابیه را در منزل مناسب فرود آورده ایم و خود بطلب
امیر رفتیم امیر چون پدرم را دید در مقام ملاطفت و وداد در آمد هر دو محل مذکور باقطاع بدو بخشید
و تشریف فاخر بدو داد و او را از سایر اعیان و اشراف بار دیگر برگزید و بوفور عنایت سرور و سرافراز
و ممتاز گردانید و من در فراست او حیران بودم و آن اعرابیه را بمجالست خود اختصاص فرمودم و چنان در
جهان آن صاحب فراست بصحبت دانش و کیاست بلند گشت و ماه او از قعر در گذشت و فراغت
خاطر و کمال منقبت بر شاک و کنج هرج بر سران کنج نشست و در غم بر روی خود فرو بست آورده اند که
چون هرثمه را بمحاصره و تخلیص کوفه نامزد کرده اند و چون بدر کوفه رسید مدتی در حوالی آنجا منزل گزید و کار بر
اهل شهر تنگ آورد و مدتی از ان بر آمد روزی هرثمه با خواص خود نشسته بود و از هر طرف سخنی در پیوسته که ناگاه
بر زبان آورد که این بلده بدست ما در آید و ازین کام ما بر آید ایشان برسیدند که مدتی شد که ما بمحاصرهٔ این حصار
و مجادلهٔ این قوم صاحب ادبار اشتغال مینماییم و هیچ وجه مخلصی ازین بلیه و مدفعی مر این واقعه را نمی یابیم

امیر ارکان مغفر باید هر چه گفت که دل خزانه حدست و محل الهام است هرچه در آن در آید البته آن بر آید من امیر حسن
که در دل خود نظر کنیم مهر گردن مردم این شهر را مشاهده ام یقین که ایشان نیز با من سر الفت دارند و با من
مهری در خاطر ندارند چنانکه رسول فرموده **القلب یهدی الی القلب** و ارباب حکمت گفته اند **بیت**
دل را بدل رهیست درین گنبد سپهر ٭ از کینه سوی کینه و از مهر سوی مهر ٭ و هر گاه که ایشان را الفت و محبت
سبز شهر را بدان آزار بما سپر نمی واز آرزوی ما در نگذرند اما چون ستم [illegible] آن برآمد آن نهال امیدان [illegible] حوادث
برآمد و ایام جفا و غبار بر سپاه و شاه لبر آمد اهل شهر بر نهیب امین آمدند و شهر را بسپردند **حکایت** آورده اند
که یک روز احمد ابو خالد که از جمله خواص مامون بود بدرگاه مامون آمد و اجازت دخول طلب نمود و چون در آمد زیر جامه
دید که بر سریر نهاده قبل کرده و با خود گفت که بی وقت در آمده و امیر با کنیزکی نشسته که بخلوت نشسته و این شلوار از و
بود اراده مراجعت نمود که مامون ملعون او را طلب نمود و با او سخن آغاز فرمود که ناگاه یحیی بن اکثم که قاضی
بغداد بود از در خلوتخانه برآمد و آفتابه در دست داشت و شلوار را بر داشت و در پا کرد و فرا پیش آمد و امیر را ثنا
گفت و گفت که امیر را بقا باد و از نعمت و دولت متمتع و برخوردار باد چنانکه بندگان از نعم و کرم و حلم او بهره مند اند
و این اشارت که امیر فرموده که در خلوتخانه بازار با بر رفت هم از روی شرع و صواب ستوده است و این سیاست
نیکو بود **القصه** احمد ابو خالد از دیدن آن احوال و شنیدن آن مقالات مطابقت کرده و او مردی زیرک
و دوربین بود با خود گفت که چون او در خدمت این نوع قربت دارد و در حضرت خلافت بدینگونه منزلت و رفعت
سرافرازست نباید که خاطر بر من متالم آید و اگر نسبت بمن حیفی در خاطر آید یقین که مرا از میان بر دارد باید که
منصوبه انگیخت و در کار رگفت و در وسیله او گفت و او را در حق خود متهم گرداند و حین او با علم کرد اندیشید
تا اگر روزی او با من ستیزد نزد خلیفه سعی بوده فتنه انگیزد از آن هیچ نخیزد بنابرین زبان بر گشاد و گفت
که زندگانی امیر هزار سال باد بر رای عالم مخفی نماند که **بیت** من و او هر دو خواجه تاشانیم ٭ بنده بارگاه
سلطانیم اما او مدتی شد که خاطرش از من آزرده شده و دل بر من بد کرده و در صدد آزار است که قلب من
و قلب دولت من اهتمام مینماید امید که امیر خاطر او را نسبت به بنده بصفا باز آرد تا او دیگر بار را [illegible]

امیر

امیر چون این بشنید فرمود که چون شما هر دو از ملازمان خاص باشید و تقرب اختصاص دارید باید که در مقام
نفاق نباشید و دل یکدیگر را بناخن نفاق نخراشید برخیزید و از روی مصالحه مصافحه کنید من برخاستم و
بر دست قاضی بوسه دادم او نیز مرا در کنار گرفت و ملاطفت نمود و معانقه فرمود **القصه** چون از آن
بارگاه برآمدند قاضی از من پرسید که امروز این چه بساط بود که گسترانیدی و این چه شطرنج بود که باختی و این
منصوبه از چه رو ساختی که از آن وقت باز چهره جگر مرا در ششدر انداختی بنعمت و جان امیر که از [illegible]
خود مرا آگاه کرده هیچگونه احوال را باز گوی احمد گفت که چون قرب ترا در حضرت دیدم بنابرین که
هر دو آفرین مبارک بنده است بترسیدم و با خود گفتم که باید که روزی ضمیر تو از من مکدر گردد و دل تو
از مهر من برگردد و خزینه خاطر تو از زهر قهر پر گردد و اراده قاتله تا مرا از پای در آری باندک اشارت توانند
من ترا بر خود متهم گردانیدم و این حالت بگوش امیر رسانیدم که در امروز کلام ترا وقعی ننهد و سخن ترا
گوش ننهد زیرا که بزرگان گفته اند **ع** علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد ٭ قاضی در کار او ماند و حیران شد
اما این از عقل دور نبود زیرا که هر که از کسی ترسد او را بر ما فی الضمیر خود مطلع نسازد زیرا که در شطرنج هر که واقعه را
ببیند از خصم بپوشد و گرنه خصم در دفع او کوشد **بیت** چنان در دولت این سخن دار راز ٭ که گر دل گوید
نیابیش باز **حکایت** ابراهیم موصلی گوید که در آن ایام که فضل مردان در بر مقیم بود و در انواع ریاست و
اجناس کفایت سعی مینمود و در کفایت و درایت از همگنان قصب السبق میربود و مرتبت و قربت او
در حضرت خلافت ازدیاد مییافت روزی اراده آن کرد تا قرب و منزلت خود را در حضرت خلافت بمردم
بنماید [illegible] بوثاق خود دعوت کرد [illegible] الربیع رضا شنیده بوثاق او نهضت کرد و آن
قصری بود که افلاک رفیعه در جنب او پست نمودی و خادم بام آن دستار از سر بهرام و کلاه از فرق فرقدان
در ربودی [illegible] آن بر اهل سموات چون ثوابت و سیارات نمودی و عمارات آن چون قصور جنات
[illegible] آن مقام بر مثال **حور مقصورات فی الخیام** بساتین او چون بستان ارم دلنشین و هوای آن
چون هوای جنان بر نزهت قرین و فرش و ظروف و اوانی در خور آن ترتیب داده و از انواع تکلف چندان

مهیا کرده که در عهد حضر باید معتصم چون آن تجمل دید و کمیت اموال و کیفیت احوال در نظر آورد از غیرت حیرت
بر او غالب آمد و در حال آن بدفعال دست بر شکم نهاد و گفت که شکم من درد میکند برخاست و بمنزل خود
رفت فضل متحیر ماند و صورت آن واقعه با ابراهیم موصلی در میان آورد و او از جملهٔ زیرکان عصر و دانایان دهر بود
گفت که مصلحت آنست که تو بر اثر او بروی و در پیش او بایستی تا من رقعهٔ بتو نویسم و تو در حضور او آنرا بخوانی
و چون از تو بپرسد که این چه نوشته است بگوی که کارداران امیر نوشته اند و آنچه از اسباب داده اند و ظروف
که از ایشان عاریت گرفته ام طلب میدارند القصه چون کارپردازان نهج پرداخته کردند معتصم پنداشت که
آن اسباب و ادوات و اوانی و آلات از فضل است از آن سبب دلگیر گردیده بود چون آن مقدمه را بشنید
بخندید و با فضل از روی بشاشت سخن بگسترانید و سمند مقاوله در میدان محاورت دوانید و از او احوالات
میپرسید بعد از آن فضل گفت که ما امیر مذهب برفتیم و قبول کردم که دیگر از این نوع گستاخی ننمایم تا بدین رنج مبتلا
نیایم و ارباب ثروت چون درین حکایت تامل نمایند دانند که این از دناءت طبع و همت و پستی ذات
و قدرت فضل بود زیرا که بایستی تا آن اموال را بر جا نوشته بامیر پیشکش کردی و خود را در جا نشاندی و بدین
بزرگ محتاج نساختی اما چون ارباب همم عالیه رفیعه در آن خوض فرمایند این را حمل بر کمال دخست
ملک و ملک معتصم نمایند زیرا که هرچه در دست بنده است مال خواجه است و بر بال خود رسانیدن
کمال دناءت بود و حسد بیت بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی است ٭ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
حکایت آورده اند که یحیی بن خالد برمکی در کیاست و فراست یکی بود که راز دلها از اوراق صفحات وجوه
خواندی و اندیشهٔ سینه از صحیفهٔ بشره معلوم کردی تا از فراست او آن بود که روزی هارون مسرور خادم را
طلب نمود و کلمه در گوش او گفت جعفر آن کلمات که میان مخدوم و خادم رفت متفکر گردید و بعد از آن جعفر را
بخواند و با او ملاطفات بسیار نمود و گفت که تو دانی که امیر از من هرگز تحفه و مهمی و کاری پنهان ندارد و باید که آنچه
میان شما رفت با من باز گوئید و مسرور الفاظ اعلام داد مسرور خادم گفت که اگر این حکایت که در سر امیر یافت
گفت اگر با تو گفتمی و من از تو میپرسیدم هرگز تو بمن بگفتی گفت چنین است مسرور گفت پس باید که تو نیز از من این

طمع نداری و مرا از این معذور داری از آنجا که کیاست جعفر والا گوهر بود گفت اگر خواهی که آنچه میانه تو و امیر رفت
با تو بگویم مسرور گفت نتوانم زیرا که آن سر امیر بود و من بکس دیگر نگفت جعفر بعد از اندک تفکر یافت آنچه از سؤال و
جواب میان ایشان مذکور شده بود باز نمود مسرور متحیر گردید و گفت شاید که این سخن بسمع امیر رسد و گمان
برد که من با تو گفته ام پس کیفیت امیر قصه احوال را باز گفت هارون ملعون گفت که در روشنی ضمیر
عالم آرای او و در فکر صائب و نظر ثاقب او هیچ نقص نیست که حسن کفایت و صدق فراست در پایهٔ
کیاست بدین حد است که راز ناشنیده و اطوار نادیده و اقوال و افعال و مافی الضمیر ارباب تدبیر
بر او پوشیده نماند و آنها را چنانکه باید میداند و در مدح او گفته اند بیت مسافران فلک را بوهم همراه
مدبران قضا را برای همرازی آورده اند که فهم و فراست او یکی بوده که در وقتی که مزاج امیر
دهر خیر لجاج بر او متغیر گردید و قصد بر انداختن آل برمک کرد و آن مکنون ضمیر او میبود و کمی
اظهار نمینمود و با جعفر و برادران و اولادش که دداد و عنایت و محبت میفرمود تا روزی در
شکارگاه برای میرفتند و جعفر در پیش میرفت بسبب اینکه راه تنگ بود و جعفر در کمال جمال و نهایت
جلال بود و گردنی داشت که عاج در پیش او چون داج نمودی و گویا در صفای آن شاعر گفت بیت
بپای لطافت گردن که آب حیات ٭ بشکسته زقوارهٔ گردنش ٭ بر زیر پیرهنش هرکه دید عریان شده ٭ کرد
فتنه چو آید که دید عریانش ٭ و آن ملعون در عقب او میرفت و با خود میگفت که روزی باشد که این بار سر
از بدن این سرور فرود آید و مرا از این هزار نفع و سود روی نماید جعفر مقارن این حال بعقب نگریست
و گفت که هیچ باغبانی نهالی را که خود نگارد از پای در نیارد و هیچ معماری بنائی که خود برآرد فرود نیارد و هیچ
مربی پروردهٔ خود را بدست بیداد نسپارد و چنین حکم بیدادی هیچ ظالمی نگذارد که این درخت خرما ببستی
و لیشانی بار نبارد و در واقع ترا چون در دل آید که این سرور از این بلند و دیده بخت بار و روزنهای در آید و گردنی
را که چندین بار بوسیده باشی چون یارای بشمشیر زدن و خستن ... هارون از تفکر بخندید
و گفت که این نوع چیزها در خاطر نباید گذرانید بیت گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ٭ آن مهر بر که افکنم

آیا کدام بیباک را دل آید که با بندگان مخلص خود ازین در در آید و هر که چنین بود چندان نپاید و از
روز تا شام آن بدبخت بعاقبت بسر انجام باران فلک رفعت کیوان احترام چندان الطاف
و اکرام و احسان و انعام نمود که در هیچ عصر نباید در زمانه این مضمون را میخواند مثل هر که زبانش ذکر
دل ادکر تیغ بباید زدنش بر جگر و عاقبت آن چنان شد که او اندیشه کرده بود حکایت
آورده اند که در ایام خلافت حضرت شاه اولیا صاحب اولیا شافع روز جزا قاتل اعدا دافع غشا
اسد الله الغالب علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین روزی منبر با قدام آن سرور سر بعرش بر افراشت
و امت را نصیحت و دهشت و وعده و وعید میفرمایند و امیدوار و شکر دانید و در اثنای آن بر زبان
معجز بیان آورده مثل اریده حیوته و یرید قتلی عذیرک من خلیلک من مراد یعنی من میخواهم که او را عطا دهم
و او قتل مرا میخواهد و مرگ مرا چشم میدارد و اراده آن دارد که کام خود از قتل من بر آرد اما بمراد
نرسد اگر چه از قبیله مراد بود و ابن ملجم ملعون آمده بود و در گوشه قرار گرفته بود چون این استماع
بر خود دید بلرزید و از آن کلام بترسید و در پیش رفت و زبان برکشید که السید و صیاد سند اصفیا و زبده
آل عبا و وصی حضرت مصطفی اگر میدانی عیاذا بالله این امر از من سر میزند و این نوع قباحتی از من در وجود
می آید امید که فرمان بقتل من صادر گردد تا از من چنین شناعتی پدید نیاید حضرت فرمود که ناکشته را انتقاص
و من ترا بر سری مطلع سازم که غیر از تو و دانائی تو بران عالم نباشند روزی در سن صبی ترا خطاب کنند که ای
بدترین آن جماعتی که ناقه صالح نبی را پی کردند و بعد از آن جبرئیل خبر داد فرمود که آن ملعون را حیرت بر حیرت
افزود سر در پیش افکنده بیرون رفت و آن چنان شد که آنجناب فرموده بود بر ارباب عقل مخفی نماند که
و مثال این از آنحضرت نه از فراست است این از آن علم است که فرمود لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
و فراست نسبت بجمعی میدهند که ایشانرا از علم لدنی بهره نباشد و ایشان محض علم بوده اند و جمیع اشیا را
کما هی کان دیده ظاهر و باطن میدیده اند حکایت آورده اند که در امت محمد مصطفی هیچ احدی را
آن حفظ نبوده که عمر را بوده چنانکه در مرتبه لشکری بفتح نهاوند فرستاده بود و سر آن سپاه را ساریه نام بود

مجلد

بعد از چند روز آن ملعون بر منبر بود که بر زبانش جاری گردید یا ساریة الجبل الجبل بعد از فرود آمدن
امت از او سؤال کردند که سبب این کلام چه بود عمر گفت که در پس کوه سپاه انبوه کمین کرده
بودند و اراده آن داشتند که بر سپاه ساریه تاختن آرند و او را و سپاه او را بقتل آرند من او را
مطلع نمودم که عالم گردیده خود را از آن گروه نگاه دارد و خود را از آن بلا دور دارد این از معتقدات
مؤلف است اما خدای تو هر کسی را عقل داده و آنرا آلت و معیار دانستن نیک از بد و مقبول از رد ساخته
باید که آنرا حاکم سازد و بداند که از امثال این طایفه این نیاید زیرا که رسول اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله و مؤمن را پاک طینت و مولد لازم است چنانکه وارد است الولد الزنا لا یفلح صدق رسول الله
و دیگر محبت شاه ولایت محک است حلال زاده که و حرامزاده که اولاد آدم را بیت محبت شه مردان
مجو ز بی پدری که دست غیر گرفته است پای مادر او و مادر عفیفه او عفت و عصمتش از انشاء ساطعتر
و شایعتر است پس هر که در مادر کسی غیر آنچه بوده بزبان بر آرد و غیر واقع را در سلک بیان آرد حشر او
در روز قیامت بد کنند حکایت عبدالله بن جعفر بن عبدالرحمن بن عبدالله عباس و عبدالله
ابن علی از فرزندان علی عبدالله و حسن پسران حضرت امام حسن در وثاق من بودند و در باب خلافت
بحث میکردند و میشنودند پس عبدالله را گفتند که دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم او گفت که من بخلافت
راضی نیستم و آنرا قبول نکنم ولیکن شما با پسر من بیعت کنید ایشان گفتند که ما از بزرگ و سن با تو مسامحه
کنیم و گرنه درین میان جماعتی هستند که بخلافت از پسر تو احق و سزاوارترند سخن میان ایشان بطول کشید
تا وقت نماز در رسید ایشان برخاستند تا نماز بگزارند و فرقه بجای آوردند پس عبدالله دست جعفر را
گرفت و گفت که بخدای که هیچکس این کار را در نیابد و بر سریر خلافت بر نیاید جز دو کس سفاح و منصور
اشارت کرد و گفت که این دولت در خانه ایشان بماند و هر که رد ایشان کند او را بکشند و بر دار کنند
چون او این سخن بگفت آن جمع پراکنده گردیدند عبدالله بن محمد بن منصور از من سؤال کرد که او با تو
چه گفت من این کلمات را با او باز گفتم او گفت که او خبر آل محمد است و او هیچ نگفته که بتحقیق نتیجه میدهد بود

[illegible] آورده [illegible] از اولاد عباس [illegible] ابراهیم بن محمد بن علی [illegible]

پس بعد از چهار روز باز منصور بیمار بسبب دلالت و ادویات اشتغال نمود تا کار بدانجا رسید که خلافت
بمهدی رسید **حکایت** آورده اند که علی بن عبد الله عباس که پدران خلفای بنی عباس است
بود و در باب ذکر خلفا از عبادت و زهادت و ورع و پاکی طینت او ذکر رفته و او را ذو الثفنات میخواندندی
زیرا که زانوی او چون زانوی شتر پینه بسته بود و او در آل مروان بدکلان با ایمان دوستی داشتندی
و در تعظیم و تکریم او دقیقه فرو نگذاشتندی و شرائط ادب بتقدیم رسانیدندی و چون ولید بن عبد الملک
پلید که از راه بدبختی و استبداد بسبب او را دو نوبت تازیانه زد یکبار بدان جهت که لبابه بنت
عبد الله جعفر که مطلقه آن پلید بود او را در حباله خود درآورده بود و سبب تطلیق او آن بود که آن
ملعون شقی با عیوب دیگر ابخر نیز بوده روزی سیبی بگزید و بلبابه داد لبابه کارد برگرفت و اثر دندان
او را از آن جدا انداخت ولید از آن پرسید لبابه گفت که بوی ناخوش از آن دور کردم (دهنش بد بو بود) ولید پلید با وجود
آنکه کمال دلبستگی بدو داشت از دل برداشت و او را اطلاق داد و بعد از آن علی بن عبد الله او را
بحباله خود درآورد و آن پلید او را بخوابانید و تازیانه او را بزد و گفت که خواسته که مطلقه خلفا را نکاح
خواست و مردود ایشان را دوست نشاید داشت و کمرتبه دیگر آن بود که او را بر اشتری نشانیده و گرد
مذلت الجماعت بی بصیرت بر سر او افشاندند و روی او سیاه کردند و یکی از الجماعت بند یا ملت
خیانت نداشتی کرد که این علی بن عبد الله که از جمله گدایان و مفتریان است و او را تازیانه میزدند
من بدو تقرب جسته از او پرسیدم که چه کرده که مستوجب این ستم گردیده گفت بدو گفته اند که من گفته
باشم که کار دولت و خلافت بعد از آل مروان باولاد من بازگردد من اگرچه این را نگفته ام اما
بخدای که چنین است و الکار برگفته اند **بیت** تن ده بقضا کانچه قضا بر تو نوشته است / از تو نشود دفع بتعویذ و کالی
و این مرتبه رفیعه باولاد من بازگردد و ذریت من از آن سرافراز شوند **حکایت** آورده اند که چون
منصور اراده بنای بغداد نمود و قبل از اختیار محل فرمود تا از هر محلی مشتی از خاک بیاوردند و تعفن نمودند
بسبب آن ماران و عقربان از آن بدر کردند مگر از خاک بغداد که آن برخلاف قرار بود و عفونت بدان

راه نیا

راه نیافت پس امیر بدان موضع آمد و جمله زمین آنرا بدید و بگردید و لطایف شمال و آب زلال آن شهر را ملاحظه
کرد و بنای آن شهر را اساس بنا داد از قضا راهبی در آن حوالی معبدی داشت و در آنجا اوقات میگذاشت
و چون آنرا بدید یکی از خواص امیر پرسید که بانی این بنا و معمار این عمارت کیست و چه نام دارد گفت که
خلیفه روی زمین است و منصور نام دارد راهب گفت که بدو بگوی که دست از این کار بدارد که اگر من در
سماوی و مصحف الهی دیده ام آنست که کسی که این بنا را با تمام رساند او را مقلاص نام بود چون از او شنیدم
حیران نزد او آمدم و منتظر فرصت بودم از من سبب حیرت پرسید من حال را بالتمام بگفتم او چون آنرا
بشنید بسجده درافتاد و روی بر زمین مالید و چون سر برآورد از او سؤال کردم که باعث سجده چه بود گفت
که مرا در کودکی مقلاص مینامیدند و وجه آن در باب خلفا ذکر کرده شده است **حکایت** آورده اند
که چون عبد الملک اراده حرب مصعب زبیر کرد و چون جامه سفر در پوشید عاتکه که حرم او بود چندان
بگریست که از هوش برفت و جماعتی از کنیزکان که در خدمت او بودند همه بگریه درآمدند و چندان بگریستند که چون
گویند عبد الملک گفت که رحمت خدای بر کثیر باد قایل این دو بیت را در این واقعه گفته است اذا ما اراد الغزو لم یثن

همه حصان علیها نظم در یزینها فلما لم تر النهی عاقه بکت فبکی مما شجاها قطینها **نظم فارسی**

چو عزم دشمن دارد عنان بگرداند / بآب چشم نگار این کمینه تاوانش
چو دید سرره دست راحت / گران گریستن بگریستند یارانش

پس عبد الملک بجمع سپاه آمد و آن شب استراحت نمود و بفراغ بال
غنود و روز دیگر در کوکبه دولت میرفت نظرش بر کثیر افتاد او را آواز داد و گفت که دیروز ترا یاد کرده ام
اگر بگوئی بسبب آن ترا تشریف و انعام و اکرام فرمایم و بمزید التفات ترا مخصوص سازم و سرت را بر اوج باسمان
کیوان کثیر گفت گویا در وقت بیرون آمدن عاتکه را وداع فرموده او گریسته و خدمه با او موافقت کرده اند خلیفه
این دو بیت را بر زبان رانده امیر آنرا از او پسندید ده هزار دینار و خلعت فاخره بخشید از قضا روزی
دیگر خلیفه کثیر را دید که آثار تفکر بر او ظاهر بود در راه فراوان فراوان میرفت او را طلبید و فرمود تو اگر من
بگویم که چه در خاطر داری این چه دهی کثیر گفت که هر چه مرا خلیفه بدان مامور نماید بجای آورم و مثال او را

بنده وار امتثال کنم امیر فرمود که تو تفکر میکنی که امروز در کوکبه کسی میروی که او را اعتقاد نداری و تو مردی شیعه
و دوست دار اولاد نبی علی واو امروز در عجب مردی میرود شیعه پاک اعتقاد اگر از قضا تیری بر تو آید بناحق
کشته شده باشی و دنیا از دست داده و با آخرت نرسیده باشی و مضمون خسر الدنیا و عذاب الاخرة ذلک
همین تو آمد بود کشتیر گفت که یا امیر بسر تو که همین بود که بر زبان امیر رفت امیر فرمود که فرمان چنانست که ده هزار
دینار دیگر بستان و باز گردی و منتظر قدوم سعیت انجام من باشی **حکایت** محمد سماعه فرماید که من و سامع
در مسجدی بودیم از مساجد مدینه که مردی در آمد و بیمار است و سماعه بر زبان راند که امیرد کو بیا درود کر بود سماعی
گفت که او منکر باشد چون آمد از نماز باز پرداخت او را سؤال کردند که چه شد توجه باشد گفت که قبل ازین اهل نکار
بودم در طلب [illegible] و دکری اشتغال داشتم و هم او روایت کرده که شافعی گفت که بسبب تعلم علم بطرف شام رفتم
و کتابها که در فراست ساخته و پرداخته اند بدست آوردم و رنج بسیار و تعب و تنها و چندان سفر دیدم و چون
باز گردیدم در راه مردی را دیدم سرخ رو و کبود چشم چنانکه آثار داوری در روی نقش کردم پیش آمده مرا مرحبا
گفت و کمال لطف و اکرام فرمود و مرا به وثاق خود برد و [illegible] ما یحتاج ما از هر چه بابت بود در کار [illegible]
و غیره مهیا کرد و چنان شفقت و بشاشت مینمود که [illegible] از سفر [illegible] رسیده [illegible]
تعجب مینمودم و متفکر میبودم و با خود میگفتم که **بیت** بوفا بودی راز دل من را شناختم ؛ حیف اوقات که در
کوی تو ضایع ساختم ؛ باین ریاضت که من درین سفر بسر بردم و عمر عزیز درین علم صرف کردم حسرت حیف که
ازان فایده ندیدم این گفتن چون بوده که زودی داشته و نبودی و نبود او مفقود بوده زیرا که اگر این آثار را
وخط در تحقیق بودی امیر دید بنیکو نه چنین بودی من قرار بدان دادم و دل بران نهادم که آن کتابها را در آب
بشویم تا در آتش بسوزم که آن نیز بر مثال کتابهای کیمیا بوده و مردم را در وسوسه می اندازند و عمرها را ضایع
میسازند آن شب چون آنجا بسر بردم روز دیگر عزم سفر کردم و گفتم بارک الله مرا مهمانی نیکو کردی و ممنون خود
نمودی گزاردن حق تو بر من واجبست و شکر انعام تو لازم و درین مکان تا کی [illegible] باید چون به اینجا [illegible]
خانه محمد بن ادریس مطلبی را طلب نمائی و نزد من آمده تا حق نعمت تو بتقدیم رسانم آمرد بخندید و گفت که عظیم

مردی

مردی نادان بوده که من این کتابها برده من بنده و ملازم تو بوده ام و در حق تو این همه تکلف کرده ام چه
کردم اسباب و دواب مرا کرد نگاه داشت تا آنکه از بار رسید دلو [illegible] و چندان برداشت و بعد از [illegible]
بسیار دیده و دینار قرار داده ایم غلام را گفتم که این زر را بشکرانه آن بایدداد که عمر عزیز را بر باد نداده ایم
و این علم را چنانکه باید فرا گرفته ایم آن زر بدادیم و از دست او برستیم **حکایت** از ابو الحسن دیلمی روایت
کرده اند که از جماعتی از ارباب سلوک و اهل طریقت چنان شنیدم که در انطاکیه شیخی که ظاهر او چون [illegible]
بوده باطن او بر مثال اهل بهشت بوده و بر ضمایر و اسرار هر کس اطلاع تمام دارد هر چه که در خاطر آید داو آنرا
از پرده برآرد من چون این را استماع نمودم از روی تعجب راه انطاکیه را پیش گرفتم و بعزم دیدن او بدان جانب
رفتم و در آنجا کار بر من چنان مشکل آمد که دو شبانروز در جستجوی او [illegible] از کسی [illegible] کار بدان رسید که
[illegible] کالبد من مفارقت کند لا علاج از منزل آن [illegible] آگاه پرسیدیم و از [illegible] اولشان طلبیدم از
وقت [illegible] یکی از مردان او را دیدم او گفت که یکروز بود درین زمان [illegible] بعد از زمانی دیدم که او می آید و پشته
از هیزم بر دوش بسته از برای فروختن می آورد پیش رفتم و بر او سلام کردم و گفتم که هیزم را بچند فروشی
گفت [illegible] بیاید [illegible] مشتری آن [illegible] و قیمت [illegible] من ازان بهره
کنم [illegible] من چون این سخن را از وی شنیدم [illegible] الجمله دو رنی کردیم و هیزم فروشی
و کجا دیدم و هیزم او قیمت رسانیدم و چنان خود را باز نمودم که از برای هیزم خریدن ببازار آمده ام نه
از برای کس دیدن بعد از لحظه باز پیش او آمدم و گفتم که تو این را از خود بچند فروشی او گفت که [illegible] چرا اما
و خود را [illegible] تو هر گاه که دو روز بود که طعام نیافته باشی چگونه هیزم خریداری کنی [illegible] تا
آنکه خود [illegible] آید [illegible] من ده [illegible] من ازان [illegible] ارزانتر دارم تا تو خود را از گرسنگی
برهانی من چون از وی این سخن بشنیدم [illegible] در قدم او غلطیدم و بملازمت او تن در دادم و دانستم
که بندگان مخلص رب العباد از نور اخلاص بر مافی الضمیر هر کس اطلاع دارند و بر احوال خلایق ایشان را
وقوف تمام بوده و ذره از ذات بر او پوشیده نبود **بیت** احوال [illegible] ؛ [illegible]

میکشیم

حکایت از ابو سعید خراز روایت کرده که در وقتی که موسم حج بود بمسجد الحرام شدم درویشی را دیدم که دو
خرقه داشت و در میان خلق میگشت و بگدیه از ایشان طلب چیزی میکرد آرزوی هوس و هوا در دل گفتم که
این نوع درویشان بر دلها گران باشند و لباس و جامه ارباب قناعت پوشند و در حرص کوشند
این در طریق فقر نکوهیده و ناپسندیده بود زیرا که دو خرقه دارد اگر یکی را بفروشد و صرف خود کند بهتر بود
من چون این اندیشه کردم او در روی من نگریست و این آیت برخواند واعلموا ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه
یعنی بدانید که حضرت عالم الاسرار والخفایا بر بواطن الضمیر شما آگاه است بر شما احتراز نمودن از اندیشهای فاسد
و خطا بر غیر حق من چون این سخن از او شنیدم توبه کردم و گدای باز کردیدم و گفتم بیت توبه کردم که دگر
باده گلگون نخورم و دیگر طرف مشکین نبرم و از مثال این خیال دور باشم و هیچ یک کان خاطر درویشان را
نخراشم او بعد از آن این آیت برخواند وهو الذی یقبل التوبة عن عباده یعنی هر چند که گناه کار بود چون روی
بدرگاه اله آرد و از سر کرده و گفته در گذرد آن رب غفور از جریمه او بگذرد و از سر او در گذرد چنانکه رسول فرمود
التائب من الذنب کمن لا ذنب له آورده اند که خیر نساج گفت روزی از روزها در منزل نشسته بودم
در آمد و شد بر خود بسته داعیه از هر چه بود گسسته که در دلم خطور کرد که جنید بر در آمده من حال الیغم
ننمودم و تغافل نمودم که بار دیگر در خاطرم در آمد که جنید که سر حلقه ارباب طریقت است بر در است باز
از آن تغافل نمودم و از توجه به بیرون آمدن و تفحص نمودن تکاهل کردم بار سیم لاعلاج لجاج را ترک کرده
بیرون آمدم آن آفتاب فلک طریقت را بر در دیدم گفتم بیت کند فشاد بر چند کشتگان غمت ؛ هزار
جان گرامی فدای هر قدمت ؛ فرمود که چرا در نوبت اول بیرون نیامدی تو ندانسته که خاطرت که جانانی
کرده دوران کرد خطا نگردد بیت تا نپنداری که رسد از یار روشن دل چه باک ؛ جنبش عیسی آب صافی را از خاشاک
آورده است حکایت عبد الله رازی گوید که ابن الانباری مرا جبه داده بود من آنرا پوشیده بمجلس
شبلی آمدم و بر سر آن سر در کلاهی دیدم که هم تاج قیصر و دارا صد طعنه زده بود با خود گفتم که اگر این کلاه
مرا باشد در مجلس من خللی نباشد زیرا که این جبه را آن کلاه در خور است آن بزرگوار نیز در من نگاه کرد

دست

و دست مرا گرفت و بخانه برد و گفت جبه از تن بیرون کن من بیرون کردم و در پیش او نهادم آنرا در پیچید
و کلاه از سر برداشت و بر بالای آن گذاشت و هر دو را در تنور آتش انداخته بسوزانید و فرمود که بیت
از ریش و پوستین نشود آدمی کسی ؛ بز را ریش دارد و سگ دیوانه پوستین ؛ از لباس پاکیزه و اسباب ظاهری
کسی کجائی نرسد و جبه و کلاه کبر اولیل راه نشاید و سجاده ازین هر دو نگشاید بلکه صد عقده از اینها در کار آید
در صفای باطن باید کوشید و در ظاهر نباید نگریست و ارباب کمال فرموده اند بیت شستن ظاهر اگر قلب زدا
آمدی ؛ غاد دم ابد شدی پیشرو صفا ؛ و محاسن آراستن و ابزار وسیله رسیدن بمراتب علیه دانستن از سفاهت
بود زیرا که نظم مگیر مو کرشدی دین بمحاسن درست ؛ کوس ولایت زدی کوسه طویل اللحا ؛ این از برای
آن کردم که تا دیگر نفس تو هوای چیزی نکند و ترا از طریق قویم بدر نبرد دلت کعبه عرفان و کعبه دل با
ویران صفات توهمی مکن که در یابد حکایت آورده اند که شیخ المشایخ جنید بغدادی حال او بدرجه رسیده
بود و کار او بمرتبه انجامیده که روزی سری سقطی او را گفت که بر تو لازم است بر منبر رفتن و خلق را موعظه
گفتن و نصیحت کردن و از معلومات خود نصیبه بدیشان رسانیدن جنید فرمود که مرا هنوز وقت آن نیامده
که این کار توانم کرد و بدین شغل اقدام توانم نمود تا شبی از شبها ع شبی روشنتر از سرچشمه نور آفتاب
فلک جلالت و رسالت را در خواب دید و او را بدان امر فرمود جنید چون از خواب در آمد بر در سرای سری آمد
و در نزد سری قبل از آنکه او را بجنید باز گفت بر قول ما اعتماد نکردی تا در خواب دیدی بر سر کار رو روز دیگر
جنید بفرمان سلطان ایوان رسالت بمنبر بر آمد و در مقام موعظه و ماند و از مریدان و سایر خواص و عوام صدای گریه
و ولوله بر آمد جوانی ترسا در لباس اهل اسلام در آمد و در پیش ایستاد و گفت که معنی این کلام چیست که حضرت رسول فرموده
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی بپرهیزید از فراست اهل ایمان و ارباب ایقان جنید سر فرو برد و بعد از آن سر بر آورد
و گفت ای برادر ترا ازین سؤال کاری دیگر است واجب و لازم و اهم آنکه آن صاحب انصاف وقت است که او در یافت
که او را در اسلام نصیبی هست فی الحال مسلمان شد و در سلک ملازمان او انتظام یافت و در طریقت علم رافت افراخت بیت
پسر نوح با بدان بنشست ؛ خاندان نبوتش گم شد ؛ سگ اصحاب کهف روزی چند ؛ پی نیکان گرفت و مردم شد ؛

حکایت ابراهیم خواص گوید که روزی در بغداد در مسجد آدینه نشسته و با جماعتی از اصحاب سلوک و ارباب فقر
در پیوسته بودم که دران میان جوانی ظریف لطیف خوش روی خوشخوی خوشبوی در لباس فاخر چون بدر زاهر
تابنده در میان درآمد و چون سخن آغاز کرد من او را در کمال لطف و ملاحت دیدم و قلوب احباب را مایل بدو دیدم
مرا در خاطر آمد که او جهود بود با یاران اظهار آن کردم ایشان گفتند که چگونه جانی در کمال صفا و ظرافت و لطافت
که از کلام او و از حرکت و آرام او بوی آشنائی بمشام میرسد همانا که او بیگانه نباشد پس من که جستی بوجاستم چون آن
الجوان ازیشان پرسید که ابراهیم با شما چه گفت ایشان انکار نمودند او در مبالغه می افزود آخر او را از گفته من خبر
دادند او گفت که ابراهیم راست گفته اسلام بر من عرض کنید تا بدان بگروم که در توریت خوانده ام که فراست امت محمد
خطا نشود در حال ایمان آورد و صحبت نیکان و یک لحظه در او اثر کرد و او را از تنگنای کفر بدر کرد بیت صحبت نیکان
از بدان نیکان کند ❊ تا خندان باغ را خندان کند حکایت آورده اند که روزی در حضور رشید جمعی از دانایان
آن زمان حاضر بودند خادمی درآمد و کودکی را نزد آن طبیب آورد هارون از آن سرکرده اثر او پرسیدند که این کیست
گفت که پسر و نور بصر من است ایشان گفتند که ما بر عدم فرزندیت او بر ترا یکسند خویم هارون از آن متغیر گردید شمع گوشها
و نجوم در دو دیده وزیده را طلبید و او را وعید و تهدید برسانید و گفت که احوال این طفل را بر وجه صواب بیان باید
کرد و طریق توضیح را بر نهج بیان باید برد و گرنه خون در گردن تو باشد زیرا که جماعتی از دانایان زمان که
در علم فراست مهارتی تمام دارند مرا خبر داده اند که این دُر از آب صلب من در صدف رحم نهفته شده زنده گفت
که ایشان راست گفته اند در فلان روز چون فرزند تو متولد گردید دیدم که سیاه چرده بود با خود گفتم که نباید که
خاطر امیر برنجد و دل مبارک او آزرده گردد من تفحص کردم تا درین قصر کسیرا فرزندی آمده بود دختر را این پسر را
خدا داده بود آن را برداشته بخدمت فرستادم و پسر ترا در عوض با در او دادم تا چون بزرگ گردد و از حلیه
خطی بهره ساند آنرا بازگرفته بحرم آرم هارون بفرمود تا فرزند او را حاضر کردند آن جماعت بودند ایشان چون آنرا
دیدند گفتند که بخدا که این فرزند ازان تست و این نوع علم از عجایبات روزگار بود و اتفاق جماعتی باشند
که چون در آثار قدم مردم نگرند دانند که این نشان یا از زن یا مرد است مسلمان یا کافر است و صاحب بنده

ما اکداد

یا آزاد است نیکوکار یا بدکار است و از اصل نجابت کیست و این در بلاد عرب شیوع تمام دارد و در شریعت
اهل سنت و جماعت آنست که چون دو تن بر فرزندی و طفلی دعوی نمایند شافعی گوید که بر قول و اتفاق
اعتماد توان نمود و ابو حنیفه گوید که او از هر دو مدعی میراث برد و فقاهت مذهب ایشان بر عاقلان مخفی نیست
العاقل یکفیه الاشاره و از علی بن عاصم نقل کرده اند که جماعتی از اجنه با یکدیگر خلاف کرده اند بعضی گفته اند
که علمای ما از علمای آدمیان افضلند و بعضی بر خلاف گفته اند پس بران اتفاق کرده اند که نزد یکی از بنی خثعم
روند و احوال بدو بگویند و دوای درد خود ازو جویند چون نزد او رفتند پیری ضعیف دیدند در خانه نشسته
ایشان خود را بصورت آدمیان بر او نمودند و گفتند که ما را شتری گمشده نزدیک تو آمدیم تا در طلب یاری کنی
او گفت که من پیر و ضعیف شدم و طاقت رفتن مستولی گشت و فهم و فکرت من در معرض خلل درآمده
شما پسر مرا همراه ببرید تا بنگرد و ببیند که شتران شما کجا اند و در چه جا در چرا اند ایشان گفتند که ما جمعی از مسلمان
قوم و کدخدایان قبایل و امرای حشام نزد تو آمده ایم و داوری پیش تو آورده ایم و از تو توقع راه نمائی داریم
این از کجا در خور بود که کودکی را همراه ما کنی و خود باحوال ما التفات ننمائی آن پیر گفت که او فرزند من است
و شما بموجب الولد سر ابیه صدق از من هر چه میخواهید و مطلبید ازو بخواهید دیدید
بزرگان گفته اند بیت پسر کاو ندارد نشان پدر ❊ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر ❊ ایشان آن کودک را
برداشته از آن حشام چندان که چند گام فرا رفتند آن کودک بگریه درآمد ایشان از سبب گریه پرسیدند
او گفت که شما دعوی اسلام میکنید و خود را مسلمان میدانید و اقرار بالوهیت و نبوت و امامت و حشر و نشر
دارید از چه روی مرا امید ازید که مرا از پدر دور می اندازید و او را در فراق من مبتلا گرفتار میسازید و این ما یحب
آیت ما یرمی افرازید از خدا نمی ترسید و از تیر آه سحرگاهان که مردم بر جنود باشید شعر مکن آزار دلها
تا توانی ❊ تو ناکشته بخون خود نرانی ❊ ایشان گفتند که ما شما را بجای تو نیکی رسانیم و ترا از پدر دور نمی اندازیم
که از مروت دور بود که اینگونه بیگانه سازیم آن کودک گفت که آن پری که در پیش میرود پری بر میدارد و پری میگذارد
و شما بخدا که بر مانید و از جنس انس و از نوع بشر نیستید و شتری گم نکرده اید و بسبب امتحان آدمیان آمده اید

آمده اند ایشان چون آنرا دیدند و از وی شنیدند اتفاق نمودند با گواه میان بفضلند از بر پا و جنبان

حکیم قدر خود نمیداند **حکایت** ابو الاعز از معارف اهل بادیه بود و از مشاهیر ارباب حشم و قدوهٔ

اهل خیم بود ادروایت کرد که دو برادر بر سان دو اختر بار بسته دو گوهر بر سبیل اتفاق از روی وفاق از

منزل خود سفر اختیار کردند بحکم آنکه **بیت** سفر خزانهٔ علم است و استاد هنر است سفر مرتبی برادت و

استاد هنر و آن دو شیر و حله از قبیلهٔ بنی اسد بودند مردی از قضا با ایشان رفیق کردید و دو آن برادر قدم

میزدند و در راه بادیه منزل بسر میبردند و از هر جا احوال میگفتند که ناگاه از قضا زاغی چون روزگار غریبان

سودا و چون شب هجران سیه و در آن ناپیدا و چون بخت فراق زدگان سیاه و بر مثال احوال مفلسان

و دور از اوطان و خانمان تباه و با چون باطن ظالمان قیراندود چو زاغ آن زاغ بخت تیره دو مان از جانبی

آواز داد مرد گفت خبر خسران دو اختر برج فرزانگا در یکدیگر نگاه کردند و گفتند دیدند کان آن مرد با در بادیه

بدیدند چون مدتی راه برفتند و منزلها بسر بردند ناگاه روباه بر شبه دنیا حیله ساز نیرنگ طراز از نشیب و فراز

روی براه آورد چون محرمان سرا پردهٔ راز نهاد و چون بدانجا برسید راه بر ایشان بربست آن بادو آن

آواز داد آن دیگر را که از اسب فرود آی و سر سنگ آن برادر بفرمان آن نیک اختر از اسب فرود آمد

و سر آن سنگ بر بدید ناگاه گرگی بعد از طی منازل و مرور مراحل فرا پیش ایشان آمد بانگ برآورد و آغاز گفت

که خاک بر سر مثت ایشان باز در یکدیگر نگریستند و لسان گل از نسیم صبا خندیدند بعد از منازل چند آمد و آن

دو برادر پرسید که من از شما احوال عجیب مشاهده میکنم که هرگز از هیچکس ندیده ام و خبر چند میشنوم که هرگز

در هیچ وقت از هیچ جوان بخت نشنیده ام **بیت** چه حالت است بما بخواب می بینم ❁ از شما چنان امید دارم

که مرا ازین احوال اطلاع دهید و از سر این راز پوشیده پرده بر دارید و از سر مهر این سر این در میان

آرید آن دو گوهر صدف نیک اختری گفتند که ای برادر آن زاغ به فال بد قول بد خبر شوم با ما بر قتل تو خبر

میشنود میگفت که رفیق شما را چند دینار در کمر بسته است و بود که ما از راه بدین کمر بر دن بتوان برد تو او را

شما کشید و آن گرگ که بانگ کرد تو او را نامزد کشی او ما را ازین منع نمود و گفت که زنهار سخن زاغ سیاه کار

تا به روزگار در صاحب دیار از راه نرود که گرد ملال بر صفحهٔ روزگار خود نبرید و زهر ناامیدی و پشیمانی در جام خود نریزید

و ازین عمل شنیع گرد فتنه بر انگیزید و از لقمهٔ او بلا زایخ بگریزید **اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم**

الی دار البوار گرگ اهل مشرق اسلام بود ❁ کافر از بیم تعنّت برود تا در چین ❁ و چون آن روباه صاحب

حیله بر ما بگذشت اگر ما بریدن سر سنگ اقدام نمینمودیم البته در خصومت بر روی خود میگشودیم و انواع

بیچارگی مینمودیم ما آنکه ما بعبث دست بر بنا در ده ایم و بیهوده زبان بر گشاده ایم در راه این مقال مجال

بخود نداده ایم **القصه** از آنجا بر رفتند و چون روز دیگر که عسکر فتن بر لشکر زنگبار تاختن آورد و آن

سپاه سیاه کار در رسته و پراکنده کرد و سلطان خاور داد گستر بر تختگاه ایوان خضر بر سریر زرنگار قرار

گرفت بقبیله از قبایل اعراب برسیدند که خانهای ایشان چون خال عارض دلبران سیاه و موزون بود که ناگاه

جوانی صاحب وقت جوان بخت ظاهر او اگرچه ژولیده بود اما باطن بکدورات هیچ جا نیالوده بود و پیر خرد

از هیچ او کهنه بود **نظم** در طرف کعبه پیر بود ❁ چشم و دلش از دو جهان سیر بود ❁ علم لدنی ز حق آموخته ❁

رشته عرفان بسته اندوخته ❁ سینه بی روی صفا رفته داشت ❁ در بن هر خار دلی خفته داشت ❁ از آن میان

بر مثال آب حیوان در خشان روی نمود و به سابقهٔ معرفتی با ایشان کمال اکرام و اعزاز تقدیم رسانید و ایشان را

بمنزل خود برد و فرود آورد و باحتیاج ایشان فراهم آورده فرا پیش آورد و در اثناء انعام و اطعام هر جا

جام آواز میداد و دو آن فرا از ایشان پرسید که درین راه هیچ زاغی شما را بانگ کرد آن دو برادر گفتند بلی

پرسید که چه کرد گفتند که ما زاغ را زشت خبر و بد خبر میدانیم کی بحرف او از راه رویم و طریق به وضع غیر حق سپریم

با آن پیر فرخنده فال سؤال کرد که هیچ گرگ دیدید گفتند بلی دیدیم و کلام او را که از فرمان زاغ بود با آن

نشنیدیم و دیگر آن فرزانه نیک اختر پرسید که هیچ روباه درین راه دیدید گفتند بلی پرسید که چه کرد گفتند

که سر سنگ را بریدیم آن پیر صاحب تدبیر و فرد مشهور روشن ضمیر فرمود که اگر آن خنیک را نمیبریدید یکدیگر را شما

میکشتید و از عمر بر نمیخوردید و چهرهٔ زندگانی هیچیک ازین شش در مدبر نمیرفت آمرد همراه از احوال خبر دار

آن را در عجب بماند و از روی حسرت ایشانرا وداع کرده روی براه کرد و این حکایت از جمله نوادر روزگار است

اگر نه آن بودی که در ولایت هند از جاهلی مثال این احوال روی می نماید و از ایشان بدین سان افعال از
عدم بوجود می آید هیچ عقل سلیم و طبع مستقیم تصدیق این مقال نمیکرد و مؤلف این حکایت را درین درج درج
نمیکرد و چون از همین نوع بشر این نوع اثر در هندوستان دیده شده بیان نمود **حکایت** از علمای دین ذو البصایر
چنین منقولست که در زمان خلفا یکی از علما نزد ایشان آمد و در خدمت او نشست و با او سخن از هر نوع
در پیوست خلیفه از او سؤال کرد که فراست چیست و بر چند نوع است فرمود که فراست بر دو نوع است **اول**
طبیعی **دویم** غریزی و غریزی آن بود که بندگان خاص خدا را دو عبا دوا بود و آن چنان بود که بسبب ریاضات
کدورات نفسانی و شوایب شبهات انسانی که مانع رسیدن بمراتب عالیه است از ایشان مندفع شده باشد و ایشان
بر مثال زر خالص و سیم بی غش باشند و چون آینه الکتاب و امثال در ضمیر منیر ایشان صورت پذیرد و مشتکر گردد و طبیعی
آن بود که علمای یونان بیان کرده اند و او را با تعبیر خواب نسبت داده اند و این از فر دور بود زیرا که تعبیر را بعقل
مناسبتی نباشد و دیگر آنکه در تعبیر مسلمانان و کافر اطلاع داشته باشند و فراست مخصوص مؤمن بود چنانکه رسول فرموده
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله و باید دانست که اول کسی که در فراست کتاب ساخت از حکمای
یونان جوانی بود که او را افلاطون خواندندی و او مردی بود حکیم دانا و در انواع علوم بی نظیر
و دعوی نمودی که من اطوار و اوضاع آدمیان و طبایع ایشان و ظاهر و باطن انسان را کاملاً بنظر می بینم
و بر آن وقوف تام و اطلاع مالا کلام دارم نام او بدین سبب بزرگ شد و مشهور عالم و معروف جهان
گردید و استاد فلاسفه در آن عصر افلاطون بود که حکمای یونان در آن زمان از تلامذهٔ او بودند و آن خبر
بوی رسید که از فلان موضع یونان کسی پدید آمده که از ظاهر و باطن آدمیان اطلاع دارد و خبر میدهد و دعوی
درست هر یک را باز میگوید آن حکیم چون درین تأمل نمود فرمود که این نیکو علمی بود که کسی از ظاهر و باطن پی
برد و مضمون این را نیکو دانند و هر یک از شاگردان آن حکیم نزد او میرفتند و از طبیعت و خوی ایشان بدیشان
میگفت و آن جماعت میرفتند و باستاد میگفتند و تعجب آن دانا در دانش آن برنا زیاده میگردید پس آن
دانشمند خواست تا او را بیازماید و زر خاطر او را بر محک عقل و معیار دانش زده امتحان نماید پارهٔ کاغذ

طلبیه

طلبید و صورت خود را بر آن کشید و بدست یکی از جماعت خویش داد که از جمله مریدان ادراک اختصاص داشت
و نزدیک آن جوان فرستاد و پیام داد که از احوال این صورت از خیر و شر و نیک و بد و مقبول و مردود
مرا اعلام باید نمود از شهوت و غضب و عقل و هوا و عفت و عصمت آنرا اما باید فرمود آن مرد برفت
و آن صورت نزد آن صاحب رای برد و از وی بر سبیل مذکور پرسید چون آن جوان در آن صورت نگریست
گفت که آنچه ازین تمثال ظاهر میگردد آنست که او از جملهٔ زانیان بود و در دنیا هیچکس در زنا با وی برابری
نکند چون آن جماعت آنرا شنیدند گفتند که تو نسبت باستاد ما افترا میکنی و از چه روی بهتان برو روا
میداری و در مقام آزار او در آمدی و خواستند که او را بیازارند اما چون یکی از ایشان عاقلتر بود گفت
که ما چه دانیم نسبت بهر که هر چیزی گوید آن کس انکار نکند البته درین چیزی خواهد بود آن جوان گفت که شما نزد آن حکیم
روید و احوال با وی بگوئید اگر قبول کنند مرا نزد او برید تا بدلیل و برهان خاطر شان او کنم آن جماعت آن صورت
جدا داشته نزد استاد خود بردند و او را گفتند که ای بهترین حکما و ای قدوهٔ علما از آنچه از آن برنا شنیده ایم اگر
تو دانسته بودی میبایستی در خدمت تو اساس فواید علوم ننهاییم زیرا که اگر آنچه او میگوید حق بود تو از حق دور باشی
و ما جاهل که آن چنان داشته باشیم آن حکیم چون از آن جماعت این را شنید فرمود که انصاف رکنی است
از ارکان دین و از انسان محمودتر از آن چیزی نیست و از حکما و علما ازین پسندیده تر و نیکوتر باشد چنانکه گفته اند
الانصاف من الایمان آنگاه برخاست و نزد آن برنا رفت و از وی سؤال کرد که چه دلیل مرا زانی گفتی فرمود
که ای حکیم این ما بعرضت گفته ام و این گوهر را بسیاری کاست سفته ام و اکنون یقین من در حق تو
ثابت گردید و گمان من بدرجهٔ ایقان رسید زیرا که ازین تمثال و ازین شخص صورت نفاق و بی فاحش
بود و اکنون در تو علامت سفاح ملاحظه مینمایم و شهوت زنان بر تو غالب میدانم اما اگر تو بقوت
عقل عنان از آن بازکشی و خود را از لوث آن دور داری شاید آن دانا برخاست و تعظیم آن برنا بتقدیم
رسانید و فرمود که راست گفتی که شهوت و خواهش در من بسیار است اما میل من بطاعت و صلاح بیش از نکاح
و سفاح است و چون بعبادت و طاعت خو کرده ام از آن دور شده ام و دیگر آنکه من طالب شدم و در عصاب من

باب

از بروی مزاج زدی بجنگ آورده و از خشینه طلب من نرم بردن بباید و این زنان کرد مخالفت و مقابلت شفقت زنان نکردم و ایشان ناداست و در و برهنه پیش خود نگذارم و حیوانی نخورم و شراب ننیاشامم تا قوت نفسانی من شکسته گردد و علی الدوام بلباس اشتغال نمایم تا از آلایش آن جلب و از باب حجاب بر آسایم و با وجود اینها نزدیک است که دلم از خواهش زنان بشکافد و جانم در طلب ایشان بکاهد و احوال من در باب ایشان چنین است اما عقل را بر شهوت غالب کرده ام و عنان خود بدست عقل داده ام و زمام اختیار در کف با کفایت او نهاده ام تا مرا از راه باطل براه حق باز دارد و بزرگان گفته اند که **نظم** طرب نوجوان ز پیر مجوی ❁ که نیاید آب رفته بجوی ❁ زرع را چون رسید وقت درو ❁ نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **القصه** آن حکیم دانا بر آن فاضل پر با محمدت گفت و او را بستود و انواع تعظیم و تکریم دربارهٔ او بتقدیم آورد و فرمود که باید که در این کتاب ثبت کنی تا از تو در روزگار یادگار ماند و هر که آنرا بر خواند دانان بهره ور گردد البته تا هرجای خیر بالا آورد و درین حکایت فواید بسیار است **اول** آنکه این کس که در وادی خود مستغرق نشود و عجب را ملابس خود نسازد و هر کس را قدر و مرتبه فرا خور خود بداند **دویم** آنکه از حق در نگذرد و سخن حق را بگوش جان و سمع رضا بشنود و از آن بگردد و راه تجردی نسپرد **سیم** آنکه پای بر نفس بدکار مالد و آنرا مرده انگارد و او را مجاهده ها نماید تا بر کند که جان بیخ تا برکند **چهارم** آنکه عقل را بر شهوت غالب دارد چنانکه کبوتر نسبت بباز و کبک نسبت بشاهین و شیر نسبت بنخچیر و عاقل هرگز در دست شهوت فرو نماند **پنجم** آنکه دیگر باید که ارباب صلاح علم را اصلاح خود سازند و تقوی را دثار و زهد را شعار عبادت را آثار تا بر ابلیس بر مکر و تلبیس غالب کردند و بتر دیر فرد شمانند و از تیر حوادث جهان در امان در میان اقران علم افتخار و مباهات بر افرازند و یگانهٔ زمان و وحید عصر گردد و قبل ازین بیست که فلان باب که فراست عزیزی بود و بعض از اکابر گفته اند که وسوسه اجنبه را بالسه تواند بود چنانکه علی بن جهم روایت کرده و او از جمله شعرا و فصحا بود که روزی بخدمت امیر متوکل در آمدم فتح بن خاقان که از ندیمان و خاصان امیر بود کمال اختصاص داشت در صف نعال ایستاده بود و بر شمشیر تکیه داده و سر در پیش افکنده هرگاه که در ان دراد

نظر

نظر میکردم او در متوکل مینگریست و چون من از و نظر برداشتمی او دیده بر زمین انداختی چشم از خلیفه بر داشتی من در ان حال عجب متحیر فرو ماندم زیرا که فتح خاقان نزد او زیاده از ان بود که من دیدم امیر نظر باب در حالت و در من نگریست و فرمود که ترا عجب می آید که فتح خاقان در ان وران مکان با خذلان ایستاده گفتم بلی یا امیر گفت که خیانت او را از مرتبه انداخته و اخیا باز داشته و بزرگان گفته اند **نظم** بر درگاه سلطان جام مشو که نفس سلیم تو ظالم شود ❁ چو مجرم شد از خود امین مباش ❁ که مجرم بیک نقطه مجرم شود ❁ من عرضه داشتم که اگر امیر از روی شفقت اعلام فرماید تا فقیر را تنبیه بود بلکه سایر خواص را دور نماید امیر گفت که دیروز بر سبیل رنجش از پیش یک از خدمه خود بیرون آمدم و با فتح خاقان سری در میان آوردم و در نهان با او رازی گفتم و در اخفا و استتار آن راز او را مبالغه کردم و به و گفتم که بزرگان گفته اند **بیت** جواهر گنجینه داران بسیار ❁ ولی راز را خویشتن پاس دار ❁ از افشای من در جهان نوز آن سخن از یک بسمع من رسید کدام خیانت ازین بزرگتر و کدام جسارت ازین فخیمتر و کدام جرات ازین عظیمتر تواند بود من گفتم یا امیر تواند بود که آن سخن با دیگری هم گفته باشی فرمود که نگفته و اظهار آن مقال نزد هیچ احدی بهیچ وجه ننموده ام گفتم که در وقت مقاولت و محاورت شاید که کسی در پس پرده ایستاده بوده باشد و آنرا شنیده بود و بزرگان گفته اند **بیت** تا بتوانی سخن آهسته گوی ❁ گر پس دیوار بود گوش ها ❁ فرمود که آن نیز نبود گفتم که من از حال کیاست و وفور فراست فتح خاقان عجب دارم که رازی که خلیفهٔ زمان گوش او را محرم و مخزن آن سازد و با او در اخفای آن راز مبالغهٔ بلیغ روا دارد و کسی را در محرمیت آن سر با او شریک نسازد او در افشای آن کوشد و آنرا از غیر نپوشد اما سبب تواند بود اگر فرمان جریان باید چنان در آید گفت روا بود من گفتم از ابو تمیم بن ابو الفضل بن کمل شنیدم که او از مسلم بن سلیمان روایت کرد که او از ابو الجوزا روایت کرد که وقتی در مسجد مکه طلیسه نشسته بود و سر بجیب تفکر فرو برده بود و احوال و افعال گذشته را مذکور حال و محظور بال میشمود که ناگاه از افعال و اقوال دنیایم چیزی در خاطرم در آمد و من او را در خاطر خود ملاق دادم و لیکن آنرا با کسی در میان نیاوردم و هیچکس را در ان محرم نساختم چون بمنزل باز آمدم

زنم گفت که مرا طلاق دادی و دیگر بار چرا در سرا و منزل من پا نهادی گفتم که تو این راز را که شنیدی گفت که از فلان
کنیزک انصاری گفتم که او را باین که اطلاع داده گفت که شوهر او من از آن در تعجب افتادم و با خود گفتم
که من این را با هیچ آفریده از بیم آنکه گفته اند **بیت** راز خود با یار خود چندان که بتوانی مگو ❊ یار را یاری بود
از یار یار اندیشه کن نگفته ام و از همه مردم نهفته ام و این را در دل آورده ام و این جماعت از اندیشهٔ دل
و تصور خاطر حکایت میکنند از این واقعه در گرداب حیرت افتادم تا روز دیگر که خدمت عبد الله عباس شتافتم و قصه
از اول تا آخر باز راندم او گفت اگر چه تو این اندیشه را در دل کردهٔ لیکن ابابلسه و اجنه آنرا در ضمیر آدمیان
اندازند و از آن پنهان پنهان فاش کرده و رازها آشکار شود ابو نعیم گفت که من بدین سخن تسلی نشدم و هیشه تفحص
این اشارت و تحقیق این کلام در خاطرم میبود تا روزی حمزهٔ زیاد مرا حکایت کرد و گفت که من سالی به عزیمت
مکه از خانه برآمدم و روی به بادیه نهادم و چون بعضی از منازل قطع کردم شتری در آن اثنا از من گمشده بود
و من در آن بیابان بطلب آن رفته بودم و بهر طرف پویان و بهر جانب جویان و از اهل بادیه بهر که میرسیدم
می‌پرسیدم و در آن وقت خاطر پریشان بودم که در اثنای این حال دو کس مرا بگرفتند و من حس ایشان را دریافتم
ولیکن ایشانرا چنانکه باید ندیدم گاه بر من بخندیدند و گاه مرا امید وار نیدند **القصه** مرا بردند تا بر سر
تل رسانیدند پیری دیدم خجسته که آفتاب از پرتو نور جمال او اقتباس نور نمودی و روز نور از ضمیر او کسب
افادت و روشنی کردی لباسهای فاخر در خود پوشیده من چون آن روشن ضمیر را دیدم بر او سلام کردم
او بموجب **واذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها** جواب سلام من التفات فرمود و جان تسکین خاطر پریشان
من نمود و بیم و ترس از من زایل کرده و بعد از آن مکان و منزل من پرسید من جواب دادم و از دوری راه
در بیابان و طی نمودن طریق آن بادیه و نامرادی یاران روشن روان سؤال کرد من قصه باز راندم او گفت
بیت یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ❊ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور ❊ ای دل غمدیده
حالت به شود دل بد مکن ❊ وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور ❊ در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم ❊
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور بعد از آن سر بر آورد و روی بجانبی که در پیش او ایستاده بودند آورد و گفت

کشتر

کشتر او را چاره در حال نور بودهٔ آن صاحب اقبال شتر مرا بقید و ملک حاضر نمودند باز از من سؤال کرد که بر
خواندن کلام مجید اقتدار توانی گفتم بلی گفت بر خوان من سورهٔ حم الاحقاف بر خواندم تا بدین آیه رسیدم
وإذ صرفنا إليك نفرا من الجن يستمعون فاز بگفت حضرت آفریدگار را از حالتی که جمعی از پریان و رسول انس و جان
کند کرد و خود او بخواندن قرآن اشتغال داشت چون ایشان آن کلام را از او شنیدند نزد قوم خود
رفتند و ایشانرا از آن اعلام نمودند ایشان بیامدند و ایمان آوردند و بعد از آن پیر گفت که من سبع دانند
که آن پریان چند تن بودند که نزد مصطفی رفتند و ایمان آوردند گفتم که نه فرمود که ما چهار تن بودیم که بخدمت
آنحضرت رفتیم و کلام او را شنیدیم و فرمودهٔ او را بجان گزیدیم و بدان جناب و اسباط و اولاد او گردیدیم و بعد از آن
میان پریان مراجعت نمودیم و ایشانرا بر ایمان تحریص فرمودیم گویند که معنی این کلام معجز نظام **یا قومنا اجیبوا داعی الله**
آنست که ای گروه که آفریدهٔ ما شید اجابت دعوت حضرت محمد صلعم نمائید که او شما را بحق دعوت مینماید و
از راه باطل باز میدارد بعد از آنکه سوره تمام کردم سؤال کرد که شعر توانی خواندن گفتم بلی فرمود که بخوان من قصیدهٔ
زهیر بن ابی سلمی بخواندم و او از من قایل آنرا سؤال کرد من گفتم که از کلام زهیر بن ابی سلمی است فرمود که او
از نوع بنی آدم از جنس آدمی است گفتم که از جنس انس بود و او باصحاب زهیر اشارت کرد او را در آورد و زهیر
بود و در کبر سن چنانکه شاعر گوید **نظم** آتش مشت خس او مرده بود ❊ گرمی خاکسترش افسرده بود ❊
منتظر صدمهٔ باد فنا ❊ همچو چراغ سر راه صبا ❊ دیدهٔ منور بر دلش دو چاه ❊ از خرد آتش در
دریکند شستی نگاه ❊ کشته بیکر استر پشت او ❊ خاتم افلاس و در انگشت او ❊ او را فرا پیش آوردند و از سؤال کرد
که این ابیات را تو ترتیب دادهٔ و این لؤلؤ خوشاب را تو در سلک نظم در آوردهٔ گفت بلی آن پیر فرمود
که این آدمیزاد میگوید که این از منظومات زهیر است گفت که راست میگوید زیرا که من از تابعان او بودم
و شعر را انشا میکردم و او بر میخواندم و او از من فرا میگرفت و بر خلق میخواند و من با جنه آنرا باز میراندم و بعد از آن
فرمود که او را برداریه و نزدیک یاران خودش برید او را برداشته نزدیک یارانش بردند و بعد از آن از من پرسید
که خواهی تا ترا بقافله رسانم من گفتم بهتر و نیکوتر از این در جهان چه تواند بود او مرا بر سوار شدن شتر مامور گرد

من برنشستم و زمام شترم بدست یکی از اتباعت داد و برسانیدن من بمنزل فرمان داد آن شخص که تا مین بود
نه اکابر مرا نزد احباب در رها برد ابونعیم گوید که مرا از آن محقق شد که جنسیان اخبار ورود اسامی انوار نه
تا از آن اسرار بکار و در از ناکش میگردد متوکل بعد از استماع این کلام روی او برافروخت و چون گل بخندید
و از و نشاطی در جبین او پدید گردید آثار غضب زایل شد و فتح خاقان را تشریفی فاخر و مالی وافر انعام
کرد و مرا هم فراخور حال اکرام نمود و چون از دار الخلافه بیرون آمدیم فتح خاقان از غضب خود بر من ایزد
کرد غرض ازین تمثیل آنست که مقالات باعث زوال و کلالت خصوصا در خدمت ملوک و سلاطین که تواند بود
که بدعا برنجند و بدشنامی انعامی فرمایند حکایت ابوامامه باهلی روایت کرده که قبل از عهد دولت
اسلام که هنوز آفتاب رسالت محمدی از افق جلالت طلوع ننموده بود من با جماعتی از اقربا و احبا دادیاغ
خود نشسته بودیم و در حق بر خود گشاده و ابواب بطلان بسته و میگفتیم که البته این جهان را آفریدگاری و این
خانه را کدخدائی و این اعمال و افعال را کارکشائی باید زیرا که آسمان معلق و این بساط مبسوط بی حافظی نباید
و حافظ و موجد اینها و سایر مکونات ناچار بود از داشتن دیگر دین این نوع کس البته باید که او در اینها دستور اسلامی
بود تا تواند بحفظ و حراست اشیا اقدام نمودن و این اوثان را از عقل و ذهن و صفات کمال عاری اند
و از ایشان قدرت آفریدگاری توقع نتوان داشت و این کیش ما که قبول آن نمودیم تقلید است که از دست
هر آینه ما را ناچار بود که دین دیگر طلب کنیم شاید که از آن دین راه بحق بریم و گویند که جماعتی هستند که ایشان را
صاحبان کتاب گویند و از ایشان در شام چند کس باشند پس من با یاران روی بشام نهادیم و نزد علما و احبار یهود
میرفتیم و از ایشان استفساری و استخباری مینمودیم تا روزی در میان ایشان پیری دیدیم ضعیف که گشته بر او
سلام کردیم پرسید که شما چه مردمانید که در لباس مردان این شهر نیستید و اهل یامنی مانید گفتیم که ما از اهل
یثربیم و طالب دین حقیم آن مرد پیر گفت که هرچه شما میطلبید در زمین شما پدید گردد و قریب بظهور آن نوز است
و او پیغمبر آخر الزمان و دین او ناسخ ادیان خواهد بود و او بزرگترین قبایل و شریفترین عشایر بود و اگر نجات
آخرت طلبید باید که بدان جناب کامیاب گردید و سخنان او را بگوش جان بشنوید تا از دین و دنیا و آخرت

برخورید و از ما رسم کتابت باید بایدتان را ابکان خود رفتن و ظهور او را بچشم دیدن ما چون اراده مراجعت
نمودیم از ما پرسید که چون شما بصدق این مقال بربانی طلب ننمودید گفتیم که ما بر قول تو اعتماد تمام داریم اگر
ما را از روی شفقت و مرحمت اعلام نمائی تا مزید اثبات اعتقاد شود شفقت و عاطفت نموده باشید اکنون
از من پرسید که در میان شما مردی هست بیچشم گفتم بلی گفت اب آن چشم و کبراء کور شود و سپاه مرک
بر ملا دو جود او تاختن آرد و بنای بدن او را از پای درآرد و تا رفتن تو و رسیدن تو بمدینه طیبه همه یاران تو
بمیرند و از ایشان جز یک کس با تو نماند و تو بسعادت خدمت آنحضرت برسی و با یک سلام مرا برسانید و از ما
بدو درود بگوئید و عرض داری که او گفت که اگر میدانستم بخدمت تو برسم اما در متابعت تو کمر بر میان جان
بسته ام من بکیفیت یاران دل شکسته شدم و او را وداع نمودم و روانه شدم از قضا در آن شب تیری
بر چشم آن یار بیچشم ما آمد و آن چشم که داشت کور شد و بدان هلاک گردید و بعد از آن لشکر مرض قران
در میان یاران من افتاد و همه را بر مثال اشجار از اوراق روان عاری کرد و با یکی از یاران بمدینه رسیدیم
و چون بخانه در آمدم پرسیدم که درین ایام که من از شما غایب بودم چه حادثه از حوادث روزگار ظاهر شد
و چه واقعه از وقایع روی نمود یاران من گفتند که پیغمبری در مکه معظمه پدید آمده و خلق بجد بر او جمع آمده اما
اقربا و خویشان او قاصد بکالعقارب اذاها فلا تغتر بعم او بخال فکم عم جنی الغم منه وکم خال من الاشفاق خال
با او مناقشت مینمایند و سر عداوت و مطاوعت ساده و دم می آرند و در نحو حسب که بیت چو بیسته دلم از نیش خویشان
ریش است ❊ وین محنت و جور خویش بیش از نیش است ❊ بیگانه به بیگانه ندارد کاری ❊ هر نیش است که در پیشت
خویش است ❊ در بنخست او شیده و بد و نمی پیوندند و او را بکذب نسبت میکنند و او با اهل مدینه التجا کرده و
دوازده کس از اهل مدینه بخدمت او رفته اند تا در بیعت او درآیند و او را بمدینه آرند من نفر بودم که تا یاران
بر شتر من نهاده اند و همان زمان سوار شدم و روی براه نهادم و از رحمت تمام براندم تا خود را بدیشان
رسانیدم و با ایشان بخدمت آن عالیشان رفتم و بسعادت اسلام رسیدیم و دین او را گزیدیم و این از
کمال آن راهب صاحب لقب بود و اول مرتبه آن بالقاد و سوسه و مدعه بر ایشان بود حکایت

آورده اند که در عهد عبد الله عباس رضی الله عنهما جماعتی گفتند که پیر لیست نابینا در شام که از اسرار و احوال خلقان اعلام
و از راز ناگفته و سر نهفته اعلام میکند و مدعی غیب است ابن عباس گفت که باید رفت و او را ازین منع باید کرد
که در غیب را بر مخلوقات بسته اند و هیچ احدی را این علم میسر نگردد **و ما یعلم الغیب الا هو** علم غیبی
کسی فیمابینه بجز پروردگار پس عبد الله بن عباس نزدیک آن پیر رفت و گفت که شنیده ام که مدعی علم غیبی
او گفت که من غیب میگویم اما تو غیب میجویی آنرا که حالا از که عادت و خواست غیب همه کس بر داد و خوب نگوید او
معیوب همه عیب کسان میگوید از کوزه همان برون تراود که در اوست اگر من میگویم از علم حساب
و کتب سلف میگویم اما اگر میل داری شمه ازان به تو بیان کنم گفت روا بود و گفت تو پسری دوازده ساله داری
عبد الله گفت که دارم گفت که فردا ظهر از دبستان بیاید مجموم زنهار از نهاله او دست مدار و طبیب بر سر او بیار
و خاطر او را بخوردن ادویه میازار که پس فردا قابض ارواح در صباح بقبض روح او نزول نماید و آن نخل
بستان امید داری از پای در آید عبد الله ازان پریشان گردید بپرسید که چون از حال فرزندم خبر دادی از حال
من مرا خبر کن فرمود که تو اندو نیازی تا نابینائی در تو آغاز کند دو روز اندیده تو بیدا الخاد با اندک زمانی بسرای
بقا رحلت نمائی که هرکجا اجلم فرا رسد ودست **کل من علیها فان** در جیب موضع قلم فنا بر جریده بقای من کشد
و ساقی مرگ این زهر قهر در کدام عصر در جام من ریزد او گفت که این موجب آیت **و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا**
علم غیب است داد مخصوص پروردگار لاریب است **القصه** روز دیگر پسر او تب گرفت در همان زمان
و در روز سیم برحمت ایزدی پیوست و عبد الله عباس در آخر عمر از حلیه بینائی عاری ماند **حکایت** از عثمان بن
عفان روایت کرده اند که او گفت ما خانه بود زینب بنت وهب ربیعه داد زنی بود کاهنه و از اسرار مستوره
خبر دادی و چون حضرت رسول رقیه دختر خود را بعتبه ابن ابی لهب بزنی داد و او در حباله او بود که آن جزوی
از اجزای نبوت و بضعه ای از بقاع رسالت بود و عثمان گوید من ازان آزرده بودم که چرا من او را بزنی قبول
ننمودم و خود را ازین سعادت محروم کردم و درین تنگدلی و آزردگی بخانه در آمدم خاله خود را در خانه دیدم
چون او مرا بدید شعری برخواند که معنی آن شعر این بود که بشارت باد ترا که بر تو از نور نبوت بر تو خواهد

افتاد

افتاد و ترا در کار مساعدت نمود و مه با ما دی منیر برخواهد داشت و رایت سعادت تو را افلاک برخواهد افراشت
باید که تو بدین بشارت شادمانه باشی و ایمان آوری چون من این را از خاله شنیدم بخدمت رسول رفته بنبوت او
اقرار نمودم و برسالت او گرویدم **القصه** چون آنحضرت در تبلیغ رسالت اهتمام فرمود قریش
با او در مقام مخاصمه در آمدند و کردن متابعت نمیدادند و خود را از قبول دعوی آنحضرت و در مسند استکبار
تا نجدی که ابو جهل ملعون عتبه بی رتبه را بران داشت تا در حضور اشراف و اعیان آن زبده ابرار را
دشنام داد و دامن استخفاف رسانید و بزرگان گفته اند **بیت** سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند ❊ قیمت
سنگ نیفزاید و زر کم نشود ❊ آخر آن مدبر آن دختر والا گهر را طلاق داد و خود را ازان شرف بی بهره
کرد و حق تعالی آن در گرامی بی ارزانی داشت و حجره مرا بنور قدوم آن شمس فلک رسالت نورانی گردانید
و ملهم غیبی در گوش جان من گفت **بیت** قدوم ماه مبارک مبارکست بفال که باد بر ملک تجدد و مبارکست سال
و من شکرانه آن موهبت انواع شکر تقدیم رسانیدم و علی الدوام بخدمت حضرت رسول انام بر نهج بنده و غلام
بخدمت و ملازمت اقدام مینمودم **حکایت** روزی ابجر العزم گفت با رهبران رفته بودیم و با طراف سیر مینمودیم
و با ما کودکی همراه بود و ما باشه داشتیم و دندان گرفتن گرگ چشم داشتیم آن کودک گفت که شما بایشه گرگ خواهید
گرفت گفتیم با آن طفل گفت که من گرگ را بدست بگیریم مقارن آن حال گرگه از زیر پای او برخاست و او از عقب
آن در تاخت و آنرا بگرفت و نزد ما آورد و آنچه بر زبان او رفته بود در راست آمد و از دست او بر آمد **نظم**
گاه باشد زپیر دانشمند ❊ بر نیاید درست تدبیری ❊ گاه باشد که کودک نادان ❊ بغلط بر هدف زند تیری ❊
حکایت احمد بن داود حراج آورده که روزی سلیمان بن وهب که وزیر معتضد بود و در صدر وزارت
نشسته بود و امور ممالک و مصالح جمهور کفایت میفرمود و در امضای احکام با خواص و عوام انواع لطف
میفرمود شخصی در میان آن گروه بود وزیر صافی ضمیر ازو پرسید که تو عمر بن محمد بن عبد الملک نیستی گفت
بلی هستم وزیر از احوال و روزگار او باز پرسید و چون خلوت شد و زحمت مردم کمتر و مجلس از اغیار خالی کردید
فرمود که من امروز عجب واقعه دیدم پدرم ابو ایوب روایت کرد که در ایام خلافت واثق در بلای عظیم بودم

ومرا نیز دیگر محمد بن عبد الملک بن زیاد برو و داد وزیر واثق بود و خواستند که در کار من نظری کنند و
در بعضی امور با من طریق رفق می سپرد و در بعضی خاموش می بود درین میان خادمی از آن عبد الملک در
پیش او بگذشت طفلی خورد در نهایت جمال و کمال در بر گرفته محمد بن عبد الملک آن خادم را بخواند و کودک را
ازو بگرفت و بنواخت و ملاطفت و دلنوازی چنانکه با اطفال معهود است بجای آورد پدرم گفت که چون آن حال را
مشاهده کردم آب از دیده روان کردم او از من موجب گریستن پرسید من گفتم ع گریه با صد جهد دارم خنده با
مدبر گو القصه بعد از استفسار بسیار گفتم که درین وقت که ثمرهٔ شجرهٔ وزارت را در آورده و نواب او را بر آخت
و از لطف خود کامیاب ساخت من از فرزند دلبند خود یاد کردم که لبالب این فرخنده فال صاحب اقبال برابر است
از من نام او پرسید گفتم که عبد الله نام دارد و او و خدا او نه زاده در تکیه از افق رحم روی نموده اند محمد بن
عبد الملک گفت که روا داری که پسر تو وزیر شود و این پسر که نور بصر حضرت است محتاج او گردد پدرم گفت که این
چگونه تواند بود که این نوع حادثه و این قسم واقعه از تتق غیبی بعیان روی تواند نمود مگر قحط الرجال
شود و ما چنان امید داریم که این همه اولاد و احفاد ما در خدمت حضرت وزارت مرتبه اولاد امجاد او بشنیند
و از افتخار این دسرمایه بزرگی خود دانند و چون پدرم از خدمت برخاست و بمنزل برفت وزیر عمّم را پیش خود خواند
و نزد او فرستاد او نهی چون عمّم بر پدرم داخل شد پدرم بدو گفت که امروز دیدی که وزیر صاحب تدبیر چه ظرافت کرد
و این چه طنز نمود و از روی مزاح این چگونه سرکرد اما آنچه در خاطرم آید اینست که آن اندیشه بتحقیق بپیوندد
و پسرم بمرتبهٔ وزارت رسد و پسر او محتاج او گردد بعد از آن در فضای روزگار کار بر پدرم مقرر شد و صیت بزرگی
او بکیوان بر شد دانایان چنان بر نباید که آن مخ لذ برده بر آمد و مضمون آیهٔ وافی هدایه قل اللّهم مالک
الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بظهور آمد نظم
عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نبیند ز کس نوع دیگر و این حکایت را بعضی از ارباب
سیر برین نوع تقریر کرده اند که عبد الله یحیی کاتب آورده که در اول وزارت سلیمان وهب روزی در
خدمت او ایستاده بودم که مردی پریشان حال با لباس خرق و جامهای خلق نزد او آمده بود و قصه بدو عرض نمود

عبد الله در آن بسیار فکر کرد و تعجب نمود و فرمود که آنچه برادر وصیت کرد بمراسم آن قیام نمایم و شرایط
اعزاز بجای آرم پس صاحب قصه را گفت که بعد از غاز باید آمد تا اسباب مهیا کرده آید و مصالح ترا نظامی داده
گردد و حجاب را فرمود باید که چون او در آید زودی گذارید تا پیش من آید چون آن مجلس باخر رسید خلوت
روی نمود خواص و اولیای خاص آورد و فرمود که شما صاحب قصه را دانید و او را بسیوجه شناسید گفتند
ما هرگز او را ندیدیم و احوال او را از کسی نشنیدیم او گفت که او ثمرهٔ دوحهٔ اقبال و قرهٔ صدف اکابر جهان و
نتیجهٔ آبا و امهات بمثالست و او عمر بن محمد بن عبد الملک که وزیر صاحب تدبیر روشن ضمیر واثق بود
و خلیفه را بر قول او در کارگزاری و مملکت داری اوکالاعتقاد درست و از گفته و کردهٔ او هرگز دست بر نداشت
بما التدام تظفیر برای او کاشته بود و پدر من در آن ایام صاحب واقعه بود و خلیفه او را ابعاد درت و
مقالتب گرفتار نموده بود روزی آن وزیر مهر ضمیر عطارد تدبیر پدرم را از حبس طلبید و او در طلب مال
تشدید نمود و وعید فرمود و بعقوبات تهدید نمود که از قضا یا از و سر آمد و او را در رفتن استدعا نمود
داد و برخاست و عمر بن حسن بن وهب رقعه بسوی پدرم انداخت مشتمل بر آنکه آفریدگار رقم تا لیری عنایت فرمود
او را چه نام نهیم و بکدام کنیت بخوانیم پدرم را چون از ولادت من خبر شد فرمود که او را نام عبد الله کنید
و کنیت ابو القاسم در آن اثنا وزیر بیرون آمد و گفت که هیچ دانید که مرا از برای چه خوانده گفتم نه گفت از بهر آنکه
مشتری درین زمان مرا رب منان بقدوم پسری ماه طلعت خورشید منظر سعادت زهره جبینی که در تربیت از صدف
نیک اختری و دری است از برج والا گوهری نظم مهی از برج شرف زاده خورشید کمال زاده الله
جمالا [illegible] گلبن انبته الله نباتا حسنا بر دمانیده سپهر از چمن جاه و جلال
سرافراز فرمود و او را از آنکه نور بصر تو عمر نام کردم و بکنیت ابو مروان خواندم پس در آن اثنا روی
در پدرم کرد و گفت که حالت ترا متغیر می بینم و در بشرهٔ تو آثار ملاحظه مینمایم درین زمان ترا چه رسیده چه
خبر بگوش آمد عمّم گفت که خبر آورده اند که درین زمان او را پسری خدا ارزانی داشته پدرم زبان بر گشاد
و گفت که ای وزیر آصف سلیمان نشان لشکرانه مقدم این فرزند سعادتمند که جان جناب ارجمند شده ام

که در کار من نظری کن که پرتو انوار رحمت بر من افکن و بنده زاده را بغلامی مخدوم زاده سرافراز کن تا در خدمت شاد
ببر برود و بمکتب رود و در طاعت و اطاعت و عبادت و متابعت ادا و قات فرخنده و روزگار پسندیده
بآخر برد و علم آموزد و کاتب او شود و توجه او بپایه جهانی برسد چون مردم این بگفت وزیر فرمود که السلطان
مرا قریب سیصد درم در کیسه در راه الصدق فراست معلوم معلوم میشود که این ساعت با خود می اندیشی که زود باشد
که فرزند تو بزرگ شود و بمرتبه وزارت رسد و فرزند من محتاج او گردد و اینها از قدرت خدای عز و جل دور نباشد
چنانکه در مناجات ارباب حاجات گفته اند **نظم** یکی را بر آری و شاهی دهی ❊ یکی را بدریا بماهی دهی
یکی را باموال قارون کنی ❊ یکی را بنانی جگر خون کنی ❊ بخدای عز و جل ترا گواه گرفته ام که تو فرزند مرا ادب کنی
به تیمار داشتن فرزند دلبند من که نور حدیقه من و نور حدقه من است مردم گفت که چون این معاتبه لفظ وزیر رقت
من آنرا خیال گرفتم و بدان استظهار جستم و بدان اعتقاد نمودم و عذری تمهید کردم اینکه بعد از مدتی که
من بزرگ شدم مردم بمن وصیت کرد و گفت که زینهار زینهار در باره محمد بن عبد الملک از عنایت و احسان فرو
دقیقه فرو گذاری امروز از حق غیبی روی نمود و وزارت صاحب کیاست بمن باز گردد و آن جوان صاحب وقوف امروز
پسر محمد بن عبد الملک است که روزگار با او موافقت نکرد و از اوج رفعت بحضیض مذلت افکند و از پیش شرف
بدرجه هبوط رسانید پس آن جوان را بخواند و تشریف و احسان مخصوص فرمود و شغل ضبط در باب خراج ممالک بدو
ارزانی فرمود و از آن خدمت سنوات بانعامات متعات یافت و در دولت صاحب وزارت جیهانگرد
تا عهد وزارت ابو الفرات در آن شغل ماند و مردم او را ابو مروان خرابطی خواندندی و نسبت زیاد آزاده
بر خاست که در اواخر وزارت ابو الفرات لباس حیات مستعار بمتقاضی اجل سپرد و رحل اقامت بسرای باقی
از سر منزل فانی کشید و اگر کسی بنظر تامل درین حکایت نگرد قدرت بغایت حضرت قادر و تقلب روزگار بر او
ظاهر و معلوم گردد **بیت** زانقلاب طمع مدار که چرخ ❊ ازین فسانه هزار دارد یاد ❊ و بیقین
بداند که دولت دنیا و اقبال این سرا در یک خاندان نمیماند و چراغ زندگانی کسی جاودانی نور نمیدهد
ع چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد ❊ و عاقل آن بود که در ایام حیات خود توشه راه عقبی فراهم آرد که راه دور

ودراز

و دراز در پیش است و دزدان و قاطعان طریق بر سر راه اند **بیت** برگ عیشی بگور خویش فرست ❊ کس نیارد
ز پس تو پیش فرست ❊ و نام نیکو باقی گذارد و آثار خیر بر صحایف روزگار باقی گذارد **بیت** عجب نام نکو
کوش نه بکسب درم ❊ که نام نیک ترا بس زگنجهای روان **حکایت** آورده اند که عبد الله زیاد
در بصره بنائی بنا کرد که گردون پیر در مدت عمر خود چنان منزلی دلپذیر ندیده بود و گوش زمانه مثل آنکا نشنیده
بود ارم از فضا و هوای آن داغ غم دائم بر جگر داشت و رضوان از رشک خدام و غلمان آن منزل گرد در سر
نشان درهم بود و سرا زهش بر بنیاشت **نظم** درخط از عکس خطوطش سطح لوح لاجورد ❊ در گل از سهم اساسش
پای وهم تیز تگ ❊ از فروغ شمسه دیوار ایوانش بشب ❊ ذره ها را در هوا توان شمردن یک بیک ❊ و آن را
دار البیضا نام نهاد و در آن سرا صور سرهای بریده و اندام مجروح بر جدران بنگاشت از برای سیاست و
در دهلیز آن مکان صورت شیری و گوسفندی و سگی بر دیوار پدیدار کرد از برای هیبت و چون آن منزل
باتمام رسید در ساعتی مناسب بدان خانه خرامید از قضا در آن روز اعرابی بدوی بر در آن سرا گذر کرد
آن را بتامل ملاحظه نموده گفت که خداوند این سرا اگر در پیش درین منزل نشیند و درین مکان مقام
کند شود و از این سر منزل برخورداری نبیند این سخن چون بدو رسانیدند آتش غضب در نهاد او شعله کشید
و بقتل وی او فرمان داد و او را بحبس کردن مثال داد از قضا در همان شب داعی عبد الله زبیر بصره در
آمد و بمکتوب او در آورد که مضمون آن مشتمل بود بر طاعت و اطاعت و متابعت اهل بصره و ایشان بیعت
او را قبول نموده سر بر خط فرمان او نهادند و بفرمان بری او تن در دادند عبد الله زیاد از آن خبر یافته از
بصره بیمنه گریز پرداخت و جمعی از اعراب در حوالی بصره مقام داشتند او پناه بدان قوم ایشان
آورده او را از بیم اهل شهر نگاه نتوانستند داشت زاد و راحله او را مهیا نمودند تا او بشام رفت و هرگز
بدان سرای باز نگردید و تحقیق فراست آن بدوی صاحب کیاست بتصدیق انجامید و بعد از آن آن اعرابی از
حبس خلاصی یافت **حکایت** آورده اند یکی از انواع فراست آنست که عرب آنرا بطین خوانند و آن
از نوادر انواع فراست بود چنانکه حدیث حنفی گوید که مرا وقتی حجاج صاحب حجاج بزندان باز داشت و در جوار من

جوانی بود که سبزهٔ عذار او چون خط غبار تازه دمیده بود و گل عارضش دستبرد صدمهٔ خزان حسرت و غم
ناکشیده بود و نور جبین او درخشان و عنبر طرهٔ عنبرآسایش مشک افشان **بیت** زلف سنبل خط
بنفشه بر سمن رخ نسترن — هیچکس دیده است در یک گلبن این مقدار گل — و او هیچ چیز از حقهٔ مرجان بر
نداشتی و با هیچ احدی نه پیوستی و پیوسته سر در جیب تفکر فرو برده بود و با خود در مراقبه و مناظره می‌بود
و هیچ طرفه از اطراف آن زندان التفات نمی‌فرمود تا روزی کلاغی بیامد و بر دیوار آن حصار برآمد و بانگ
کرد آن برنا قفل از درج جواهرآبدار برگشاد و گفت که این قدرت که تراست کرا بود آن زاغ بار دیگر آواز
داد جوان فرمود که مثل تو شد برین پیغام شاد گردد آن زاغ بار دیگر فریاد برآورد آن برنا آواز داد که
من فلک الی السماء من چون بدان زندانی که با او بودم و از وی هرگز نشنیده بودم این کلمات بشنیدم
از وی بلطف پرسیدم که سبب این چه بود که درین ایام که زندان را بالسبب [illegible] کرده هرگز با ما
کلامی بگوش ما نرسید و دیده‌ها از تجلیات ملطفات زبانت بهره‌ای ندید امروز درین کلمات ترنم نمود و این الفاظ
را بیان فرمودی آن جوان از روی لطف بجواب اقدام نموده گفت که بار اول که زاغ بانگ کرد گفت که بر
سراپردهٔ حجاج فرود آیم من گفتم که این قدرت تراست و دیگران بدان دسترس ندارند و در دوم بار بگفت
که حجاج رنجور گردد من گفتم که مثل تو کسی بدان شاد گردد بار سیم گفت که حجاج بمیرد من گفتم **من فلک الی السماء**
و این در میان اعراب مثل است که چون خبری که مشتمل بود بر خوشحالی بشنوند بگفتن این کلام اقدام نمایند
آنگاه روی با اهل زندان کرد و فرمود که ای محبوسان شما را بیش از نه روز درین محل جا نشود و اقامت نخواهد بود
و بعد از آن هر کرا ضمان بود امان یابد و هر که را ضمان نباشد خلاص ممکن نباشد و اگر مرا فردا قبل از طلوع صبح
بند بر گردن بسپارند و ایام جوانی در روزگار شادمانی بر من بسر آرند و اگر بعد از دمیدن نیر اعظم که عطیهٔ بر
عالم بود از این زندان نجات دهند بر خلاصی بر جانم منت نهند و از جرایم ناکردهٔ من درگذرند و مرا بخشند و چون
او برپا داد این مقال اقدام نمود اهل زندان گفتهٔ او را محال و هذیان دانسته بخندیدند و چون شب بنیمه رسید
جمعی بر شکل کرکسان [illegible] بیامدند و دران شاه باز او کشیدند و او را بیرون بردند و تیغ سیاه آن قوم
بجنبانید

بجنبانید نقل آورده‌اند روز دیگر آوازهٔ مرگ حجاج باهل زندان رسید و گل مراد آن جمع مستمند بباد از آن نسیم
فرح شمیم بشکفید و در روز نسیم محبوسان را از آن محل فراموشان بیرون بردند و از هر یک طلب ضمان کردند
هر یک از ایشان که ضمان میدادند ایشان او را امان میدادند و مرا چون در آنجا غریب بودم و کسی را نداشتم
محل ضمان رسید که بزندان باز برند و بدان مکان متوطنشان بسپرند که یا از اهل مروت بیامد و مرا ضمان شد
و من بدولت او امان یافتم من چون از وی این هدیه دیدم در قدم او غلطیدم و بوسه بر اقدام او میدادم که تو چه کسی که
این غریب دردمند و این در افتادهٔ مستمند و این مهجور حاجتمند را در محل چنین دستگیری کردی او گفت
که ترا با نام و نشان من چه کار راه بردار و هر جا که خواهی برو که هیچ کس ترا از من طلب ندارد و من التماس برفتم و جان
از آن ورطه سلامت بردم **بیت** هر که را نوری نباشد دستگیر — پای او در خاک تیره شد اسیر — و این حکایت را
اگر ارباب عقول قبول نکنند اما هر که از اوضاع و اطوار ارباب همت اطلاع داشته باشند در تکذیب این اقدام ننمایند
حکایت عبدالله سلیمان حکایت کرد که عبدالملک مروان را فراستی صادق بود و او پیوسته از احوال و افعال و
اقوال خدمتکاران تفحص می‌نمود و از قضا چنان اتفاق افتاد که من در مصاحبت ابوایوب در اهواز بودم و ابراهیم
بن عبدالله بتقلد اعمال بعضی از محال آنجا بود روزی مرا طلب کرد چون در رفتم او را دیدم که نشسته بود و با خادمان
خود نرد میباخت ناگاه قاصدی درآمد و از خلیفه نزد او نامه آورد و مضمون آن این بود که ای تو که تقصیر تو در انقاذ
اموال بکجا رسیده و هیچ چه از تمتع و تنعم باظهار اخلاص نپرداختی و حق الذمام با ما رد و شواهد در ساختی
و در معانقه و مقابله و مصافحه دستبازی و ما را اعتقاد چنانست که در هنگام وصول نامه بدان ناقبول فضول
او با خدمتکاران در نردبازی و نیرنگ‌سازی بود و چون نامه را برخواند بمن داد و گفت که هرگز کسی مثل این فراست دیده
بود و یا از کسی شنیده باشد که او چنان بیان کرده که گوئیا حریف ثالث ما بود **حکایت** آورده‌اند که احمد بن
یزید کاتب گفت که من در شهر [illegible] بودم و او از جانب موسی بن عبدالملک همدان را در تصرف داشت و از هیچ او از کسی خبر
نمیگرفت و هیچ امری از آن خلل نمی‌یافت نوبتی من بدو گفتم که درآنجا منافع بسیار بهم رسد که نقصان آن بسلطان کم رسد
و در غیبت ما نیز در گرفتن شما از آن رنجی نرسد چرا امیر در آن باب دخل نماید تا منافع بدست درآید گفت که من از امیر خائفم

زیرا که بر هر چه کنم و گویم و ستانم و دهم او وقف کرده و اگر چه که با او در میان نیاورد و او از حسن کیاست و صدق
فراست خود دانسته است استنباط این جزئیات از کلیات تواند و من چندان که با او این مقالات در میان می آوردم
و با او این احوال را بیان میکردم او بدان اقبال نمی نمود و بدان توجه نمیفرمود و او از گردش چرخ از رعیت خبر
نمیشود تا وقتی نیم شب مرا طلبید و چون من بخدمت او رفتم او در جامهٔ خواب بود نامه نزد من انداخت و گفت
که این از مهر رسیده برخوان تا صدق فراست او بر تو ظاهر گردد چون نامه را مطالعه کردم تمام مشتمل بود بر تهدید و وعید
تغییر حال در تقصیر در فرستادن مال و در انجا درج کرده بود که دانم که دهر ترا اغوا کند بر گردش چرخ تا او گوید که در اعمال خوانی
بود که بر رعیت و سلطان نسبت ندارد و نقصان در حال یک سال از ایشان نباید و کلمات میگوید و ترا راهی مینماید و کاهی اندک است
گو نباید در می آید که بر قول اعتماد نماند و تو گفته میخورم که اگر گفته او را کار بندی و بران راه که او ترا نماید بروی چنان سستی
بر تو جاری کنم و بر دوستان عقوبتی روا دارم که مرغ در هوا و ماهیان در آب از رحمت تو گریه آید و من خود موجب آنکه کمر

بیت اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ⁂ بر آورند غلامان او درخت از بیخ ⁂ به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ⁂ دست از رعایت رعیت بر داشته و چشم از اسباب مسلمانان بغیر حق پوشیده و پای قناعت در
دامان قناعت پیچیده ام و بساط حرص و آز را طی کرده در نوردیده ام من چون آن را بر خواندم دانستم که فراست او ...
و دل از نتایج الهام بنیاد است و در خدمت ایشان بجز راستی چاره نبود که هر که خیانت ورزد در معرض هلاک و وبال خود
کوشد در زهر هلاک بدست خود نوشد **حکایت** یکی از ندمای منصور گفت روزی با او در کنار دجله نشسته بودیم و بساط مودت
گسترده و صیادان بگرفتن ماهیان مشغول گشته از قضا صیادی ماهی بزرگ بگرفت منصور چون آن را
بدید بکار بردی بشارت کرد که ببرد و بنگر که او را که خواهد هر که آن را بخرد قیمت او را گرفته نزدیک من آر چون صیاد ماهی را به بازار برد
یکی از اهل شهر آن را بخرید و فرستاده منصور او را گرفت و نزد او آورد منصور چون او را بدید از وی پرسید که کیستی گفت فلانم
پرسید که چند حیلت و مال داری گفت که از همه بی بهره ام منصور او را بجای از قید سنگساران جای داد تا اگر با اموال خود
اقرار کند رهایش کن و الا گردنش را بزن آن ذمی گفت که ده هزار درم دارم گفت بیش داری گفت که سی هزار درم دارم
در دیوان قسم یاد کرد که بیش از آن ندارم منصور پرسید که این مال از کجا حاصل کرده ای گفت که همسایه وزیر تو ابو ایوب بودم

وادم

و او مرا امانتی داد و از دست داد و این مال از عمل حاصل کردم گفت چون این مال تو مغتنم از رعیت من گرفته باشی آن مال من بود
بفرمود تا آن مال را از او گرفتند و او را بجدا گشتند و غایت فراست او تا آن حد بود که بر ضمایر و اسرار اطلاع تمام داشتی و از
مصالح ظاهر مضامین باطن دانستی **حکایت** روایت کرده که روزی برای شکار میرفت گدائی دید که با دو از طبقه سؤال
میکرد و از مردم خبر میطلبید و از درها در یوزه لقمه و پاره میجست منصور چون آواز و اوضاع او را ملاحظه کرد سبب کیفیت
احوال او را از آن درگاه بود و او را نزد فرستاد که او را بگیرید و بسیار از او اقرار بستان که مال فراوان دارد سبب پیدا و او را بگرفت
و از او اقرار مال طلب کرد گفت که من مردی سائلم و گدایی و در یوزه اوقات بسر برم و هرگز زیر این فلک بر نان چاشت و شام
قادر نیستم کدام مال سپاس حق ناشناس بود که قدرت بر قوت لایموت داشته باشد و بجز اعمال شنیعه اشتغال نماید
بی ... شنیده و کور و مشغول بعبادت حق تعالی نباشد و فرصت را مغتنم شمرد سبب گفت که امیر فرموده که اگر تو گوشی از اقرار تن
شکنجه کنیم و اقرار مال از تو بستانیم و ترا را اقرار کردن و درستی نمودن و کشته گردیدن مختار ساخته ایم هر کدام را که خواهی
قبول کن او گفت چون شمار از قصد حیات من است **مصرع** چون رسد کارد بر استخوان برخیزیم ⁂ سبب چون دید
که او اقرار نمی آورد او را زیر زخم چوب کشیدند او بناچار به ده هزار دینار اقرار کرد منصور گفت بیش از این دینار دارد باز او را
به عقوبت شکنجه کردند او به بیست هزار دینار زر دیگر معترف گردید منصور گفت که هنوز صد آوازه او طلب است او را زیاده از این
بزنید **القصه** او را هر مرتبه که شکنجه میکردند او ده هزار دینار اقرار میکرد تا به سی هزار دینار مقر گردید و بعد از آن
بعنوان مردگان در افتاد منصور چون چنان دید فرمود که دیگر زر نخواهد و دست از او بدارید و مال از او بستانید و دیگر او را
بر کنار نهید و خاطرش را بیازارید چون آن مال خطیر از آن بیچاره گرفتند نان و جامه و ما یحتاج او را از سرکار خلیفه مقرر نمودند
در روز بروز میدادند و او را از گدائی و آبروریزی باز داشتند و اگر چه این ظلمی بود شنیع اما سزا و جزای آن دون حریص
حکمی از هزار چندان بود که چندان مال فراهم آورده بود و از فاقه نمی لنهر لقمه سوال کند و قوت خود سازد
بلکه نوع فرح آن داشته باشد و باز از آن نیز پاره و اپس اندازد **نظم** قومی که ز حرص سر گرانند همه ⁂ و ز راه صلاح
بر کرانند همه ⁂ در هر کوی بر دو خشنند همه ⁂ باب آب شده برای نانند همه **حکایت** ابو برزه گوید که روزی در بغداد
طراری غداری مکاری که دست شعبده باز فلک بر پشت او بسته بود و در نیرنگ سازی و تدبیر حیله در خرگان کشیده بود

بر دکان بزازی نشسته بود و با او بساط وداد گسترده و از روی محبت و الفت سخن در پیوست که استاد بزاز از احوال آن دزد گرفت
نیرنگ ساز غافل دیگ بار اطلس بغلام داد و گفت که این را بخانه برد بغلانه کنیز صاحب اعتبار بسپار و بگو که از برای فلان
مهم نگاه دارد و در میان آنکه دامنه دیگر بگذارد تا چون غلام برفت آن طرار عذار بر در خانه بزاز رفت و در بزد و آن
کنیز را آواز داد و گفت که بدین نشان که اطلس سرخ بدست فلان غلام بخانه فرستاده شد برای فلان مهم یک کیسه دینار
بده که قماش چند خریده شده و در عوض ثمن آن بصاحب داده شود کنیزک چون نشان راست شنید کیسه زر بدان طرار
بداد و داد تا ببرد و چون روز بآخر آمد و بزاز بخانه در آمد و از آن جاریه صاحب اعتبار خزانه دار کیسه دینار طلبید آن کنیزک
گفت که در وقت چاشت مردی بیامد و پیغام تو آورد و آن کیسه دینار را طلب کرد من چون نشان راست شنیدم آن کیسه
بدو دادم آن بزاز چون این سخن بشنید هوش از تن و روح از بدن او بپرید و بعد از زمانی که با خود آمد چون سراسیمگان بر جست
و از خانه بدر آمد و بمسجد رفت و در عبادت دستگاه [illegible] اضطراب [illegible] ناگاه [illegible] از عاقلان دوران و دانایان
زمان که هر یک چون افلاطون و بقراط بودند در باره ایشان گفته است بیت ما [illegible] آنکه ده هر خرد را تعلیم
گر او [illegible] کند سر قضا را اعلام [illegible] که از آن بزاز را ملاحظه کردند و هر یک در این قضیه [illegible] و کیاست [illegible]
تقدیم نمودند و عرض نمودند اول گفت گویا [illegible] او را [illegible] باشند دوم گفت که گویا فرزندی که یگانه او را بوده
مرده باشد که بدترین احوال در عالم مرگ فرزند دلبند بود چنانکه صاحب [illegible] گفته بیت غم پسر [illegible]
بلاست آنکه نشنیده بود مرگ پسر [illegible] از مصیبت رسید کان در مصیبت [illegible] بیت سپیده [illegible]
آفتاب کرده غروب [illegible] شکوفه بر سر شاخ و [illegible] غرض که در جهان [illegible] سوز مرگ فرزند [illegible] سیوم
گفت که گویا که مالی از جان بهتر دارند [illegible] انجام [illegible] اتفاق [illegible] آن دلخسته [illegible] از سوال
کردند او گفت چه گویم که ناگفتنم بهتر است [illegible] زیرا که از شنیدن آن جواب [illegible] اعدا در شماتت
گشایند بیت در دل [illegible] که [illegible] دلم در ماند [illegible] آخر الامر آن قصه را با ایشان بیان کرد
ایشان گفتند که ما را نزدیک آن کنیزک باید برد و او را بما نمودن شاید که ما در آن فکری کنیم [illegible] پیدا آید
آن بزاز [illegible] نهاد و بعد از وصول بخانه از آن کنیزک سوال کردند که آمد [illegible]

زر گفت

[illegible] گفت بر چه صورت و هیأت بود گفت که مردی بود چون [illegible] رسید کاین تیره و دراز [illegible] بود
[illegible] فراخ چشم و جبین او [illegible] و ازاری سرخ بر میان بسته بود
ایشان چون اوضاع و صفات او شنیدند در یکدیگر نظر کردند و از هم پرسیدند که چنین مرد از کجا تواند بود و بدین هیأت
آدم از کدام ولایت شاید که بیرون آید پس باتفاق گفتند که چنین مرد از اهواز بود [illegible] گفتند که عقل در کار آرید [illegible]
و دیگران نظر در میدان تصور و در جولان آمد [illegible] شاید که نام آن مرد طرار را بیرون آرید یکی گفت بعد از تفکر که نام او
عمرویه تواند بود دوم گفت که حمدویه است سیم گفت زکرویه بود پس هر سه آن [illegible] فرزانه بر زکرویه اتفاق کردند و گفتند که
نام و مقام او را دانستیم اما کسب و کار آن سیهکار [illegible] را باید پدید آورد اول گفت [illegible] بود دوم
گفت که از علافان بود سیم گفت که از خراطان بود عاقبت بر علاف قرار دادند پس باتفاق آن چهار یار
[illegible] بگیرد از مردم دانای آنجا پیدا کردند و با او طرح مفاوضت و مقاولت افکندند و گفتند که کی که این
نام و نشان بود و از علافان بود او کجا تواند بود آن دانا فرمود [illegible] طلب کردند یافتند چون
[illegible] و چندانکه ایشان ملاطفت نمودند او اصرار [illegible] افزود و از ملاطفت و مقاولت کار
بجلادت و منازعت انجامید و این احوال بعامل [illegible] رسید ایشان را طلبید و چون آن نوع [illegible] ایشان را بدید احوال
کیفیت ایشان [illegible] پسندید و آن طرار بدروزگار را [illegible] خواند و با او برفق و مدارا [illegible] مرتبه با او سر کرد
[illegible] کرد و از آن انحراف ورزید الغصه کار بتهدید [illegible] و وعید [illegible]
ایشان [illegible] رسید و آن [illegible] از استکشاف دست باز [illegible] و از جاده انکار
[illegible] عذاب کردند
و چون دانست که [illegible] از باز دادن زر چاره نیست گفت که مرا نزد امیر برید چون او را بحضرت بردند او زنهار طلب نمود
آن کیسه دینار را بحضور آورد و امیر را بر صفای ضمیر ایشان تعجب افزود و آن [illegible] را بموجب درخواست ایشان
بخشید بزاز با دل شاد روی بمنزل خود نهاد و بعد از آن [illegible] بفراغ [illegible] بسر برد و آن [illegible] را بدعا یاد می آورد
و این از نوادر ارباب فراست و اصحاب کیاست است ایضاً از ابو [illegible] روایت کرده اند که او گفت

مرا یاری بود که باده تنها بود تا دم مصاحبت میزدم ورا دم موافقت بسر میبردم و با او عهد ازلی و وداد محکم
که بزرگان گفته‌اند یک یار جانی بس از هزار برادر نانی داوار چون جان گرامی میداشتم و چون برادران عزیز می پنداشتم
و هرگز از وصال او دامن از دست نمیدادم و ابواب مسرت و شادمانی از رؤیت آن جادو دانه بر روی خود میگشادم
در رضای او را بر رضای خود تقدیم میدادم مودتی برقرار عادت چون که نوبت رسید آثار مسرت در بشره او ندیدم
ازین بسیار آزرده گردیدم و از کدورت ضمیر منیر تغیر بشره مهر پرور او بر خود که علت و نامربوطی مقال از آن یار
وفادار غمگسار سؤال کردم و گفتم که واقعه وقوع یافته که رنگ ارغوانی بر زردی مبدل شده و چه حادثه از پرده غیب
روی نموده که ضمیر روشن بکدر و خاطر منطیقی متاثر گردیده و گل نشاط پژمرده شده بلکه حواس بالکلیه از کار افتاده
او آه سرد از دل پر درد بر کشیده و گفت که ای یار دلدار و ای گل بی خار درین مدت از تو بجز از وفا ندیده ام و از باغ
وصال تو بغیر از میوه وداد نچیده ام اگر غم دل با تو در میان آرم یقین که خاطرت را از آن بیازارم و صفحه ضمیرت
که از گل نسرین نازکتر است گل بخار جفا بیازارم و حاشا که هرگز من این را روا دارم و چنین بیداد دست بر آرم
بیت
درد دل گفتم دل از دردم برون شد بی سبب ❊ جهد کردم که دگر درد دل نگویم عجب
من در تفتیش علت الحاح کردم و در تفحص احوال الحاج نمودم تا زبان برگشاد و گفت که آنچه باعث نشاط و زندگانی بود دار ناب چراغ را در فتیله
دستگیر باشد چنانکه گفته‌اند در مدح او
بیت
ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا ❊ ستار عیوب و قاضی الحاجاتی
در صره کرده مهر بران نهاده بود و در صندوقی که داشته بودم و در آن صندوق را قفل کرده که دیشب
طراران ناگهان آمده و آن صندوق را گشاده و آنرا برداشته و من بغیر از آن بر چیزی دیگر قدرت ندارم و دیدن
گل آب فرو مانده ام و من از شنیدن آن تنگدل شدم و آنرا بر دنیا دردم و گفتم اگر زر رفت سرت سلامت باد
و اگر مال دزدید تن و جان بصحت باشد از فقدان اموال آزرده حال نباید بود و خاطر شادمان خود را بکدورت
حزن و اندوه نشاید آلود چنانکه گفته‌اند
بیت
گو بهر خواست بکین از حال آگه مکن ❊ از برای این نتوان ساخت خویش را بکو
مال از برای خرج کردن بود نه از قوت نمودن من با او درین مفاوضه بودم که جوانی که عمرزاده خانه حداد
نابود از در درآمد گرد دید و اد چون بر ایمن و آزرد که ما را بود بد از احوال پرسید و او در فراست تمام داشت

حکایت

حکایت علم ربی از آن است و در این فن او طاق بود و بدین شیوه شهره آفاق القصه مابعد از اعزاز و اکرام احوال
یاران خجسته فرجام باز نمودیم و از دو اظهار آنحال استفسار نمودیم او گفت که مدتی که من بر پیدا کردن دزد برده دیده
کردن کشیده قسم خوردم و من با خانه خدا از او استدعا نمود گفتیم که مگر شنیده که آزردن دوستان جهل
و کفاره ایمان سهل بود او گفت که چون چنین است مرا جایگاه برید که آن زر از آنجا برده‌اند و آن صندوق من
نمایید که آن درم از آن دزد دیده اند او را بدانمکان بردیم و آن صندوق بدو نمودیم بعد از ملاحظه تفکر و مناظره
و تبصر گفت که شما بر اثر من باشید و از من قدم فراتر مگذارید و قبل از من قدم بر مدارید و درین امر با من متابعت بجای آرید
و با او در متابعت کوشیدیم و بر اثر او چون سایه میرفتیم و پی میبردیم چون بصحرا افتادیم گفت که این دزد زنی مکاره که
بال فلک را مکر در دام بلا اندازد و عجوزه بود نیرنگ سازی که بعشوه و نیرنگ عجوزه دهر را از خود دید یبره سازد
و ابلیس تنها او درس تلبیس خوانده و شیطان از او فنون فسون آموزد
بیت
بر زالات صاحب نیرنگ ❊ که بود از فسون زن نادرنگ
و او ملک چشم کور و یک چشم احول بود و از آنجا فراتر رفته و از آنجا راه بدر برده قفل باید بود
و تجسس باید فرمود شاید که او را بیابیم بعد از تفتیش بلیغ زنی دیدیم بدان مثال که آن فرخنده فال نشان داده بود
یافتیم
مثنوی
صاحب تزویر یکی پیر زال ❊ قدش عفریت زمانه شباب ❊ کرده قضا جهد زوال اندر او
خورده فلک شیر ز پستان او ❊ بیمدد باد رفتی براه ❊ تکیه نمودی بعصا گاه گاه ❊ همچو کمانی که بر دحرش
لرزه در اعضا دو زبانا سر رش ❊ پیر فلک نام نهادش عجوز ❊ مکر و حوالید بزاده بفسون ❊ زال رشباب جهان دزد
داشت بکف یکدو سه شبری رکو ❊ او را بکجا دیدیم از همان زر اثری ندیدیم دست او کشیدیم او گفت
که شما مگر از خدا شرم و آزرم ندارید که دست بسوی من آرید و مرا باعمال قبیحه و افعال شنیعه متهم سازید و من
عورتی ام و من عورت ام که هرگز با هیچ مرد در نساخته ام و نزد وصال با هیچ خجسته خصال نساخته و با وجود
آنکه من هنوز در اوایل شباب ام از ترس و بیم نار سقیم و در تب و تابم و علی الدوام ذکر پروردگار را مشغول دارم
و با ملائکه دار و واج و سازم و خوراک از خورد دنیا نیازارم و اما ده را حج کرده ام و بار زاد در چله روی
بدین بادیه پر خطر در لوله آورده ام و بجماعت طرار و اگر ده تا بکار دست از آزار من بکشید اگر نه از رب العباد

درخواستم تا شما را مسخ کرده صورت شما را مبدل بحیوانات خبیثه کند تا عبرت در امثال خود نگرید و در کرده افسوس
خورید یا سنگ سیاه شوید من و آن یار چون آن سخن از آن زن غدار شنیدیم با یکدیگر گفتیم کاین نامه را بوده
دوران و یگانه زمان بود بسبب اندک مال زحمت کمال و رسانیدن و خاطر او را بغیر حق رنجانیدن سزاوار است
زیرا که درین صورت آثار ارباب صلاح پیداست و شواهد اطوار اهل سفاح ناپیداست آن جوان صاحب کیاست
فرمود که شما را درین کار چه کار که از شما او را چشم نگاه دارد تا او را گزند نرساند و ما را [illegible] جوان نسپارد و
داغ ندامت بر جان ما نگذارد و دیگری با من بیاید تا باتفاق درین بیابان بگردیم شاید که از آن گمشده اثری یابیم
القصه آن یار را پیش آن زال بدکار بازداشتیم و آن جده خوارا بفرزند زاده آدم سپردیم و من و دیگری
یگانه وقت راه تفحص پیش گرفتیم و هر جا جستیم و کان بهر محل که میبردیم بدانجا میرفتیم تا عاقبت در گوشه [illegible]
یافتیم چون آنرا برداشتیم آن همیانرا در میان آن یافتیم آن یار وفادار را آواز دادیم که ای نور دیده و جگر گوشه
دار [illegible] جان مژده باد که آن مایه آرامش روان پدید گردید آن جوان چون تن بیجان که روان بدان در آید
یا چون کوری که نور بصر یابد یا مثل ماهی که از دریا بر کنار افتاده بود و بآب رسد چون بما رسید از شادمانی [illegible]
قرار گرفت من با آن جوان بخت نزد او شتافتیم و از هر در سخن پیوستیم تا او کتاب باز آمد آن صره را بمهر و نشان
خود دیده فراوانش بار بوسید و از آن صاحب فراست پرسید که [illegible] که ترا این دانش داده که باز گوئی که چون
دانستی که دزد این زر زن بود گفت از آنکه پای او مقام بر زمین نشست و نقش نبسته بود باز پرسیدیم که از کجا
دانستی که این زن کورست فرمود که از آنجا که راه را هموار رفته بود ما زبان بمدح او گشادیم و گفتیم بیت
آفرین خدای بر پدری ÷ که تو پرورد و مادری که تو زاد ÷ و آن صره را نزد او نهادیم که تو بدین احقی آن روشن
روان از آن چیزی برنداشت ما با دلی خوش بشهر در آمدیم غرض ازین حکایت اظهار ذهن ارباب کیاست بود
بیت هر که در وجود دانائی است ÷ در همه کارش توانائی است ÷ در [illegible] دانش این زنان عجوزه که شیطان
در اجرای فنون شاگرد ایشان بود و بزرگان گفته اند بیت هر خانه که سر زن در آید ÷ جمعیت آن سرا سرآید ÷
حکایت ابو عباده گوید که روزی در زمان خود مامون مرا طلبید و ملطفه بمهر خود بمن داد و فرمود که نزد عمرو

مسعده

مسعده رو و این کاغذها در حضور او باز کن و بر خوان و در آخر جواب بخط او بستان و آنرا بمهر او برسان و خود نیز
مهر کن و نگاه دار تا هر گاه که از تو طلب دارم و آنرا بمن بنمای و باکی آن سر در میان میار تا هنگام طلب من بجای
آرا که رفته نزد یک عمرو رفتم داد و در بستان دیوانخانه بود و با یاران ندما و خواص خود شطرنج میباخت من درآمدم
و سلام کردم و با او گفتم که مرا با تو مهمی است که آن در خلوت راست آید گفت بگذار که این دست ببرم
که من غالب شده ام [illegible] بر من چنان استیلا یافته بود که آن بساط را برداشتم و بعید [illegible] اگر چه او را خوش نیامد
اما حق بطرف من بود و چون بگوشه شدیم آنرا برآوردم و چنان سر بمهر بدو نمودم و بعد از آن مهر آنرا گشودم
و چون او آنرا بخواند و بر مضمون آن مطلع گردید بخندید و گفت که چندین سالست تا در خدمت این فرخنده فال
بسر میبری و هنوز بر مزاج او اطلاع پیدا نکردی الحال مدت یکسالست که برین نهج نوشته بمن داده تا آنرا
بتو بنمایم و از تو نوشته بخط و مهر تو بستانم و چون دانستم که خاطر تو [illegible] رنجه گردد بر تو عرض نکردم و گفتم که
آنرا بیار عمرو نفرمود تا خریطه پر از کاغذهای نوشته بیاوردند و آن نوشته را از آن بیرون آورد و آنچه
بدو تعلق داشت چهل هزار دینار بود و آنچه بمن متعلق بود بیست هزار دینار بود پس عمرو آن نوشته را از من بستاند
و بعد از آن نوشت که درین در خدمت و بیت المال ضبط کردن هیچ تقصیر نکرده ایم و اما بدولت ده برابر
بهمان صرف کرده ایم و امیدوار از کرم پروردگار چنانیم که آنحضرت بر مسند خلافت مدت مدید بصحت و
سلامت بمانند تا این غلامان بدولت ایشان اوقات بفراغت گذرانند و در ظل حمایت ایشان ایام بسر آرند
من گفتم که ای برادر این چه بود که نوشتی و مرا و خود را در معرض بلا انداختی امیر از سر این مال خطیر در نگذرد عمرو
گفت ای امیر خلیفه را بجمل منسوب نباید کرد و این نوشته میان فرستاده تا باشکر انعام او زبان بر گشائیم
و الطاف و اکرام او را بدانیم و حق وجیبی آنرا مرعی داریم پس آنرا مهر کرده بمن داد و من آنرا نگاه میداشتم
و شب و روز از طلب آن خایف بودم تا بعد از مدتی روزی او را نظر بر من افتاد پرسید که چه رسیده است ترا
که بخود فرو رفته و [illegible] گویا علتی پدید کرده گفتم که بدولت حضرت علتی جسمانی و مرضی نفسانی نیست اما از
آن [illegible] که مرا نزد عمرو فرستاده و مرا بر آن ملطفه اطلاع داده در دریای خوف و خطر افتاده ام و [illegible]

خود از دست داده ام و از آن خوف ضعف بر من استیلا یافت فرمود که مضمون آنچه او نوشته باز نمای و سر آن را نگ
برگشای من گفتم که قدرت بر من بر گفتن آن ندارم امیر فرمود که من بگویم گفتم که آنچه بر زبان خلیفه رود حق آن بود
پس آنچه از عمرو شنیده بودم باز نمایید و نقصان از او شنیدم و چنان گمان کردم که مگر او از عمرو شنیده یا خود
نشنیده ما بوده از روی تحیر گفتم که چنین است که بر لفظ در ربار گهر نثار خلیفه رود در کار میرود و آنچه در خدمت عرض
نموده راستی کرده فرمود که بگذاری که کسی این را با تو گفته اما من نیز از راستی دانم و چون مستمند شوم که او عاقلترین ابنای
جنس خود بود و چنین جواب فاخر داده بود دیگر آنکه تا خلق را معلوم شود که ما از احوال بندگان خود غافل
نباشیم و در حق ملازمان تقصیر روا نمیداریم و بدین محقر که بشما رسیده خجل زده ایم زیرا که شما عمر گرانمایه صرف نموده
میکنید و این ذره در قیمت آن نمیباید اما تو این لطیفه را بشنوی و دیگر از آن نگوی که ما شرمنده میکردیم من از الطاف
او حیاتی تازه و سرفرازی بی اندازه یافتم و از صدق نیت در تحیر افتادم و فایده این حکایت آنست که ملوک صاحب
ضمیر از داشتن احوال بندگان خود غافل نبوده اند و مراتب ایشان را بر ایشان بر وجه احسن مقرر فرموده اند بالتفات
کفایت فرا نهاده اند و سپاه بر نشانده اند و بدین بر نهج الظفر گشته ام **نظم** جهانداران کامل عدل و داد
برار باب کفایت فضل ایشان ÷ ز ران کامد قدیم الدهر بر دست ÷ مدار ملک شد اقلام ایشان ÷ **حکایت** [illegible]
احوال گفته که چون بموجب آنکه هر کمال را زوال و هر زوال را کمالی بود چنانکه رب العباد در کلام مجید فرموده ان مع
العسر یسرا فان مع العسر یسرا آفتاب دولت آل برمک روی در افول آورد و قوت دولت ایشان روی بضعف نهاد
و یحیی که سر آمد القوم و آفتاب فلک کرم بود در زندان خلیفه با ایمان از روی حسد باز داشت و من از آن زمان در سلک ایشان
ادرار بودم و بحضرت خلیفه نابکار آمد و از برای خدمت یکی شش هزار دینار آورد و چون او را محبوس یافتیم با خود گفتم که
بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد که در دولت و در شادی بسیار بود چنانکه گفته اند **نظم** مخور از طرب بسی است
در هر کنجی ÷ غمخوار غمی کلابت در هر دو جهان ÷ هر نوع که بود خود در آنجه است او اندر خشم فلان شش هزار دینار
زر را نزد او نهادم و گفتم که این را بهمت تو فرستادم آوردم و اهالی خدمت آوردم تا آنچه ترا در کار بود از آن بردار
یحیی گفت که کار ما از آن گذشت که تعلق خدمت از کسی کنیم بلکه توقع طارت از آن داشته باشیم دینار خود را در محل حاجت

بسیار

بسیار و مال خود را ضایع مگذار من الحاح بسیار کردم تا او سه هزار دینار از آن قبول کرد و باقی را بمن باز گذاشت و گفت
دوات و قلم و کاغذ طلب داشت و رقعه نوشت و دو پاره کرد نیمی از آن بمن داد و گفت که العزیز نه ما آنکه دولت ما در زوال
آورد و اگر چه این مکار ما را از روی زمین بر انداز اما فلک با او نیز بسیار نسازد که بزرگان گفته اند **بیت**
اید دست بر جنازه دشمن چو بگذری ÷ شادی مکن که بر تو همین ماجرا بود ÷ او را تیر فلک به بیرون سازد و کار بغداد
روی در پریشانی نهد و میان امین و مامون قضایا رود و فایده و عاقبت مامون بر برادر دست مظفر گردد و کار او
بر جایی که فضل بن سهل نام دارد قرار گیرد و چون این معنی از تو حقیقی رو نماید و فضل بکار آید اگر خود ترا طلب خواهد
باید که تو خود نزدیک او روی و سلام من برسانی و این کاغذ پاره بدو بنمایی که او در مکافات تو کند در آن بر ترتیب
خاطر رساند من آن کاغذ پاره را از او گرفتم و از خدمت او بیرون آمدم و با خود در ملامت آمد و گفتم که این چه بود
که من کردم فقه خود را بدست خود خراب ساختم و مال که بدین تشاجع آورده بودم عبث در باختم اما افسوس
سود نمیکند و دریغ نافع نبود **القصه** بعد از دو روز آن خلیفه بر روز آن دولتمند نیکو روز را شربت شهادت
چشانید و از این منزل جان مرحله رسانید بعد از آن اعمال روی بتاراج نهاد شبی در خانه خود نشسته بودم
که در نیم شب در خانه مرا بزدند من چون بیرون آمدم طایفه را دیدم که با سلاح و لباس سیاه بر در ایستاده بودند
و گفتند که طاهر ترا طلب میکند پس من لباس در پوشیدم و مرا بر اسبی از آن اسبها که داشتند نشاندند و بجد
طاهر بردند چون چشم طاهر بر من افتاد دبیر سید که احمد بن ابو خالد ترا میگوید من گفتم بلی او سوال فضل بن
داد و من چون آن را بخواندم در آنجا دیدم که باید تو بگیم و والیمین در بغداد احمد بن ابو خالد احوال ما طلب دار
در اسباب احدا چنینا آورده و او را بنزد ما فرستی و اگر در آنجا باشد باید که مردانی بر کاری و او را از هر جا که باشد
بدست آری و بدینجا روانه نمایی پس در همان شب از ما یحتاج سفر بحضرت من مهیا کردند و مرا براه انداختند با چند
خدمتکار و چون بحضرت رسیدیم و فضل را دریافتیم او در حق من از انعام و اکرام و اعزاز و احترام دقیقه فرو نگذاشت
نفرمود و از رنج راه و تعب سفر پرسید من گفتم که شرف ملازمت حضرت جبر همه میکند و فرمود که اکنون بجای
داری یوتاق خود باید رفت و تا سه روز بر آسود و بعد از آن ترا بحضور طلب داریم و هر چه باید کرد بکنیم و آنچه گفتنی

بپایان سازیم من از خدمت بیرون آمدم و ندانستم که مرا کجا باید رفت که خادمی درآمد و مرا بسرائی برد چون سرائی
چنان از فرش و بساط و حور و غلمان و نعمتهای الوان آراسته بیت در بهشت باز شد یگانه بسته ؛
امید آشنایان زان گسسته ؛ من در آن منزل فرح فزای عمر دراز شبانروزی متنعم و دلشاد بسر بردم روز چهارم
فضل صاحب افضال مرا طلبید است چون شرف ملازمت او دریافتم فرمود که بخدمت امیر باید رفت پس در
ملازمت او بخدمت امیر حاضر شدیم و چون او بحوالی دیوان رسید خادمان امیر پیش آمدند و تحفه آوردند و او را بجای
خوب در آن نشاندند و بخدمت بردند او چون بخدمت میرسید از احوال من بیان میکند خادمان بموجب فرمان بیامدند
و مرا در آن بردند و چون شرف خدمت و بساط بوسی دریافتم امیر فرمود که ای فضل این آن احمد ابا خالد است که
پیوسته هواداری ما کرده و آثار اخلاص او بما رسیده و فضل فرمود بلی بعد از آن از من احوال بغداد پرسید و من
آنچه دانستم بر نهج صواب باز گفتم پس او مرا تشریف فاخر ارزانی داشت و مرا بالذکر دولت برادر داشت بعد از آن
فضل گفت که شغلی بدو مرجوع باید نمود تا صفای رای حضرت در حق ایشان ظاهر گردد فرمود هر چه تو او را لایق
و انسب تر دانی باید گذاشت فضل فرمود که دیوان توقیعات بدو رجوع باید کرد در حال آن خدمت بتفویض فرمودند
و من با تشریف فاخر و منصب عالی از آن محفل برآمدم و بگفتم بیت شکر خدا که از مدد بخت کارساز ؛
کامی که داشتم زخدا شد میسرم القصه چون احوال برین منوال چند روز بگذشت شبی امیر مرا طلب کرد
من در دلم آمد که او مرا بجهت وقوف بحیله میطلبید آن نصف رقعه را برداشتم و چون بخدمت رفتم بعد از ثنا و
دعا آورد و فرمود که ترا در خدمت شیخ یحیی بن خالد که وزیر کرم از جبین او مبین بود مباسطتی بوده است من گفتم که من
و برادرم از جمله خدمتکاران او بودیم و از ریزه خوان آن رفیع مکان پرورده شده ایم و احوال حبس آن بیچاره(?) را
از من سؤال کرد من تمام تقریر کردم فرمود که آن پاره کاغذ کجاست من دست در بغل کردم و آن را برآوردم و بدان
آن عالی منزلت عرض کردم او دست در زیر مصلا کرد و پاره دیگر از آن برآورد بعد از آن گفت دانی که
او چه نوشته گفتم کدام فرمود که نوشته است که بای آنقدر زنده بماند که اوقات زمان گذرانست و اقبال جهان
بر هیچکس پایدار نباشد و دولت با هیچ هرگز نپاید بعد از نوبت ما سگ که نوبت تو درآید و ایام گذرنده

روزی

روزی چند با او موافقت نماید چشم ما بدو روشن و روان ما بدو خوشنود گردد که احمد بن ابا خالد در حق ما
وقتی لطف کرده که دست مکافات ما از تدارک آن قاصر بود چون کار بدان فرزند رسد او را بطلبید
و بعنایت خود مخصوص گرداند تا شاید که بسعی جمیل او بعضی از حقوق احمد باد ارسد اما چون آن مکتوب را
بخواند بگریست بر سان ابر بهار زار زار و گفت که رحمت بران کریم باد اکنون ترا هر مراد که باشد باید که طلب
داری من در جواب گفتم که تو از دقیقه از دقایق کرم هیچ فرد نگذاشتی و در آن هیچ اهمال روا نداشتی
و آنچه در ضمیر من نگذشته بود از انعام و اکرام و الطاف تقدیم نمودی و در حق کارهای هیچ تقصیر نفرمودی امید
چنان دارم نظم تا از شعاع جام زر اندود آفتاب ؛ اطراف چار صفه ارکان ملون است ؛
از عکس آفتاب دولت باد نوربخش هاله که قصر چرخ ز نورش مزین است بعد از آن خدمت کردم و بازگشتم
و بوسیله آن مکتوب که آن کریم را کردم و بدان نتیجه نیکی که در حق آن صاحب کرم گاهی آورده مرا
استقبال نمود و نکبت لنزدادیه(?) من رخت بر بست تا بر عاقلان ظاهر گردد که نیکی ضایع نماند و هر که
با مردم نیکی آمیزد از خاک مذلت برخیزد و با بخت جوان درآمیزد و دولت در دامن او آویزد و هاشا که از
شوره بوم ریحان روید نظم زمین شوره سنبل بر نیارد ؛ در آن تخم عمل ضایع مگردان ؛ نیکوئی
با بدان کردن خیانت ؛ که بدکردن بجای نیک مردان ؛ آورده که در آن زمان که رشید طبید(?) مامون
ملعون را بامارت خراسان نامزد کرد و آن نادان صاحب عهد و ان ولایت خراسان را بضبط خود
در آورد زبیده بر عادت که زنان پیران را بود او را در پیش رشید بد گفت و نام او را با قبح وجوه بود
و او را بر ایذای مامون تحریص کردی و او را بر عزل او داشتی تا او را از خراسان استدعا کرد و او چون زشتی
هیئت پدر را میدانست در رفتن ابا نمود و بخدمت اقبال ننمود زبیده فرصت یافت و گفت دیدی که فرزند
فرمانبردار امین است و مامون دم خلاف میزند و زوال دولت پدر را چشم میدارد هارون فرمود که ای
زبیده راست میگوئی که فرزند دلبند من امین است و لیکن دنیا غدار است و طالب مردم ناکار رهگذر دار
و فلک زمام اختیار بدست هیچ صاحب استعداد ننهاده و عنان مهام ایام در کف هیچ صاحب حیا و خداوند قار(?)

نهاده چنانکه گفته اند نظم آنرا که در ته قدم لعل جا سزد ❊ دارد بدی دست زاعزاز چون دعا ❊ وانرا که در میان ته نانش بود دریغ ❊ هر جا بش بند کمر قرصی از طلا ❊ بخشد نطاق زر بجز انکه بوده است ❊ بند میان نشان رسن لشته کیا ❊ کون پوش خز اطلس و هر گوشه عاشیا ❊ از کون برهنگان شده در پرده حیا ❊ شمعی که پرورش بود اولی کند بتاه ❊ چشمی که کوریش بود انسب ده هر ضیا ❊ کان من چنان وطن غالب من آن بود که بعد از من جهان ودون ادو الخلافت برگزینه داد بر سریر خلافت و سلطنت بجای من نشیند چه او مکارمت وان شیوه را زمانه خریدار است زبیده چون این الفاظ بگوید و از رشید بشنید برنجید و نپسندید و چون صدق فراست رشید را امید است در هر جنابان آن ودون بیکو شیه اما چندان که سعی مینمود سود مند نبود ع دفای ایشان این دو دیگرگون نخواهد شد آخر چنان شد که رشید دیده بود حکایت آورده اند که موسی بن عبد الملک را درستی بود در کار محمد بن نصر گوید که من از قبل او در همدان بودم و عامل بودم و بدولت آن صاحب سعادت و در آن شغل بی رضا بودم و هر چه میکردم دمی اندیشیدم او را از آن خبر میداد تا روزی در لب آن سرا بگشتم دانه بد دست داشتم و از خوف اشجار میبریدم و در آنحال نامه ای بمن رسید که مضمون آن این بود که تو در تربیت اشجاری و تبذیر ریاحین چنان عنور کرده که ما را یاد نمی آری و من چنان گمان میبردم که تو درین حال اره داری و اشجار را تربیت میکنی

چون آنرا دیدیم متحیر گردیدیم و گفتم که حاشا که این مضمون تکلف کند که گفته اند ادبا بالدول ملهمون حکایت

آورده اند که روزی یکی را چشم مختلج بود بدر دکان طبیبی آمد اتفاقا طبیب بجائی رفته بود و سخره بیاد آمده بجای او نشسته بود و آن مرد او را استاد دانسته احوال خود را باو بیان ساخت او بتمسخر گفت که امروز ترا از وزیر نفعی واقع رسد مرد خوشحال گشت و برفت از قضا روز دیگر وزیر مست بود و بر در خانه او میگذشت مرد را در چنان گیری کرد و بمهمانی تکلیف نمود وزیر از روی بزرگی و مسکین نوازی فرود آمد و بخانه او در شد آنمرد اسباب عیش از نقل و میوه و می و ساز و رباحین و ارباب سماع انچه در خور بود فراهم آورد و بخدمت آمد و در صف ملازمان بایستاد نظم زقدر و رفعت سلطان نگشت چیزی کم ❊ ز التفات بمهمان سرای دهقان ❊ کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ❊ که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی ❊ وزیر صاحب ضمیر را افعال و اقوال او مرضی افتاد و او را صلتی وافر و تشریفی فاخر داد روز دیگر آنمرد

دفا کا آورد و ده وسه دینار برداشت و بدکان طبیب رفت و گفت که ای خواجه این را بستان که ببرکت کلام تو خدای تعالی مرا انعام فراوان روزی کرد که مرا و اولاد مرا کفاف بود طبیب احوال از و بپرسید او احوال باز نمود چنانکه بود طبیب گفت که در درمن نبودم امروز امیر ترا بیاد خطیر دستگیری کند از قضا وزیر احوال با امیر گفت روز دیگر امیر او را طلب نمود و او را بنوازش خسروانه مفتخر نمود و این از نوادر اتفاقات بود و چه راست نسبت دارد و چنانکه گفته اند بیت هر آنکاری که از بازیچه برخاست ❊ چو اختر در گذر به کار رشد راست حکایت آورده اند که چون امیر احمد نصر با مارت خراسان سرافراز گردید و آن ولایت را در ضبط آورد و ابو علی را حاکمی برگزید و از میان اهل بلد برکشید و عمل او را در حضرت معمور گردانید و بعد از آن وزرا و اعمال بزرگ و اشغال گران از پیش برداشت و در روزی ابو علی را بخواند و با او از احوال سخن راند و او را اعیای صاحب زد چنانکه صاحب را از آن خوش آمد و ثیاب و اسباب بدو سپرد و چون او از خدمت بدر رفت نصر با خواص خود گفت که ایزد عظیم قوی دل و کامل و منظر و صاحب تدبیر است و ما در حیات باشیم لباس زندگانی که در بر جسم آفریده پایدار باشد ما را بدانچه فضل و خطاء در وجود نباید زیرا که ما قدر او را بشناسیم و با دانش او در ایجامی آوریم و او را فرو نمیگذاریم اما ترسم چون نوبت

کل من علیها فان و یبقی این دنیا را وداع کنیم و رحل اقامت بدان منزل بریم اولاد ما متقلد قلاده سلطنت شوند و همگنان حمام ایام بعادت ایام بدست آرند قدر او را ندانند و قیمت آن صاحب دولت را نشناسند و احترام و اعزاز فراخور حال او بجای نیارند او بدین سبب برنجد و طغیان آورد و عصیان ورزد و خلل در خاندان من اندازد و بنیان دولت ما سرنگون سازد آخر چنان شد که او گفته بود که چون نوبت بپسر آن سرور رسید او را از امارت نیشابور که منشور او شوکت بلعنت بود معزول نمود او بدان سبب راه طغیان و عصیان پیش آورد و از آن خلل بسیار در کار و بار آل سامان راه یافت

حکایت آورده اند که سلطان محمود در بلخ باغی ساخته بود در کمال طراوت و نضارت آن در غایت نضارت و اثمار آن در نهایت لطافت انهار در قد صفاش سلسبیل و حیاض آن چون حیاض جنان بعدیل سنبلش چون زلف مهوشان

دلاویز و بنفشه اش چون خط شاهدان عنبر بیز و در وصف آن صاحب کمال فرموده روضة ماءها نهر سلسال

دوحة سجع طیرها موزون این پر از میوه های رنگارنگ ❊ وان پر از لعلهای گوناگون ❊ باد در سایه درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون ❊ و در آن عمارات عالیه و ابنیه رفیعه باتمام رسانیده بود و پیوسته در نشر و ملازمان سلطان

بسبب عمارت گلستان آن بنیان خشت را دل گداز می‌کردند و از آزار می‌دادند روزی سلطان در فصل بهار و موسم خوش
اشجار و تفاخر ازهار اراده آن بستان جنان نشان تمشک و خوردن آن جوهری که در وصف آن گفته اند **بیت** زبادهٔ بهجت
اگر نیست این مجلس که ترا ٭ دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر سازد ٭ فرمود در بیرون آن باغ منزل گزیده و محفل بهار است و اسباب
طرب مهیا ساخت و ما یحتاج مجلس فرد چید و ابو نصر بود تا شاخهای شکوفه و ریاحین شکسته مجلس آوردند و چون باد صبا
در گردش آوردند و باغها معطر کردند ابو نصر گوید که من با خود اندیشیدم که سلطان درین موسمی که **بیت** زمانه باز بیاراست
روی گیتی را ٭ بخط سبزه و خال بنفشه فصل بهار ٭ نشست ابر غبار دی از رخ غبرا ٭ نشست سبزه بلوح چمن خط غبار ٭ رسید رنگ
شکسته است قدر نافهٔ مشک ٭ خجل ز کرته سیاه است آهوی تاتار ٭ بساط نشاط بمیان باغ نمی‌برد و در بیرون لب می‌برد اما مقصود او
ازین چه باشد سلطان لیشان چون درین آثار تفکر ملاحظه فرمود ازان استفسار نمود گفتم که این زمان در بسیط ملک و کمال دولت
و نفاذ فرمان سلطان رفیع اندیشه‌مند بودم بخندید که اندیشه تو چرا این بود که **بیت** درچنین فصل که بلبل مست و گلشن خرم است
گر همه بیمانهٔ ثمرات خاک خوب نیست ٭ این مجلس در میان باغ آراسته باشی و این بساط آنجا منبسط کرده در خور بودی اما گفتم
که چون این را شنیدم از کمال تعجب پشت دست بدندان تحیر گزیدم و گفتم **بیت** ضمیر عقده گشای جهان فروز ترا
مسلم از فلک است کمترینه دانق ٭ اما چون روز بهار مشین رسید سلطان نماز برخاست و فرمود که خدمتکاران اسباب
نشاط بباغ برند و چون از نماز فارغ گردید برخاست و بباغ رفت و آن بستان را بتمامت سرو بالا است و دران مجلس جشن و محفل
انس آمد و مجمعی منعقد گردید که دیدهٔ گردون مثل آن جمعی ندیده بود و فلک می‌گفت **نظم** زمجلس است سپهر شکر مطلع او
تا به خبر عشرت بساقی صد بار ٭ ز بهر طاعت و خدمت بر رسم سرهنگان ٭ ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار ٭ نشسته خسرو
روی زمین بطالع سعد ٭ در آرسته شاهنشهی سلیمان وار ٭ و چون یکچند درگذشت و نشأ انجام کیفیت در طبایع و امزجه اثر کرد
و خنیاگران و مغنیان دست بکار بردند و پای کوبان در سماع و پای کوفتن و دست افشاندن درآمدند و دران میان سلطان
زبان برخاست و اراده رفتن بشهر کرد من چون آن دیدم بپیش دویدم و گفتم **شعر** شاها اساس ملک بتو استوار باد ٭
عمر تو همچو دور فلک برقرار باد ٭ هست تو تا بسیط زمین زیر پا کند ٭ بر ابلق زمانه ترا عزت سوار باد ٭ اکنون که غم ساد تو سازد
نشاطها می ٭ جانش همیشه خستهٔ تیغ خمار باد ٭ چه خاطر مبارک رسیده که از مثل چنین مجلس برخیزد و چه چیز مزد لت در داد که آن

از همگنان

از همگنان برسر آمد امروز رضوان و غلمان در حسرت این بوستانند و خدمتکاران این آیه می‌خوانند **هذه جنات**
عدن فادخلوها خالدین امروز در جهان کسی چنین جشن و بوستان نشان نداده و زبان زمانه گوید که **نظم**
این گلستان است یا چمن ارم یا بوستان   و درین هوا که عظام رمیم وابدان سقیم از
فلک سر برآرند و روی بصحت آرند **شعر** ز گرم طبعی می باشد ار درین سرد وقت ٭ معاشران را در دو سر خار دهد
کمان چو سرو سهی هرکجا که آزادیست ٭ عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد ٭ بمرغزار نگه کن که هر دمش گوشه ٭
زمانه خلعت و جامای سبز کار دهد ٭ ز بهر مدح شکوفه که مدح شاه نشنید ٭ ز عقد پروین و ناهید گوشوار دهد ٭ فرمود
که در شهر بهتر بود **القصه** بگفته من گوش ننهاد و برنشست و روی بشهر نهاد و ما در خدمت او می‌آمدیم از قضا
وزرا و دانشمند حضرت ابوالحسن با من می‌رانند گفتند که سبحان الله در چنین وقت این سلطان جوان بخت چرا چنین
باغی بگذاشتند و روی بشهر آرد و ازین مجلس منزل دل آسا بهره برندارد و دل بردارد من در جواب ایشان از فاطر بدیع
بهجت نو زبان نیاوردم چون بپارگاه و پادشاه والا مکان آن ملک ملک سپاه فلک اشتباه درآمدیم بزمی
دیدیم آراسته که غبار اندوه ازان سر منزل عرش شکوه برخاسته بود و ساقیان و نغمه سرایان و مطربان و سیمبران
غلمان فردوس مکان و هزار دستان جنان و ناهید علیا مکان آنجا حاضر بودند و هر که با شاره و آوازه و نغمه و
ترانه دل از مستمندان و دانشمند را صید خود می‌کردند و در دام می‌آوردند و از زلف و کلاله بند بر پای ایشان می‌نهادند
چنانچه گفته اند **بیت** ز خط و خال مرغ دلها را ٭ دام گسترده و دانه بنهاده ٭ سلطان شادمان در […] الجات (?)
و حجب صحبت بسعادت درآمد و دست بجز دان باده که در مدح ارباب بصیرت گفته اند **نظم** بنیاد ان باده
اصلا تاب ٭ تو گوئیه که حل کرده اند آفتاب ٭ براید و از اطراف بعد ترانه و نوای چنگ و چغانه ای ترانه
زمانه در وصف آن نکته می‌سرائید **نظم** روز جشن طرب و وقت نشاط جم است ٭ شادی کن که چه فلک باعث
اندوه و غم است ٭ قصه ملک جم و جام مرصع بشنو ٭ جام بر کف نه و انگار که این ملک جم است ٭ و از زبان
عود ارباب سرود ازرب و دود استدمست و دولت آن فرخنده بخت محمود طلب می‌نمودند **خواجه حافظ**
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار ٭ سلطان در اثنای آن انجمن بکنام برسید که در راه رفیقان با تو چه گفته اند

دارد توجه جواب شنیده اند من در جواب آن کامیاب خاموشی گزیدم او خود فرمود که من بگویم سؤال ایشان را
من گفته ام که فرمان ملک نوشیروان را ست فرموده که ایشان گفته که درچنین هوا که گفته اند قطعه زاعتدال هوا
رنگ جانور گیرد ❊ اگر بنوک قلم صورتها کشد نگار ❊ از باغی چنین که روضه خلد برین داغ بنده تا آن بر جبین دارد
کسی دل بر دارد و وردی کهبار دیوار زندان کردار آرد تا مجلس عشرت و بزم مسرت آراید از عقل دور مینماید
من چون این شنیدم و بدین نوع فراست ازان صاحب سیاست دیدم بی اختیار برجسته فراپیش دویدم و قدم
آن زبدهٔ ارباب کرم طیبا دب ببوسیدم و گفتم بیت سرت سبز و دولت خوش باد جاوید ❊ که خوش نقش بودی
ازلی یار ❊ قلب ملوک مهبط الهام آسمانی بود ادبا بالله ولی الملهمین این گفتم زبعضت پیوسته و بتجربه بوضوح
انجامید و آنچه بر زبان در بار شهریار کامگار رفت چنین بود القصه چون حضار راز نا دوش بقرار بد
شدند و هریک تا بآرامگاه خود رفته و خانه خلوت شد مرا بملاش پاش اشارت نمود و من در ان شروع نمودم و بیان
مسرور میبودم که فرمود ای ابونصر فطنت و ذکا و عقل تو بر من ظاهر شد و تو مرد جهان گردیده و بسیار رسیده
در هیچ بلاد مثل این باغ دیده یا از کس شنیده گفتم نه گفت از تو سؤالی کنم باید که بر دقیق راستی جواب بیحجیب چه
باشد که دل من اندرین آن باغ مکدر گردد و در هوای آن گل نشاط و خرمی من دژم شود و در غم افتاید و ذره
امانده که تمامیه کنم در خدمت ولی نعمت هیچ خبر از اقبح ازان نباشد که بنده کاذب زبان هر دروغ گشاینده و بکیفیت امانت
آلاتیه خصوصا در سکنفی که او طالب راستی و صدق بود هرگاه که چندین هزار نفس درین شهر و نواحی نفس سوخته
اند و سببان باغ و تعمیر و ترتیب و طراحی و درخت آن برنیارم و پیوسته با الم و محنت در کار رمه و خدا و غذا جان
دران هیسان شادمان شود پرسید که چه ففقان سبب آن غمین و حزین داند چگونه باشند گفتم زیرا که بیکار و مونات
آنها عمل براهل ولایات انداخته و در تمام سال مان در مانده اند و این محنتها برای عالم آرای کسی عرضه نداشته
درحالتی فرخنده فال بکرمفق علات فلک مثال داده و آن مواضع را در مدافعت نه تا ذو چند مالی از ایشان ودر برای
نقصان خراج ایشان را معاف داشته و دیگر مونات آن باغ را از مال سرکار میداده و هیچکس را بیکار و مونات آن
بستان جنت سمات آزار نمیداد تا به سبب این عدل ذکر جمیل آن جمیل در عالم منتشر گردند و تا این زمان نام

چیکونه

چیکونه میبردند و آنرا در سلک سلاطین و خواقین عدول میشمردند بیت بر صفحه ایام ز اخلاق جمیل ❊ بنوشت
خطی که تا قیامت نزود ایضا گویند که سلطان محمود عاقبت مسعود در شعر نامکار ز شام که معرب ز رشک سیماب
زبانه تا فته گردون نهفت در سنجاب ❊ بجز ستاره فروشد چو گوهر خورشید ❊ چنانکه شعله آتش درون چشمه آب ❊
بخوردن شراب اشتغال داشت و دو لسراد که اختر برج شرف و گوهر درج بزرگواری بودند در خدمت او ایستاده
بکذشت و ملازمت اشتغال مینمودند چون پاسی از شب بگذشت احوال سبکتکین بر زبان آورده و آب بر دیده
بگردانیده و فرمود که پدرم قاعدهٔ ملک را تخت استوار نهاده و در استحکام مبانی آن رنج بسیار و تعب بیشمار
دیده و در زمان آن عالیشان مرا در خاطر چنان بود که چون او نباشد خورشدلی و فرح مخصوص من باشد و من خوش
بخودمی و خوش بر آسایم و لیکن رنج بزرگ اثر آن مرا پیش آمد که از نصایح همایون او دور مانده ام و لشکر و سپاه غم و الم
بر من هجوم آورده آن زمان بر شهرستان قوای من روی نهاده و قلب فرح و نشاط ما ند برهم زد و سلطان نشاط ازان
پیر منزل انبساط برچیده و آن ولایت را بادشاه ستمکار محنت النسب دیده که پرتو نور هدایت آن صاحب آیت بر من
نیفتد و مال بخشش ما را شاید که خاطر آید که این نشاط است که من میکنیم یا شراب است که من میخورم بجهة آنکه این رابهانه الیاحم
گشاید و می نفس خوش از دل خلق برآید و چون بینند که من بحسب ظاهر اشتغال دارم ایشان بفراغت باب براسایند
و آنند دیگر ابناء طرب اداها نمایند و دوستان چون بینند که من درین کارم خوشدل گردند و گویند شعر گیتی بفر دولت
فرمان ده جهان ❊ شاید بعرصه حرم و روضه جنان ❊ هر طرف که چشم نهی جلوه طرب ❊ وز هر جهت که گوش دهی
مژدهٔ امان ❊ تا کام یافت در حرم انس و حش و طیر ❊ دا بود گشت در کنف عدل انس و جان ❊ و اعداء اندیدن
این احوال ملول و صاحب کلال شوند و از آن استعداد و قوت و استیلا و قدرت من استنباط نمایند و گویند
که او ما را بنظر در نیارد و در معیار عقل بهیچ بر ندارد و گرنه همت بر استیصال ما گماردی و در دفع ما وسایل سازدی تا بدان
تمیدان ما را بر اندازد و نبود و نابود ما پیش او یکسانست و هستی ما پیش قدرت او وجود ندارد و گرنه من از نوای چنگ
اسباب یکسا عدادان آماده میسازم و از نغمه چغانه افغان مظلومان بگوش هوشم میرسد و درین حال ترتیب
آلات قلع ظلم میپردازم و در خوردن اقداح از نوشیدن زهر ستم رعیت و مصابرت ایشان بران طبیعت

یاد می آوردم و میان صراحی خون از دیده دل میبارم و از نوای طنبور این بیت بر میخوانم **بیت** چشم شوخ مرد
دنیا دوست را ❊ یا قناعت پر کند یا خاک گور ❊ و از صدای نای در خاطرم خطور میکند که این کارخانه را معماریست
که اگر او دست از کار بدارد از این صور تمثال خیال هیچ کار نیاید **بیت** بر آتش کیست مهر روی برهمنی ❊ چون دیوانگی
نشینی ❊ غرض که در آن زمان یگانه زمان در مانده بودم و این زمان بحوادثات اهل جهان فرو مانده ام و در وقت
رفتن از این مقام و رخت بر بستن از این وادی تا نیکو سر انجام بغیر از حسرت و ندامت رفیقی ندارم و بجز از وبال
زادی و سودای آرزو بر راحله راه نمیبرم و حیرانم که این راه دور پر خوف و خطر چون بسر برم **نظم** تا آنکه یکی کام
منزل دارم ❊ صد تخم هوس هنوز در گل دارم ❊ در گور بحیرتم که چون خواهم خفت ❊ با این همه آرزو که در دل دارم ❊
و این فرزندان در خاطر همان دارند و بغیر از زوال من هیچ آرزو ندارند و هر یک اندیشه ملک و فرمانفرمائی دارد
دارند و با خود علی الدوام سودای سلطنت میپزند اما چون بآرزوی خود رسنده دانند و این را خوانند **بیت** من بی [illegible]
ندیده بودم ❊ معلومم شد چو آزمودم ❊ و ایشان بعد از استماع این سخنان گفته اند که حاشا که این بندگان را هرگز مثل
این چیزی در خاطر آید و هر که بوجود شریف حضرت چشم بر تیغ خود داشته باشد از تیغ بر آید زیرا که امتیاز ما از جمله
عوام الناس باقتباس اشعه انوار پادشاه فلک اساس است و اعتبار ما بنسبت شهریار کامکار است و قدر ما بظل ملک
ملک فلک اقتدار است و ما را همه چشم بر آنست که پیش او جان بسپاریم و در خدمت او سر بازیم تا علم [illegible]
پس ایشان را ملاطفات فرمود و گفت که این را من از آن گفتم که بزرگان گفته اند **بیت** تو بجای پدر چه کردی خیر ❊
که همان چشم داری از پسرت ❊ و ایشان را نشستن معزز نمود و چون زمانی نشسته هر یک بجای خود شدند ابو نصر مذکور
گوید که مرا بخواند و پای در کنار من نهاد و مرا مالیدن آن فرمان داد من پای او را میمالیدم و [illegible] از هر طرف سخن
آغاز کرده بود و بساط شفقت گسترده و من از الطاف او بر خود میبالیدم تا سخن بدین رسید که [illegible] رسید که تو
این دو پسر و نور بصر را چون میدانی و در حق ایشان بر چه گمانی زیرا که بغیر از آبا و امهات او ضایع فرزندگان دیگر
دانند زیرا که بزرگان گفته اند **بیت** زاده اگر تو ده فاکسترست ❊ نور دو چشم پدر و مادر است ❊ و دیگر آنکه تو
با ملوک و سلاطین روی زمین بسیار بوده و جهان گردی و اشتغال تو ده و عمر گرامی در این بسر برده و در ایام خدمت

وطاعت

و ملازمت و زمان مجالست و مفاوضت و در هنگام محاورت و مباشرت تجربه بسیار حاصل کرده من بعد از وظایف
خدمت عرض کردم که بر شهریار کامکار مقدار این دو دُر دُرج سلطنت و دادگستری و دو ثری برج ابهت و شوکت و
والا گوهری مخفی نیست زبان بیان در وصف این دو عالیشان مقصور است و وهم بشر و فهم انسان در تخییل و تصور
مراتب صفات کمال این دو اختر فرخنده فال محصور عقل نزد تعداد کمالات ایشان ذاهل و نفس ناطقه پیش تمامی
ایشان عاطل است **بیت** دو گل از گلبن دولت دمیده ❊ دو سرو از باغ خوبی سرکشیده ❊ امثال ما بندگان
در خداوندزادگان بغیر از خوبی نمی بینیم و ایشان را جز سزاوار خدمت خداوند نمیدانیم سلطان فرمود که آنچه بر تو بود
اظهار نمودی و من چنان دانم که هر که هر چه نسبت با آبا و امهات بجای آرد باید که از اولاد همان چشم دارد که بغیر
از تخم زر کشته خود بر ندارد آنگاه از من سؤال کرد که تو پسر داری گفتم دارم فرمود که مثل تو یا بنصف تو بود
گفتم که او هنوز خورد است و بسر حد عیب و هنر نرسیده است و اثری از او پدید نگردیده بعد از آن فرمود که چون بزرگ
شود بر تو ظاهر شود که بانگشت تو زند و اگر مثل تو بود از تو او در بود و مسعود پسر من چنانست که هیچکس را برتر از خود
نداند و هرگز سر بفرمان هیچ صاحب فرمان در نیارد و عنان اختیار خود را بدست هیچ شهریار نسپارد و هر که در جهان
بود در فرمان آرد و اگر از بیم سیاست من نباشد دمار از اهل روزگار بر آرد و محمد که سرور سینه و نور دیده فرزند برگزیده
من است جوانمرد و پر دلست و در داد و همت و نشاط و عشرت از مسعود در پیش است اما خویشتن دار و صاحب
وقار است و من از آن غمینه آزرده خاطرم که بعد از من مسعود محمد را بگذارد و محمد در دست او بسیار جور برد و اگر
کار مسعود رسد اولیا من و رعیت بسیار از وی رنج برند زیرا که او مردی ستمکار و طامع است و هر که اندک مال گمان دارد
دست از وی بر ندارد و ارباب دولت و بزرگان صاحب حشمت را بیدی در آرد و بجای ایشان دونان برآرد و زمام
مهام [illegible] باش [illegible] بنده و اشتغال مملکت ببقال بدفعال رجوع کند و کارداران صاحب عدد را از کار
دارد و بهمان رخنه در دولت خود انداخته نهال دولت و شجره سلطنت خود را از پای در آرد و دوخته آمال و امانی و قصر
اقبال و زندگانی خود را از بن بر آرد و این بر از کشته خود بر دارد و اعدا از اطراف روی بدو آرند و مملکت از دست او
بر آرند بلکه دوستانش او را گرفته بدشمنانش سپارند من گفتم که خدای آرزو نماید که عروس ملک از حلقه عدل سلطان

غاری شود زمانه درین مفاوضت بسر بردیم و چون بخواب رفت من بمنزل خود رفتم و عاقبت چنان شد که آن صاحب
دولت گفته بود باب — دوازدهم از قسم الطبقی بیست و پنج کلمات

از قسم اول القسم الرابع از کتاب جامع الحکایات در تفضیل آرای صایبه که از ملوک نامدار صادر شده اند

بر ارباب عقول سلیمه و اذهان مستقیمه پوشیده نماند که حلقه شد که در گوش فتح و نصرت و دولت رائی کرده و تفاق
فرمان برداری بر میان و دولت دست رای لسته است باز چتر میمون ملوک و شخ طایر دولت بشکار کنند که
در اوج جهان داری بیال رای پرواز کند و خورشید جلال خسروی از شرف اقبال چون بطالع سعد طلوع کرده است
و فیض انوار الطاف و عواطف بر عالمیان افکنده از عقدهٔ دست حوادث و آفت کسوف نظرت انگاه مصون
و مسلم است که در مطرح شجاع صایب افتاده است و متنبی رای را بر شجاعت تقدیم داده گفته است الرأی قبل شجاعة

الشجعان هو اول وهی المحل الثانی فاذا هما اجتمعا لنفس مرة بلغت من العلیاء کل مکان

یعنی رای در همه احوال بر شجاعت تقدم دارد و لباس بزرگ که از جامهٔ راست و دوامی دولت این معنی را در کتاب تاج
السلطانی لباس نظم پوشیده و برین جمله گفته **توجه** متنبی درین زده است نفس :: که بود رای پیش و تیغ از پس
هر شهی را که هر دو جمع بود :: در شب حادثات شمع بود :: شاه راست این دو خصلت جمع :: میکند هر دو خصم را تیغ
رای او حصن ملک را یار است :: دل دشمن ز تیغ او نار است و ما درین باب حکایات آرای صایبه که بزرگان زادهٔ
ایراد کنیم تا ارباب دولت در امور مملکت بارای صایبه و تدابیر ثاقبه اقتدا نمایند و در پرداخت مصالح ممالک
بنای کار خود بران نهند **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک عهد پادشاهان روزگار و سلاطین از حکیمی که در
حکمت یگانه بود و در علم حلم و دانش نمونه بود سؤال کرد که رای قویتر بود یا شجاعت حکیم فرمود که شجاعت منزلهٔ تیغ بران بود
و رای دسته بر منزلت دست و بازو قوتی که بران تیغ در معارک بکار فرمایند و هر که از تیغ بیدست کار جوید در وادی حماقت
پوید و هر که دست بی تیغ کار فرماید در سلک ارباب خطا درآید و نام او بنادانی برآید و تا اول آلات قوی نباشد دوم بانجام نرسد
نظم راییست جان تیغ جوانمرد شان زخم :: دست است رای تیغ که گوید در ظفر :: رای ار چه تیغ باشد و تیغ افکند سوار ::
تیغ ار چه آبدار بود دست شد گهر **حکایت** آورده اند که منصور را در باب فرزند خود مهدی استمالی بود در روزی جماعتی
از اعیان

از اعیان حضرت و ارکان دولت خود را بخواند و با ایشان در باب مهدی مفاوضه در پیوست همگنان بران اتفاق نمودند
که شهر رقه بدو باید داد و او را در ایام حیات خود بزرگ باید کرد چون رای ایشان بران قرار گرفت ابو عبد الله وزیر با مجد
عطا گفت این بزرگان که رای زدند در ان مصلحت کار بهتر کو اسسته اند و رای من بخلاف آن اقتضا کند او گفت که رای تو
چه باشد گفت که فرزند دلبند که ملک و ملت بدو باز بسته است از خود دور نباید کرد و زیرا که هر عمر اعتماد نباشد و شاید که
روزگار غدار مساعدت ننماید و آنچه پیشنهاد همت باز نکرده اند اگر مهدی در خدمت بود لایق بر خود بود و اگر او دور بود متوقع
خلال و فساد و ناخوش بود وزیر این معانی را در قلم آورد و بکثرت ایما کرد منصور این رای را پسندید و از آن انحراف
جایز نمیدید و او را از خود جدا نمیکرد تا چون او در گذشت قصر خلافت صاحب ولایت گشت و اگر چنین نمیکرد و او را از خود دور میکرد
بیخ بسیار حیایت بکنند و سپاه هسپار نکار آرد تا ملک بتصرف درآرد **حکایت** آورده اند که در ایام معتضد
تفاج و لایت دمشق را در تصرف داشت و مدتی ایام در انجا میگذرانید در سالی اراده حج نمود و با ندما مصلحت دید ایشان
گفتند که جبیار امیر اراده نیکو کرده انشاء الله که حج بگزارد و در رفتن اتفاق نمودند و اما یکی بود از خاصان که در ان
انجمن هیچ در پیش داشت و برد و قبول سرا از پیش برنیاورد و تفاج آن را امید و در حضور آن جماعت از سکوت پسر پرسید
اما او خلوت او و طلبید و از و منشا سکوت پرسید آن شخص گفت که در زمانه امیر در ازباد مخفی نماند که دمشق جایی دلکش
و مجالس خوش است و همه آرزوی آن دارند تا در انجا اقامت و روزگار بسر آرند چون امیر آن را خالی گذارد و در راه حج رود لیکن که
یکی بهر کار از روز سر مقابلت معتضد در نمی آرد و فرمان او در اقلیم بر نمیدارد و عیاذ الله و ام رای خلاف میسپارد و او گمان
انجا آرد و آن شهر که بهشت روی زمین است بدست درآرد و کام خود بردارد و امام گه چون معتضد را اعلام دهد که تو آن شهر را
خالی گذاشته و بحج رفته آن را با امیر نامدار سپارد و آن را در تصرف او درآرد و تفاج را خوش آمد و از رفتن حج باز ایستاد
و در آن سال ملک مصر تنها عرب او کرده مجادله نهضت کرد و او را به پیروزی گشت و هزیمت آورد و اگر آن خان بیان
در انجا نبود آن شهر مصر را تصرف مینمود **حکایت** آورده اند که چون خاقان مغلی که از جبابران روزگار
و ولایت داران نامدار بود در وقت که ابو جعفر احمد طولون با افشین محاربه بیرون آمد خاقان بمعاونت افشین
آمده بود با خیل خود چون حرب میان آن هر دو قایم شد هزیمت بر سپاه افشین افتاد و جیش ابو الجیش

در عقب ایشان میتاختند و هر که را می یافتند از پای می انداختند و در هزیمت نفرت آیت بر می افراختند تا چون مغلطی دید
که ابو الجیش با معدودی در زیر رایت ایستاده است او با خیل خویش چون از گریختن سپاه ابو الجیش اطلاع
نداشت کس نزد او فرستاد و از او امان خواست و چون فرستاده خاقان برسید و امان طلبید او خواست
تا خاتم خود را بجهت زینهار بدو فرستد که یکی از ارباب رای و تدبیر او را از آن مانع آمد و گفت در فرستادن
خاتم در بندیم مصلحت نیست زیرا که تواند بود که او از مردم تو غافل بود که گوید که من ابو الجیش را بقتل آوردم و آنرا
نشان بیرون آورد و دل سپاه تو شکسته گردد و اعدا را دل قوی شود مصلحت است که مرا با او از قدیم رابطه است
بروم و او را نزد تو آورم ابو الجیش گفت تو دانی چون او برفت و بخاقان رسید از اسب فرود آمد و خاقان نیز فرود
آمد و گفت که من گناه ترا از امیر درخواسته ام باید که خود و سپاهت پیاده شوید و نزد او آیید او قبول با او بهم
بخدمت ابو الجیش راه آمدن برداشتیم و چون نزدیک رسیدیم با ابو الجیش پیغام فرستادم که باید که تا مرا برده گشت
دو بردار و منزلی آماده سازی که او را آوردم **القصه** چون ببارگاه درآمدیم ابو الجیش دست مرا بگرفت
و بخشش و دهانه درآورد و هیاداران در گوش من گفت که حق تو در باره من زیاده از حق پدر من است زیرا که اگر تو
نبودی ممکن بود که ایزد با من معاقبتی کند و آنچه گفته بود بجای آرد و چنان کند که تو گفتی و بزرگان گفته اند **ع**
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک مروان عزیمت مصعب زبیر کرد
و محل خود را خالی گذاشت قیصر دیران لشکر او میان اتفاق نمودند که هیچ دشمنی به ازین هاروی نماید که او بجنگ مصعب
اشتغال دارد ما مملکت او در دیم و دار الملک او را در تصرف آوریم قیصر بعد از دیدن این اتفاق فرمود که این
محض خطاست و تعرض باحوال او رسانیدن نه رواست و اگر بر صدق این مقال شاهی خواهید بیاورم پس بفرمود تا دو سگ
گرسنه بیاوردند و پاره گوشتی در میان ایشان افکندند ایشان بر سر آن بمنازعت و مجادلت در آمدند و در این
بفرموده او روباهی بیاوردند تا آن گوشت بر گرفته رها کردند آن هر دو سگ که با یکدیگر نفاق میکردند چون آنرا دیدند از در
وفاق در آمده باتفاق در پای آن روباه دویدند و او را گرفتند و از هم دریدند قیصر بعد از آن فرمود که مثل ما و
ایشان این حکم دارد که اگر قصد منازعت عبد الملک کنیم یقین که آن دو سگ باتفاق با من راه جدال در(?)

ومن

ومن از عهده هر دو بیرون نیایم بزرگان روم بر تدبیر آن روشن ضمیر آفرین کردند **حکایت** آورده اند که روزی
متوکل در سر دمشق یکی از خواص خود که بمزید اعزاز اختصاص داشت فرمان داد که ما را هریسه باید چنانکه اهل خراسان
پزند و او را محمد اسماعیل نام بود او چون از او بشنید و آن فرمان بر خود بالید و بسرای خود درآمد و مطبخیان را در کار آورد
و آنچه لازم بود بجا آورده و آنشب بپختن و ساختن آن طعام بروز آورده و صباح از ... صباحی بود چون صباح
و انوار قطرات بر بستان گلاب میبارید که در صباح خان هاشم احمد که از دانشمندان بود و با محمد اسماعیل سابقه داشت
و نام و از ساختن طعام اطلاع داشت چون قرار گرفت بوی طعام شنید از آن پرسید او گفت که با طعامی پخته در سید
گفت بیاور تا بخوریم و شراب خوردن و نشاط دست بریم که **ع** امروز هوا خوشست و ایام صبوح است
او گفت که بسبب امیر هریسه برای آن خوارزم پخته ایم و حال کشیده از برای او میبریم او گفت که خلیفه را که آرزوی
طعام تو بود و بخوردن طعام تو دل گشاده چندان الوان نزد او درین زمان در دیوان مطبخیان حاضر سازند که دیده خواص
فلک در آن حیران ماند چندانکه هاشم در آوردن طعام ابرام بیشتر نمود محمد اسماعیل در آوردن خوردنی ابا و استنکاف میکرد
چون مبالغه و مجادله از حد درگذشت هاشم خود برخاست و بر سر طعام رفت و یاران خود را طلب کرد تا بیامدند و آن طعام را
بیاوردند و شراب را بردند آورده بخوردند بعد از فراغ روی بمحمد کرد که مرا آرزوی طعام نبود اما چون بر فرموده اطلاع یافتم بدین کار
مبادرت نمودم زیرا که امیر را مطبخیان بر جهت ایستاده بودند و چون او را اراده طعامی بود در زمان آنرا مرتب ساختند
امثال ما و شما را در هیچ ساعت این نوع مباسطت نه در خور است زیرا که دنیا محل حوادث است و آدمی از تغییر مزاج و تبدیل حالی خالی
نبود لیکن که چون خلیفه این طعام بخورد و برا و مرضی که مستعد آن شده باشد مستولی گردد و از آن جان بیرون نبرد ارباب عناد
گویند که محمد اسماعیل زهر در طعام کرده و بامیر خورانید و جان تو و اولاد تو و اموال و اسباب و اقربا و یاران و دوستان و
خدمتکاران در سر این کار شود ... آن دانشمند فرخنده ... ساعتش ... حاضر بود ...
و ساقیان در کار آمدند محمد برخاست و بخدمت رفت چون خلیفه او را دید از هریسه پرسید او گفت که قبل از صباح هاشم
با یکدو یار بمنزل ما درآمد و چون از چنین طعام خبر یافت بر سر آن تاخت و با یاران خود بخورد و چندانکه من ابا کردم و منع
و سکیتم که این از برای حضرت پخته شده او بدان التفات ننمود خلیفه او را طلب فرموده از وی سؤال کرد که ما پخته در روز

طلب می فرموده بودیم که امروز آنرا بسازند و از برای ما باز در سبب مخالفت توجه بوده و اخذ مست کرده و گفت چند انکه ما
غلو و کمشند و استند است دولت و بقای حضرت استدعا میکنیم بر ملازمان لازم است که خواطر جهان و ناموس و سیرت
بندگان خود بجای آرد بلکه همگنان این چشم داشت دارند تا گوینده بیت همه بوده دست هر خدمتی که کردم ٭
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ٭ برادج و طبیعت خلیفه والا مرتبه تد کمال نزاکت و غایت لطافت است و هر پیه از
گوشت که دو کندم که و دهنش ثقیل کثیف بود بر نه میکن که چون امیر آنرا بخورد طبیعت نپسندد و مزاج متغیر گردد و دار یا غنادی
داده باشد گویند که محمد اسماعیل جزری دران کرده بود و دفاع مبارک ازاد منحرف گردد و او بلوث خیانت آلوده شود
چون امیر اراده خوان طعام بود مطبخیان سرکار را امر فرماید تا بر نه بسازند متوکل ما ازان حرکت خوش آمد و در انعام
فرمود و مزید الطاف از سایر خواص اختصاص یافت حکایت آورده اند که چون اشراف و اکابر قریش بنای
کعبه را از انچه بود بلندتر گردند و در عمارت آن انواع تکلف بجای آوردند و بعد ازان خواستند تا حجر را بجای خود
گذارند بسبب این در میان نزاع پدید گردید و هر یک اراده آن بود که تا آن کار از دست او برآید و تا آن شرف در
خاندان او بماند و دهن بران برآمد و کار بجنگ برآمد و پیران عاقل گفتند که ما این بنا را بجهت عبادت عمارت کردیم
نه بسبب عداوت باشید تا ترک جدال کنیم و هر که اول مرتبه صباح بمسجد در آید او را حکم سازیم و حکم او را
کردیم دراز فرموده او کار فرو نهیم جمله برین قرار دادند و صباح اول کسی که بمسجد درآمد سید ابرار هدایة الاطهار
افضل انبیا و اکمل اصفیا محمد المصطفی داد و دانوفته هنوز خورد بود اعراب گفتند که بایستی تا کیفا جست تجربه
درآمدی تا این خصومت بسر آمدی اما از قول خود نتوان گذشت جمله باتفاق نزدیک آنحضرت آمدند و حال باو تقریر
کردند و گفتند که رای تو بچه قرار گیرد آنحضرت فرمود که این در کار سهولت بود من این خصومت را بقطع رسانم
بدون آنکه هیچکس را خاطر آزرده شود یا در ضمیر آزاری در آید پس فرمود تا گلیمی پهن کردند و حضرت آن حجر را برداشت
و در میان آن نهاد و فرمود تا هر یک از ایشان گوشه ازان گرفته و حجر را بجای خود نهادند و گلیم را از زیر آن بر آورد
و همه در شرف شریک شدند و دست از نزاع باز داشتند و اثر دعا و اعراب بر کمال ذهن آنحضرت صاحب فطنت اعتراف
نمودند بیت دین و دنیا بدو شود نازان ٭ وماه قبله سرافرازان حکایت آورده اند که چون عبد الله

ابن طاهر

ابن طاهر در ملک مصر متمکن گردید جماعتی از خصمان او حکایت کردند با مامون گفتند که دم خلاف میزند و در راه نزاع
میسپرد و در فی صحبه سخن مسکوید و در راه منازعه میپوید مامون خواست تا او را بر محک امتحان زند و او را بیازماید
دخواست تا او را بحضور استدعا نماید لشکریان اندیشه بسند بود که نباید که چون او را طلب نماید او تمرد نماید و بعد از این
کار از دست برود بران رای فاحصان قرار گرفت که کیرا بمصر باید فرستاد و عبید اسد او را بشناسانا تا خلق را
بتبعیت قاسم بن علی خواند و منکر دتا او دران جه سکوید و در جه اشتود بجهت عرضه دارد و باید که آنرا بابک در میان
نیار دپس هم برین صورت مردی را فرستادند آن مرد چون بمصر رفت و خلق را بتبعیت قاسم دعوت کرد و ما بردم
در خلوت ازین دم میزد تا روزی بحیله خود را بعبد الله رسانید و از و خلوتی طلبید و در سر با او گفت که امیر داند که بهترین خلق
بعد از پیغمبر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع و امروز شرف و فضیلت کسی که نزدیک او رسد و امروز از ذریه او
بیار است کرده اند و طاعت او کرده نهاده اند اگر امیر از زدی الطاف دست در خلافت او زند و دم خلافت
میزند و نام بردار گردد عبد الله چون این را شنید گفت آنچه این فرستاده مامون بود فرمود که شرف و فضیلت در یکی
و نجابت حسب و نسب اولاد و امجاد امیر المؤمنین علی بر کسی پوشیده نیست و هر که نور آفتاب را تواند پوشید اختفاء
کمال ایشان تواند طلبید اما من بنده پرورده نعمت متوکلم و شکر نعمت او برمن واجبست و هرگز کفران اراده و دسته
و کسته او در ضمان نهم و پای در وادی طغیان ننهادم و دست بعدوان او بر نیارم و حاشا که نعمت او را بکفران بدل کنم
و نام کافر نعمتی و خیانت بر خود نهم باید که تو دیگر ازین دم نزنی که خود را دادرا در هلاکت سازی و اگر نه آن بودی
که من ترا امان داده ام ترا میگرفتم و بمامون میفرستادم و اکنون روی براه آر و از مصر بیرون روی هرچه تمامتر
بیرون شو و ما یحتاج ترا مقرر کردم تا بدهند و اگر بعد کسی ترا درین بلد ببیند بتو آن رسد که تو گواهی و نیلای است
کرد تا او را انچه باید از خرج راه بدهد و او را از دروازه بیرون کنند و بعد ازان بدو گفت که سلام من
بقاسم برسان و بگوی که نباید تا تو دیگر بار این گونه اراده کنی که اگر گوش خلیفه رسد مرا فرماید تا تر ابدست آرم
ناچار من سعی کنم تا ترا بگیرم یا در طلب تو بمیرم القصه چون آن فرستاده نزد مامون آمد از احوال پرسید
او آنچه دیده بود و شنیده تمام باز نمود مامون گفت که من درختی را که نشانم تا اصول در اندام در تربیت

ادعی تمام ظاهر را من پرورده ام لاجرم اثر تربیت من چنین ظاهر گردد **بیت** من همچو آفتاب و فادارم و تو چو [illegible]
کلها و لالها دهم از تربیت کنی **حکایت** آورده اند که در اول احوال سامانیان چون امیر نصر بن احمد
بنشست و آثار رشد از سیمای او ... امارت کش ... بخشید و بخارا را به برادر خود اسماعیل داد و اسماعیل را در بخارا
بنشاند و با عمرو لیث مصاف کرد و او را برانداخت و نام او در جهان اشتهار یافت و امیر نصر اندیشه مند بود
از و او را طلب کرد و چون نامه او با اسماعیل رسید و بر مضمون آن مطلع گردید و منصور طلحه که یگانه دانشمندان روزگار
در رای و تدبیر صراحه بود او را طلب فرمود و آن نوشته بدو نمود و از وی در آن باب مشورت کرد او گفت که اگر چه
رای و تدبیر امیر نصر همه بالاتر است اما بنده کار را آنچه واجب و سزاوار است آنست که آنچه بخاطر رسد و داند که صلاح
دولت حضرت در آنست بعرض رساند اما آنچه بخاطر من رسد آنست که امیر از رفتن ابا نماید که ملک و سلطنت و دولت
دنیا برادری را نپاید و پدر فرزندی بر ندارد و حالا عذری باید کرد و عذری انگاشت و رفتن را در توقف باید داشت اسماعیل
گفت که خود را از خط او چون نگاه دارم و این کار بزرگیست ترا باید رفت و عذر را تمهید کرد ابو منصور خدمت کرد
و با قاصد نصر روی براه نهاد و چون بدرگاه رسید ... موقف رساند ده روز بار نیافت و بعد از ...
چون بار یافتم خدمات عرضه کردم فرمود که حاش من هرگز به نیابت ... لشکرم و بدین غرور کردم و فرمان ...
که امروز باز گردی و اسماعیل را بر این درستی او گفت که برای امیر مخفی نماند که رافع هرثمه در خراسان قوی حال گشته
و سپاه فراوان و لشکر بیکران جمع کرده چون آنجا را خالی بیند هر آینه لشکر بیاورد و بخارا را بتصرف در آرد او گفت که ...
گوی که مرا حفظ ترکستان زیاد دارد از آنجا در کار است ابو المنصور گفت که امیر اسماعیل لشکری گران دارد و سی هزار مرد دو
جلادت ... اگر جنابنا بدین صوب حرکت کند ... آن ولایت تاب آن سپاه نیارد و نصر گفت که مرا از لشکر او میترسانی بخدای که
اگر تا بر ... برود که ... بودم و او را گرفته چنان سیاستی کنم که مرغان هوا و وحوش صحرا برادر گریه آید منصور گفت که اگر
اسماعیل بداند که رضای خداوند در این است که بحضرت آید همه کار گذاشته روی بخدمت آرد و نصر را از این خوش آمد و گفت که مرا
برادر است و از جمله جهان خوشتر است و من جهان را برای او میخواهم آماده آن دارم که زبان بر وی بسته کردم زیرا که جماعتی
از ساعیان میگویند که او سر بفرمان در نمی آرد و عصیان میورزد و خاطر من از آن گوشه میگردد ابو منصور مراجعت نموده

و بخارا

و بخارا آمده احوال را با اسماعیل باز نمود او از منصور بپرسید که صواب دید تو چه باشد گفت که رای من آنست که با رافع هرثمه
بسازیم و جهان وسیع را بر او تنگ چون حلقه انگشتری سازیم اسماعیل این رای را پسندیده گفت که ترا باید رفت و این کار
را به پایان برد منصور به نیشابور آمد و تحف و هدایا برافع آورد و پیغام درمیان آورد و رافع با سپاه بسیار روی بدانجا
آمده و چون بسرخس رسید و اسماعیل از قدوم او مطلع گردید از کرده پشیمان و از اندیشه نادم و در آن حیران ماند و ابو المنصور را حاضر
اندیشید که این چه بود که من کردم و کار بر خود بزیان آوردم آخر روا بود که رافع قصد صاحب من کند و او را براندازد و پایان
هر دو قوی حال شدند و او را که تاب مقاومت ایشان بود و چون یکی را براندازد روی بدفع آن برادر دیگر آرد مرا باید که وسیله
انگیخت که او بر کید و مقصود ... من ... پس ... نزد رافع رفت و خلوت طلبید و گفت که مرا رایی دست داده
اگر حضرت در صلاح و فساد آن نگرد و بر چه داند امر کند روا بود گفت که امیر نصر اگر چه مردی ... است اما اسماعیل برادر اوست
و ... برادران چندان باشد و حضرت از ایشان بکناره است و باید که چون برادران از توجه سلطان با سپاه گران
اطلاع یابند با هم بسازند و روی بمقابله آرند و این حشر را چشم زخم رسد اکنون مصلحت من آنست که امیر بنصر نامه نویسد
و او را از آمدن خود اعلام کند و او را در آزار و ایذاء برادر ملامت کند و از توقع صلح با برادر نماید یقین که نصر از مقصود امیر
درگذرد و با برادر دیگر راه آشتی سپرد و سپاه را زحمت نرسد و دواب و ادوات و آلات و اسباب از هم ریزد
و ... اگر چه اسماعیل در حق خداوند ... بذل کند شاید رافع این را پسندیده آمد بر او آفرین کرد در حال بفرمود
تا بنصر نامه نوشتند و در آن درج کردند که درین ولا چنان بسمع ما رسید که تو با برادر خود امیر اسماعیل که نزد من چون
روان ... بر سر ... هر روز بلکه هر لحظه خاطر او را که از گل نازکتر است بخار ... می آزاری من بمجادلت آن
صاحب سعادت با پنجاه هزار سوار نامدار جرار صاعقه کردار در سرخس نزول کرده و اول مرتبه بحکومت تیغ رضا نداده ام
و زبان قلم در کار آورده ام تا امیر متنبه شود و آنچه صلاح بیند و داند بجای آرد و آنچه لایق داند چنانکه **القصه**
چون نامه بامیر نصر رسید منت بسیار داشت و در حال با برادر مصالحه نمود و ... با عیان متلطف بود و امیر اسماعیل بجایزه
آن مال فراوان نزد رافع فرستاد و رافع در ضمان سلامت به نیشابور مراجعت فرمود و برای تدبیر صاحب التدبیر
چنان شد میان سه امیر کبیر که بعساکر بیشمار و لشکر جرار چنان صلاح میسر نگردد ... ائمه ... یادگار ذی الحجه نمود

حکایت آورده اند که وقتی خواجه احمد که وزیر سلطان محمود بود و بسبب آنکه در ضبط مهمات مبالغه مینمود تا جماعت ارکان
دولت و اعیان مملکت با او بد شده و در خدمت سلطان سعایت کردند تا او را با وزیر متغیر نمودند و در وقتی که سلطان
اراده عزل او نمود از سلطان نزدیک او نفر سگان نامه نوشت که چنان استماع افتاد که پادشاه بر خواجه متغیر گردیده
و دلشاد میشد کار را که از اراده و نسبت در گذرند اما بحکم نمک حلال و شکر نعمت آنچه دانسته واجب بود که از ایشان
و رشک نبود که خواجه وزیر ما از جمله کفات بزرگتر است و در دبیرستان سلطان با او بوده و از هر گونه گرم و سرد
به در رسیده و مدتیست که شغل وزارت بدو نسبت دارد و معروف است که هر که را حشمت و جاه بیشتر اعدا فراوان تر
خصوصا آنکه بر خداوند مشفق بود و با اعیان در نسازد و بسبب اعتماد سلطان برو رضای خاطر کسی نجوید از ین
سبب شور بختان اتفاق نمایند تا او را از پای در آرند اما بر خداوند جهان لازم است که بعقل پا ممیز کند و سخن ارباب
غرض پرورده خود را بیش در مملکت منداند و بهیه آن برادر در وقت فرصت که عرضه کند بمت حضرت رساند و
مجلسی موافق و زمانی مناسب بخواند اگر چه خاطر ملک متغیر بود و با صلاح نیاید اما بندگان حق نعمت بجای آورده
آورده باشیم و اگر روزی پشیمانی و ندامت بدان صاحب عاقبت راه یابد با معذور باشیم **القصه** ابو نصر
فرصت نگاه میداشت و پیوسته و نرگس چه دو فرستادی وار و چشم امداد داشتی و من در جواب میگفتم که
در وقت فرصت بگویم و بزرگان گفته اند **بیت** مزن بی تامل بگفتار دم :: و چون سلطان میدانست که من کاه
فرصتم از ین مقدمه با من سخن نمی گفت و این مقدمه را با من در میان نمی آورد **تا** روزی در ایام نو انجار و طعمه از بهار
و انبات نبات و اجرای مادهٔ حیات و نغمه سرایان هزار دستان هزار الحان و سیران و سرود گویان کبکان و غنا
قریان و سوسن و دوش دلارام سرکش **بیت** باز این چه جوانی و جمالست جهان را :: و یحک که نو گشت زمین را
زمان را :: هم چهره جوان آورده فرو برده نفس :: هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را :: آهو ز سر سرو کرنا فه میفتد
کز نافه چمن آب شده عنبر و بان را :: کز فام نبسته است هبا رنگ ریاحین :: از عکس چراغ که ابر و ابرا
سلطان سعادتمند زبدهٔ والا مرتبه موالید آبای سبعه و امهات اربعه **بیت** ایا شهی که سپهر و ستاره از پی فخر
غلام و بنده سزد مر ترا درین درگاه :: ارادهٔ شکار و تفرج صحرا و مرغزار نمود و قصد دیدن انوار ازهار فرمود

چنانکه

چنانکه بزرگان گفته اند با ارباب عیش و اسباب نشاط و ما یحتاج مسرت و موقوف علیه عشرت از نا و نوش و ساقیان
خورشید جبین و سازندگان ناهید آیین و نغمه سرایان خوش گوی و ندیمان بذله سنج ما هر دی از شهر بصحرا
خرامید و دولت در رکاب و سعادت همعنان و زمانه منادی میکرد **بیت** ای زین بر قامت رعنا نگر :: تو
نوجهای کیستی بالا نگر :: و چون هرگز واجب نبود که من در شکار نزد آن همایون آثار روم امروز فرصت غنیمت داشتم
جانب آن والا گهر رفتم چون پرتو نور نظر او بر من تابید پرسید که سبب آمدن و وجه آن چه تواند بود من در جواب گفتم
که اندیشه پادشاه کامکار عالم مدار یقین که خطا نشود و از صواب در نگذرد عاقبت محمود درج مرجان بلم و کیف نکشود
و چون آن روز بگذشت در شبی چون روز مراد مندان نورانی و چون زمان ارباب اقبال روشن و چون ایام
دولت خالی از ظلم و بر مثال اوان شباب و من به پیری دهانه دران نایاب **بیت** مجمره گردان نسیم بهار
مجمر خور چمن باید از **القصه** آن جوان بخت ارادهٔ عشرت و قصد خلوت نمود و فاد مان بوجب فرمان
بزمی آراسته شد که عروس فلک هرگز در جهان حجله در نیامده بود و خنیاگر آسمان در جمیع آن در مثل آن محفل نغمه
خرسند بود و مجلسی چون مجمع حور العین دلنشین و از پرده نشینان ایوان کیوان بناهید خوش الحان هر لحظه فرمان
میرسید **نظم** بیا چون مقام طرب شد تمام :: نوائی بساز از نی این مقام :: نوای طرب در مقامی سرای
که او جان غمگین شود شادکام :: مقامی که از خاک بوسش کند :: ملوک و ملایک معطر مشام :: در چنین فصل و در چنین وقتی ::
در چنین بزم و در چنین هنگام :: در چنین محفل خجسته و در مثل این مجلس آراسته **نظم** نشسته خسرو روی
زمین باستحقاق ندیمان و خواص و برگزیدگان باختصاص از روی استدعا عرضه داشتند **بیت** در دل
از جام می بر فروز که باید درون روشنائی ز جام و سلطان والا شان هندو کیوان مقام بهرام غلام در آن
منزل دلارام **نظم** قرار بود خادم این محل :: که هست بر درگاهی اهالست نام :: دست بنوشیدن
باده بر آورد و ساقیان جان را بولوله در آورد و ایام غم و الم بر اهل عالم بسر آورده چراغ دماغ از روغن جان
بر افروخت و دردان ملوک ماضیه و مستقبل را بسوخت **القصه** چون کار از عشرت بخلوت رسید مرا طلبید و
و بتکریم سرافراز نموده بنشانید و از هر طرف سخن در پیوست و از هر جا که سر رشته می گسست بجای دیگری بست

تا کلام لبرخد مطلوب رسید فرمود **نظم** ای بهت پا رسانیده بر سواد دل ∴ من یکی زان بار سابانم
که رسوا کرده ∴ ای قدم ننهاده هرگز از دل تکمیردن ∴ حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده ∴ هرگز در هیچ
زمانی [illegible] در هیچ کتاب خوانده و در تاثر ارباب آثار هیچگونه دیده که وزیران خصم پادشاهان
حسد ایشان باشند و در جواب آن کامیاب گشتم **بیت** زهی دور چیرتر اسایه دانه ∴ همه روز خورشید
استام ∴ صفات تو چون وصف عقل است خاص ∴ عطای تو چون نور خورشید عام ∴ انچه بر زبان مبارک سلطان
شرف جریان یافت بنده بران مطلع نشده اما ابله کسی و احمق شخصی که در کار ملک و امور مملکت خوض نماید که دست
بدان دراز کند و دامن جان آلاید و بعد از انکه ملوک هر که را وزیر کنند او را صاحب تدبیر خانند و زمام مهام جو [illegible]
که [illegible] او را دست گیرند و قلاوش بیازارند و این خلاصه کلام حکما در زبده سخن دانشمند است و در [illegible]
زیاده ازین مذکور گردید و چون آن تیر برج سعادت از نگار [illegible] قبول فرمود که برج شرف دفاتر دولت [illegible]
و چند روز در وثاق اقامت داشت و سریر سلطنت بر آسود تا شبی باز در خلوت مرا طلب فرمود من چون شرف آن محل خاص
اختصاص یافتم دیگر بار خواهش بمزید الطاف تفوق نمودم مرا به نشستن فرمود و بعد از آن گفت که تا این [illegible]
رحمه باد گمنگشته ام باید آنچه از تو بپرسم براستی سخن گوش دار جاده صدق در نگذری و هر [illegible] روانه ازین [illegible]
توانه بوده که در خدمت حضرت زبان بکذب کشاید و در مقام پاسخ از راه دروغ درآید فرمود که این احمد وردی صاحب
کفایت و اهل تدبیر است و با من بزرگ گردیده [illegible] با من بوده و بر ذمت من حق فراوان دارد اما [illegible]
دنا پرهیزکار است و دست ظالمان [illegible] دراز میکند و خود بهره از ایشان میستاند و در غیر مصرف بکار میبرد و برخواهیا
و سپس [illegible] اعتراض میکند و این پیش من بوضوح انجامیده و من بعزل او عازم شده ام و جزم نموده ام و با هر که
درین باب مصلحت دیده ام با من موافقت نموده تا چه در خاطر است گفتم که رای پادشاه جهان از همه ارفع و بلندترا
چه یارا که بخلاف رای عالم آرای زبان برگشایند و حکما گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن ∴
بخون خویش باید دست شستن ∴ اگر خود روز را گوید شب است این ∴ بباید گفت اینک ماه و پروین ∴ و باز گویند
که در زمان یکی از پادشاهان در مجلس او یکی از دانشمندان حاضر بود که بر زبان سلطان جاری شد که فلان میوه

درمیان

درمیان انار بسیار بد و نفاخ بود و از خوردن آن بسیار آزار خیزد و با طبع ستیزد و در وجود فتنه
انگیزد آن دانشمند علی الفور گفت بلی چنین است که بر زبان مبارک صاحب تاج و تخت جاری گردید و من ضرر آن را
دریافته ام و مدتی است که از خوردن آن خود را نگاه میدارم باز سلطان زمانی در همان آن فرمود که انار میوه
بسیار صاحب منفعت است و فلان مرض و فلان درد را علاج میکند و [illegible] هرگز ضرر ندیده و از خوردن
آن انواع منفعت بخلق میرسد آن دانشمند فرمود که درست فرموده فرمان فرما شاه به خطا نیست زیرا که بسیار مردم از
صاحبان فلان مرض و فلان علت بمجرد خوردن آن شفا یافته اند و من اگر هر روز بخوردن آن اشتغال ننمایم کمان
آن باید دارم چنانکه بر عبارت بران تاب نیارم سلطان بخندید و فرمود که چون در مرتبه اول تصدیق سیدی آن
[illegible] کردی و در آخر منفعت و خوبی آن از ارباب دانش و بینش این دور بود آن دانشمند فرمود که [illegible]
بنده تابع [illegible] فلان میوه [illegible] را متابعت شهریار و عاشق با اطاعت معشوق لازم است سلطان [illegible]
محمود فرمود که ترا درین باب معاف ندارم زیرا که کمال اعتماد بر قول و فعل تو دارم گفتم که زندگانی سلطان
[illegible] و چند روز است که ارسلان خان نامه بمن نوشته و در آن بعضی از مقاصد عرض کرده اگر فرمان باشد
[illegible] نامه با خود داشتم عرضه کردم بعد از انکه سلطان از مطالعه آن باز پرداخت گفتم اگر فرمان باشد
[illegible] عرضه دارم سلطان فرمود که بباید گفت گفتم که آنچه در باب احمد از ناحافظی و خیانت که بخدمت
عرضه داشته اند اگر بیقین برای عالم مبرهن شده انقیاد نمودن بر وی واجب شده و او را تادیب و تخویف در خور باشد
نشاید که ملک از چنین تغافل و تکاهل خلل پذیرد و اگر برای پادشاه از روی ظن و گمان راه یافته باید که حضرت
بنظر بصیرت تامل فرماید که مثل احمد بر درگاه ایستاده یا مثل او دیگری دارد و دست بعزل او برآرد و اگر مثل او نبود
بجای او [illegible] چون این کلام با تمام رسید فرمود که تو باز گرد تا من با خود اندیشه کنم اما عاقبت بنا بر انکه گفته
بیت خوبی به در طبیعت که نشست ∴ نرود تا بوقت مرگ از دست ∴ او را از مهم خود عزل فرموده و در
اندک مدتی خلل در ملک و دولت و نقصان در ملک سلطنت پدید گردد **حکایت** ارباب سیر و تواریخ
در قصص و مآثر ایراد کرده اند که در وقتی جبرئیل علیه السلام نزدیک حضرت سلیمان آمد قدحی از آب حیات آورد و فرمود که خدای تعالی

تا اختیار داده در خوردن این آب تا باقی مانی در عالم کامیاب آنحضرت درین باب با عقلا و اذکیا و دانشمندان
از اجنه و پری و آدمیان مشورت کرد جملهٔ ایشان بر خوردن آن آب تحریص کرده اند و باتفاق گفته که زندگانی
گنجی است نایاب و وجود متاعیست بی بها و دستی عطیه ایست که کس قدر آنرا نداند و در وقتی که بداند بحسرت و ندامت
فرو ماند و چاره نداند و حسرت و ندامت سودمند نباید چنانکه یکی از ارباب کمال گفته **نظم** تا در نوفتم
این دایرهٔ چرخ کبود ٭ هفتاد و دو سال عمر من هیچ نبود ٭ افسوس که فریاد بجائی نرسید ٭ فریاد که افسوس نمیدارد سود ٭
و بعد از آن حضرت سلیمان با سایر حیوانات هم درین باب مشورت کرد ایشان متفق اللفظ فرمودند که **ع**
خوش است عمر دریغا که جاودانه نیست ازانچه این متاع مطاع کم بهاست و تا هست قدرش کس نمیداند و در غیر ...
حرف ... اما چون بآخر رسد و آن مال از دست بیرون رود گوید که **بیت** حیف که اوقات با تمام بپایان ٭ عمر گرانمایه ...
چون ... ٭ که سخت در ایکان بدست در آمده باید که این کس در خوردن و زیستن چنان کند که نگاه ... و آفتاب ...
آوردی بموجب ... و هرگاه که حضرت رب العباد این نوع شفقت نسبت باین حضرت کرده باید که تا شاید این آب
حیات جاودانی را حاصل است ... دست بردارد و تا جهان بود این مخلوقات در ظلال الطاف بخایات ...
حضرت سلیمان از خاصان پرسید که دیگر کسی بود که با او درین باب همداستان نشده باشیم گفتند که یا کشف کردن
محض ... نماید و در کشف این عقده با فرقه همداستان نشده حضرت اسب را بطلب او فرستاد اسب چون نزد ...
و پیغام بگذارد او از آمدن بدان انجمن ابا نمود و سر بفرمان در نیاورد بعد از مراجعت اسب حضرت سگ را بآوردن ...
اشارت فرمود چون سگ نزد او رسید و پیغام برسانید آن حیوان هم امتثال ... و دیگر ... در مرافقت سگ ...
و چون از وظایف خدمت باز پرداخت حضرت سلیمان قبل از شروع در مسئول از و سبب ... و اطاعت نمودن ...
کشف کرد که کشف این از آفتاب تابان ترست زیرا که بر عالمیان ظاهر است که اگر چه جدا از نوع بشر اسب از نجابت ...
اما از وفا بهره ندارد و هرگز تخم محبت در زمین دل نکارد و با هر کس در سازد و با همه کس نرد ... و ... خود
نموده تا از پای صاحب خود را در اندازد **بیت** نشاید یافت اندر هیچ برزن ٭ وفا در اسب و در شمشیر و در زن
مرا صحبت با کسی که در دوستی ثابت نشاید و مصاحبت با هرکه در محبت و مودت جان خود را فدا نسازد بکار نیاید و سگ

با وجود آنکه خسیس ترین موجودات است اما در وفا و وداد از همه برترست و در محبت از همه بهترست و طبقه با این کس که جان با ...
و بعد از آن ... محنت از در وی برنتابد **قطعه** سگ را لقمه هرگز فراموش ٭ نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ ٭
و گر عمری نوازی سفله را ٭ بکمتر چیز آید با تو در جنگ ٭ و در بانی و پاسبانی و نگاهبانی او بر هیچ احدی مخفی نیست
و ... ارباب وفا از لوازم است و ترک آن ناشایسته بنابرین آمدم سلیمان فرمود که سبب طلب تو آنست که مرا رب
العالمین جامی از زلال حیات فرستاده و بر جان منت نهاده که باختیار در خوردن و نخوردن داده و با سایر موجودات
و حیات درین باب مشورت کردیم ایشان در خوردن آن مرا تحریص فرمودند و بر اختیار ابقای در دنیا بر رفتن بعقبی مجبور
ساختند توجه فرمان وحی برسید که ترا تنها بخوردن رخصت داده اند یا با اولاد و دوستان گفته اند فرمود که مرا تنهائی
رخصت ارزانی داشته اند گفت که اولی رد است بچند جهت **اول** آنکه دنیا چه زیستی است و دنیا و عروسی است
که دنیا و ... آن برای دیدن و رفتن است نه از برای در آمدن و نشستن و برداشتن این مال که یار برای انداختن است
ذخیره نباید ساختن و بزرگان فرموده **نظم فارسی** دنیا نه زاویست بروش باختن است ٭ نزادی آن نقش کم ساختن است
و دنیا بلی خوشست ... رفتنست ٭ بر داشتن برای انداختن است **دوم** آنکه هیچکس از دنیا متمتع برنداشت و از آن برخوردار
نشد و مرد آن بود که مردانه پای بر سر این دون دنی نهد و چون زنان کم همتی نکنند و کلوه و عشوهٔ او در نماند **مثنوی** عارفی شد
کواب در نگری ٭ دید دنیا چو دختری بکری ٭ گفت با او بلطف کای دختر ٭ بر چه ای تو با همه شوهر ٭ گفت دنیا که با تو گویم راست
که مرا هر که مرد بود نخواست ٭ و آنکه نامرد بود خواست مرا ٭ بکرت زان سبب بکارت مرا **سوم** آنکه چون دل بند کسی بر جانی ...
که هر روز بر فوت عزیزی و هیچ فرزند ارجمندی که نور دیده و سرور سینه بود جگر خون شود و در دوری احباب و جلیا و معاشران
و ... بسیاری دیده از خون دل رخساره و کنار را لاله زار سازد و رخساره از غوانی کبابش شود **نظم** رخساره در
فراق عزیزان شود زرین ٭ مرکان زخون دیده شود ریزه چشم ٭ از افتراق انجم و اوج جفا خورده ٭ بر سینه نشاط مگر سحاب غم
سلیمان چون این کلمات از آن حیوان بشنید بسندید و خوردن آن آب را رد کرد و فایدهٔ این تمثیل بسیار است و صاحب کمال
گفته است **نظم** مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن ٭ میدان و قصر و کنگره را بر فراشتن ٭ آنست تا کسی بر او دل اندر آن
با دوستان یکدل دلشاد داشتن **حکایت** آورده اند که روزی مامون چون از کار مهمات باز پرداخت در سریر خلافت

استقرار یافت روزی با طایفهٔ از ندما نشسته بود و فضل در خدمت کمر بسته که گفت اگر برادرم رای زنی نیکو بودی هرگز
کس بر او ظفر نیافتی و این دولت روی بجا نیاوردی ندما گفتند که آن انعام و بخشش که امیر بتقدیم میرساند رای مجلس دفع
آن موثر نباشد مامون گفت که اگر برادرم ملک بخشیدی و دون همتی را بکار نداشتی و دل از نیساله خراج برداشتی بکام دشمن
نشدی فضل پرسید که بچه سبب امیر گفت زیرا که بیت المال در دست او بود اگر در وضع خراج مسامحت کردی و دل رعیت را
بدست آوردی چنانکه گفته اند با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ع زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
و در بار دوم سپاه همانکه روا داشتی امروز بر سر کامکاری بودی و ما در مذلت و خواری زیرا که چون سپاه با ما از طلب مرسوم میشود
ما را در خزانه چیزی نبود و ایشان بوجه خود نمیرسیدند بموجب آنکه بیت اسب نوکر که نان و جو نهی نه زود اسب و نوکر برود
همه از ما برگشته بجانب او میرفتند و ما را بدست بلا و محنت میسپردند و او هم عراقیان بی نفاق با او وفاق پیش آوردند در باب خروج میکردند
غرض نشاط و خوشدلی بود از راه مسود غم و اندوه و محنت مخصوص ما فغان کند که مکر مر قضا را که چشم و گوش ایشان را کور گردانید
تا امیر را بر منزل دولت و ایشان را بر حد محنت رسانید ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة

حکایت آورده اند که در اول کار و افراد در نگاه دیوان انگاشته بودند و بظاهر خلق را باطل و خوب میشمودند و از راه بیرون
میبردند چنانکه درین زمان آدمیان غول سیرت شیطان سیرت چنان که صاحب کلام فرموده نظم خلق بغول میشود
چه گروهی کم و شان بغول کسی گشته درین وادی آشنا ٭ بار کس دانه جوی کزین همرهان ٭ بجز معدوم شده مردمت ممنوع شده وفا
تا مردی دیندار پرهیزکار از حد بابل ظاهر شد و بریاضت و مجاهدت بر شیاطین استیلا یافت و آثار ایشان باطل و عاطل کرد
و او قوت روحانی با ایشان جهاد میکرد جمله آن مرده را مقهور گردانید و ارباب تقوی و صلاح قوی شدند و آن مجاهدین
فرو ماندند جمله نزد سردار و فنای خود شدند و آن ماجرا نزد او بردند و آن دیوی بود بصورت کریه منظر ناپاک سفاک چنانکه
که گویی رکنی بسیل تمام داشتی و هرگز با کسی خوشدلی نشستی او گفت که چون با خصم قوی مکابره برنیاید بحیله پیش باید رفت و
از مدارا چاره نباشد و او را سه وزیر بود طلب نمود و با ایشان مشورت کرد و گفت که شما در دفع خصم هریک دانه زنید اول آنکه بزرگتر
بود گفت که بزرگان گفته اند که دولت برگ گیاه ماند جان در بدن و روان در تن ابد الآباد نپاید و صاحب دولت بدان
گیاه ماند که چندانکه باران برد آب و آفتاب بر او تابد رو در ترقی آرد و طراوت او زیاده شود و باز آنکه را که باد مخالف بود

چون درختی

چون درختی بود که بیخ آن خشک شده و هر چند نو و تر شاخهای او در رشد و اوراق او بر برید و چشم بر او نتوان داشت بیت
و هر که با صاحب دولت ستیزد ٭ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ٭ امروز دولت وی دارد ما در کنار است و صواب آن
که ما او را در توقف داریم و کار او را بروزگار حوالت کنیم تا چون روزگار او بگذرد و ایام دولت او بسر رود ما دست تلافی و
تدارک برآریم و انصاف از اهل زمان بستانیم و همه را بجای خود بنشانیم دوم آنکه اوسط بود فرمود که عطا و بخشش ابروانست
و بزرگان گفته اند که سعی و کوشش در برابر داده و بخشش و حسب العطایا بوده مستانه چه طبیب حاذق او بود که در دفع مرض داء
قوت کوشد نه آنکه دفع مرض را چشم دارد اما بالکلیه دست از قوت بر دارد اولی آن بود تا شبیخون آریم و در گاه و بیگاه شبانه
او را و اتباعش را از پای در آریم سیم آنکه از ایشان کهتر بود گفت که آنچه تو گفته از شیوهٔ خلق دور است و رضای خداوند خود
جستن فید آنکه آدمی از خون رکین و فتنه انگیختن از خدا برست بار نتوان داشت چه اگر او کشته شود دیگری بر جای او
نشیند و مردمان پارسا و ضعیف حال را دوست دارند و ملوک بزرگ منش را دشمن دارند صواب آنست که سلطان
این دین را تقویت فرماید و اغوا کند و او را اعلا و مشغول جهان برقی و مدارا در کار آرد تا او دست بعوام آورد
و اموال برآرد و مراد و شیرا و ورزاق اشتهار یابد و اعتقاد خلق در حق او فاسد گردد و شر او هیچ کفایت شود
گاه ... طبیعت برفت و با آن منافی اعتقاد پاک نهاد طرح اتحاد و وداد ترتیب داد و در اوقات صلوات
با او عبادات قایم بود و در خلوت اکثر با او بودی تا آنکه رفته رفته آن طالح را از راه برفت و در بستان او در جاه رفت
و از و خیانات در وجود آمده و اعتقادات درباره او باطل کرد چون بعد از حدی آن آشنا شد گردی و کار دیوان
بالا گرفت و باز در کار خود شروع کردند و فایدهٔ این حکایت آن بود که ملوک روزگار و سلاطین کامکار اگر در مقام
انتقام باشند و بجواب خصمان و مالش متعدیان شروع کنند باید که بتدبیر و رای سرکشند که تدبیر از شجاعت و شوکت و رای
از انبت برسرست و اگر پای در دامن کشند و تغافل ورزند و کار خصمان بروزگار حوالت کنند بعجز و خوف منسوب شوند
چنانکه اشارت وزیر اول بود و اگر بجنگ و شور و مقابلت پیش آیند شمشیر دو روی دارد و عاقبت کار بر یکی ظاهر نیست
پس اولی آن بود که چنانکه بتدبیر دفع خصم توان کرد منازعت و مقابلت نکنند تا امر او برسند و دیگر آنکه هیچ مدفعی از کار
و عباد را تمامش و چاره نبود و سیکس نخواند گفت که من ازین غلامی توانم یافت و اگر غنا بود و زتا و روزگار هر دین در مانده اند

دانشان طالب مال یا اسیر جاه هستند و شومی آن بایشان عاید شود و بی‌فایده این در جاه هستند و هیچ شیر گرسنه پای نخچیر
و گرگ جوان با گوسفندان و باز بطبع با کبکان نکند که طمع مال و حب جاه مردان بود که دولت را نفس از دو مال را
پایمال کند و جاه را نظر نکند تا مرکب اقبال او از پا در نیاید و کلاه در نغلتند ❊ قطعه ❊ کنار حرص ولایت کجا
تواند کرد ❊ تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد ❊ تو قرین در درویشی و قناعت زن ❊ که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلعرد های توانگری سهل است ❊ سعادت سر درویشی و قناعت باد ❊ حکایت آورده اند که چون عبد الملک
عبد الملک مروان اراده نمود تا پسر خود را منزلتی نهد و در سروری درجه دهد و ولایتی بدو مفوض سازد تا در فرمانهی
چشم باز شود و مردم از وی حسابی بر دارند درین باب با ربیعه مصلحت دید که چه باید کرد و کدام ولایت بدو تفویض نماید
ربیعه گفت که اگر میر اراده آن دارد که دل مردم در قید محبت و صداقت او در آرد و نام او را در میان اهل
عالم بنیکی بر آرد و صیت فرخندگی و آوازه بزرگی او در اطراف و اکناف پهن شود باید که او را بقاسمت غنایم نامزد
سازد و انعامات و صدقات بر مردم دادن را در دست او کند تا خلق را در محبت و صداقت او رغبتی پیدا گردد
و مردمان او را دوست شوند چنانکه فرموده اند الانسان عبد الاحسان و اگر او را امیر ولایت دهد و بر [illegible]
تحصیل اموال و رفاهیت بیت المال اگر سعی بلیغ بجای آرد و در عمل احتیاط ورزد و در ضبط مال اهتمام و مسامحه روا ندارد
او را جابر و ظالم نامند و اگر با رعایا ملاطفت کند و کار بر خلق تنگ نگیرد و رفاهیت ایشان را منظور دارد و بار ایشان
روز کار بیت المال لطف بر آرد او را بعاجزی و بی‌رشدی و بیچارگی و کار ندانی برازنده عبد الملک چون آنرا بشنید بپسندید و در کار
صدقات و انعامات بدو حوالت کرد تا کارش بدان رسید که سران عرب همه دوستش بودند و این از آن نور رای بنده مشفق
مخلص بود بعد از آن عبد الملک او را بنوازشات خسروانه سرافراز کرد و گفت ❊ نظم فارسیه ❊ ای از رای تو روی ملک
پر نور شود ❊ وز فکر تو خصم ملک مقهور شود ❊ هر کس که دمی همدمی تو شود ❊ دلشاد شود و غم از دلش دور شود ❊
حکایت آورده اند که چون یمین الدوله بر سریر سروری استقامت پذیرفت و دولت غزنویت بدو مفوض
گردید و آثار سیاست و هیبت او در دلها بهتای دلها رسید و حکما و دانشمندان هندوستان را بیم زدند و حیلتها پیش
آوردند و اول درمی تمام عیار بغش فرا خورا و نهادند و چون مدتی بر آمد در حیثیت را در محبت او صادق دیدند عیار آنرا

کم کردند

کم کردند تا بجا رسید و نقره میکردند و خلق کمی عیار ندیدند از اقصای بلاد زر و نقره بهند میبردند و چون این فساد از حد
تجاوز کرد و بنهایت رسید و علاء الدوله بمنصب سلطنت سرافراز گردید روی تیمار که آن خلل آورد و با بزرگان
سپاه و اعیان دولت رای زد که این را چه نوع تدارک باید نمود جمله بران اشارت کردند که این نقود جمله را
بخزانه باید آورد و با زر کامل العیار بدل دهد و علاء الدوله بفرمود تا از خزانه صد بار صد هزار درم نقره که اطلاق کردند و بار
القریب بردند و در مصالح رعایای ممالک صرف کردند از آن اثر نیکنامی او در اقطار ظهور یافت ❊ حکایت ❊
آورده اند که در اوایل حال میان سلطان زابلستان و رای قنوج مصادقتی بود چنانکه علی الدوام رسول ایشان
بیکدیگر آمد و شد مینمود و کشف دلها یا علی الاتصال میفرستادند و لوای محبت و وداد را چنانکه بایستی ترتیب میدادند
و ابواب مسرت و خوشدلی و اخوت و مهر پروری بر روی یکدیگر بر روی هم بگشادند و جمعی را از بد طینتان لغزان رنگ آمده
در میان در آمدند و آن صداقت را بعداوت و آن مهربانی بدشمنی و آن محبت بمخاصمت مبدل کردید و سلطان زابلستان
با سپاه گران و عسکر بیکران قصد راه قنوج کرد و رای نعمان صاحب رای را طلبید و از آنچه رسیده که رای شما
درین چه باشد و مرا چه باید کرد و هر یک بر قدر دانش خود کلمه بگفتند یکی از وزیران او گفت درین معنی رایی بخاطر آمده است
با شما خلوت باید تا آن تقریر کرده آید شاه بفرمود تا خلوت کردند وزیر گفت که در محاربه مخاطره بود و عاقبت احوال جدال
و جنگ ورای پیشه کما معلوم نکنی و مثله کردانی و در میان راه بیندازی تا چون او برسد من او را رهبری کنم و در بیابان
بیندازم که از بی آبی بمیرند و تو از او فارغ گردی و رای با او مصلحت کرد و بران جمله که اشارت کرده بود او را دزدی [illegible]
و مثله کرد و بفرمود تا از ولایتش بدر کردند او چون از شهر بدر رفت بر سر راه زابلستان مقام کرد چندانکه او با لشکر برسید
وزیر حال خود با او باز گفت سلطان زابلستان گفت کسی که با وزیر خود چنین کند از او چه خیر طمع توان داشت او گفت که مرا
بهوا داری شما متهم کردند و بدین جان سیاستم کردند بعد از آن گفت که از اینجا تا بدیار رای یازده روز راه است در بیابان
و کس راه نداند جز من و آن راه این است و در هر منزل چاههای آب خوشگوار است اما باید که شما مرا امان دهید و
بالطاف و انعام خود سرافراز گردانید تا من شما را از آن راه ببرم چنانکه شما او را غافل دریابید پس سلطان زابلستان او را
وعدها کرد و بفرمود علوفه و آب دوازده روزه برداشتند و روی در بیابان نهادند و چون دوازده روز رفته از رای

و مردم را از تشنگی دل از ایشان نه آب و نه خوردنی باقی مانده بود سلطان زابلستان آن هندو را گفت که چگونه است که با
رسیدیم آن هندو گفت که من کار خود کردم و شما را در اینجا آوردم و حق نعمت خداوند خود بجا آوردم و این بیابان
و از هر طرف یازده روزه راه است و من آنچه دانستم و توانستم کردم اکنون آنچه شما دانید و توانید بکنید خروش از خلق برآمد
و سپاه در اضطراب آمدند سلطان سوار شد و بهر طرف میتاخت و بلندی بنظرش درآمد بر آن برآمد سبزه بنظر او درآمد
عاقبت خوشحال گردید و چون میان سبزه رسید زمینی دید خرم با نم چنانکه ظاهر است آب از آن ظاهر بود و بفرمود تا دو سه گز
بکندند به آب برسیدند چون آب سلسبیل بعذوبت و چون آب حیات لذیذ سپاه فرود آمدند و خیمها زدند و در پیش خیمه
خود هر که چاهی بکندند و از کرم خدا تازه زندگی یافتند سلطان بعد از آن وزیر را طلب نمود و از ایشان سوال کرد که این
دون زاغ صفت بد عاقبت بی عافیت چه باید کرد همه باتفاق بر کشتن او با قبح عقوبات تکلم نمودند سلطان زابلستان
گفت که خود گناه کاریم که بقول او نموده و بگفته این نوع بوم خلقت زاغ صفت علیه آثار جفا اطوار از راه برویم و در این
مرتب را نکوشیم و بقول این گونه صاحب رویها از راه بدر رویم و زندگانی بر خود دیر آریم و از قول الکار بر غافل باشیم

اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم الی دار البوار هر آن کاو زاغ باشد رهنمایش · بگورستان بود پیوسته جایش

اما او حق نعمت و ولی نعمت خود بجا آورد و جان خود را فدای او کرد و آنچه از او ممکن بود در وجود آورد عنایتش الله حکیم کارساز
و رحیم بنده نواز که همه از کتم عدم بقدرت او در وجود آمده ایم گوارت که ما را بموجب این قوم مردود عاقبت
نامحمود مقتول شویم بمحض لطف و عنایت بی غایت خود بر ما فرو داد آن بود که آنچه از دست ما آید از تنگی دل تو شد داد
درباره او بدین شکرانه تقصیر ننمائیم همگنان بر پیش او بسجود درآمدند و روی بر خاک نهادند و گفتند **بیت**
سر عبودی را جالطبعت ما د جنانکه ∴ همان صفت که بود نقطه از قلم در نون **القصه** او را نوشه و یا جهر
و زاد و راحله راه بر وی دادند و دستوری دادند تا برفت و احوال بالای باز نمود و روز دیگر سلطان بفرمود تا مشکها
پر آب کردند و از آنجا بار کرده روی براه نهاده معاودت نمودند و با آن بد کیش کار به کردند و ممالک او را بتصرف
درآوردند و چنانکه زابلستان و سیستان و زمینداور و کابلستان در تصرف آن سلطان نامور بود هندوستان
نیز در ضبط او درآمد و شب آمد اعدا البرآمد ∴ بر بوم اشنه زحمی که کاشته **حکایت** ارباب سیر

و اصحاب تواریخ

و اصحاب تواریخ آورده که مثل این که در زمان سلطان یمین الدوله محمود دوان کرده بودند نسبت بجان سلطان
والامقام در آن هنگام که او از سومنات بازگردید دو هندو در شکل دو غول و دو سیاه کار بر سان احوال ارباب
بعد وان تباه و دو زشت سیرت قبیح صورت که دیو از ایشان نفرت میکرد و از مکر و تلبیس ایشان معوذتین میخواند فرا پیش سپاه
رسیدند چون لشکر آن دو بد اختر را بدیدند از ایشان احوال پرسیدند آن دو بد فعال گفتند که ما جاجتی باشیم که در صحرا و بیابانها
اوقات گذرانیم و در بوادی و بیدا منازل داریم و روزگار درین زمین بسر آریم و اگر کسی از راه بدر افتد یا از کاروانی باز
ماند و در سبیلی برفته شوانده ما او را راهبری کنیم و او را باصحاب خودش رسانیم و از کسی امداد در معاش نخواهیم زیرا که بابشارت
الابات و تری که دو بر درد کار بزرگ ماوند برین کار اشتغال نمائیم سپاهیان ایشان را بخدمت شاه بردند و احوال او باز
گفتند آن بدنهادان و او کستر را **اذا نزل القدر بطل الحذر بیت** شاه چون ز گردون فرود شد قدر · همه زیرکان کور گردند و کر
چشم بصیرت پوشیده گردید و فکر و اندیشه از کار فرو ماند و هیچ جا نرسیده در زهر مکر آن دو بد اختر چون شهد شکر پوشیده و ایشان را اوفاق
را در سلکو فرا گرفت و ندانست که **الظاهر عنوان الباطن** سیاهی ظاهری ایشان کدورت باطنی بود و ان سود
عاقبت محمود از آن دو مردود از راه و جاده برد آبادانی و معموری و آنکه از ایشان طلب نمود آن دو بد کار گفتند که آبادانی
نزدیک است و عمارت قریب و این بیابان را دو راه است یکی پنج روز بدان روند و یکی هشت روز راه بر سر برد اما راه نزدیک
بی آبست و آبادانی سلطان فرمود که زیاده از هشت روز درین صحرا نتوان بود امر کرد سپاه را تا بکتاج هشت روزه بردارند
و آنوقت از آنجا بیفتد روز دیگر براه بری آن دو غول های دیدان بیدای گران ناپیدا نهادند و همه جا برفتند و از راه دور
نشان نیافتند و هیچ جانور را به نیکو زدند و با هیچ ذیحیات التیام نگرفتند همه بیابانی چون فراق دور و چون خاطر ارباب
نفاق پر فتور گیاه در آن نایاب و چشمه سار آن صحرا سراب و امید در آن بیدا ناپیدا اندوه و غم در آن بیابان فراوان
و نشاط و فرح و مسرت بر عنوان عنقا نایاب **القصه** چون هشت روز بسر رسید و سلطان از مقصود اثری
ندید و از مطلب دور ماند بهیچ منزل نرسید آن دو دلیل گمراه سیاه کار بدروزگار را طلب نمود و فرمود که روز موعود
بسر آمد و اختر وصال و تیر اتصال بر نیامد و هیچ جا اثری از آبادانی پدید نگردید و این شب ظلمانی بروز نورانی نرسید
و نسیم شمیم عنبر نهر نجات نوزید آیا چه توانند بود آن دو مخذول ذلیل و مکار بد دلیل زبان بر گشادند و گفتند که آنچه

ما را نشستیم و دل نشستیم کردیم زیرا که ما هر دو فرستادهٔ رای هندیم تا شما را از راه ببریم و بکنیک جا و دست محنت بسپریم چه حیلت
شما را تا بدین سرزمین آوردیم و اکنون پادشاه هند با سپاه انبوه که زمین از گرانی آن ستوه بود میرسد تا دمار از روزگار
شما برآرد و تا یکی از شما زنده بود دست برندارد زیرا که از تو داغ بر دل دارد سلطان روشن روان از مرکب پیاده گردید
و دوگانه از بهر یگانه در میان لشکر بجا آورد و بیداران دست بدرگاه پادشاه بنده نواز برآورد و آب درد دیده بگردانید
و بسوز دل و تف جگر بنالید و گفت که ای دانای کل و ای شنوای هر مقال تو پادشاهی که خلیل را از نار و کلیم را
از عدوی بدکار و یحیی را از تب و حبیب خود را از جور ابو لهب نجات دادی و ایشان را از ابتلاء بدکیشان رهانیدی حالا
ازین غرقاب برآر و چنین بدبار و غمگسار بگذار زیرا که **بیت** میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول ۞ تو که در ساختهٔ قطرهٔ
باران در را ۞ بحق مقربان درگاه و مخصوصان بارگاه آه و درد مظلومان دلسوز و نالهٔ محرومان و فغان یتیمان بیوه
بیوگان و غم غریبان و ستم مهجوران **بیت** مگذار چنین ذلیل و خوارم ۞ از راه کرم برآر کارم ۞ و چون از مناجات
باز پرداخت بسجده در افتاده زمین را از آب دیده گل کرد و بیداران سر برآورد مرغابی چند دید که در هوا پیوسته روان
گردید و از عقب ایشان تاخت باندک مسافتی بکنار دریا رسید و چون بر کنار آن دریا باندک راهی برید بجایی رسید
خرم چون دل شفیقان و آب خوشگوار همانند دهان پرشال در دهان همانند دلان و معمور و آبادان چون در کار عاقلان سلطان
چون بدانجا رسید علوی در آنجا مقام داشت فراپیش دوید و از و احوال پرسید چون از آن کار خبر یافت از خدمت
و خود را در پایش انداخت و گفت **بیت** ای گردن عنبرفشان در کمند تو ۞ رعنا آفریدهٔ قد بلند تو ۞ و بسیار
الحاح کرد تا سلطان را بمنزل خود برد و سپاه او را سیر و سیراب کرد و چون سلطان برآسود از و کنار آن دریا
استفسار نمود او گفت در آن دیه که قریب است پیری است سال دار و از حال بحر خبردار اگر شهریار که مکار احوال را از و
بپرسد در خور سزاوار بود سلطان بجان دیه رفته چون آن پیر را بخدمت آوردند احوال راه و کنار گفت که یکبار
قبل ازین یک خیل پادشاهی ازین دریا عبور کرد اما سستی و پیری در من اثر کرده پیاده نتوانم رفت سلطان فرمود
تا او را بر نشانند و پیش کردند خود در عقب میراندند تا بدان موضع که او گفته بود رسیدند و هیچکس را سلطان نفرمود
تا در آب شدند تا شاید که از بجاینه گذار چون صبح وصال نا پیدا بود سلطان گفت که الحال ما کار بتفصیل

تحصیل

ذوالجلال افتاده که هرکه را او دستگیری نکند در تیه ضلالت بماند و هرکه نیز او مددگاری او نشد چو مثل کسی بود
که جامهٔ آلوده بلوث در مزبله شوید **القصه** آن علوی روشن رای و آن مهر خورشید ضمیر را وداع نمود و
مهمیز بر سمند زده در دریا راند و سپاه و لشکری هر یک بفضل الهی دست دراز ده برابر آن والا گوهر روان شدند
غیرت الهی در کار آمده و فضل و رحمت ایشان را از آن دریا برحمت نجات داد و مکر و حیلت الجماعت بعاقبت
هباءً منثورا شده چنانکه فرموده **الذین یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره**
چراغی را که ایزد بر فروزد ۞ هر آنکس پف کند ریشش بسوزد ۞ و درین حکایت فواید مهمات است از آنکه بنا به برکار بود
اعتنا کردن و زمام اختیار بدست او دادن و دیگر آنکه اعتماد بر فضل الهی باید کرد و دست اعتصام در حبل المتین
لطف بدرگاه رب العالمین باید زد و بغیر از و دیگر استعانت نباید نمود **حکایت** آورده اند که چون عمرو لیث
در مقابل اسمعیل احمد لشکر کشید و چون عدت لشکر او زیاده ده کردند با یکدیگر مشورت نمودند و گفتند که مقاومت و
مقاومت با این جماعت برهان خود در زنهار خوردن است و بضرورت گرفتن و بواجب فتنه انگیختن از خرد
دور بود صواب آنست که رای زنیم و تدبیری کنیم و بعمرو بن لیث تقرب نماییم که عمرو مرد لیث دانا و سلطان توانا
و مرد دانا و توانا بود خردمند از و بترسد و صاحب هوش از چنین مرد بهراسد و خود را بکشتن داده گرفتن کار ابلهانست
یکی گفت که این سخن نیکو است از نصیحت و شفقت دور نیست و بزرگان گفته اند که بدترین راهها آنست که مرد در خود
جکان بود تا آنچه احتمال خوف دارد پیش خاطر آورد و بدان دست برنیاید و دریغ جان بنزد پس ازین جمله قرار دادند
که در شبی انجمنی سازند و این رای را با فرزند انشب موعود نشسته و با یکدیگر سخن پیوستند و نامها نوشتند و پیش
دستها دادند و خود را بدوستداری بدو نمودند و از و امان طلب کردند عمرو ایشان را امان داد و در آن شب عهد بستند
و در روز چون بهم پیوستند نصرت قرین حال اسمعیل گردید و سپاه عمرو شکسته شده او دستگیر گردید و خزانه و زر و اقمشه
و اموال و اسباب او بدست اولیای دولت افتاد و آن مکاتیب که الجماعت بعمرو نوشته بودند آنجا
انها را بدست اسمعیل دادند چون ارادهٔ خواندن آنها کرد برای صاحب و خاطر همانه او را مانع آمده دادرا از آن
عزیمت و اندیشه باز داشت و با خود گفت که اگر بخواندن آنها دست برآرم بعضی از خواص خود را از پای درآدم و بفکار

هراسان شوند و قصد من نمایند و از بیم جان خود که این من کرده رسانیدن خواهند دست مخالفت برآرند و آتش فتنه
شعله کش شود بنوعی که بهیچ آب انطفا نپذیرد **نظم** زان مار بر پای راعی زند ✽ که ترسد بکوبد سرش را بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود ✽ برآرد بچنگال چشم پلنگ ✽ و چون اکثر جماعت از من برگردند سایر سپاه در حیرت
برمن منحرف شوند و بزرگان گفته اند که قوت شاه بسپاه و قدرت شهریار بلشکری نهاد بود و چون ایشان
برگردند سلطان عاجز شود **بیت** سپاه پشت ملکند و جنگ بهر ظفر ✽ نشاید که دهشان سپه برباد ✽
در حال خواص را طلب نمود و آن خریطها را که نوشت و خیانت مهر عمرو لیث بر ایشان نمود و فرمود که این از آن نامهاست
که خواص من عمرو را نوشته اند و فرستاده و از راه پیش منی هوا التجا نموده اند خدایا در کردن من وده فتح باید دید
اگر دانم که مضمون نامه و کاتب اینها چه باشند دره باشد اگر راست است عفو کردم و اگر دروغ است استغفار نمودم
پس آتشی برافروخت و آن نوشتهارا بسوخت چون خواص آن مکرمت را بدیدند قلوب ایشان بر محبت و مودت
پادشاه قرار گرفت و در متابعت و اطاعت او یکدل و یکزبان شدند و بدین ملاحظه ستوده جمله را رهین منت
خود گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی ✽ توانی که پیلی بمو کشی **حکایت**
آورده اند که عمرو لیث یکبار بزابلستان فرستاد با چهار هزار سوار نامدار بشحنگی و در آن وقت معبد بزرگ
هندوستان سکاونده در اقصای بلاد هندوستان بزیارت بتان آن موضع تبرک کردندی و آن شحنه را مزدغان
نام بود و چون بزابلستان رسید لشکر کشید و آن معبد که آنرا سکاونده نام بود بگشاد و بتان را بشکست و
بت پرستان را براند اخت و بعضی از غنایم بلشکریان داد و باقی بعمرو لیث فرستاد و فتح نامه نوشت و از وی
مدد خواست و چون خبر فتح سکاونده بکلمبه رسید که او رای هندوستان بود لشکری بحد و سپاهی بعد فراهم
آورد و روی بزابلستان نهاد و مزدغان چون خبر سپاه هندوستان شنید هندوئی چند بدست آورد تا روی
بهندوستان نهادند و در میان سپاه کلمبه رفتند و گفتند که چون مزدغان سکاونده را بگرفت و حال سپاه با عمرو
فرستاد و سپاه بخواست زیرا که دانست که مردم هند او را فرو نگذارند و دست از سکاونده برندارند و انتقام از وی
بکشند و این چندین کس از مسلمانان برا و جمع آمده اند که بساط بسیط زمین از آن جنگ آمده بود و در عقب

ایشان

ایشان عمرو لیث با سپاهی انبوه روی بدان صوب نهاده و اراده آن کرده که او شما را در شکستن درآرد
و جمله را بقتل آرند رای کلمبه چون آن خبر بشنید هم آنجا مقام کرد و در لشکرگاه آتشی که یابی آورد تا مزدغان
را از خراسان مدد رسید و آن جماعت را امکان مقاومت نبود و بدین حیله لطیفه آن سلطان بر اهل
هندوستان غالب گردید **حکایت** آورده که در آن وقت که امیر عادل سبکتگین با ابوعلی سیمجور مخالفت
خواست کرد در سپاه شاه عادل مردی بود ابوالفضل نام که او هوادار و هواخواه ابوعلی بود و هرچه در سپاه
آن شاه عادل حادث شدی او با ابوعلی نوشتی و او را از آن کار و تدبیر آگاهی دادی و هر چند که احوال آن
بعاقبت بدان سلطان والا نعمت رفیع مرتبه میگفتند او بدان التفات نمینمود و در آن باب با او هیچ نمیگفت
بلکه با او کمال انعام و الطاف میفرمود تا آنگاه که مصاف نزدیک رسید امیر عادل ابوالفضل را طلبید و بخود
نزدیک گردانید و مدد و شغلی از شغلها و عملی از اعمال ملکی حوالت فرمود و بعد از آن خوان الالوان در آورد
و بخورد و چون از طعام فارغ شدند حرف جنگ و سخن قتال و جدال در میان آوردند و از هر جا سخن میگفتند
امیر عادل سران سپاه را فرمود که شما دل آزرده مدارید که در روز قتال اقبال یار ما خواهد بود و سعادت مددکار
زیرا که خواص ابوعلی بمن نامها نوشته و فرستاده اند و قسم خورده اند و با من بیعت کرده اند و قرار چنان داده اند
که چون سپاه بمصاف جایگاه بایستند دست بجنگ برآرند و تیغ را در میان نهند هنگام را زنداو را گرفته و دست
و گردن بسته بخدمت من آرند باید که شما از بسیاری و انبوهی ایشان نیندیشید زیرا که بعد از آن که او را گرفته نزد
من آرند سپاه او پای نگاه ندارند و همه از کار روی بفرار آرند ابوالفضل چون این سخن بشنید اندیشه مند گردید و چون
از خدمت مراجعت کرده هم در ساعت آن فتح را نوشته با بوعلی انها کرد و چون ابوعلی آنرا بخواند ایستادن در برابر محال
دید و بدون حرب روی بگردانید و بهزیمت برفت و امیر عادل چون آنرا بدید بر اثر ایشان لشکر بفرستاد و خلق
بسیار از سپاه ابوعلی بقتل آمدند و سبکتگین و لشکرش بعون الله ولی با فتح و ظفر بمقر خود بازآمد و این فتح از آثار
خرد او بود **حکایت** آورده اند که در سیستان مردی بود درویش رای و بسیار دان چنانکه بر فلک طفل دبستان
او بنا بسته بود و در راه نماند و مشکل گشائی خود بجزم بود **القصه** چون مدت دولت امیر خراسان بسر آمد

نوبت دولت عمرو لیث در آمد عمرو بنوعی تا آن شهر جهانید که کار از نموده بر کرم و سرد جهان اطلاع یافته را بر دار کرده
و بقتل آورده و اهل آن محل بر وفات او ماتم کرده‌اند و خواص او مد و گفته که با همراه این مرد قوی رای صاحب تدبیر بوده و کوی
ناصیه به و تقرب نموده سبب این بشنا که خلق جمله بی عاقبت میکنند چه بود عمرو لیث گفت که انچنین است که بنجار
میکوید بعد از اراده و خواسته رب الارباب هر نعمت و مکنتی و سلطنت و ملکی و شوکتی و اقبالی که مرا بدست آمده برای او حجر
او بوده و با بشارت وی سبب او صاحب کفایت منوط و مربوط بوده و آنچنان بود که چون من از سفر کرمان بقلعه سیستان باز آمدم
بزیارت او شتافتم او مرا گفت که ولایتی اختیار کن تا بتو ارزانی دارم تا با فراغت بسر بری او جواب داد که مرا نعمت دولت
و حشمت و شوکت احتیاج نباشد و از عون و تربیت تو فراغتی دارم و احتیاج بهیچ وجه ندارم زیرا که بزرگان گفته‌اند
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بری من گفتم که ای پیر دانا و صاحب تدبیر روشن ضمیر و صاحب رای توانا چندین از رفتار
قدیم با بشارت تو بر افتاده و چندین جاها بمشورت تو خراب شده و جهان بسیاری از ارباب دولت از پای در آمده و نهال آمال
و دوده اقبال بسیاری از اصحاب حل از بن بر آمده و گل امید بسیاری از ارباب سلطنت چیده باد و سوسنه تو بر گشته و فلک کردار
بار بر مفارق بیشتر از اختیار به بدنه بخت و دو هیچکس الفت نمودی داد هیچ صاحب دولت صله قبول نکردی داد هیچ خداوند
کرم در هی گشاده سبب آن چه بود گفت از اول الحرمت نگذارد که از امثال خودم هیچ چیزی بستانم زیرا که اهل روزگار بودن در
بوقار دست فطرت و بد اعتبارند **بیت** نکنم طمع ز دونان بنرم وقار خود را * بطپانچه سرخ دارم رخ اعتبار خود را *
گشایم از تعقب کف خود پیه کرش * اگر آسمان ببستم در اعتبار خود را * نیستم باغ دل ره طمع فسرده دم را *
بکزان بدل نسازم رخ چون بهار خود را * و آنکه است که امروز صاحب اعتبارند این وقار زر دارند و نکاه توانند بود که دل از آن
بردارند زیرا که هر روز که از آن کم شود اعتبار ایشان کم شود و هیچ فرومایه بنقص اعتبار خود راضی نگردد و دیگر آنکه من تغییر خاندان
قدیم و تقلیب دولتها دوست‌تر دارم و بر افتادن ارباب سلطنت و نکبت محبت زیاده از آن دارم که نعمت من از آن گم
با خود گر شاید روزی این بروزگار در نعمت خود در نعمت من داند و بهانه خود در زیان جان من ملاحظه کند از این همه آشکی
نمودم و از و در گذشتم تا اکنون که خبر فتنه خوارج شنیدم و از برای دفع ایشان و رفع اعلام الاسلام لشکر کشیدم و چون بکنار ایشان
رسیدم حصاری دیدم که گرد بر گرد خود کشیده بودند که وهم تیز پر بند بلندی آن رسیده و عقل در بن کنگره آن نرسیده

در خندق

و در خندق آن آب چندان آب انداخته بودند که راه سوار و پیاده در آسد و ساخته بودند و سپاه من در کردش آن عاجز
بیچاره مراجعت نمودم و بیدانایان تردان صاحب تدبیر رفتم و احوال با او تقریر کردم آن پیر تبسم کرد و گفت که از ایشان هیچ جنبه
نزد من آمده بودند و از من استعانت طلب مینمودند با خود اندیشه کردم و گفتم که تا ما را زمین چون نرم است اگر براه ایشان ببندیم
و دهنه بگذارید شاید که دست کسی بشمار رسد چنان گمان دارم که فرمان او فرمان نموده‌اند و جان خود را از بلا برهانده‌اند
من از وی ترسیدم و از وی بسیار بهره رسیدم و خلاص خود و هلاک و حیات خود در حمایت دیدم لهذا او در بسیار فرمانی دادم
و اگر قتل مینداشته و تاقی باید دانست که آن پیر اگر صاحب تدبیر بود اما چندان خطا از و صادر شد که جانها در سر آن رفت
بایستی که سخن نیز سنجیده گوید و از آن راه سلامت جوید **بیت** زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد * خموش باش که سر در سر زبان
و تنهایست که عنان زبان از دست ندادی و از سر خود با عمرو چیزی در میان ننهادی و او را بما فی الضمیر خود مطلع
نگردانیدی و دیگر آنکه راهی که از برای دشمنان آورده بود و تدبیری که از برای خصمان او کرده با او در میان آوردن در
نبود لاجرم چون این خطا در وجود آمد تیغ بر سر او حاکم شد **بیت** گر زبانت تو را از ورستی * تیغ را بر سرت چه کار ستی *
حکایت آورده‌اند که در عهد یمین الدوله غلامان او جهت کردند که از خانه او بگریزند شبی که دیار بیدار نبود
درهای وثاقها بگشادند و دوات بیرون بردند و سوار شدند و روی بسیستان نهادند و کالم آنکه خلف نام داشت
پیوسته داد مردی بود مکار و رنگ آمیز و غدار و فتنه انگیز یمین الدوله را در خاطر آمد که آن غلامان خاص او بودند
و بر اسرار او وقوف تمام داشتند شاید که فتنه انگیزند که دست تدبیر از تدارک آن دور بود پس اندیشه بر آن مقصور کرد و به
صاحب چنان دید که غلامی که اعتماد کلی او بر او بود او را طلب نمود و با او وعده داد و فرمود که باید تو بروجه گریختگان
از حضرت ما بسیستان رفت و آن چند غلام که فرصت ناکام را غلامان و دادان دهی و بگشند خوری با ایشان
و بهت و ثاقی و عهد کجای آری که بیکبار خلف مکار را فرو گیری شاید که بدین نصرت روی نماید و خصم از قلعه از پا
در آید و با آن گروه بیشکوه کشته شود * زهر طرف که شود کشته سود اسلام است **القصه** آن غلام از حضرت سلطان
بفرمان بر گشت و بسیستان رفت و بخدمت امیر خلف رفت و روزی چند در خدمت بود و بلطایف الحیل آن غلامان را
بدست آورد و برخی شیرسان در قلاده کشید و مال داده آن ایشان بپوشید تا در قتل خلف هم حلف شدند و سخن یکی کردند

ولیکن چون کار نهیده بودند و هرگز بدین روز نرسیده بودند آن کار را پنهان نتوانسته داشت و از سر خلف از بحث ایشان
منقطع کرده و جمله را بسیاست فرمانداد و سلطان از بیم ایشان آزاد شده و بدین نیکرایی با صواب فیروز شد **حکایت** آورده‌اند
که روزی قابوس وشمگیر مجلسی از برای عشرت ساخته بود و بساط طرب انداخته و مغنیان در خدمت ایستاده و ساقیان سیم‌ساق
باده‌های رواق در آن بزم ارباب ذوق در آورده بودند و عادت او آن بود که چون همنشینان نغمه سرا شدندی و خنیاگران
و مطربان دست بطرب برآوردندی موزونان آثار پیشینیان را خواندندی و شاعران از شعرها میخواندند داد هر لحظه گوش
بترانه و آوازه درشتی در آن اثنا او خود نیز بمطالعه کتاب اشتغال داشت و در آن مطالعه‌های سر را حرکت میداد ندیمان از تعجب
از سلطان پرسیدند فرمود که تعجب من از زیرکی و رای درست اسکندر است که اگر ازو راه کرم آن از اقل فرو ماند منت عظیم بود
فرمود که درین کتاب چنان مطالعه افتاد که اسکندر را دو غلام بود **اول** شیر **دوم** نذیر اسکندر اراده نموده از زنش
که داشتی او را به بشیر دادی و هرگاه او را دوست داشتی بنذیر حواله نمودی از قضا روزی آن روشن ضمیر خواند
ماه از رخسار او اقتباس نور نمودی و خورشید ذره‌سان در خطهٔ ضیای جبین آن کعبهٔ جهان جولان فرمودی مشک تاتار
نثار گیسوی او گردیدی و عنبر اشهب در رشک کلالهٔ او بودی که هر شب چراغ از آب جان او آتش در جگر داشت و بر دل داغ
ز رخهای بدن او بر جبین و قلب غنین اوقات میگذشت سرو سهی نزد قامت او خم مینمود و با این حسن و موزونی
بنور کیاست و حلیهٔ فراست متحلی بود و اسکندر اراده آن داشت تا از هر لحظه از جنب او دیده را بهره دهد و از کمال حسن
و کمالات روح را راحتی ارزانی دارد و هر روز در حضور او اوقات بعشرت و سرور بسر آرد و خواست تا او را به بشیر سپارد
تا او را بنوازد و هر روز او را منظور نظر سازد از تقدیر او را بنذیر سپرد و آن یوسف کنعان را بگرگ داد و آن جوان
پاک نهاد را بدان سست ناپاک سفاک بیباک داد و چون روزی چند برآمد بشیر را امیر گفت تعهد احوال آن حمید خصال
خورشید ضمیر و صنیت مسیح بود و گفت که ما را درباره آن جوان که بتو سپرده ایم و محافظت او را در عهده تو کردیم باید که او را
نیکو داری و رسم خدمتکاران و پرستاران اوقات گذرانی و نگذاری تا غبار ملال و گرد کلال گرد و بر این خاطر
گردد که خاطر ما از زنگ آزار خاطر آن نیز بار بسیار آزار یابد بلکه جان من نگاه بر زیرا که خاطر ما بسیار بجان جان و جهان
و روح روان متعلق است و عنایت و الطاف بخایات ما درباره او محصور و مقصور است و اراده آن داریم تا پایهٔ او

برفعت

در رفعت برآریم و او را باتم الدوام منظور نظر داریم و از جانب ما کمال دلبره بر داریم بشیر متحیر فرو ماند و گفت که سلطان چنین
جوان روشن روان هرگز بمن نسپرده و تعهد احوال چنین صاحب اقبالی در عهده من نکرده مرا گفت که این جوان
بی نظیر همین بمن سپرده و من در آن گمان بودم که نباید که سلطان غلط او را بمن داده بود زیرا که کسی را هرگز دل نباید که در رم
زار چنین ماه جبین در آید او را نیازرده ام فاتش انگه در باب تهدید و وعید نگاه داشته ام اسکندر زمانه بفکر فرو رفت
و جوان مار زهردار بر خود پیچیدن گرفت تا چون زمانه برآمد فرمود که خاطر آزرده بهیچ نوع التیام نیابد و هرگه را بهم در دل
کاو اگر آید غم آن بیم از بن بهیچ وجه در نیاید زیرا که ارباب کمال گفته‌اند که بر مار زخم دار اعتماد نشاید کرد و در هر قلب که
سپاه حقد خیمه زد بهیچ وجه غلبه و ضعف او را برهم نتوان زد و در هر سینه که بنای کینه شد بهیچ حیلت آن کنده نشود
او را استیصال کردن باید و در سیاست او تعلل نباید آن مباد که آن سر در از اسیکاه برد و نقد حیات او را تلف کار بسپرد
قصه قابوس بر روان اسکندر آفرین کرد و بر روشنی ضمیر او محمدت گفت و فرمود اگر اسکندر او را تربیت
روی و کامی او برنج بسیار و زحمت بیشمار بردی از ورا آزار و ایذا دیدی و هرگز دمی خوش از دوست او بر نیاوردی و لقمه
حال فرو دمی آب از بیم آن جوان نخوردی غرض که از دوام ندامت و آلام بودی **حکایت** خواجه عبد الحمید در
کتاب گنج خود آورده است و آن معنی را بعینه تقریر نموده و چون … خواجه عبد الحمید …
هرگاه که نزد سلطان رفتی و بنقص خواجه مشغول شدی چنانکه رای سلطان برو دگرگون گردانید و او را از ملازمت مهجور و از
وزارت معزول کرد و او را بشب با کنعان در چاه و زندان بازداشته شد و چون مدتی مدید بر آن برآمد کوکب اقبال او
بار دیگر لمعان و مقربان در مقام در آمدند که او را سلطان بوسیله شفاعت ایشان از تنگنای زندان برآرد و بجای وزارت
آرد سلطان در جواب سئول ایشان فرمود که پادشاهان نباید که در مقام آزار خدمتکاران در آیند و بعد از آن بر ایشان
اعتماد نمایند که هر که چنین کند چاه خود کند و با عافیت خود ستیزد و در دهن مرگ آویزد و از کنس خان گرد فتنه برانگیزد
که دست تدبیر از تدارک آن عاجز آید و بعد از شفاعت و الحاح و ابرام بسیار او را از آن حبس برآوردند و رها کردند **حکایت**
آورده‌اند که چون اسکندر در اطراف و اکناف عالم و ملوک و خدم و حشم استیلا یافت سرکشان روزگار و ملوک عالی‌مقدار
سر بر خط فرمان او نهادند و تن بفرمان او در دادند و خواست تا جهان را بالتمام در قبضهٔ اقتدار خود آرد و سایهٔ عدل خود را

بر مفارق عالمیان مبسوط سازد و ارباب کمال و اصحاب فضل در ظل حمایت او باستقلال و فراغ بال اوقات گذرانند
و آن صاحب اقبال را بدعا یاد آرند و علی الدوام ذکر محامد و صفات او اوقات بسر آرند اما اندیشه مند میبود که اگر ملوک
روزگار و سلاطین نامدار که دشمنان عالیمقدار و سپهسالاران جرار و عساکر بادیه را برقرار و بحال دارد باید که هر یک از آنها تمرد
در آید و ارادهٔ مخالفت در خاطر آرند مواد اساس و قواعد فتنه و خلاف را ممهد سازد پس درین معنی با ارسطو که یکی از حکمای بزرگ
آن ایام بود و مثل او در جهان نبود مشورت کرد و فرمود که صلاح در آنست که جملهٔ ملوک و ملوک زادگان و سلاطین و نتایج
ایشانرا هلاک سازم و بر جای ایشان غلامان و خدمتگاران خود را بنشانم تا همه مرا مطیع باشند و بغیر ارادهٔ من حرفی
نخواهند ارسطو فرمود که ملوک و سلاطین و ارباب دول در برانداختن خاندانهای قدیم سعی نماید و لایق ملوک کامکار
کامل القدر نباشد و امر نباشد استیصال ارباب اقبال ولیکن صواب آن بود که هر یک را از ایشان ولایتی ارزانی داری و هر یکی
از ایشانرا بدیگری کاری تا ایشان بجهت ملک و ولایت با یکدیگر در منازعه و جدال باشند و از احوال خود با میر نپردازند
و تما بو اقبال نباید **بیت** چو گرگان بهم در نگالند هم ٭ رود در میان کار روا سلیم ٭ دگر دو مخالف کردد هم
ایشان نگردد و سودای عصیان در سرشان ننماید اسکندر را الا کراین رای پسندیده و برگزیده و کار بست و بفرخی
بر چهار بالش مملکت تکیه زد و بر سریر سلطنت و کامکاری و مملکت و رعیت پروری برآسود و آن ضبط و ربط تا هزار
برقرار بود و آن سلاطین بر آن قرار دعوت کنند و ایشانرا ملوک طوایف خوانده اند ذکر اسامی ایشان در
اول کتب سمت گزارش یافت و از جملهٔ آرای ارسطو یکی دیگر این بود که بر گستان فغفان برقرار و دود و دولتها
استوار ماند و هر کجا که ملک راند **حکایت** آورده اند که در ایام سلطنت و شوکت علی بن عیسی دست تطاول
در آستین عدوان بیرون کرده بود و اموال و املاک مردمان بزور و غصب گرفتی و اسباب جهانیان بی جا اخذ
کردی و از خدا نترسیدی گویا این سجع او نشنیده بود یا کسی برای او نخوانده و یا شنیده بود و فراموش بود **بیت**
هر که زد و در دنیای ریش ٭ که دود در دل عاقبت سر کند ٭ آن بجا قبت و عاقبت چون باز بشابور آمد و آن
تا اموال و اسباب دهقان هاشم که در مرو بود بدست آرد دهقان چون از آن کار و آن اراده اطلاع یافت با یکی از
علما مشورت نمود او در جواب گفت که مصلحت آن بود که تو خود را بر بستر مرض اندازی و خود را چنان بنمائی که مشرف بر هلاکت

وما گوئیم

وما گوئیم که قول و فعل او موافق شرع و دین بستگام معقول نباشد که اموال تو دست درازی نماید دهقان هاشم بوی چنین نمود
آن ظالم خود را بر بستر هلاک و بیماری افکند و چنان خود را باز نمود که قرب احتضار او بود و این خبر در اطراف منتشر
گردید زیرا که دهقان مشهور خراسان و معروف جهان بود و چون مأمون علی را از امارت و ایالت و ولایت
خراسان معزول کرد دهقان یکبار شفا یافت و از بستر مرض برخاست و چون این روی نمود خبر افتاد در افواه که
دهقان هاشم که مرده بود زنده گشته و آن خبر با مأمون رسید و چون بعد از عزل علی بن عیسی مأمون رافع بن هرثمه را
بامارت آن ولایت فرستاده بود کیفیت این احوال از او پرسید او معروض داشت که دهقان بلطایف الحیل از دست اخراز
آن ظالم اثر نجات یافته مأمون کس فرستاد تا علی بن عیسی را در خراسان باز داشتند تا آنچه از مردم بزور گرفته بود
باز داد **حکایت** آورده اند که سلطان یمین الدوله در خوارزم لشکر کشید و با التونتکین مصاف کرد و تبایل
میان سپاهیان او شاه گردید از هم پاشیده و خود با غلامی چند در کنار ایستاده بود که ناگاه کمین لشکر فتنه
سلطان چون آن حال بدید فرمود که دریغا که این سپاه را از هم پاشیدیم اما عاقبت در دام افتاده از خود
بهره مندیم رفیقانش گفتند که دل از خود نباید برید راه از راه بیای رست باید زد تا خود در الارض مشیت بگرانم
بر دو پس اصلاح صلاح در افکندن سلاح دید بفکندند و آواز بلند برآورد که من رسول سلطان محمودم
در نزد آن گروه شتافت و گفت که پیغامی دارم اگر اجازت فرمائید بگذارم سپاهیان پیش او آمدند
و گفتند که چه پیغام داری گفت که سلطان محمود فرمود که مرا از تأمل اندیشی و خویشتن داری شما بسیار
خوش آمد و این خدمت که کردید محل رضا بود و بدین تکلف که از خصمان ما نمودید همه را تربیت و عاطفت خود بزرگ
خواهم کرد و سر همه از شما را بفلک بر خواهم آورد و هر یک را اقطاع و اخوز دولایت در خور عطا خواهم فرمود
و من چون خمانه را که بخوان نعمت اختصاص داشته مقهور کردم و سزای ایشانرا در کنارشان نهادم باید که مجالح
که پادشاه خاوران بر سر بر زرین آسمان و در ایوان زمردی بر آید بر در بارگاه حاضر آئید تا همه را خلعتهای فاخر و انعامات
داده شود و همه را باشغال لایقه امر کنم و ایشان چون این سخنان بشنیدند بخدمت سر بر زمین نهادند و گفتند که ما را نشانی
باید تا چون فردا بخدمت آئیم مران سلطان ایران و توران ما را بشناسد انگشتر خود را باز کرده بدیشان داد و گفت

که این نشان نهمت و فردا در میان سپاه خلافت این شمشیر را طلب کنید و این نشان امان است و من کار شما را بر وجه دلخواه
بسازم پس آن جماعت بران قرار دادند و سلطان بسلامت از میان ایشان بیرون رفت و چون روز دیگر شد **بیت** هیچ کز خود چون
و بنیزه دار ؛ گشت یکباره گردون سوار ؛ ایشان باتفاق سپاه پادشاه آفاق آمدند سلطان جهان همه را بتشریف
و انعام بنواخت و ملازم ساخت و از برای هر یک قطاع مقرر کرد و آن پادشاه لطیف طبع دانا بدان حیله لطیفه از آن ورطه
بسلامت جان بیرون برد و از آن مخمصه خلاصی و از آن مهلکه نجات یافت **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت
مامون میان معتصم و عبد الله طاهر مخاصمتی و نقاری پدید آمده بود و آن دو بزرگ با همدیگر عداوت میورزیدند و هر یک نکایت خصم
در هلاک آن دیگر میدیدند و در دفع یکدیگر حیلها می اندیشیدند **القصه** چون خلافت بمعتصم رسید دل بر آن نهاد که [illegible] مطلوب او
بوزید قاصد جان عبد الله بن طاهر گردید و اراده آن داشت که او را بمکر بدست آرد و نهال آمال و دوحه اقبال او را از بن برارد
و ایوان بلند سلطنت آن بخاندان از پای در آرد پس [illegible] از روی الفت و وداد مشعر بر محبت و اتحاد نوشته [illegible]
بالطف و هدایا و در میان آن هدیه کنیزکی بود و ساز خوش آواز نغمه طراز دستان ساز رود نواز که بیک نغمه [illegible]
سر روان از بر میبود آن پری پیکر بیک ترانه صد عاقل فرزانه دانشمند یگانه را دیوانه میکرد و بدستان دل دوستان
بیکرد [illegible] زال زر [illegible] خود میکرد و بشیوه غنج و دلال و خوبی و جمال آتش رشک در دل حوران جنان و [illegible]
جگر غلمان روضه رضوان می انداخت و به سازی بربط با آن شدی از فلک فرود آوردی و زحل [illegible] خود کردی [illegible]
رعنا شده در [illegible] سرو بلند آرام [illegible] روح روانی مشک بوئی عنبر بوئی عنبر شمیمی عنبر نسیمی که باد برزلف او وزیدی [illegible] اگر
کردی روان [illegible] در آوردی و آن کنیز را بخواسته فریب داده بود و دستارچه زهرآلود بدو سپرده بود و گفته بود که چون او
با تو خلوتی سازد و از آن فارغ آید این دستارچه را بدو ده و شر او را کفایت کن و من حق ترا بشناسم و مکافات این خدمت تمام
در تو [illegible] و محرم گردانم **القصه** چون آن تحفه و هدایا به عبد الله رسید او خدا را شکر کرد و چون بخواندن نامه اشتغال نمود
دید که در آنجا نوشته بود که اگر آن برادر [illegible] محبت بغداد آید تا تجدید صحبت کنیم و خللها که در غیبت روی داده درست [illegible]
کنیم پس روزی مجلس عشرت و بزم طرب آراست و آن کنیزک را حاضر ساخت و چون کنیزک را [illegible] باده و عود [illegible]
در نورد [illegible] صد هزار دل عاشق او شد و چون کار از مجلس بخلوت رسید و از معانقه و معاقده [illegible] مجامعه [illegible]

بیت

بیت دو شاخ لام الف لا برهو اشد ؛ دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد ؛ بعد از فراغ آن کنیز خود را در دادن آن دستارچه
زهرآلوده مخالف داشت و آن نهال اقبال را از بن بر کند [illegible] زیرا که از وی چشم [illegible] داشت بنا بر آنکه
نظم زن نیک بود ولی زمانه ؛ تا چون تو بیافت مهربانی ؛ چون در بر دیگری نشیند خواهد که دیگری ترا [illegible]
آن کنیز از روی صدق آن دستارچه را برآورده نزد عبد الله نهاد و حال کیف ما کان تقریر کرد و در آن گفت
که زنهار تا فریب آن غول بدفعال نخوری و بغرور او مغرور نشوی که او قصد جان تو دارد و خاطر بر دفع تو دایم [illegible]
که [illegible] الفت عام زهرآلود و او [illegible] که او را در زیر هر پرده صد دستانست **بیت** لعنت بر آن نهای فرقه دغل ؛
آن لعنتی که یاد شیطان در ابتدا ؛ او چون آن راستی از زن بدید او را اکرام [illegible] و در حال [illegible] از اهل [illegible]
[illegible] خویش [illegible] گفت که [illegible] باید که آن را از روی صواب جواب کرد اسماعیل گفت آنچه عقل و خرد این
[illegible] چنانکه نامه از معتصم آمده و مرا [illegible] روشن است [illegible] جواب [illegible] گفت که صواب
آن بود که جواب نویسی که در منوال اعدا از گوشه و کنار قصد این بلاد و دیار دارند باید که چون آن ممالک را [illegible]
خصومت ایشان بر آن تازند و اصل دستان ما را بر اندازند و آن ولایت را بدست آرند و کار بدان رسد که دست
[illegible] بدان نرسد او چون حسن کفایت اسماعیل را بدید [illegible] و تحسین گفت و تشریف فاخر با جنیبت خاص خود بدو ارزانی
فرمود و دیگر در همه احوال نزد [illegible] مقبول [illegible] رای او میبود [illegible]
حکایت آورده اند که چون میان حضرت امیر [illegible] و سرور مؤمنان [illegible]
و قبله اولیا [illegible] امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع و سرخیل ارباب عصیان و طغیان [illegible] معاویه بن
ابو سفیان محاربات روی نمود بعد از قتال و جدال قرار بر صوابدید و رای حکمی نهادند از جانب شاه ولایت ابو موسی
اشعری و از جانب معاویه طاغی عمرو عاص عاصی مقرر گردید احنف بن قیس نزدیک امیر المؤمنین آمد و گفت که عمرو عاص
مردیست مکار غدار و در گربزی و زیرکی نظیر ندارد و ابو موسی از زهاد و عباد و صلحای صحابه است و در کارها او را وقوفی نیست
و او شایسته این کار نبود زیرا که در برابر او کسی باید که بمکر و حیلت با او برآید اگر مرا فرمائی توانم بود زیرا که من بقول او [illegible]
[illegible] از راه بر دم و در دام مکر و غدر او در نیایم و اگر مرا حکم [illegible] باری با او [illegible] که آن مکار هیچ کاری نکند که من او را

برگذشت و بر مشایم و هیچ عقده فرا پیش نیاید که من آنرا برای حل تمام داد که من در بند او شوم و خواند که شود حضرت خواست تا دوات
بفرستند که مردمان او آنحضرت را منع کردند و چون حکم نامه نوشته شد کاتب علی بن ابی طالب نوشت که این حکم نامه ایست
که شیر خدا علی مرتضی با معاویه رضا داده و کسان معاویه گفتند که امیرالمؤمنین نباید نوشت زیرا که این منازعه بر سر این نام است
احنف گفت که این رضی نباشد که امیرالمؤمنین را طرح کند اگرچه خصومت قایم شود و اگر امروز این نام محو شود هرگز بعد از این نشود
حضرت فرمود که درین زمان نباشد زیرا که من در نوشتن صلحنامه پیغمبر رسول الله بودم و املا از من نوشتم سهیل بن عمرو گفت
باید که رسول الله ننویسی و من نوشته بودم حضرت فرمود که رسول الله را محو کن مرا یارای محو کردن آن نبود حضرت آنرا
گرفته بدست مبارک خود محو فرمود احنف گفت که کار تو دیگر و کار پیغمبر دیگر بود چندانکه او بیشتر گفت حضرت کمتر شنید و قبول
امیرالمؤمنین نه نوشته حسن بصری آورده که آنچه آنحضرت ملاحظه کرده بود چنان شد و خلافت بران سر خیل ارباب
شقاوت مقرر شد و بنا حق حق ولی حق را غصب کرده و در سلک آن ستم غاصب ظالم خود را درآورده علیه و علیهم ما علیهم

حکایت معن بن زایده که کرده خورد و فکر کمترین قوم خوان آن فرخنده اختر والا مرتبه بوده است و سرمایه
کان و دریا ... از نوال کف آن فرخنده [illegible] بوده چنانکه در مدح او گفته اند **بیت** آیا ناهی [illegible]
بخشش و جود [illegible] که کان و دریا سرمایه [illegible] فرمود که چون منصور عباسی که ورقه که از من در خاطر داشت
بزلال صفا فرو شست و از من نوعی خوشنود گردید و مرا عزیز و مکرم و معظم و محترم میداشت و از کرم دقیقه فرو نمیگذاشت
روزی بخدمت او درآمدم و او را عظیم متغیر دیدم و حضار آن انجمن چون بوثاق خود مراجعت کردند من نیز اراده
برخاستن نمودم فرمود که زمانی توقف کن چون خلوت شد مرا پیش طلبید و فرمود که مرا مهمی هست که آن اهم
مهمات و اعظم المشکلات [illegible] و در آن با تو مشورت میکنم و چنان خواهم که رای خود از من نپوشی و هرچه بخاطرت رسد
از نیک و بد بگویی من گفتم که آنچه بخاطر رسد عرضه دارم اگر قبول حضرت بود [illegible] و گرنه رد کند آنگاه فرمود چنان
بمن ظاهر شد که والی یمن با من سر مخالفت دارد و سودای عصیان و طغیان در دماغ او جا کرده و بر زبان لاف
دم هواداری میزند و در دل رای خلاف میپرورد **ع** بزبان شیوه [illegible] است و بدل [illegible] و من میخواهم تا او را
بگیرم و آنچه [illegible] تا از اموال و اسباب او چیزی تلف نشود گفتم که این کار بسیار آسان و سهل بود و من چنان کنم

که ذره

که ذره از مال او ضایع نشود و جمله بخزانه رسد چون این سخن از من بشنید روی او برافروخته گردید و بقرار خود
باز آمد پرسید که چگونه کنی گفتم که [illegible] را بفرمای تا مرا بگیرد و محبوس سازند و آنگاه بفرمای تا بپسر والی یمن
بسپارد و بگویند که بپدرش نامه نویسد تا مرا نیکو نگاه دارد و [illegible] را با [illegible] جدا از اینجا فرستند و مثالی چنانکه ضمیر
او خواهد بنویسید و بتوقیع مزین گردانند و آنچه از اسب و یراق راه من بود مهیا دارد تا من این کار را بر دارم
منصور بر آنچه من گفته بودم اقدام نمود پسر والی یمن از من عذرها طلب میکرد و سفر نمود که ترا در دل چیزی نباشد
که بهانه خانه بنده خود آمده **القصه** در راه او با من کمال الطاف میفرمود و چون بیمن رسیدیم در اعزاز و
اکرام من ذره فرو گذاشت نمینمود و من فرصت نگاه میداشتم و خود را بتفحص احوال اموال و اسباب او گماشتم تا ناگاه
شبی از شبها خروج کردم و منشور نمودم و والی را گرفته محبوس ساختم چنانکه ذره از مال او [illegible] منصور این رای را
از من پسندید و مرا برگزید و ولایت یمن ارزانی فرمود **حکایت** عبدالله بن عباس گوید که با منفعت که در وقایع
و حکایات از دوستان بخرد بنظر اتفاق افتد که از بزرگان مثل او موجود باشد از انجمله یکی آنست که چون اسمعیل [illegible] کرد
و حفظ من [illegible] قدیم خود حوالت کرد و آن [illegible] مردی جوانمرد [illegible] بود و کرم و سرد دنیا چشیده من او را
مدتی بسبب مراعات [illegible] و در حق او لطف و احسان واجب میدیدم شبی نزدیک من آمد و گفت وزیر بسبب باقی مال تو
بر ابن الفرات در شبها کرده و با او متغیر گردیده و تقصیرش منسوب کرده [illegible] و شاید که وزیر فردا ترا طلبیده در
مطالبه تقاضا واجب داند جواب آنرا بیندیش و دفع آنرا مهیا باش اما من چون آن سخن بشنیدم خاطرم مشوش و پریشان
گردید و فکرت و حیرت بر مملکت خاطر من هجوم آورد گفتم که ای [illegible] با جان برابر تو در جمیع احوال در حق من از لطف و
احسان [illegible] دریغ نداشتم و بتقدیم رسانیده آنچه دست رس داشته و تا حال [illegible] مودت کاشته [illegible]
چرا مرا از دست برده و بهت بر من تاختن آورده لذا توقع دستگیری دارم برای دفع آن [illegible]
فرمود که باید که تو از روی احتیاج [illegible] و حوصله زر دوست که بیکبار انگشت در دهان
[illegible] و بسبب [illegible] والم بر دل نهند رقعه نویسی و در آنجا از شکایت [illegible] مطلب خود در آنجا یاد کنی
و از دیگر اخراجات اطفال قرض کنی و بگوید که باید تا جواب بر پشت این نوشته شود و یقین که باید کار ما [illegible]

دستگیر آید و چندین هدیه پیش آرد در پشت آن نوشته اعذار بگذارد و تو آنرا باید که نگاه داری تا در وقت مطالبه
وزیر بیرون آری و بنظر در آری شاید که در حال تو تحقیقی پدید گردد پس چون آن رقعه بنوعی که آن دعا دار صاحب اعتبار
فرموده بود و نوشته در پشت آن بازرگان نیز بدانسان در قلم آورده بود آورده اند که روز دیگر وزیر بکهر ضمیر
مرا طلبید و در موقف ارباب مطالب بازداشت و انواع درشتی نمود و لباس تشدید و تهدید را منبسط کرد من بوقفی
از پریشانی احوال خود همی نوالید و بدیر که پیسامانی خود فرو خواندم و حال اطفال در گرسنگی و احوال عیال بد
برهنگی عرضه نمودم و آن رقعه را بموقف عرض رسانیدم وزیر چون بران اطلاع یافت رقت کرده آب در دیده بگردانید
و فرمود که حال تو تا این غایت در پریشانی ندانستم پس از این تیمار تو بجای آوردم تعلیم آن دولتمند خردمند تو بجهت آنکه
و بدین حیلت مرا خلاصی روی نمود و بعد از ایام وزارت عبدالله سلیمان بن وهب من صاحب دیوان گشتم آنچه
در باب آن بخت خود آوردم و با او انواع ملاطفت و اضعاف انعام و اکرام بجای می آوردم و چون روزی از دنیا گذشت اولاد
و چون حال او را فرو رسیده گشتم زیرا که یمن و برکت تدبیر آن صاحب ضمیر بود که از آن بند خلاصی یافتم و بدان مرتبه رسیدیم

حکایت مفضل بن جناح کوفی گوید که چون حال [illegible] احمد عیسی به رشید رسید اختلاف مردمان بزیادت شد آنگه چند
باضطرار و مثال داد و اورا با قاسم [illegible] و محمد بن ابی القاسم ربیع فضل سپرد تا او ایشان را محبوس برد و فضل ربیع که وزیر بود در
احوال ایشان الطاف و انعام لازم میدید و هر روز دو بار مائده نزد ایشان میفرستاد روزی مائده بیاوردند و موکلان در بیرون
آنرا استیفا کردند و وقت چاشتگاه چون آن طایفه بخواب شدند ابو اکرم بود احمد عیسی برخاست و بر سر روزن آمد که در
و هر بود آنجا بیت رفته یافت کاسه را آورد [illegible] فرصتی میدانم اجابت چنان خفته اند گویا که مرده اند قاسم گفت که
مثل تو مثل آن صاحب کمال است که گفته است **شعر** ظالمی را خفته دیدم نیمروز ❁ گفتم این فتنه است خوابش برده به ❁ آنکه
خوابش بهتر از بیداری است ❁ آنچنان بد زندگانی مرده به ❁ و در کشاده است برخیز تا برویم قاسم گفت که بنده نواز نه
استوار است زیرا که فضل و اهل او در باب تو تعهد واجب میدانند و انعام و الطاف و اکرام بجای می آورند احمد گفت
که تو دست ازین معاقب چاره که کار در زیر پرشکم خود زنند و حاکی که مجالست بیاید رفت و نشان این و تو آنست
که کوزه بعد از دست بر اندازم اگر آواز آن این طایفه بیدار نشوند من بیرون روم و اگر تو خواهی با و اگر خواهی بمان

خلاصه حکایت

خلاصه حکایت احمد بر سر خم اندیها نه آبخوردن و کوزه انداخت و بشکست و ایشان بقوم سر از خواب برداشتند احمد بیرون رفت
و قاسم بر اثر او بدر رفت و چون از آن مضیق بدر رفتند بیکدیگر گفتند که نباید باتفاق بیک راه رفتن که شاید گرفتاری رو دهد
باری یکی بسلامت بود **حکایت** از محمد بن خالد روایت کرده اند که مردم را از کلاه پری و لیه خواندندی روزی
حکایت میکرد که در آن اوان که مامون از خراسان ببغداد آمد تمام ولایت عراق و خراسان بدو تفویض میشود و نسبت
بسیاری کفقدر شده چنانکه گفته اند **بیت** رخ مشاعلی که فراوان بود ❁ کرشمه جان بود در آن بود ❁ و احوال عالم
روی در اختلال نهاد و چون شغل دیگر بند انتشار از اعمال دیوانی تقاعد مینمودند دیوان لا علاج آمده و [illegible] میکردند
بعد روزی یکی از امرای خراسان بیرون آمد و من از قضا آنجا ایستاده بودم چون نظر کرد بر جامه و [illegible] در آستین در پایها
[illegible] شاه [illegible] بر باد رفته و رعشه بر اندام درافتاده و سرمایه پیا داده در پهلوی او بنشست و با او گفت که مرا امیر فرمود
کاری چنین اختیار کن تا عمل آن تو بود گفتم من گفتم که هیچ عمل تو را نیست **وما بیننا البحر وصید المختلی** [illegible] بنیم و نمیدانم او گفت که دیگر
دین دو موضع را بر باره که قدری بکار من آنرا بگذاشتم او بحضرت برد خلیفه چون آنرا بدید بخندید و گفت که نگارنده این گفت
گفتم که یکی از سواد عراق است و اکثر اوقات بدرگاه حاضر می آید فرمود که او را از وده تر نزد من آر آن امیر مرا نزد مامون برد
چون چشم او بر من افتاد گفت که بتاخیر خود را در اصحاب ما داخل کردی من گفتم که یا امیر اگرچه تفاوت در شغل کفیر است
اما موکلان چگونه اخراج خراج نمانند و اموال ضایع گردد و کار ابتر و نامزروع ماند و در اهل تناقص پدید آید باری
اگر امیر ما بعد از اعتماد ندارد بر هر یک از ایشان یکی از ما بگمارد تا اموال فراهم آوریم و بدیشان بسپاریم و
ایشان نگاه دارند و در ضبط آن کار سعی بجا آرند امیر را خوش آمد و هر یک از موکلان عامل نویسنده همراه کرد
تا ایشان در توجیه و تحصیل سعی بجا آرند و ایشان حق خود بر دارند و بدین دو کلمه که آن پیر پیمانه ضمیر بر زبان راند و جماعتی را
بار چه ناله رساند **بیت** هرچه در آینه جوان بیند ❁ پیر در خشت پخته آن بیند ❁ **حکایت** آورده اند
که در ایام متوکل ایالت عراق امارت آن ولایت ابوموسی بن ابوغانم را مسلم بود و ضبط املاک خالصجات و [illegible]
دیوان رسالت که با وزارت مشابه است با میر نوح داده بود و امیر نوح در الجمله نیابت خود را بصاعد مخلد داد
که از کفات زمان و معارف دوران بود و این شغل بصاعد منتظم بود تا وقتی امیر نوح خود بعاملات پرداخت

وازده وجوه اموال طلب کرد و صاعد آنچه داصل او شده بود تقریر مینمود و در آنچه تاخیر بود حجت مینمود و نوح آن حجت را
قبول نمیکرد و کرم میکرد و در میان ایشان کلام بطول انجامید و تا چون صاعد سامعش از خیانت صافی بود
و اغماض میکرد و سخنان درشت میگفت و هیچ بیم و هراس نکرد **الخائن خائف** ناشسته زیرا که بزرگان گفته اند
که هر کرا حساب پاکست از محاسبه چه باکست و عاقبت کار بجان رسید که نوح در مقام آزار صاعد در آمده او را
دشنام داد و تغیر بود تا او را بذلت تمام از پیش او بیرون بردند و صاعد بخانه آمد و دلتنگ نشست و باخود میگفت
که نوح بسببی قصد تو دارد و میخواهد تا ترا مستاصل سازد و براندازد و درین اندیشه بود و در دفع این واقعه تفکر مینمود
که برادرش در آمد او چون برادر را بدید آن جفا و آزار او را فراموش کرده زیرا که برادر را آگاه بر در باب آتشی کرده
دروغ را که باب نبود بر دراز دماغ او بود **القصه** او با برادر قصه بازگفت برادرش در جواب گفت که اگر تو مال را
فدای جان خود سازی زود ازین بلیه برهی و اگر نه جان و مال هر دو در بازی صاعد گفت که مال فدای جان باد
کجا این مال پیدا توان کرد برادر گفت که راست بگو که اکنون بی توقف ترا چند نقد دست میرسد صاعد گفت که بجا سی هزار
دینار گفت سی هزار دینار از آن کیست من بیار صاعد زر بیاورد و او بر داشت و نزدیک آن حاجبان امیر که
رفته بود ده هزار دینار او را بداد و گفت که میخواهم تا مرا درین شب بفلان خادم که از مقربان سلطان است
رسانی حاجب او را بدان خادم رسانید او آن بیست هزار درم برآورد و در پیش او بنهاد و گفت که من قرب و
اختصاص ترا بخدمت دانسته ام که بهر وقت و همه جا بخدمت امیر توان رفتن الحال زمان اراده آن دارم که مرا
بخدمت امیر رسانی که تا کلمه مصلحت امیر که امیر را در آن فواید بسیار است عرضه دارم و این اهم مهمات و اعلی
مطالب است آن خادم در حال او را بامیر رسانید او چون بخدمت رسید انواع خدمت بجای آورد و گفت که
استیلاء امیر نوح بر بیت المال آیا برای عالم آرای ظاهر شده باشد و تا این غایت انتظام آن مهم
برادر بنده صاعد مفوض بوده و با این حال او حق او در نشناخته او را رنجانیده اگر امیر او را تربیت کند
و قوی دل سازد و آن شغل که بنوح مرجوع بود ببنده مفوض سازد پنجاه هزار دینار بسرکار خزانه میرساند و توفیر از
از دوار تضعیف بحاصل می آرد ابو موسی متامل گردید و گفت که امشب پگاه شد من فردا درین باب تاملی

کنم

کنم تا رای من آنچه تقاضا کند چنان کنم او گفت که حال کفایت و تدبیر صاحب بر امیر ظاهر است و نتیجه
بران اطلاع دارد که احتیاج بیان ندارد و الحال این بنده که از مال خالص خود میکند و توفیر خود ظاهر
اگر زر بستانی و بکار بری کان جمله حوالت کنی دور نماید **ص** چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
تا او هم مشیت دهد و برونق بازآرد تا هر سال توفیری زیاده شود موسی این رای بپسندید ملتمس او را بعز اجابت
مقرون گردانید و هم در شب باحضار صاعد مثال داد چون بشرف حضور رسید پروانه و تشریف بستاند و بامداد
پگاه بدرگاه آمد تشریف عمل در پوشید و با ارکان دولت و اعیان سلطنت بدیوان رفت و از آنجا محترم
و مکرم بمنزل مراجعت و معاودت نمود و خلق یکبارگی شاد شدند و گفتند **شعر** ای در بقای ذات تو بسته
بقای ملک ✽ بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک ✽ از کام اژدها بدر آورده ملک را ✽ هر کس که کرد آنکه
تو کردی بجای ملک ✽ حسن مخلد که یکی از دوستان امیر نوح بود چون ازین حال آگاه شد نزد نوح رفت و پرسید
که از صاعد چه خبر داری گفت که دیروز بود من از و حساب طلب مینمودم او در جواب سفاهت کرد و بخود دیگر نمود
و مرا سخنان درشت گفت حسن گفت که از دی سؤال نمیکنیم از احوال امروز میپرسم گفت که خبر ندارم حسن گفت
که امروز بدیوان رفت و شغل ترا باستقلال بستاند و تشریف در پوشید و در بارگاه بر صدر قرار گرفت و
بعد از آن با منشور نامه و جنیبت متوجه خانه گردید نوح را رنگ از روی برفت و ملول گردید و متحیر درماند
حسن چون چنان دید گفت که اگر صلاح دانی من میانه شما را بصلاح آرم و این غبار کدورت از میان بردارم
و این گرد ملال با زلال صفا فرونشانم و افسونه چند بر او خوانم و او را مطیع و منقاد تو سازم چنانکه بهتر از اول
فرمان تو برد و شکوتر از پیشتر با تو بسر برد نوح گفت که هرچه کنی جز محض اخلاص و وفاداری نباشد حسن برخاست
و بخانه صاعد رفت و آنچه رفته بود بلا زیاده و قصور تقریر کرد و گفت که بزرگی و شهامت بر تو ظاهر است از سایر
مردمان و در ذمت تو حقوق بسیار دارد و چون بمراد خود رسیدی چنان نیکو بود که با او حسن عهد بجای آوری
و از مروت در گذری تا بزرگان جهان ترا که فرو نعمت نگویند حسن گفت که اگر آنچه گفتم صدق میدانی باید که
از جمله محذورات خاطر گردانید و اگر با او سر موافقت داری چنان میباید که پای از بساط انکار در او را [illegible]

خدمت

اندر حبالهٔ خود درآورد و عاهد چون در حرم محرمی نداشت و با مجاوری صحبت میداشت آنحضرت را قبول کرد در از
منازعت بمصاهرت مبتدل شد و آن مخالفت بموالفت تبدیل یافت و عاهد نیز شامتقلد آن شغل بود
و عاقبت ایشان در جه برتبهٔ وزارت رسیده و آن هردو بزرگ در زمانه یگانه شدند و ابداد و معاونت
یکدیگر در جهان بدولت رسیدند تا هنگام رحیل قبیل نگردیدند غرض آنست که نصایح دوستان آثار خیر دهد
و خلاف آن نامرض هلکه بر آورد **نظم** بند اخوان بصدق همی نیوش ❊ تا نبوی بر مراد ما فیروز ❊
زانکه عاقل نهایت بیند ❊ روی فردا در آیینهٔ امروز **حکایت** آورده اند که چون سپاه احزاب
از مدینه مراجعت نمودند و پیغمبر صلعم بنی قریظه را محاصره آورد ایشان بماندند کعب گفت ای یاران خلق جه بینید که تا دین مرد
ایمان بیاوریم این نشویم جهودان گفتند که تا گیس خود بردن نیاییم در دست از دین خود باز نداریم و احکام
توریت را فرو نگذاریم و آنچه پدران ما بران بوده اند از دست ندهیم گفت که چون بر دین خود اختیار ثابت میکنید
باید که زنان و کودکان خود را بقتل آرید و دل بر مرگ بنهید و مستعد مردن شوید و خود را بر ایشان زنید اگر ظفر آید
زنان دیگر بدست آرید و اگر بقتل آیید باری نام از شما باز ماند و حرم شما بدست ایشان در نیاید چه اگر غیر از این
کنیم عاری بر ما بماند گفتند که چگونه تواند بود که ما اولاد و اطفال خود را بدست خود بقتل آریم کعب گفت چون
این دو کار را نمیکنید یک کار دیگر باقی مانده است و آن اینست که امشب چون شب شنبه است و ایشان از ما ایمن باشند
و دانند که ما درین شب بمحاربت دست بر نیاریم ما خود را بر غفلت ایشان زنیم و غنیمت دانیم در ایشان شبیخون زنیم و تا
غایت وسع و نهایت طاقت بجد بکوشیم این را نیز متابعت ننمودند و گفتند که شنبه را هرگز بر خود زیان نیاریم
زیرا که در توریت اشارت بتثبیت واقع شده چگونه دست از آن برداشتن توانیم کعب گفت که زیاده ازین سه کار
نبود و چون شما را موافق نباشد مستعد کشتن باشید بیدرین و جهی کشته خواهید شد چون ایشان از حصار بر آوردند
و در سرای از سراهای آنجا در بند کردند و یکان یکان را بحضرت رسول الله میبردند و بقتل می آوردند و گوینده را یشان
جفتنه من در ان اثنا که ایشان را بیرون میبردند کعب را گفتند که در بیرون بردن ما چه گمان میبری و در اینکه
سبب بیرون میبرند و با ما چه کار دارند گفت آنوقت که اختیار داشتید فرمان نبردید این زمان که اختیار

از دست

از دست بدر رفت نیز نخواهد کرد فعال ایشان که بر ونه باز نیایند سوال کردند کعب گفت که ایشان باز گشته باشند
و عالم از لوث وجود ایشان پاک کردند **القصه** چون جملهٔ آنها را بقتل آوردند نوبت بکعب رسید
او در رسیدند که تو در میان ایشان برای و تدبیر شهرت تمام داری چرا ایشان را فرو گذاشتی و دست از نصیحت ایشان
بر داشتی و دیدهٔ ایشان را بکحل سیاه انباشتی او گفت که آنچه توانستم میدانستم بایشان گفتم اما پند مرا کار نبستند
و گفت مرا گوش نکردند و بقول و رای من التفات ننمودند چنانکه حکیم گفته **بیت** دست برلب میزنم که دریغ ❊
نشنیدم حدیث دانشمند ❊ ایشان را نور اسلام بر چشم غلبه کرد و منقلب شدند کعب زبان بگفتن کلمهٔ طیبهٔ
اسلام **لا اله الا الله محمد رسول الله** اقرار آورد و خود را از ورطهٔ هلاک بر آورد **حکایت** آورده اند که
چون سپاه نصرت انتباه رسول الله بجهت فتح مکه جمعیت کردند و اهل هوازن را چنان گمان شد که قصد ایشان دارند
ایشان نیز اسباب حرب ساختند و بعد از فتح مکه به پانزده روز روی بحرب آوردند و اطفال و عیال و اسباب
و اموال را جمله با خود آوردند و بعضی از قبایل عرب با ایشان موافقت نمودند و دریدن الصمه در میان ایشان بود
و از عقلا و دانشمندان زمان بود و از غایت پیری چشم او ضعیف شده بود و او را از برای تدبیر همراه
می آوردند و کعب و کلاب و همه اعیان اعراب حاضر شدند و چون نزدیک اوطاس نزول کردند گفت که
اینجا برای معرکه و طرید و نبرد در خور است زیرا که زمین سخت و اسب لنگ نمیشود و نرم است که قوایم اسبان در زمین
فرو شود درید گفت که چگونه است که نوهٔ شتران و آواز گوسفندان و دراز گوشان میشنوم و آواز گریهٔ
اطفال بسمع من میرسد مالک گفت که بنه و اطفال و اهل و عیال و رخت و اثقال با خود آورده ام و مقصود
و از آن اینست که هر که ببیند اهل و مال خود جنگ کند و نگریزد و ثابت قدم ورزد درید گفت که کدخدای کدرا
این شبان ما شیست و هر بستی هرگز صاحب و عیال نبرد و در وقت گریختن کسب فرزند برنگردد بعد از کعب و کلاب
پرسید گفتند که هنوز ایشان حاضر نشده اند گفت که این چه شور و لشکر و مرد کار زند حاضر نشده اند تا که حاضر شده است
گفتند عمرو عوف و ابران عامر کعب گفت که ایشان کودکان کار نا دیده اند و مستغنی و مفرقه بر ایشان منوط نتواند بود
ای مالک تو امروز لشکر کش این قوم باش که امروز روزیست که بعد از ما در سلک تو خوانند و مرا انچه تو اهل دهی را

پیش خصمان آورده هیچ فایده ندارد و اعدا درین غزا قوی دل و مستظهر باشند زیرا که در بندت غنایم بسیار آورده‌ام
و بران حریص گشته‌اند صلاح آن بود که بنه و اموال را بجای محکم فرستید و جریده روی بخصم آورید و اگر ظفر شما را
بود روی به بنه خود توانید آورد و اگر نصرت ایشان را بود دفع غنت توانید روی بمنزل خود آورید امیر و علی در حسنه
بات مصون ماند مالک را خوش نیامد زیرا که خواید که درید را در تدبیر اسم بزرگتر آید و برای او نمزلیت و ملال
التفات نمود و با لشکر بپیغمبر مقابل شد و ایشان دوازده هزار مرد بودند و صبحدم می بود که بوادی حنین رسیدند
و مالک سپاه خود را فرمان داد که بهر جانب کمینها سازند و گفته بود که چون اعدا بینند تنها از غنایم برگشته و یکبار
دلیشان در دانید و تا توانید دست از کار به و مجادله باز ندارید تا دمار از ایشان برآرید و چون سپاه رسول صلعم
ایشان را بران هیات دیدند متفرقه سپاه دست از هم بازداشته و حضرت بر میمنه ایستاده بود و عباس رکاب آن
کامیاب را گرفته بود و مصطفی باواز بلند بگفت **انا النبی لا کذب انا بن عبد المطلب**
و عباس لشکر را آواز داد که ای مهاجر و انصار چون سپاه آواز او را شنیدند و دانستند که او زنده است و رسول ثابت قدم
در زمین است از اطراف بخدمت او شتافتند و بنیات اجماعی روی بحرب اعادی نهادند و ایشان را مقهور کردند تا
شش هزار کس از آن طایفه ناکار تیغ گرفتار آمدند و اموال و اسباب ایشان بدست اهل اسلام افتاد و اطفال و عیال
ایشان گروه گروه بخدمت حضرت می آمدند و حضرت ایشان را مسلمان نموده آزاد میکرد **بیت** خاید ببیاکی درکرده
که دارد چو تو سیدی پیش رو **حکایت** آورده که در آنوقت که سید انبیا با سپاه و سپرده تن قصد کاروان ابو جهل
کرد و سیور ساخته آماده شد سعد بن معاذ باو گفت که بعضی از لشکریان ما تخلف نموده‌اند و برگشته‌اند که ان جنان دارند
که ایشان جماعتی قلیل و مردم ابوجهل در کثرت بیحدند صواب آن بود که از برای تو عریشی سازیم و بعد از آن روی بحرب
آوریم و اگر نصرت ما را بود سر بفلک برافرازیم و اگر نعوذ بالله ایشان بر ما غلبه کنند باری تو بسلامت مانی و بمدینه آری
رسول آن را پسندید و در انجا رفت و سر بسجده نهاد و از حضرت ملک متعال و ایزد ذو الجلال باستعانت استغاثت
مینمود تا آنحضرت ملک را بمدد آن رسول سره امر فرمود و سه هزار فرشته بمعاونت آن سید فرستاد چنانکه از آن
در قرآن فرمود **لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة** و مراد اهل اسلام بران فتح دادن گردید و آن اول فتح ایشان بود

حکایت

حکایت آورده که در آنوقت که قریش در حرب بدر عمرو وهب جمحی را بفرستادند تا ملاحظه کند که یاران آن
چندند چون بیامد و ملاحظه کرد سیصد کس تقریبا گرفت و چندانکه احتیاط کرد از کمین گاه کسی ندید بازگشت و قریش را خبر
داد و گفت که اگرچه ایشان زیاده از ین نیستند ولیکن حرب ایشان زهر هلاهل است که یاران ایشان را شتران کشتنی دیده
ازیرا ایشان از پا در نیارند و هیچ پناه مثل سایه شمشیر و هیچ ملجئی غیر مردن نیست ابوجهل او را سرزنش کرد و گفت که من جنگ کنیم
القصه او حرب را آورد و خود را بجنگ با در آورد و سپاه خود را بقتل داد و سر خود را ابتر در آورد
حکایت آورده اند که چون سرور انبیا غنیمت را قسمت کرد سران اعراب سر بر خط فرمان آن کامیاب نهادند داد بجهت
تالیف قلوب مسلمانان تازه چون ابوسفیان و حویطب بن عبد العزی و عتیبه بن حصین و اقرع بن حابس و حکیم بن حزام
و سهیل بن عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علاء حارث و امثال ایشان هریک را صد شتر بخشید و از ان
عباس مرداس را هشتاد شتر بخشید و او بغوی گفت و بخدمت رسول فرستاد حضرت امیر المؤمنین ببرید زبان
او حکم فرمود حضرت بیست شتر دیگر باو بخشید تا صد شتر شد و انصار را از ان غنیمت هیچ نداد دل ایشان از ان حضرت رنجید
و گفتند که محمد یگانه و یاران و اقارب و اخوان و عشایر خود را بازیافت از رعایای فراموش کرد چون ایشان
این را گفتند حضرت را معلوم گردید بمنبر برآمد و خطبه بخواند و در ان اثنا گفت که ای انصار شما ذلیل و خوار بودید بکلم
تعز من تشاء و تذل من تشاء عزیز گردیدید و بطاعت من و نام شما را بمتابعت و انقیاد من بلند گردید
روا بود که گویند که ما رسول را قبول کردیم وقتی که همه کس او را رد کردند و ما در خانه خویش جای دادیم در هنگامی که اقربایش
او را از شهر بدر کردند و ما او را تصدیق نمودیم در زمانی که خلق او را تکذیب مینمودند ای جماعت مهاجر و انصار شما بدان راضی
نمیشوید که خلق شتر و گوسفند برند و شما پیغمبر را برید همه یکبار فریاد برآوردند و گریان گریان می آمدند و در خاک میغلطیدند
و میگفتند **بیت** ای نثار تار گیسویت خراج مصر و شام ☼ هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام ☼ هزار جان ما
فدای تو باد که ما غیر از تو کسی نداریم و از هر دو جهان روی برتافته و بدرگاه تو آورده ایم حضرت فرمود که اگر هجرت
نبودی من یکی از انصار بودمی و اگر اهل عالم بالتمام براهی روند و انصار براهی که من بران راه روم بران راه روند
و بدان سخنان دل انصار را برا خوش کرد و بدان غنایم دلهای آن جماعت تازه مسلمان را باسلام الفت داد

و بدین رای صاحب رعایت اسلام را بر شغل نجم ثاقب برافروخت و زحمت کفار مندفع کرد **حکایت**

آورده اند که چون خالد بن ولید جهت محاربهٔ مسیلمهٔ کذاب بیمامه رفت و حصار آنجا محکمترین حصارها بوده چون خبر آمدن

خالد بدو رسید با سپاه گران بمحاربهٔ او بیرون آمد پس خالد ابن فجاعه را با سیصد سوار بر مقدمه فرستاد ناگاه دست

بوی باز خورد چون فجاعه چنان دید بترسید و قرآن خواندن گرفت و گفت یا امیر من مسلمانم و در دین من خللی

نیفتاده است اما چون دست اداقادم ناچار بواسا و مدارا تن دردادم تا جان من در امان سلامت بماند

واگر تو مرا زنده بگذاری من ترا خدمتها کنم بنابرین خالد او را بند فرمود که یاران اش با نقل اشارت کرد و قائد را

با تنی چند از مسیلمه حربی عظیم واقع شد دران مصاف خلق عظیم بقتل آمدند و در اول کفار ریو فار چنان حمله کردند

که کوهها را امکان ثبات نبود و سپاه اسلام را بر داشتند تا بسرا پردهٔ خالد بردند خالد چون حال را برین منوال

بدید سپاه را دل داری داد تا بر گشتند و حمله کردند و بموجب مضمون **کم من فئة قليلة غلبت فئة**

و مار از ان قوم نابکار بدکردار برآوردند و خالد خود سلاح در پوشیده در پیش صف حرب میکرد و هر که را میدید

بدو نیمه میزد و آواز میداد که القوم مرا با مسیلمه دو سه کلمه سخن است شاید که چون با او بگویم او قبول کند و این آتش

فرو نشیند و آن نائرهٔ مشتعله انطفا پذیرد و خونها بناحق ریخته نگردد مسیله پیش آمد و در خدمت بایستاد

خالد با او چنان سخن میگفت که قریب بود در رضای او و آن کذاب هر چه شنید رکی با رسی کرد و با شیطان مشورت

کرد و خالد او را بسخن نگاه داشتی و طلب فرصت مینمودی ناگاه فرصت یافت و در تاخت و فرق او را مجروح

ساخت و از مرکب بر خاک انداخت نعرهٔ تحسین از آسمان و زمین برخاست سپاه اسلام چون گرگ درنده که در میان

گلهٔ گوسفند بی شبان در آید حمله میکردند و از نخل مردان بار سر میربودند و در میدان مردی داد دلاوری میدادند

و در آنجا باغی بود همه بیکبار روی بدان باغ نهادند و در آنجا رفته و پناه بدانجا بردند سپاه اسلام در آنجا محابا

با ایشان نا خفتند و دست و تیغ بکار برده آن سپاه را و چندان ساخته زیرا که هر که را بر سر میزدند تا سینه بر نیان

میکردند و هر کرا بر کمر میزدند قطع میکردند و خالد با یکی از ان قوم مارد در برابر یکدیگر افتادند و در مطارده داد مردانگی

دادند و داغ نبرد از اسباب ترک و رستم سترک نهادند ناگاه خالد دست در میان زد و او نیز در کمر خالد دست لگام کرد

دهرا

دهر دو از مرکب در افتادند در ان اثنا آن بیباک خنجری بر خالد زد و خالد ناگاه گلوی او را بگرفت و چندان بفشرد

که تا بمرد و خود بسلامت برست و این از تدبیر او بود **حکایت** آورده که در ایام خلافت ابوبکر جماعتی را

از کبار اصحاب را بر جهت روم نامزد کرده بود و ولایت شام بر ایشان قسمت نموده و از آن جماعت معاذ بن جبل و یزید بن

ابی سفیان و خالد ولید و سعد بن معاذ و عمرو عاص و ولید بن عقبه و دیگران هر یک از فرقه را ولایتی داده بود

و با ایشان سی هزار مرد بود و بعد از ان شرحبیل را با سه هزار مرد بفرستاد و عکرمه را با شش هزار سوار بفرستاد

رومیان چون حال برین منوال دیدند از اطراف مدد طلبیدند و دویست هزار مرد نامی فراهم آوردند و چون

این خبر ابوبکر بشنید مثال داد خالد ولید را تا از سر حد عجم سپاه خود را بر داشته بر حد شام رود و ایشان را مدد کند

چنانکه پیشتر تقریر کرده ایم و چون خالد با دو هزار سوار روی بشام نهاد جملهٔ سپاه اسلام چهل هزار سوار جمع آمده

بودند و چون خالد برسید دید که هر یک از سران و نامداران دست از وفاق باز داشته اند و علم نفاق

را افراشته اند و ندای عدم التیام در انداخته اند و هر یک خیل و خدم و سپاه و حشم خود را جدا کرده اند و یکدیگر را

مکیفی تمایند دانست که آن خطای بزرگست و از ان رخنه در مملکت و ملت پدید آید ایشان را در جا برور کانه خود

طلب کرد و فرمود که ای عزیزان و برادران مرا رای ز رو داده و از بهر خود تدبیری کار رسید اگر شما بران بروید نقصانی

نبینید و سود کنید و در عزت دین شما افزاید ایشان بیکبار زبان بر گشادند و هر یک گفتند آنچه تو ما را بران داری

و در مشیت آن ما منت داریم و بهر راه که تو ما را دلالت کنی ما دست از ان بر نداریم و سخن ترا چون شکر بنوشیم

و در مثال تو در گوش کشیم زیرا که حاشا که تو از روی هوس نفس براری و دم زنی و ما جمله فرمان بر داریم و تا جان داریم

دست از فرمان واجب الاذعان تو بر نداریم **نظم** گشتیم بیکباره ملک وجود خویش ❀ کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش ❀

کو جان و سر برو و غرض ما رضای تست ❀ حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش ❀ خالد چون این را بشنید

بپسندید و چون گل سیراب بخندید و گفت رحمت بر شما باد بدانید که این محاربت برای رضای خدا باید کرد

و پای مخالفت و مباینات در میان نباید آورد و بدل صافی و نیت خالص روی بدفع این جمع مدغل باید نهاد

و اعدای دین امروز جمعیتی کرده اند باید که شما باتفاق آنرا بر هم زنید و استعداد ایشان را باطل کنید و اگر امروز دست

از ایشان جلد بدایا خوشدلی بر خود دلیر ادید و از فروغ زندگانی برشاد ماند بر نهاده و هر یک ایشان دست خایه
و مصلحت آن بود که امارت را بر ایام قسمت کنیم و در هر روز نوبت امارت و احکام ایالت یکی از شما را بود
و دیگر روز جمله فرمان آن امیر بریم و از فرمان او قدم بر نداریم و همگنان از امارت نصیب یابیم امروز که روز
چهارشنبه است من امارت کنم و فردا فلان و پس فردا فلان دیگر بر این ترتیب جمله راضی گردیدند و دیگر روز امارت را
بدو ارزانی داشتند و مخالفت و جدل در این رای معین شد و در میان سپاه انبوه از گسسته بودند و چون خالد ایشان را
بسیار دید گفت هیچ تدبیر و تعبیه نیکوتر از آن نباشد که سپاه را با فواج و فرق منقسم شوند پس آن سپاه را
چنان ترتیب داد که کس را چنان ترتیب یاد نداد و در این محل رسیدن قاصد حال خبر فتح شام بر چنانچه ذکر رفت
اتفاق افتاد **القصه** چون خالد در مصاف آمد آن قوم را در غلبه کردند و حمله او دیدند از هر سو اسلام ...
و خالد دلیر را با سفیان محاربه کردند و دستبردی نمودند که چشم فلک خیره بود عکرمه گفت که من در جمیع حروب
با رسول بودم و در اکثر اماکن داد قتال بداده محاربه کرده ام و بر اعدا ظفر یافته اینجا از ترک چه اندیشیم ...
خدای تعالی میفرماید **و اذا اراد الله بقوم خیرا فلا راد لفضله** از اسب فرود آمده اصحاب را آواز داد که از
نام و ننگ یاد آرید و خاطر از مرگ جمع کنید که در رشت متابعت و اطاعت از دامن حیات بار کشیده و یک
سر دست در گریبان و دامان ممات آویزید زیرا که بنامردی زیستن کمتر است بصد مرتبه از مردن بمردی **بیت**
زیستن چون بکام خصم بود ... مردن از زیستن بسی بهتر ... برین سخن غرق حمیت مبارزان در حرکت آمدند
جبار ... سوار نامدار خنجر گذار جرار از اسب پیاده شده با تیغهای کشیده روی بسپاه خصم نهادند و بر شکل
شعله در آن جمع خسیس خس صفت بجهیدند و در حمله اول ادبار از پیش برداشته و برادر ملک روم که لشکر کش آن
سپاه و سردار عسکر قیصر بود بدست ایشان گرفتار گردید و بسیار کس بقتل آمدند و مجروح را خود شماره نبود و یاران
چنان گمان بردند که آن کار بطول انجامد و نوبت امارت بهمه رسد اما خالد بسعی آن کار بفیصل رسانید و آن چنان
مهمی عظیم با ستمام او بقطع رسید و نیکنامی برای خود حاصل کرد و بسعی خود اسلام را قوت داد و این حکایت مشتملست
بر فواید بسیار و یکی از آنست که باید تا آدمی در هیچکار تعلل روا دارد و معامله و مساهله را کجا نکند **بیت** زمانه از آن که

تراکند

تراکند ✻ که کار امروز بفردا افکند ✻ که جان بتنهای زیان زاید و بدین اسباب خلل در ملک و ملت پدید آید
حکایت آورده اند که خالد ولید را ارادهٔ غارت و تاراج جمعی از اعراب بود و ایشان در بادیه مسکن
داشتندی و هر که را مقصود دیدن ایشان بودی هفت روز بی آب و نان در آن بیابان رفتن و اگر راه
بشنودی ایشان را چون خبر شدی بقلاع و جبال تحصن نمودندی و همیشه خالد خاطر در آن بسته بود پس بفرمود تا اشتران
بسیار را در روزها بسته داشتندی و بر ایشان هر روز سوار شدی و میدوانیدندی و چون از ترتیب ایشان در حیلی روز
که و تا بر آب داده بودند فارغ آمدند بر آنها آب بار کردند و روی بدان بیابان و آن وادی بی آب و گیاه نهادند
و هر روز در شتر بگذشتی و آب که بر آن بار بودی باسبان دادی و آب که در قربها بودی مردم و سواران و
پیادگان بخوردندی بر این نهج چون بخور و بر فتند آب ایشان نماند و همه را مهرهٔ جان بدست قضا در ششدر بلا
افتاد آن و اندرای صاحب تدبیران را بهم رسید که تا آب چند راه بود و راهبر گفت که بنگرید تا کی درین بیابان
درخت خار مغیلان بینید ایشان وادیها کوهها نظر در اطراف بیابان میکردند هیچ از خار مغیلان اثر ندیدند
گفتند که ای راهبر بیخبر و ای دلیل ذلیل و ای بی وقار غدار این چه بود که کردی و جماعت را بدست مرگ بسپردی
و این گروه را ناحق بکمند اجل گرفتار و مبتلای بلا کردی و از خدا و خلق شرم نکردی آن گروه بالتمام حیران
فرو ماندند و هر جانبی نظر می افکندند ناگاه بوته از خار بدیدند از مغیلان و درختی از آن خار بر در آن بیابان بدر
نظر یکی از ایشان آمد و دلیل را از آن خبر کردند گفت بشتابید تا آنجا مایهٔ روان و مادهٔ جان دریابید **القصه**
چون بتعجیل در آنجا رسیدند آب ندیدند نادم گردیدند و از روی حسرت دل از جان و زندگانی برداشتند
و از یکدیگر حلالی میخواستند دلیل گفت که غم مخورید که درین کنج ویرانه گنج بود و باندک رنج و زحمت آن واسطه را
بدست آرید این درخت را بایه کاویدن چون بکندند یکبار چشمه آب خوشگوار بر مثال انهار جنت هاتف
و چون آب کوثر از منفذ گرد گرد و درست بخبر و در هر جا از آن سرزمین که چاهی فرو بردندی گنج شایگان بدست ایشان
در آمدی و ایشان با چهار پایان از آن آب بخوردند و چون سیراب شدند مشکها را پر کردند و بر آن قوم تاختن بردند
و نشاط جان و دو حصه روان ایشان از این بر آوردند و سیلاب تیغ بیدریغ بنیان زندگانی ایشان را فرو بردند

و بدین رای صایب متین و تدبیر جهانگیر آن فتح و نصرت او را روی نمود **حکایت** بلاد دمشق و ... خالد
مرفع بلدهٔ دمشق از آفتاب تابان و خورشید رخشان روشن‌تر است و گویند که چون روم ... را
منهزم کردند ابوعبیده اهل آن بلد و لشکران در محیت و سپاه را حاضر کرد و ذوالکلاع را بمرکز ...
تا در میان حمص و دمشق بود تو اگر هر قدر که بیت حصار لشکری یا عسکری و حشری فرستند ایشان را منع کند و اهل دمشق
هشتاد روز محصور بودند و چون هرقل مرد فرستاد ذوالکلاع منع کردی و ایشان را کوهی گشتی و کاهی بکوه داشتی تا اهل
بلاد چون از امداد مأیوس شدند دل ایشان از ناامیدی و حیرانی بگشت و از اتفاقات آنجا بود تا به سید بطریقی
آن بود که در آن دمشق را فرزندی آمد در قدوم میمون وردی چون در آن شب ... و آن جماعت بضیافت مشغول
داشته و مجلس و حراست حصار منیر و جمعی دلشکم گرفتار بودند و مسلمانان و همه جایان ایمان از آن غافل بودند و خالد
برین کمال اطلاع داشت زیرا که از احوال خصم هرگز غفلت نمی‌ورزیدی و در ایام معارضه هرگز سلاح از خود دور نکردی
و بیشتر نعمتی و عطا الله دوام فرمودی که مرد در ایام بزرگ‌تر رجال دیگر بر دمان خورد بستر در بستر استراحت
ننموده بفراغت بخورد و بر آسایش و بر بستر بر جمیعت بیارامد هرگز هیچ مردی در هیچ نبردی بر مردی ... لشکر دیگر
آن حصار را حکیمی بر عهدهٔ او بود و او ترتیب نگاه نموده بود و چون شب در آمد از خندق عبور کرد و جمعی ... از حصار
از آن حصین‌تر نموده و قعقاع بن عمرو و عدی کمند با ساخته بودند و در کنگره‌ها انداخته و چون کمندها استوار شد بالا رفتند
و دیگران ایشان را متابعت کردند و خالد بفرمود که هر کس که پیش آید بکشید و بر بالا رفته و قفل حصار از آن جانب بشکستند
چون چنین کردند باد لشکر در رفتند و هر چه از آن جانب مردم جنگ بودند از آن میان کشته گردیدند و مسلمانان که بر جانب
دیگر حرب می‌کردند از حال خالد خبر نداشتند صلح کردند و امان دادند و دمشقیان در را بگشادند و گفتند امان بر ما
دادند لشکر خالد از کشتن و غارت کردن باز ایستادند چون اجماعت را مسلمانان امان دادند خالد هم از کشتن و غارت کردن
باز ایستاد و حکم بر صلح و امان مقرر شد و نیک رای خالد فتحی عظیم بر آمد **حکایت** در خطای رای و تعجیل چون
لشکر مسلمانان دو بار لشکر فارس منهزم گردانیدند و ایشان لشکر را استعداد می‌کردند و معاودت می‌نمودند و امیر لشکر
مسلمانان ابوعبیدهٔ ثقفی بود و هر دو لشکر بر آب فراهم آمدند فارسیان گفتند که ما از آب بگذاریم یا شما از آب بگذرید

ابوعبیده

ابوعبیده گفت که ما از آب عبور کنیم و جماعتی از مسلمانان او را مانع بودند که بران طرف مجال جنگ نباشد و نباید که دشمن
ابوعبیده نشنید و از آب عبور کرد و میان هر دو فریق جنگی عظیم رفت و شش هزار مرد فارسیان را کشته
و نزدیک بود که فارسیان منهزم شوند و در میان سپاه فارس پیلی بود سفید ابوعبیده بران حمله کرد و آن پیل او را
بمالید و در زیر پای آورد و بمالید و بکشت و فارسیان را ازین قوتی عظیم پدید آمد و مسلمانان عظیم ضعیف گردیدند
و بکنار فرات رفتند و یکی از مسلمانان پل بریده بود و سپاه در ماندند و از آن سبب بسیار از مسلمانان کشته گردیدند
یا در آب غرق شدند و آن پل بریدن خود نه صواب بود که هزیمتیان آنجا در ماندند چنانکه قبل ازین ذکر آن یاد کرده شد
القصة در اقدام قعقاع روز حرب جلولا العجم در جلولا فراهم آمدند و خندق کردند و یزدجرد ایشان را بمدد
مستظهر کرده و ایشان گرد بر گرد خندق خسک ریختند مگر راههای معین که از آنجا بیرون آمدندی و جنگ کردندی
و هر بار اهل اسلام بر ایشان غالب آمدند و ایشان بجنگ در ماندند و روز دیگر بیرون و با عجم حرب عجب کردند چنانکه
اکثر ... هیچ نماند و سپاه عجم از ماندگی برگشتند و جماعتی دیگر بیامدند و بر جای ایشان بایستادند اهل اسلام از آن بستوه
آمدند قعقاع گفت که مترسید ایشان گفتند که چون نترسیم که سپاه آسوده بیاید و در برابر ما بایستاده و ما کوفته و مانده
شده‌ایم قعقاع گفت که زمانی برآسایید و من چون حمله کنم شما با من موافقت نمایید و سعی بلیغ و جهد تمام در کار آرید
که تا خدای تعالی در ... اسلام شما را فیروز گرداند چنانکه گفته‌اند **بقدر الکد تکتسب المعالی** پس حمله کرد و مسلمانان با او موافقت
کردند و عجم را متفرق کردند و بفرمود تا ندا کردند و گفتند که ای مسلمانان اینک امیر شما در خندق رفت شما توقف مکنید
اگرچه امیر نبود جهت دلیر کردن مسلمانان این ندا فرمود مسلمانان این ندا فرمود مسلمانان چنان گمان کردند
که مگر هاشم در درون خندق رفته بیکدفعه حمله کردند و عجم انهزیمت نمودند چون ایشان بکنار خندق رسیدند قعقاع را
دیدند که بر سر پل ایستاده و راه بر ایشان بسته ایشان در پریدن بماندند و خسک که انداخته بودند اسبان ایشان
در ماندند و از اسبان پیاده شدند و مسلمانان با ایشان بحرب در آمدند و همه را بقتل آوردند و هیچکس را از ایشان
زنده نگذاشتند و کشتگان فرو گرفتند و آن حرب را جلولا نام نهادند و در تازی هر چه آنرا پوشند جلوا گویند
و غنیمتی که در حساب آوردند صد بار هزار هزار دینار بود و چون آن خبر به یزدجرد شهریار رسید بترسید و از بیم جان

نزد حلوان بگریخت و قعقاع بحلوان رفت و بعمر نامه نوشت و فرستاد و پیغام داد که اگر دستوری بود در پی ایشان
بروم عمر در جواب فرستاد که من دستوری نمیدهم و آن دستور دادم که در میان دو کوه او تشنی افزوده باید ایشان
بران جانب و ما برین جانب باشیم و مقصود ما سلامتی مسلمانانست **حکایت** آورده اند که در زمان عمر که سپاه
بنهاوند خواستی فرستاد با هرمزان مشورت کرد و گفت که من ترا امان داده ام در باب جنگ فارسیان مصلحتی
گو گفت که فارس با مرغیست دو جناح سر در نهاوند و یک جناح در کرمان و دیگری در ری است و سپاهان جواب او بعد
و صلاح دران که آن هر دو جناح را قطع کنی تا ضعف و سستی در سر راه یابد هرمزان دانست که او اراده غدر دارد گفت ای ملعون
چنان باید که سر را ببرند تا جناح از کار بیفتد و آثار آن باطل گردد **حکایت** در رای خوب که احنف بن قیس تقریر کرد
در برانداختن مملکت فارسیان بر عمر را هر که در بلاد عجم نامزد بوده بودند فرصت نموده که آنچه از ملک ایشان در ضبط
آمده است بدان اقتصار باید کرد و ایشان را تعاقب نباید کرد و در طلب ایشان مبالغه روا نباید داشت زیرا
اگر چه منکوب شده بودند اما نائره فتنه یکبار منقطع نمیگردد و آن نائره اطفا نمی پذیرفت عمر دران باب استشارت
واجب دید احنف گفت که پادشاه ایشان در حیاتست و تا زنده باشد ایشان جنگ جویند و دو ملک بهم جمع نشوند
و دو شمشیر در یک غلاف نگنجد و چون ایشان را نشاط جنگ در سر بود ما چگونه بر بساط استراحت توانیم آسود صواب آن بود
که امرا را بفرمایند تا در جایگاه ایشان در روند و در طلب و استیصال ایشان مبالغه نمایند چنانکه ملک ایشان منقطع
گردد و چون ملک ایشان نماند هر آینه نومید شوند و بضرورت باز گردند از دین خود و بدین ما در آیند و بدین طریق
ما را و ایشان را تسکینی پدید گردد **حکایت** در آنچه حضرت شیر خدا ولی مصطفی علی مرتضی علیه افضل الصلوات
والثنا تقریر کرد در حرب اهل فارس که آن بود که چون اهل فارس جمعیت کردند و در استعداد مبالغه نمودند و عزیمت
محاربت با مسلمانان بتصمیم رسانیدند عمر مردمان جمع کرد و با مردمان درین باب مشورت کرد عثمان گفت که صواب
آنست که تو بفرمائی تا تمام اهل مدینه اجتماع و اهل یمن و شام بنویسند تا جمله حاضر شوند و روی بحرب ایشان نهند تا اگر چه مرکز
کرده است مسلمانان را ظفری بود و تو خود کار را مباشر شده فرمائی و در آنچه مصلحت دانی با مصطفی رسانی حضرت شاه ولایت
فرمود که این رای خوب نباشد زیرا که صواب نبود که اهل یمن و شام مرکز خویش را خالی گذارند و چون چنین شود در میان

شام

شام و شامیان تعدیتی کنند و ضبط آن ولایت اهم از استیصال فارسیان بود و اگر تو خود بروی ایشان در کوشش و جد و جهد بیشتر
پیش آیند و اندیشه کنند که اگر یکبار کار ایشان را غرض ایشان بالکلیه حاصل شود و صواب آنست که امیر مرکز خلافت نگاه دارد
و تو نامه باهل شام و یمن نویسی تا اهل شهر در جایگاه خود باشند تا بسبب ایشان اهل ذمت نقض عهد نکنند و یک سبب بر صد زود تا هم
گریختن آن شهر در وضع تباه نگردد و از هر شهر جمعی بگو بروند و بعد جماعتی که بجنگ اهل فارس بروند و بکثرت اهل فارس التفات ننمایند
که مسلمانان تا این غایت بر بزرگان بکثرت ظفر نیافته اند و در برابر غالب نگردند بلکه دست یافتن بر بزرگان در حرب بنیاد و دلیل بر
حسب ... چند قلعهای عتیق آنجا ساخته بودند و از آن ارزان مردان می آمدند و چون عقله مسلمانان بر صد کردند و بدین موجب آنکه
مقابل شده بدرفت و مسلمانان را آمده دید پیش حصار نشستن و غیره در آن استشارت واجب داشتند و طلحه گفت که صواب آن بود
که فوجی از مسلمانان چنانکه از ایشان بر غنیمت نوآمده بود پیش حصار روند و تیر اندازی کنند پس اهل حصار چند انگاران بجنگ در پیش آیند
... نمایند آنگاه با لشکر عرب و استعداد کردیم و هیچ دقیقه از دقایق محاربه فرو نگذاریم نعمان مقرن امیر لشکر بود این رای
امضا کرد و قعقاع ابن عمرو با فوجی سواران برین مهم نامزد کرد و او هم برین قرار جنگ نشست داد و چون پارسیان جمله از حصار بدر
آمدند چنانکه بر در دروازها زنان بماندند عظیم جواب نمودند و اقدام کرده نعمان لشکر را دستوری نمیداد بحمله کردن و میخواست
که وقت زوال در آید و چون وقت زوال در آمد نعمان حمله کرد و فتح عظیم روی نمود و نعمان شهادت یافت و حذیفه یمانی
بجای او بایستاد و در اثنای آنچه غنایم بردند هر قسم صاحب ... بخدمت رسید و از آن طایفه امان خواست و بران قرار
که خزانه کسری که نزدیک وی است برساند پس دو ظرف نفایس بزرگ بیاوردند که مملوء بوده از یاقوت و مروارید و آنرا بعمر
فرستادند **حکایت** در استخراج رای چون خاقان نزد یزدجرد آمد و کثرت و جمعیت ایشان از اندازه در گذشت احنف
قیس با جمعی مشاورت کرد بعضی گفته اند که باز باید گذشت یا از پیش رود باید خواست بعضی گفته اند که جنگ باید کردن از دل
احنف شب طوف بگرد و حدیث مردمان گوش میکرد تا از ایشان چه شود دو تن را دید که چوبی را پاک میکردند یکی از ایشان گفت که
که صواب آنست که امیر با اعدا هر جا مصاف کند که قبل ازین کرده بود چون آن ترغیب ایشان نزدیکتر دیگری گفت که این
رای خطاست زیرا که ایشان بغایت انبوه هستند و اگر دست ایشان را بود بکلیه باطل بلکه مصلحت آن بود که پشت بکوه دارد
و آب در میان کند تا آب در میان ما و خصم حائل شده بود و کوه ما را پناهی بود احنف برین عمل کرد و مقصود او حاصل شد

حکایت در رای هرقل گفته‌اند که چون اعراب بر اروام غالب گردیدند و دمشق و حمص و بعضی بلاد
ایشان را بگرفتند رعبی عظیم بر اروام استیلا یافت و هرقل با رنجی روی نموده بود و بزرگان شرف ایشان بخدمت او
رفتند و گفتند که حال استیلاء اعراب بر تو مخفی نیست و ما را با ایشان قوت محاربت و تاب مقاومت نمانده
و نداریم دریغ پادشاه همه را از کار بر بوده زیرا که سر چون ماوف بود آن فتنه در همه اعضا سرایت کند و جمیع عضو را
بدن قوت ناید بهر حال سینه‌های آن داریم که سلطان راشد اندیشه و درین باب فکری کند زیرا که رای و اندیشه او
بر رایها واندیشه‌ها چندان فضل بود که ذات او را بر ذوات دیگر هرقل گفت که عرب در غایت درویشی و تنگی
بودند و مسکن ایشان بیابان بود و طعام و شراب ایشان سو سمار و شیر شتر بود و چون تنعم و تمتع شما را بدیدند و اغذیه و اشربه
شما را بچشیدند و البسه شما را بپوشیدند و زنان شما با کمال غنج و دلال در نظر ایشان جلوه کردند و جمیع ایشان کشته که هر که
در محاربت با شما شهید گردند زنده کانند جاودانه بایند پس ایشان بر جوب حریص باشند که بری که اگر کشته شوند خیر خود را
امید نعمت جاودانه دارند و اگر غلبه ایشان را بود اموال و اسباب شما بدست ایشان درآید و شما خود بر قناعت قدرت ندارید
که در بر شما مشکل شود **بیت**
چو تنگی پیش آید سهل گیرد ◌ و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی چند از سختی بمیرد ◌ و در اثنای آن حال هرقل با قسطنطین طاری شد چنانکه رومیان از خاین بخاطر رسید که مگر او
بساط نشاط در نوردید و رحل اقامت دار الجنان کشید از آن افغان بر آوردند و کلاهها از سر در افکندند او دیده ازین
افاقتی روی نمود و بقرار خود باز آمد رومیان گفتند که ما حال استیلاء اعراب در خدمت ملک بار بسی نمودیم تا اکنون
هیچ اشارت فرماید و مشکلی دیده پادشاه کلمه فرمود که موجب زیادت رعب و افراط حرب گردید هرقل گفت که آنچه بخدمت
محبت شما دلشان بود گفتند که دقیقه بنهفتیم مدبر آن واقعه از سؤال کردند او گفت چون ایشان بر شما زور آوردند
باید که بگذارید تا بعضی از بلاد شما متصرف خود در آورند و بعضی از اموال شما بدست ایشان در آید و در اخذ آن حرص کنند
و در مقاسمت آن با یکدیگر مخاصمت کنند آنگاه بدیشان روی آرید شاید که در ایشان غالب گردید و غرض حصول
پیوندد و وقتی که اقدام نمایند شما طریقه مسلوک دارید که محاربت و مجادلت نمایید و روزگار بگذرانند تا جماعتی از ایشان
که پیغمبر را دیده اند و بخدمت آنحضرت رسیده اند نمانند و باقی مانده گان در نعمت افتند و بعیش و نعم مشغول شوند

و دران مباشر نمود و اطناب و تحصینی کنند و چنانکه شما از مرگ می ترسید ایشان نیز بترسند و بسبب آن احوال انواع
مجاسدت با هم پیش آورند و اصناف مجادلت روا دارند آنگاه شما بر ایشان تازید و دیار از ایشان بر آرید و کار ایشان
جماعت ما کنند از پی ایشان فرمان او را اطاعت نمودند و بر مقتضای آن عمل کردند و حدی معین کردند و مدتی
مدید و عهدی تا نهایت آن برقرار باند و کار ایشان از آن قبیل گردید **بنذ** و در ایام عثمان چون شکایت مردمان
از والیان و عمال بسیار شد زبان شکایت بر او گشادند و او را انکار کردند و زبان با ضرار عمال داد بعد از چند
با ایشان مشورت کرد که شما درین چه مصلحت می بینید و میدانید عبد الله عمر گفت که مصلحت آن بود که تو مردمان را
تکلیف کنی تا بغزو روند و استعداد کار غزا کنند چه مردمان از بسیاری رفاهیت و آسایش و معیشت انبار ده شکایت
و زبان دراز کرده و ایشان را ابطال سبب جهاد و مجاورت فتنه نموده دلیل باید کرد تا هر کس بنفس خود مشغول کردند
و معالجت زخم اسب و نیش پوستین چنان در مانده که با منبر نپردازند سعد بن عاص گفت که چون ماده علت را
بو قوع کنی بیماری از بن شود و هر فریقی از انجاعت سری و پیش پا دست که ماده فتنه از ولیست تنی چند از سران
و پیشوایان را باید کشت تا اتباع و اشیاع ایشان متفرق شوند و پیش فراهم نیایند عثمان گفت که تنگ نیست
که بدین پایه فتنه اشتعال پذیرد اما ارتکاب نمودن وجه ندارد که خطر آن عظیم و عاقبت آن وخیم است معاویه
گفت که هر یک از والیان حاضر باید تا کار خود را بکفایت رسانند چنانکه از آن غایه شوان ربود و من
در عهده ولایت خود میشوم و امیر با اهل ولایت خود برفاهیت زندگانی کنند که ایشان را زیاده ازین کار نباید
نیاید سعد گفت که امیر را بر مردمان حق است و مردمان را بر امیر حق مردم را باید داد و حق خود را استیفا باید نمود و
هر که از چیزی بر کند جز بنقد آن خوشنود نگردد و دوستی خلق منحصر است در بذل مال چنانکه فرموده اند **بالبر یستعبد**
الحر پس مال را در معرض خرج باید در آورد تا تألف دلها و استمالت دلها حاصل کرد و عمرو عاص گفت
که امیر کارها کرده است که خلق از و در کشیده اند و چون مهم برین جمله است باید که باختیار ترک خلافت کرد و بعد از آنکه
باضطرار و از خلع آن امتناع خواهد نمود درین کار بهتر ازین اقدام باید فرمود عثمان گفت که تو از آن روز که از مهم
معزول شده کینه من در دل گرفته عمرو عاص توقف نمود تا خلق متفرق گردید بعد از آن در خلوت با عثمان

با عثمان بدیرت بالبصیرت گفت که مهر او در دل من زیاده از ان هست که ابهما توان گفت ومن با از جا کرن
حضرتم الحمد لله که کار حضرت بر وجه خوبتر پرداخته کردید پس اعتماد بر رای عبد الله عباس کردند و عالیان خود را بجانب
ولایت امر کردند و مردمان استعداد اسباب غزا نمودند و در ترتیب آلات محاربت و ما یحتاج مقاتله سعی کردند

حکایت در اعانت شیر بیشه ولایت امیر المؤمنین علی عثمان را وان در بکیره بود از انجا چون بیامد بر عثمان
خروج کرد عثمان گفت که یا علی من بر تو حق مسلمانی و قرابت دارم و مصاهرت و مجاورت نیز در میانست و کار بجایی
و نمیدانم تو از دیگری معاونت منیطلبم چون آنحضرت این را بشنید برخاست و بخانهٔ طلحه رفت و در انجا خلقی انبوه بر جمع
کثیر دید طلحه را چون چشم بر او افتاد آواز داد که ای ابو الحسن امر در کار رکیان و کارد باستخوان رسید دست بر دست از اعانت
آن عاصی باید باز داشت که او خلق را در ضلالت انداخت و رایت کفر و زندقه برافراخت و سنت مطهره را ضایع
و ابتر ساخت حضرت چندانکه او را نصیحت کرد او نشنید آنحضرت برنجید و بر در بیت المال آمد و فتح الباب اشاره
فرمود کلید ناپدید گردید نفر بوده و قفل بشکستند و اموال از انجا بر آوردند و بر خلق قسمت کردند خلق بموجب آنکه

بیت هر کف آنجا رود که حبه بود ✽ نه بر آنجا رود که چی نبود ✽ بر در بیت المال هجوم کردند و طلحه را تنها
باز گذاشتند طلحه چون چنان دید بغیر از اعتذار و استغفار چاره ندید بحضرت آمد و زبان بمعذرت در خلافت
بر گشاد و گفت **بیت** ز خوردان خطا و ز بزرگان عطا ✽ که اندیشه خورد باشد خطا ✽ از انچه کرده ام پشیمانم و
چشم بر الطاف خلیفه دارم عثمان گفت که تو از راه رغبت بحضرت نیامدی بلکه چون خود را تنها دیدی بمعاودت
و موافقت روی بمن آوردی خدا جزا و مکافات بدکار را از ابد ✽

حکایت در رای صوابی که مغیرة بن شعبه
باز دید نمود دست عبد الله عبد الله عباس فرمود اما امیر المؤمنین علی از ان استنکاف نمود و قبول نفرمود و آن چنان
بود که چون حق در مرکز خود قرار گرفت و بمستحق رسید روزی مغیره از حضرت علی بن ابی طالب خلوت طلب کرد و در ان
خلوت عرض کرد که بر من حق طاعت است و تو خلیفه بحق و مولی و نصیحت امروز در رایست و بعد از این کران خواهد بود امروز
ضایع شود فردا تدارک آن نتوانند و تلافی آن ممکن نگردد مصلحت آن بود که حالا معاویه را مقرر کرده تا بر بیعت
کنند در قبضه ایشان در سلک رعیت منسلک شود و بعد از ان در عزل و تحویل و عزل و تبدیل امر حضرت رسیده

بود

بود حضرت فرمود که مرا روا نبود که یکدم معاویه را بر ایشان مقرر کرده و این آیه برخواند **وما کنت متخذ المضلین عضدا**

بلی من با دیگر گم کردگان را معین خود نسازم که عمر کل ولایت شام را بمعاویه داده بود و او را در امور جرایم
عظیم بود و حضرت امیر المؤمنین علی از ان ابا نمود مغیره از ان خلوت بیرون آمد و روز دیگر باز آمد و حضرت با او
مشورت کرد او گفت که هر چه صواب دید تو بود آن حق بود و باطل را قوتی و شوکتی نبود هر که را فرمائی این مهم
تمشیت دهد و کار معاویه را کفایت کند پس حضرت آن سخن هر دو روزه را با ابن عباس رسانید او گفت که یا امیر المؤمنین
آنچه روز اول در مشاورت گفته عین صواب آن بوده و آنچه روز دیگر گفته عین خطا و خیانت بوده زیرا که معاویه و امثال او
طالبان دنیا اند و از برای دنیا با مردم دوستی کنند و اظهار وداد نمایند اگر ولایت و امارت بر ایشان مقرر ماند و با ایشان
برفق و مدارا زندگانی کرده شود بخلاف هر که باشد راضی باشند و مخالفت روا ندارند و اگر ایشان را از ان معزول کنند
[illegible] زبان و امیر مؤمنان را بخون عثمان متهم سازند و در روی شمع بر کشند و علم مخالفت برافرازند و ایشان را طلحه و زبیر
که رئیس ارباب خذلان اند ایشان را مرافقت نمایند و بر بهر عصر بیرون آیند حضرت فرمود که درین شک نیست و درین
شایع دنیاست اما اظهار حق و قمع باطل بر من واجبست و آنچه مرا معلوم شده از اولیاء عثمان که روا بود که ایشان را
لحظه در عمل بگذارم و اگر راه مخالفت سپرند تیغ بیدریغ کار ایشان را بسازم و شر ارباب شرارت را کفایت کنم عبد الله عباس
گفت که سر از فرمان بیچیدن بنده را زیانکار باشد بود اما درین ماده اگر این خداوند مسامحه فرمایند و ولایت و امارت
چندان بر ایشان مقرر نمایند که ایشان در ربقهٔ اطاعت در آیند و بقدم بیعت پیش آیند و خلافت را قبول کنند بعد از ان اگر
با حضار ایشان مثال فرمان عز صدور یابد و که بخدمت آیند اگر چه معزول سازند و در خدمتشان باز دارند شاید بشاید که چون در اول
کار است اعراب مضطرب شوند و از اطاعت راه مخالفت پیش گیرند بعضی از بد بصیرتان خواهند که بگه روا دارند و معامله شود و خلافت
و خلافت بر مجلس قرار نگیرد و بسیار پریشانی روی نماید و امیر المؤمنین را بالطاعت بتهمت خون عثمان متهم ساخته سپاه
کشند و مخالفت کنند حضرت این کلام را بسمع رضا و رغبت اصغا نفرمود و آن رای را امضا ننمود و فرمود که کلام را طول
نباید انجامید و بشام روانه باید کرد یه که امارت و ولایت را بتو تفویض کرده ایم و منکب و بدان عمل را از تو دادیم عبد الله گفت
که بحضرت مخفی نیست که معاویه پسر عم عثمانست و او در مقام خونخواهی آن صاحب عدوانست و او شما را بدان متهم دارد و چه بر علی تو

افتخار دارم و این متوهم نبود زیرا که او بار گرفته با نگاه دارد معلوم است که تو چیزی نویسی برفق و مدارا تا شاید نوبت دیگر [illegible]
مستظهر شود چه رای و حیلت و جرأت و شجاعت مقدم بود و اگر حضرت تعلیق این ابی طالب را قبول کند من جان [illegible]
از دست به جهد در راه مخالفت را کم کند حضرت فرمود که من بکربای التفات نمایم که حق تعالی فرمود **ولا یحیق المکر السیئ**
الا باهله الایه اگر بر خلاف من اعتقاد دارید و مخالفت را واجب میدانید باید که قدم از جاده فرمان بیرون ننهید [illegible]
و منافق اما هوده و داهیه عبدالله گفت که سمعنا والهنا **بیت** هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست [illegible]
هر چه فرمانی گردن نهم و اگر جه رواداری از من در گذرم و حاشا که گردن از ربقه خدمتکاری و جانسپاری بپیچم **بیت**
تا نام سر زروبانت [illegible] کرده بودم ❊ مرا عید آن زمان باشد که قربان رهت گردم ❊ آنچه عرض کردم [illegible]
و ما ناقصان را بر علوم ربانی و تنزیل آسمانی اطلاعی نباشد زیرا که حق تعالی ما را بسوال از اهل ذکر امر فرمود و اهل ذکر غیر از [illegible]
دیگری نباشد زیرا که مهبط وحی و منزل الهام ملک علام ایشانند و مخزن علم رب العالمین اند **قوله جل جلاله فاسئلوا**
اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون از آنچه گفتم توبه کردم و دیگر گرد این نوع [illegible] نگردم و برین گونه جرأت اقدام ننمایم [illegible]
که احنف قیس که نسبت امیر المؤمنین **حکایت** آورده اند که آنحضرت رسولی فرستاد نزدیک احنف و پیغام داد که [illegible]
درین واقعه مرا موافقت کنی یا نه او در جواب گفت که یکی از دو کار اختیار باید کرد هر کدام که امیر المؤمنین فرماید بکنم یا من خود
بخدمت آیم و الا مرا که خود را نگاه دارم و ده هزار مرد شمشیر زن از حضرت باز دارم حضرت فرمود که تو محل خود نگاه دار و [illegible]
ایشان کوش **بیت** گر در یمنی و با منی پیش منی ❊ ور پیش منی و بی منی در یمنی ❊ احنف قوم خود را طلب کرد و آنچه ایشان [illegible]
فرمود گفت زنهار خود را از محاربت با امیر المؤمنین بر کنار دارید و پای مخالفت در میان میارید و هلال و کیع که از جمله
روسا و سادات قوم بودند گفتند که یاراد بود که ما را فروگذاری و عایشه را که ام المؤمنین است امداد و اعانت نکنی و تو بهتر
و مهتر قوم مایی گفت که امروز نام مهترم اما فردا چون تو مهتری در واقعه کشته می‌شود و من [illegible] خواهم بود آنگاه بهتر و مهتر
خواهم بود گفت که سبحان الله تو که از ما چنین سخن گویی احنف گفت که من بریء ام که سخن من نمی‌شنوید و تو جوابی و فرمان تو
نافذ است بعد از ان [illegible] تا امیر المؤمنین عایشه رسانید که احنف در حق تو سخنهای وحشت آمیز میگوید فرمود که احنف در حق همه علم
ورزید و سفاهت برای ما ذخیره کرده و چون کار حرب بسر آمد احنف بخدمت امیر المؤمنین آمد امیر المؤمنین فرمود که احنف

من حسن

من چنین [illegible] ام که تو طلب نمودن تو برای آن بود تا کار بر چه حیله قرار گیرد احنف گفت که من نیز چنین دانسته ام که نیکو
کرده ام و طلب من برای امیر المؤمنین بود و امیر المؤمنین را در حق من رحمه [illegible] چنانچه فرمود که در راهی سالک شده است
که آن دور و دراز است و فردا که بکار حاجت زیاده از آن خواهد بود که دیروز پس امیر المؤمنین باید که حق اخلاص من شناسد
و مرا طالب بود زیرا که من علی الدوام بجان نشانده خدمت مایل بوده ام **حکایت** در مکاتبه که بمعاویه کرد بیان
قدر آن بوده که چون امیر المؤمنین علیه السلام امارت مصر بقیس سعد بن عباده فرمود و بجودت تدبیر و اصابت رای خود آنرا در ضبط
آورد و اهل مصر را مطیع و خاضع گردانید و این معنی بر معاویه گران آمد و معنی **اول** آنکه قیس مردانه معیب و مدبر
عظیم و داشت زیرک شیوه که بمکر و کید او را کاری نکند و سعی او ضایع کند **دویم** آنکه مصر بشام نزدیک است اگر حضرت امیر المؤمنین علیه
از کوفه قصد شام کند و قیس از مصر با سپاه مدد بوید و داورد ضیاع ما در پس بسعد نامه نوشت که قتل عثمان امری خطیر است
و کاری عظیم و آن با باید اشارت علی بوده و هیچ یک از مسلمانان را نباید که راضی نشوند و به بحث و استمالت قیس مبالغه
و اطناب در میان آورد که اگر با او متابعت و موافقت نماید حجاز و عراقین او را مسخر گردد تا عراقین را خود ضبط کند
و حجاز به هر که خواهد دهد قیس برفق و مدارا جواب او را نوشت و در خدمت حضرت امیر المؤمنین بر ارادت ساخت پنهانی
خود را اظهار می‌نمود که بنوشتن کتابت او در مسالک موافقان او اندیشه می آمد و معاویه میدانست که آنرا دفع و بر نیاید پس
بقیس نوشت که تو نه شرط معاویه را بجای می آری که مرا از جمله دوستان شمرم و نه رسم و مساعدت نگاه میداری
تا از زمره دشمنان پندارم و مکر و خداع با من در نگیرد و لیس بر مثل ساحت فارسه و مجادله باید بود قیس جوابی شافی نوشت و او را
از خود مایوس کرد چون معاویه دید که مکر و حیلت و غدر و فریب و زرق و شید او در قیس در نگرفت **ص** در سنگ خارا
قطره باران اثر نکرد آغاز کرد نسبت با امیر المؤمنین علیه السلام کرد تا شاید که کار قیس و هم او را پریشان کند [illegible] را بر حیات
رسولان بر می آراست و لشکر در می آمد و مجلس او در حل مقید و حیان بازی می نمود که من رسول قیس بن سعدم و بعضی از ارادتات
نامه می پرداخت از زبان قیس که من از قاتلان عثمان بیزارم و از موافقت با ایشان تبرا نمایم و بتو می پیوندم اگر دوست
بگو گواهی عثمان بر اری و خود را درین باب معاف نداری و بعضی از ارادتات با خواص و مقربان خود گفتی که قیس را باید
که معاونت و یاری کنید که آن ده هزار مرد نامدار که در ناحیه مصر نه انهوادان ما اند و طریق رفق و مدارا مسپرند و دشمنان

باجوال مردم با خبر بسانند و مخاصمه و مجادله اصلا در خاطر ندارند و در اصل این جماعت منسوب بشیعه اند

و در طاعت قیس در نیامده بودند و قیس را گفتند که بنگریم که کار را بر چه قرار میگیرد و قیس اندیشه میکرد که با ایشان محاربه کردن

ایشان معاویه بپیوندند و امداد خصم او کنند و چون برین جمله متردد باشند بهتر از آن بود که خصم شوند و معاویه را

که قیس با ایشان بجهت تحری رضای او رفق و مدارا میسپرد و مثال این معنی در میان مردم انتشار کرد تا چون منهیان

شام بشنوند آن خبر را بدو بنویسند و چون نوشتهای مکرر بمضمون بدان جناب رسید رغبتی در خاطر او پدید آمد که جمعی از اصحاب خود

مشورت کرد ایشان گفتند که امروز بمنزلی دولت و اقبال مثل سعد در خدمت بسیار نیست دیگری بجای او نصب باید کرد

جعفر گفت که او را از مهم خود عزل باید نمود و با حضار او مثال باید داد که ما را بدو حاجتی است اگر ابا نماید و متقاعد گردد معلوم شود

که آنچه جاسوسان گفته اند راست است و اگر از روی صدق بخدمت مبادرت نماید و آنچه ایشان نوشته اند کذب بوده و او از

مبرا بوده و بیداران با عزاز و احترام او را بر سر عمل خود باید فرستاد و عمل او را بدو تفویض نمودن دشوار نباشد و آنچه

در طاعت ما در نیامده اند محاربه نمیکند شک نیست که آن از مصلحت دور نباشد باید تا فرمان فرماید تا آن جماعت را الزام نماید

تا در طاعت آیند و الا با ایشان محاربه کند حضرت امیرالمؤمنین بمقتضای این رای نمود و قیس را نوشت و ذکر با آن جماعت حرب باید کرد

واهمال در آن باب روا نباید داشت قیس جواب نوشت که جماعتی با ما مخاصمه نمیکنند اول ما را دفع خصمان میباید

کرد و شورش ایشان بهیچ وجه از صواب دور بود که هر آینه ایشان بمعاویه بپیوندند و خصم ما شوند و صلاح در بگذاشتن ایشان است

تمهید و مقامات منازعت و منافرت ایشانست امیرالمؤمنین را این رای موافق نیفتاد و عبدالله جعفر غلو میکرد تا قیس را معزول

کرده و محمد بن ابی بکر را بجای او فرستاد و قیس چون بر فرمان و رجال الافغان اطلاع یافت بلا توقف در خدمت حضرت

شتافت و علم منازعت برافراخت و در خدمت حضرت جانسپاری میکرد تا که محمد ابی بکر را شهید کردند و حضرت را

معلوم گردید که آنچه قیس گفته بود و کرده بود محض صواب بود **حکایت** چون نعمان بشیر از مدینه بشام آمد و پیراهن و مصحف

خون آلود عثمان را و انگشت نامه دختر فرافصه که در روز واقعه افتاده بود با خود بیاورد و معاویه پیوسته آن پیراهن خون آلود

بر سر منبر نهاد و آن انگشتان را از منبر در می آویخت و آنها را بر دیدن میستود و مناقب و فضایل و کرامات و مقامات

عثمان را بیان میکرد و قتل او را بر وجهی شنیع و قبیح تقریر میکرد و مردمان شام بر سر انجام چون این را میشنیدند گریان میکردند

وافغان

وافغان میمودند و زبان بواویلاه و واحسرتاه برمیکشیدند و سبالها میکردند تا چندی که جمعی سوگند خوردند که تا کشندگان

عثمان را بکشند و ایشان را از روی زمین برنچینند از زنان بکور و در خواب نپردازند و با خواب و آسایش نزد

و نسازند خود رجوع ننمایند و عزیمت جزم نمودند که در طلب خون عثمان چندان که بتوان سعی نمایند

و مقاتله واجب دانند و جان و مال و اطفال و عیال خود فدا سازند و چون معاویه غدار مکار حیله ساز است

بکار آمد حیلت او در دلهای ایشان جای کرده و آنچه در ضمیر او بود ظاهر نمود و انکار کرد و گفت که شما میدانید

که من از قبل عمر و عثمان خلیفه ام و جماعتی عثمان را بناحق کشتند و من ولی او ام و حق تعالی فرموده **و من قتل مظلوما فقد جعلنا**

لولیه سلطانا هر که را بظلم بکشند ولی او در قصاص مختار است و من میخواهم که در طلب این حق مرا یاری دهید چه

که ما در حادثات وکیل دیگر بان شده ایم و تا جان در تن داریم بکوشیم و تا بتوانیم ایشان را از روی زمین

برداریم قائیم تا برسد کایان یا جان ز تن برآید چون دید که ایشان قبول آن نمودند سر کرده مزوران

و غداران و دوران و مکاران ترک ساز آن زمان عمرو عاص را از فلسطین استدعا نمود تا در راه تدبیر و مکر

بود **فصل** در مفاوضه که میان عمرو عاص و معاویه رفته است چون نوشته معاویه

باستدعای او بوی رسید با پسران مشورت کرد عبدالله گفت تا آن زمان که پیغمبر از دنیا بآخرت انتقال کرده

با تو کان رضا بود و امیرالمؤمنین ابوبکر و عمر از تو راضی بودند و درین حال که عثمان را بقتل آوردند تو حاضر نبودی

و در آن واقعه دور حاضر نگشتی و این ساعت چندان از دنیا داری که قوت و کفاف تست و اگر بنفس دنیا

پای در زینت که خود را بارکش معاویه گردانی محمد گفت تو شیخ عرب و بزرگ قریش درین حال کار عرب بی نظر

و شوریده است اگر بعد از این کار عرب بصلاح باز آید فبها و الا در فساد بمانند در آوردن اثری جمیل و ذکری جمیل حاصل

حاصل آید و اگر کری پوشیده میشود این مقدار پوشیده نیست که عثمان را بظلم کشته اند و طالب خون او را معاونت و

امداد بمال و جان واجب و لازم بود و صواب بود عمرو گفت آنچه عبدالله گفت صلاح دین است و آنچه محمد میگوید صلاح

دنیاست پس رای بر آن قرار گرفت که بمعاویه بپیوندد بر آن که ولایت مصر بدو مقرر گردد و دادن مصر بمعاویه بسیار

گران میشد و برادرش عتبه گفت که چون عمر در قبضه خود درآورد و در قبضه تو در می آورد و تو جدی که هنوز در تصرف تو در نیامده است

و نه دانی که تو مالک او نشوی باید و مضایقه مینمائی که بتأمل و مضایقه آن بدهد و تفویض باید بمعاویه و در خفیه کرده
داز هر دو جانب قرار کار داده شد و چون مردان حکم این سخن بشنید در خشم شد و گفت که مرا بدان فریفته
بیخردنه معاویه باز عمرو تدبیر از روی مکر و فریب و وسواس تدبیر بکرد و بنهید و گفت که من خود را از تو بیگانه نداشتم و ترا
کمان دودل بار بسته ام و گویا مضمون این شعر و مفاد این مقال حال ماست **بیت** دوستر دارمت ز هر دو جهان
دوستتر دارمت ز خویشتنم ❊ ور بیوفت نه ملک و مال ❊ مقصود ماست و نه جاه و جلال ما طالب خون عثمانیم و غیر از خون
عثمان دیگر چیزی ندانیم و نخواهیم و ترا درین ماده امداد و اعانت و یاری واجب است **القصه** چون کار معاویه
و عمرو عاص استقرار پذیرفت عمرو روزی با آن طاغی گفت که ترا با ولی هذا ذی مصطفی علی مرتضی چه مناسبت است
مگر تو نه دانی که او صاحب ذوالفقار و ولی کردگار و وصی احمد مختار و قسیم جنت و نار و مهر خیار و ابرار است و مناقب
و مآثر او زیاده از حد شمار است چنانکه گفته اند **نظم** ای فیرار مصطفی نا بوده همتای تو کس ❊ بسته بر مهر جلالت
مهر حور العین و بس ❊ مهرهٔ مهر از گلوی چرخ بر نارد فلک ❊ کو نه از مهر تو آید هیچ صادق را نفس ❊ معاویه گفت
که آنچه تو نسبت بدان جناب دادی من صد هزار بار چنان دانم اما ملک و مال عزیز است و آدمی را از مال و جلال
ناگزیر طمع و حرص مرغ از هوا دام در آرد و ماهی را از قعر دریا بر آرد و هفده چه و مار از جان و جهان و مال دنیا
عالمیان بر آرد و دیگر آنکه او فتنهٔ خفته را بیدار کرده و خلق را در بلا انداخته و خطا لما را جای داده و عهد را
نقض نموده و بیعت عثمان را نگاه نداشته عمرو گفت که من اگر چیزی گویم بهتر باشد زیرا که چیزی چند شنوم که مؤمنان شنید
زیرا که آن سرور صایم الدهر و طالب قید و صلاح و زهد و ورع بود و از همه او خود را دور داشتی و عثمان در روز حصار
از وی مدد طلب کرد ترا قوت و شوکت یاری او بود از خلافت او اباین و اعتقاد داشتی چرا امداد او ننمودی و از
آنجا دلسوز او نشدی و من فرار کرده بفلسطین رفتم پس آن هر دو با یکدیگر معاودت مینمودند و بر یکدیگر راه هیچ وجه کار
نمیشد تا عمرو گفت ای معاویه آفتاب را بگل نمیتوان پوشید و عار از انکار دامان مؤمن انباشت **بیت** خدای داند و من
دانم و تو هم دانی ❊ که ابوبکر و عمر و عثمان از روی عدوان بر سریر خلافت نشستند و خلق را گو دبار بستند و فرزندان
پیش خدا و رسول کال شرمنده خواهند داشت و تو باید دانی که امروز بر روی زمین نه در عرب و نه در عجم

کی

کسی نمانده بود که مرا این صید معاویه چون این بشنید گفت هر چه تو میگوئی حق است اما سر در پیش آر که با تو حرفی
سری دارم عمرو سر فرا پیش برد معاویه دهان باز کرد و گوش او را بدندان بگزید و بکشید و گفت که اهل این سرا
فریب دادم زیرا که درین خانه غیر از من و تو دیگری نیست سر گوشی چرا باید کردن و گوش فرا پیش آوردن و جمیع اما
هر حالت اگر من دارم در تمام آن ترا اختیار دادم عمرو عاص با وجود منافق داشت برای مال با بعد از متعال
دنیوی جانب اقتدار دولت بهاء الدولت ساخت ❊ هر که زر دید سر فرود آورد **حکایت** عمرو عاص در روز
صفین آورده اند که چون در آن روز شیر خدا بران روباه بر مکر و حیله غالب شد و سپاه او را از پیش چون گله میش
از پیش براند و سپاه آن پادشاه علم نصرت و ظفر بر افراشتند معاویه در آن هنگام گریز با عمرو گفت دیدی که این
سپاه عراق بر ما چگونه دست یافتند و غالب شدند عمرو گفت که این زمان وقت حیلتست و زمان عذر
داده آن [illegible] هنگام فریب و ساعت فرصت خدمت و نیرنگست و الا دمار از نهاد بر آرند و از سپاه و اعوان معاویه نام ان
و دوستان ما یکتن زنده نگذارند و همه ما را دست و گردن بر بسته بدست اجل سپارند معاویه این را چون بشنید
گفت که ابواب خداع نزد تو توانند بود و صاحب فنون فریب و افسون غیر از تو که تواند بود ابلیس درس تلبیس نزد تو
خوانده و تعلیم تو آن لعین تزویر داده تو درین باب ید بیضا داری که راست با تو درین معرکه لاف برابری نتواند که ما را
هم از مغاک بر آری و زهره را بر تو ده خاک آری و بنیرنگ جهانی بر هم زنی و بفسون عالمی را بر باد دهی و فا
قوم با خواب کنی و دریا را سراب نمائی آنچه در خور دانی باید کرد و دستبردی که توانی باید نمود عمرو گفت که درین زمان
مصلحت چنان بود که مصحفها را بر سر نیزه کنیم و فریاد برآریم که در میان ما و شما حکم شمشیر نیست کلام خداست اگر
خود جنگ از میان ما برخیزد و اگر بعضی قبول نکنند بهر حال در میان شان راه وفاق بسته گردد و طریق نفاق
گشاده شود و هم برین کار کردند و بران نهج آواز دادند که بندگان خدا و امتان مصطفی از خون مسلمانان دست
باز دارید و ما قرآن را حکم ساخته ایم شما نیز او را حکم سازید و بدان سبب که آن جنگ سه روز بود که در میان بود
و همه را ملال افزوده بود از غنیمت دانسته دست از محاربه باز داشتند و گفتند که بنا چار ما کتاب خدا را گردن
نهاده ایم و در مقام رستی نبوده حضرت که از غیر قرار آواز بر آورد که بر وقوف صدق ثابت باشید که این طایفه از دین

رفته اند و اصحاب قرآن بسنده دانایان ندارند و من ایشان را نیکوتر از شما میدانم و از روی مکر مصحفها بر نیزه
کرده برآورده اند آن طایفه دست اعتقاد گفته که ما را با کتاب خدا کار است امیرالمؤمنین فرمود که کتاب خدا که میان
ایشان سبب آنست که بکتاب خدا قایل شوند **القصه** یزید با جماعتی از قرآن خوانان که بعد از آن خارجی
شدند گفتند که ای علی این قوم ترا بکتاب خدا میخوانند اجابت کن والا هلاک کنیم یا گرفته بخصم سپاریم چنانچه عثمان را
بکشتند و کرداکرد او را اگر ده غدار بجای و مکار روباه فرو گرفته و گفتند که مالک را که بمیمنه فرستاده باید که او را
بخوانند تا او نیز دست از حرب باز دارد او کس فرستاد و پیغام داد که حرب را در توقف دارد و انجا
گفت که نزدیک باشد که از کرده پشیمان شوند و از آن سودمند نباشد گویند که چون رسول بمالک رسید گفت
که مرا مجال حرب باز گذارید و ازین مقام دور بکشید که این آیت نصرت ظاهر گردیده و علامت فتح روی نموده که دلی
برخاسته بود و فغان خارجیان بفلک آمده بود آن جمع سوفا و آن گروه بیحیا گفتند که ما چنان گمان بردیم که تو
مالک را مبالغه فرموده باشی که هیچ جنگ دست از محاربه برنداری آنحضرت فرمود **الکوفی لا**
یوفی ندیدم من از هیچ کوفه وفا زکوفه نیاید بغیر از جفا سبحان الله من در حضور شما با رسول سخن آشکارا گفتم
و هیچ سخن نهانی در میان نبود گفتند که البته رسول را بفرست تا مالک را توکید داده باز آرد و دست از حرب
بدارد رسول باز نزد مالک آمد و گفت که ترا البته جنگ نباید کرد و بخدمت امیرالمؤمنین باید آمد که آورد
معرض مخاطره است مالک چندان که از بازگشتن امتناع مینمود و میگفت که هم درین ساعت چهره فتح از پرده
برآید رسول گفت که اگر چشم زخمی بحضرت رسد ازین فتح چه خیزد مالک بضرورت آن جنگ را بگذاشت و غره
واند و هناک باز گردید و مالک چون آن حال را بدید با بزرگان ایشان مکابره کرد و دشنام داد و کار بدانجا
رسید که تازیانه بر سر و روی یکدیگر زدند و حضرت هر دو را منع کرد و آن قوم دغا فریاد برآوردند که ما حکم
قرآن را قبول کردیم **حکایت** در مکر و حیل که در تحکیم رفت چون مردمان بران راضی شدند که حکم قرآن حکم بود
میان ایشان و اهل شام عمرو عاص را حکم کردند و اشعث و جماعتی دیگر که خوارج شدند ابو موسی اشعری را و امیرالمؤمنین
علی بحکم او کاره بود و اراده آنحضرت آن بود که ابن عباس حاکم بود خوارج علیهم اللعنه گفتند که عبدالله عباس از هم

نشست

نشست و ما روا نداریم که حکم بود و ما کسی را خواهیم که نه بتو و نه بمعاویه نزدیک داشته باشد و اگر عبدالله راضی نمیشوند
گفتند که ما مالک اشتر را حکم سازیم گفتند که این فتنه انگیخته اوست و این نایره مشتعل کرده اوست و حکم او بغیر از ساعی
و مخاصمه نخواهد بود و اگر غیر از ابو موسی بکسی دیگر راضی نمیشوید آنچه شما را باید بکنید پس احنف نزد امیرالمؤمنین علی آمد
و گفت یا امیرالمؤمنین عمرو عاص مکارترین اهل روزگار است و زیرکترین خلقانست و ابو موسی را من بکرات آزموده ام
و امتحان نموده ام و او را در امور غوری نیست و شایسته این کار نباشد الا کسی که حیله گر و کارگزار بود تا چنان خصم را
بجای دارد چنانکه خصم پندارد که دوست اوست و گاه چنان خود را دور دارد که از ستاره دورتر نماید اگر مرا حکم نکنی
مرا شریک حکم کن زیرا که عمرو هیچ نه بندد که من آنرا نگشایم و هر چه من بندم او نتواند گشود حضرت خواست تا آن را قرار دهد
که مردمان راضی نشدند و جز موسی را در آن کسی دیگر شریک نخواستند چون خواستند که حکم نامه نویسند بنوشتند
که این ذکریست که امیرالمؤمنین علی راضی شد عمرو گفت که امیرالمؤمنین نباید نوشت که ما بامارت او راضی نیستیم
نام او و نام پدر او را باید نوشت امیرالمؤمنین فرمود که چنین بنویس احنف گفت که اگر بنویسیم حیف بود زیرا که
بدین سبب هرگز دیگر امارت و خلافت بتو باز نگردد حضرت زمانی تامل فرمود و گفت **سنتی سنة نبی** سنتی
سنت رسول من است بخدای که در صلح حدیبیه دبیر آن رسول بهر تقسیم بودم و در صلحنامه نوشته بودم که محمد رسول الله
سهیل بن عمرو گفت که ما بدین راضی نباشیم و قایل برسالت تو نباشیم باید که رسول الله را محو کنی و محمد بن عبدالله بنویسی
و من آنرا محو نمیکردم رسول آنرا خود محو نمود و فرمود که نام من و پدرم را بنویس احنف گفت که کار رسول الله دیگر
بود و از آن تو دیگر است و آنچه او در آن شد تا هرگز متغیر نگردد و بخدای که ما با تو همداستانی و مبایعت کرده ایم و اگر بکسی
دیگر غیر از تو راه بر میبودیم برو بیعت مینمودیم و با تو در محاربت مبالغه مینمائیم و این لقب که ترا در بیعت مسلمانان حاصل کرده ای
اگر محو کنی هرگز باز نیاید و حسن بصری علیه الرحمه گفته که آخر چنان بود که احنف گفته بود و اگر رای احنف را با رای
همه اهل جهان موازنه کردندی رای احنف راجح آمدی پس آن حکم نامه نوشتند و از اطراف بشهادت موکد کردند
و چون نزد مالک اشتر بردند تا شهادت خود بر آنجا نویسد از نوشتن ابا نمود و فرمود که دست راست من بریده باد اگر
حرکت کنم بنوشتن شهادت برین و اشعث چون حکم نامه بر دست گرفت و بیرون آمد و میخواند برادر بلال برو گذر کرد

واد الفت کرده وچون هر دو اتفاق کردند که در میان مکه وشام وکوفه جمع آیند وامیر المؤمنین ومعاویه هر یک چهار صد مرد از معاریف ومشاهیر خلق حاضر شوند واز منتصف صفر تا سلخ رمضان مهلت معین کردند موعد آنان مجامع بوضع معین شد وامیر المؤمنین چون مزاج میدانست که ایشان بر مکر وخداع اند از خصم استماع نمود ومغیرة بن شعبه که از اهل رای بود برسید که هیچ میدانی که میان این هر دو حکم اتفاق بود یا نه ایشان کفتند که ما نمیدانیم گفت که شما توقف کنید تا من بنزدیک شما خبر آورم پس چون رفت ونزد عمرو رفت وگفت که ما ازین هر دو فریق احتراز کرده ایم وکناره واجب دانسته ایم زیرا که ما را خطا وصواب این کار معلوم نباشد تامل کنیم تا آنگاه که رای شما محقق شود تو درین باب چه کوئی عمرو گفت که بدین سبب شما بدترین خلقید که نصرت حق را ترک کرده اید ومستوجب سخط خدا شده اید از آنجا بنزدیک ابو موسی معاودت کرد چنانکه با عمرو گفته بود با او نیز باز گفت ابو موسی گفت که رای شما بر صوابست وطریق شما پسندیده تر وچون هر دو رای از یکدیگر نیابت در ربود دانست که میان ایشان هرگز التیام نپذیرد واتفاق صورت نبندد ومردمان را از آنکه اخبار کرد وگفت که ایشان هرگز متفق نشوند وچون حاکمان فراهم آمدند عمرو گفت که اول حکمی که واجب آنست که هر که بقول خود وفا نموده است بقدر وفای او حکم کنید ابو موسی گفت که چنین باید کرد عمرو گفت که این را برقعه نویس ابو موسی بنوشت پس عمرو در حسب عذر گفت اکنون بنوشت پس عمرو صاحب را کجیست خلافت بکیرا تعیین باید کرد تا از زبان که من زنده تر از تو متابعت کنم ابو موسی بجای فرو گفت که عبد الله عمر نیکو بود زیرا که بکلیه حسب ونسب آراسته وپیراسته است وزاهد وعالم وعابد وفائق زاده وازاد همه خیل از بیعتی پیش افتاده عمرو گفت که تو اعتقاد آن داری که عثمان بظلم کشته شده ابو موسی گفت که این بر کسی مخفی نباشد عمرو گفت که هرگاه که چنین بود طلب خون او بمعاویه رسد زیرا که حضرت رب العزت فرموده **ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا** یعنی هرکه بظلم کشته شود ما ولی او را تسلط بر قصاص داده ایم چو او را از برای خلافت اختیار کنیم که ولی خون عثمانست ودر حسن جلب وبخت والده محمد دره اش در صحوا وثبات واستقامت رای وصواب وتدبیر یگانه وبی نظیر است وفال مسلمانانست ومشاهر وعمر با زجام ودر امارت جاد شام ابو موسی گفت که آنچه از خاندان وشرف احوال او بیان کردی معلوم است ولیکن این کار بنجده وشرف خاندان راست نیاید واگر بمجرد خاندان وشرف گفتن این کار راست آمدی ابرهه صباح را بودی

اطلاق

این کار دین وفضیلت است عمرو گفت که تو علی را خلع کن تا من علی الفور معاویه را خلع کنم چون ما هر دو را از خلافت خلع کنیم نگاه بر ثالثی اتفاق کنیم هر دو رای برین قرار گرفت وبیرون آمدند ومردمان را گفته اند که ما متفق شدیم ابو موسی عمرو را گفت که در حضور خلایق تو معاویه را خلع کن تا من علی را خلع کنم عمرو گفت که سبحان الله مرا که فضل آن بود که برمثل تو تقدم کنم ترا بعلم وفضیلت وزهد وورع آراسته وپیراسته مبادرت نمایم وبر تقدیم اقدام آرم وتو چنانکه در علم وسن وسبقی در همه احوال سابقیت ترا بود کا قال **السابقون السابقون اولئک المقربون** ابو موسی بدین فریب در دام تزویر آن تیره ضمیر مثال صید وکامیر در افتاد وبرخاست وبر منبر نهاد وبرفت وگفت ای مسلمانان مرا چنانکه باید رای زدیم وآنچه امکان داشت از شروط اجتهاد تقدیم نمودیم ودر آنچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم وهیچ چیز در رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم مصلحت ما را چنان دیدیم که هر دو را خلع کنیم وثالثی را تعیین نمائیم تا آتش فتنه فرونشیند وتا آتش مجادله که اشتعال پذیرفته فرو میرد باقتضای این علی ومعاویه را خلع کردیم واز خلافت بدر آوردیم اما عمرو عاص علیه اللعنة تو جاسکو جهیم وسقر گفت که درخلع علی من با او موافقت دارم ودر رفعت معاویه را برقرار دارم چون مخالفتی که بود ظاهر گردید وایشان یکدیگر را درشت گفتند ودشنام دادند وخلق بر عزم رزم از آن انجمن متفرق شدند وابو موسی سفیه بمکه رفت از شرم مردم ومنکوب ملازم در آنجا بود وبدین حیله وابو وسیله ولایت شام بر معاویه مدر فجام زشت سرانجام حواله کردید

حکایت

آورده اند که چون معز الدوله احمد بویه امارت بغداد خود را مستخلص کردانید وصاف کرد وخلق را بطاعت مطیع ودعوت کرد وکار های ملک را در ضبط آورد کردنکشان وکردان سر بخط فرمان او نهادند ودر ولایت اهواز امیر زاده بود از امرا دیالمه که او را روزبهان خواندندی واز قبل معز الدوله امارت اهواز بدو مفوض بود وعدتی تمام وحشمتی مالاکلام داشت وبکلیه جاه آراسته بود خود را از معز الدوله بامارت سزاوارتر دید عصیان ورزید وعرض سپاه داد بدید پانزده هزار سوار نامدار را برگزید وبر دروازه شهر لشکرگاه کرد ومعز الدوله چون آن را بشنید بسیار برنجید واز آنکه دفائن ودفاین او که در ایام دولت فراهم آورده بود ودر آنجا بود بترسید که مبادا که او چون شهر را بدست آرد آن مال را بر دارد وبقوت مال صاحب جاه گردد ودیگر سر باطاعت وانقیاد کسی فرو نیارد در برخاسته از وزیر وی اطاعت نزد مطیع آمد واز احوال عصیان روزبهان بدو بیان کرد وگفت که صواب آن بود که امیر بنفس خود بقطع این ماده نقض

توجه نماید شاید که او را ازین بر آرد که اگر درین باب تکاهل و تساهل ورزد او قوی گردد و دفع این مشکل بود چنانکه گفته‌اند

بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل   ما کراین نایره نهضت صاحب آید منطفی گردد

و این آتش فتنه تا به توجه امیر فرو نشیند عالم را بسوزد و جهان را خراب سازد و بسا خانمانها را که بر باد دهد امیر چون این را

بشنید مطیع گردید و گفت که اولاد بختیار با خلاق پدران لازم بود و از افعال و اطوار و اقوال آباء ایشان عدول

و تجاوز ایشان را روا نبود و هرگز چنان نشده که خلفاء ماضیین خود محاربه کرده باشند و اگر من این کنم از زمره مردمان

بیرون روند و اسم فرزندی ایشان بر من صادق نباشد بیت پسر کو ندارد نشان از پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

القصه چون معز الدوله دید که مطیع اطاعت ننمود و مخالفت گزید بغداد را در تصرف پسر خود باز گذاشت و سپاه

از اطراف و اکناف طلب کرده برداشت و رایت نیت رفع خصم برافراشت و بر در واسط سپاه را عرض گرفت

بیست هزار کس بودند بعضی از دیالمه و بعضی از ترک که بندگان او بودند پس اندیشه کرد که اگر من بجنگ روزبهان روم نباید

که و اسطه از طرف بحرین فتنه کنند و بر سر راه آیند و بصره را از تصرف او بدر آرند پس صد هزار دینار بدست معتمد خود

با امیر بحرین فرستاد تا از آن انعام شرمنده شود و فتنه نکند و صد هزار دینار به بادیه فرستاد و چهار هزار سوار عرب

درخواست و اعراب بادیه متفرق بودند و هزار سوار جمع شده و با سواران او جمله نه هزار بودند از آنجمله چهار هزار از دیالمه

بودند و نهصد سوار ترک بودند و دو هزار سوار عرب بادیه و هزار سوار از کارداران خراسان و خاصان و ثقات او

پس معز الدوله روز در جشن ساخت و امراء دیالمه را حاضر گردانید و تتابع ایشان کشش و انعام بسیار داد و اکرام

بسیار فرمود و در میان ایشان رفت و کارهای روزبهان با ایشان مشورت کرد و گفت که مرا بگوئید که چگونه

خواهید کرد با من موافقت خواهید نمود یا مخالفت خواهید ورزید جمله سر فرو بردند و بجواب زبان نگشودند و سر بر نمی

آوردند تا یکی از ایشان برخاست و گفت که بر امیر مخفی نبود که من زبان این جماعتم و هر چه میگویم از زبان ایشان میگویم

اگر چه امیر را در حق ما نیکی بسیار است و بر ذمت ما شکر نعمت بیشمار اما روزبهان نوجوان در میان ما دیلمیان از

پادشاهزادگان است و حاشا که در روی ملکزاده خود شمشیر کشیم و عصیان نمائیم و شکر نعمای قدیمی ایشان را

بکفران مبدل سازیم و رایت کافر نعمتی و سیاهی و حق نشناسی برافرازیم اما نه ترا اطاعت کنیم و متابعت نمائیم

و نه روزبهان را

و نه روزبهان را اعانت و امداد بجا آوریم و ما منتظر آن باشیم که تا بینیم که را یاری کند و نصرت یا که مددکاری نماید

و عروس شکوه دولت دست در گردن که آرد و محبوبه جهان کرا گزیند و حجله ایام در کنار که نشیند که بحکم آنکه

بزرگان گفته‌اند نظم چو بینند کاقبال دستش گرفت   ستایش کنان دست بر بر نهند   ما او را بر خود

امیر دانیم و بر صدر ملکه برنشانیم و ربقه اطاعت او را از روی متابعت بر رقبه خود اندازیم و ذره از عصیان

و طغیان در خاطر نیاوریم و چون احمد از ایشان برین منهج سخن شنید متحیر گردید و چاره بغیر از آن ندید که نامه بسید

در برادرزاده خود عضد الدوله را بفارس و از ده هزار سوار خواست و روزبهان را برادری بود بندار نام و در خدمت

عضد الدوله ایام بسر برد چون از آن نامه و طلب سپاه اطلاع یافت نامه برادرش بندار نوشت و در آن اظهار

محبت و وداد برادرانه نمود و احوال چنانکه بود شرح فرمود و او بر عصیان عضد الدوله داشت تا چون عضد الدوله

بجود در باب لشکر فرستادن بد واحد شواند القصه چون معز الدوله این خبر شنید متحیر گردید اما دل خود را

قوی داشت و از جای نجنبید زیرا که او مردی بود صاحب تدبیر کبیر خرد و طفل دبستان او بودی و در رای صواب

آفتاب اقتباس انوار از و نمودی و بزرگان گفته‌اند که کمترین مرتبه شجاعت آن بود که وهم را بر خود مستولی نسازد

و دل قوی دارد تا نقد حیات در نبازد و رایت شهامت برافرازد و چون زنگ حیرت آئینه دل را مکدر نکند خاندان

در دامان دولت نیاویزد و تا گرد ملال و غبار کلال زلال خاطر را غبار آلود نماید بخت با سعادت بنا میرود

باید در همه حال دل بفضل اله قوی بود پس معز الدوله نامه نوشت به پسر خود که اگر امیر خواهد و اگر نخواهد او را باید از بغداد

بیرون آید پسر معز الدوله آن نوشته را با امیر نمود امیر از روی اکراه نه از روی بشاشت و رغبت از بغداد بناچار بواسط

آمد چون احمد آثار کراهیت در وجنات امیر دید دانست که او را دشوار است بحرب روزبهان رفتن و با خود اندیشید

که چنین که امیر منقبض الخاطر و مکروه الطبع بحرب میرود مشکل که عروس فتح از حجله ناز رخسار نماید بنا بر آن که حادثه زاید

که دست تدارک روزگار را از آن قاصر آید پس زبان اعتذار بگشود و گفت که حق تعالی سبب این بلا دید نمودم که

جمعی از واسطه بحرین اتفاق نمودند تا بر سر بغداد روند و فتنه کنند امیر المؤمنین را التماس نمودم تا از بغداد حرکت نماید

اکنون اگر رای مبارک بر لشکر قرار میگیرد رایات اعلی ما فرمان دهد تا به سمت بصره روانه گردد و چند امیر بصره قیام

ملتفت

ناگمود برآوردی و ایوان بلند بنیان فرعون را بر بتی داده روان در آری کاهی طفلی را از گنجه تخت برآری و بعضی را
از تخت تخته در آری ملک ملک تست مملکت و در دست ابنای روزگار است عاریت مهیا شده ام ناتوان
بستر غم زجور چرخ ستمکار رنده ناکوسا مکور دل غمدیده ام بدین کشور سپهکش غم انام یافت استیلا
امید از تو چنان دارم که تو چون دلیل درماندگان و دستگیر ستمدیدگان و برآرندهٔ افتادگانی امروز این بندهٔ بیچاره
درمانده و حیرانم و از همه کس ببریده و گسسته و کلیل کال تو دل بسته و پیوسته بفریادم رس که تو فریادرسی و بعد از گفتن
این مقدمات گریان کرده و لالای شاهوار آبدار بر صفحهٔ رخسار فرو بارید و سر بسجده نهاد و زار زار بنالید و بزارید
بگریه آید بر خ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آید و بعد از سجده طولانی سر برآورد و اعتماد
بر عنایت حضرت رب العباد نمود و پا به رکاب در آورد و تیغ از میان برآورد و سپاه یکبار حمله کرده اشاره نمود و گاو زمین
از گلبانگ دلاوران بلرزه آمد و زهرهٔ شیر آب گردید و دیالمه زمانی توقف نمودند عبدالغان بموجب مضمون آیهٔ وافی هدایهٔ
وقذف في قلوبهم الرعب يخربون بيوتهم بأيديهم رو از شمشیر بر تافتند و گریز آوردند و فرار بر قرار برگزیدند و عنان
لشان نکان برگردانیدند و در روز نیسان چون روز ... و نظام سپاه خود در گسسته و پاشیده یافت و بر اشتری
از روز سوار بوده و خواست تا از شتر فرود آید و پا به رکاب در آید و روی بگریز آرد دو از زنان ... یا از ترکان گرفتار کردید و
چون او را بسته و بالشکسته در گردن کرده نزد معز الدوله آوردند معز الدوله چون او را دید ... بپیاده از مرکب فرود
آمده گفت که ع هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز و سر بسجده نهاد و بسیار بگریست و فتک ... آمده همه کل کرد
پس لفریبود تا لشکرگاه را بزدند و منادی کردند که دشمن بدام افتاد و خصم بچنگال گرفتار شد سپاه دست از مجادله
بدارند و از تبه خرمنیان قدم برنجانند و دست از ایشان بدارند و چندان مال و اسباب بدست اولیای معز الدوله
افتاد که محاسبان زمان از حصر آن عاجز ماندند و سران دیالمه با روز نیسان بطالع مسعود در ساعت مبارک
مقید نمود و بر شتران هامون نورد بار کرده و از انجا بفرخی و شادمانه روانه شدند و بمکان شریف خود معاودت نمود
و چون سلطان کامیاب بان جمیع اعراب رسید ایشان را بتشریفات فاخره و اموال وافره بهره ور گردانید و آن
جمع دیالمه باعتذار و استغفار فرا پیش آمدند و گفتند که امروز چون پادشاه دید چنان بدین اندک لشکری بکمک ترا

نباید نامبنده از این جهنم در غفلت باید بطمع را این رامن مفیع صواب نبود و عزیمت بصره کرد و خود دارد وسط بطیحا هوا از موج
گردید و در روز نیسان اندیشه مند کرده بود و سه چهار منزل از حوالی شهر باز پس نشست و بر ام هرمز لشکرگاه ساخت و چون
معز الدوله خبر مراجعت او شنید بر نشست و تعجیل هر چه تمامتر شهر بشهر راند و خزاین و دفاین خود را برداشت و چون
شکر بسیار بتقدیم رسانید و صدقات و خیرات بارباب استحقاق رسانید و از انجا کرفت ... براهمه ...
و چون دو منزل برفت دیالمه را گفت که من در شما تنگ حلال و حق شناسی ندیدم و نمی خواهم و می ترسم که با ابا از بهر غدر
در اندیشه و دست از یاری باز دارید من از همراهی شما بیزارم باید که شما در انجا توقف نمایید کنید که ما زنان برداریم
پس چهار هزار مرد با بنه و اتباع خود همانجا توقف کردند و روز دیگر معز الدوله از انجا کوچ کرد و چون منزل دیگر فرود آمد
آن سواران عرب را بخواند و گفت که شما لطف کردید و با بسته خاطر من موافقت نمودید و شما از یاد مهتنی مزد دوران منبید
و شما را آن باید کرد که من فرمایم ایشان گفتند که ما گوش بحکم امیر گشاده داریم و چشم باشارت انداخته ایم هرچه فرمایی
کمر اطاعت بسته ایم و راه مصادقت گشاده ایم معز الدوله گفت که من در میان دو دشمن مانده ام و مراد دشمن بزرگ
این چنین است که از پس من آید و رای من بران قرار گیرد که شما بروید و در پیش ایشان بایستید و نگذارید که یک قدم فرا پیش
و نشستند کند اگر ارادهٔ خلاف من نمایند شما با ایشان مقابله کنید و ایشان را مشغول دارید تا من با مقصد غلامان خود
بروم و با خصم خود جهاد کنم اعراب چون این سخن شنیدند گفتند که ما نگذاریم که با اندک مردم نزد خصم باز روی زیرا که
با خصم پانزده هزار سوار است و با امیر کمتر از هزار سوار معز الدوله گفت که چنین است که تو میگویی اما احتیاط که از پس
پشت از گشت مردم من آگاهند و آن طایفه را از احوال ما خبری نیست و اگر من ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه کنند
که مکر یکی کرده است و سوار در کمین دارد و شما را جز مطاوعت چاره ندارد ایشان گفتند که ما فرمان برداریم و دو هزار
سوار نامدار از اعراب خنجر گذار پیش دیالمه باز رسیدند و در برابر ایشان فرود آمدند و او با غلامان خود روی بحرب آورد
و دویست غلام را بر میمنه لشکر نامزد کرد و دویست بر میسره و دویست را منتظر باز داشت تا میمنه را معاونت کنند
و ما بقی را بامداد میسره نامزد کرد و خود با صد سوار غلام ترک و با جمعی از خواص در قلب بایستاد و احمد از مرکب دور از سپاه
فرود آمد و دست بدرگاه پادشاه عالم پناه برآورد و بعجز و انکسار گفت که تو آن پادشاهی که از نسیم تیغ تو دمار از نزدود

عاقبت

برخنان سپاه کران منصور کردهند کنایش آن دارد که تو غشلند و استغفار انجاحت را سدیری و استغفار ایشان را
قبول کنی و از سران با جوابر خبری و با ایشان سیدی لشتیری و از جرایم ایشان درگذری بیت لشکرا که شکفتی گل ای چمن
دل ای گل نسیم خویش ز مرغ چمن دریغ مدار الفصه معز الدوله لشکرا این خطبه ایشان را بکیان امان داد
و فرمانبران جمله قرصد دریافت که اسب و سلاح بگذارند و پیاده و سلاح سرخود در البساط بردارند و هر جا
که خواهند آرند ایشان درکمال بکاف و انفعال و نهایت خجالت و شرمندگی در اطراف عالم منتشر گردیدند و سرافکنده
روی نهیدند و ذلت و خواری کشیدند و مجازات و با داد آنکه خود رسیدند و چکیده که نظم نیز آنکه شد دین
دانش ازو نشستم بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم و فایده این حکایت بسیار است اول آنست که آدمی باید
که از خصم نترسد و دل در حرب قوی دارد تا نام و نان بدست آرد دوم آنکه چون از همه جا دست گسسته شد بخوش بود
چنانکه گفته اند در سایه گریزگه از آزار دل نیست سیم آنکه از قلت خود و کثرت خصم نترسد که بسا سپاه گران را لشکر
بیکران از اندک مردم از هم بپاشند کا قال کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة آنکه دست از نیاز بازنباید داشت که
بسوز و گداز کار برآید و بعجز و نیاز دشمن از پای در آید و بسا بلوا که بدعا مندفع گردد چنانکه گفته اند بیت دلا بسوز که
سوز تو کارها بکند دعای نیم‌شبی دفع صد بلا بکند چهارم آنکه از عقب هزیمتی رفتن و نهب و قتل و غارت ایشان
دست برآوردن از مروت دور بود پنجم آنکه در باب امرا و شهزادگان باید که سلاطین و پادشاهان رعایت
مروت نمایند و بموجب ششم بمال ایشان دست از ایشان بردارند و ایشان را بگذارند و بجان و قدر کان
گرفتاری ایشان را بسپارند و دیگر باره ایشان را نیازارند اما منا بعد و اما فداء آنکه صاحب کل عالم و مالک رقبه بنی آدم
مالک حقیقی را دانند که آیه دانند در این قل اللهم مالک الملک تؤتی مضمون نشان اوست مالک یوم الدین
عنوان فرمان او بیت خداوندا بالادستی تو راست چگویم چه هر چه هستی تو راست باب سیزدهم
از فرق اقسام اربعه کتاب جامع الحکایات در ذکر مکر و خداعی که ارباب آرا و تدابیر و حیل بخصم کرده اند
در اینجا مندرج شده بیت برای ارباب الباب مخفی نیست که بعضی از الفاظ میباشند که ایشان را
با یکدیگر مقاربت میباشد و در معنی بلکه مانند ایشان نیست و آن الفاظ را ارباب محاورات و لغات مترادفات

خوانند

خوانند مثل مکر و خدعت و کید و فریب و گول و هیچیک ازین الفاظ در نفس خود قبیح نباشند زیرا که نسبت قبح بحکیم ازلی
جایز و روا نبود و در کلام وارد است ومکروا مکرا ومکرنا مکرا الایة و حضرت باری تعالی و قدیم ذوالجلال
جزای مکر را مکر خوانده و آن در حضرت ذات مکر نبود و اطلاق مکر بران مجاز بود و اما چون در مقابله مکر واقع است قبح نیست
و دیگر آنکه لب او دکه این کس مکر و توریه محتاج گردد و در دست ظالمی گرفتار بود و بغیر از تشبث بمکر اعدا خلاصی نباشد
و دیگر آنکه حضرت رب الارباب در موضعی دیگر بار نسبت بخود فرموده قوله عز و جل والله خیر الماکرین
و حضرت سید انبیا فرموده الحرب خدعة یعنی بنای محاربه و مقاتله بر خدعه و فریب و حیل و گول در جدال کار
و ما درین باب مکر و خداع که ارباب آرا و تدابیر کرده اند و بران بر خصم غالب آمده و مراد دشمنان و ارباب
حاجات و مقاصد حاصل بدان برادر خود رسیده اند و ازان روزی مقصود دیده اند ایراد کنیم تا خوانندگان را
فایده بود و از ان بهره مند گردند حکایت آورده اند که چون کفار اعراب قصد مدینه با سکینه کردند حضرت
رسول باب فرمود تا دور مدینه خندق کنند و اصحاب در خندق کردن و حرب نمودن حاضر بودند و حی بنی لقیط
بعهد و ملک بنی قریظه بر ایشان آمد شد میکردند و اتحاد بامداد و اعانت ایشان جهت مینمودند نعیم بن مسعود
ثقفی نزد ملک آن رسول عربی آمد و اظهار اسلام نمود و عرض کرد که چنان اراده دارم که در پریشانی و تفرق این جمع
دست برآرند و ایشان از اسلام و ایمان من اطلاع ندارند و از تو اجازت آن میخواهم که بروم و بهر حیلت
که دانم و توانم آن جمع را متفرق سازم و اگر بدروغ گفتن محتاج شوم بگویم حضرت فرمود برو که تو مردی یگانه و جوانه
فرزانه برو و هرچه توانی و دانی تقدیم نمای تا این کرده بالبصیرت و الذهن یا بشی که حرب را بنا بر خداع و فریب است
پس آن یگانه فرزانه از خدمت رسول برآمد و از خندق عبور نمود و نزد جهودان بنی قریظه رفت و خود را اندیشمند
بدیشان نمود و بعد از آن گفت که اخلاص من با شما بر شما ظاهر است و دانسته باشید که دایم فراغ شما را بر فراغ خود
مقدم داشته ام و اندر رضا و خواهش شما در گذشته ام ایشان چون همه یکبار گفتند که بر ما این معنی ظاهر است زیرا که ما نیز
هرگز از قول و فعل تو تجاوز ننموده ایم و تدبیر تو دانسته ایم و عنان اختیار بدست تو داده ایم و فرمان ترا گردن نهاده ایم
و دولت خواهان مردم باشند برابری چه کنی با ایشان با رب و شک بود بیت مبادا کس که درین نکته شک و ریب کند

بعد از آن گفت که بدانید که آن جماعت اعراب که فراهم آمده اند اینجا خانه ندارند و هر یک از جایی و محلی آمده اند
و اموال و اسباب ایشان اینجا نیست اگر ازین جمعیت مراد حاصل گردد و کار محمد کفایت شود بمقصود رسیده باشند
و اگر نه دفع آمده اند و اموال و اسباب ایشان الخ و اگر کاری بر نیاید و ایشان بمنازل خود روند و شما را بمحمد سپارند
و خانهٔ شما چون اینجا بود نتوانید که بجای دیگر رفتن یاران محمد و ما را ایذا دهند و شما را طاقت معاودت ایشان نباشد
و جایی دیگر نتوانید رفتن و کار بر شما تنگ گردد بلکه مستاصل گردید ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد و ایشان یکبار
دست و پای فرو بردند و در جواب سالک طلق گشته گفتند که ما چاره نداریم و هر چه برای تو راست نمایند باز گردند
و بعد از آن شما را بر ایشان اعتماد بود و ایشان تا این کار را به پایان نبرند دست از آن بر ندارند و ازین راه جمع گردند
ایشان بر صواب دید آن تدبیر اقرار کردند و بر سداد آن صلاح اعتراف نمودند و گفتند بیت کی رسد کارها بمی خام
گر نهای تو در میان باشد ما تا این غایت ازین رای غافل بوده ایم و فردا بامداد از ایشان گروگانها طلب داریم
و اگر از آن امتناع نمایند غم کار خود خوریم و از محمد عذر خواهیم و چون نعیم این کلام نزد ایشان تقریر کرد و این اندر دل
ایشان متمکن گردانید نزد کنانیان آمد و فصلی از محبت و مودت خود با ایشان تقریر کرد بعد گفت که برای شما فکری دارم
شما پیوسته طالب فراغت و آسایش بوده اید و من هرگز روا نداشته ام که غبار ملال بر دامن شما نشیند و پیوسته
در اجتماع رضای شما کوشیده ام و فراغ شما را بر فراغ خود مقدم داشته ام و حاشا که سود شما را بر زیان خود بهتر داشته ام
امروز مرا بر جهودان بنی قریظه گذر افتاد و از عقیدهٔ ناپاک آن قوم چنان معلوم کردم که ایشان از اجتماع شما پشیمان
و از محمد ترسان و هراسانند و با خود اندیشهٔ آن کرده اند که نباید که شما ایشان را باز گذارید و ایشان محمد و اتباع او در مانند
و چارهٔ دفع ایشان ندانند و الحال رای ایشان بر این قرار گرفته که از شما گروگانها بستانند و بمحمد سپارند و او را
از خود خوشنود سازند و کینهٔ او را از ایشان مندفع سازند چون ایشان این جواب را استماع کردند بر فور بر جواب اقدام
نمودند اما چون شب در آمد و در وزیر خسرو ستارگان تخت بر آمد و نور خود بر اطراف اکناف بگسترانید بیت
صبحگاهان که ز خلوتکدهٔ کاخ ابداع شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع جهودان بنی قریظه نزدیک رؤسای
اعراب کس فرستادند و پیغام دادند که مدتی شد تا شما آمده اید و این کار را از پیش بر نداریم و ما میدانیم که شما

دهر

و محمد از اینکه ملتفت و مجهود می‌کوشی اگر در روزی میان شما آزردگی عارض بود آنها و داد و محبت اصلی آنرا بزودی زایل سازد
و بامداد آمده بود که شما را طی کند تا باز گردید و این مهم را چنین مهمل گذارید و او بخبث شما دمار از ما بر آرد اکنون اگر شما
و با ما تمام این کار را اهتمام دارید که چند از سران خود نزدیک ما فرستید تا چند روز نزد ما مهمان باشند و ما دل قوی
ایشان بکار کوشیم و چون کار بر آید ایشان بمراد دل باز گردند کفار چون این سخن را گوش کردند گفتند که صدق مقال
آن ... اقبال از افق حجاب روی نمود و جهودان تکلف کردند و کفار اندیشه مند شدند و حضرت ایزد متعال خوفی
در دل ایشان انداخت و بنیان تدابیر ایشان را از رعب و هیبت و بیم و خشیت از پای در انداخت و باد صرصر الهی فرستاد
تا خیمهای ایشان را بر فلک گردون گردانید و گرد نکبت و ادبار بر سر آن قوم خاکسار بیخت و در آن شب از گرده بجای آن فرقه
دغا که بر حسب ... تا جمع آمده بودند چون بنات النعش متفرق گردیدند و بر مثال انجم که از طلوع نیر اعظم متواری
شوند و روی بافول آرند بر گشتند و عقد نظم از یکدیگر گسیختند و بدان حیلهٔ لطیف چنان جماعت کثیف را کیفر
و ذلیل کرد حکایت آورده که ارطبون که اعلم اهل روم بود و بزبان ایشان داهی و کاردیده بود و بزرگ را علما
ارطبون خوانند و این ارطبون اجنادین را داشت و ابو عبیده عمرو عاص را بفرستاد تا برود و آن ولایت را
بضبط آرد و گفت که رسول نزدیک ارطبون فرست و بنگر که کار چگونه قرار گیرد القصه چون عمرو عاص با جنادین
رسید رسولان بفرستاد و از اطراف ارسال رسل و رسایل بود اما غرض هیچ جا ردی نشنود عمرو خواست
تا خود برود و هیأت و عدت آن فرقه را ملاحظه نماید و سخن او را بشنود و اندازه و مقدار او را بداند خود را بر هیأت رسولان
بیاراست و چون به آن جانب رسید از آنجا که ذهن و زیرکی او بود اندیشه نمود که چون آن رسالت بتقدیم رساند هر نوع
که بود آنچه در خاطر داشت بگذارد ارطبون اندیشه مند گردید از آنجا که فطانت های او بود اندیشه نمود که این
رسول جز عمرو نیست اگر نه ازو بود از اقربای او بود و مصلحت آن بود که او را بکشیم تا از آن وهنی عظیم ایشان را
حاصل گردد یکی از موکلان خود را فرمود که برو و در فلان موضع توقف کن و چون رسول بتو بگذرد او را تیغ بگذران
و این راز آهسته در گوش او گفت و بعد از آن چون از جواب فارغ شدند پرسید که ای ... قرار رجعت ...
از آنجا که فطانت عمرو و جودت ... بود در یافته بود که میان او و جاندار چه گذشته بود عمرو گفت ...

دانکه تو کهش من داشتم و طمع من بر خان تو دارا بکیرد و بهره تن را معزز کرده از ارباب رای
و کفایت من چون بروم فردا بگاه آن نه تن دیگر را با خود بیاورم زیرا که من یکی از آن عشره ام کاملا اگر رای ایشان
نیز برین جمله قرار گیرد که رای من قرار گرفته است بپردازیم و اسباب صلح را بسازیم و آنچه ماده تن کنیم
و از آن تجاوز ننمودن یارانا باشد ارطبون گفت که نیکو بود هم برین جمله باید کرد پس جانداری دیگر را طلب نمود و در
گوشش گفت که فلان جاندار را بقتل این رسول امر کرده بودیم تو برو و او را بگوی که نباید که هیچ گونه تحمل کند تا او سلامت
برود و فردا یاران خود را بیارد و آن حکم که موافق صواب نبود کرده ایم آن جاندار برفت و فرمان برسانید و عمرو
بسلامت مراجعت کرد و ارطبون بعد از مراجعت او قرین ندامت گردید اما افسوس سودمند نبود ع دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست و عمرو برکت کیفیت احوال آن حصار اطلاع یافته بود و برین حیلهٔ لطیف برو
فیروز گردید **حکایت** آورده اند که چون عبدالله عامر شهر نیشابور را محاصره نمود و مدتی در فتح آن سعی
نمود اما عروس فتح از رخسار دولت نصرت پرده بر نمی داشت و بسبب استحکام آن سور و کثرت اهل آن بلد دست
او در نمی آمد عبدالله کسی بحصار فرستاد و پیغام داد که من کاهی اندر حصار شما بخرم که امانتی دارم چون بشما
سپارم آن را بحیانت باز رسانید و من از طرف سرخس مرو میروم و لیکن اثقال و بنه من بسیار است
و شتر ندارم و نتوانم که آن را با خود بردارم آنها را با شما سپارم و در سرکار او هستند قفاهای بزرگ که از غنائم
فارس بدست آورده بود و بفرمود تا در هر یکی از آنها مردی با سلاح نشست و او سر آن را ببست و آنها را مهر کرده
بمعتمدی داد و بقلعه فرستاد و چون آن هستند قفا را باندرون حصار بردند و شب در آمد و گفته اند که **مصرع**
شب سلطان سپاه است خرد داد خود بستان عثمان سر آن هستند قفا را برکشادند و آن دلاوران
میان تکبیر گویان بیرون آمدند و دست بحرب بر آوردند و مستحفظان سور در تیغ روی بحرب ایشان آورده دست از نگاه
داشتن باره برداشتند عبدالله با سپاه ساخته بر آن حصار حمله آورده و باره را فرود آورده آن شهر را بجبر
در آورده و بیک ترکتاز بلد را بتصرف در آورده و آن فتح بعد ذنه فتوحات شد **حکایت** آورده اند
که چون نوبت خلافت ابوبکر رسید خالد ولید حصار یمامه را محاصره کرد و با مسیلمه کذاب محاربه کرد با ارام مسیلمه

قباده

قباده نابود و او مردی معروف بود و مشهور در فطانت و ذکا بی نظیر مسیلمه او را سردار سپاه کرده و بجنگ
فرستاد و سپاه خالد چون شهاب ثاقب بقصد شیطان مارد و در ایشان حمله کرد و او را اسیر کرد و بسیاری
از یاران و هواداران او را بقتل آوردند و چون او را نزدیک سپهسالار سپاه خالد آوردند قباده با خالد گفت که ایامی
مسلمان شده بودیم و بر اسلام استقامت مینمودیم اما از بیم شمشیر مسیلمه با او مدارا میکردیم و خالد بن ولید
از آن طلبید چون این مقدمات را بشنید بپسندید و بر او اعتماد کرد و او را بشرف قرب برگزید **القصه**
چون اسلام را فتح نامدار بر آمد و مسیلمه کشته گردید خالد ولید روز دیگر خواست تا بحصار یمامه در رود قباده را
گفت که بفرمای تا در حصار را بگشایند او گفت که نظر بر باره انداز خالد چون بر حصار نظر کرد سپاه بیکران بر بالای
آن بنظر در آورد و حیران قباده گفت که در حصار زیاده از دو چندان مرد بود که مسیلمه با خود بیرون آورده
بود [illegible] تا باشد بیرون نیاید و هواسان آن بود که با ایشان صلح کنی خالد بمصالحه راضی گردید قباده در میان
در آمده بر آن قرار داد که هر چه در حصار بود از اموال صامت و ناطق بود نصفی از آن بخالد بدهند و باقی
در ولایت و عیال او را دستی نباشد و ایشان را وقت بر این جمله صلح کردند و چون در حصار بر گشادند و خالد در حصار
رفت اندک مایه از مردان یافت و مابقی زنان و کودکان بودند و بفرمود قباده سلاح بر خود آراسته بودند
و بر باره بر آمده بودند خالد را از خداع و مکر قباده معلوم شد و از آن مصالحه پشیمان گردید اما پشیمانی سود نداشت
زیرا که نقض ایمان و مواثیق از ملوک روا نباشد و اگر ملک دست بنقض عهد برآرد بناچار روزی باردار
دولت خود را از بن برآرد و بنیان ایوان سعادت و سلطنت خود را از پا در آرد بنا برین قباده را
طلبید و با او در مقام تهدید و وعید در آمد با او گفت که تو مرا فریب دادی و گول زدی و بر مثال دیو
بر تو تسلط [illegible] قباده دل از جان برد و گفت امیر راست میگوید و چنین است اما امیر را با رای صاحب
و عقل کامل و دین حکم میکنم که اگر امیر بواقعه مرد بلادت افتاده بودی و اولاد و اقربا و احباب و اولیا
تو در آن میان بودند تو در خلاص ایشان نکوشیدی خالد گفت که از خود بیان راضی شوم که من در غربت باشم
و احبا و مردم من در شقت [illegible] من [illegible] کنند انم و ایشان اوقات را بغفلت ارباب کمال گفته اند **بیت**

لبرآمد

مبین آن محبت ما که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی تن آسلاد گزینید خویشتن را زن دو زن تو بگذارد بخت

مجاهده گفت که باید تا بدین وسیله عذر حیله که من کرده‌ام پذیرفته آید خالد گفت که عذرت را قبول کردم و فایده این

حکایت آنست که دشمن هرچند لاف محبت زند خودمند جان باید از راه نرود که دود نفاق در سینه

هر که بروید هرگز منقطع نگردد از بیخ برنیاید هر که بر دوستی دشمن اعتماد نماید از پای درآید **حکایت**

آورده‌اند که در نوبت خلافت عمر بن خطاب اهل سواد دست برآوردند و کاشتگان ابو عبیده و مثنی را

از ولایت بدر کردند و سپاه و عساکر ایشان جمعیت کردند و جریر بن عبدالله بجلی در اطفاء نایره این بال غفلت

با یکدیگر اثر مینمودند و سپهسالاران سپاه اسلام صورت حال با عمر انها کردند و درخواستند تا سپاه اسلام را

فرماندهی معین کرده که آن سپاه جمله مطیع و متابع او باشند و وضیع و شریف و خاص و عام را کار تواند نمود و

عمر خواست تا خود بحرب حرکت کند عثمان او را از آن منع نمود چنانکه در باب رای تقریر افتاده هیات که

سعد وقاص را بدان مهم نامزد و سعد برفت و با دوازده هزار از مبارزان نامدار برفتند و درین باب عمر

مبالغه تمام میفرمود و جد و جهد کامل و سعی تمام مینمود و بهر وقت متواتر و متعاقب مددی میفرستاد

تا چنان شد که لشکر عجم از ایشان خوف در دل ایشان واضح گشت و قادسیه و سواد را بگشادند و برفتند چون

سعد آن خبر بشنید اهل اسلام را بر محاربه ایشان تحریض نمود و سپاه بقادسیه برد و فرود آمد و رستم که

لشکرکش عجم بود از یزدجرد طلب مدد کرد و از عجم فوج فوج لشکر آراسته میرسیدند تا سپاه بصد و بیست هزار

سوار رسید و سی زنجیر فیل و سعد نیز از عمر طلب مدد کرد و او میفرستاد تا آنکه نامه او با بو عبیده جراح نوشت

بر حشمی که با او اند در شام شش هزار سوار بمدد سعد فرست و چون نامه برسید او هاشم بن سعد را نامزد کرد و سعد

آن سپاه را چنان نامزد کرد که از اول روز تا آخر شام فوج فوج بلشکرگاه می آمدند و خصمان را معلوم کردند

که مسلمانان را مددی عظیم رسید و چون سعد آن تعبیه بکرد و جنگ آغاز شده بود و از اطراف مردمان رفته

بودند و آن روز را یوم الارماث گفتندی چون شب درآمد قعقاع را طلب کرد و گفت که امروز چشم شام آسوده

فردا نوبت جنگ ایشان است باید که تو در صف میگردی و میگوئی که مدد شام در عقب است تا بر سبیل تعجیل

بقعقاع

رجعت نموده آمده‌ایم پس روز دیگر قعقاع فرمان بجای آورد و سپاه اسلام که از شام آمده بودند و مارا از کفار

برآوردند و تا شب جنگ عظیم کردند و آن روز را یوم الاغواث خواندندی یعنی روز فریادرسیدن و چون شب درآمد

لشکر اسلام بجای خود شدند سعد قعقاع را طلب کرد و گفت که چون شب ظلمانی درآید فوجی آراسته باید که بلشکرگاه

درآیند و بگویند که امروز مددی دیگر تازه رسید و در طرفه از اطراف جداگانه فرود آیند تا سپاه صف برکشند و محاربه کنند

چنان کردند و چون صبح بدمید آواز کوس بگوش حشم رسید اسلامیان قوی دل گردیدند و اهل کفر را رعبی عظیم در دل آمد و آن سبب

انهزام ایشان گردید و هنوز روز بنیمه نرسیده بود که رستم با سپاه منهزم گردیدند و خزاین و اموال ملوک عجم و درفش اعظم ایشان

که آنرا درفش کاویانی گفتندی بدست مسلمانان افتاد و فتحی تمام بانام دست داد و سبب آن تدبیر شایسته و رای صافی که سعد زده

بود و خدای تعالی الهام داده با مداد لشکر را با فوجی آراسته چنانکه در سر مرتب کرده هر روز لشکر متواتر و متعاقب میفرستاد و

دشمنان را چنین مینمود که هر روز مددی تازه میرسد تا چنان شد که سبب انهزام خصم گردید و بدین نوع در مصاف‌ها بجای آوردن

چنین صواب جهت لشکر را فوج فوج کردن و کمینها ساختن و در ملاحبان نمودند که متواتر مدد میرسد تا چنان شد که سبب

انهزام خصم گردید و رای ازین نوع در محاربات بجای آوردن چنین صواب است که سپاه را فوج فوج کردن و کمینها ساختن الی

و در ملاحبان نمودن که متواتر مدد میرسد تا چنان شد تا سبب خصم گردد این جمله از دقایق لشکرکشی است و این از سعد یادگار

مانده است **بیت** بتدبیری چنان ملکی را توان گشت بشمشیری یکی تا صد توان کشت **حکایت** در نوبت خلافت

عثمان چون کار عراق و خراسان دیگر باره تازه شد و آن متمردان مرتد و آن عاصیان بدبخت را اگر آتش بکشند

و آن دیار و بلاد از فساد مشرکان خالی گردید عبدالله عامر که والی عراق بود و خراسان و نیشابور را مستقر داشت چون

اجتماع و انتظام اهل اسلام را مشاهده کرد شکر نعمت بر خود واجب دانست که حج اسلام بگزارد و خاطر بدین کار شایسته کارد

بدین سبب از حضرت خلافت استمداد نمود و از حال آسایش و رفاهیت مسلمانان در حیث عرضه داشت و آن در سنه احدی و ثلثین بود

و امیرالمومنین چون بران اطلاع یافت حق تعالی را حمد و ثنا گفت و عبدالله اجازت حج داد و چون فرمان بعبدالله رسید قیس

ابن الهیثم را بخلافت در نیشابور بنشاند و احنف قیس را بمرو رود و طالقان و بلخ فرستاد و عبدالرحمن را همراه کابل

هندوستان نامزد کرد و دیگر بار اهل آنرا بطاعت آورد و تا حد و کابل در ضبط کرد و چون جمله بلاد خراسان بدین اسلوب

سپرد و قیس بن هاشم مردی باهیبت بود و چون عبدالله از نیشابور برفت قارون سپاه فراهم آورد
وا[ز] کوه پایه عراق روی به نیشابور نهاد و چون قیس را خبر شد عبدالله حازم را بخواند و مشورت کرد و گفت که من
چنان صواب می بینم که لشکری این سپاری تا در حصار نیشابور بنشینم و تو جریده بر سبیل تعجیل در عقب عبدالله بروی
و از و لشکر مدد خواهی و مراد عبدالله ازین آن بود که چون درین باب بکوشد و خصم را دفع کند نام نیکو او را
آمد و قیس را برین رای و تعبیه او اطلاع نیفتاد و از خدعه و مکر او وقوف نگردید بر آن جمله برفت و در اثنای
آن حال قارون را با لشکر بدر نیشابور آمد و آن حصار را محاصره کرد و عبدالله حازم خرمی بجای آورد و چون شب
درآمد بفرمود تا لشکر فتیلها بر سر نیزها کردند و روی بسپاه قارون آوردند و فرمود که از چهار حد لشکر درآیند و آن
فتیلها را برافروزند و جمله اشرار آن قوم نابکار را بسوزند **القصه** چون قارون و سپاه او آن
روشنی را بدیدند بترسیدند و متحیر گردیدند قارون گفت که ساخته خوب شد که سپاه خصم رسید که [illegible] را هم
مقاومت آن طایفه بود در مصافی که یازده هزار شمع می آرند که آن شمع بغیر از پیش مهتران و سران نیفروزند
هر سپاهی را بغیر از خدای تعالی که دیگر نداند اما چون رعب و هیبت اهل اسلام در دل ملاعین قرار گرفت [illegible]
نهادند و عبدالله حازم چون آنرا بدید فرمود که شمع معانده برکشید و برای حمیت دین دمار از آن کفار برآرید [illegible]
مسلمانان شمع بیفکندند و تیغ میزدند و فوج فوج ایشان را بدوزخ میفرستادند چنانکه قبل از تباشیر صبح طلوع فتح کرده و [illegible]
و فیروزی روی داد و قارون و تبع ایشان را بدوزخ فرستادند و بقیه ماندگان را اسیر و برده کردند و [illegible]
و حازم روی بشهر نهاد و فتحی چنین با نام و ناموس او دست داد و فتحنامه و غنیمت بعثمان فرستاد و تدبیر
صائب و رای مستقیم خود را باز نمود در بیان روش کلمایی نمود و چون خبر بعثمان رسید
ایمان بخشید و بهجت بر بهجتش افزود و او را افزاد ان محمدت فرمود و ایالت و امارت نیشابور بدو تفویض نمود
تا نوبت خلافت بحضرت سلطان سریر لافتی و صدرنشین ایوان رفیع جنان اتا و تاج دار هل اتی خطیب منبر سلونی
وارث مرتبه هارونی شفیع روز جزا وصی مصطفی ولی و والی اعلا علی مرتضی مجتبا [illegible] رسید و آن مرتبه بدولتان عالی
رفیع منزلت کرد و نیشابور در تصرف او بود و اولیاء او در ان ضبط مینمودند **حکایت** آورده اند که چون

حکایت

خلافت بامیرالمؤمنین حسن رسید و اهل کوفه با او بیعت کردند و آنحضرت در میان مردمان عدل و داد میکرد معاویه
از جای خود سپاه فراوان جمع آورد و در دفع آنحضرت دست برآورد و قبل از آن مردم کوفه را بمکر و غدر فریفته بود
و ایشان را ممد و معاون خود کرده و آنحضرت چون بر خبث ایشان به بصیرت اطلاع حاصل کرد دید چشم فراهم آورد
و با چهل هزار مردم متوجه شام گردید و قیس بن سعد را با چهار مرد مقدمه کرد و قیس در وقت منع کردن فرمود که
با امیرالمؤمنین با تو بیعت کنم بحکم خدا و سنت رسول و جهاد مخالفین حضرت امام حسن فرمود که فرمان خدا و سنت رسول
و جهاد مخالفین که درین درآید و قیس دانسته بود که امیرالمؤمنین حسن با کسی حرب نخواهد کرد پس چون امیرالمؤمنین
در مداین لشکرگاه کرد و قریب شش ماه آنجا مقام کرد سپاه از او آزرده دل و پریشان خاطر گردیدند تا خبر رسید
که معاویه با لشکر انبوه عراق آمد و فوج فوج حشم حضرت امام حسن نزدیک او میرفتند حضرت دانست که با او معاودت
نتواند کرد رسولان فرستاد و التماسات کرد برای خاصه خود و اتباع و معاویه جمله بوفا رسانید و امیرالمؤمنین حسن خود را
از خلافت عزل کرد و اهل کوفه و عراق بر معاویه بیعت کردند و از آن روز باز حجاعتی از بد بصیرتان بدین آن عار
[illegible] خواندند و امام حسن با اقارب خود بمدینه باز رفت و آن باغی کار خلافت را از نو اساس کرد و بقیس بن سعد
[illegible] فرستاد که امام و پیشوای تو ما را قبول کرد و خلافت بما سپرد تو اکنون از برای که این مخاصمه میکنی و با اجابت
[illegible] نمی نماید مخبری قیس گفت که من با امام حرب کردن دوست تر دارم که بر ظالمی که اظلم ظلمه بود و مادرش بسفاح
اشتهار داشته باشد و پدرش با رسول خدا بارها جدال و قتال کرده باشد و خود بر نسل عثمان ابوطالب
امامی خروج کرده باشد و امروز در دفع فرزندزاده رسول که او را گوشواره عرش خدا و رکان باغ مصطفا
دخترزاده مختار مرتضی و بتول عذرا خوانند ربسته بود بیعت کنم و سر بر خط فرمان او نهم و عنان خود بدست او دهم
این مثل بدان ماند که کسی دانسته خود را در آتش سوزان اندازد یا از موضع عالی خویش را بگردان اندازد هیچ کس که [illegible]
از خرد شنیده باشد که بدین راضی بود و چون آن مکار دانست که کار خیر بلاطفت از پیش نرود و از روی محبت
و وداد و ملاطفه نامه در قلم آورد و سر آغاز آن نوشت که آنچه درین نوشته است من که کاتب این حروفم از تو
قبول کردم و این خط من حجت است و من از تو قبول کردم و نام خود را نوشته مهر کرد و بقیس فرستاد و پیغام داد

که هر اراده که کنی زود نامه بدو نوشت چون آن ملاطفت نامه بقیس رسید با خود اندیشه کرد که این سرکشی صواب نیست و با او معادات

و محاربت نتوانم کرد و سر در طاعت آورد و بکوفه آمد و سر بیعت در آورد معاویه چون آن بدید خوشدل گردید و با یاران خود گفت

بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی — باید که خلق که در رزم و جنگ مشغولی کاغذسی ابزار رد

جرار نامدار نیزه گذار بربقه بیعت در آوردم تا اهل روزگار ها جمله بوده او واضح و هویدا شود که هر کار که بمحاربه و مجادله بر نیاید

بتلطف آرمش برخیزد و هر سپاه گران که بتدبیر از محل مقاتله بگریزد بمکر و حیله و رای و تدبیر چون دیو از قرآن خوان بگریزد حکایت

آورده اند که چون حضرت امام حسن خود را از خلافت عزل کرد و با اتباع خود بمدینه سکینه رفت معاویه علیه اللعنة والهاویه باز از و

اندیشمند بود زیرا که اهل اسلام بالتمام هواخواه او بودند و طبری در سیر خود آورده که آن ملعون طاغی یاغی شیطان زمان

معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنة والنیران با خود در دفع امام حسن اندیشها میکرد در احیا میرزد و تدبیرات مینمود و چنان میخواست که دفع

رفع او خانه که بران احدی اطلاع نیابد و هر اندیشه که با خود میکردی آنرا باز خود نمیپسندیدی و هر زمان از شیطان ان عور نادان استعانت

امداد نمودی تا روزی با خود گفت که چون ملوک و ارباب شوکت و فحول عقول در دفع خصم فرو میمانده اند به دستیاری زنان کار خود

انکه ایشان ناقصات عقول اند آن خصم قوی را از پیش بر میداشته اند اگر چه ارباب رای و تدبیر هر که چنین کار ایدا در از زنان

کمتر و پستر و ناقصتر دانند و این را خوانند نظم راه حیث در پا میکردی — آن به که ازین راه غلط واگردی

دستار ببر بنهی و عاقل نشوی — گرد سر معجر زنان گردی القصه آن بد بهر صاحب ادبار و دفع جگر گوشه احمد مختار را جستجو

عار شمرد و در شر نامه بجعده که زوجه امام حسن خلق بود نوشت و آن ملعونه در مدینه باسما اشتهار داشت و دختر اشعث بن قیس

بود و در آن نامه درج کرد که امروز بر روی زمین پادشاهی بحسب و نسب مثل من در عجم و عرب نیست و جمیع طلا و اسباب از قسمت

من است و من یک پسر دارم داو نور دیده و سرور سینه من است و خزاین و دفاین و اموال و اسباب من که جمیع ملک را اجو

تعلق بدو دارد و او امروز فطنه جمال و آوازه غنج و دلال و صیت خوبیت در کالی شنیده بر تو عاشق گردیده و خواب و خورد

از او رمیده و در فراق تو دست از جان بشسته و در کنج محنت و بلا نشسته و دل بر امید وصال تو که برشته عشقا و کیمیا نایاب است

بسته و این ماضات حال خود میخواند بیت صبر کن ای دل که این شب های هجران بگذرد — راحت تن چون بگذرد

آفت جان بگذرد القصه اگر چنان شود که این امر ملك از قوت بفعل آید تو بانوی بانوان جهان و سر خیل زنان

عاملان

عاملان شوی و بر اهل حرم محترم من فرمان رانی و من سی محل از محال عراق عرب باقطاع تو بخشم و دویست کنیزک ماه رو

و دو بخشم و دو بار هزار هزار دینار زر نثار بدو دهم اما تا حضرت امام حسن موجود بود این در وجود نیاید و مهاداما تو بر نتابد

و آن نامه را با چند تحفه جامه قیمتی و درج جواهر آبدار برو آن که بازو داشته آن صاحب عدوان بود فرستاد و پیغام

داد که این را باید تا بروجه حسن رساند مردان بد ابلهان آن نامه بملکات بدستیاری البسوسة ملعونه که یا از پیران

بود و در مدینه پنهان و لالا لکانها آمد و شد میکرد باسما فرستاد اسما در جنب معاویه که برشک بهر بود چون تهدید و بخش

کرد و حق صحبت امام حسن فراموش کرد و بزرگان گفته اند نظم زنان را ستایند سگان را ستای

که یک سگ به از صد زن پارسای — زن و اژدها هر دو در خاک به — جهان پاک ازین هر دو ناپاک به — و گفت من

طریق دفع او نمیدانم معاویه گفت ای چه زهر آبدار پاره چند بدو فرستاد و پیغام داد که چون از صحبت با تو حضرت

فارغ شود باید که تو این را بدو دهی تا او را از خود را جان پاک کند اسما ملعون بدان اقدام نمود و زهر در اندام آنحضرت

اثر کرد و بجوار رحمت ایزدی پیوست و بروایتی دیگر زهر در میان شربت بدو خورانید و آنحضرت چون بروضه رضوان

در رسید چنان خواهید معاویه با آن ملعونه گفت که تو با برگزیده خدا که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس

اهل البیت در شان ایشان بود چه کردی که با من کنی و با اولاد رسول عالمیان چه جا آوردی به نبیره ابو سفیان

چه خواهی کرد در جنب تعادلست و آیه قال الله جل جلاله کمثل خبیثة در شان او و مثال او است و اگر من فرزند

خود را بتو سپارم او دو دماغ خود برآرم چون از نسل است این را نیز طریق او را شاید گویند او را بگیر

فیل فرستاد و در راه بادی صعب بر خاست و آن ناکار را در ربود و بروایتی سرش را از تن جدا کرده و دل کس

خبیثه نجس خود را بدین شاد کرده بیت آن بد بهر که متاعی چه خرید — عیش از کار فرخت عذاب ابد

حکایت آورده اند که در آن زمان که عبدالله زبیر بحرب خوارج کمر بسته بود که ایشان از نادقه گفتندی

زیرا که مردم بصره را بسیار کشته بودند و ایشان خائف گشته بودند و از جماعت زنادقه استیلا یافته بودند و اهواز

و بصره و نواحی آنرا بتصرف خود در آورده بودند و عبدالله او را با خود همراه کرده بود و والی بصره را مصاحب معاد خود

و مهلب را عبدالله زبیر با مارت خراسان نامزد کرده بود و چون ببصره در آمد اهل بصره او را انکشته و گفتند که تو

با امارت ما در خوری و ما ترا با امارت از لب زبیر طلب داریم و نامه نوشتند و او را با امارت گرامی گشته ایالت اهواز
و جمله التماسات او بوفا رسید و حشم را مرتب کرده و سپاه و چهارپایان و مرسومات بداد و لشکر و سپاه فراهم آورد و با استقبال
ایشان باز رفت و در برابر سپاه ایشان لشکرگاه زد و گرداگرد آن خندق کرد زیرا که از جانب شبیخون آوردند و رستم
تا امان آسیب مسلم باشند و میان ایشان محاربات افتاد و هیچیک بدیگری مسلم نیکو دیدند تا یکبار خوارج همت آنان با حشم
آراسته انبوه درآمدند و محاربه کردند و مسلمانان اهل بصره را منهزم نمودند چون مهلب حشم را منهزم دید جماعتی که در قلب
با او استاده بودند بر طرفه عطفه کرد و بر سواران فرستاد تا آن هزیمتیان را باز آوردند و در مقابل بایستادند چون
خوارج جهان بکام خود میدیدند و مهلب تا نماز دیگر جان سپر کرده و معلومان سه هزار سوار که با او مانده بودند بر لشکر
زنادقه زدند و گفتند با شمشیر و تیغ برای حمیت دین از راه اعتقاد و صفا کشتن گرفت چون جمیلانه با هر کدام
لشکرگاه خود نهاد و بعد از حصول فتح و ظفر سواری دید که پیش او باز آمد و از حال مهلب و کشتن او او را اعلام داد
و مانده شده بودند تا با فوجی از حشم که با او بایستاد مهلب چون آن بدید بر او تاخت و او را بر فور گشت
و باقیمانده کار را هزیمت کرد و در عقب ایشان میرفت تا بنهر اهواز و گفت که نیکوتر چیزی شجاعان را بازگشتن بعد از
هزیمت و ایشان از آنجا فرار کرده با صفهان و کرمان رفتند و مهلب در اهواز مقام کرد و اموالی که در آن
ولایت از آنجا عت مانده بود متفرق درآورد و از آن غنایم فتح بیرون کرد و با خبر فتح پیش زبیر فرستاد و
سپاه او که بهزیمت رفته بودند نزدیک مهلب باز آمدند و این نوع را از آثار صاحب رایان اندیشه نیکو که مهلب را بود
از هزیمت روی داد و از نوادر و عجایب است امید که ایزد تعالی جل جلاله پادشاهان اسلام را که بر سریر خلافت نشسته اند
و بر خلق ایشان را کامکار داشته اند همواره برای نیک و تدبیر بودن مسلمانان موفق و مسرور بدارد حکایت
آورده اند که حجاج بن یوسف قتیبه بن مسلم را بخراسان و ماوراء النهر نامزد کرد و او را رخصت که شغل او را
همچنان فرمود و قتیبه حق تعالی در آن سنوات که او متقلد قلاده ایالت بود جمله بلاد طخارستان و ماوراء النهر
و ترکستان بگشاد و از حد سمرقند و خوارزم و کابل و سغد و ختن تا سرحد چین بگرفت و اموال خطیر حاصل کرد
و بیوت الاصنام را مساجد نمود و منابر و محراب بنا نمود و کنیشان را عذاب صعب کرد و او را در آن نوبت

دوسه جبر

دوسه جبر اتفاق افتاد از کار لشکر گیری و تدبیر جهانداری روی نمود و خوارزمشاه را مطیع کرد که او بر حدود مسعود
و در شهور سنه ثلث و تسعین که قتیبه از جانب سیستان برآمد و خوارزمشاه بر برادر کس فرستاد که جماعتی تغلب
توبر خاسته اند باید که ایشان را در پای قصه متوجه گردی چون خوارزمشاه رسید شهر را حصار کرد و بجز زر چوب کرد
داد بر مصلحت اولوالامر سرهنگان را بخواند و گفت بلاد ترک و سمرقند و فرغانه از ما قوی حالتر بودند با او معاطی
نموده اند و مال قبول کرده اند ما را نیز صلح پیش باید رفت جمله گفتند که چنین باید کرد پس کسان بیرون فرستاد
و مال قبول کرد و در وقت ادای آن مال سرهنگان مخالف را بگرفت و اموال ایشان را جمله بستد و قتیبه
ایشان را نزد خود خوانده مقدار چهار هزار مرد بودند همه را بگرفت خوارزمشاه گفت که این را تمام کن چون مرا
بستدی و ایشان را هلاک کردی اتباع ایشان را نیز گم کن قتیبه بفرمود تا ایشان را اسیر کردند و هفتاد نفر از مرد و زن
برو بردند و قتیبه بیگرای صاحب چنین مهم داتر از پیش برداشت و اموال ایشان و اسباب آورد و ملوک را چاپید
کوشند و ران تا دشمن را بدشمن توان مالید و دوستان را فدا باید کرد امید که ایزد تعالی ملوک اسلام را توفیق رای
صایب دهاد بمحمد و آله الامجاد حکایت آورده اند که چون قتیبه از خوارزم بازگشت و عزم فتح سمرقند کرد
و سمرقند را حصار کرد و منجنیق راست کرد و چند روز در آن حصار بود تا خبر آوردند که سمرقندیان از فرغانه و چاچ استعانت
و استمداد نموده اند و ایشان ده هزار مرد کار فرستاده اند تا با لشکر قتیبه کارزار کنند و اهل سمرقند را یاری دهند
چون قتیبه آن را معلوم کرد برادر خود را صالح با سی هزار مرد نامدار نامزد کرد و پیش ایشان باز فرستاد و بفرمود
تا در راه ایشان بموضعی کمین سازند صالح برفت و راه ایشان بگرفت و در سه موضع کمینها ساختند و چون ایشان
بدان مقام رسیدند سپاه صالح بر ایشان کمین گشادند و از هر سه طرف لشکر ایشان فرو گرفتند و جمله را هلاک کردند
و صالح و حشم او را غنیمت بسیار بدست افتاد و منصور و مظفر نزد قتیبه باز آمد و چون اهل سمرقند از مدد نومید شدند
صلح کردند و مال قبول نمودند و بتخانها را ویران کردند و بتان را بشکستند و هر مالی که آن را در آن خزاین بدست افتاد
در بنای مساجد صرف کرد و در سبیل الله خرج کرد امید که ایزد تعالی همواره توفیق رفیق پادشاه اسلام کرداناد تا زنگ
ظلام از آینه دلش بزداید و حرص و شره از و دور گرداند و مطالب و مآرب خویش بیابد حکایت

آورده که مامون بگریه که مجلس با ماان خیانت نکرد که آن زال کرد خبر اید بیار بحیله از ما ببرد از کیفیت آن سوال
کردند گفت در آن وقت که من از خراسان بغداد می آمدم ابراهیم بن مهدی که عم من بود دعوی خلافت میکرد
از بیم من پنهان شد و چندانکه او را بیشتر طلب کردم کمتر یافتیم و درین اندیشه بودم که شاید از و فتنه خیزد و علام الدوام
درین فکر بودم و براحت نمی غنودم و بلقمه نمی آسودم و همیشه در اندیشه متفکر بودم و دایم بیقرار و بی آرام بر مثال
مار گزیده یا مصیبت رسیده یا دل از دست داده و از هوش رسیده بیقرار و آرام نداشتم و درین حالات
و اوقات احوال میگذاشتم تا روزی زاله چون زال فلک دوتا و چون روز کافر غدار و چون ایام بد سرانجام
و بر مثال برگ رزان از باد خزان لرزان در زیران **مثنوی** همچو کیاهی که بود همرهش لرزه در افتاده زپا تا سرش
چند و باد و رفتی براه تکیه نمودی بعصا گاه گاه دیده چنبور بر و لیش و دو جاه از دره آتش در کند سنتی بگاه
بزنگ ساری که بعنوان کیوان را بتوده فلکان فرود آوردی در بوده دنب و دو از دو دمان هر پیر و جوان بر آوردی
بار خسار زردی و اسباب و آلات آدم فریبی و مار گیری سر تا پا سفید پوشیده و برقعی برو کشیده و دلق عیدم بو
تسبیح در گردن کرده هزار دانه و هر دانه آن بار بسته هزار افسانه و سبحه در دست گرفته و با یاد دانشاد و مکالمه کردی
و هر مرتبه که کلمه گفتی از ضعف فرو رفتی گاهی اظهار مغار شب بودی و گاهی صیام ایام متبرک و ضیع کردی و گفتی
که امروز از عتبات عالیات میرسم و امسال اراده حج پیاده دارم با این فسون و نیرنگ بدرنگ بر من داخل گردید
و مرا گفت یا امیر المؤمنین و خلیفه روی زمین دو کلمه قصه دارم و در ملا گفتن روا ندارم و امید خلوت دارم تا راز آن
سر با این سر و در میان آرم و رازی که از رو در کار در دل دارم بگذارم زیرا که بر عمر خود اعتماد چندان ندارم من
باوجود آنکه از بد رای این و حیلت شنیده بودم **مثنوی** یکیان چو ز بر زن داد از شعبده اش هزار فریاد
صد گرگ گرت بود بگله بهتر که عجوزه در محله با آنکه سیاه روزه دارد چو سینه لباس موزه دارد
آن عابده غارت کن که بانوی کدخدا غارت کن هر خانه که پیرزن درآید جمعیت آن سرا سراید آن تزویر آن کنده پیر را
بر مثال شکر و شیر نوشیدم و خلوت کردم و با او بدان خلوت رفته ابواب آن خانه را از آشنا و بیگانه پوشیدم و احوال
آن راز از وی پرسیدم اول مرتبه آغاز کرامات و اعجاز خود نمود و در کلاب اطناب و ایجاز فرمود و بعد از آن گفت که امیرا

بدار دنیا

بهر فردی از افراد بشر حقوق بسیار است و ادای شکر حق واجب است امروز من آمده ام تا بوظایف شکرگزاری انعام خلیفه الم
اقدام نمایم و یکی از معاندان این خاندان را از پای در آرم تا منازعه در خلافت نماند من گفتم که اگر تو دشمن را از ما کنار آ
باشی و بانشان دهی و بر ما منت نهی ما در دادن پاداش تقصیر نکنیم بلکه آنچه تو توقع داری تو ده چندان برسانیم گفت
که ابراهیم بن مهدی که عم و ماده غم تست و همیشه در تخریب این بنیان خلافت شما سعی دارد من بدو راه برم و اگر
بکاشکات تو او را بجایم ده هزار درم طمع دارم و یکی از معتمدان خود را طلبیدم و بدو گفتم که باید تا در خدمت این عورت
عفیفه و مخدره مستوره بروی و هرچه او گوید بکنی و از فرموده او درنگذری و چون عم مرا ابراهیم مهدی بتو بنماید تو این ده هزار
دینار زر سرخ بدو سپاری من زر بدو دادم و او را در خدمت آن زال روانه ساختم و در وقت رفتن باو وصیت کردم
که تو خود از دست ندهی شاید که او را نزد یک من آری و من منتظر نشسته بودم **بیت** در پیچ و تاب میدادم که
اینک یار می آید بهر آواز پایی خاطر خود شاد میکردم و بهیچ جا نمی پردم و خود را تمام گوش و هوش ساختم و بهر صدا
و آواز در پای خود میرفتم و میگفتم **بیت** باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
القصه آن روز خبری از آن واقعه بر نیامد و اثری از آن حادثه پدید نگردید تا آنکه **نظم** چون در بحر در میر
از صبح آستین موی چرخ را پر نشان آستین مشاطه بحر بنفشه صبحدم بردار ز رخ فردوس جهان خال عنبرین
آن شب بر بستر بیمار بستم غنود و بر بالین و نهالین استراحت نتوانستم آسود تا چون صبح و جهان از افق آفتاب طالع گردید
و سلطان ایران این قصر زبرجد تخت بر آمد و جهان را بنور خود منور کرد و زنگ ظلام از آئینه ایام بزدود و مشاطه روزگار
نقاب غبار از روی نهار بگشود صاحب باقدی چون نال خمیده و رخساری چون زر زیر صفرا رخ چون کسی که بیماری
کشید با جهان شرمندگی و خجالت و پشیمانی و ندامت از در آمد من چون او را بدیدم از خوشحالی بر خود بالیده
در پوست نگنجیدم و از وی پرسیدم **بیت** از کجا میرسی ای پیک فرخنده پیام خیر مقدم چه خبر داد کجا یار کدام
باری آن دشمن را بدست آوردی و بمان مطلوب راه بردی هر چند که من از او احوال بیشتر میپرسیدم او کمتر
جواب میداد تا او را بجان امان دادم گفت که زر از دست داده ام و لشیه کیک نابوده ام من از کیفیت
آن سوال کردم گفت که آن عجوز صاحب تزویر چون مرا از آنجا بردن بر دار به در واج تا وقت شام مرا در محلات

کوفه بگردانید چندانکه مانده گردانید آنگاه مرا مسجدی آورد بسیار نیکو و خوش هوا و من درین شهر هرگز بر مثل آن
مسجدی ندیده بودم مرا گفت که بنشین و نفرمای تا اسبت را باز برند من چنان کردم و نه اکالا دران مسجد خانه
بود مرا در انجا برد و صندوقی آنجا نهاده بود مرا فرمود که در انجا رو و من دران رفتن تعلل مینمودم او مرا
تهدید نمود که خلیفه زمانه برابر انقیاد مثال من فرموده اگر نه روی من بردم و بحضرت عرضه دارم بناچار در انجا
رفتم او دران در را بست و بقفل محکم کرد و من در انجا متحیر فرو ماندم که بعد از زمانی آن صندوق چون محمل ذوالکتوف
روان گردید و من با خود میگفتم که شاید که بار بدیدار در خسار خلیفه روزگار دیده را منور سازم و الطاف و عنایت را
دریابم و با ایشان نرد وصال بازم خدا تا چه خواسته بود و دست قضا بقلم تقدیر بر روزنامهٔ من چه احوال
تحریر کرده باشد **القصه** درین اندیشها بودم تا دو سه ساعت ازان حرکت بر آمد یافتم که آن متحرک ساکن
گردید و آن مسافر بمنزل رسید و آن بر پا دامید یکبار سر آن صندوق باز کردند و من چون چشم باز کردم
و سر ازان مضیق بر آوردم اشارت به برون آمدن شد چون ازان تنگنا بر آمدم منزلی دیدم چون روضهٔ رضوان
روح افزا و غم زدا و خانهٔ دیدم رشک قصور جنان مقصور طرب فزا و متکا در نظر آوردم آراسته بفرش و اوانی
و ظروف سیر آراسته بزمی پرداخته که هر کس سپاه غم و اندوه بران دست نیافته و انجمنی ساخته که انجمن انجم خود را
ازان رشک در باخته ابراهیم را دیدم بر مثال ماه در هاله قرار گرفته و جوانان نوخواسته مشابه سرو آراسته
انجم مثال بپیرامن او بعضی نشسته و بعضی ایستاده من دران حیران بماندم ابراهیم مرا بنشستن اشارت کرد من خلاف
خدمت کردم و چون بنشستم از من احوال خلیفه صاحب اقبال پرسید من چون از گفتن احوال باز پرداختم فرمود که اندیشه مکن
و ملول مباش و زمانی با ما باش **بیت** منشین مرا از دلم غمی برداری چون استماع نمودم من بار خدمت کردم
بعد ازان آن سرزال فرو پیش آمد و گفت این تو و این ابراهیم مال موعود بده و من بناچار آن مال بدان زال
دادم و از هم جان دم زدن نیارستم بعد از زمانی باده رواق ساقیان سیم ساق جان و ثاق آوردند باده
هر کس آن مادر رزان با لطف زنان جنان بشیری نداده **بیت** می که از دامن شیشه چون فرو ریزد
لب باده زند از خوادثش تحت اقداح رواج در گردش آوردند و بر جامی جانه تازه میکردید و صاحب صورتیا

ارواح

ارواح را در ابدان میدمید ابراهیم از روی مهربانی گفت که ای برادر با جان برابر کنون محل عیش و زمان نشاط است **بیت**
وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از دو روز عمر انید است تا دانی من گفتم **شعر** من کدام دلخوشی می خورم
دل خراب من خود بجای میخواستم بود زیرا که تنها بودم و بیم فاسد جان بود من جام از شراب ارغوانی گرفتم و به تکلف خوردم
و چون آنها را اقداح در دماغها کار کرده مطربان دست بسماع بردند و نغمه سرایان در غنا و سرود شروع کردند مجلسی آراسته
گردید که از دیدن و مشاهدهٔ آن هوش از سر میبرد و سر خرد لایعقل گردید در زمان گفت **بیت** خوید بود انگیزد در پرده
مطرب که میرقصند باهم مست و هشیار و من از خوردن یک دو ایاغ از خود فراغ یافتم که نام دلستان من چراغ شده
گفتم **شعر** ازین افزون که ساقی دور می افکند حریفان را نه سر ماند نه دستار **القصه** چون اندیشه برد کیفیت آن
لعل لب دلبر بنده مست و خراب گردید باز هنگام و غروب آن نیرنگ ساز هر طرار مرا در آن صندوق میکنند و در آن
صندوق را مقفل و مختوم کرده دو کس بر میدارند و بر سر چهارسوق بغداد می آورند و میگذارند مقارن آن عسسان میرسند
و آن صندوق را بدان نوع می بینند و هر یک از ایشان مشتغل میرسند که آیا درین صندوق چه باشد و اینجا در بیجا
از که باشد و دزدان و قاطعان طریق این را از خانه که بعد دان برون آورده باشند یا از نایب کدام دلفکار باز کرده باشند
و چنین مکان بچه سان آورده و چرا چنین گذاشته و دست برداشته باشند ایشان درین گفتگو میباشند و شهر دشتر کرده
ایشان میرسد و ان آن را می بیند میگوید که این صندوق را بدین نوع این صندوق را مقفل و مختوم نزد خلیفه میبریم
باید برد تا مظنهٔ تهمت نباشد و دیگران در گشادن و دیدن آن اهتمام مینمایند و میگویند که دشمنان ازین نوع شعبده
سازند تا چون بخدمت پادشاهان برند و سر آن را بر گشایند مطلوب خود یابند صلاح دران بود که در حضور تو
این مع این قفل را بر گشایم و این مهر را بردارم و ببینیم که درین چه سر است اولی الامر چون صندوق را بر گشایند
مرا در انجا بر مثال برده‌ای از خود بیخبر بیابند و من بیخبر منکر شده که آیا اسیر در افکنده باشد و بچه گناه ایام را از آن باد
کرده باشند چون بنکهت کهای آوردند و ان نسیم که بیرحم مرا از زنده بیره هست و از عمر بقیه باقی است
مرا با خود باز آوردند من حیران و سرگردان و از من چندانکه احوال سوال کردند از غایت بهت و نهایت حیرت
بر جواب اقدام نیارستم نمود و از ان زمان تا حال در تیه حیرت و مهلکهٔ تفکر فرو مانده بودم و چندانکه سعی مینمودم

راه کابد و مجال نمیبردم لا علاج برحاشیه بلازمت آمدم زیراکه عقل ارباب دول معادل عقول جمیع اهل بلاد و ممالک او دل

اکه های عالم آرای خلیفه صاحب اقبال قضا کند آن حق بود من چون از آن صاحب این را گوش کردم سپاه

فتحت برراحت ضمیر من ناخن آورده و چنانکه بخودی خود با ارباب تدابیر و کنکور و اصحاب ضیاع و جمهور را بیا

وردیم ازین شهر ناسپاکران بتدبیر دل ببردیم در زمانه این مضمون بگفت **ره** این کوچه بد رروی ندارد و اکرد

س غم در دل من بود تا دقتی که ابراسیم این کشته از قتل امان یافته بخدمت آمد و بعد از آنکه لبساط محاورت و حیا

منبسط کرده روزی ازو تقرب این احوال را سؤال کردم او گفت که زندگانی مهر دیار باد روزی و جه معیشت

نهایت متعذر بود و غیر ازین حیله راهبر نبودیم این فکر کردیم و بدین رای اسباب تنعم بدست آوردیم و چند روز

بنعم دالم لبر آوردیم و عمر را غنیمت دانستیم چنانکه ارباب کمال فرموده اند **بیت** تن را نبازد از دو غنیمت

شمار عمر آنها که رفته اند خراب همین دمند **حکایت** آورده اند که در زمان عمر چون لشکر ظفر اثر اسلام

در محاربت عجم با هواز رسیدند با هرمزان که فرمان فرما لقرمای آن دیار بود محاربه بسیار نمود و اورا

در حصار محصور کرد و محاصره نمود و بعد از چند روز هرمزان رسولی فرستاده و پیغام داد که تا بورود حضار ان

بود آخر در کار خود فکری باید کرد و در عاقبت سرانجام نظری باید نمود که تا چند بلان در مجال بود که زمان را

محصور مرگ باشی وار شر مرفع اعدا مجمع الخاطر نباشی مگر نشنیده که گفته اند **س** دمی فراغت خاطر زهر چه

خواهی به جهان مان نیرزد که زندگانی در ان کس با نفسه بسر برد هرمزان جلب بران اطلاع یافت گفت من

این ... دائم آما بنای دنیا بر امید است و اعراب گویند **الليل حبلى** **رباعی** امید مبر اگر چه امید نماند

کس در غم روزگار جاوید نماند **القصه** بعد از دو سال رسل قرار ان

داده شد که دست تعدی با موال و اطفال هرمزان کسی دراز نکند و او را گذارند تا بمدینه بخدمت خلیفه رود تا هر چه رای

او تقاضا کند در باره او بعمل آرد هرمزان بدین امان از آن حصار بیرون و با اموال و اطفال و عد بمدینه آورد

و سپهدار جمعی با او بیدرقه همراه کرده تا او را بمدینه رسانیدند مقارن وصول او بخدمت عمر بپرسش آن حلقه ناسنده

سیر اشارت بقتل او کرد هرمزان چندان که تفکر نمود غیر از رضا بقضا چاره ندید در زمانه در گوش او گفت **بیت**

رضا

رضا بداده بده و زجبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاده است او فکر اد به انکار رسید که گفت یا خلیفه

اگر بفرمائید تا مرا آب دهند و در تشنگی قتل مرا روا نداری مروت بجای آورده باشی و در فن حقه احسان در نکوئی

عمر اشارت کرد تا آب دادند بدو او گفت ای امیر امروز تو خود را امیر مؤمنان میدانی باری مرا چندان امان ده

که از آب سیراب شوم عمر گفت که ترا امانست چون آب آوردند در ظرف چوبین بود هرمزان گفت که ای امیر مؤمنان

که من هرگز در مثل این ظرف آب نخورده ام و نخورم و امیر روا ندارد که گویم آب که مرا از دنیا نصیب بود آن بدین

بود آن را بر گرفت و باز آب در ظرف زجاجی آوردند او چون آنرا بدید بدست گرفت و دست را میلرزانید عمر

گفت که آنرا به فراغت بخور زیرا که تا سیراب نشوی حشمه سار زندگانی تو سیراب نگرده هرمزان بهانه لرزه آن ظرف را

از دست در انداخت و آن ابرا بر گرفت و آنرا بشکست هرمزان گفت که آب بیارید چون باز آب آوردند او آنرا

بنوع دیگر آنرا نخورد و برگرفت باز عمر اشارت باب آوردند کرد چون آب آوردند هرمزان گفت که من از خلیفه

امان طلب کردم و او مرا امان داده از وحاشا که نقض پیمان در وجود آید و من آب نخورم تا آنچه خواهم بدرگاه

... آن با بصر گفت که حیلت کوشد باز کوی گفت که تیغ چند دارم لا فرده و زنده از کدام نوع بیان

کنم گفت که لا زنده بگو و باکی مدار هرمزان گفت که چه که تو کاینه آورده شد موجب فرموده رسول ثمانا سیف

مهمان اهل الکا بود و من بخودی خود آمده ام و فی الحقیقه مهمانم و پیغمبر تا باکرام و اعزاز مهمان امر کرده آیا از چه بیعه دیگر

خلیفه قتل من روا دارد و مخالفت را آزارد **اکرم الضيف ولو كان كافرا** عمر گفت که بخدا که تو مرا خواهی که بفریبی

و بعد از دست من بگریزی و حال آنکه چندین مسلمان را بناحق کشته باشی این آن زمان توانه بود که تو دست از کیش

خود بداری و روی بدین اهل ایمان آری هرمزان چون امان داد ایمان دید مسلمان گردید و کلمه طیبه **لا اله**

الا الله محمد رسول الله بزبان آورد عمر او را امان داده باز بولایت خودش باز فرستاد **حکایت**

آورده اند که وقتی ملک دادگستر سلطان والا گهر سلطان اورنگ و افسر اسکندر فرخنده چهر سپاه تسخیر حصنی

از حصون و قلعه از قلاع فراهم آورده و روی بدانجا آورد و آن حصار را در میان گرفت و مدتی در استخلاص

آن سعی و اهتمام بجای آورده او را مقدور نگردید زیرا که بنای آن عالی بنا از سنگ رخام بود و برج آن

ایوان نیلگون تو امان بود و پاسبان نور در نقش آن بر مثال ماه تیره و کیوان و بهرام و برجیس مینمود و از غله
و اطعمه و آذوقه و علوفه اهل آن قلعه و عذر فه نداشتند و بر خلاف سپاه آن پادشاه اوقات برفاهیت میگذرا
و اسکندر با لشکر فرود آمده دانه خوردن آسیای شور و تلخ بجان آمد آخر رای اسکندر بر آن قرار گرفت که منزل
از دور قلعه دورتر شود و در محلی با آب و علف فرود آید تا سپاه و دواب از خوردن علف و آب بر آسایند
و دست از تنگ و آسیا باز دارند و در تدبیر و حکمت آرند تا شاید که آن قلعه را بدست در آرند القصه
از حوالی آن حصار برخاست و در جهت نمود و اهل قلعه در حصار را گشودند و انواع مسرت و شادمانه و طرب و شادی
نمودند و اسکندر با لشکریان بسر منزل با آب و علف نزول کرده و بعد از مدتی که در آنجا بسر بردند و بر آسودند و دواب
فربه شده و بیماران صحت یافتند اسکندر روزی جمعی از تجار را طلب نمود و با ایشان گفت که شما را بر من حقوق
بسیار است و دراین مدت شما انعام فراوان و اکرام بی پایان یافته‌اید و از شما آن میخواهم که رضای دل من
بجوئید و از خواسته من در نگذرید و مخالف من نورزید ایشان گفتند بیت سر بود آنچه بر زلف تو تا در سر ما
حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست ما چو موی تو همه حلقه بگوش تو شدیم حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست
اسکندر فرمود هر گاه شما بخواسته من عمل نمائید چنانچه آماده‌اید برآید من شما را بمرتبه برسانم
گردانم و هیچ ... شما رنگ باشد بعد از آنکه قبول کردند که ... ملک خواهد بجای آرند اگر چه در کار
بجان بسر آرند و نشان اقبال خود را از یاد در آرند اسکندر فرمود که آنچه از ... داشته و آذوقه که اهل آن حصار را
در کار بود از هر کاری بردارید و برسم تجارت روی بدان حصار آرید و هر که از شما چیزی خرد بهای آن
غله و اطعمه بستانید و ایشان یقین که در دادن غله مضایقه نکنند زیرا که غله فراوان و آذوقه بی پایان دارند
تجار بفرموده آن نامدار ... که در خور آن حصار بود برداشته و بدانجا بردند و در معرض بیع در آوردند و خلق
چون متاع مطلوب میدیدند بخوردن آن رغبت مینمودند و غله میدادند و آن را میگرفتند و از تدبیر پادشاه و الا کبر
و تقدیر قضا و قدر حکیم اذا نزل القدر و بطل الحذر غافل بودند و در عواقب تفکر نمی نمودند و تجار آن بالا
میدادند و غله بخریدند و در انبارها میکردند تا هر متاعی که داشتند فروختند و در عوض غله و آذوقه گرفتند خانکاه اقد

قلعه

قلعه در دست مردم آنجا عشر نماند و در یک شب باتفاق آتش در آن انبارها زدند و بسوختند و بر کشیدند و چون آتش
بازرگانان بخدمت جهانبان آمدند و احوال باز گفتند آن کجبار ... کج کرده و بدان حصار
آمده و اهل آن حصار دانستند که آن از تدبیر آن خدیو عالمگیر بوده بقلت غله تن در دادند و ...
کردند اما سود مند نبود زیرا که کار از دست رفته بود بناچار ارباب حصار با امان آمد و امان یافتند و حصار را
با اولیای آن پادشاه جهان وا سپردند و اسکندر بدان حیلت بر چنان حصار دست یافته که از دست برد حوادث
زمان در امان بود و زمانه در مدح او میسرود نظم روی فلک سیه شود آنگه که رای تو بر چهره
زمانه ز عصیان کشد رقم هر کس که پیش تو نرود چون قلم بسر تقدیر بر جریده عمرش کشد قلم حکایت
در اشارت هندوان آورده اند که ماری بر دیواری میرفت ناگاه خانه موشی دید که در آن دیوار ساخته بود
و منظر خانه در باغ پادشاه نهاده و مداخل و مخارج آن از ابره حکمت پرداخته ماررا آن محل در نظر خوش آمد و
همت مصروف بود که تا که تواند که در آن منزل رود و بفراغت در آنجا ایام بسر برد و چند گاه در کمینگاه قرار داشت
تا روزی موش مهوش غافل از آن منزل بیرون آمده و از سر استغنا و تمکین روی بسیر باغ و تماشای ریاحین آورد
و ... اهل چون از تماشا باز پرداخت و بخانه آمدن میل کرد چون بسر منزل رسید دید که دشمنی قوی بر آن دست
یافته او آهنگ آورده و در نشسته و او را شب تیره غم در دل کرده و بر بستر راحت او آن عدوی جهانجست
استراحت کرده و بر متکاه فراغت از خصم ... شده و جهان نورانی در دیده او ظلمانی گردیده و از رنج بیقرار شد
و به آرام کوی جست اگر تفکر نمود چون قدرت بر مقاومت نداشت بناچار نزد یک مهتر و سرور خود رفت و انواع
حکایات و اصناف تسلیمات بجای آورد و گفت امروز ببلیه گرفتار گردیده ام که جز تدبیر تو مرا از آن نرهاند و بمخمصه
افتاده ام که غیر از شفقت و عنایت تو مرا از آن بر نیارد و بمهلکه فرو مانده که اگر نه مرحمت تو شامل حال من شود
عنان زندگانی از دست اختیار من بدر شود و روز سفید من سیاه گردد و حال من بر من تباه گردد و فلک خاک
محنت بر سرم ریزد و چرخ جفاکار در صدد آزار من در آید و نهال عیشم را از بن بر آورد و بر بزرگان غم زیر دستان
واجبست و بر ملوک و سلاطین تفقد احوال رعایا لازم است مهتر از وی پرسید که از حوادث ایام چه واقع شده

وازسوانح روزگار چه روی نموده و چه سان واقع افتاده گفت روزی بر سبیل نشاط بتماشای باغ رفته بودم از مسکن
دلخواه و در جوار انست لبی رفت و جمعی از ابنای جنس خود از ذروه بتاق بیطاق لبر آورده و چون محل استراحت در آ
و بموجب وجعلنا النوم سباتا وجعلنا الليل لباسا آرامگاه خود آمده ماری دیدم عظیم که در مکان مالوف من آرام
گرفته و آن موضع دلپذیر را غصب کرده و مرا خود قوت مقاومت او نیست و چاره دفع او نمیدانستم که دست
تعدم تا آنچه رای شما تقاضا کند آن کنم او زبان برگشاد و گفت که مگر نشنیده بودی که اهل حصار را با شکسته باید بود اکنون
جز تسلیم چاره نباشد و غیر از رضا علاج دیگر چه باید که برگ آن منزل بگیری و مکان دیگر بدست آوری تا در ان نشیمن بیخ و خشم
بلطف خدایی که دست خدا فوق دستهاست ویدالله فوق ایدیهم که باید که استاد از ارباب چیزرا از پا درآرد
دزدوارد و دماغ هر طاقی برآرد موش گفت که اعتقاد من بکین ورانست و جودت کیاست تو زیاده ازین بود و چندین
سالست که بپای دولت تو اقدام مسنا ایم و خدمت ترا بقدر وسع بجای آریم و گردن بدان باج و خراج والاغ و بیگار رو
سپکار نهاده ایم و کمر انقیاد بر میان جان بسته ایم باشیاکه السلطان ظل الله في الارضه ياوي اليه كل مظلوم
اگر روزی ستمکاری بر مار زور آرد تا شر او کفایت کنی و اگر در پناهم و بجز ... اکنون چون از تو
نومید شدم هرگز بدان تن در ندهم که مکان مالوف را بعقب بگیرد و ...
دانصاف خود دارو ... بیت نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ
پس در مکان ... قرار گرفت و چشم بر لطف خدا داشت و گاه گاه بمناجات دست میداشت و میگفت
ای پروردگار روزی ده جان و ای خداوند انس و جان مرا در باب دفع ... تا در فصل بهار روزی ...
آن بد مار سیاه و بدکار را بر شاخ موش هوای سیر آن بستان فردوس نشان در سر آمد و از ان سو بباغ مردن
آمده بباغ در آمده و گرد آن محل دلپذیر برآمده و زیر گلبنی آمده و بفراغت برآسود و از دشمن غافل بود موش چون
دید فرصت غنیمت دانست و بر اطراف باغ دوید باغبان را بر کنار حوض خفته دید بقوت هر چه تمامتر بر سینه
او دوید باغبان از خواب ناگاه در آمد و شتاب کرد بیل برداشت و در عقب موش دوان شد همه جا میرفت
تا آنجا که مار خفته بود ... باغبان موش را طلب میکرد مار را دید آن بیل را بر سر آورد

مار را بکشت

مار را بکشت و موش سجده شکر بجای آورد و بنشاط هر چه تمامتر روی بمنزل و ماوای خود آورد بیت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری دل از وی شاد و مانند گریه در آمد و گفت بیت
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد قطره باران ما گوهر یکدانه شد و درین حکایت فواید بسیار است اولی
آنکه آدمی باید که از ارباب جبر غافل نباشد و پاس احوال خود بدارد که بعد از انکه از دست برود دیگر باز بچنگ نیاید و
کی بدست آرد دویم آنکه در جمیع مواد اعتماد بر ایزد تعالی باید کرد که او فریادرس است سیم چون آدمی ببلیه
گرفتار آید از تدابیر و رای حسنه دست باز ندارد و بموجب الغريق يتشبث بكل حشيش دست در حیله
و خداع میزند تا شاید از ان میانه یا کار کر شود چهارم آنکه از دشمن اگر چه ضعیف بود غافل نشاید بود که پیل از
پشه آزار چند و شیر از مور از پای در آید بیت دیدی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد حکایت آورده اند که در زمان قباد
شهریاری جواهر آبدار و لالی و یواقیت بسیار از خزانه آن یگانه ببردند و خازنان این قضیه بعرض رسانیدند او تعال
نموده در طلب آن بلیغ نمود تا روزی یکی از غربان خزانه داران ... آورد که فلان کمر شمشیر مکلل بجواهر را
باید ... خزانه برداری و ... موقع بوده ... دل قوی که من تو بدی ...
... من همراه و در طلب آن ...
... ان عرب بموجب فرموده عمل نموده و آن کمر شمشیر را آورده بدان موضع معهود برد و مخفی کرد ...
... قباد از حافظان روزی در مجلس در حضور امرا و اعیان و گردان سپاه آن کمر را طلب
کرد چون رفتند که آنرا بحضور آرند ندیدند و چندانکه جستند نیافتند عاقبت مایوس شدند و در بیم افتادند
و بعد از ... آن ماوری نزد آن سلطان کسری نشان آوردند او از وی ... فرمود که من بعلم
فراست دزد را شناختم و ... دانم حافظان خزانه را بالتمام حاضر سازید چون حاضر آوردند ملک
در ایشان نگریست و فرمود که کمر را باز دهید و گرنه بگویند که من دزد را میدانم و رسوا میکنم و بعد از رسوائی او را بسیاست
امر میکنم همه در مقام استغفار در آمدند و با پایان غلاظ زبان گشودند پادشاه فرمود که من حجت خود بر شما تمام کردم

اکنون شما دهید آن مرد معهود را طلب فرمود گفت که این گهر را تو بردهٔ و این دست برد را تو نمودهٔ او در مقام انکار

درآمد که حاشا من در عمر خود هرگز بخیانت دامان پادشاه نیالوده باشم که تواند که دست بمال ملک سالاید و ...

کسی را یاد ... بود که فتنه از اموال ملک فرخنده فال بهایی بر باید القصه چندانکه قباد در طلب بیشتر اصرار نمود

او زیاده انکار کرد تا از روی قهر او را بسیاست فرمود موکلان دیو سیرت در او آویختند و او را کشیدند که بسیاستگاه

برند و خواستند تا قصاص کنند که گفت از من زمانی دست بدارید و مرا بخدمت پادشاه برید تا آنچه صدق بود بگویم

او را بخدمت آوردند ... از او باز سؤال کرد او زمان طلبید قباد او را امان داد او در رفت و آن گهر را بیاورد قباد او را

تشریف فاخر داد و در آن ساعت که جواهر برده بودند با خود گفتند که چون پادشاه بقوت رای دزدیده را میداند مصلحت

آن بود که آنچه برده ایم آنرا بکار خود نیاریم پس آن جواهر را بموضع خود بردند و یکبارگی از آنها را نگاه داشتند چون قباد

را معلوم گردید که جواهر را باز آوردند همه را معزول کرد و دیگران را برگماشت و بدین حیله لطیف غرض خود حاصل کرد

لطایف و مناسب وقت و شان این حکایت است که در شهر داله مرد زاهدی بود که در فراست و کیاست یگانه دوران بود و در تدبیر عدل

دستگیر بود چنانکه در هر ملک ... که ... استادی بود کامل ... نام بود و قبل از آن در تجارت ... که

دعوی مملکت داری کند نبود و آنکس که ... ملکت ... خود در آورد و ضبط نمود او بود و ...

و ... که مقدم ایشان بود چون احوال ... شنید ... و ... پیغام فرستاد که ... آن بود که دعوی مملکت ...

روا ... و ... عهد و ... وقت ... چنان نموده که در شهر داله کی ... باشد که دعوی ... و ...

بر فرمان ... مطلع کردی ... که ... خود ... کشیده ... خود ... فراهم آورده ... کس ...

... آستین ... بر آورده باید که درازی آن ... سازی و دیگر کردن بدین علت ... تا ... بردن ...

... خود ... اگر ... از ... دعوی ... رها نه باید ... از ... آرم که ...

... و ... بر ... آن ... ملک ... و ... از ... که ...

دریا ... القصه چون رسول ... رسید ... پیغام ... از ... خاطر ... و ... فرود آورد

و اسباب مهمانی او ... که در خور بود فراهم آورد و ... خدمت او ... و شبی ... لباس خود را تغییر نمود و ...

بعون ا

